۲

خاطرات لورنس عربستان

هفت رکن حکمت

اثر: ادوارد لورنس

ترجمه: مسعود کشاورز

خاطرات
لورنس عربستان

هفت رکن خرد

اثر: توماس ادوارد لورنس

ترجمه: مسعود کشاورز

بهای دوره دوجلدی دوهزار تومان

هفت رکن خرد

مؤسسه مطبوعاتی عطائی

تهران — ۱۳۶۹

این اثر ترجمه‌ای است از:

Seven Pillars of Wisdom

T. E. LAWRENCE

Reprinted 1963,1964 (twice) 1965,1969

Penguin Books Ltd, Harmondsworth, Middlesex, England

کتاب پنجم

زمان شاخص

فصول پنجاه و پنجم تا شصت و هشتم

با تسخیر عقبه، جنگ حجاز پایان یافت، وما موظف شدیم تا درحملهٔ انگلیس به سوریه، به‌ارتش انگلیس کمك کنیم. اعراب، با حمله‌های خود ازعقبه، درحقیقت جناح راست ارتش آلن‌بای درصحرای سینا را تشکیل می‌دادند.

برای مشخص شدن نحوهٔ ارتباط، فیصل باارتش خود تحت‌فرماندهی آلن‌بای درآمد. اکنون آلن‌بای مسئول عملیات و تجهیزات اوبود. درهمین زمان عقبه را به‌عنوان پایگاهی غیر-قابل تسخیر به‌طورصحیح نظم وسازمان دادیم تا بتوانیم ازآنجا راه‌آهن‌حجازرا به‌کلی ازهرگونه بهره‌رسانی به‌ترك‌ها بازداریم.

فصل پنجاه و پنجم

ازمیان گـردوخاکـی کـه به‌دورخـود می‌پیچید و به‌آسمـان برمی‌خاست، می‌دیدیم کـه عقبه سراسرویران شده است. توپ‌هـای پی‌درپی کشتی‌های جنگـی انگلیس وفرانسه‌آنجارا بـه تلی ازخاك و خاشاك تبدیـل کرده‌بود. خانه‌ها درهمه جا برروی تلی اززباله، کثیف وحقیر، بدون هیچ منزلتی کـه ازاستقامت درازمدت‌شان حکایت کند، چون ویرانه‌ای باستانی جلوه گرمی‌شد.

درمیان سایهٔ نخل‌ها درکنار امواجی که به ساحل مـی‌خوردند وذرات آب را می‌پراکندنـد، سرگردان‌بودیـم. درگـوشه‌ای نشسته بودیم وبه افرادمان که ـ صفی ازمردان گمنام وبی‌پیام را تشکیل داده بودند ـ عبور می کردند، نگاه می کردیم. برای ماه‌ها، افکاروتخیلات وهدف نهایی‌مامتوجهٔ عقبه بود. اندیشه‌ای به‌جزتصرف عقبه نداشتیم. واندیشه‌های دیگری را ازخاطرخود زدوده‌بودیم. ولی اکنون‌که بـه آن رسیده بودیم، ازکسانی که نهایت سعی و کوشش‌را ـدرراه‌هدفی کـه به‌دست‌آوردنش هیچ تغییرمحسوسی به‌بارنمی‌آورد ـ به‌کاربرده بودند، احساس انزجارمی کردیم.

درپرتونامحسوس فتح وپیروزی، حتی‌ازشناسایی‌خود نیزعاجز

مانده بودیم. باحیرت وتعجب سخن می گفتیم. بااحساسی پوچ وتهی دامن پیراهن‌هـای سفید خودرا دردست گـرفته ومردد بودیم کـه آیا توانسته‌ایم خودرا بشناسیم وماهیت واقعی‌خودرا دریابیم. سروصدای دیگران چون وقایع غیرواقعی‌ورؤیا گونه‌ای بودند که انسان درحـال غوطه خـوردن درآب می‌شنود. دربرابراین تحیرزندگی‌ناخواسته که هنوزادامه داشت، نمی‌دانستیم چگونه ایـن هدیه ونعمت را به‌حساب آوریم. مخصوصاً برای من مشکل بود، زیرا باآن بصیرتی که داشتم هرگزنمی‌توانستم مشخصات انسان‌هارادریابم: همیشه به فراترازآنچه دربرابردیدگانم موجود بود می‌اندیشیدم تا ویژگی‌های روحی این و آن رادریابم؛ وامروزهرکس چنان درآرزوهای خود مستغرق بود که خودرا درحدکمال مطلوب می‌دید اما زندگیش با نتیجه‌ای که به‌دست آمده‌بود معنایی نمی‌یافت.

گرسنگی، مارا ازاین تخیلات سرورانگیزوحالت خلسه بیرون آورد. اکنون حدود هفتصد نفراسیرداشتیم. عـلاوه برآن، پانصد نفر افراد خودی وحدود دوهزارنفر هـم‌پیمانانی بودند کـه به‌زودی به ما می‌پیوستند. هیچ پولـی دربساط نداشتیم. درواقـع بازاری هم برای خریـد اجناس موردنیازوجود نداشت. ازآخرین‌باری که غذا خورده بودیم دوروزمی گذشت. ما می‌توانستیم شترهای سواری خودرا کشته ازگـوشت آن‌ها تا مدت شش‌هفته استفاده کنیم. اما گوشت شترجیرهٔ چندان مناسبی‌نبود. به‌علاوه، کشتن آن‌هابه‌زودی مارا ازنظرحمل‌ونقل وسواری درمضیقه قرارمی‌داد. نخلستان‌ها مملوازخرمای نارس بود که

ازبالای سرمان آویخته بود. اما خرمای نارس تقریباً به همان اندازه که تصور خوردنش انـزجارآور بود، بدطعم وغیرقابل استفاده می‌نمود. حتی اگر آن‌هارا می‌پختیم، بازهم خوردن آن‌ها نامطبوع بود. لـذا ما واسیران، بامشکل غامضی روبروبودیم ومی‌بایستی روزها را با دردو رنج و گرسنگی به‌سرببریم. خوردن ـ خرمای نارس ـ ازروی ناچاری ناراحتی‌اش بیش ازعذاب گرسنگی بود. عادت به رعایت مداوم اصول تغذیه درطول زندگی، بدن ما انگلیسی‌ها را چنان بارآورده‌بود که در ساعت معینی ازروز، درقسمت بالای معده احساس درد می کردیم و آن نشانهٔ گرسنگی بودومی‌باید درآن هنگام معده‌مان را با خوردن غـذا تسکین می‌دادیم. اما گرسنگی برای اعراب، احساس دیگری بود که ازتلاش مداوم وطولانی جسمی بامعدهٔ خالی به‌آن‌ها دست می‌داد، و درحالی که معده‌هایشان خالی بـود ساعت‌ها تلاش می کردند تابه‌حال ضعف وسستی می‌افتادند. آن‌ها با مقداراندکی غذا زندگی‌می کردند وبدنشان عادت داشت از همـان اندك غذایـی کـه درمعده‌شان جـای می گرفت حداکثراستفاده را به عمل آورد.

چهل ودونفرافسران اسیر، بـرایمان دردسری بودند. مـوقعی که از کمبودآذوقه ووسائل رفاهی‌مان آگاه می‌شدند واقعاً ازمـا بیزار می گشتند. آن‌ها باور نمی کردند که ما با چنین کمبودی روبروهستیم، وفکرمی کردند کـه مـا گول‌شان می‌زنیم وقصدآزارآنـان را داریم. به‌همین جهت همیشه ازما غذاهای لـذیـذ وغنی می‌خواستند، وچنین می‌پنداشتند که هرچه درقاهره یافت می‌شود، درخورجین‌هـای ما نیز

وجوددارد! هنگام غروب، رفته‌رفته عکس‌العمل‌های اولیه‌مان دربرابر این پیروزی حرارتش را از دست داد. اکنون دراین اندیشه بودیم که پس ازفتح، چگونه‌آنچه را که بدست‌آورده‌ایم حفظ کنیم. باهم مشورتی کردیم وبه‌این نتیجه رسیدیم که عودا به قویره بر گردد. اودر آنجا با گردنهٔ صعب‌العبور اشتروشن‌های قویره درامان می‌بود، واقعاً هم می‌توانست به‌خوبی درامان باشد. وحتی سعی کردیم تابا اقدامات دیگر، خیال‌اورا ازنظرامنیت راحت‌تر کنیم. لذا قرارشد که قرارگاهی دربیست میلی‌شمال، یعنی‌درخرابه‌های سنگی‌تسخیرناپذیر پترای نبطی[1] ایجاد کنیم تابشود توسط قرارگاه دیگری که در دلاقه[2] مستقرمی‌شود بااو درارتباط بود. همین‌طور قرارشد که عودا خود عده‌ای را به باترا بفرستد تااین که قبایل‌حویطات به‌صورت یك نیم‌دایره درچهارموضع دراطراف بلندی‌های معان مستقرشوند تابتوانند تمامی اطراف عقبه را زیرنظرداشته باشند.

قرارشد این‌چهارموضع به‌طورمستقل عمل کنند. دشمن، عمومیت‌های نامربوط گولتز[3] را درمورد وابستگی قرارگاه قبول کرده بود. لیکن ما به‌شیوهٔ حمله‌های آن‌ها به‌یك پایگاه توجه داشتیم. آن‌ها

1– Nabathean Petra

منظورمنطقه پترا است که ازتمدن نبطی باقی مانده بود.

2– Delagha

3– Goltz

دانشمندی که درمورد استراتژی وتاکتیك آثارمعروفی دارد.

باتمام قوا به‌یك قرار گاه حمله می کردند وبعد یك ماهی درحال گیجی وناراحتی می‌نشستندوازترس سه قرار گاه دیگرجرأت حمله نداشتند. سپس درحالی که سرخودرا می‌خاراندند درشگفت‌بودند که چرا سایر قرار گاه‌ها سقوط نمی کنند.

هنگام شام پس‌از مشورت بـه‌این نتیجه رسیدیـم کـه درفاصلهٔ یك‌صدوپنجاه میلی، یعنی درسوئز به‌نیروهای انگلیسی اطلاع دهیم تا برایمان یك کشتی امـدادی به عقبه اعـزام دارند، ومن‌تصمیم گـرفتم به‌همراه یك گروه هشت‌نفری که اکثراً ازعشایـرحـویطات‌بودند بـا بهترین شترهای موجود، ایـن مسئولیت‌را برعهده گیرم. درمیان شتر-های ما یکی جده[1] بود. جده شتری هفت ساله بود که برسرآن نواسره[2] وبنی‌صخر باهم جنگیده بودند. همچنان که درکنارخلیج به‌راه افتادیم با هـم درمورد چگونگـی این سفرصحبت می کردیـم. اگـرآهسته می‌رفتیم، امکان داشت شترها ازفرط گرسنگی تلف شوند، اگـرچه از نظرفیزیکی‌تاحدی آسوده‌ترمی‌شدند. اما اگرسریع وبه‌تاخت می‌رفتیم امکان داشت ازخستگی‌یاناراحتی‌پا وزخم‌شدن پاهایشان درمیان صحرا می‌ماندیم وسر گردان می‌شدیم.

بالاخره برآن شدیم که‌آهسته به‌راه خود ادامه دهیم، هرچند که زمین هموارمارا برای تازاندن‌آن‌ها ترغیب می کرد. اما صلاح درآن بود که درعرض بیست وچهارساعت، تاآنجا که مقاومت واستقامتمان

1– Jedhah 2– Nowasera

اجـازه مـی‌داد ، توقف نکنیم. در چنین شرایطی، انسان، مخصوصاً اگر بومی نبود، زودترازحیوانی که بر آن سواربود ازپای درمی‌آمد. به‌خصوص که من درعرض یك مـاه اخیرهرروزه بیش از پنجـاه میل سوار برشترراه‌پیمایی کرده بودم وازاین‌روتقریباً تمام نیرویم ازدست رفته بود. اگـرمی‌توانستم ایـن سفررا تحمل کنم، می‌بـایستی پس‌از پنجاه ساعت شترسواری به سوئزمی‌رسیدیم. برای‌این که درراه معطل پخت‌وپز نشویم هریك مقداری گوشت پختهٔ شتروکمی خرمای سرخ شده همراه داشتیم تا درحین حرکت سد جوع کنیم.

از سربالایـی سینا، درجادهٔ زوار، کـه درسراسر آن سنگ‌های گرانیت وجودداشت، بهراه خـود ادامه دادیم. این جاده، سربالایـی تندی داشت، و هرچند متر به چند مترحدود یك‌متر به‌ارتفاعش‌افزوده می‌شد وعبورازآنجا به‌قدری مشکل وطـاقت فرسا بود که وقتی به قلهٔ آن‌رسیدیم، هم شترها وهم خودمان ازشدت خستگی می‌لرزیدیم. در آنجا یکی‌ازشترها راکه‌برای ادامهٔ این‌سفرمناسب نبود پس‌فرستادیم‌و با بقیه شترها دراین دشت پراز خاربوته‌ها به‌راه خود ادامه دادیم، ودر آنجا یك ساعتی شترهارا رهاکردیم تا کمی چراکنند.

حدود نیمه شب به الصمد رسیدیـم، که تنها محلی درمسیرمـان بود که چند چاه‌آب داشت، ودردره‌ای در پایین یـك قرارگاه متروك پلیس سینا قرارگرفته بود. درآنجاهم مـدتی توقف کردیم تـا شترها نفسی تازه کنند. پس‌ازآب دادن به‌آن‌ها، خودمان هم‌آبی نوشیدیم و دوباره به‌راه افتادیـم. درسکوت شب همچنان به‌پیش می‌رفتیم. ایـن

سکوت مطلق چنان بود که مرتباً بااحساس کوچکترین صدایی به‌پشت برمی گشتیم ونگاه می کردیم ولی چیزی جز افق پرستاره نمی‌دیدیم. این‌صداها ناشی‌ازحرکت خودمان بود که درنتیجهٔ برخوردپای شترها با علف‌ها وبوته‌ها و گل‌های بیابانی ایجاد می گردید.

همچنان به‌راه خود ادامه دادیم وبه سراشیبی ملایمی رسیدیم. هنگام طلوع آفتاب درمیان دشتی‌بودیم که چرخ‌های مخصوص کشیدن آب ـ ازنهرهای روان به‌طرف عریش ـ دریك ردیف پشت سرهم در کنارمسیرجریان‌آب روان قرارداشتند. درآنجا توقف کردیم تا شترها برای مدتی‌خودرا ازآنچه درآنجا روییده‌بود سیر کنند. دوباره سوار شدیم وتا پاسی ازظهر گذشته به‌راه ادامه دادیم، تااین که ازدور واز میان‌افق‌سراب گونه ویرانه‌های نخل نمایان‌شدند.منظرهٔ نخل کم کم‌در سمت‌چپ‌ما قرار گرفت ومابه‌حرکت ادامه‌می‌دادیم. تنهاهنگام غروب برای ساعتی توقف کردیم.

اکنون شترها به‌سختی گام برمی‌داشتند . خودمان هم بی‌اندازه خسته بودیم، لیکن موت لوگ[1] صاحب«جده» که ازیك چشم نابینا بود همچنان اصرار داشت تا به راهمان ادامه دهیم. لذا دوباره سوارشدیم وبه‌آهستگی ازکوه‌های متلا[2] بالا رفتیم. چندی بعد مهتاب شد و قله‌های کوه که ازسنگ‌های‌آهکی رگه‌داروطبقه‌طبقه بود، درزیرپرتو اشعهٔ ماه مانند لایه‌های برف درخشیدن‌شان را آغاز کردند.

1– Motlog 2– Mitla

هنگام‌طلوع آفتاب از کنار جالیزی که در آن هندوانه کاشته‌بودند عبورمی کردیم. احتمالاً جالیزی بـود که یکی‌ازاعراب ماجراجو در این منطقهٔ دورافتاده، درمسیرعبورنظامیان وافراد ارتش‌کاشته بـود. در اینجا هم یك ساعت توقف کردیم وشترهای خسته را رها کردیم تا در میان دره‌هـای شنی تاحدی خـودرا سیر کنند. خودمان در گـوشه‌ای نشستیم وهندوانه‌های نارس را شکستیم وخوردیم تا کمی ازعطشمان جلو گیری کنیم ولب‌های ترك‌خورده‌مان‌را التیام بخشیم.دوباره پس‌از مدت کوتاهی درهوای گرم روز به‌راه افتادیم؛ ولی این دره که به‌کانال متصل می‌شد رفته رفته دراثـر بادی ملایـم که ازخلیج سوئز می‌وزید خنك‌ترمی‌شد وزیاد ناراحتمان نمی کرد.

هنگام نیمروزازتپه‌های شنی‌عبور کرده بعدازمسافت کوتاهی که از پستی‌ها و بلندی‌ها گذشتیم به‌دشت نسبتاً مسطحی رسیدیم. اکنون می‌بایستی درمیان نقاط بی‌شماری که درسراب دورچون نقطه‌های سیاه متحرك دیده می‌شدند،موقعیت‌سوئزرا ـ که درفرورفتگی‌کانال‌دربرابر ما قرارداشت ـ حدس می‌زدیم.

درمسیرخود به استحکامات بزرگ و قلاعی رسیدیـم که با سیم خاردار محصورشده بـود. دراطراف آن‌هـا جاده‌ها وخط آهـن دیده می‌شد، که درحال ویرانـی بودند. بدون این که دراین‌مورد کنجکاوی بیشتری‌به‌کاربریم به‌راه خودادامه دادیم. مقصد ما شط[1] یعنی‌قرارگاهی

1– Shatt

درساحـل آسیایـی کانال بـود، که بالاخره حدود ساعت سه بعدازظهر به‌آنجا رسیدیم، درحالی که چهل‌ونه ساعت ازخروج ما ازعقبه گذشته بود. برای یك سفرقبیله‌ای، ایـن‌مدت، زمان زیادی نبود؛ لیکن برای ما که حتی قبل‌ازشروع سفرخسته وفرسوده‌بودیم مدت درازی به‌شمار می‌آمد.

شط طبق معمول نظم وانضباطی‌نداشت، حتی‌نگهبانی‌هم برای این که مارا بـازرسی کند درآنجا نبود. ازدو یا سه روزقبل درآنجـا طـاعون شیوع پیدا کرده بـود. لذا قرارگاه‌های قبلی به‌سرعت تخلیه شده وهمه چیز را به‌جـای گذاشته بـودند. افراد ارتش موقتاً درمیان صحرا اردوزده بودند. البته ما راجع به طاعون وعلت تخلیه قرارگاه چیزی نمی‌دانستیم. وقتی که ادارات‌تخلیه شده را بازرسی کردیم،یك دستگاه تـلفن یـافتیم. آنگاه مـن بـه ستاد فـرماندهی زنگ زدم و گفتم که مـی‌خواهم بدانجا بـروم. لیکن آن‌هـا اظهار تأسف کردند و گفتند این‌کار به‌آن‌ها ارتباطی ندارد. وسائط حمل‌ونقل آبی کوچك می‌توانستند ازمیان کانـال عبور کنند. لیکن ایـن‌کاررا فقط بـا روش خـودشان انجام می‌دادند. درآنجـا دلایلی بود کـه نشان می‌داد ایـن روش‌ها با دستورالعمل‌های ستاد فرماندهی مغایرند. این‌کاربـرای من نوعی سرکشی بود، زیـرا من هرگزطرفداررستهٔ خدمتی‌خود نبودم. به ادارهٔ آب زنگ زدم وبـرایشان شرح دادم کـه من همین حـالا از صحرا وارد شط شده‌ام و خبرهـای مهمی بـرای مـرکز فـرماندهی

دارم. آن‌ها هم‌عذرخواستند و گفتند که در آن لحظه قایقی که بیکار باشد دراختیارندارند. ولی مطمئناً دراولین فـرصت، صبح روز بعد مرا به قسمت قرنطینه خواهند برد.

فصل پنجاه وششم

اکنون مدت چهارماه‌بود که درعربستان، مرتباًدرتلاش وجنبـ وجوش بودم. درعرض چهار هفتهٔ گذشته هزاروچهارصد میل، سوار برشتر بـه‌این‌سووآن‌سو رفته، ازهیچ چیز برای پیش‌بـرد هدف‌های جنگ دریغ نورزیده‌بودم. ولـی دیگرحاضرنبودم حتی یك شب بـا جانـوران موذی‌آشنا به‌سر برم. اکنون می‌خـواستم حمامی بگیرم و نوشیدنی خنکی بـا یخ بیاشامم. ولباس‌هـا راکه باتمام کثافتش روی زخم‌های حاصله ازشترسواری می‌چسبیدند ازتن‌درآورم‌ولباس‌تمیزی بپوشم وچیزی کـه کمی خوش‌طعم‌تر از رگ‌وپی گـوشت شتر باشد بخورم. لذا دوباره ادارهٔ‌آب ـقسمت حمل‌ونقل داخلی‌ـ را گرفتم و مانندکریسوستوم[1] صحبت کردم. حرف‌های من تأثیری نداشت،ازاین‌رو صریح‌ترحرف زدم، ولی‌درآن‌سوی خط ارتباط را قطع کردنـد. من داشتم خیلی‌ناراحت می‌شدم تااین که لهجهٔ دوست‌داشتنی شمالی‌را از

1– Chrysostom

ناطق وخطابه‌سرای مسیحی ومفسر کتاب مقدس، درسال۳۴۷درانتاکیه متولد شد. ازاسقف‌های معروف اورتودوکس یونان است. (مترجم)

یکی‌ازافراد ادارهٔ مخابرات ارتش‌درآن‌سوی خط شنیدم که می گفت: «آقاجان صحبت کردن بااین‌مادر..... کثیف ورذل ادارهٔ آب فایده‌ای ندارد».

ظاهراً حرف اوحقیقت داشت؛ لذا «اوپراتور» خوش صحبتی ارتباط مرا باادارهٔ کشتی‌رانی برقرار کرد. اینجا لی‌تلتون[1] ، یعنی یك سر گردخیلی‌پرمشغله، مسئولیت اعزام تمام کشتی‌های جنگی‌بحراحمر راکه ازراه کانال وارد می‌شدند، برعهده داشت تاآن‌ها را برای حمل وسایل به‌الوجه وینبو بفرستد. او بارها هـزاران نفرازافراد، آذوقه و وسائل مارا برایمان فرستاده بود. درحالی که این‌کار جزوکاراصلی او نبود؛ بااین‌حال ازآن جایی که همیشه به‌کارهای عجیب ما علاقمند بود نهایت مساعدت را به‌عمل می‌آورد.

اوهـرگزکار ما را به‌عقب نینداخته بـود. به‌محض اینکه شنید من چه‌کسی ودرکجا هستم وچه اتفاقاتـی که در «اداره‌آب ـ قسمت حمل‌ونقل داخلی» نمی‌افتد، مشکل حل شد! قایق اعزامیش آماده‌بود، و گفت تا نیم‌ساعت دیگر به شط خواهد رسید. من می‌بایستی‌مستقیماً به‌دفتراومی‌رفتم‌ولی‌توضیح‌نمی‌دادم (شاید تا بعدازجنگ) که یك قایق معمولی بندری بدون اجازهٔ ادارهٔ راهنمایـی آبها چگونه توانسته بود واردآبهای کانال شود. همه چیز برحسب گفته اوانجـام شد. افرادم و شترهارا به شمال، یعنی به کبر[2] فـرستادم وبا تلفن از سوئز بـرایشان

1– Lyttleton 2– Kubri

جیره واطاق مهیا ساختم. آن‌ها درمحلی که برای نگهداری حیوانات درساحل آسیایی کانال آماده شده‌بود اقامت کردنـد. البته بعدها پاداش آن‌ها درروزهای سخت و گیج کنندهٔ قاهره عطا شد.

لی‌تلتون وقتی مرا دید، فهمید که خیلی‌خسته‌ام؛ لـذا مرا به‌هتل فرستاد. این هتل مدتی قبل بسیارناجوربـود، ولی حالا بهترشده بود. بعدازاولین برخورد خصمانه‌ام بـالباسی که پوشیده‌بودم، حمام داغ و نوشابهٔ سرد (حدود شش‌لیوان)، وشام ورختخواب، که مدت‌ها بـود آن‌هارا آرزومی کردم فراهم شد. یکی‌ازافسران اطلاعات کـه توسط جاسوسان اروپایی درهتل‌سینا توصیه شده‌بود،مسئولیت مراقبت افراد مرا در«کبرا» برعهده گرفت وبرای من کارت عبور وبلیط تهیه کرد تا بتوانم روز بعد به‌سوی قاهره حرکت کنم.

آمدورفت افراد غیرنظامی درمنطقهٔ کانال به‌شدت کنترل می‌شد وسفررا دراین منطقه کمی‌نـاخوشایند می کرد. پلیس‌هـای نظـامی که مرکب ازافراد مصری وانگلیسی بودند به‌ترن آمدند وازما سؤالاتی کردند وکارت‌های عبورما را بررسی کردند. شوخی ومزاح بـا افراد پلیس تاحدی به‌جا بود. وقتی یکی ازآن‌ها هویت ومقصد مرا پرسید، باانگلیسی غلیظ وروان گفتم: «عضوستاد ارتش شریف مکه»، آن‌ها از من به‌عربی‌سوال کرده‌بودندوانتظارنداشتند که جوابشان رابه‌انگلیسی بشنوند! لذاکمی جا خوردند. سرگروهبان ازمـن عذرخواهی کردو چون انتظارنداشت چنین حـرفی بشنود ـ گویـا حرف مـرا درست نفهمیده بود ـ دوبـاره تکرار کردم و گفتم مـن درلباس اعضای ستاد

شریف مکه‌ام و این یونیفورم مخصوص من‌است. سپس پای‌برهنهٔ مرا ورانداز کردندولباس ابریشمی وعکال دورسرم را که ازنخ طلایی بود وهمچنین خنجرم را نگاه کردندو گفتند: «امکان ندارد! چـه ارتشی؟ ارتش مکه؟ ماهر گزاسم چنین ارتشی‌را نشنیده‌ایم‌وچنین‌یونیفورمی‌را نمی‌شناسیم». گفتم:«آیا شما یك اژدهای مونتن‌گرن[1] را می‌شناسید»؟

ایـن یك شوخـی وطنی‌بـود. تمام افـراد ارتش‌هـای متفقین می‌توانستند بـدون کارت عبورازمنطقه‌کانال بگـذرند. پلیس‌هـا تمام اعضای دول هم‌پیمان را نمی‌شناختند تـاچه رسد به‌این که یـونیفورم آن‌ها را بشناسند. یونیفورم من می‌توانست واقعاً یونیفورم یك ارتش گمنام باشد. لذا به‌طرف کریدوررفتندوهمچنان که‌مراقب من بودند ، به‌ایستگاه بعدی تلگراف‌زدند. درست قبل‌ازاین که‌به اسماعیلیه‌برسیم، یك افسراطلاعات وامنیت، درحالی که عرق کرده ولباس‌نظامی‌خاکی رنگی به‌تن داشت داخل ترن شده مرا مورد سؤال قرارداد تـا درباره آنچه که گفته بودم تحقیق کند. هنگامی کـه تقریباً رسیده‌بودیم،کارت عبورمخصوص خودرا به‌اونشان دادم. این‌کارت عبوررامسئولین‌سوئز که قبلاً فکرایـن سؤال وجواب راکرده بودند برایم فراهـم ساخته بودند. او بعد ازدیدن این کارت، زیاد راضی به‌نظرنمی‌رسید!

دراسماعیلیه مسافرینی که عازم قاهره بودند ازقطار پیاده شدند.

1– Montenegrin dragon

نژاد مونتن‌گرن مردمی ازبالکان هستندکه هیکل‌های ورزیـده وقـدبلندی دارند ودراینجا ،واعب به‌عنوان استفاده ازآن‌ها نام برده است.ـمترجم

زیرا باید منتظر ترن سریع‌السیری که از پورت‌سعید می‌آمد، می‌شدند. در ترن دیگر سالن مجللی بود که از آن آدمیرال ویمس[1] و بورمستر[2] و نویل[3] همراه یك ژنرال مافوق وقوی هیکل پیاده شدند. همچنان که این عده پیاده شده درمحل پیاده‌رو ایستگاه قدم می‌زدند و گفتگو می‌کردند، همه درسکوت وفکرفرورفته بودند. افسران، باراول که آن‌هارا دیدند مراسم احترام به‌جای‌آوردند. باردوم هم‌همینطور. ولی آن‌ها همچنان قدم می‌زدند. دفعه سوم دیگرافسران ازادای احترام مجددخودداری کردند. بعضی‌ازآن‌هابه‌طرف نرده‌های پیاده‌روایستگاه رفتند ودرآنجا به‌حال احترام ایستادند: آن‌ها افسرانی باروحیه بودند. بعضی دیگر به‌کلی آنجا را ترك کردند: آن‌ها افسران قابل تحقیر بودند. بعضی دیگر به بساط کتاب فروشی رفتند ومشتاقانه به بررسی عنوان کتاب‌ها مشغول شدند: وآن‌ها کسانی بودند که کمی خجالتی بودند. امافقط یك‌نفرمی‌خواست خودراکاملاً بنمایاند وبه‌همین‌جهت درجای خود ایستاده بود.

وقتی چشمان بورمستر به‌من افتاد، متوجه شد که به‌اوخیره شده‌ام. اومرا نشناخت، زیرا درزیرآفتاب سوزان عربستان پوست چهره‌ام سوخته وقرمز شده بودودرنتیجهٔ مسافرت‌های طولانی نحیف گشته بودم. (بعدها که خودرا کشیدم، دیدم وزنم ازهفت سنگ[4] هم

1– Wemyss 2– Burmester 3– Neville
4– Stone = ۱۴ پوند = ۶۳۵۰/۲۶ گرم

کمتراست). به‌هرترتیب پس‌از مدتی اومرا شناخت وآن‌گاه درمورد حملهٔ بدون اطلاع‌مان، به عقبه، برایش توضیح دادم. ایـن مسئله اورا به‌هیجان آورد. سپس خواهش کردم که آدمیرال‌فوراً یك کشتی آذوقه به‌آنجا بفرستد. بورمستر گفت دافرین[1] که همان روزوارد شده بـاید بلافاصله هرچه‌آذوقه درسوئز است بارکرده مستقیماً به‌عقبه ببرد، ودر بازگشت تمام اسیران را بـه‌اینجا بیاورد. این فکربسیارعـالی بـود. او همچنین گفت کـه شخصاً دستورش را صادر خواهـدکرد ونیازی به قطع کردن صحبت‌های آدمیرال وآلن‌بای نیست.

وقتی‌اسم آلن‌بای را شنیدم تعجب کردم و گفتم: «آلن‌بـای! او دراینجا چکارمی کند؟» او گفت: «اوه، او اکنون فرماندهی‌را به عهده دارد». پرسیدم: «پس موری چطور شد؟» درجوابم گفت: «او به‌وطن برگشت». این خبرمهمترین خبر بود، مخصوصاً کـه بیش ازهمه در مورد من تأثیرداشت. من درتعجب فرورفتم که‌آیا این مرد سرخ‌روی هم مانند سایرژنرال‌های معمولـی‌است وباید حـدود شش مـاه برای آموزش اوزحمت بکشیم. موری و بلندا[2] کاررا باچنان برنامهٔ خسته ـ کننده‌ای شروع کرده بودند که روزهای اول فکرمی کردیـم به‌دشمن کاری بایدنداشته باشیم، بلکه فقط باید کاری کنیم که رؤسای خودمان بگذارند زندگی کنیم. ما فقط با گذشت زمان وعمل تـوانسته بودیم سرآرچیبالد موری ورئیس ستاد را متقاعدکنیم. به‌طوری که‌آن‌ها در

1– Dufferin 2– Belinda

آخرین‌ماه ضرورت ماجرای قیام اعراب را به وزارت جنگ توصیه کرده وتقویت فیصل را ضروری شمردند.

این یك اقدام سخاوتمندانه ازسوی آنان بود، وبرای ما واقعاً یك موفقیت بزرگ محسوب می‌شد؛ برای این که آن‌ها یك‌جفت آدم عجیب وغیرمعمولی بودند که «هردو بریك ارابه سواربودند». موری مردی متفکر، فعال، عصبانی، قابل‌انعطاف وتغییرپذیربود؛ ولیندن بل[1] مردی مملو ازعقاید وتجربیات حرفه‌ای گوناگون ومورد تأیید دولت بود که با گذشت زمان در کارخود به‌اوج ورزیدگی رسیده‌بود.

درقاهره با نعلین‌های خود از کریدورها بالا رفته وبه دیدن کلی‌تون[2] شتافتم. اوهمان‌طور که عادت داشت، وقت ناهار به انجام کارهایش ـ که خیلی‌هم زیاد بود ـ می‌پرداخت، همچنان که وارد شدم از پشت میزش نگاهی کردو گفت: «گرفتارم». لیکن من بی‌توجه به مشغله‌اش شروع به صحبت کردم وعجیب آن که مورد استقبالش واقع شدم. شب قبل، گزارش کوتاهی تهیه کرده بودم؛ لذا می‌بایستی فقط درموردآنچه که باید حتماً انجام می‌دادیم مذاکره می‌کردیم. قبل ازاین که‌ساعتی بگذرد آدمیرال زنگ زدو گفت: «دافرین» مشغول بارگیری آرد برای سفرفوری است.

کلی‌تون دستورداد تا مبلغ شانزده هزار پوند طلا، توسط پیك مخصوصی به سوئز فرستاده شود . این پیك می‌بایستی با ترنی که

1– Lynden Bell 2– Clayton

ساعت سه بعدازظهرحرکت می کرد عازم شود. واین‌اقدامی‌ضروری بود تاناصربتواند به‌موقع قروض خودرا بپردازد.ما درمقابل هرچه که درروزهای‌آخرخریداری کرده‌بودیم، به فروشندگان رسید داده‌بودیم. در بئر، الجفر، وقویره درفرم‌های تلگراف ارتش رسیدهایی صادر کرده بودیم که بعد ازمدتی درعقبه، به‌آن‌ها پرداخت شود. این‌سیستم خیلی‌خوب بود، اما هیچ کس قبلاً درعربستان جرأت نکرده‌بودچنین کاری بکند. زیرا بدویان نه بر پیراهنشان جیب ونه درچادرهایشان جای محکمی داشتند. به‌همین جهت نمی‌توانستند سفته یا رسید را در زمین‌چال کنند . بدین‌ترتیب درآنجا ازنظرمردم سفته وچك واوراق بهادار مانندآن چندان مرسوم نبود، ازاین‌رو به‌خاطرحفظ اعتبار خودمان لازم بود که بدهی‌های‌مان هرچه زودترتسویه می‌شد.

بعداً در هتل سعی کردم لباسی پیداکنم که مثل لباس عربی در نظرمردم چندان جلب‌نظرنکند. اما درچمدان‌های قبلی من تمام لباس‌هایم را بید زده‌بود. سه روزطول کشید تابتوانم لباسی معمولی پیدا کنم وآن‌وقت هم تازه لباس‌هایم چندان مناسب نبود.

درضمن دربارهٔ آلن‌بای صحبت‌های زیادی شنیدم. همه دربارهٔ اوقضاوتی عالی داشتند. همین‌طورشنیدم که موری درحمله دوم به‌غزه وضع رقت‌باری به‌وجودآورده است. واین حمله‌ای بوده است که لندن به‌زور به‌ارتش‌تحمیل کرده‌است وارتش ازبیم فشارهای سیاسی، نتوانسته است ازاجرایش سر باززند . جالب این که همه ژنرال‌ها و افسران ستادوحتی سربازان، قبل‌ازحمله براین عقیده بوده‌اند که این

نبرد با شکست روبروخواهد شد.

تعداد تلفات‌مان درآن حمله پنج‌هزاروهشتصدنفربود. درآنجا می گفتند که آلن‌بای مشغول فراهم‌آوردن افراد جدید است، ودرصدد است تا توپ‌ها وتفنگ‌های جدیدی فراهم کند.

قبل‌ازاین که لباس بپوشم، احضارفرمانده قوا مرا به‌تعجب واداشت. من در گزارش خود، باافکاری که راجع به صلاح‌الدین و ابوعبیده داشتم، تأکید کرده بودم که قبایل شرق سوریه از نظر استراتژیکی اهمیت به‌سزایی دارند وبایستی ازآن‌ها برای تخریب وسایل ارتباطی اورشلیم استفاده کرد. این مسئله ازنظراومعقول و منطقی بودوباافکارش‌هماهنگی داشت. ازاین‌رو،می‌خواست‌دراین‌باره نظرمرا موردبررسی قراردهد.

مصاحبهٔ او با من تقریباً خنده‌آور بود. زیرا آلن‌بای ازنظر بدنی مردی قوی هیکل ومورد اعتماد، واخلاقاً چنان بزرگ‌منش بود که درقاموس او کوچکی وبی‌ارزشی ما اصلاً مطرح نبود. او روی صندلیش غنوده بود وبه‌من نگاه می کرد. برحسب عادت مستقیماً به کسی نگاه نمی کرد، اماطوری از گوشهٔ چشمش نگاه می کرد که انسان را درابهام فرومی‌برد. اوتازه ازفرانسه‌آمده بود،ودرآنجاسال‌ها بزرگترین‌عامل مبارزه بادشمن بود. ازنظرتاکتیك جنگی اعتقادات غربی عمیقی نسبت به‌کاربرد تفنگ وتسلیحات سنگین داشت. این مرحله از جنگ، برای جنگ ما تعلیمات مشکلی بود. بااین حال به‌عنوان یك افسرسوارتاحدی معتقد شده‌بود که دردنیای دگرگونه

آسیا، باید این مکتب جدید را به‌دور انداخت و به‌دنبال راه کهنهٔ مانور وحرکت، یعنی طریقی که داونی[1] وچتوود[2] به‌دنبالش بودند رفت. لیکن بااین تفاصیل او برای راهی غیرمعمولی ـ چون طریقه‌ای که من انتخاب کرده‌بودم ـ آمادگی نداشت. راه من چنین بود که باهمین قیافه ـ چون مردی کوچك و پابرهنه با پیراهنی بلند وابریشمی ـ دشمن را با موعظه دردام مهلك ونافرجام اسارت بکشانم و برای اجرای هدفم پیشنهاد کردم که فقط مرا بااسلحه ومهمات کافی ومبلغ دویست هزار لیرهٔ زرمجهز کنند تا بتوانم پیروان وافراد خود را قانع و کنترل کنم.

آلن‌بای نمی‌توانست بین کسی که قادر است چنین کاری را به‌پایان رساند وشارلاتانی که می‌توانست چنین ادعایی بکند، فرقی بگذارد. این‌مسئله درذهنش موردبررسی قرار گرفته بود [ومن احساس می‌کردم که اودراین مورد می‌اندیشد]، لذا بدون این که دراین مورد به‌او کمك کنم وی را ترك گفتم. اوازمن سؤال‌های زیادی نکرد، و خودش هم چندان حرفی نزد، ولی دائماً نقشه را بررسی می‌کردو گوش به‌حرف‌های من داشت، ومن دربارهٔ مشخصات جغرافیایی‌شرق سوریه ومردمان آنجا حرف می‌زدم. اما پس‌از پایان سخنانم زنخدان خود را بالا گرفت و کاملاً صریح گفت: «خوب، ببینم برای شما چه کارمی‌توانم بکنم»؟ بااین جمله مصاحبهٔ ما پایان یافت. نمی‌دانستم

1– Dawnay 2– Chetwode

دراین‌مورد تا چه حد موفق شده‌ام ، لیکن به‌تدریج دریافتم که او واقعاً درمورد آنچه که گفته بود صادقانه عمل کـردو آنچه را که می‌توانست به انجام رساند.

فصل پنجاه وهفتم

برای کلی‌تون، کاملاً نظرات خودرا روشن کردم و بی‌رودربایستی حرف‌هایم را زدم. عقبه بانقشهٔ من فتح شده وباکوشش من به‌دست آمده‌بود. بهای آن را مغزواعصاب من پرداخته بود. احساس می کردم که هم مایلم وهم می‌توانم کارهای خیلی بیشتری انجام دهم. لیکن موفقیت من درصورتی تضمین می‌شد که اومرا خودمختاربداند وبه‌من این حق را بدهد که خود مستقلاً ارباب‌خودم باشم. اعراب می گفتند هرانسانی غزالی‌راکه درنصیبش باشد خوب می‌شناسد. من‌هم شدیداً به‌آن گفته عقیده داشتم.

کلی‌تون ضمن آن که باحرف‌های من موافق‌بود معتقد بود که فرماندهی واقعی را نمی‌توان به کسی داد که ازهمه جوانتروسابقهٔ خدمتش از افسران دیگر کمتراست. لذا پیشنهاد کرد که جویس را به‌عنوان افسرفرمانده به‌عقبه اعزام کنند واین چیزی بود که به‌طورکامل با تمایلات قلبی من سازگاربود. چون جویس واقعاً انسانی بود که هرکس می‌توانست دربرابرتمام زندگیش به‌اوتکیه کند واعتماد داشته باشد. اومردی استوار، غیرقابل تغییرودوست داشتنی، خوش‌ظاهرو دارای روحیه‌ای‌بسیارآرام‌بود. روحیهٔ اوچون مزرعه سرسبزومصفایی

بود که دارای ابعاد گوناگون ونقطه‌نظرهای مختلف است.

جویس درربیغ والوجه شهرت بسیارزیادی به‌دست آورده‌بود. اودرآنجا برای ساختن پایگاه وتعلیم‌سربازان ونظم دادن به‌یك ارتش جدید زحمات زیادی کشیده بود که درعقبه هم تجربیاتش می‌توانست مفید باشد. اومانند کلی‌تون، چون غضروفی بود که می‌توانست به‌خوبی دواستخوان مفصل رابه‌هم متصل کند. اومردی روشن‌فکر و اصلاً ایرلندی بود.ودرعین‌حال بیش از کلی‌تون می‌خندید . قدش بیش‌ازشش‌پا بود. طبعاً طوری بود که به‌کارهای مقدم‌تر واولاتر می‌رسید وخودرا برای‌کارهایی که درافقی‌دورمتصورمی گردید، تحت فشارقرارنمی‌داد. همچنین ازهرانسان بزرگی مهربانتروشکیباتر بود، هرگاه که باعقیده‌ای انقلابی نزد اومی‌رفتم لبخند مخصوصی‌را برلب داشت وافرادی را که خود می‌پرورانید به‌نحوی موردتحسین قرار می‌داد.

بقیه چیزها آسان بود. برای افسرتدارکات قرارشد گاسلت[1] را انتخاب کنیم. گاسلت کاسبی بود درلندن که درالوجه زحمات زیادی کشیده وآنجارا سروصورت داده‌بود. هنوزهواپیماهارا نمی‌توانستیم ازسوئز به عقبه ببریم، لیکن وسائط نقلیهٔ مسلح باید حتماً دراختیار ما قرارمی گرفت‌ونیزاگرآدمیرال لطف داشت می‌بایست یك کشتی‌برای محافظت سواحل بدانجا اعزام می کرد . لذا به سر روسلین ویمیس[2]

1– Goslett 2– Sir Rosslyn Wemyss

تلفن کردیم. او خیلی محبت کرد و کشتی دریاداری خود، یعنی اوریالوس[1] را برای مدت یك هفته بدانجا اعزام داشت.

این مسئله خیلی جالب بود، زیرا درعربستان هرچه تعداد دودکش کشتی بیشتر بود ارزش واحترام بیشتری داشت؛ واین کشتی چهاردودکش داشت که بدین ترتیب ازنظرمردم آنجا ازعجایب کشتی‌ها به‌شمار می‌رفت! شهرت زیاد این کشتی برای مردم کوهستان چنان تعبیر می‌شد که افرادش واقعاً با طرف برنده متحد گشته‌اند! خدمهٔ کشتی که تعدادشان زیادبودبافعالیت اورارد فیلدینگ[2] برنامه‌های منظمی رابرای سرگرمی وتفریح ما برپا می‌داشتند.

برای رفاه اعراب، تقاضا کردم که پایگاه ما ازالوجه، که ازنظر مخارج عملیات گران وپرمخارج بود، به‌عقبه منتقل شود وفیصل باارتش خود به‌آنجا برود. ولی این تقاضا ازنظرستاد فرماندهی قاهره غیر-مترقبه بود. به‌همین جهت به تشریح تقاضایم پرداختم واشاره کردم که بخش ینبو- مدینه، دیگرازنظرما احتیاجی به نیروندارد، وتوصیه کردم که مهمات وانبارهای اسلحه وپول وافسرانی که اکنون نزد علی و عبدالله هستند همه به عقبه اعزام شوند. ولی این تقاضا با بی‌تفاوتی و مسامحه روبرو گردید، اما خواهش من درمورد الوجه پذیرفته شد.

من برای‌شان تشریح کردم که عقبه به‌منزلهٔ جناح راست آلن‌بای است که ازوسط ومرکزجبهه یك‌صد میل بیشترفاصله ندارد، اما از

1– Euryalus 2– Everard Feilding

مکه هشتصد میل دوراست. واگراعراب وضع بهتری پیدا کنند بیشتر کارهای آن‌ها روزبه‌روز درمنطقهٔ فلسطین پیشرفت خواهد کردورفت. وآمدآن‌ها بدانجا بیشترخواهد شد. بنابراین منطقی بود که فیصل از منطقه شاه حسین دورمی‌شد وسمت فرماندهی قوای متفقین مصررا آلن‌بای مستقیماً برعهده می گرفت.

این مسئله مشکلات بسیاری داشت: «آیا فیصل قبول می کرد؟» من دراین باره ماه‌ها قبل بااوصحبت کرده بودم. ازطرف دیگراین سؤال مطرح بود که: «ازنظر کمیسیون عالی این کارچگونه تلقی‌خواهد شد؟» ارتش فیصل بزرگترین‌وشناخته شده‌ترین ارتش ونیروی حجاز به‌شمارمی‌رفت؛وآینده‌اش تاریك نبود. ژنرال وینگیت مسئولیت قیام اعراب را ازابتدای‌آن برعهده گرفته بودودربحرانی‌ترین مراحل این مسئولیت را به‌قیمت شهرت وآبروی چندین ساله‌اش پذیرفته بود: آیا اکنون که این قیام درآستانهٔ موفقیت و پیروزی بود این تقاضا که او کاری را که به‌این مرحله رسانده است، فراموش کند، درست است؟

چون کلی‌تون، وینگیت را خوب می‌شناخت، لذا بیمی‌نداشت که این مسئله را بااومطرح کند ودرمیان بگذارد. ووینگیت بلافاصله جواب داد که اگرآلن‌بای می‌تواند به‌صورت مستقیم وقابل توجه از فیصل استفاده کند برای اوهم یك وظیفه است وهم این که بسیار خوشحال می‌شود که به‌خاطرموفقیت بیشتردرجنگ ازفیصل دست بردارد.

مشکل سوم این انتقال، شاه حسین بود: او مردی لجوج،

کوته‌اندیش وبدگمان‌بود، و گمان‌نمی‌رفت که‌این‌بدبینی‌رابه‌خاطراتحاد ویگانگی درکنترل فـدا کند. مخالفت اوایـن طـرح را بـه مخاطره می‌انداخت. لـذا من پیشنهاد کردم کـه نزد او بروم وبااودراین مورد مذاکره کنم ودرراه با فیصل نیزملاقات کنم و پیشنهادهای اورا هم در موردنامه‌های مؤثری که وینگیت بـرای شاه می‌نـوشت استفسار کنم. این پیشنهاد پذیرفته شد. به دافرین دستور داده شد که هنگام مراجعت ازعقبه مرا برای مأموریت جدید به‌جده ببرد.

دافرین مدت دو روز در راه بود تا به الوجه رسیدیم . فیصل ، جویس، نیوکامب و تمام ارتش درجـده یعنی حـدود صد کیلومتر در داخل عربستان بودند. استنت[1] که به‌جای راس[2] اکنون فرمانده‌عملیات هوائی درعربستان‌بود مارا باهواپیما نزدآن‌ها فرستاد. اینك باهواپیما کوه‌هایی راکه پشت شتردیده بودم با سرعتی برابر شصت کیلومتردر ساعت می‌پیمودیم.

فیصل خیلی مشتاق بود تا جزئیات نبرد عقبه را بشنود. پس از این‌که داستان را بـرایش گفتم از این جنگ که به وسیله فـرماندهان کارآموزانجام شده‌بود واقعاً خوشحال‌شده وخنده‌اش گرفته‌بود. به‌هر حال باهم نشستیم وتمام شب را مشغول طرح ریزی بعضی ازبرنامه‌ها شدیم. اوبه‌پدرش نـامه نوشت و تقاضا کـرد که گـروه شترسوارانش فوراً به‌عقبه اعزام شوند، وهمین‌طور ترتیبی‌داد تاجعفرپاشا وافرادش

1– Stent 2– Ross

به‌وسیله هاردینگ از بحر احمر عبور داده شوند.

روز بعد هنگام طلوع آفتاب، دوباره با همان هواپیما به‌الوجه برگشتم. یك ساعت بعد دافرین به‌طرف جده عازم شد. و از آنجا به بعد به کمك ویلسون همه‌چیز برای من آسان گشت. برای تقویت عقبه که قسمت بسیار نوید بخش عملیات ما بود، او یك کشتی پر از وسایل و مهمات ذخیره فرستاد و گفت هریك از افسرهایی را که در آنجا هستند من بخواهم، به‌عقبه خواهد فرستاد. ویلسون در حقیقت شاگرد مکتب وینگیت بود.

شاه (شریف حسین) از مکه بدانجا آمد و دلیل و برهان می‌آورد. ویلسون سنگ محك او بود و کارهایی را که در انجام‌شان شك و تردیدی داشت با او درمیان می‌گذاشت. و خوشبختانه به کمك ویلسون پیشنهاد انتقال فیصل به‌عنوان نیروی جناح راست ژنرال آلن بای مورد موافقت شاه‌حسین قرار گرفت. در آنجا شاه حسین فرصتی یافته‌بود تا وفاداری کامل خود را در اتحاد با ما ابراز کند و آن را مجدداً مورد تأکید قرار دهد. آن‌گاه باعوض کردن موضوع، مانند همیشه و بدون این که ظاهراً به‌مسئله مورد بحث ارتباطی داشته‌باشد به‌تشریح موقعیت خود پرداخت. او اظهار کرد که از نظر مذهب به‌تشیع و تسنن تأکید نخواهد داشت، بلکه بیشتر سیاستی را تعقیب خواهد کرد که مانند اسلام اولیه از هر گونه نفاق و تفرقه جلوگیری کند. او در سیاست خارجی تفکرات و اندیشه‌هایی را عیان می‌نمود که به‌همان اندازه‌ای که از نظر معنویات عمیق و وسیع بود از نظر دنیوی محدود و کوته‌نظرانه می‌نمود.

درتفکرات اوتمایلات کوته نظرانه‌ای مشهودبود که‌معمولا افراد کوته‌نظر برای تحقیرشرف واعتباررقیب خود به‌کار می‌برند. پی‌بردم که در محضرشریف حسین کسانی هستند که نسبت به فیصل حسادت می کنند وسعی دارند که اورا نسبت به‌فیصل بد گمان کنند؛ وهمچنین دریافتم که این مزوران‌به‌آسانی خواهند توانست شاه حسین را تحت تأثیر قراردهند و گمراه کنند.

درهنگامی که باعلاقمندی زیاد درجده مشغول فعالیت بودیم، دوتلگراف فوری ازمصر دریافت داشتیم که‌آرامش ما را برهم زد. اولی حاکی ازآن بود که حویطات مکاتبات‌خدعه‌آمیزوخیانت‌کارانه‌ای بامعان دارند. دومی راجع به‌دست داشتن عودا دراین خیانت‌بود. این اخباربرای ما وحشتناك بود. ویلسون باعودا مسافرت کرده بود و قضاوتی مثبت‌درمورداوداشت‌و به‌هیچ وجه‌نسبت‌به‌صمیمیت وصداقت او تردیدی به‌خود راه نمی‌داد؛ لیکن محمد الذیلان می‌توانست نقش [رفیق دزد وشریك قافله] را داشته باشد. ولی راجع به‌این جاد و دوستانش‌هنوزنمی‌توانستیم داوری کنیم. لذادرپی‌آن‌شدیم که بلافاصله به‌سوی عقبه به راه بیفتیم. هنگامی که ناصر ومن نقشهٔ حراست و حفاظت ازعقبه را می کشیدیم، راجع به خیانت متحدین وافراد خود نیندیشیده بودیم.

خوشبختانه کشتی هاردینگ‌دربندربود. بعد از ظهرروزسوم، درعقبه بودیم وناصرهیچ اطلاعی از جریاناتی که ما را سراسیمه کرده بود، نداشت. به‌او گفتم می‌خواهم عودا را ببینم وبا اواحوالپرسی و

گفتگویی داشته باشم. اوشترخوبی برایم مهیا ساخت ویك راهنما را مأمورهدایت من بهمحل استقرارعودا کرد. هنگام طلوع آفتاب، عودا راهمراه محمد وزعال درچادری درقویره یافتیم. آن‌ها از ورود من بدون هیچ اطلاع قبلی کمی جاخوردند ولی اظهارداشتند که همه‌چیز بروفق مراد است. سپس چون دوستان قدیم باهم غذا خوردیم.

درضمن، عده‌ای ازحویطات نزدما آمدند وصحبت‌های نوید بخشی راجع به‌جنگ داشتند. من هدایای شاه را بین آن‌ها توزیع کردم و گفتم که ناصربه‌مدت یك ماه مرخصی گرفته که به مکه برود. آن‌ها ازاین مسئله همه قهقهه زدند وخندیدند. شاه که برای قیام خیلی جدی بود، براین عقیده بود که افراد وسران اوباید در این راه شجاع ومصمم باشند. بنابراین، اجازهٔ ملاقات مکه را به افراد خود نمی‌داد؛ وبیچاره افراد که دوری اززن‌هایشان را درخدمت طولانی ارتش‌چون باری گران تحمل می‌کردند. بیش ازصد مرتبه ازشاه خواسته بودیم که پس ازفتح عقبه، ناصراستحقاق یك مرخصی خواهد داشت، اما ناصر باورنداشت که هرگز موفق به‌رفتن به‌مرخصی شود. وعصر روزپیش که من نامهٔ شاه را به اوداده بودم واقعاً خوشحال شده بود. او به‌پاس تشکرش، غزاله را ـ که شترمخصوص خودش وازشترهای سلطنتی و ازحویطات به شاه هدیه شده بود ـ به‌من فروخت. ومن به‌عنوان‌صاحب این‌شتربیش ازپیش مورد علاقهٔ حویطات قرار گرفتم.

بعد ازناهارمن خواب را بهانه‌کردم و عذرکسانی راکه برای ملاقات آمده بودند خواستم، وبعد ناگهان‌ازعودا ومحمد خواستم که

باهم دیداری ازقلعهٔ ویران شده واستحکامات آنجا به‌عمل آوریم. وقتی تنها شدیم، مسئله مکاتبات آن‌ها را باترك‌ها به‌میان آوردم. وقتی این مسئله را عنوان کردم، عودا خنده‌ای سرداد، ولی محمد نگاهی انزجارآمیزداشت. بالاخره آن‌ها چنین شرح دادند که محمد با مهر عودا نامه‌ای به‌فرماندارمعان فرستاده به‌اوپیشنهاد می کند که طرفداری ازشریف‌را رها کنند. فرماندارمعان درپاسخ قول می‌دهد که اگر او چنین کاری بکند باخوشوقتی کامل پاداش بزرگی برایش منظورخواهد کرد. سپس محمد ازاومی‌خواهد تاچیزی بابت علی‌الحساب بدهد. عودا ازاین مسئله اطلاع می‌یابد و صبرمی کند تا رابطشان [ازطرف فرماندارمعان]باهدایا عازم شود.سپس راه‌را براومی‌بندد وتمامی هدایا رامی گیردوچیزی به‌محمد نمی‌دهد. داستان مسخره‌ای بود که ماهم به آن خندیدیم: لیکن درورای آن خیلی‌چیزهای دیگرنهفته بود.

آن‌ها ازاین‌مسئله ناراحت بودند که هنوزاسلحه وافرادی برای پشتیبانی‌شان اعزام نشده است و هنوز هیچ پاداشی درقبال فتح عقبه برایشان منظورنگردیده است. ضمناً خیلی شایق بودند که بدانند که چگونه به‌این رازپی برده‌ام و آیا چیز بیشتری هم دراین مورد می‌دانم یاخیر ؟ درموقعیت حساسی قرار گرفته بودیم از این رو سعی کردم تا خوف آن‌ها را برانگیزم. همان طور که می‌خندیدم عین جملاتی‌را که طی نامه بین آن‌ها رد وبدل شده بود به‌زبان آورده چنان وانمود کردم که این جملات را خود ساخته‌ام. واین عمل حالتی راکه می‌خواستم درآن‌ها بوجودآورد.

درهمین حال موضوع را عوض کردم و گفتم که تمام ارتش فیصل عازم این‌جا شده‌است تا از آن‌ها پشتیبانی کند؛ و ادامه دادم که آلن‌بای مقدارزیادی تفنگ وتوپ و مواد منفجره وآذوقه به‌آنجا ارسال داشته است که به‌زودی خواهد رسید. وبالاخره پیشنهاد کردم که هزینه‌های میهمانداری عودا دراینجا باید بسیار گران و زیاد باشد؛ واگرلازم‌است مقداری ازاین‌هزینه‌هارا بعنوان قسمتی ازهدیهٔ بزرگی که خود فیصل برای او خواهدآورد جبران کنم. عودا دید که [سیلی نقد به ازحلوای نسیه است] ونیز آمدن قریب‌الوقوع فیصل به آنجا برای اوفوائد ومنافع‌زیادی دربرخواهد داشت؛ وبعدها هم‌اگر این نقشه‌ها موفق نشود، ترک‌ها همیشه با اوخواهند بود. لذا بارضایت کامل پیشنهاد مرا قبول کرد وازمن خواست تا فعلا مبلغی برای راضی نگهداشتن عشایرحویطات وخریدآذوقه وغیره به اوبدهم.

اکنون هنگام غروب بود. زعال گوسفندی را سربرید وما در صلح وصفا شامی خوردیم وبعد ازآن به همراه مفده[1] وعبدالرحمان، یعنی پیشخدمت محمد، به‌راه افتادیم. مفده مأموربود تاآنچه راکه قراربود برای‌عودا فرستاده‌شود باخود برای‌عودا ببرد. وعبدالرحمان هم مأمور هدایائی بود که می‌خواستم به طورخصوصی برای محمد بفرستم. تمام شب را درراه بودیم تا این که به‌عقبه رسیدیم. صبح زود ناصررا ازخواب بیدار کردم وکارهایی راکه با یکدیگر

1– *Mufaddih*

داشتیم به‌پایان رساندیم، سپس با قایق فرسوده ای از اسکلهٔ یوداالوس[1] به‌کشتی هاردینگ رفتم. دراین موقع تازه اشعهٔ آفتاب به‌قلهٔ کوههای غرب تابیده بود.

وقتی به‌کشتی سوارشدم، بلافاصله به‌قسمت‌زیرین رفتم، حمامی گرفتم وتا نزدیك ظهرخوابیدم. بعد که روی عرشه‌آمدم، دیدم کشتی به‌سرعت درخلیج تنگ به‌طرف مصردرحرکت است. حضورمن در درآنجا غیرمترقبه‌بود، زیراآن‌ها خواب هم نمی‌دیدند که به‌این زودی توانسته باشم خود را به‌قویره رسانیده وپس‌ازکسب اطمینان درظرف شش یاهفت روز دوباره به‌کشتی برگشته باشم.

ازآنجا باقاهره تماس گرفتم‌واطلاع‌دادم که اوضاع قویره کاملاً خوب است و مسئله خیانت منتفی است . البته این مسئله کاملاً واقعیت نداشت، اما مصلحت ایجاب می‌کرد تا بعضی ازحقایق را از آن‌ها پنهان‌کنیم تابتوانیم مرکزستاد فرماندهی مصررا ـ که‌خودرا در مضیقه می گذاشت تا مارا نگهداری کند ـ اقناع کنیم وکارهای خودرا پیش ببریم. مردم به‌قهرمانان داستان توجه داشتند و نمی‌دانستند که عودای پیرچگونه انسانی است، وچگونه قلب اوپس از جنگ و جنایت متوجه دشمن شکست‌خورده‌است تاباداوری خودمختارانه‌اش او را بکشد ویاآزادکند. به‌این ترتیب اوهرگزچندان دوست ـ داشتنی نبود [که برایش هدیه وپاداشی بفرستیم].

1– *Euryalus jetty*

فصل پنجاه و هشتم

دوباره درکارمن فراغتی پیش آمده‌بود وموقعیتی‌برای اندیشیدن یافته‌بودم. تا زمانی که فیصل، جعفر وجویس وارتش به‌اینجا می‌آمدند کاری درپیش نداشتیم، جز آنکه به‌آینده بیندیشیم ؛ معـذالـك، برای تثبیت اعتبارمان این فراغت واندیشیدن ضروری می‌نمود چـراکه تا آن‌زمان، ما به‌جز یك مورد، هیچ‌کاری را با مطالعه انجام نداده بودیم وآن فقط حمله به‌عقبه بود. بازی مخاطره انگیـز با جـان انسان‌ها و جریانی که رهبری‌آن را برعهده داشتیم فکرمان راآزرده می‌ساخت. عهدکرده بودم‌که ازاین به‌بعد ، قبل ازهرحرکتی مسیر و مقصد خود راکاملا بدانم.

نبرد حجاز درالوجه به‌موفقیت رسیده ودرعقبه پایان یافته بود. ارتش فیصل تعهدات خودرا نسبت به‌عربستان به انجام رسانیده بود و حالا تحت نظرژنرال آلن‌بای، برای آزادسازی سوریه تلاش می‌کرد.

فرق بین حجاز وسوریه، همان اختـلاف بین صحـرا و آبادی بود. مشکلی‌که اینك پیش روداشتیم آن بودکه باید یـاد می‌گرفتیم تا غیرنظامی شویم. وادی موسی دهکده‌ای بودکه می‌بـایستی اول آنجا راآزاد می‌کردیم. اگرمی‌خواستیم موفق شویم، چـاره‌ای جزاین که

نقش ده‌نشینان را بازی کنیم، نداشتیم. چرا که درغیراین‌صورت اقدامات ما برای آزادی به‌جائی نمی‌رسید.

برای قیام اعراب بسیار بجا بود که این تغییر در مراحل اولیهٔ گسترش به‌وقوع می‌پیوست. ما ناامیدانه سعی‌داشتیم تاتمام زمین‌های بایررا شخم زنیم وکاری کنیم که ملیت درمحیطی مناسب وبا امنیت و آرامش کامل توسعه یابد؛ امنیتی که تمام امیدهای دیگررا سلب می‌کرد. هدف ما در میان قبایل فقط می‌توانست مانند علف‌های بیابان جلوه گری کند، جلوهٔ زیبا وزودگذری ازبهار که بعد از یك روز گرم ازبین می‌رفت. اهداف وعقایدمان می‌بایستی باتعریف‌های قابل فهم به‌عینیت درمی‌آمد؛ مردم صحرا در بیان اهداف ما موفق نمی‌شدند. زیراآن‌ها مردمی منزوی وفقیر، و از پیچیدگی‌های زندگی شهری، به‌دوربودند و نمی‌توانستند زندگی روستائی وده نشینی را به‌آسانی ترك گویند. اگر، می‌خواستیم موفقیت خودرا دراین نبرد، همچنان تضمین کنیم می‌بایستی در آبادی‌هایی که تشریفات برآن‌ها حاکم بود به‌پیش می‌رفتیم؛ وبه داخل دهکده‌ها یعنی به‌محلی که مزارع، دیدگان انسان را به‌زمین واطراف خود متوجه می‌کندنفوذمی کردیم. یعنی پیشروی خودرا همان طوری که دروادی ایس بامطالعه ونقشه انجام داده‌بودیم، دراینجاهم بابررسی دقیق محیط سوریه ومحل نبرد توسعه می‌دادیم.

اکنون به‌مناطق‌جنوبی آن‌سرزمین‌قدم نهاده‌بودیم، که‌از آنجا به سوی مشرق، صحرای بدویان گسترش می‌یافت. سوریهٔ غربی به

مدیترانه متصل‌می‌شد وازسوی غزه‌به‌اسکندرون می‌پیوست.وازطرف شمالی به‌آناتولی (ترك‌نشین) محدود می‌شد. در میان این محدوده، سرزمین سوریه، خود تقسیمات طبیعی [از نظر جغرافیایی] مختلفی داشت. اولین قسمت که یك تقسیم بندی طولی بود، عبارت ازتقسیم‌بندی این منطقه توسط سلسله جبالی از کوه‌های صعب‌العبور ازشمال به‌جنوب بود. این کوه‌ها سرزمین‌های ساحلی را ازدشت پهناورشرقی سوریه جدا می‌کرد. اختلاف این دوناحیه به‌قدری بود که می‌توان گفت ازنظر آب‌وهوا ومردم، دوقسمت کاملاً مجزا بودند وحتی‌مردمش ازنظرنژادی، باهم تفاوت داشتند. ساحل نشینان سوریه، ازنظر طرز زندگی وخوراك وحتی ساختمان‌ها بامردم شرق کوهستان فرق‌داشتند وحتی زبان محلی ولهجهٔ آن بامردم جلگه‌های شرقی کاملاً متفاوت بود. مردم ساحلی راجع به‌مردم دشت‌های آن سوی کوه‌ها نظر خوشایندی نداشتند وآن‌ها را خونخوار ووحشی می‌خواندند.

دشت شرق کوه‌ها خود توسط چندین رود، از نظرجغرافیایی، به‌چند ناحیه‌تقسیم می‌شد. دره‌هایی که دراین‌نواحی بودند ازمهمترین مناطق کشاورزی سوریه محسوب می‌شدند و تاحدی مترقی وباثبات بودند. ساکنین این دره‌های آباد، بامردم صحاری آن سوی رودخانه‌ها متفاوت بودند. زیرا مردمان صحاری باتغییرفصول جا به‌جا می‌شدند ومرتباً درمعرض خطراتی ازقبیل حملهٔ ملخ ویاحملهٔ قبایل و خونخواهی عشایربین یکدیگر ویا خشك‌سالی وغیره قرارمی گرفتند.

این سرزمین به‌طور طبیعی، نواحی متمایزو گوناگونی داشت‌و

مردمی که در آن نواحی زندگی می کردند نیز بسته به‌شرایط اقلیمی، متفاوت بودند که خود عامل دیگری درترکیب ناهمآهنگ اجتماعی‌شان محسوب می گردید. هریك ازاین نواحی عمدهٔ شمالی ـ جنوبی به‌طورطبیعی ازسایرنواحی مجزا شده بود وخصوصیات عجیب و متفاوت خودرا حفظ می کرد. وما می‌بایستی تمام این مردم گوناگون را باهم متحد می کردیم، تابتوانیم دربرابر ترك‌ها سدی ایجاد کنیم و آن‌ها را مشترکاً برعلیه ترك‌ها به‌حمله وادارسازیم. بقای فیصل و نیز مشکلات اوبستگی به‌چگونگی حل این معماهای سیاسی‌سوریه‌داشت که ما برایش چون نقشه‌ای اجتماعی درذهن خود پرورانده بودیم.

درمرزهای شمالی‌ـ ونیز دردورترین‌نواحی که مرزهای‌فرهنگی وزبان وجودداشت ـ جاده گاری‌روونیمه شوسه‌ای‌بود که‌ازاسکندرون به‌حلب واز آنجا به‌راه‌آهن بغداد وپس ازقطع آن به‌سوی دره فرات ادامه می‌یافت. اما نواحی ترك زبان درجنوب این خط فرضی ودر دهکده‌های ترکمن‌نشین شمال وجنوب انطاکیه قرارداشت که در میان آن‌ها ارمنی‌ها نیزپراکنده بودند.

به‌جزآن، بیشترجمعیت ساحلی از انصاریه، یعنی پیروان مکتب باروری[1] ومشرکین تمام عیار، ضد خارجیان، بدبین و بی‌اعتقاد نسبت به‌اسلام، ودراثرستم‌های مشترك معمولانسبت به‌مسیحیان‌نزدیك‌بودند. این فرقه که افرادش خیلی فعال بودند، ازنظر احساسات سیاسی بسیار

1– *Cult of Fertility*

درون گـرا بـود ؛ پیروان این فـرقه هرگز به یکدیگر خیانت نمی‌کردند وحتی به‌افراد خارج ازفرقهٔ خودهم خیانت روا نمـی‌داشتند. دهکده‌های آن‌ها نزدیك به‌هم ودردامنه‌های کوه‌های اصـلـی تا فاصله طرابلس[1] قرارداشت. آن‌ها عرب‌زبان بودند،امااززمان شروع فرهنگ وادب یونانی درسوریه زندگی می کردند. آن‌ها معمولاً ازجریانات سیاسی دوری گزیده و بادولت وحکومت ترك‌ها کاری نداشتند، ولی امیدوار بودند که روزی با آن‌ها مقابله کنند.

درانصاریه ، نقاطی بود که در آن‌جا مسیحیـان سوریه سکنـی داشتند؛ ودرکنار اورنتس[2] تعداد زیادی ازساکنین ارمنی بـودنـد که نسبت به‌ترکیه عناد وخصومت می‌ورزیدند. در داخل سوریه، یعنـی درنزدیکی حارم[3]، دروزی‌ها[4] بودند که اصلاً عرب، و عده‌ای دیگر از نژاد چرکس بودند که ازقفقاز آمده بودند. این عده نیز بااقوام دیگر سوریه منازعه داشتند. درناحیه شمال شرقی، کردها بودند که نسل‌هـا پیش درآن‌جا ساکن شده وبا اعراب ازدواج کرده وپیروسیاست‌های آنان شده بودند. آن‌ها بیش ازهمه بامسیحیان محلی مناقشه می کردند و ازایشان منزجربودند، وبعد ازمسیحیان از ترك‌ها واروپایی‌ها نفرت داشتند.

درکنار کردها عده‌ای یزیدی بودند که زبانشان عربی، لیکن از نظرفکری تحت تأثیرافکار باستانی ایران قرار گرفته ومـردمی صلـح

1– Tripoli 2– Orontes 3– Harim 4– Druses

دوست ومستعد بودند که همیشه سعی داشتند بین طوایف صلح و دوستی برقرارسازند. ولی مسیحیان، مسلمانان، و یهودیان، که احکام آسمانی را مقدم برهردلیلی می‌دانستند،همه باهم، درعناد وانزجار از یزیدیان مشترك بودند. کمی به‌طرف داخل سرزمین سوریه، شهرحلب با دویست هزار نفرجمعیت قرارداشت که تمام ساکنین آن از انواع نژادها وفرق مذهبی بودند. ازحلب به طرف مشرق تا حدود شصت میلی، عشایرعرب بودند وهرچه بیشتربه‌طرف مشرق می‌رفت، به‌زندگی بدوی ونیمه صحرانشینی نزدیکترمی‌شدند.

دریك قسمت ازسواحل‌جنوبی سوریه تاصحرا، مناطق‌مسکونی مسلمانان چرکیسی (قفقازی) واقع شده بودکه نسل‌های فعلی آن‌ها به عربی تکلم می‌کردند. این مردم بسیارمتکبر ولی ستیزه جوبودند و با اعرابی که‌درهمسایگی‌شان بودند دائماً مناقشه داشتند. کمی آن‌طرف‌تر در داخل سوریه اسماعیلیه بودند. این قوم اصلاً ایرانی بودند که طی قرن‌ها خصوصیات وزبان عربی را فراگرفته وآقاخان را مظهر وجود محمد(ص) می‌دانستند وعقیده داشتند که او[آقاخان] حاکم برزندگی آن‌هاست ودرضمن انگلیسی‌ها را به‌دوستی با او مفتخرمی‌داشتند. آن‌ها از مسلمانان دوری می‌کردند، ولی مذبوحانه عقاید غیرمعمول خودرا زیرپوشش سنت‌گرایی مخفی می‌داشتند.

بازهم کمی آن طرف‌تردهکده‌های اعراب مسیحی قرارداشت که عشایری تحت‌نفوذ شیوخ بودند وبرخلاف سایربرادران مسیحی‌شان که درکوهستان‌ها زندگی می‌کردند، بسیارغیورومتعصب بودند.

آن‌ها بامسلمانان سنی که درهمسایگی‌شان سکنی داشتند دارای وجوه مشترك بسیار بودند؛ زندگی‌شان، لباسشان و زبانشان، همه شبیه‌هم بود و لذا به‌بهترین‌وجهی در کنار یکدیگر باسازگاری به‌زندگی خود ادامه می‌دادند. درقسمت شرق این اعراب مسیحی، مسلمانان گله دار وصحرا-نشین زندگی می‌کردند و کمی آن‌طرف‌تر به‌سوی شرق، درحاشیه مناطق مزروعی، دهکده‌های اسماعیلیه بود که ازفرط شقاوت‌ها وعناد سایرمردم به‌نواحی دورافتاده پناه برده‌بودند واز آن‌جا به‌بعد به‌بدویان وصحرانشینان تعلق داشت.

قسمت دیگرسوریه حدود یك درجهٔ عرضی پائین‌تر- در مناطق بین طرابلس وبیروت- درناحیهٔ ساحلی، مسیحیان لبنانی می‌زیستند که بقایای مارونی[1] ویونانی‌ها بودند. بین کلیساهای آنان وجهٔ تمایزمعینی مشاهده نمی‌شد. ظاهراً یکی ازآن‌ها روسی ودیگری فرانسوی بود؛ لیکن قسمتی ازاین مردم برای تأمین زندگی به‌آمریکا مهاجرت کرده‌و درآن‌جا با نژاد انگلوساکسن درآمیخته بودند. لیکن چندان نفوذ و قدرتی نداشتند. کلیسای یونانی به‌آن افتخارداشت که اصلاً سوری و محلی است؛ ولذا پیروان آن خیلی منطقه‌گرا بودند واحتمال تمایل آن‌ها باترك‌ها بیش از گرایش‌شان به‌نفوذ رومی‌ها بود.

پیروان این دوفرقه به‌تهمت وافترازدن‌به‌مسلمانان، درمواقعی که فرصت ویا جرأت می‌یافتند، مشابه بودند. اهانت زبانی‌شان از آن‌رو

1- *Maronites*

بود که آن‌ها آگاهانه از این که به‌منظور ذاتی در اجتماع مورد تحقیر قرار گرفته‌بودند، رنج می‌بردند. درمیان‌شان،خانواده‌های مسلمانی که ازنظر نژادی وعادات وسنن یك‌سان بودند زندگی می‌کردند، وتنها فرق بین آنان، این بود که مسلمانان لهجه دیگری‌داشتندوازمهاجرت‌ها ونتایج آن استقبال نمی‌کردند.

دردامنه‌های کوهستانی این ناحیه، مسلمانان شیعه سکنی داشتند که قرن‌ها پیش، از ایران به مطوله[1] مهاجرت کرده بودند. آن‌ها مردمی گستاخ ومتعصب بودند که ازخوردن و آشامیدن باکفار هم ابا داشتند وسنی‌ها رابه‌اندازه مسیحیان قابل انزجار وغیرقابل‌معاشرت ومنفورمی‌پنداشتند. آن‌ها فقط ازپیشوایان و رهبران مذهبی خود پیروی می‌کردند وقدرت وشهامت از خصوصیات بارز آن‌ها بود ودر میان‌مردمان پرحرف‌سوریه،ازاین‌نظرمردمی برجسته و کم نظیربودند. دربالای قله‌ها وارتفاعات این ناحیه، مسیحیان ده‌نشین وزارع زندگی می‌کردند وهیچ درگیری ویا مناقشه‌ای باهمسایگان مسلمان خود نداشتند.صلح‌وصفای‌بین‌این‌مسیحیان‌وهمسایگان مسلمان‌شان چنان‌بود که گویی آن‌ها هیچ‌چیز راجع به‌درگیری‌های شدید وبرخوردهای خونین لبنان نمی‌دانستند. کمی آن‌طرف‌تر- به‌طرف مشرق این‌ناحیه- دهقانان‌عرب می‌زیستند وبعدبازصحرای‌بی‌آب وعلف گسترده‌می‌شد.

قسمت چهارم، حدود یك درجهٔ عرضی پایین‌تر، که در حواشی

1- *Metawala*

اکر[1] قرارداشت محل سکونت اعراب سنی بود. بعد به طرف مشرق، دروزی‌ها وبعد از آن‌ها مطوله سکنی داشتند. درسواحل دره اردن پناهندگان الجزایری زندگی می‌کردند که درمجاورت دهکده‌های یهودیان سکنی گزیده، ومردمی بی نهایت بدگمان بودند. یهودیان از تیره‌های مختلف بودند. بعضی از آن‌ها عبری وازدانشمندان سنتی بودند که باطرز زندگی آن‌جا سازش کرده و زندگی مخصوصی برای خود به‌وجودآورده بودند. درحالی که یهودیان تازه واردتر، که بیشتر آن‌هااز آلمان آمده بودند،رفته‌رفته روش‌های تازه‌تروعجیب‌تری اززندگی را دراین‌منطقه ظاهرمی‌ساختند. آن‌هاروحیه‌ای مخصوص به‌خودداشتند: خانه‌ها را به‌سبك اروپایی بنا می‌کردند ومحصولات جدیدی می‌کاشتند. هزینهٔ این خانه‌های کوچك که به‌سبك اروپایی بنا می‌شد،ازهدایاوعطایای‌یهودیان ساکن‌درسایرنقاط‌دنیاتأمین می‌گردید که ظاهراً کوچك بودند وارزش بنای‌آن را نداشتند. این خانه‌ها اکثراً درسرزمین فلسطین بنا می‌شدند ومردم‌آن جاآن‌ها را به‌خوبی تحمل می‌کردند ومی‌پذیرفتند. جلیله[2] نسبت به مهاجرنشینان یهودی، که برخلاف سایرقبیله‌های سوری ولبنانی بودند، چندان نظر مخالفی نشان نمی‌داد.

درمیان دشت‌های شرقی که عرب‌هابه‌طورفشرده‌ای در آن جا سکنی داشتند، صخره‌های پرنشیب وفرازی ازسنگ‌های آتشفشان‌قرار

1– Acre 2– Galilee

داشت که آن‌جارا لجه[1] می‌نامیدند. در آن‌جا گروه‌های منزوی ازاهالی سوریه طی نسل‌های متوالی گردهم آمده‌بودند. اعقاب آن مردمان، در دهکده‌های پراکندهٔ آن‌جا، دروضع هرج ومرجی بـه دور ازتسلط و آزارترك‌ها وبدویان زندگی می کردند وبه‌دلخواه خود وبـی‌توجه به هرگونه قانونی‌نسبت‌به‌یکدیگرخصومت‌ها، عداوت‌هاوخونخواهی‌ها روا می‌داشتند. درقسمت جنوب وجنوب‌غربی آن‌ها دشت‌حوران‌بود. دشت‌حوران بسیاروسیع‌وحاصلخیزبود. درسراسر آن اعراب جنگجو وسلحشوری که تاحدی خودکفابودند وبه‌کار کشاورزی اشتغال داشتند زندگی می کردند.

درشرق این ناحیه دروزی‌ها ساکن بودند که مسلمانانی مرتد و ازپیروان یك سلطان مصری به‌شمارمی‌آمدنـد. آن‌ها ازمـارونـی‌ها نفرت داشتند و گاهی باتشویق وحمایت دولت و عـده‌ای متعصب از اهالی دمشق به‌مارونی‌ها حمله می کردند و کشت و کشتار خون‌بـاری به‌راه می‌انداختند. با این‌حال دروزی‌ها شدیـداً مورد تنفـر اعـراب مسلمان، وهـردواز یکدیگر بیزارومنزجربـودند. آن‌ها بابدویان سر جنگ‌داشتند ودر کوهستان‌هاهمان‌فئودالیزم کهنه لبنان‌را به‌سرکردگی امرای محلی برقرار کرده‌بودند.

قسمت پنجم ناحیه‌ای درحوالی اورشلیم (قدس) بود. ساکنین آن‌جا بیشترازیهودیان آلمانی بودند که زبان‌شان آلمانی یامخلوطی از

1- *Laja*

آلمانی وعبری بود. آن‌ها حتی ازیهودیان مناطق تحت‌تسلط رومی‌ها هم ستیزه جوتربودند وهرگزنمی‌توانستند باهیچ قومی مگرقوم‌خود، سازش کنند وهمزیستی مسالمت‌آمیزداشته باشند. گروهی ازاین مردم به کشاورزی اشتغال داشتند، ولی اکثراً مغازه‌داربودند. اما به هرحال غریبه‌ها وخارجیانی به‌شمارمی‌آمدند که ازهرنظرنسبت به سایر اقوام ساکن درسوریه تازه واردتر بودند. دور تا دورشان را دشمنانی، از جمله زارعین فلسطینی احاطه کرده بودند. زارعین و کشاورزان فلسطین اززارعین کوهستان‌ها هم ستیزه جوتر، و ازنظر مادی هم خیلی مادی‌تر از مردم مصر وازطرفی خود نیزتنگدست و فقیربودند.

آن طرف‌تر،درمشرق این‌ناحیه، درهٔ اردن قرارداشت که درآن زارعین‌فقیر سکونت داشتندوبعد ازآن‌ها گروه‌های زیادی ازمسیحیان بودندکه در دره اورنتس[1] باصلح‌وصفا به‌کشاورزی‌اشتغال داشتند. این مسیحیان نمونهٔ کاملی ازمسیحیت اصیل بودند. درمیان ودرناحیه شرق آن‌ها ده‌ها هزاراعراب نیمه صحرانشین‌قرارداشتند که همه‌آیین‌صحرا راپیروی می‌کردندودروحشت وترس‌بااعانهٔ همسایگان مسیحی خود، زندگی‌را می‌گذراندند. درپائین این سرزمین‌پرجنجال، دولت‌عثمانی عده‌ای ازمهاجرین چرکسی راآورده ودریك خط ممتد مستقرساخته بود. آن‌ها همه ازروس‌های قفقازیه‌بودندکه خودرا باشمشیروحمایت ترك‌ها اداره می‌کردند واجباراً خودرا مرهون‌آنان می‌دانستند.

1– *Orontes*

فصل پنجاه و نهم

داستان سوریه بابرشمردن این مختصردربارهٔ عجایب نژادها و مذاهب پایان نمی‌یابد. زیرا علاوه بر آن مجموعهٔ مذاهب و نژادهای گوناگون ساکنان نواحی‌روستایی،مردم‌شش شهر بزرگ‌یعنی‌اورشلیم (قدس)، بیروت، دمشق، حمص ، حماه وحلب، هریك خصوصیات وعقاید مخصوص به‌خود داشتند. جنوبی‌ترین شهر بد منظره، یعنی اورشلیم، شهری بود که برای تمام ادیان سامی مقدس شمرده می شد. مسیحیان ومسلمانان، هرسال برای زیارت بدانجا می‌آمدند. عده‌ای ازیهودیان هم‌آن‌جا را به‌عنوان آیندهٔ سیاست نژادی خود مقدس می‌شمردند. این‌نیروها گذشته و آینده چنان فرآیندی داشتند که وضع کنونی‌شهردرسایهٔ‌ابهام قرارمی گرفت.ساکنین‌شهربه‌استثنای‌معدودی، همه چون پیشخدمت‌های ناشناسی بودند که درمیان زائرین و یا مسافرین سایرنقاط که‌از آن‌جاعبورمی کردند، گم‌می‌شدند.ایده‌آل‌های ملیت عربی برای ساکنین‌آن خیلی بعید به‌نظر می‌رسید ، هرچند که اختلافات مسیحیان درلحظات حساس وناگوار، اقشارمختلف مردم اورشلیم را برآن می‌داشت تا ازهمهٔ ما بیزارومنزجرباشند.

اما بیروت، کلاً تازه ونوسازبود. ومجموعاًبه‌خاطرزبان‌متداول فرانسوی واحساسات ناشی ازتسلط فرانسه، شهربیروت چون یك‌شهر فرانسوی می‌نمود. برداشت وتلقیات درمورد این شهرچنـان بـود که گویی درآن‌جا فقط بازرگانان مسیحی وانسان‌هـای فـربهی زندگی می‌کنند که منبع ارتزاقشان جزصرافی‌وخریدوفروش‌چیزی‌نیست.زیرا خود شهرهیچ‌چیزتولید نمی‌کرد. قشرمتنفذ دیگراین شهر، مهاجرینی بودند که پس اندازهای خودرا دراین شهر به کارانـداخته وآنجـا را مانند خیابان واشنگتن به‌بازارمعاملات مبدل ساخته‌بودنـد. بیـروت، دروازهٔ سوریه، وچون غربال پرنقش ونگارسواحـل شرقی مدیترانه بود که ازآن‌آثارکم بهای خـارجی عبورکـرده به داخل‌کشور وارد می‌شد. دراین شهرمحصولات ونمونه‌های صنایع سوریه وتمام نقـاط گیتی به‌چشم‌می‌خورد؛ چنان که‌می‌شد درآنجا اشیای مربوط به سوهو[1] یعنی نواحی اطراف بیروت را مانند اشیاء و محصولات نقاط مختلف سوریه مشاهده کرد.

با این حال بیروت به‌علـت مـوقعیت جغرافیـائی، مدارس و آزادی‌هایی که دراثرمعاشرت‌ورفت‌وآمد خارجیان به‌وجودآمده بود، قبل ازجنگ مردمی را درخودجای داده بود که ازنظرمعارف وآداب چون فرهنگ نویسان بودند و گفتار ورفتار و افکارشان راه انقلاب را درفرانسه هموار کرده‌بود. بیروت می‌بایستی به‌خاطرثروت‌وبارگرانو

1– *Soho*

همچنین به‌خاطر آوازه‌اش درنظر گرفته می‌شد.

دمشق، حمص، حماه وحلب همه از شهرهای باستانی بودند و مردم محلی‌سوریه به‌وجود آن‌هامباهات‌می کردند. این‌شهرهادردره‌های آبادبین کوه‌ها وصحراها قرارداشتند وهمه‌عرب‌نشین،وازقدیم‌الایام به عربیت معروف‌بودند. درمیان آن‌هاضرورتاً دمشق ازهمه مهم‌تر به‌شمار می‌آمد، زیرا مدت‌ها مقرحکومت ومرکزمذهبی بـود. شیوخ دمشق همه مراجع رهبری عقاید عامهٔ مردم وبیش ازنقاط دیگرمکی بودند. ساکنین‌آن خیلی انقلابی وهمیشه تمایل داشتند تااعتصاب کنند. افکار آن‌ها همواره بارفتارشان یك‌سان بود. لذت بـردن اززنـدگی برای آن‌ها باافراط وتفریط همراه بود. این شهرهمیشه آمادگی داشت تـا قبل ازهرشهردیگر به‌حرکت درآید. ترك‌ها آنجا را مرکزفرمـاندهی ارتش خود قرارداده بودند،وهمچنین رهبران‌سیاسی ومخالفین دولت وقت، اوپن‌هایم[1] وشیخ شویش[2] خـود درهمان‌جا مستقرشده بـودند. دمشق درواقع ستارهٔ راهنمای اعراب بود وبه‌طور غریزی به هرجهت که برمی گشت اعراب را هم باخود بـه‌آن‌سو سوق مـی‌داد. ولـذا پایتختی بود که به‌آسانی ازیك‌قدرت‌خارجی فرمانبرداری‌نمی کرد و تحت نفوذ نژاد دیگری قرارنمی گرفت.

اما حمص وحماه چون دوهمزاد بودند که ازیکدیگرخوششان نمی‌آمد. دراین دوشهر محصولات تولیدی تهیه مـی‌شد. درحـمص

1– Oppenheim 2– Shawish

اغلب پنبه‌وپشم ودرحماه پارچه‌های زربفت وابریشمی‌تولیدمی گردید. صنایع این دوشهرموفق وپیشرفته روزبه‌روز گسترش می‌یافت، وتجار آن‌ها دریافتن‌مشتری‌های پروپاقرص آفریقای‌شمالی، کشورهای‌بالکان، آسیای صغیر، عربستان، وبین‌النهرین چابك و ماهربودند. این‌شهرها درواقع توانایی تولیدی سوریه را به معرض نمایش مـی گذاردند که بدون دخالت خارجیان انجام می‌شد؛ درحالی که بیروت مرکزتوزیع محصولات تولیدی‌آن‌ها بود. با این‌حال همان گونه که ترقـی ورونق بیروت آن‌را اروپایی جلوه گر می‌ساخت،رونق‌حمص‌وحما جنبه‌های محلی وملی رانشان می‌داد ودرمعرض دید مردم می گذاشت وبـاعث حسادت ورشگ مردم سایرشهرها می‌شد . دراین دوشهر تقریباً چنین به‌نظرمی‌رسید که ضمن‌آشنایی باکارخانه ونیروی برق به‌مردم‌آموخته شده بودکه شیوهٔ پدران‌آن‌ها بهتـرین شیوه‌ها بوده است.

اما حلب شهربزرگی درسوریه بودکه گوئی از نظـرفرهنگی کاملاً به‌آن تعلق نداشت؛ همچنین به‌آناتولی ویا بین‌النهرین هم شبیه نبود. درآنجا نژادها، فرقه‌های گوناگون و زبـان‌هـای امپـراطوری عثمانی باهم تلاقی کرده، درقالب سازش ومسالمت، یکدیگر را مورد قبول وپذیرش قرارداده بودند. برخورد ویژگی‌هایی که خیابـان‌های آن را به صورت متنوعی درآورده بـود، مـردم حلـب را خـوش‌سلیقه‌تر جلوه می‌داد ودرهم‌ریختگی واغتشاش دمشق درآنجا به‌چشم نمی‌خورد. حلب تمام تمدن‌هائی راکه دراطراف آن‌آمد و رفت کرده بودند به‌خودجلب کرده‌ودرخودمحفوظ داشته‌بود:درنتیجه دراعتقادات

ساکنین آن اندیشهٔ متفاوتی احساس نمی‌شد. اما بـاوجوداین ازسایر مردم سوریه پیشرفته‌تر بودند. آن‌هـا هم درتجارت وهم درمبارزه از سایرین پیشقدمتربودند، درعین حال تعصب وشرارتشان‌هم بیشتربود. قشنگترین اجناس‌را تولید می کردند، اما به‌علت فقدان اعتقادی راسخ نیروی عظیم آن‌ها عقیم بود.

درحلب، باوجود این که تعداد مسلمانان ازسایرمـذاهب بیشتر بود، بین‌مسیحیان‌ومسلمانان،مسلمانان‌وارامنه،اعراب‌وترك‌و کردویهود، دوستی‌ومسالمت بیشتری برقراربود. این‌خصوصیتی‌بود که درهیچ‌یك از شهرهای امپراطوری عثمانی دیده نمی‌شد. این دوستی وصفا برای اروپائیان نیز کـه به‌آنجا رفت وآمـد مـی کردند مشهود و محسوس می گردید. وضع‌حلب ازنظرسیاسی هـم به‌کلی بـاسایر شهرها فرق می کرد. به جزمحله اعـراب که به‌صورت یك دهکدهٔ بـزرگ مـردم صحرانشین بـه‌نظرمی‌رسید، وهمچنین مساجدی کـه ازقـرون وسطی همچنان بـاقی‌مـانده بودند و درشرق و غرب قلعهٔ قدیمی آن مشاهده می‌شدند، همه‌چیزش باشهرهای دیگرتفاوت داشت.شدت وطن‌پرستی خود جوش آن‌ها بیشترساکنین سایرشهرهارا تحت تأثیرقرار می‌داد و آوازه‌اش دردیگرشهرهـا طنین افکنده بود.درحـالی که این جنبه از خصوصیت محلـی دربیروت و دمشق مشاهده‌نمی‌شد. [مردم دمشق و بیروت خودرا ازکل سوریه جدا نمی‌دانستند، درحالی که مردم حلب بیشتربه‌شهروشهروند خود حساس‌بودند وتاحدی خودرا ازسایرشهرها یا به‌طورکلی ازسوریه جدا می‌دانستند]

به‌هرمنوال تمامی مردم سوریه به‌وسیله یك کلید اصلی، یعنی زبان عربی، می‌توانستند به‌سوی نهضت وقیامی که توسعه می‌یافت گرایش پیدا کنند. تمایز آن‌ها بیشتر ناشی ازمسائل مذهبی‌وسیاسی‌بود وازنظرروحیه وخلق وخوی، مردم ساحلی عصبی وحساس بودند. اما به‌تدریج که‌به‌طرف صحاری‌می آمدیم،روحیات آن‌ها شکیباتروصبورتر می‌شد، واین تنها اختلاف عمده‌ای‌بود که می‌توانست‌درسراسرسوریه عمومیت داده شود. آن‌ها مردمی تیزهوش وحق پرست بودند، لیکن ازعهدهٔ جستجوی حق وحقیقت برنمی‌آمدند؛ مردمی بودند قانع و خودکفا، ومانند مصری‌ها در برابرعقاید خیالی سرگردان نبودند، لیکن درعمل سست وضعیف می‌نمودند. به طورکلی می‌توان گفت که مردم سوریه عادتاً مردمی خیال‌پرداز وعاطل و وقت گذران محسوب می‌شدند. ایده‌آل‌ترین کارآن‌ها راحت طلبی ودخالت ویا گفتگو در مورد مسائل دیگران بود.

مردم سوریه ازکودکی بی‌قانون بارمی‌آمدند وازپدران خود فقط ازترس تنبیهات بدنی اطاعت می‌کردند. وقتی هم که پابه‌عرصه جامعه می‌نهادند به‌همان علت ازدولت خود نیزفقط به خاطرترس از مجازات حساب می‌بردند. با این‌حال گروه های قلیلی بودند که مثل سوری‌های شمالی به‌قانون سنتی خوداحترام می‌گذاشتند. آن‌ها همه، چیزجدیدی می‌خواستند. سوری‌ها همیشه از هردولتی که داشتند ناراضی‌بودند واین‌طرز تفکربرایشان جنبهٔ‌روشنفکری‌داشت؛ درحالی که به‌جزتعداد قلیلی، هرگزراه حلی برای اصلاح اوضاع عرضه

نمی کردند. بدتر آن که اگر هم راه حلی ارائه می‌شد، مگر به تعداد انگشت شماری با آن به‌توافق نمی‌رسیدند؛ وطبق معمول اکثریت مردم برحسب عادات با آن به‌مخالفت برمی‌خاستند.

درمناطق مسکونی سوریه، برای بیان خواسته‌های سیاسی و به اجرا درآوردن آن، واحدی بزرگتر ازقریه، وازنظرخاندان سالاری چیزی پیچیده‌تر ازقوم وقبیله نبود. این واحدهای سیاسی غیررسمی‌و دلخواه، عاری ازهر گونه مجوزقانونی بود. سران سیاسی، تنها به وسیلهٔ نفوذ خانوادگی تعدادی از کسانی که به‌تدریج دریك دهکده یایك قبیله مشهورومعروف‌می‌شدند،روی کارمی آمدند. تمام نظام‌نامه‌ها و اساس قوانین حاکم، سیستم اداری وارداتی حکومت ترك بود که یا خیلی خوب ویا خیلی بد به‌اجرا درمی‌آمد، و عملکردآن نهایتاً به افرادی که مسئول اجرای قوانین (معمولاً ژاندارم‌ها) بودند بستگی داشت [اگر مأمورین اجرائی دارای روحیه واخلاق پسندیده بودند، نتیجهٔ خوب واگردارای ضعف و سستی و انحطاط بودند، نتیجه به‌همان نسبت بد بود].

مردم، حتی آن‌هائی که به‌بهترین وجهی آگاه بودند، بی‌توجهی وعدم بصیرت عجیبی دربرابرمسائل کشورشان بروزمی‌دادند . دربارهٔ خودپرستی ابرقدرت‌ها ـ که جهت اصلی اقداماتشان، قبل ازهر گونه توجهی به‌اوضاع اقوام مستضعف تأمین‌منافع‌خودآن‌ها بود ـ تفکرات نادرستی داشتند. عده‌ای مشتاقانه خواستار یك‌حکومت‌عربی بودند. این عده معمولاً مسلمانان بودند؛ ودربرابر آن‌ها مسیحیان کاتولیك

خواستارحمایت اروپا ازیك نظام تلمایی[1] بودند. البته هـردوی این خواسته‌ها ازآنچه توده‌های مردم می‌خواستند فاصله داشت. توده‌های مردم اکثراً اتحاد و یکپارچگی سوریه را می‌خواستند؛ و بـا وصف این که یکپارچگی برای آن‌ها روشن ومفهوم بود، معذلك نیروهـای ضدونقیض موجود در جامعهٔ سوریه را نمی شناختند؛ زیـرا درعربی لفظی که به‌معنای‌یکپارچگی‌ویابه‌معنی تمامی کشور باشدوجودنداشت. فقرلغوی که از فرهنگ رومی به عاریت گرفته بودند خودنشانگراین تجزیه وتفرقهٔ سیاسی‌بود. درمیان شهرها،دهکده‌ها، خانواده‌ها، فرقه‌ها ومذاهب؛ دودستگی وتفرقه درحد اعلای خود رونق داشت، وترك‌ها مجدانه این تفرقه ونفاق را دامن می‌زدند.

چنان به‌نظرمی‌رسید که زمان، خـود عدم امکان یکپارچگی را برای سرزمینی چون سوریه تأیید کرده و به ثبوت رسانیده بـود. این کشور ازنظرتاریخی، راهروی بین دریاوصحاری،وچون پلی، آفریقا وآسیا(عربستان) را به‌اروپا متصل می‌ساخته‌است، همچنین‌محل‌مناقشه ومنازعه قدرت‌ها وخراج گذارآناتولی، یونان، روم، مصر، عربستان، ایران و بین‌النهرین بوده است. هر گاه در اثـر ضـعف حکومت‌های همسایه به استقلال موقتی دست می‌یافت، بلافاصله به‌سلطان نشین‌های

1– *Thelmic*

نظام طبقاتی‌ای که امتیازات‌وحقوق ویژه را بدون این که دربرابر آن تعهداتی باشد بدنفع قشرخاصی تأیید می کرد.

نامطلوب شرقی، غربی، شمالی وجنوبی تجزیه می‌شد که هـر یك از آن‌ها جدا گانه یك منطقه وحکومت مستقلی ایجاد می کردند؛ درحالی که بزرگ‌ترین این‌مناطق به‌اندازه ایالت یورکشایر[1] و کوچکترین آن‌ها به‌اندازهٔ رتلند[2] بیشترنبود. دلیل این تجزیه فوری آن بـود که مردمان این کشوربه خراج گذاری عادت داشتند وعداوت‌ها و کینه توزی‌های موجود درمیان اقوام واقشارمختلف وانقلابات پیاپی ازویژ گی‌های آن به شمارمی‌رفت.

راه‌حل‌اساسی‌عقاید مردم، زبان مشترك آن‌ها بود که می‌توانست کلیدی برای به‌کاربردن تخیلاتشان باشد. مسلمانان کـه عربی زبـان مادریشان‌بود، به‌همان‌دلیل خودرامردم‌ممتاز کشورمحسوب می‌داشتند. افتخارموروثی قرآن [کریم] وادبیات سنتی‌عرب،باعث اتفاق واتحاد طوایف‌عرب‌می گردید. وطن‌پرستی ودوستی‌آب وخاك ونژاددرزبان مشترك آن‌ها متجلی‌می‌شد. پایه واساس دیگرانگیزه‌های‌عربیت،شکوه بی‌فروغ دستگاه خلافت گذشته‌بود که خاطرهٔ آن‌طی‌حکومت‌نامطلوب ترك‌ها،همچنان‌دراعماق افکارواندیشه‌های مردم طنین‌می‌افکند. احساس غرور ومباهات آنان ازافسانه‌های هزارویکشب، حتی بیش ازواقعیات تاریخ جلوه می کرد واقشارعرب را برآن وا میداشت تامتقاعد شوند کـه گذشته شکوهمندشان خیلی والاتـر از روزگاری بوده‌است که

1– *Yorkshire* یکی ازایالت‌های انگلیس

2– *Rutland* یکی دیگر از ایالات بریتانیا

تحت حکومت عثمانیان ترك به‌سر برده‌اند.

با این حال می‌دانستیم که همهٔ این‌ها جز خـواب وخیال چیزی نیست. حاکمیت اعراب‌درسوریه، هرچند که براساس پیش‌داوری‌های عربیت باشد، به‌همان اندازه که حاکمیت ترك‌ها ویاقیمومیت خارجی ویا حتی حاکمیت تاریخی خلفا جبری بوده، بازهم تحمیلی خواهد بود. سوریه به هرمعیار، برای همیشه منطقه‌ای بود که مانند موزائیك به‌طورمشخص وروشن، خمیره‌اش با رنگ‌های گوناگـون نژادی و مذهبی سرشته شده‌بود؛ ولذا هرگونه کوشش برای اتحاد واتفاق‌مردم آن، چون کوششی برای به‌هم پیوستن وصله‌های نـاجور وناهمرنگ می‌نمود، وهرگزبرای آن‌ها که به‌طورغریزی به‌مقررات وعادات‌محلی خود رجعت می‌کردند، مورد سپاس وقدرشناسی واقع نمی‌شد.

عذرما برای این عمل مقتضی، جنگ بود. سوریـه که بـرای انقلابی‌فراگیر آمادگی‌داشت، می‌توانست به‌سرزمین‌طغیان‌وباغی گری مبدل گردد. وآن در صورتی تحقق می‌یافت که عامل جـدیـدی برای شناخت ملیت گرایی مردم فرهنگ شناس وهمچنیـن جلوگیـری از منازعات وبرخوردهای بین فرقه‌ها واقشار مختلـف قیـام کنـد. البته چنین عاملی می‌بایستی کاملاً نو می‌بود تا ازبرانگیختن حسادت‌هـای محلی مصون بماند.

ازنظرما، تنها عامل مستقلی که اساس وپایه قابل قبولی داشت‌و می‌توانست پیروان ورزمندگان پروپاقرصی گردآورد شاهزاده‌ای‌سنی چون فیصل بود که درنقش احیاگرانه شکوه وافتخاردوران امویان یا

ایو بیان ظاهرمی‌شد. چنین کسی می‌توانست موقتاً تمام نیروهـا را در داخل این سرزمین بسیج کند وموفقیت وپیروزی مورد نظررا به‌دست آورد. او می‌توانست درپی مهار کـردن تعصبات خشك وفاسد تمـام نیروها را تحت یك‌حکومت منضبط درآورد. البته پس‌ازاین اقدامات بازهم عکس‌العمل‌ها شروع می‌شد؛ ولی بـا به‌دست آمـدن پیـروزی مورد نظر، عکس‌العمل‌ها قابل کنترل می گردید. به‌همین جهت بـرای دست یابی به‌پیروزی، می‌بایستی هرچه ازمادیات و اخـلاقیـات بود، به‌طور ارزان عرضه می کردیم.

اکنون مسئله‌ای که باقی می‌ماند، روش وجهـت انقلاب جدید بود؛ واین جهت باید چنان هموارمی‌بود که حتی انسان نابینـا بتواند راهش‌را بیابد. مراکزبحرانی سوریه درتمام ادوار گذشته دره یارموك، حوران و درعا بودند؛ واگرحوران به‌ما می‌پیوست تقریباً لشکرکشی ومناقشهٔ ما پایان می‌یافت. کیفیت اجرای این نقشه باید طوری بود که مانندآنچه هنگام حمله ازالوجه به‌عقبه انجام‌داده بودیم، سلسله‌مراتبی ازهمبستگی قبایل به‌وجود می آوردیم.تنها تفاوتی که نقشه اخیرداشت این بود که این بار سلسله مراتب ما ازحویطات، بنی صخر، شرارت، رووالا وسراحین تشکیل می‌شد. این قبایل می‌بایستی مارا طی‌مسافتی به‌طول سیصد میل تاالزرق، یعنی چشمه‌ساری که درنزدیکی حوران و جبل دروز بود کمك می کردند.

از نظرخصوصیات، عملیات‌ما بـرای توسعه و تمرکز تا مرحله نهائی شبیه یك نبرد دریایی بود؛ وازنظرتحرك وحضوردرهمه‌جا ونیز

عدم وابستگی به پایگاه ومخابرات و گذشته از هرنوع خصوصیات جغرافیایی ومناطق استراتژیکی ویاجهت معین،چون یك لشکردریایی عمل‌می کردیم[و به هیچ منبع دیگری به‌جزخود وابستگی نمی‌یافتیم]. همان گونه که گفته‌اند: «آن که در دریا حاکم می‌شود می‌تواند آزادانه تا آنجا که بخواهد درنبردمستولی شود»، دراین‌سرزمین ودراین منطقهٔ جنگی صحرا به‌منزلهٔ دریا بود ودراین دریا ما حاکم بودیم. لشکر شترسوارما درواقع کشتی مستقلی بود که دراین دریای هولناك به هیچ پایگاهی ویا جهتی وابسته نبود ومی‌توانست ازهرسو به‌پایگاه‌های دشمن حمله کند و درصورتی که عقب‌نشینی می کرد به‌عمق صحرا باز گردد؛ درحالی که ترك‌ها درعبور ازآن‌جا عاجزبودند.

تشخیص این که چه‌پایگاهی ازدشمن‌را فلج کنیم،به‌هنگام‌مبارزهٔ عملی معین می‌شد. تاکتیك ما این بود که پس ازوارد کردن ضربه‌ای فرار کنیم؛ یعنی باید ضربه‌های مقطع‌می‌زدیم، نه‌اینکه متوالیاً دربرابر دشمن قراربگیریم. باچنین نقشه‌ای هرگزنمی‌باید درپی‌بهبودامتیازاتی که داشتیم می‌بودیم، بلکه باید باکمترین نیرو درکوتاهترین زمان و در دورترین نقطه ضربه‌واردمی کردیم وجنگ و گریزراادامه‌می‌دادیم.

سرعت ومسافت لازم این جنگ و گریز ازفاصلهٔ دور را از طریق به‌کار گرفتن مردمان سخت کوش‌صحراوشترسواری ماهرانه‌شان به‌دست‌می آوردیم. شتر- این‌حیوان عجیب- دردست‌سوارکاران‌ماهر نتیجه‌ای پرثمربه‌بارمی آورد. می‌توانستیم با استفاده ازشتر تاشش‌هفته ازهر گونه‌آذوقه‌ای بی‌نیاز باشیم. فقط بانصف کیسه‌آرد که وزنش۴۵

پوند بود ـ که آن را درخورجینی که روی شترمی‌انداختیم حمل می‌کردیم ـ قادر بودیم تمام نیازهای خوراکی حدود شش هفتهٔ هریك از افراد را تأمین کنیم.

ضمناً هریك بیش ازیك کوارت[1] آب به‌همراه نمی‌بردیم. زیرا شترهاهم به‌آب نیازداشتند ودراین که خود به‌حدکافی از آب بی‌نیاز می‌شدیم مزیتی نبود [وبه‌هرحال، می‌بایستی هرچند یك بار برای آب دادن شترها خودرا به‌منبع آب می‌رسانیدیم تا بتوانیم دوباره مشك آبمان را پر کنیم]. بعضی ازما هرگزبین فاصله دو چاهی که باید طی می‌شد آب نمی‌خوردیم. ولی آن عده که قادربه‌چنین کاری بودند واقعاً دربرابرتشنگی‌مقاومت داشتند. بسیاری ازما به‌هرچاهی که می‌رسیدیم به‌حدکافی آب می‌خوردیم ومقداری هم برای یك روز دیگر به همراه برمی‌داشتیم. هنگام تابستان شترها می‌توانستند تامدت سه‌روز، حدود یك‌صد وپنجاه میل راه‌پیمایی کنند. آن‌ها در این مدت می‌توانستند بدون جرعه‌ای آب به‌خوبی تشنگی‌را تحمل کنند. پنجاه میل‌راه‌پیمایی بی وقفه‌کارآسانی بود. حدود هشتادمیل، تقریباً مشکلتربود اما زیادهم غیرمعمولی‌نبود. درمواقعی که ضرورت داشت، گاهی ظرف۲۴ساعت تایکصدوده میل راه‌پیمائی می‌کردیم. من خود دوبار باغزاله، یعنی بهترین‌شتر گروهمان، توانستم حدود یك‌صدوچهل‌وسه‌میل‌را به‌تنهائی طی کنم. مسافت بین چاه‌ها غالباً ازیك‌صد میل بیشترنبود. لذا حدود

1 ـ Quart یك لیتر

یك پینت (یك‌لیتر) آب ذخیره برای مسافت بین دو چاه کاملاً کفایت می‌کرد.

جیرهٔ غذایی‌ما (آرد) که به‌همراه‌برمی‌داشتیم، بااین‌حساب، برای یك مسافرت هزار میلی رفت وبر گشت طی شش هفته کاملاً کافی بود. مقاومت شترها، مقدورمان می‌ساخت بتوانیم درعرض سی‌روزبدون این که از گرسنگی نگران باشیم، حدودهزاروپانصدمیل مسافت را طی کنیم، وبرای من که دراین ارتش، شترسوار نو آموز بودم، البته‌این مسافرت‌ها سهمناك ودردآوربود. ولی به هرمنوال وقتی طی این گونه سفرها از گرسنگی درمانده می‌شدیم، تازه هریك بر کوهی از گوشت که حدود دویست پوند وزن داشت سوار بودیم . هنگام ضرورت می‌توانستیم شتری را کشته وبخوریم. کسی که بااین کار پیاده می‌ماند می‌توانست برترك شتر دیگری سوارشود.

وسایلی که هرشترسواردرچنین ارتشی برمی‌داشت بایستی‌ساده می‌بود. ولی‌درعین‌حال باید تجهیزات جنگی‌ما ازنظرفنی برسلاح ترك‌ها می‌چربید. لذا مقدارزیادی مسلسل سبك ازمصرتقاضا کردم که ازنوع هاتچکیس[1] یا لویس[2] بود تا افراد ما بتوانند ازآن، برای تك‌تیراندازی‌هم استفاده کنند. ماسعی‌می کردیم افرادی که‌برای‌استفاده ازاین مسلسل‌ها تعلیم می‌دیدند، راجع به‌میکانیزم آن آگاهی نیابند تا چنانچه هنگام نبرد مسلسلشان اشکالی پیدا کرد برای تعمیرش وقت

1– Hotchkiss 2– Lewis

تلف نکنند. نبرد ما نبرد دقایق بود. باید ضمن جنگ حدود هیجده میل درساعت حرکت می کردیم. اگرمسلسل کسی درحین نبرد گیر می کرد بایستی آن را کنارمی گذاشت، تفنگش را برمی‌داشت‌وبه‌کارش ادامه می‌داد.

جنبهٔ متمایزدیگر کارما می‌توانست درطریقهٔ‌کاربرد موادمنفجرهٔ قوی باشد. طریقه مخصوصی ابداع کرده بودیم که می‌توانستیم با دقت وحداکثراستفاده ازمواد کمتر، مقدارزیادی ریل وپل را نابود کنیم. آلن‌بای درمورد ارسال مواد منفجره هیچ مضایقه‌ای نداشت. لیکن درمورد مسلسل‌ها تا ماه‌آخردرمضیقه بودیم. اسفناکتر آن‌بود که درمانورهای ما، یك مسلسل دورزن ازنودونه مسلسل با برد محدود، بیشتربه‌کارمی آمد.

توزیع و گروه‌بندی دسته‌های حمله دربین افراد ما غیر معمول وناجوربود. زیرا نمی‌توانستیم قبایلی راکه باهم خونخواهی داشتند دریك گروه جای دهیم. چون‌آن‌ها نسبت به‌یکدیگر بدگمان بودند. درعوض‌سعی‌می کردیم تاجایی که‌می‌توانستیم‌قوای‌خودرامتفرق کنیم؛ وسعی می کردیم پس از گستردگی نیروها آن‌ها را باسرعت موقع حرکت هم‌آهنگ کنیم. یعنی هرقبیله را دریك روزمعین مأمور حمله می کردیم. بدین‌ترتیب‌هم عامل محرکه ما تقویت‌می‌شد، وهم‌صفوف ماهمیشه تازه نفس باقی می‌ماند.

صرفه‌جویی داخلی در گروه‌های حملهٔ نامنظم ما، به‌نهایت دقت وهمبستگی رسیده بود. موقعیت ما هیچ گاه مشابه‌هم نبود، لذا هیچ

سیستمی نمی‌توانست با آن متناسب‌شود. چنان که این تنوع، جاسوسی دشمن را مختل می‌ساخت.

همه برای یك هدف خدمت می کردیم واین خدمت بدون رقابت‌های عشایری بود، ولذا امیدی برای تحریك نیروها نداشتیم. می‌توان سربازان معمولی‌را درصفی منظم قرارداد و آن‌هارا مطیع و فرمانبردار کرد. برای آن‌هاراه‌هائی ازقبیل‌پاداش‌های‌بزرگ‌ازنظرحقوق، لباس وسایرمزایا، و یا برعکس منزوی کردنشان باتحقیروغیره وجود دارد. لیکن ما نمی‌توانستیم چنین معیارهائی را به‌کارببریم. زیراافراد ما همه کسانی بودند که داوطلبانه سلاح به‌دست گرفته بودند و می‌جنگیدند. تعداد زیادی داوطلبانه نام‌نویسی کرده‌بودند، اما فقط تعداد قلیلی از آن‌ها بودند که صمیمانه خدمت می کردند. هر یك از اعرابی که در صفوف ما بودند، می‌توانست بدون این که تنبیه و یا جریمه‌ای به‌اوتعلق گیرد به‌خانه بر گردد، ونیزمی‌توانست هر گاه که به ادامه همیاری باما بی‌علاقه وبی‌اعتقاد می‌شد همان لحظه جبهه را ترك گوید. دراین‌جا تنها قرارداد بین‌ارتش وافرادش یك‌تعهد اخلاقی‌بود.

نتیجتاً انضباطی به‌معنی‌محدودیت، که پست‌ترین‌نوع‌وادارسازی افراد به‌سازش با یکدیگرومقررات است، نداشتیم. درارتش‌های زمان صلح، انضباط به‌معنی کشف پائین‌ترین استانداردها بود تا این که ضعیفترین افراد بتوانند درقالب مقررات عمومی به‌انجام خدمت سربازی نائل آیند. در آن‌جا هدف آن بود که برای تمام واحدها یك نوع قانون وبرای هرانسان یك نمونهٔ واحد اختیارشود، تا حاصل

کوشش آن‌ها قابل‌محاسبه باشد. بدین‌ترتیب هرچه، دیسیپلین شدیدتر می‌شد، عملکرد افراد ناچیزترولی انجام مقررات مطمئن‌ترمی گردید.

باجایگزینی کارقابل اعتماد به‌جای شاهکاراحتمالی، دانش نظامی آگاهانه ظرفیت را دربرابرعامل اطمینان قربانی می کرد. آنچه لزوماً باانضباط همراه می گردید جنگ اجتماعی بود. به‌شکلی که رزمندگان، محصول اعمال مقررات وفشارهای گوناگون یك سلسله مراتب طولانی از کارگاه تاواحد تدارکاتی بودند که آن‌ها را در جبهه‌ها فعال می کرد.

اما جنگ اعراب، می‌بایستی دربرابراین شیوه، عکس‌العمل نشان می‌دادوتا می‌توانست‌سادگی وشخصیت وارادهٔ شخصی‌را محترم می‌شمارد. دراین‌سیستم‌هریك‌ازافراد، می‌بایستی‌درخط‌اول‌جبهه‌شخصاً مبارزه کند وخود را اقناع سازد. کفایت وکارآیی نیروهای ما بستگی به‌لیاقت فردی یك یك افرادمان داشت. به‌نظرمن چنان می آمد که در این جنگ حاصل کارفردی ضرورتاً باحاصل کار گروهی یك ارتش با همین امکانات مساوی درمی آمد. ما نمی‌بایست درعمل، همان گونه که درتئوری منعکس بود، تعداد زیادی را درخط حمله جای می‌دادیم تا مبادا حملهٔ ما (برخلاف تهدیدمان) زیاده ازحد گسترده شود. فشار اخلاقی جنگ نامنظم ومتفرق، جنگ ساده را برای سربازان بسی مشکل می کرد؛ زیرا دراین نوع نبردها هر سربازی مجبور است از ابتکارات وافکارشخصی‌خودبهره‌برداری کند، واستقامت وتعصب خود را به کاربرد. درجنگ‌های نامنظم استفاده ازابتکارات ونیروی اندیشه

خیلی بیشتر از حمله‌های جمعی با سرنیزه وخیلی فرساینده‌تر از حمله‌های تقلیدی تحت فرماندهی است. درجنگ ونبرد کماندویی سربازان آزادی عمل بیشتری دارند واگر دونفرهمراه هم باشندیکی از آن‌ها عاطل می‌ماند. بهترین شیوهٔ نبرد برای ما، نبردی بود که با یك‌سری رویارویی تن به‌تن، افرادرا فرمانده خودشان می‌ساختیم و می گذاشتیم تاهریك ازآن‌ها ازحداکثرابتکاروجرأت خود تاحد امکان بهره برداری کنند.

باشگاه ادبیات

فصل شصتم

کشتی‌ها ازخلیج عقبه به بندروارد شدند. فیصل پیـاده شد. به همراه او جعفروافراد ستاد، وجویس نیز پیاده شدند.

به‌دنبال آن‌ها،ماشین‌های مجهز به‌مسلسل گاسلت[1]،کارکنان مصری وهزاران نفرافراد ارتش فیصل ظاهرشدند. بـرای تـرمیم صلح شش هفته‌ای، فالکنهاین[2] برای مشورت با ترک‌ها اعزام شده بود و کارهای جاسوسی‌عالی او،وجودش‌را برای رودررویی ومقابله باترک‌هابرای‌ما باارزشترمی کرد.معان‌مرکزفرماندهی ویژهٔ ارتش ترک تحت‌فرماندهی بهجت، یعنی افسرفرمانده نیروهای ترک درسینا، بود. اوحـدود شش هزارنفر پیاده نظام وتوپخانه سواره داشت که توسط آن‌ها معان‌را طبق مانورجنگی‌سنگربندی وغیرقابل‌نفوذکرده بود ودرآن‌جا مقدارزیادی آذوقه ومهمات جمع آوری کرده‌بود.

اکنون آمادگی‌ترک‌ها کامل گردیده‌بود؛ وآن‌ها شروع به‌حرکت کردند. چنان برمی‌آمد مقصدشان قـویره ، یعنی بهترین راه ممکـن به‌سوی عقبه باشد. پیاده نظام هزار نفری ، به‌سوی ابا اللسان رفتنـد،

1– Goslett 2– Falkenhayn

آن‌جا را سنگربندی کردند. سواره نظام محافظت اطراف را به عهده گرفتند تاهر گونه ضد حملهٔ اعـراب را ازسوی وادی موسی ممانعت کنند .

تعجیل ترک‌ها برای ما راهنمای مناسبی بـود جهـت اجـرای نقشه‌مان، چرا که ما درنظرداشتیم باترک‌ها جنگ و گریزمان را ادامـه بدهیم و آن‌ها را به‌وادی موسی بکشانیم؛ زیرا در آن‌جا موانع طبیعی چنان عالی بود که نیروهای دفاعی ضعیف‌هم می‌توانست درمقابل هر حمله‌ای ازخود دفاع کند.

برای این که دام را طعمه گذاری کنیم دلاقه[1] را مورد تهـدیـد قراردادیم ودر آن‌جانیروهای دشمن‌را مشغول کردیم. ترک‌ها که‌اکنون خیلی تازه‌نفس بودند ضد حمله‌ای را شروع کردند،ولی‌تلفات زیادی دادند. ما ده‌نشینان وادی‌موسی را برای گرفتن غنائم پرباری که‌اکنون ساکنین دلاقه، یعنی رقیبانشان از آن استفاده می کردند تشویق کردیم . مولود، آن جنگجوی‌پیرباهنگ قاطرسواران‌خود به‌خرابه‌های‌مشهور پترا رفت ودر آن‌جا مستقرشد. لیاتنه[2] تحت فرماندهی شیخ یك چشم خود، یعنی خلیل، در کوه‌های اطراف شروع به‌چپاول وتـاخت وتاز کرده وافرادش هرجا که چارپایان ووسایط نقلیه ترک‌ها را دردسته‌های دوتایی یـا سه‌تایی می‌دیدند همراه بااسلحهٔ محـافظین‌شان بـه‌تـاراج می‌بردند. این‌یغما گری وجنگ و گریز هفته‌هاادامه داشت.درحالی که

1– Delagha 2– Liathena

ترک‌های عصبانی هرروزعصبانی‌تر و کینه توزترمی‌شدند.

همچنین می‌توانستیم ازژنرال سالموند[1] بخواهیم تاهمان‌طوری که قول‌داده‌بودازراه‌دورمعان را بمباران کند. چون بمباران ازراه دور مشکل‌بود، سالموند، استنت[2] را بابقیه خلبانان رابغ والوجه بر گزیده وبه‌آنان دستور داده بود تا هرطوری که مقدورباشد معان را بمباران کنند. آن‌ها همه درفرودهای اضطراری دردشت وصحاری کویر تجربه داشتند وقادر بودند درهرجهت به‌سوی مقصد نامعلومی در کودهایی که نقشه‌برداری نشده‌بود پرواز کنند. استنت به خوبی زبان عربی می‌دانست و آن زبان‌را تکلم می کرد. سایرین‌هم‌مشهوروشجاع‌بودند ودست به‌کارهای عجیبی می‌زدند. اودراین فرصت‌ها دستورمی‌داد تا هواپیماها درارتفاع کم‌پرواز کنندتابتوانند هدف‌های خودرابااطمینان کامل بزنند. خلبانان موفق شدند باپروازهای کم ارتفاع، خود را به معان رسانده، درداخل واطراف قرارگاه نیمه‌آماده ترک‌ها حدود سی ودوبمب فروانداز‌ند. دوتاازبمب‌ها به‌داخل سنگرها افتاده حدود سی‌وپنج نفررا تلف وپنجاه نفررا مجروح ساخته بود. هشت بمب به موتورخانه اصابت کرده، ساختمان‌آن‌را باهرچه در آن بود منهدم کرده‌بود. یکی دیگرازبمب‌ها به‌آبدارخانهٔ ژنرال افتاده وآشپزرا با صبحانهٔ ژنرال ازبین برده‌بود! وچهاربمب‌هم درفرودگاه سقوط کرده وآن‌جا را تاحد زیادی ازحیزانتفاع ساقط کرده‌بود. باوصف این که

1– Salmond 2– Stent

ترك‌ها ازتوپ‌های شرپنل[1] برای هدف قـراردادن هواپیمـاهـا استفاده کرده‌بودند، همه‌آن‌ها سالم به‌فرودگاه موقتی‌خود در کونتیلا که کمی بالاترازعقبه قراردارد باز گشته بودند.

آن روزبعدازظهرسوراخ‌هایی راکه در بـدنه هواپیمـاهایشان ایجاد شده‌بود ترمیم کردنـد وشب را هم درپناه بـال‌هـای هواپیماها خوابیدند. صبح روزبعد هنگام طلوع آفتاب دوباره حمـله را آغـاز کردند. این بار سه‌هواپیما به‌اباالسان رفته بود واستنت بـادیدن‌منظرهٔ قرارگاه ترك‌ها به‌شوق آمـده‌بود! آن‌هـا چند بمب را درجـائـی که اسب‌هارا بسته‌بودند انداختند و تمام چارپایان را رم دادند وچادرهارا درهم ریخته ترك‌هـا را سرآسیمه ومتفرق ساختند. مثل روز قبل آن‌ها کاملاً درارتفاع کمی پروازمی کردند. به‌همین جهت هـواپیماها مورد اصابت گلوله قرار گرفتند، اما هیچ یك از گلوله‌ها خسارت عمـده‌ای وارد نساختند، وچند ساعت قبل ازظهربه‌کونتیلامراجعت کردند.

استنت، پس ازاین که مدتی استراحت کرده‌بود میزان بنزین و بمب‌ها رامورد بررسی قرارداده‌وتصمیم گرفته‌بود که‌چون‌به‌اندازهٔ‌کافی بنزین وبمب موجوداست، می‌تواند یك حملهٔ دیگربه‌تـوپ‌هایی که هواپیماها را مورد تهدید قرارداده‌بودند بکند. لذا دستور داده بود که همهٔ هواپیماها یك باردیگرتوپخانهٔ دشمن را مورد حمله قـرار دهند. این‌بارآن‌ها درست درگرمای نیمروزحمله کردند. بـارآن‌ها به‌قدری سنگین‌بود که‌خیلی‌پایین‌پروازمی کردند ودرست روی قله اباالسان در

1– Shar pnel

ارتفاع سیصدپایی ظاهرشدند وتـرك‌ها راـ که معمولاً هنگـام ظهـر خواب‌آلود بودند ـ غافلگیر کردند. آن‌هـا دراین حمله سی بمب را برسرترك‌ها فروریختند که یکی از آن‌ها توپخانهٔ دشمن را منهدم کـرد وبقیه تعداد زیادی ازافـراد و چارپایان را به‌هـلاکت رسانید. با این عمل‌ترك‌ها کاملاً سرآسیمه ووحشت زده‌شدند. بهجت‌پاشا، پس‌ازاین واقعه دستورداد تاافراد به‌کندن سنگروپناهگاه اقدام کنند، وهنگـامی که هواپیماهایش تعمیرشدندآن‌ها را برای دفاع ازمحل استقرارخود دراطراف مناطق کوهستانی به‌پرواز واداشت.

باحملات هوایی‌مان‌کارترك‌ها را مختل کرده وباغارت وچپاول عصبانیتشان را مـوجب شده بودیم و آن‌ها را بـه‌سوی یـك هـدف گمراه کننده مـی کشاندیم . منبع سومی که می‌توانست دفـاع آن‌هـا را مختل کند راه‌آهن بود. اگرمی‌توانستیم راه‌آهن را تخریب کنیم، مجبورمی‌شدند نیروهای حملهٔ خویش را برای دفاع ازخود به‌دودسته تقسیم کنند. از این‌رو برنامه‌های وسیعی بـرای تخریب راه‌آهـن در اواسط سپتامبر تدارك دیدیم.

تصمیم داشتم تافکرسابقم راکه مین گذاری یك‌ترن بود به‌اجرا درآورم. برای این کاروسیله‌ای قوی‌ترومطمئن‌تر ازمین اتـومـاتیـك ضرورت داشت. ومن برآن بودم که بتوانم به‌نحوی مستقیماً بانیروی برق، مواد منفجره را ازراه دور درزیرلکوموتیومنفجر کنم. مأمورین تخریب انگلیسی مرا تشویق کردند تا دراین‌مورد ازتجربیـات ژنرال

رایت[1] درمصر، که نسبت به‌کارهای نامنظم من علاقه نشان‌می‌داداستفاده کنم. او برای‌کار من وسائل لازم را پیشنهاد کرد: این وسایـل عبارت ازیك منفجر کننده ومقداری کابل روکش دار(عایق شده) بود. باآن وسائل به‌کشتی مخصوص ملکه انگلستان بـه‌نـام هامبر[2] ، یعنی کشتی جدیدی که برای پشتیبانی وحفاظت بندراعزام شده‌بود رفتم وخودرا به‌سروان (کاپیتان) اسنگ[3] فرمانده‌آن معرفی کردم.

اسنگ‌دراین کشتی که‌برای‌برزیل[4] ساخته‌شده‌بودواقعاًخوشبخت بود، زیرا خیلی راحت‌تراز کشتی‌های مخابراتی انگلیس ساخته شده بودووسایل راحتی وآسایش خوبی داشت. باهم در عرشهٔ این کشتی احساس راحتی می‌کردیم، مخصوصاً که من ازمیهمان نوازی کاپیتان بهره‌مندبودم.اوطبعی‌جستجو گرانه‌داشت‌وبه‌اموربندرومسایلی که‌باآن روبروبودیم اظهارعلاقه‌می‌کرد. حتی درمصیبت‌های کوچك ما هـم جنبه‌های خنده‌آوری به‌بارمی‌آورد. وقتی از داستان‌های عدم موفقیت خودمان تعریف می‌کردم، می‌خندید. همیشه درقبال یك داستان‌خوب اجازه می‌داد تاحمام گرمی بگیرم و باتشریفات تجمـلی چـای داغی بنوشم وبه‌دور ازشن‌های روان [درمحیط آرام کشتی] استراحت کنم. کمك‌ها ومحبت‌های او باوصف این که گاهی برای تعمیـرات به‌مصر می‌رفت، ما را قادرمی‌ساخت تا ماه‌های متوالی ترك‌ها را بـدون هیچ نتیجه‌ای تحت فشارضربات خود قراردهیم وناامیدشان کنیم.

1– Wright 2– Humber 3– Snagge 4– Brazil

منفجر کننده درجعبهٔ سفیدمحکم وقفل‌شده‌ای‌قرارداشت وخیلی سنگین‌بود. آن‌را باز کردیم ودسته‌ای باضامن یافتیم وبدون این که به‌کشتی آسیبی‌برسد توسط دستگیره‌آن را از کشتی پیاده کردیم. سیم آن یك‌کابل ضخیم رو کش شده بالاستیك بود. آن را به دوقسمت تقسیم کردیم وبریدیم. دوسر آن را به‌جای خود درجعبه متصل کرده، بعد دوسرسیم را به‌هم زدیم ودیدیم برق در آن جریان دارد.

مقداری مواد منفجره‌آوردیم، سپس دوسر آزاد کابل را درون مواد منفجره قراردادیم ودسته منفجر کننده را فشار دادیم، ولی هیچ اتفاقی نیفتاد. این کاررا چندبارانجام‌دادیم اما نتیجه‌ای‌نداشت. بالاخره «اسنگ»تلفن زده افسرمسئول‌توپخانه‌را که درمورد مدارهای‌الکتریکی اطلاعات کافی داشت احضار کرد. اوبرای این کارچاشنی مخصوص الکتریکی‌راپیشنهاد کرد. از آن چاشنی شش‌عدد در کشتی موجودبود که سه عدد از آن‌ها را دراختیارمن قراردادند. یکی از آن‌ها را دراین جعبه قراردادیم این‌بارهنگامی که دسته منفجر کننده‌را فشاردادیم‌دیدیم به‌خوبی عمل می کند. اکنون مطمئن شدم که می‌توانم آن را به‌کاربرم لذا مشغول فراهم ساختن نقشهٔ تخریب شدم.

ازهدف‌هائی که درنظرداشتم، مدوره، یعنی محلی که آب آن مورداستفادهٔ دشمن‌بود ودرهشت میلی جنوب معان قرارداشت،ازهمه سهل‌الوصول‌تربودوموفقیت آن نیزامیدبخش‌می‌نمود. اگرمی‌توانستیم ترنی را درآن‌جا منفجر کنیم دشمن خیلی تحت تأثیر قرارمی گرفت. برای این کارعده‌ای ازحویطات را انتخاب کردم ودرعین‌حال سه نفر

ازده‌نشینان حورانی[1] را موردآزمایش قراردادم. این سه نفررا تـازگی به گروه خود افزوده‌بودم تا به‌خاطراین که حوران منطقه مهمـی بـود بتوانم لهجهٔ مخصوص آن‌ها را فرا گیرم وراجع بـه‌مردم‌آن‌جـا و نیز اسامی جاده‌ها وآشنایی با خصوصیات مردمش اطلاعاتی کسب کنم. این سه حورانی یعنی رحیل[2]، عصاف[3] وحمید برای این خاطرانتخاب شده بودند تا ما بدون این که خود بدانند، ضمن گفتگوها، هنگام کار ومأموریت ومسافرت خصوصیات محلی ومسایل منطقه را بیاموزیم.

برای این که بتوانیم پس ازانفجارقطار، آن را دراختیـارخود بگیریم، به‌تفنگ ومسلسل احتیاج داشتیم. به‌همین جهت بر آن شدیم تا از خمپاره‌های سنگر[4] وازمسلسل‌های لویس استفاده کنیم. بـرای این کارستادفرماندهی مصر دو گروهبان‌آموزشی‌ازمدرسه نظامی «زیتون» را انتخاب واعزام کرد تا اعرابی را که قراربود ازاین سلاح‌هااستفاده کنند آموزش دهند. قرارشد اسنگ برای‌آن‌ها محـلـی را درکشتی اختصاص دهد، زیرا ما هنوزدربندعقبه قرار گاه مجهزی نداشتیم.

احتمالاً اسم‌آن‌ها یلز[5] و بروك[6] بود، لیکن در این‌جا آن‌هـا را به‌نام سلاح‌هائی که ایشان به آن‌ها علاقه زیادی داشتند یعنی لویس و استـاکز[7] می‌خواندیم. لویس یك استرالیایی بلند قد و باریك اندام و باهیکلی بدقواره بود. چهره خشن ودماغ برجسته و ابروان هلالی او

1– Haurani 2– Rahail 3– Assaf
4– Trench – mortar 5– Yells 6– Brooke 7– Stokes

حاکی ازخوی‌وخلق ویژه استرالیایی وی‌بود، وازظاهرش پیدابود که به‌زودی کارش ثمربخش خواهد شد. دیگری ، یعنی استاکز، یك انگلیسی روستایی بود که خیلی آرام با قیافه‌ای عوامانه،همیشه مترصد اجرای فرمان بود.

لویس همیشه‌آماده پذیرش پیشنهادات بود و هرموقع که کاری به‌خوبی انجام می‌شد بسیارخوشحال ومسرورمی گردید. ولی استاکز هرگزقبل ازاین که کاری تمام شود حرف نمی‌زد، ووقتی کاری تمام می‌شد اشتباهاتی راکه می‌بایست درنوبت بعد ازآن پرهیز کرد گوشزد می کرد. این دو گروهبان هردومردان قابل تحسینی بودند.در ظرف یك‌ماه بدون این که‌آن‌ها زبان عربی را بدانند به‌خوبی ازعهدهٔ کاربرآمدند وعده‌ای راکه برای‌آموزش انتخاب شده‌بودند به‌خوبی درمورد سلاح‌های مورد نظرتعلیم دادند ودراین کار از هیچ مترجمی استفاده نکردند. فعلاً برای ما بیش ازآن ضرورت نداشت. زیرا یك عادت عملی که باحمله‌های مخاطره‌انگیز، جور درمی‌آمد ازآگاهی علمی کامل نتیجه‌بخش‌تر بود.

همچنان که برای تنظیم برنامهٔ حمله کارمی کردیم رفته رفته اشتهای ما بیشترمی‌شد! ایستگاه مدوره‌آسیب پذیر به‌نظرمی آمد . می‌توانستیم ناگهان آن را با سیصد نفربه‌تصرف درآوریم. تسخیر آن‌جا می‌توانست موفقیت خوبی باشد، زیرا چاه عمیقش تنها چاهی بود که درمنطقه خشك پایین معان وجود داشت. بدون ایستگاه مدوره وآب آن‌جا، رفت وآمد ترن با باربه‌آن‌جا مقرون به‌صرفه نبود.

فصل شصت و یکم

لوییس یعنی آن استرالیایی، دراین لحظه حادثه ساز، اظهار کرد که او واستاکز مایلند در گروهان من باشند. این هم پیشنهاد جدید و جالبی بود. بابودن آن‌ها می‌توانستیم هر گونه مسائل فنی‌را حل کنیم. زیرا هنگام حمله به‌یك محل حفاظت‌شده وجود افراد فنی ضرورت‌دارد.

همچنین خود گروهبان‌ها هم خیلی مایل بودند که همراه ما بیایند. خدمت‌شایسته‌شان‌طی این‌چند مدت‌ارزش آن‌را داشت که آن‌ها را ازخود راضی کنیم. به‌آن‌ها گوشزد کردیم که آنچه تجربه خواهند کرد ممکن است دراین حمله زیاد مسرت‌آورنباشد، وطی این ماجرا قانونی[مانند آنچه آن‌هابه‌آن خو گرفته‌اند]ویاتفاوتی‌ازنظرجیره‌غذایی وجنگی [به‌طوراستثنایی] وجود نخواهد داشت؛ واگربیایند باآن‌ها هم مثل سایرین، یعنی‌اعراب، رفتارخواهد شد، وازآنچه که درارتش انگلیس برای آن‌ها فراهم می‌شود ویا از راحتی وامتیازات آنچنانی خبری نخواهدبود. لذا می‌بایستی درهمه چیز(به‌غیرازغنایم) بااعراب مشارکت کنند ودرست مانندآن‌ها ازلحاظ غذا وانضباط دریك سطح قرار گیرند. واگرپیش آمد غیرمترقبه‌ای برای من رخ دهد، برای آن‌ها که عربی نمی‌دانند وضع ناگواری پیش خواهدآمد.

لویس گفت: درست به‌خاطرهمین اوضاع ماجراجویانه است که میل دارد همراه ما باشد. و استاکز براین عقیده بود که اگر ما بتوانیم به‌این کاردست بزنیم، اوهم می‌تواند. ازاین‌رو دونفرازبهترین شترهای‌خودرا دراختیارآن‌ها قراردادیم(خورجین‌هایشان پرازکنسرو گوشت گاو وبیسکویت بود) وروزهفتم سپتامبر ازوادی ایتم به‌طرف بالای دره به‌راه افتادیم تابه‌اتفاق افراد عشایرحویطات که همراه عودا درقویره بودند پا به‌این ماجرا بگذاریم.

برای خاطردوسر گروهبان وبرای آن که آن‌ها راآهسته‌آهسته‌و به‌نرمی بامشکلات آشنا کنیم وعادت دهیم، سعی داشتیم تا مسایل را بهتراز آنچه که من برایشان گفته‌بودم‌ممکن‌سازیم. بنابراین‌ما درروزاول خیلی‌آهسته حرکت می کردیم. زیرا خودمان رهبری را برعهده داشتیم. آن دو گروهبان هرگزشترسواری نکرده‌بودند. لذا این‌ریسك وجودداشت که گرمای مخوف کوه‌های گرانیت‌ایتم حتی قبل‌ازشروع واقعی سفر، آن‌ها را ازپای درآورد. سپتامبرماه بدی بود. چند روز قبل، درسایه درختان نخلستان‌های عقبه، میزان الحراره، به چهل و نه درجه سانتی گراد رسیده‌بود. بنابراین‌برای‌استراحت نیمروزی‌در زیرصخره‌ای‌متوقف شدیم. وبعدازظهر آن‌روزفقط درحدود ده میل راه پیمودیم وتوقف کردیم تاشب را به‌استراحت بگذرانیم.

باچای داغ وبرنج و گوشت درآسایش بودیم، واحتیاط و محافظه‌کاری‌آن دو گروهبان که بادقت هرچه تمامترمراقب اطراف بودند، برای مالذت‌بخش می‌نمود. آن‌ها همان طوری که قابل انتظار

بود رفتارمی کردند.

گروهبان استرالیایی، ازهمـان لحظـات اول با اعـراب انس گرفته‌بودوباآن‌ها به‌خوبی‌وآزادانه می‌جوشید. وهنگامی که‌آن‌ها هم بـا روحیات اومأنوس شده وبه‌تعارفـات ودوستی اومشتاقـانه پـاسخ می گفتند، درشگفت شده بود: اوتقریباً ازاین که هر گزتصورنمی کرد آن‌ها بتوانند فرق رنگ سفید پوست او ورنگ سیاه و قهوه‌ای خود را فراموش کنند، سخت درتعجب بود.

این مسئله باعث مضحکه‌بود که خود اوبه‌مراتب ازافراد عرب، یعنی پیروان جدیدما قهوه‌ای‌تر بود!درمیان‌افراد، جوانترین آن‌هاخیلی نظرمرا به‌خود جلب می کرد. او رحیل[1] ، جوانی جالب توجه بـود که اندامی ورزیده و کمی چاق وفربه داشت وبرای‌نوع‌زند گی‌ماوشرایط دشوارادامه‌اش، چندان متناسب به‌نظرنمی‌رسید؛ ولی‌درتحمل‌مصائب وناراحتی‌ها مقاومت قابل توجهی ازخود بروزمی‌داد. چهرهٔ او کاملاً سیاه، گونه‌هـایش برآمده وپر گوشت، غبغبی تقریباً جـالب، دهانی کوچك ولب‌هایی‌غنچه‌ای با زنخدانی درازداشت. این‌قیافه باابروانی پرپشت‌وچشمانی که باسرمه درشت‌ترنشان داده می‌شد، اورا تصنعی و گستاخ می‌نمایاند وبه‌نظرمی‌رسید که شکیبایی اجباری او برانگیزه‌ای ازغروروتکبـراستوار گشته‌است. دارای لهجـه‌ای خشن بـود وغالباً هنگام صحبت بدهن ویاوه گوبود. گذشته ازاین‌ها عصبانی وناراحت

1– *Rahail*

به‌نظرمی‌رسید. روحیهٔ اوبه‌اندازهٔ وضع جسمانیش قوی نبود وبسیار متغیر وبی‌ثبات می‌نمود. موقعی که خسته وعصبانی می‌شد، به طرز عجیبی اشك می‌ریخت؛ ولی باکمی میانجیگری وتسلی، به سرعت حال عادی خودرا بازمی‌یافت ودوباره به‌مقاومت خود ادامه می‌داد. محمد، احمد، رشید وعصاف که افراد جدید تحت‌آزمایش من بودند، رحیل‌را به‌بعضی ازحرکات وادارمی کردند. زیرا اوبرای همه، جاذبهٔ مخصوصی داشت وهمیشه ازخودش‌تعریف می کرد. اورا یك یادو بار ازحرکاتی که دربرابر گروهبان‌ها انجام می‌داد منع کردیم.

استاکز، یعنی گروهبان انگلیسی، بامشاهده رفتارعجیب‌وغریب اعراب بیشتردرخود فرورفته‌بود ودربرابر آن‌ها خود را غیرقابل نفوذ می‌نمود. رفتارش طوری بود که به‌اعراب ثابت می کرد اومانند ایشان نیست ومشخصاً یك‌انگلیسی‌است. چنین رفتاری‌باعث می‌شد که‌متقابلاً اورا مورد احترام قراردهند. برای آن‌ها گروهبان انگلیسی سرکار گروهبان بود و گروهبان استرالیایی «آقا بلنده»!

این‌ها همه خصوصیاتی بود که هر کدام به‌نحوی از نظراعراب غیرطبیعی می‌نمود. تحقیرآمیزبود که تجربیات ما از کتاب‌هایی که در موردکشورها وادوارمختلف خوانده‌بودیم هنوز ما را چون زنان رختشوی، عاری ازشناخت واقعی مردم نگه داشته‌بود ومانند همان زنان، نمی‌توانستیم بامردم کشورهای دیگر آن طور که باید و شاید سازش‌داشته‌باشیم ویکدیگررادرك کنیم. انگلیسی‌هایی که درخاورمیانه بودندبه‌طور کلی دوتیره‌بودند. یك‌دسته از آن‌ها می‌توانستند بازیرکی

وظرافت، خصوصیات مردمی‌را که دراطرافشان بودند تقلید کنند و درست همانند آنها بشوند؛ ودرتمام شئون چه‌ازنظرسخن گفتن و گفتگو وچه ازنظرتلقیات وطرزتفکرومنش درجامعهٔنوی که برای‌خودانتخاب کرده بودند خودرا جای کنند. این تیپ، انگلیسی‌ها قادربودند که مردم دوروبر خود را زیرکانه و اسرارآمیز وآن طورکه دلشان می‌خواست هدایت کنند. آن‌هایی که چنین عادت بدون درگیری و نفوذکننده داشتند تلقیات ومنش‌ها وعادات وسنن خودرا بدون این که جلب نظرکنند ازمردم مستورمی‌داشتند.

لیکن گروه دیگرخصوصیات «جان‌بول[1]» راکه درکتاب‌ها دیده می‌شود داشتند. این گروه ازانگلیسی‌ها هرچه طولانی‌تردرکشور دیگری می‌ماندند به‌همان اندازه خصوصیات خودرا بیشترنمایان می‌ساختند. این گروه برای خودکشوری شبیه محل قدیمی‌شان می‌ساختند وموطنی باخاطره‌های گذشتهٔ دور به‌وجود می‌آوردند. اغلب واقعیات موجود دراطرافشان را فراموش کرده بودند وباخرفتی وکورذهنی به‌حمایت وسخن‌پردازی درمورد روزگار خوش گذشته می‌پرداختند. این‌عده کسانی بودند که‌درخارج ازکشورتمام‌خصوصیات یك انگلیسی را با تمام ویژگی‌ها، چون نمونه‌ای بارز به‌نمایش می‌گذاشتند. فردی ازاین گروه یك انگلیسی کامل بودکه می‌خواست

۱- *John Bull* : نام یك شخصیت خیالی است که بر رفتار خود پسندانه‌اش اصرار می‌ورزد.

باهمان ویژگی‌ها در جامعهٔ دیگری زندگی کند. لیکن این عده در طول زندگی خویش درخارج بامشکلاتی روبرو می‌شدند وجهت ومسیر آن‌ها به‌صافی وهمواری گروه متفکروزیرك‌نبود؛ ولی بااین‌حال آن‌ها درجوامع نوی که زندگی می کردند نمونه‌ای می‌شدند وخیلی ازمردم دیگردراطراف‌شان از آنان تقلید می کردند ومشی‌زندگی آن‌ها را ادامه می‌دادند.

هردو گروه ازنظرنمونه بودن، حرکتی دریك جهت داشتند که یك گروه علناً موردتقلیدو گروه دیگر به‌طوراسرارآمیزی مشی‌زندگی مردم‌اطراف‌خودرا تغییرمی‌دادند. هردو گروه یك‌انگلیسی‌را بی‌رقیب می‌پنداشتند واورا فردی منتخب واستثنایی تصورمی کردند که تقلید ازاو کفرآمیز و توهین محسوب می گردید. آن‌ها دراین‌خودخواهی مردم را نه به‌تقلید ازخود بلکه به‌این اندیشه که خداوند آن‌ها را مانند انگلیس‌ها خلق نکرده وا می‌داشتند. لذا بدین ترتیب وظیفهٔ خود می‌دانستند که مردم را ترغیب وتشویق کنند که از ایشان پیروی کنند؛ درنتیجه عادات وسنن محلی خود اعراب را تحسین می کردند ، زبان آن‌هارا مطالعه می کردند، و دربارهٔ معماری و آداب ورسوم وفرهنگ ملی وصنایع‌شان که درحال اضمحلال بود کتاب می‌نوشتند . و با این خیالات وتصورات،روزی بیدارمی‌شدند ومی‌دیدند که این اقدامات‌و نیات خیرخواهانه[1] به‌صورت فعالیت‌های‌سیاسی درآمده وجنبهٔ‌سیاسی

1– Chothonic

به‌خود گرفته‌است. و آن وقت بود که با افسوس وتأثر باقیام‌ها و حرکت‌های ملی گرائی که بدون قدرشناسی برعلیه ما پدید می‌آمد روبرومی‌شدیم وچاره‌ای جزاین که سرخود را تکان داده وافسوس بخوریم نداشتیم ـ واین درواقع ثمره کوشش‌ها وفعالیت‌های بدون چشم داشت ما وپاداشی‌بود که درقبال‌خدمات خود دریافت می کردیم.

اما فرانسوی‌ها، اگرچه‌آن‌ها هم باهمان تزما ـ یعنی فرانسوی نسل تکامل یافته بشر (که درمیان ایشان چون یك اصل ونه‌یك غریزه رایج است) ـ آغازمی کردند، ولی بعد مغایر باآنچه که ادعا می کردند مردم تحت نفوذ خود را به‌تقلید ازخود وامی‌داشتند؛ حتی اگرهم مردم نمی‌توانستند درتقلید ازآن‌هاکاملاً موفق باشند، باز هم ـ همین قدرکه تاحدی به‌تقلید ازآن‌ها تن در می‌دادند ـ برایشان خوشایند می‌نمود. ماآن گونه تقلید را استهزاءآمیزمی‌دانستیم، در صورتی که برای فرانسوی‌ها هرنوع تقلید ازآن‌ها خوش‌آیند ونوعی اظهارهم‌مسلکی وپیروی محسوب می‌شد.

روزبعد، درگرمای صبح، هنگامی که در نزدیکی‌های قویره به آهستگی ازمیان دشت پوشیده ازشن‌های صورتی رنگ و گیاهان‌سبز تیره عبورمی کردیم صدای هواپیمایی به گوش رسید. به‌سرعت قافله شترها را از جادهٔ اصلی منحرف کردیم ودرداخل بوته‌ها پنهان شدیم تا این که خلبانان هواپیماهای دشمن نتوانند ما راازبالا ببینند.ماخود، ازشتری‌هایی که بارآن‌ها ژلاتین انفجاری ـ یعنی قوی ترین مواد منفجرهٔ مورد علاقهٔ من ـ ومو[illegible] انفجاری که درمهمات و تفنگ‌های

مربوط به‌استاکزمورداستفاده‌بود، دورشدیم، که اگراحیاناًهواپیماهای دشمن ما را دیدند وبمباران کردند، نزدیك بودن این مواد خطرناك به ماآسیبی‌نرساند. درمیان بوته‌ها برای‌مدتی بی‌حرکت‌ماندیم تا این که هواپیماها دوبار دربالای کوه‌های قویره، که روبروی ما قرارداشت، دورزدند وسه بمب قوی درآن‌جاانداختند وبعد به‌سرعت دورشدند.

سپس دوباره قافله را جمع وجور کردیم وبه‌راهمان ادامه‌دادیم وبه‌آرامی وارد قرارگاه شدیم. قویره، اکنون شهری پرازدحام بود، وبه‌بازاری برای عشایرحویطات کوهستانی وحویطات صحرایی‌مبدل گشته‌بود. دشت قویره، تاآن‌جاکه چشم‌کارمی‌کرد پـراز گله‌های شتر بودکه هرروزصبح قبل ازطلوع آفتاب تمام چاه‌ها و چاله‌های اطراف راکه درآن‌هاآبی وجود داشت بانوشیدنش‌خشك وبی‌آب‌می‌کردند؛ به‌همین جهت کسانی که دیرتر بدانجا می‌رسیدند می‌بایستی‌برای تأمین آب مورد نیازشان، چندین میل راه بروند تا به‌چاه ویا چشمهٔ دیگری برسند.

این مسئله زیاد مهم نبود، زیرا اعراب کاری به‌جزاین که منتظر هواپیماهای صبحگاهی باشند نداشتند وبعد ازآن‌که هواپیماها عبور می‌کردند تنها مشغله‌شان گفتگو بود. تا این که شب فـرا مـی‌رسید و می‌خوابیدند. دراین‌جا گفتگوها وراحتی بیش ازاندازه بود. وبه‌همین جهت عداوت‌ها وحسادت‌های دیرینه دوباره آغاز گردیده بود. عـودا به‌صرافت افتاده بودکه چون ما برای هم‌آهنگی واتحاد قبایل مختلف به‌اونیازمندیم،حداکثراستفاده راازاین فرصت، به نفع خود بکند! او

بـرای حویطات دستمزدهای زیادی دریافت می کرد؛ وباآن پول در پی آن بود که عشایرضعیف‌تر را تحت رهبری خویش درآورد.

عشایر ازاین عمل عودار نجیده خاطر شده بودندو بیم آن می رفت که از ادامه همکاری دست بکشند وبه‌محل زندگی خود در کوهستان‌هـا برگردند ویـا این که دوباره باترك‌هـا متحدشوند . لذا فیصل شریف مستوررا به‌عنوان واسطه بدان‌جـا اعـزام کرد . هزاران نفر ازعشایر حویطات‌درصدها ناحیه،مردمی سرسخت‌وسازش‌ناپذیرومالك‌الرقاب[1] کویرهابودند.. جلب رضایت واقناع آن‌ها بدون عصبانی کردن عودا حتی برای باریك‌بین ترین افراد، وظیفه‌ای مشکل می‌نمود.

هوا بسیار گرم بود، به‌طوری که درجه حـرارت حتـی درسایه به چهل‌وسه درجه سانتی گراد می‌رسید وهرجاکه سایه‌ای بود انبوه مگس‌ها درآن‌جا زندگی‌را برانسان تلخ می کردند.

سه طـایفهٔ جنوبـی که ما برای حملهٔ خـود روی آن‌ها حساب می کردیم جزو کسانی‌بودند که ازعودا رنجیده وناراضی شده بودند. مستور برای آن‌ها صحبت کرده رؤسای قبایل ابوطاعی وماهم آن‌ها را نصیحت کردیم و کوشیدیم اختلافات را ازمیان برداریم؛ ولی‌هیچ‌یك ازاین کوشش‌ها نتیجه‌ای نـداشت. چنان به‌نظرمی‌رسید که نقشه ما از آغاز با شکست روبرو شده است.

یـك روز قبل‌ازظهرهمچنان کـه از زیر سنگ‌ها و کـوهپایه‌ها

1– *Land Lawyers*

به‌پیش می‌رفتیم مستورنزد من آمد واطلاع داد که عشایرجنوبی‌مشغول جمع کردن وسایل خود شده‌اند تا قرارگاه ما را ترك گویند واز ما جدا شوند. با آزردگی وملال خاطر بسیار، به‌طرف چادرعودا رفتم. وقتی بدانجا رسیدم،دیدم که اودرمیان شن‌ها درکف چادر نشسته وبا عیال جدیدش مشغول خوردن نان وآبگوشت است. آخرین عیال او دخترك خنده روئی باپوستی قهوه‌ای بود، وازروپوش رنگ شده با نیل او، رنگ پس داده‌بود به‌طوری که قسمت‌هایی از بدنش به‌رنگ آبی درآمده‌بود. هنگامی که سرزده وارد شدم، زن جوان چون خرگوشی ازعقب چادر فرارکرد. برای این که اورا سرحال بیاورم به‌طعنه گفتم: «بااین سن وسال پیری هنوز مثل همهٔ ایل وتبارت آن‌قدر احمقی که کیفیت توالد وتناسل مسخرهٔ ما انسان‌ها را نه یك لذت غیر بهداشتی بلکه یك تفریح عمدهٔ زندگی می‌پنداری؟» عودا درجواب من، علاقهٔ خودرا به داشتن فرزند ووارث تأکیدکرد. ازاوپرسیدم: «آیا از این که والدین تو به‌طور اتفاقی تورا به‌دنیا آورده‌اند راضی هستی؛ یا این که حاضری خودپرستانه این عطیه مشکوك را به روحی که هنوز تولد نیافته بسپاری؟»

او کمی تأمل کرد، بعد گفت: «من عودا هستم، وتو عودا را می‌شناسی. پدر من (که خدا اورا بیامرزد) مردی بزرگتراز عودا بود وپدربزرگ مرا ستایش می‌کرد. دنیا هرچه به‌ایام قدیمترمی‌نگریم باشکوه‌تر به‌نظرمی‌آید». سپس گفتم: «اما ما می‌گوییم خدایا دختران و پسران مارا عزت ده که وارث ارزش‌هایی‌باشند که به‌دست آورده‌ایم

وحکمت‌های پایان نیافتهٔ ما را پیگیری کنند و به‌نتیجه برسانند. با هر نسلی زمین کهنه‌تر می‌شود و بشریت دوران طفولیت را پشت سر می گذارد.....»

آن پیرمرد که نمی‌بایستی در آن هنگام سر به سرش گذاشته می‌شد، زیرچشمی به من نگاهی انداخت، بعد به‌پسرش ابوطاعی اشاره کرد: اودردشت روبروی ما مشغول شترسواری بود وسعی می کرد باچوبی که مرتباً به گردن شترمی‌زدآن‌رابرای سواری وتاخت‌وتاز آموزش دهد. عودا با بذله گویی گفت: «اگر خدا بخواهد او ارزش‌های مرا به‌ارث می‌برد، اما خدا را شکر که هنوز قدرت مرا به‌دست نیاورده؛ ولذا اگر گناهی‌ازاو ببینم تاکفلش را [باکتك] قرمز می کنم! بدون شك شما خیلی عاقلید.» حاصل گفتگوی‌مان آن شد که من به ناچار باید به گوشهٔ دنجی می‌رفتم ومنتظر حوادثی که پیش می آمد می‌شدم. آنگاه بیست شتر برای حمل مواد منفجره کرایه کردیم؛ وقرارشد که فردا، دوساعت بعد از هواپیماها حرکت کنیم.

برنامه‌پروازهواپیماها درقرارگاه‌قویره،برنامهٔ امورعمومی‌مردم را تنظیم می کرد. اعراب که مانند همیشه قبل از طلوع آفتاب برمی‌خاستند منتظر آن می‌شدند. مستورغلامی را برای دیده‌بانی‌بالای صخره‌ای می‌فرستاد. موقعی که ساعات متوالی می گذشت ورفته رفته ساعت مقرر نزدیك می‌شد اعراب با بی‌اعتنایی و گفتگو کنان به‌طرف صخره پیش می‌رفتند. بعدازآن که پای صخره می‌رسیدند، هر کس از دامنهٔ سنگی که ترجیح می‌داد به قله می‌رفت. به‌دنبال مستور، غلامان

او با منقل قهوه وقالی او ازصخره بالا می‌رفتند. در بالای صخره ودر سایهٔ سنگ‌ها، او وعودا می‌نشستند و گفتگومی کردنـد. تا این که بـا اولین صدای موتورهواپیما دربالای گردنه اشترهیجانی برهمهٔ کسانی که در پشت سنگ‌ها پنهان می‌شدند مستولی می گشت.

دراین‌حال همه پشت صخره‌هـا وتـوده سنگ‌ها می‌خزیدند و منتظرمی‌شدند تا این که هواپیمای دشمن بیهـوده دربالای این صخره کوه قرمزرنگ که درلابلای سنگ‌هـایش هزاران نفرعرب بالباس ـ هـای رنگارنگ چـون لك‌لك‌ها لانه کـرده بودند دورمی‌زد. سپس هواپیما سه، چهار یا پنج بمب کـه برحسب ایام هفته تعدادش متفاوت بود فـرومی‌انداخت. دود غلیظـی به‌رنگ سبز کـه از انفجار بمب‌ها حاصل می‌شد سراسردشت را فرامی گرفت وبرای چنددقیقه درفضای بـدون نسیم به‌خود می‌پیچید و بعدکم کم درفضا منتشرمی‌شد و محو می گردیـد. باوصف این کـه می‌دانستیم ازاین بمب‌ها خطری حاصل نمی‌شود، بازهـم موقعی که صدای گـوشخراش موتورهواپیما هنگام فروانداختن بمب به گوشمان می‌رسید نفس‌هایمان را درسینه محبوس می‌ساختیم.

فصل شصت ودوم

خوشبختانه، سروصداو خصومت‌های قویره را پشت سر گذاشتیم. به‌محض این که ازشر مگس‌هایی که ما را همراهی می‌کردند راحت شدیم، دوباره توقف کردیم. درواقع عجله‌ای نداشتیم. آن دومرد بیچاره که همراه ما آمده بودند اکنون باچنان حرارتی ازهوا روبرو شده بودند که هرگز درطول عمرشان ندیده بودند، زیرا هوای خفقان‌آور، چنان بود که گویی روی صورتمان ماسکی ازفلز قرار گرفته است. تحمل آن‌ها، بدون این که اعتراضی از گرمای هوا داشته باشند تحسین‌آمیز بود؛ ونشان می‌داد که این امکان وجوددارد که آن‌ها بتوانند همانند اعراب وباهمان عزم راسخ مسئولیتی را که درقبال عقبه برعهده داریم متحمل شوند؛ لیکن باسکوت‌شان دربرابر گرما آن دو گروهبان خیلی ازمرزتحمل خود فراتر رفته بودند. آنچه که آن‌ها را تااین‌حد شجاع کرده بود، عدم‌آشنایی‌شان بازبان عربی بود، زیرا حتی خود اعراب دربرابر این هوای گرم وبی‌حرکت که تنفس در آن مشکل می‌نمود زبان به‌اعتراض وشکایت گشوده بودند.

هنگام بعدازظهر، وقتی هوا کمی ازشدت خودکاست، دوباره حرکت کردیم وبه‌پیش رفتیم، تااین که درزیر بوته‌های انبوه «گز»

که درسرراهمان قرارداشت اقامت کردیم وقرارشد شب را درهمانجا بمانیم. محل استقرارما خیلی‌زیبا بود، زیرا پشت سرما صخرهٔبزرگی احتمالاً به‌ارتفاع چهارصدپا، قرارداشت که درزیر پرتو غروب آفتاب به‌رنگ قرمز تیره جلوه‌گر می‌شد. در زیرپای ما زمین صاف وسفتی به‌رنگ زردنخودی گسترده شده بود وازهرطرف به‌شعاع نیم میل ادامه می‌یافت. دربلندی یك‌سوی آن بوته‌های انبوه تمشك باساقه‌های قهوه‌ای و درآن‌طرف بوته‌ها ، حاشیه‌ای ازعلف‌ها دراینجا وآنجا روییده بودند که دراثرخشکی هوا وتابش آفتاب گرم برگ‌های‌شان چون برگ‌های زیتون دراطراف لبو[1] به رنگ نقره‌ای خاکستری درآمده بود ودرست مانند همانجا، هنگامی که باد از دهانهٔ رودخانه می‌وزید وعلف‌های دره ودرخت‌هارا بی‌رنگ وزردمی کرد، دراینجا همه برگ‌ها وعلف‌ها را بیرنگ کرده بود.

اکنون قصد عزیمت به «رم[2]» را داشتیم. آنجا محلی بود که آب قسمت شمالی عشایر بنی‌عطیه قرارداشت وافکار مرا به‌خود مشغول ساخته بود؛ همچنان که حتی حویطات بی‌احساس هم به‌من گفته بودند آنجا جای بسیاردوست‌داشتنی وقشنگی بود. فردا با ورود ما بدانجا همه چیز تازه می‌شد، لیکن صبح خیلی زود، زمانی که هنوزستارگان درآسمان سوسو می‌زدند، عائد[3] شریف حریثی متواضعی که همراه

1– *Les Baux* نام منطقه‌ای است

2– *Rumm* 3– *Aid*

ما بود مرا ازخواب بیدار کرد. اوآهسته‌آهسته به‌طرف من آمد و با صدایی حاکی ازتأثر واندوه گفت: «آقا من کورشده‌ام». اورا وادار کردم تادرازبکشد. فکر کردم شاید ازسرما می‌لرزد؛ اما تنها چیزی که می‌توانست بگوید این بود که، شب‌هنگام بیدارشده، چشمانش را باز می‌کند واحساس می‌کند که نیروی بینایی خودرا ازدست داده‌است و هیچ‌چیز را نمی‌بیند وچشمانش به شدت می‌سوزند. اشعهٔ سوزان آفتاب چشمانش را سوزانیده واورا ازنعمت‌بینایی محروم ساخته‌بود.

هنوز مدت کوتاهی از روز نگذشته بود. همچنان که ازبین دو کوه مرتفع سنگی عبورمی‌کردیم به‌پایین سربالایی صافی رسیدیم که ازکوهستان‌های طاق مانند روبرو به‌سوی ماادامه می‌یافت. این‌جاده درهردوسو ازبوته‌های تمشك پوشیده شده بود که می گفتند اوایل دره رم می‌باشد. درسمت چپ، دیوارهٔ بلند وطویل یك کوه سنگی قرار داشت که چون‌موج‌عظیمی ازسنگ به‌سوی وسط دره انحنا می‌یافت وبرآمدگی سمت‌راست آن به‌طور قرینه به‌کوه‌های قرمزرنگی منتهی می‌شد. ازاین سربالایی و ازمیان بوته‌های تمشك که زیرپای شترها خرد می‌شدند عبور کردیم وهمچنان به‌پیش رفتیم.

همین‌طور که به‌راه خود ادامه می‌دادیم، بوته‌های خارو«گز»، انبوه‌تر می‌شدند، وبرگ‌های آن درمیان‌شن‌هایی که دراطراف دیده می‌شدند سرسبزتر وبعضی ازبرگ‌ها به‌رنگ‌صورتی جالب وظریف جلوه گرمی گردید. کوه‌ها درسمت‌راست‌مرتفع‌تر وتیزتر وبه‌صورت قرینه در دوطرف به‌صخره‌های عظیم‌برج مانندی به‌رنگ قرمز منتهی

می گشتند . این کوه‌ها همچنان که پیش می‌رفتیم دربالای دره به‌هم نزدیکتر می‌شدند. تااین که‌فاصله کوه‌ها به‌دومیل‌می‌رسید؛ بعد به‌تدریج دیواره‌های دره بلندتر می‌شد، تااین که درهرطرف تاارتفاع هزارپا می‌رسید ومسیر دره را چون معبری طولانی که همچنان میل‌ها ادامه داشت جلوه گر می‌ساخت.

دیواره‌های دره یك نواخت نبود، بلکه از صخره‌های مقطعی چون ساختمان‌های عظیم که کنار یکدیگر قرار گرفته باشند تشکیل یافته ودر دوطرف دره قرار گرفته بود . معبرها ودالان‌هایی به‌عرض پنجاه فوت صخره‌هاراازهم جدامی کرد. صخره‌ها که‌درنتیجهٔ فرسایش طبیعی‌ومرورزمان‌صاف‌شده‌بودند باشکستگی‌هاونشیب‌وفرازهای‌شان، همانند طرح عظیمی ازمعماری به‌نظرمی‌رسیدند. حفره‌ها و گودال‌های متعدد در بالای قله‌ها وصخره‌ها ازدورمانند پنجره‌های ساختمان‌ها به‌چشم می‌خوردند، وآن‌ها که پایین‌تر قرارداشتند به‌منزلهٔ درهای ورودی دیده می‌شدند. لکه‌های تیره، درسایهٔ صخره‌ها، که تا صدها پا ادامه می‌یافت، حکایت ازوقایع بسیار گذشته می کرد. صخره‌ها با سنگ‌های دانه دانه، دارای شیارهای عمودی بودند. این‌سنگ‌ها به‌صورت مرتب وبا نظم خاصی روی سنگ‌های سختی به‌ابعاد حدود دویست پا با رنگ عمیق‌تری قرارداشتند. سنگ‌هایی که به منزلهٔ پایهٔ ستون‌ها جلوه گر می‌شدند مانند سنگ‌های ماسه‌ای که روی آن‌ها قرار گرفته‌بودند لایه‌لایه‌ای نبودند، بلکه یك‌تکه ومتجانس دیده می‌شدند. درحالی که سنگ‌های ماسه‌ای که‌دربالای آن‌ها قرارداشتند ازدورچون

پارچه‌ای که تا کرده وروی‌هم انباشته باشند به‌صورت لایه لایه وغیر متجانس به‌نظرمی‌رسیدند. اما توده سنگ‌های زیرین‌صخره‌ها درعین‌حال که یك تکه وسخت بودند، گاهی به‌صورت متلاشی شده دیده می‌شدند که سطح آن‌ها را شن‌های ناشی از متلاشی شدن تدریجی سنگ‌ها، فرا گرفته بودوچون پایهٔ دیوارها به‌صورت قشرهای موازی [مانندآجرچینی] به‌نظرمی آمدند.

قلهٔ کوه‌ها، چون طاق‌ها و گنبدهایی که به‌رنگ قرمز کمرنگ بودند کوتاه ومایل به خاکستری به‌نظرمی‌آمدند. آن‌ها ازدور چون طرح‌های معماری رم شرقی (بیزانتین) بودند واین منطقه را چون منطقه‌ای از رم جلوه گرمی کردند. به‌طوری که درنظم‌وترتیب خاص خود درواقع بیش‌ازتخیلات وتشابهات روی انسان تأثیرمی گذاشتند. لشگریان عرب می‌توانستند درطول این دره مفقود شوند. از میان این دیواره‌های بلند یك دسته هواپیما می‌توانست درنظم‌معینی پرواز کند. کاروان کوچك ما رفته رفته دلواپس می‌شد. سعی می کردیم تا آن‌جا که مقدور باشد بدون سروصدا ازمیان این کوه‌های شگفت‌انگیز که حقارت ما را به‌خوبی منعکس می کرد عبور کنیم.

مناظری که دررؤیاهای کودکی دیده می‌شوند بسیارزیاد، اما همه‌خاموشند. همچنان که‌به‌خاطره‌های گذشتهٔ رؤیاهای کودکی‌بر گشته بودم، به‌نمونه‌های مسیری که اکنون می‌پیمودیم می‌اندیشیدم؛ به‌راهی که هر کسی دردوران زندگیش در میان چنین دیواره‌هایی که فراروی خویش دارد به‌سوی فضای بازتری پیموده است. بعدها، هنگامی که

درمیان ایـن سرزمین‌ها به‌پیش می‌رفتیم، انـدیشه‌هایم اغلب ازجـاده مستقیمی کـه فراروی خـود داشتیم منحرف می‌شدند تـا ادراکاتم را درشبی که در رم می‌ماندیم جهت‌یابـی کنم. چنان درمی‌یـافتم که همه از بستردره‌هایی مشابـه دره رم به‌سوی دشت‌های مشعشع ، یا از فراز دره درغروب آفتاب به‌سوی آن فضای باز روانیم، درحالی که‌برخلاف آنچه درتخیلات خویش‌می‌پرورانیم هرگز به‌آنجا نمی‌رسیم. دراین‌حال باخود می گفتم: «خدایا می‌توانم این‌باربه‌آن‌سوی خزاعل[1] بروم، همه چیزرا درموردآن بدانم؟» اما بعد فکرمی کردم که واقعاً دره رم را خیلی دوست دارم.

امـروزساعت‌ها راه پیمودیم. منظرهٔ بـدیع این دره عظیم‌ترو باشکوه‌تروطرح جالب‌آن حیرت‌انگیزترازهمیشه به‌نظرمی‌رسید. پس ازمدتی به معبری بین دوصخره رسیدیم. وقتیکه به‌طرف راست خـود پیچیدیم بامنظرهٔ جدیدی روبروشدیم. این گذرگاه که احتمالاً عرض آن حدود سیصد یارد می‌شد، شکافی‌بود که دردیوارهٔ کوه ایجاد شده، به فضای بازی چون یك آمفی‌تآتر بیضی‌شکل کـه قسمت جلو کم‌عمق وقسمت عقب‌آن دارای دودهلیز یکی‌درسمت چپ ودیگری درسمت راست بود، منتهی می گشت. دیواره‌های‌آن مانند دیواره‌های دره رم از صخره‌هـای عظیمی تشکیل شده بـودند ودراینجـا عظیم‌تر به‌نظر می‌آمدند، زیـرا گـودی این فضای باز درست دروسط کـوه‌ها قرار

1 – Khazail

داشت وحقارت آن دربـرابـرعظمت وارتفاع کـوه‌ها بیشتر به چشم می‌خورد.

آفتاب درپشت‌صخره‌های‌غربی‌غروب‌می کردوسایهٔ دیواره‌های غربی سطح این گـودال عظیم را فرا گـرفته بود، لیکن پرتوواپسین لحظات غروب که به‌رنگ قرمز جلوه گرمی‌شد دوطرف محل‌ورودی ودیواره‌های شرقی‌راروشن می کرد. کف این‌فضای‌شبیه به‌آمفی‌تآتراز شن‌های‌مرطوب‌پوشیده‌شده‌وروی آن‌بوته‌های‌تیره‌رنگ گیاهان‌روییده بودند؛ درحالـی که در پای صخره‌هـا، سنگ‌های عظیمی کـه هریك به‌اندازهٔ یـك خانه بودند فروغلتیده، گاهی چـون قلعه‌ای بزرگ که از نقاط مرتفع کوه‌ها پایین افتاده وخرد شده بودند، نمایان می‌شدند. در برابرما مسیری بود کـه از فرط رفت وآمد زیـاد، رنگ کـم‌رنگتری به‌خود گرفته بود وبا پیچ وخـم بسیار به‌سوی پایهٔ صخـره‌ای کـه در آن‌سوی ایـن محوطه قـرارداشت منتهی می‌شد؛ ایـن مسیر درآنجا به‌طرف جنوب می‌رفت ودرآنجا گه‌گاه، درختان سبزوپرشاخ‌وبرگی دردوطرفش‌مشاهده می‌شد. ازمیان این‌درختان وازمیان شکاف سنگ‌ها صداهای عجیب وغریبی بـه گوش‌می‌رسید که درکـوه‌ها می‌پیچید و طنین خوش‌آهنگی چـون موسیقی دل‌انگیزی به‌وجود می‌آورد. این صدای اعراب بود که درکنارچشمه‌هایی که درارتفاع سیصدپایی روی زمین ازسنگ‌ها وصخره‌هـا می‌جوشیدند مشغول‌آب دادن شترهـای خود بودند.

باران‌های فصول پرباران، احتمالاً درلابلای شکاف‌ها ودرزهای

سنگ‌های این کوه‌ها نفوذ کرده وازلایه‌های قابل‌نفوذ گذشته تااین که به طبقه‌ای غیرقابل‌نفوذ رسیده بودند ودرآنجا با فشار ازدرز سنگ‌ها به‌صورت چشمه‌ساری به‌بیرون می‌جوشیدند.

بالاخـره دراینجـا، همراه محمد به دهلیز چپ ایـن آمفی‌تآتر برگشتیم، درانتهای آن درزیر پناه سنگی کـه اعـراب صاف ومسطح کرده بودند اقامت کردیم وبار ازدوش شترها برگرفتیم. دراین محیط محصور، به‌زودی تاریکی برما مستولی‌شده احساس کردیـم که هوای آنجا سرد شده است وپوست آفتاب زدهٔ ما را آزارمی‌دهد. حویطات که درراه مسؤول مواظبت ازموادمنفجره‌ای بودند که برشترهای آن‌ها بارکرده بودیم، بلافاصله شترهای خودرا جمع کردند وآن‌هارا برای آب دادن به‌طرف چشمه راندند. آن‌ها باصدای مخصوصی شترها را به‌آب زلال چشمه نوید می‌دادند وایـن‌صداشان درکـوه می‌پیچید و انعکاس می‌یافت. آن‌ها می‌خواستند هرچه زودتر به قویره بـر گردند. درآنجا آتشی برافروخته، برنجی پختیم تا با کنسرو گوشت گاوی که آن دو گروهبان همراه داشتند بخوریم. همین‌طور مسؤولین قهوه نیز مشغول تهیه قهوه شدند تا اگر کسی برای ملاقات مـا آمد بتوانیم از آن‌ها با قهوهٔ گرم پذیرایی کنیم.

اعرابی که درچادرهای خود درکنارچشمه‌ها بودند هنگام ورود بدینجا ما را دیدند و پس از مدت کـوتاهی به ما پیوستند. درحـدود

یـك ساعت بعد، سران دراوشه[1] ، زلبانی[2] ، زوویده[3] و طوقاتقه[4] دورمـا جمع شدند که هریك گفتگوی شکوه‌آمیزی داشتند. شریف عاند ، که کور شده بود،قلبی افسرده داشت؛ لذامسؤولیت پذیرایی ازاین افراد به دوش من افتاده بـود. من درواقـع نمی‌توانستم به‌خوبـی ازعهدهٔ پذیرایی برآیم. این طوایف کوچکتر، که از ابوطاعی درخشم‌بودند، نسبت به ما بدگمان شده بودند، وتصورمی کردند که ما عودارا برای تسلط برآن‌ها برانگیخته‌ایم. آن‌ها درکمك وهمـکاری با شریف مردد بودند، تااین که‌آن‌ها را دراین مورد خاطرجمع ساختیم.

قاسم ابودمیك[5] ، یعنی کسی که عشایر کوهستانی را درروزی که به اباالسان حمله کـرده بودند رهبری کرده بود ، کاملا دراین مـورد ناراحت وعصبانی بود. اومردی سیاه چرده بـود باچهره‌ای گستاخ و لبانی باریك ومتبسم، قلباً رئوف ولـی ظاهراً جسور به‌نظر می‌رسید. امـروز او ازحسادت طویحه[6] ، می‌سوخـت. مـن به‌تنهایـی هـرگز نمی‌توانستم‌اورا قانـع کنم،لذا برای این که عداوت اورا کاملا آشکار کنم اورا مورد خشم وعتاب خود قرار دادم، اورا به‌باد انتقاد گرفتم تا آرام شد. بدین‌ترتیب‌میان‌حاضران کسانی که طرفدار اوبودندرفته رفته به‌سوی من گراییدنـد. عقیدهٔ متزلـزل آن‌ها بـرعلیه رؤسای قبایلشان

1– Darausha 2– Zelebani 3– Zuweida
4– Togatga 5 – Abu Dumeik
6– Toweiha

برانگیخته شد، حتی بعضی ازآن‌ها اظهار کردند بدون رضایت رؤسا با من به‌پیش خواهند رفت. از فرصت استفاده کـردم، به‌آن‌ها گفتم: زعال فردا صبح بـه‌اینجا خواهد آمد ومن واو، همکاری همه را بجز ذومانیه[1] که قاسم ازطرف آن‌ها مانع آن شده، قبول می کنم؛ واسامی افراد ذومانیه را ازلیست هواخواهان فیصل قلم خواهم زد، وآن‌ها را ازعطایای وی محروم خواهم کرد. باگفتن این‌حرف، قاسم‌باعصبانیت ازکنارآتش بلند شد وقسم خوردکه به ترك‌ها خواهد پیوست، ولـی دوستان محتاط او سعی کردند تا جلوی دهـان اورا بگیرند وخاموش سازند.

1– Dhumani yeh

فصل شصت وسوم

صبح روزبعد، قاسم با افرادش حاضربود که یـا با ما بیاید و یا برحسب توهمات خویش با ما به‌مقابله برخیزد. همچنان کـه درحـال بیم وتردید بود وبه‌عاقبت کارمی‌اندیشید، زعال ازراه رسید. سرسختی قـاسم بلافاصله باخشونت زعال روبرو شد ، آن دو بـاهم فحاشی و مشاجره کردند. سعی کردیم تاپیش‌از آن که بین آنان منازعه‌ای رخ‌دهد میانجیگری کنیم، لیکن آن‌ها به‌حدکافی مشاجره کرده بودند، بالاخره هم‌آشتی با قـاسم میسرنشد. بقیه قبایـل که ازسرسختی قـاسم منزجر شده بودند، آرام‌آرام، دوتا دوتا ، یا سه تا سه تا به‌عنوان داوطلب به‌ما پیوستند؛ وازمن خواهش می کردند تـا قبـل از این که حرکت کنیم وفاداری آن‌ها را نسبت به‌فیصل به‌اواطلاع دهم.

چون آن‌ها شك‌داشتند که مبادااعلام وفاداریشان‌را اطلاع‌ندهم، تصمیم گرفتم بلافاصله بافیصل تماس بگیرم؛ تا هم اورا درجریان این مشکل وحل آن به‌طریقی که پیش‌آمده بود قراردهم ، هم تعدادی شتر برای حمل مواد منفجره تهیه کنـم. اکنون دیگـرصلاح نمی‌دیدم که موادمنفجره را باشترهای‌ذمانیه حمل کنم؛ ودراینجا جزآن‌هااشخاص دیگری که شترداشته باشند وجودنداشت. بهترین راه این بود که خود

عازم می‌شدم؛ چون که اگر کس دیگری را مـی‌فرستادم ، قـاسم اورا بازمی‌داشت، ولی دربرابرمن جرأت چنین عملـی را نمـی کـرد. دو گروهبان ارتش را به‌فرماندهی زعال سپردم، اوقسم یاد کرد که ازجان آن‌ها محافظت کند وخودرا دراین‌موردمسئول بداند. بدین ترتیب‌من واحمد بـادوشتر سبکبار به‌راه افتادیم تـابه‌عقبه بـرویم وهرچه‌زودتر بر گردیم.

ما فقط راه دوری که از سوی وادی ایتم بـه عقبه منتهی می‌شد بلد بـودیم. راه میان‌بـری وجـود داشت کـه خیلی نـزدیکتر بـود، اما آن را نمی‌شناختیم و کسی که آن راه را بلد بـاشد در میان ما نبود. ازبالا وپایین دره به‌دنبال راه می گشتیم، تا این که در حـال نـومیدی پسر کی مارا راهنمایی کرد و گفت که‌می‌بایستی درامتداد درهٔدیگر که درسمت راست قراردارد به‌پیش برویم. لـذا درامتدادآن دره بـه‌راه افتادیم، تا این که پس ازیکساعت به‌آبگذری رسیدیم که درآنجا دره به‌سوی غرب ادامه می‌یافت. مشخص بود که ایـن دره فقط بـه سوی وادی ایتم می‌رود؛ زیرا معبرویا راه دیگری درآنجا وجود نداشت که به‌سوی دریـا برود. بنابراین، ازآن دره به‌طرف پـایین رهسپار شده، درهمه جا سعی می کردیم که باهرزحمتی که شده از صخره‌های‌طرف راست عبور کنیم وازشعبات این‌دره که موازی‌هم ادامه‌داشتند بگذریم وراه را تاآنجا که مقدورباشد کوتاه کنیم.

درآغاز کار، درمنطقه‌ای از کوه‌های شنی که عبورازآن‌هـا زیاد

مشکل نبود به‌راه خود ادامه‌می‌دادیم، لیکن به‌تدریج که به‌پیش می‌رفتیم صخره‌های گرانیتی یعنی سنگ‌های کنارهٔ دریادر جلوی ماحایل می‌شدند؛ تا این که بعد ازحدود سی میل که طی شد ازقسمت جنوبی درهٔ ایتم به‌درهٔ اصلی وبه‌بالای چاهی که در حواشی عقبه قرارداشت رسیدیم. این مسافرت برای ما حدود شش ساعت به‌طول انجامید.

پس ازرسیدن به‌عقبه مستقیماً به‌سوی خانهٔ فیصل به‌راه افتادیم. باز گشت فوری وغیرمنتظرهٔ من اورا تاحدی به‌هراس انداخت، لیکن پس از این که مختصراً ماجرای شگفت‌آوری راکه دردرهٔ رم پیش آمده‌بود برایش بیان کردم، آرام شد. بعدازاین که غذاخوردیم اقدامات لازم انجام شد. قرارشد که بیست نفرشتربارکش درعرض دو روز باتعدادکافی ازافراد فیصل برای حمل مواد منفجره اعزام، وضمناً چند نفرازغلامان اوهم برای محافظت ازآن‌ها به‌آنجا فرستاده شوند. نیزقرارشد فیصل یکی ازبهترین دستیاران خودراکه درآن موقع در قرارگاه اوبود برای میانجیگری بفرستد. اوشریف عبدالله‌الفیر[1] بود، فیصل مقررداشت تاخانوادهٔ کسانی که به‌همراه من خواهندآمد از ازانبارهای او با امضای من خواربارموردنیازخودرا دریافت دارند.

عبدالله ومن قبل ازطلوع آفتاب حرکت کردیم، بعد از یک سواری دوستانه نزدیکی‌های غروب به‌درهٔ رم رسیدیم، همه‌را صحیح وسالم درآنجایافتیم وازنگرانی‌بیرون آوردیم. شریف عبدالله‌بلافاصله

1– *Abdulla el feir*

مشغول کارشد. بعدازاین که اواعراب‌را که قاسم متمردهم درمیان آن‌ها بود جمع کرد، تاشکایاتشان‌را بررسی کند، باآن دلالتی که ازنشانه‌های برجستهٔ یك رهبرقاطع عرب بودکوشید تا همهٔآن‌ها را با تجربهٔ طولانیش به‌اتحاد واتفاق برانگیزد.

لویس که درغیاب ما احساس بطالت می‌کرد و مدتی بیکار مانده بوده به‌طرف صخره‌ها رفته، درآنجا اکتشافاتی کرده بود، به‌من اطلاع دادکه چشمه‌های آنجا برای شستشو وآب‌تنی بسیار مناسبند؛ لذا برای این که خودرا شستشویی‌دهم وازخستگی سفرطولانی باشتر درآیم ازکنارجویبار به‌طرف بالای دامنهٔ‌کوه به‌راه افتادم ودر امتداد راه‌آبی که زمانی برای هدایت‌آب چشمه‌ساران به‌حوضخانه‌ای درکف دره توسط نبطی‌ها[1] به‌کارمی‌رفت همچنان بالارفتم. صعود از دامنهٔ‌کوه حدود پانزده دقیقه به‌طول‌انجامید وبرای من که ازخستگی راه رسیده بودم زیاد مشکل نبود . درآن بالاآبشاری که اعراب‌آن را شلاله[2] می‌نامیدند، چندیاردآنطرف‌تر قرارداشت.

صدای‌آبشار ازسمت چپ به‌گوش می‌رسید وازکنار صخره پیش‌آمده وقرمزرنگی که گیاهان رونده سراسرآن را فرا گرفته بود، به‌طرف پایین می‌ریخت. جاده‌ای که به طرف‌آن می‌رفت به‌زیرآبشار وبه‌سکویی منتهی می‌شد. درروی سنگ بزرگی که دربالای‌آبشاربود سنگ نوشته‌های نبطی ودرقاب سنگی دیگرعلامت رمزی حکاکی

1– Nabataean 2– Shellala

شده بود. دراطراف وحواشی آن قاب سنگ، نوشته‌هایی به عربی و علامت قبایل و عشایری که شاید قرن‌ها پیش مهاجرت کرده بودند واکنون اسمی از آن‌ها نبود دیده می‌شد؛ لیکن من علاقه‌ای به‌غیراز آب‌تنی وشستشونداشتم ومی‌خواستم که درپناه صخره‌ای که برروی این آبشارخیمه زده بود از آب زلال وخنك چشمه ساراستفاده کنم و خودرا شستشودهم.

ازاین سنگ یك جویبار روان بود که درزیرنورآفتاب چون نقره می‌درخشید. دقت کرده، دیدم این جوی آب مانند فواره‌ای که کمی ازمچ دستم باریك‌تراست ازشکاف سنگی فرو می‌ریزد و به‌حوضچهٔ کم‌عمقی که کف آلود می‌شود سرازیرمی گردد. راه ورودی آن درجلو،باپله‌ای به کنارحوضچه منتهی می گردید. ازتمام دیواره‌ها وسقف این شکاف درمیان کوه قطره قطره آب می‌چکید. چمن و علف‌های سرسبز، اطراف این حوضچه را فرا گرفته بود وآنجا را مانند اطاقکی‌بهشت‌آسا به‌وسعت پنج پای مربع باصفا ووسوسه‌انگیز جلوه گرمی‌ساخت.

لباس‌هایم‌را درآوردم وخودرا درحوضچه انداختم تابدن خسته وپر گرد وغبارم را لحظه‌ای در این هوای مطبوع وآب خنك و زلال تسکین دهم وپاك کنم. آب به‌طوردل‌انگیزی خنك‌وآرامش‌بخش‌بود. درآب غوطه خوردم وخودرا زیرآب روانی که ازآبشارمی‌ریخت قرار دادم تا گرد و خاك و عرق تنم را بشویم و خود را خنك کنم. همچنان که خیلی مسرور ودراوج لذت ازآب تنی درآن‌آب خنك و

زلال بودم، مردی با ریش خاکستری وچهره‌ای ملول وتیره وخسته، آهسته ازراه رسید ودربرابرچشمه ایستاد؛ درآنجا آهی کشید وروی لباس‌هایم که روی سنگی درکناراه ودربرابراشعهٔ آفتاب گذاشته‌بودم تاحشرات موذی ازآن‌ها خارج شوند، نشست.

باشنیدن صدای من به‌طرف جلوخم شد وباچشمانی قی زده که آب ازآن‌ها جاری‌بود به‌من خیره گردید ودید جسم سفیدی درتشعشع نورآفتاب دراین حوضچه غوطه‌ور است. بعد ازاین که مدتی خیره تماشا کرد چشمانش را بست وزمزمه‌ای را زیرلب آغاز کرد و گفت: «خداوندا عشق ازسوی توست وازتومی آید وبرای توست».

کلماتی که او به‌آهستگی مخصوصی اداکرد رازی داشت که مرا درون حوضچه به‌اندیشه فروبرد. آن کلمات مرا ازحالی که داشتم بیرون آورد. من همیشه‌براین باوربودم که سامی‌ها نمی‌توانند بین‌خود وخداوند رابطه‌ای ازعشق برقرار کنند، ودرواقع مگرازراه تعقلی چون اسپینوزا[1] قادرنیستندچنین‌رابطه‌ای رامتصورشوند. چون‌اسپینوزا چنان بادلیل وبدون هر گونه احساس وخارج ازجهان مادی، عشق می‌ورزید که هرگز به‌دنبال بازگشت نبود ودرحقیقت خودرا مجاز برای رجعت ازعشق نمی‌پنداشت.

به‌نظرمن، مسیحیت اولین مذهبی بود که دراین زندگی مادی، عشق را مطرح ساخته بود؛ عشقی که در این جهان، آن را

1– *Spinoza*

نادیده انگاشته‌بودند؛ ومسیحیت دینی بود که از ترکیب دوفرهنگ تشکیل‌یافته وجزریشه اولیه‌اش ضرورتاً یك دین سامی نبود.

تولد مسیحیت در جلیل[1]، آن راازسایرادیان بیشماری که‌سامی‌ها داشتند جدا می کرد. جلیل ایالتی از سوریه بود که ساکنین آن سامی نبودند وتماس باآنان ازسوی یهودیان متعهد تقریباً نوعی ناپاکی و گناه محسوب می‌شد. مانند کلیسای کوچك سفید لندن (وایت چپل[2]) آنجا برای اورشلیم بیگانه‌بود. و[حضرت] مسیح بنا به میل خود پیامبری خودرا درفضای باز وروشنفکرانهٔ آنجا آغاز کرد؛ نه‌درمیان کلبه‌های گلی روستاهای سوریه، بلکه درخیابان‌های تمیز و خانه‌ها و ویلاهای باشکوهی که حتی دارای حمام‌های تمیز با سبك معماری عالی «روکوکو»[3] بودند؛ واین تجملات، محصول جاه‌طلبی‌وزندگی اشرافی ولی‌فاسد تمدن یونان بود.

مردم این ناحیهٔ‌عجیب وساکنین‌غریبهٔ‌آن یونانی نبودند-حداقل اکثریت‌شان یونانی نبودند ـ بلکه مردمان سواحل مدیترانه(اروپایی) بودند که به‌نحوی فرهنگ یونانی‌را تقلید می کردند؛ ودرانتقامجویی، به‌جای فرهنگ وآداب یونانی اصیل سرزمین‌های تهی شدهٔ موطن خود ازایده‌ای‌فاسد که درآن هنریونانی وایده‌آل‌های هلنی به‌صورت مزخرف ومبتذلی آب ورنگ شرقی به‌خود گرفته بود،دنبال‌می کردند.

1– *Galilee* شهرستانی درفلسطین 2– *White chapel*

3– *Rococo* سبك معماری

شاعران سرگردان، تحت تأثیر هیجانی که برجامعه مستولی بود دراشعار خود قوانین ادبی را رعایت نمی‌کردند. اشعارشان چون آیینه‌ای بود که ادراکات واعتقادات به‌سرنوشت(فتالیزم[1]) رها شده ازتوهمات ونفس گرایی‌را منعکس‌می کرد وخودپرستی و بی‌بندوباری را درمردم رایج می کرد؛ و ازآن فرهنگ، احتمالاً مذهب گرایی زاهدانهٔ سامی، رایحهٔ انسانیت وعشق واقعی را به‌خود گرفته بود که آوای مسیح را متمایز کرده باآن متناسب گشت و تا قلب اروپا پیش رفت؛ درحالی که یهودیت نتوانسته است آن چنان عمیق دراروپا رسوخ کند.

وبازمسیحیت، معماران‌دیگری داشته‌است که طی‌قرون واعصار آن را طوری دگرگون کرده‌اند که به‌هیچ وجه بایهودیت غیرقابل تغییر، سنجش پذیرنیست. مسیحیت از نوشته‌های کتابی اسکندریه[2] به‌نثرلاتین درآمده ودرسرزمین‌های اصلی اروپا رسوخ کرده است. آخرین ووحشتناکترین تحول آن موقعی بوده که ازسوی نژاد ژرمن پذیرفته شده است. لذا فرقهٔ پرسبیتر[3] ازاعتقادات ارتودوکس اصلی و ثانوی چنان دورشده‌است که مامی‌توانستیم قبل‌ازجنگ، میسیونرهایی (مبلغین) برای مسیحیان شرق دوربفرستیم‌وآن‌ها را تحت تأثیرتعبیرها

1– *Fatalism*

2– *Alex anderian Loukishness*

3– *Presbyterian* شعبه‌ای ازمسیحیت

وتفاسیر جدیدمان ازخداوند قرار دهیم.

اما مغایر بااین اصول، ویاآنچه من در این باره خوانده‌ام، آن پیرمرد ساکن دره رم با بدشگونی ازدورظاهرشد وباجمله‌ای مختصر وکوتاه تئوری‌های مرا درمورد مردم عربستان به‌هم ریخت. ازترس الهامات برنامهٔ آب‌تنی را به‌پایان بردم و برای پوشیدن لباس‌هایم از آب بیرون آمدم. وقتی مرا دید، چشمانش را بست و دست‌هایش را روی چشمانش گذاشت وچیزهایی زیرلب زمزمه کرد. بامهربانی ازاو خواستم تا ازروی لباس‌هایم برخیزد تابتوانم لباس‌هایم را برتن کنم. بعدازاوخواستم درامتدادجاده‌ای که با رفت وآمد شترها ایجادشده‌بود همراه من بیاید. او، درکنارمحلی که مامعمولاً قهوه می‌خوردیم، نشست. درپی آن بودم تا ازعقایدش آگاه شوم.

وقتی غذای شب آماده شد به او غذا دادیم وچند دقیقه‌ای به‌حرف‌های‌بی‌سروته‌وزمزمه‌هایش گوش دادیم. اواخرشب، به‌زحمت برخاست وعقاید خودرا هم ـ اگرعقایدی وجودداشت ـ با خود برد ودرتاریکی شب ازنظردورشد. عشایرحویطات، اظهار کردند که اودر طول زندگیش درمیان آن‌ها سرگردان وحیران بوده است ودائماً چیزهای بی‌سروتهی باخود زمزمه می‌کرد. آن‌ها می‌گفتند شب و روز برای او معنایی ندارد و او هرگز خود را برای خورد وخوراك ومنزل به‌زحمت نمی‌افکند. اوهمیشه به‌حد وفور از غذا ومنزل برخورداراست وچون معلول است مردم از اودستگیری می‌کنند، لیکن هرگزحتی یك کلمه حرف نمی‌زند و حرفی را مگر موقعی که درمیان گله بزها و گوسفندان تنهااست، برزبان نمی‌آورد.

فصل شصت و چهارم

عبدالله بابرنامهٔ ایجادآشتی واتفاق به‌پیش می‌رفت. قاسم دیگر درمقام منازعه نبود ولی هنوز همچنان ترشرویـی به‌خرج می‌داد ودر انظارعامه با ما چندان همکاری نمی‌کـرد؛ لـذا حدود صد نفرازافراد قبایل کوچکترجرأت کردند، وبه ما قول همکاری دادند. مـا این مسئله را با زعال درمیان گذاشتیم، وبرآن شدیم که باهمین نیروهای معدود، شانس خودرا به‌آزمایش بگذاریم. با تعویق بیشتر، بیم آن می‌رفت که پیروان قلیلی راکـه داشتیم ازدست بدهیم، و بـا وضع جدیـد، امید افزایش پیروان، وجود نداشت.

گروه قلیل ما تقریباً یك سوم تعدادی بود که به‌خود وعده داده بودیم. بنابراین ضعف مـا ازنظرتعداد، باکمال تأسف تغییراتی را در نقشهٔ اصلی ایجـاب می‌کرد؛ ضمناً رهبری قابـل اعتماد هم نداشتیم. مانند همیشه زعـال ظاهراً نشان می‌داد که می‌تواند رهبری را برعهده گیرد. اوآگاه وفعـال بـود وتمام شرایط عمدهٔ آمـادگی را داشت. اومردی با جرأت وشهامت، ولی خیلی به عودا نزدیك بودواین مسئله نمی‌توانست ازنظرسایرقبایل مـورد حمایت قرار گیرد؛ ونیززبان تلخ وتبسم زهرآگین ونیشخندی که همیشه‌برلب‌های‌تیره‌رنگ اوجلب‌نظر

می‌کرد بـرای سایرعشایرغیرقابل‌اعتماد می‌نمودو آنها را وامی‌داشت تا از اطاعت کامل وی امتناع ورزند وحتی اندرزهای خوب اورا هم نادیده انگارند.

روز بعد، شترهای بـارکشی که قرار بود فیصل بدینجا اعـزام دارد رسیدند. بیست‌نفرشتر، با بیست‌نفر ازموالی وچهارنفرازغلامان مخصوص به‌عنوان محافظ وارد شدند. آن‌ها قابـل اعتمادتـرین افراد ارتش‌فیصل بودند که ازهیچ خدمتی‌نسبت به فیصل دریغ نمی‌کردند. آن‌ها حاضر بودند درراه اوجان خـودرا فدا کنند وحاضر نمی‌شدند حتی تـا دم مرگ هم ولـی‌نعمت خودرا ازفداکاری وجانبازی خـود محروم سازند. برای هر یك از گروهبانان دونفر ازغلامـان را مأمور کردیم ودراختیارشان گذاشتیم؛ تا اگراتفاقی برای من پیش‌آمد آن‌ها درامان باشند وبازگشتشان درکمال امنیت تضمین شود. باروبنه‌ای که برای این حملهٔ محدود مورد نظر بود، انتخاب کردیم و برای شروع کارآماده شدیم.

روز شانزدهـم سپتامبرهنگام طـلوع آفتاب از دره رم حرکت کردیم. عائد، شریف نابینا بـااین که بینایی خودرا ازدست داده بود، اصرارورزیدکه همراه مـا بیاید. اواظهارداشت کـه گرچه نمی‌تواند تیراندازی کند، ولی می‌تواند سواره همراه مابیاید؛ واگرخدابخواهد و پیروزشویم، خواهد توانست ازفیصل تقاضای بازنشستگی کند ودر گـوشهٔ منزل بنشیند؛ او بدین‌ترتیب از زندگی گذشتهٔ خـود افسوس نخواهد خوردوخواهد توانست بانابینایی‌خود روزگاررا به‌سرآورد.

زعال رهبری بیست وپنج نفر ازافراد نواصره[1] راکه بااو بودند برعهده گرفت. آن‌ها ازعشایرعرب نزدیك به‌عودا بودند که خودرا افراد من می‌دانستند وازشترسواران مشهور وبنام صحرا به‌شمارمی‌آمدند. شترسواری سریع وبی وقفه‌ام‌آن‌ها را ترغیب می کرد که در گروه من باشند .

آن پیرمرد، یعنی مطلق‌العوار[2] ، صاحب بهترین شترماده در عربستان شمالی، نیزجزو گروه مابود وسواربر جده[3] همراه ما می‌آمد. ماآن شتررا بانظری تحسین‌آمیزمی‌نگریستیم. شترمن، یعنی غزاله از آن بلندتر، اصیل‌تر وسریعتر، ولی پیرتربود؛ به هرحال دراین صحرا ودراین جمع تنها شتری بود که می‌توانست باجده برابری کند و لذا تعلق غزاله به‌من خود باعث نوعی جاه ومقام محسوب می‌شد.

بقیهٔ همراهان ما چون دانه‌های‌یك گردن بند گسیخته، سر گردان بودند. درمیان‌آن‌ها تعدادی از زویده[4] وتعدادی درارشه[5] و طوقاتقه[6] و زلبانی[7] بودند؛ لذا دراین ماجرا بود که من برای اولین بار به این فکر افتادم که از حمادالطوقتقی[8] استفاده کنم. نیم ساعت پس ازاین که به‌راه افتادیم، عده‌ای ازعشایرزومانیه که نتوانسته بودند عاطل وبیکاردرکنار زن‌ها بمانند، دریکی ازدره‌های اطراف به‌ما پیوستند.

دراین‌سفرهیچ‌یك‌از گروه‌ها با گروه‌دیگرمؤانست ویا گفتگوئی

1– *Nowasera* 2– *Motlog el Awar* 3– *Jedha*
4– *Zuweida* 5– *Darausha* 6– *Togatga*
7– *Zelebani* 8– *el Tugtagi*

نداشت، ومن سعی می کردم که در تمام لحظات با یـك یـك شیـوخ مذاکره کنم وآن‌ها را به هم نزدیك سازم؛ به‌این امید که شاید قبل از شروع عملیات بتوانم اتحاد واتفاقی بین آن‌ها بـه‌وجود آورم. هرچه سعی می کردم، آن‌ها حاضرنمی‌شدند که اسمی از زعال به میان آورده شودودرمورد رهبری اوهیچ‌یك‌موافقت‌نمی کردند. لیکن بااین‌وصف همه معتقد بودند که اوباهوشترین رزمنده و باتجربه‌تـرین مبـارز در میان آن‌هاست. ازنظرمن اوتنها کسی بود که می‌تـوانست دور ازچشم مراقب ما مورد اعتماد باشد. لیکن درمورد سایرین، به‌نظرمن هیچ‌یك نه ازنظرقولشان ونه ازنظرتفنگشان مورد اعتماد نبودند.

بیچاره شریف عائد که حتی به‌عنوان رهبرظـاهری‌هـم قـابل استفاده نبود وهمین مرا مجبور کرد تا برخلاف اصـول وانصـاف ، خود این رهبری‌را برعهده گیرم؛ اما هنرمخصوص حملهٔ عشایـری و جنگ‌های قبیله‌ای ومسائل توقف برای‌غذا وچریدن شترها وپرداخت حقوق وتقسیم غنائم ورفع عداوت‌های موجود میان قبایل مختلـف و طریقهٔ پیشروی، همه، چیزهائی بودند که باتخصص من دررشتهٔ تاریخ معاصر که درآکسفورد فرا گرفته‌بودم، خیلی فـاصله داشت. ضرورت قبول چنین مسئولیتی مرا به‌علت مشغله زیاد، ازملاحظه ومشاهدهٔ این نواحی محروم می کرد وازطرح ریـزی بـرای تصرف مـدوره بـاز می‌داشت، درضمن ازکاربرد مواد منفجره برای غافلگـیـری دشمن، ممانعت به‌عمل می‌آورد.

محلی آبادرا برای‌توقف‌نیم‌روزانتخاب کردیم. باران‌های‌بهاری

که درزمین‌های شنی باریده بود همه‌جا را ازسبزه وعلف پربارساخته برای شترها چراگاهی‌مناسب به‌وجودآورده بود. هوا ملایم ومطبوع ومانند هوای ماه اوگوست درانگلستان بود. درآنجا باراحتی کامل رفع خستگی کردیم واز کسالتی که درنتیجهٔ بگوومگوداشتیم درآمدیم وتاحدی‌ازنگرانی روانی که‌معمولاً درلحظات‌اول‌سفروترك‌محل‌اقامت پیش می‌آید خلاص شدیم. اکنون باموقعیتی که داشتیم، همه به‌معان می‌اندیشیدیم .

نزدیکی‌های غروب، دوباره به‌راه افتادیم: ازیك دره کم عرض به‌طرف پائین سرازیرشدیم (این دره، بین کوه‌های ماسه‌ای قرارداشت که قبل ازغروب آفتاب آن‌را پشت سر گذاشته بودیم) ودردشتی‌هموار باخاکی زردرنگ، که شبیه دشت آن سوی دره رم بود، توقف کردیم. دراین توقف فقط سه گروه شده بودیم وهر گروه دورآتشی که از بوته‌های‌تمشك برافروخته بودیم نشسته بودیم. در گروه اول افراد من، در گروه دوم افراد زعال، ودر گروه سوم سایرعشایرحویطات، گردهم جمع شده بودند. اما اواخرشب، هنگامی که همهٔ روسای قبایل با گوشت غزال ونان گرم سیروشاداب‌شدند توانستیم همه راکنارآتشی که افراد من برافروخته بودند، گردهم‌آوریم و برنامه‌های حرکت فردا را به‌طورمعقول ومنطقی تنظیم کنیم.

درنظرداشتیم که حدود غروب به‌چاه مدوره که در دویا سه میلی ایستگاه راه‌آهن قرارداشت برسیم ، شترها را سیراب ودرآن درهٔ محفوظ کمی استراحت کنیم. قراربود که اوایل شب، پیش‌رفته، وضع

ایستگاه‌را بررسی کنیم و ببینیم که آیا با این نیروی کم خواهیم توانست به‌آنجا حمله کنیم یاخیر؟ من قویاً براین عقیده بودم که اول می‌بایستی ایستگاه را بررسی کنیم، زیرا آنجا بحرانی ترین منطقهٔ راه‌آهن بود؛ درحالی که اکثر آن‌ها با این‌عقیده مخالف‌بودند. اعراب نمی‌توانستند درك کنند؛ زیرا افکارشان، تصویری اززنجیرهٔ جبهه‌های به‌هم‌پیوستهٔ ترك‌ها ووابستگی آن‌ها به‌یکدیگر را نداشت. اما به‌هرتقدیر بایکدیگر به‌توافق رسیدیم و با اعتمادکامل برای خواب متفرق شدیم.

وقتی صبح شد، کمی برای صرف صبحانه معطل شدیم، لذا نمی‌توانستیم تاظهر بیش‌ازشش‌ساعت‌راه‌پیمائی کنیم. بعدازاین که‌دوباره به‌راه افتادیم، ازمیان‌دشت‌صاف ومسطح‌عبور کردیم‌وبه‌دشت دیگری‌با کف پوشیده ازسنگ آهك رسیدیم که روی‌آن ازشن‌های قهوه‌ای آتش زنه پوشیده شده بود. وبعد ازاین که دشت‌را پشت سر گذاشتیم به‌کوهستانی کم ارتفاع رسیدیم. گاهی مسیرمان از شن‌های نرم پوشیده می‌شد ودر گردنه‌ها ونشیب وفرازآن، بادخاك‌های نرمی را گسترانیده بود. ازمیان این کوهستان‌ها به‌پیش‌رفتیم تااین که ازدره‌ای کم عمق عبور کرده به‌قله‌ای رسیدیم. سپس، بعد ازعبور ازچند دره مشابه به‌دشت صاف و سراشیبی وارد شدیم. در سراسراین دشت، تپه‌های ریگ روان، خط طولانی‌ای را گسترده بود، که همچنان تا افق دورمشاهده می‌شد.

ظهر، درهنگام ورود به‌این ناحیه کوهستانی توقف کرده‌بودیم. لذا هنگام غروب آفتاب درست همان طوری که پیش‌بینی کرده‌بودیم

به‌چاه موردنظر رسیدیم. این چاه به‌صورت یك‌استخر بود که چندیارد مربع وسعت داشت ودر دره‌ای تهی و گود بـاسنگ‌های عظیم وشن قرارداشت. آب راکد استخرزیاد مطلوب به نظرنمی‌آمد. توده‌هـای خزه ولجن‌سطح آب‌را فرا گرفته به‌صورت جزیره‌های کوچك‌بادکنك مانندی درآمده بودند که سطح آن‌هـا را نوعی چربی صورتی رنگ پوشانده بود. اعراب می گفتند که‌ترك‌ها شترمرده‌ای درآب‌انداخته‌اند تاآب‌را غیرقابل شرب نمایند؛ اما چون مدت زیادی از آن گذشته اثر آن از بین رفته است.

با این وصف این محل تنها جائی بـود که مـی‌تـوانستیم آب مورد نیازخود را تأمین کنیم، وتا مدوره را تصرف نمی کردیم محلی برای تأمین آب مورد احتیاج نداشتیم. لذا درآنجاتوقف ومشکهایمان را ازآن‌آب پر کردیم. هنگامی که یکی از حویطات مشغول پر کردن مشکش بود، لغزید ودرون‌آب افتاد وخزه‌های سبزی که روی آب را فرا گرفته بودند، روی اورا پوشانیدند؛ اما بعد ازچند لحظه سرش را ازآب بیرون‌آورده نفس‌نفس زنان، درمیان خنده واستهزای سایرین، خود را ازآب بیرون کشید. بعد ازاین که خارج شد سوراخی درمیان خزه‌هـا ومواد شناور روی‌آب به‌وجودآورد کـه بوی زننده ومشمئز کننده‌ای ازآن درفضای دره ومحیط اطراف پیچید.

هنگامی که هوا تاریك شد، من وزعال به‌اتفاق دو گروهبـان و عده‌ای دیگرازافراد به‌آهستگی به‌طرف ایستگاه به‌راه افتادیم. پس‌از حدود نیم ساعت به‌آخرین قله رسیدیم. در آنجا تـرك‌هـا سنگرهای

زیادی کنده اطراف آن‌ها را باسنگ پوشانیده بودند. ولی دراین‌شب تاریك اول ماه همه‌شان خالی بود. ایستگاه، درزیراین بلـنـدی و در مقابل ما قرارداشت. پنجره‌ها ودرهای ایستگاه ازدور کامـلاً مشخص بود، زیرا درداخل ایستگاه روشنائی آتشی که برای پختن‌غذا وروشن کردن چراغ‌ها فراهم آورده بودند، آن راکاملاً مشخص می کـرد. از اینجا ایستگاه کاملاً نزدیك بـه‌نظرمی‌رسید؛ امـا مسلسل استاکزبردش به‌سیصد یارد محدود می‌شد. لذا نزدیکترشدیم تا این که حتی صدای افراد دشمن‌را می‌شنیدیم. اکنون باید خیلی‌بااحتیاط‌حرکت‌می کردیم، زیرا بیم آن می‌رفت که سگ‌هائی کـه پـاس می‌دادند ـ وصدایشان به گوش می‌رسید ـ محل اختفای مـا را بیابند. دراین موقع گروهبان استاکز به‌چپ وراست می‌رفت تا محلی را برای هدف گیری درپشت صخرهٔ مناسبی پیدا کند، اما جائی که کاملاً مورد پسند باشدنمی‌یافت.

ضمناً من وزعال ازآخرین سطح صافی که وجودداشت خزیده به‌جلورفتیم، تـا توانستیم تعـداد چادرهائـی راکـه خـاموش بودند بشماریم وحتی صدای افراد را به‌خوبی می‌شنیدیم. یك‌نفرازچـادری بیرون‌آمده وچند قدمی به‌طرف ما پیش آمد. بعددرنگ کرده، به‌وسیله کبریت سیگاری روشن کرد. در فروغ آتش کبـریت مـی‌تـوانستیم به‌خوبی صورت اورا ببینیم: اوافسری باریك وضعیف باصورتی‌لاغر و نحیف بود. سپس برای لحظه‌ای چمباتمه زد. گویا قضای حـاجت می کرد! سپس به‌طرف افراد خود بر گشت که‌آن‌ها هنگام عبور او از کنارشان لحظه‌ای خاموش شدند.

ما کمی به‌عقب بر گشتیم و آهسته بایکدیگر به‌مشورت پرداختیم. ایستگاه خیلی گسترده وساختمانش سنگی بود. ساختمان چنان محکم ساخته شده بود که امکان داشت دربرابر گلوله‌های ما مقاومت کند. تعداد افراد غیرنظامی ایستگاه تقریباً دویست نفر وما حدود یکصد و شانزده نفربودیم که همه باهم اتفاق واتحادنداشتیم. لذا تنها راه‌توفیق ما درغافلگیری بود.

بنابراین، بالاخره تصمیم گرفتم بدون هیچ اقدامی‌ازاینجا دور شویم تا به‌زودی باآمادگی بیشتری بر گردیم. اما حوادث غیر مترقبه یکی پس ازدیگری ما را ازحمله بازداشت ومدوره را فارغ ازحملهٔ ما نگه داشت؛ تااین که بالاخره دراو گوست۱۹۱۸ گردان شترسواران بکستون[1] ماجرای تصرف مدوره راکه مدت زیادی به‌تعویق‌افتاده بود به‌پایان رساند.

1– Buxton

فصل شصت و پنجم

ما به‌آهستگی به‌طرف جائی که شترها را خوابانیده بودیم باز گشتیم و در آنجا خوابیدیم. صبح روز بعد، به‌مسیر اصلی مراجعت کرده، از کنار بلندی‌های دشت، به گونه‌ای که دیده‌نشویم، به‌راه‌افتادیم وسپس ازمیان دشت پوشیده ازشن به‌طرف جنوب رهسپارشدیم. در این دشت جای پای غزال آفریقائی وشترمرغ ودرجای دیگری، جای پای یك ببر به‌چشم می‌خورد. ازاین مسیر به‌طرف کوهپایه‌های کم ارتفاعی که در آن سوی دشت قرارداشتند، عازم بودیم تابتوانیم‌در آنجامسیر ترن‌را مین گذاری کنیم؛ زیرا زعال به‌ما گفته‌بود، در آنجادر آن سوی کوه‌ها خط آهن انحنایی دارد وما می‌توانیم به‌خوبی برای مین گذاری درپشت کوه‌ها پنهان‌شده، ازبلندی کوه‌ها به‌عنوان‌موضعی برای‌استقرارمسلسل‌هایمان استفاده کنیم وترن‌را مورد حمله قراردهیم.

لذا در کنارصخره‌های جنوبی به‌مشرق پیچیدیم ودرفاصلهٔ نیم میلی خط آهن قرار گرفتیم. در آنجا در دره‌ای به‌عرض سی فوت توقف کردیم. سپس عده‌ای ازما به‌طرف خط آهن رفتند . در آنجا خط آهن انحنائی داشت تا از کنار بلندی کوه‌ها عبور کند. قلهٔ بلندی که در کنارراه‌آهن قرار گرفته بود، در آن بالا سطح صافی داشت که

حدود پنجاه فوت دربالای خط آهن قرار گـرفته‌بود و برشمـال دره مسلط می‌شد.

خط‌آهن ازیك بلندی ازمیان گودی دره عبورمی‌کرد که اززیر آن دوآبراه می‌گذشت وروی‌آبراه‌ها را پل زده بودند. اینجـا محل ایده‌آلی برای مین گذاری بود. این اولین باری بود که می‌خواستیم‌از مین‌های الکتریکی استفاده کنیم وهرگزنمی‌دانستیم که چه‌پیش‌خواهد آمد. لیکن ازروی اندیشه می‌دانستیم که اگرمواد منفجره را زیـرپل قراردهیم، نتیجهٔ مطمئن‌تری به دست خواهیم‌آورد؛ زیرا حتـی اگـر لوکوموتیو آسیب نمی‌دید، به‌هرحال پل‌ازبین می‌رفت وبقیه واگن‌ها ازخط خارج می‌شدند.

بلندی کنارخط‌آهن، محل‌مناسبی برای استقرار «استاکز»بود. برای مسلسل‌های اتوماتیك ، آنجاکمی مرتفع بود؛ اما ردیـف‌کردن هدف ازآنجا بسیارآسان وبه‌خوبی امکان پذیرمی‌نمود. ازهـرسو که ترن می‌آمد، چه ازپائین وچه ازبالا، به‌خوبی قابل‌هدف گیری‌می‌شد. لذا باوصف این که اشکالاتی ازنظرتیراندازی به‌وجود می‌آمد، آنجارا برای استقرارمسلسل درنظر گرفتیم.

بعد ازاین که دوباره پیش‌شترهایمان بر گشتیم بارآن‌هارا زمین گذاشتیم. وبرای چرا ـ درکنارصخره‌هایی که اعراب از آن‌ها نمك برمی‌داشتندـ رهاشان کردیم. موالی، مسلسل‌استاکزرا بامهماتش،ونیز مسلسل‌های لویس، ژلاتین وکابل‌های روکش دار، مغناطیس و سایـر ابزاررا به‌محل مورد نظرآوردند. آن دوگروهبان اسباب بازی‌های!

خودرا در آن بلندی کار گذاشتند. ما به‌طرف پل‌ها رفتیم تـامحلی بین دوتیر آهن سقف پل، حفر وداخل آن حدود پنجاه پونـد ژلاتین پنهان کنیم. مواد انفجاری را به‌کمك حرارت آفتاب مانند ژله نرم و بـاهم مخلوط کرده داخل گونی شن ریختیم.

پنهان کردن مواد منفجره‌ای که بدین ترتیب آماده کـرده‌بودیم، دردرون سوراخی که باید کنده مـی‌شد، کار آسانـی نبـود. کنـارپـل سراشیب بود. درمحوطه زیرسقف، بین پشتهٔ خاك ریزی شده وطرف کوه، مقدارزیادی شن‌توسط باد، انباشته شده عبور از آن مشکل بود. هیچ کس ازمیان این انبوه شن مگرخود من عبورنکرد. ولـی من هم باوجود این که خیلی دقت می کردم، جـای پـایم روی شن‌هـای نرم به‌خوبی مشخص می گردید. خاك ونخاله‌ای راکه از کندن حفرهٔ مواد منفجره به‌دست می آمد درعبایم ریخته ودرچنـد نـوبت بـه‌داخل پل می‌بردم. در آنجا خاك‌ها را درمسیرسیل آب می‌ریختم وبادست پخش می کردم تامانندشن‌های کف‌بسترسیل آب درزیرپل‌قابل‌تشخیص‌نباشد.

برای کندن چاله وپنهان کردن مواد منفجـره حـدود دوساعت وقت صرف کردیم. سپس کارمشکلترما شروع‌شد. بایدکابل‌های‌سنگین را ازمنفجر کننده به‌طرف کوه می کشیدیم تا بتوانیم از آنجـا مین را منفجر کنیم. شن‌های روی زمین دربعضی جاها سفت شده بود وبـاید کنده می‌شد تا بتوان سیم را درشن‌ها مخفی کرد. کابل‌ها خیلی سفت بودند وسطح شن را باخطوط طویل نمایان می‌ساختند که از دورمانند خزیدن مارهای سنگین وباریکی به‌نظرمی‌رسید.

وقتی کابل‌ها را دریك جا به‌پائین فشارمی‌دادیم، سردیگر آن از جای دیگر بیرون می‌آمد. بالاخره مجبورشدیم کابل‌ها را با سنگ‌های سنگینی که روی آنهـا گذاشتیم، روی زمین قراردهـیم و رویشان را بپوشانیم.

بعد از این که سیم‌ها را خوب درزمین پنهان کردیم با یك کیسه شن، روی مسیرسیم کشی را صاف کردیم وبه‌صورت سطحی موج‌دار درآوردیم؛ ودرآخرکار باعبا سطح آن را باد زدیم تاشن‌هـای ریزاثر هرنوع عملیات مارا روی زمین محو کند وآثارش را به‌طـورطبیعی بپوشاند. تمام این کارها حدود پنج ساعت طول کشید، اما به‌هرحال کار دریك حد عالی انجام شد وبه‌پایان رسید؛ به طوری که نه‌خودم و نه کس دیگری هرگزنمی‌توانست محل واقعی مواد منفجره را ببیند و یا محل کار گذاری سیم‌هارا تادویست یاردی محل استقرارمسلسچی‌ها درپشت صخره تشخیص دهد.

طول سیم‌ها فقط تاحدی بود که بتوان انتهای دیگر آن‌ها را تـا چاله‌ای درپشت صخره ادامه داد. درآنجا باید دوسر کابل‌را بـه‌منفجر کنندهٔ الکتریکی متصل کردیم . این‌جا محل ایده‌آلـی بـرای وسیلهٔ انفجار وبرای کسی بود که می‌بایستی به‌موقع آن را منفجرمی کرد، اما تنها عیبی که داشت آن بود که پل ازآن‌جا قابل رؤیت نبود.

بدین ترتیب می‌بایستی یك نفر در بـالای قله می‌ایستاد وموقع عبورترن علامت‌می‌داد تا کسی که مسئول کارانفجاربود، دستهٔ‌انفجاری را به‌طرف پایین فشار دهد. سالم، یکـی از بهترین غـلامـان فیصل،

خواهش کرد تا این کارافتخارآمیزرا برعهده گیرد. خواهش او با تحسین وتشویق پذیرفته شد. هنگام غروب آفتاب، طرز کاروسیله انفجاررا (درحالیکه سیم‌ها را قطع کرده بودیم) به اونشان دادیم تا کاملاً وظیفه‌اش را فرا گیرد. باچندین بارنمایش وتکرار کاملاً باوظیفه‌اش آشناشد به‌طوری که هر گاه من دستم را بالا وپایین‌می‌بردم، بلافاصله دسته را به‌طرف پایین فشارمی‌داد.

سپس قدم زنان به‌طرف قرار گاه بر گشتیم ویك نفررا برای دیده‌بانی دراطراف خط‌آهن مأمور کردیم. وقتی به‌قرار گاه رسیدیم، دیدیم که همهٔ افراد وسائل وباروبنه را رها کرده ورفته‌اند. وقتی گیج‌و مبهوت به‌این طرف وآن طرف نگاه کردیم، دیدیم آن‌ها دربرابراشعهٔ طلایی غروب‌آفتاب، درامتداد صخره بلندی نشسته‌اند. آن‌ها را صدا کرده، تذکردادیم که یا درازکشیده ویا ازآن بالاپایین بیایند. اماآن‌ها همان طورمانند کلاغ‌های سیاه روی نشیمن خود نشسته بودند وممکن بود به‌خوبی از سمت جنوب وشمال مورد دیده‌بانی قرار گرفته دیده شوند.

بالاخره مجبورشدیم که ازکوه بالابرویم وآن‌ها را ازآن‌جا به‌پایین‌بیاوریم تا درزیراشعهٔ غروب‌آفتاب ودرافق کاملاً مشخص‌بالای کوه دیده نشوند. اما ترك‌ها دریکی ازمحل‌های دیده‌بانی کوهستانی، حلات عمار[1]، که حدود چهارمیل ازآن‌جا فاصله داشت، آن‌ها را دیده

1– *Hallat Ammar*

و به‌سایه‌های بلند آن‌ها که آفتاب روی کوه انداخته بود، آتش گشوده بودند. بدویان در استفاده از دشت و صحرا و کوهستان برای جنگ و گریز، استادان ماهری بودند، اما به‌علت این که ترک‌ها را احمق می‌شمردند هیچ گاه از درگیری و جنگ با ترک‌ها واهمه‌ای نداشتند. این صخره به‌خوبی از «مدوره» و «حلات عمار» دیده می‌شد. افراد ما، نگهبانان این دو محل را بانشان دادن خود در بالای کوه به خوف و بیم واداشته بودند.

لیکن رفته‌رفته هوا تاریک‌شده بود، و می‌دانستیم که باید شب‌را با شکیبایی تمام بخوابیم و در انتظار فردا باشیم، تا شاید اگر فردا صبح محل ما آرام باشد و آن‌ها کسی را در آن‌جا نیابند، فکر کنند که ما از آن‌جا رفته‌ایم. لذا در یک گودال، پایین دره، آتشی افروختیم و نانی پختیم و استراحت کردیم. اکنون وظایف مشترک، همه را متحد کرده بود و همه باهم یکدل شده‌بودند. مسئله احمقانه‌ای که در بالای کوه به‌وجود آمده بود باعث‌می‌شدتاهمه بارهبری زعال موافقت کنند. روزبعد رفته رفته هوا روشن شد، ساعت‌ها مشغول مراقبت از راه آهن وقرارگاه بودیم. توجه دائمی زعال و پسرعموی چلاقش حویمل[1] ما را همچنان درحال اختفا نگه داشت. لیکن این‌وضع واقعاًمشکل‌بود. زیرا بدویان نمی‌توانند دریکجا قراربگیرند و همیشه‌باید یاحرف‌بزنند ویا کاری انجام دهند. این‌عادت آن‌هاباعث‌می‌شد تانسبت به‌انگلیسی‌ها که درجنگ شکیبایی وصبرطولانی دارند، خیلی ضعیفتر باشند.

1– *Howeimil*

همین طورعرب‌ها درهنگام دفاع هم به‌خاطرترس از گرسنگـی، زیاد درخشش نداشتند. اما امروزآن‌ها ما را عصبانی کرده بودند.

مثل این که بالاخره ترك‌ها ما را دیده بودند. زیراحدود ساعت نه‌صبح حدود چهل نفرازچادرها بیرون‌آمدند وازسوی حلات عمـار به‌طرف جنوب دریك صف مرتب به‌طرف ما سرازیرشدند. حال اگر ماآن‌ها را به‌حال خود رها می کردیم ، درعرض یك ساعت مـا را از بهره‌برداری اززحمات مین گذاری محروم می‌ساختند واگر با نیروی برترخود، با آن‌ها می‌جنگیدیم وآن‌ها را به‌عقب می‌راندیم، مأمورین راه‌آهن ازموضوع‌اطلاع می‌یافتند وبرنامهٔ حرکت‌قطارها را به‌تعویق می‌انداختند. درحیرت وسرگردانی مانده بودیم ؛ ولی بالاخره مسأله را به‌این‌ترتیب حل کردیم که حدودسی‌نفرازافراد خودرا به‌جلودشمن بفرستیم‌تاباتأنی درجلوی‌آن‌ها مقاومت کنند واگرامکان داشت‌تاحدی آن‌هارا به‌سوی کوه بکشانند. بدین‌ترتیب شاید این امکان پیش‌می‌آمد که موقعیت ومواضع اصلی، ونیزنیروی واقعی وهدف غایی ما ازنظر آن‌ها مستورمی‌ماند.

برای چند ساعت این‌نقشه خوب گرفت وهمان‌طوری که انتظار داشتیم مواضع‌اصلی‌ما ازنظردشمن مخفی‌ماند؛آتش دشمن ازمواضع اصلی‌ما فاصله گرفت وتیرهایش به‌سوی مقاصد نامعلومی شلیك‌می‌شد. سپس عده‌ای نگهبان دایمی [تـرك] بـا اعتمادکامـل ازسوی جنوب به‌طرف بالاآمده قدم زنان ازتپه‌ای که دربالای‌آن مستقربودیم عبـور کرده بدون این که متوجه ما شوند به‌سوی مدوره پیش رفتند. در این

گروه کشیك هشت نفرسرباز ویك سرجوخهٔ قوی هیکل بود که‌ابروان خودرا دربرابرنورخورشیددرهم کشیده‌بود، چون‌اکنون حدودساعت یازده صبح بود وهوا کاملاً گرم شده‌بود. وقتی حدود یك یا دومیل از ما دورشدند، خستگی‌تاحدی به‌آن‌ها فشارآورد. لذاسرجوخه‌سربازان خودرا به‌سایهٔ یك پل طویل‌برده، درزیرسایهٔ طاق‌آن‌که از طرف‌شرق باد خنکی هم به‌سوی‌آن می‌وزید، استراحت داد. درآن‌جا به راحتی روی شن‌های‌نرم دراز کشیده، ازبطری‌های خودآب‌نوشیده، سیگاری کشیدند ورفته رفته خوابشان برد. چنین فرض کردیم که ایـن خواب نیمه روزی است که ترك‌ها در هوای گرم عربستان به‌آن عادت داشتند وچون درآن‌جا توقف کرده‌اند، دال برآنست که متوجه مـا نشده‌اند. اما درواقع اشتباه کرده بودیم.

فصل شصت وششم

هنگام ظهر کمی دقیق‌ترشده به‌خود آمدیم. من بادوربین نظامی قوی خود به دقت نگاه کرده، دیدم حدود یك‌صد نفرسرباز ترك از مدوره مستقیماً ازدشت پوشیده ازشن به‌سوی ما می‌آیند. آن‌ها خیلی آهسته حرکت می‌کردند، وتردیدی نبود که خیلی بی‌میل بودند زیرا از خواب نیمه‌روزی محروم شده بودند؛ بااین وجود با همهٔ بی‌میلی وحرکت آهسته حداکثر دوساعت بیشتر طول نمی‌کشید که به ما می‌رسیدند.

فوراً شروع به جمع‌آوری باروبنهٔ خود کردیم. تصمیم گرفته بودیم که مین را همان‌طور گذارده، به‌امید این که ترك‌ها آن‌را پیدا نخواهند کرد رها کنیم وبرویم. البته بعدها اگر می‌خواستیم، می‌توانستیم برگردیم واززحمتی که کشیده بودیم بهره‌برداری کنیم. لذا یك‌نفررا مأمور کردیم تابه گروهی که به‌طرف جنوب فرستاده بودیم‌اطلاع دهد تا کمی آنطرف‌تر به‌ما بپیوندند ودرکنارسنگ‌هایی که به‌عنوان حائلی بین شترها وراه‌آهن قرارداشت، ما را ملاقات کنند.

به‌محض این که مأمور ما حرکت کرد، دیده‌بان‌مان فریاد زد که

انبوهی دود ازسوی حلات عمار به‌هوا برخاسته است. من وزعال با عجله به بالای قله رفتیم. از شکل وطرز پراکندگی دود درهوا معلوم بود که ترنی درایستگاه منتظراست. همچنان که مشغول تماشا بودیم، ناگهان ترن به‌سمت ما حرکت کرد. لذا با فریاد به اعراب گفتیم تا هرچه زودترموضع بگیرند. بلافاصله همه به‌پشت صخره‌ها وسنگ‌ها رفته شروع به‌بالارفتن ازکوه کردیم. استاکز ولویس چون چکمه پوشیده بودند، نتوانستند باسرعتی که بقیهٔ افراد می‌دویدند، به‌طرف بالای کوه بدوند. اما به‌هرحال ناراحتی گرما واسهال خونی را [که قبلاً به‌آن مبتلا شده بودند] به‌خوبی تحمل کردند وخود را به مواضع‌شان کشاندند.

افرادی که تفنگ داشتند در یك خط طویل موضع گرفتند و پشت صخره‌ای که ازموضع مسلسل‌ها شروع شده، ازجلوی وسیلهٔ منفجرکننده عبورمی‌کرد و به دهانهٔ دره منتهی می‌شد، پنهان شدند. ازآنجا می‌توانستند درفاصله‌ای کمتراز صدوپنجاه یارد واگن‌ها را تیرباران کنند، درحالی که برد تفنگ‌های لویس واستاکز تا سیصد یارد می‌رسید. یکی ازاعراب در بالای بلندی موضع گرفته بودومرتباً مارا درجریان حرکت قطار قرار می‌داد. این یك احتیاط لازم به‌شمارمی‌رفت، زیرا اگرترن حامل سربازمسلح بودوآن‌هارا درپشت مواضع ما پیاده می‌کرد، می‌بایستی در رویارویی با آنان برای نجات جان خود می‌جنگیدیم. لیکن خوشبختانه ترن باحداکثرسرعتی که با سوخت هیزم وبا دو لوکوموتیو مقدور بود، به‌سوی ما پیش می‌آمد.

ترن، به‌مواضعی کـه در آنجا مستقر بودیم و به آن‌ها اطلاع داده بـودند نزدیك شد و افراد [ترك] ازداخـل تـرن به‌طرف صحرا آتش گشودند. من ازمحل اختفای خود دربالای کوه سروصدا را می‌شنیدم ومنتظر بودم تـا به‌محض این که ترن روی پل موردنظر رسید به سالم علامت دهم‌تا دستهٔ منفجر کننده را به‌طرف پایین فشاردهـد. سالم از ازذوق روی زانـو دوردستگاه می‌رقصید! وبا صدایی‌حاکی‌ازهیجان فریاد می‌زدودعا می کرد که خداوند اورا درکارش موفق کند. رفته‌رفته صدای آتش تـرك‌ها بیشترمی‌شد. دراین فکربودم کـه آیا تعداد افراد دشمن چندنفراست وآیا انفجار مین باعث موفقیت و یا امتیازی برای ما خواهد بود که بتوانیم با هشتادنفرازافراد خود با آن‌ها روبروشویم یا خیر. باخود می گفتم، اگـر اولین تجربهٔ مین گذاری الکتریکی مـا ساده‌ترازاین بود، خیلی بهتر بود.

به‌هرتقدیر درهمان لحظات، لوکوموتیوها ـ درحالی که خیلی بزرگ به‌نظرمی‌آمدند ـ با صدای سوت خود ازآن‌سوی انحناء ظاهر شدند. پشت سرلوکوموتیوها ده واگن درحرکت بود که از پنجره‌ها ودرها، لوله‌های تفنگ‌هارابیرون گذاشته بودند. روی سقف واگن‌ها سربازها پشت کیسه‌های شن درازکشیده، ما را هدف قرارداده بودند. فکرآن را نکرده بـودم که ممکن است آنها ازدولوکوموتیو استفاده کنند. لذا درآن لحظه به فکرم رسید کـه وقتی لوکوموتیو دوم روی پل موردنظررسید به سالم علامت بدهـم تا با انفجارلوکوموتیودوم، حرکت ترن توسط این لوکوموتیو میسرنگردد.

باهمین تصمیم، موقعی که راننده لوکوموتیودوم روی پل‌قرار گرفت دستم‌را بلند کردم وبه سالم علامت دادم. بلافاصله سالم دستهٔ منفجر کننده را فشارداد وبه دنبال‌آن صدای مهیب انفجار به گوش رسید وترن درمیان انبوه عظیمی‌ازخاك ودود که به‌شعاع صدپا سراسر خط آهن‌را فرا گرفته بود، ناپدید شد. ازمیان دود غلیظ ، صدای خرد شدن ودرهم پیچیدن توده‌های فلزات به گوش می‌رسید. یکی‌از چرخ‌های لوکوموتیو به هوا پرتاب شد وازروی سرمان گذشت و روی زمین افتاد. بعد ازمدت کوتاهی، سکوت مرگباری سراسرخط ـ آهن را فرا گرفت؛ درحالی که حتی صدای ناله‌ای هم ازافرادی که در داخل ترن بودند به گوش نمی‌رسید وخبری از شلیك تفنگ ومسلسل نبود. اکنون بخارغلیظی که ناشی‌ازانفجار بوددرهوا پراکنده شده بودو به‌سوی ما می‌آمد ورفته‌رفته درآسمان ودرمیان کوهپایه‌ها محو می‌گردید.

دراین گیرودار به‌طرف جنوب به‌راه افتادم تا خودرا به دو گروهبان برسانم. سالم هم تفنگ خودرا بلند کرده به‌طرف دود و گردوخاك به‌راه افتاده بود. قبل ازاین که بتوانم به محل استقرار مسلسل‌ها برسم، دوباره درپایین دره صدای شلیك‌تفنگ‌ها بلند شد. مشاهده کردم که اعراب به‌طرف دشمن سرازیرشده‌اند. به‌اطراف نگاه کردم تا ببینم چه اتفاقی افتاده! دیدم ترن ازحرکت بازایستاده است و درطول راه‌آهن‌واگن‌ها ازهم‌جدا شده، درزیررگبار گلوله‌ها سوراخ سوراخ می‌شوند. درهمین احوال عده‌ای ازترك‌ها ازدرعقب ترن

خارج شده، به‌طرف دیگر خط آهن فرار کردند تا در پشت برآمدگی ریل‌ها پناه بگیرند.

همچنان که تماشا می‌کردم، مسلسل‌های ما به‌صدا درمی‌آمد و از بالای سرم رگبار گلوله‌ها، به‌سوی صفوف طویل ترک‌ها که دربالای واگن‌ها بودند، باریدن می‌گرفت. ترک‌ها از بالای ترن روی زمین می‌غلتیدند و گلوله‌ها سقف واگن‌ها را سوراخ ومتلاشی می‌کرد. تا اینجا موضع برترما دربالای بلندی برایمان بزرگترین موقعیت و موفقیت را فراهم آورده‌بود.

هنگامی که به استاکز ولویس رسیدم، درگیری ما جهت دیگری به‌خود گرفته بود. بقیه ترک‌ها خودرا درآن‌سوی برآمدگی ریل‌ها وخاکریزخط آهن پنهان کرده بودند. این خاکریزحدودیازده‌پا ارتفاع داشت که از پشت آن ـ ازآن‌سوی چرخ‌های ترن ـ شلیك می‌کردند وبدویان را ازفاصله‌بیست‌یاردی هدف قرارمی‌دادند. دشمن در پشت وآن‌سوی انحناً خط آهن ازتیررس وهدف مسلسل‌ها درامان بود؛ اما استاکز اولین گلوله را داخل‌توپ گذاشت و بعداز چند ثانیه صدای انفجارآن درآن‌سوی ترن روی زمین به‌گوش رسید.

سپس‌دوباره پیچ تنظیم‌را کمی‌دستکاری کرد: گلولهٔ دوم درست آن‌طرف واگن‌ها درگودال پایین پل فروافتاد. آنجا درست محلی بود که ترک‌ها موضع گرفته بودند! این گلوله، آنجا را زیرورو کرده قتلگاهی فجیع به‌وجودآورد. آن‌ها که ازاین گلوله‌آسیبی ندیده بودند ازمحل اختفای خود بیرون‌آمده، تفنگ‌ها ووسائل خودرا به‌دور

انداخته وفراررا برقرارترجیح دادند. اکنون نوبت مسلسل‌های لویس بود. دراین موقع دوباره با بلند شدن صدای مسلسل‌های لویس شن‌های صحرا از بدن‌های به‌خون‌آلودهٔ ترک‌ها پوشیده شد. مشرف[1]، پسر کی شراری، که پشت مسلسل دوم ایستاده‌بود، مشاهده کرد که جنگ دیگر به‌پایان رسیده است. لذا مسلسل خودرا رها کرد وتفنگ خودرا برداشت و به‌طرف پایین دره سرازیرشد تا به سایرین که چون وحوش بسرسرواگن‌ها ریخته وسعی در گرفتن غنائم وغارت ترن داشتند بپیوندد. سراسردر گیری ما فقط ده دقیقه به‌طول انجامیده بود.

با دوربین نظامی اطراف را زیرنظرقرارداده، دیدم قراولان مدوره به‌طورمردد به‌طرف افرادی که ازترن نجات یافته و به‌طرف شمال می‌دوند، می‌آیند. به‌طرف جنوب نگاه کرده، دیدم گروه سی‌نفرهٔ ما ازآن‌طرف شترها را به‌سوی ما می‌تازانند تا درغارت ترن باما شرکت کنند. ترک‌هایی که درآنجا با آن‌ها در گیرشده بودند، وقتی فرار افراد مارا مشاهده کرده بودند با احتیاط کامل به تعقیب آن‌ها پرداخته، واز پشت سر به رگبار بسته بودند. ظاهراً ازاوضاع چنان برمی‌آمد که بعداز نیم‌ساعت، دوباره موردتهدید قرارخواهیم گرفت.

ازبالای کوه به‌پایین دویدم تا وضع انفجار مین را بررسی کنم. پس‌ازاین که بدانجا رسیدم مشاهده کردم درنتیجه انفجار، پل به کلی ویران شده وواگن اول به‌داخل آن افتاده است. این واگن پراز افراد

1– Mushagraf

مریض بود که دراثر انفجار، همه به‌جز سه یا چهارنفردردم جان سپرده بودند؛ ولی این چندنفردرانتهای متلاشی شدهٔ واگن روی بقیه اجساد درازکشیده بودند. یکی ازآن‌ها که هنوزجان داشت درحال بیهوشی واغما فریادزده کلمه تیفوس را ادا می‌کرد؛ که دریافتم. لـذا بلافاصله درواگن را بستم وآن‌ها را درهمان‌جا به‌حال خود گذاشتم.

بقیه واگن‌هاهم ازخط خارج شده، درهم شکسته‌بودند: بعضی ازآن‌ها به‌کلی منهدم شده به‌طوری‌که قابل‌تعمیر ویا بازسازی نبودند. لوکوموتیو دوم به‌آهن‌پارهٔ رنگ‌ورورفته وآتش‌گرفته‌ای مبدل گشته بود. فرمان‌آن به‌هوا رفته وقسمتی‌ازکورهٔ آن متلاشی شده بود. جای راننده وانبارهم به مخروبه‌ای تبدیل‌شده بودودرمیان توده‌های سنگ پایه‌های پل ریخته بود. لوکوموتیوچنان ازهم پاشیده بودکه به‌هیچ‌وجه قابل استفاده نبود. لوکوموتیوجلویی تاحدی ازخطررهیده بود. باوجود این‌که کاملاً ازریل خارج شده وفروغلتیده بودوجای راننده متلاشی وخـرد شده بود، بخارآب نیرو داشت ودنده‌های موتورقابل بهره‌برداری بود.

هدف نهایی مـا متلاشی‌کردن لوکوموتیوهابودومن یك جعبه فتیلهٔ اندودشده با باروت وفیوزوچاشنی‌آمـاده داشتم تـا دراین قبیل موارد ازآن استفاده‌کنم. بلافاصله مواد منفجره را درمحل مناسبی در بیرون سیلندرهای موتورلوکوموتیوقراردادم. البته اگـرداخل دیگ بخارقرارمی‌دادم‌بهتربود، اما بخارگرم محتوی‌آن مرا ترساندکه مبادا انفجارعظیمی به‌وجودآید وافراد خودی راکه درآن حـوالی مشغول

غارت ترن بودند نابود کند. بااین‌وصف افراد ما هنوز دست ازغارت نکشیده بودند که ترک‌ها رسیدند. بنابراین فوری فیوزرا آتش زده در عرض نیم‌دقیقه غارتگران خودی را از کنار ترن دور کردم. انفجار با صدای مهیبی‌به‌وقوع پیوست وسیلندرهاومحورموتوررا ازهم‌متلاشی کرد. دراین‌حال هنوزنگران بودم که‌آیا انفجار به‌حدکافی‌لوکوموتیو را متلاشی کرده است یاخیر. بعدها [فهمیدم] ترک‌ها آن‌را قابل بهره ـ برداری مجدد نیافته وازآن صرفنظر کرده‌بودند.

این دره اکنون منظرهٔ عجیبی داشت. اعراب بـا این پیروزی، دیوانه‌وار بـا سرورو‌ی بازونیمه عـریان فـریاد می‌زدند وهلهله به‌راه انداخته بـودند ویکدیگررا بـاچنگال ومشت به این‌طرف وآن‌طرف می‌راندند تا سهم‌خـودرا ازغنائم بـربایند. آن‌ها در واگن‌هارا خـرد کرده، هـرچه جعبه ویا بسته بود بیرون می کشیدند ودرکنارخط خرد می کردند. هرچه که به‌دردشان می‌خورد برمی‌داشتند وهـرچه را که غیرقابل‌استفاده می‌یافتنددرهمان‌جاخردمی کردند. ترن‌مملواز آوارگان جنگ، افراد بیمار، داوطلبان خدمت در کشتی‌های فرات، وخانواده‌ـ های افسران ترک بود که ازدمشق برمی گشتند.

تعدادزیادی فرش وقالی، زیرانداز، لحاف وپتوولباس ازانواع مختلف دربیرون واگن‌هـا ریخته‌بود. همچنین ساعت‌های دیـواری، دیگ، غذا، وسائـل‌تزئیناتی ومهمات واسلحه وغیره همه درکنارخط انباشته شده‌بودنـد. درآن‌سوی خـط حدود سی تـاچهل زن درحال حیرت ونگرانی ایستاده‌بودند وبا سرورو‌ی بازجامه برتن می‌دریدند؛

گریه وزاری می کردند وموهای خودرا می کندند وازترس ووحشت می‌لرزیدند. ولـی اعـراب بدون این که به‌آن‌ها توجهی داشته باشند همچنان دنبال غارت وچپاول وبـه غنیمت گرفتن اشیاء ولـوازم‌آن‌ها بودند. حالا شترها دیگربی‌صاحب شده بودند. هریك ازافراد، شتری راکه نزدیکتربودآورده تاآنجاکه می‌توانست بارش می کردوبه‌طرف غرب می‌راند ودوباره برای به‌دست‌آوردن غنائم دیگر بـرمی گشت.

وقتی زن‌ها مرا دیدند که توجهی به اثاثیه وغنائم ندارم به‌سویم دویدند وبا گـریه وزاری تقاضای رحـم وشفقت داشتند. من آنها را دلداری دادم ولی‌آن‌ها ازمن دورنمی‌شدند تااین که شوهران بعضی‌از آن‌ها مرا نجات دادند. [مردها] زن‌هایشان را ازمـن دور کردند وپای مرا با وحشت وهراس مـرگباری گـرفته بودند ورهایـم نمی کردند. ترك‌ها در مـواردی که چنین شکستی می‌خـوردند واقعـاً رقت‌انگیز می‌شدند. بالاخره‌آن‌هارابا‌پای لخت وبرهنه چندبار بالگد زدم وخود را ازدست‌شان رها ساختم.

سپس عده‌ای اطریشی ازافسران شاغـل واحتیاط به‌من متوسل شدند وبه تـرکی تقاضای پناهندگی کردند. ولـی من به‌زبان آلمانی به‌آن‌ها جواب دادم. یکی ازآن‌ها به‌انگلیسی ازمـن خواست تا برای جراحات وارده اورا به دکترمعرفی کنم. او به‌سختی مجـروح شده، درحال مرگ بود. اما ما دکتری نداشتیم. به‌آن‌ها گفتم کـه ترك‌ها تا یك‌ساعت دیگربه‌آنجـا بازخـواهند گشت وبه‌آن‌ها خـواهند رسید. لیکن‌آن مجـروح، مـانند بسیاری ازمجـروحین دیگر، قبل‌ازرسیدن

ترك‌ها جانش را ازدست داد ، زیرا بین [ترك‌ها] ومحافظین من درگیری‌ای رخ داد. (آن‌ها مربیانی بودند که برای تعلیم اسکودا[1] ، یعنی خمپاره‌اندازهای کوهستانی جدیدی که آلمان‌ها برای جنگ حجاز به ترك‌ها داده‌بودند، آمده‌بودند). یکی‌ازآن‌ها بااسلحهٔ کمری، رحیل نامی را که ازافراد من بود باتیرزد، لذا افراد غضبناك من‌هم آن‌هارا به رگبار بسته، قبل ازاین که من برگردم همه را به‌جز سه‌نفر کشته بودند.

پیش‌ازآن ظاهراً حتی یك‌نفرازافراد ما مجروح ویامعدوم‌نشده بود. درمیان نود اسیرنظامی‌ترك، پنج سربازمصری بودند که همه فقط زیرپوشی برتن داشتند. آن‌ها مرا می‌شناختند، و برایم تعریف کردند که شبی دریك حمله همراه‌با داونپورت[2] درنزدیکی‌های وادی ایس اسیرشده‌اند. وشمه‌ای ازکارداونپورت رابرای من شرح دادند، وگفتند که اودائماً درتحت فرماندهی عبدالله زحمت می‌کشید وطی ماه‌ها مرارت وکوشش که جبههٔ عبدالله را به فعالیت وامی‌داشت هیچ نوع ترغیب وتشویقی ازسوی عبدالله وسران محلی به‌عمل نمی‌آمد. بهترین دستیاران داونپورت همین‌افراد بی‌حال بودند که آن‌هارا برای روانه ساختن اسرا به‌محل مقرردرکوه‌های نمك اعزام کردم تا بقیه را به‌آنجا ببرند.

1– Skoda 2– Davenport

فصل شصت وهفتم

دراین موقع لویس واستاکزهم ازآن بالا پائین‌آمدند ومرا کمك کردند. من درموردآن‌ها کمی دلواپس ونگران شده بودم، زیرا اعراب که اکنون عقل‌خودرا ازدست داده‌بودند دوست ودشمن‌سرشان نمی‌شد. سه‌مرتبه خودم باآن‌ها درگیرشده بودم اماآن‌ها وانمود کرده بودند که مرا نمی‌شناسند وبی‌اعتنا به‌اثاث من دست‌اندازی می کردند. لویس برای لحظه‌ای به‌آن‌سوی خط‌آهن رفت تاسی‌نفری راکه کشته بود بشماردواگراحیاناً طلا ویا نشان‌های افتخاری یافت برای خود بردارد. استاکزبه‌طرف پلی که خراب شده بودرفت ودرآنجا اجساد قطعه قطعه شدهٔ بیست‌نفرازترك‌ها راکه توسط دومین گلولهٔ توپ به‌آن روز افتاده‌بودند دید وزود برگشت.

احمد بامقداری غنائم که دردست داشت فریادزنان به‌سوی من آمد (هیچ عربی هنگام پیروزی وغلبه بردشمن نمی‌تواندآهسته صحبت کند) و گفت: «درواگن آخر، پیرزنی می‌خواهد تورابیبند». من بلافاصله اورا فرستادم که شترمرا بیاوردو گفتم که هرچه دردست دارد درهمین‌جا بگذاردوتعدادی ازشترهای بارکش راهم‌باخودهمراه بکشد تا تفنگ‌ها ومسلسل‌هارا جمع کنیم؛ زیرا اکنون صدای شلیك

دشمن به‌خوبی شنیده می‌شد، واعراب کـه ازغنائم سرشارشده‌بودند، یکی‌یکی به‌طرف کوه فرارمی کردند وشترهای‌شان را با خود به‌پشت صخره‌ها می‌بردند. اگـرمسلسل‌ها وتفنگ‌هارا همانطور بدون این که افراددرپشت آن‌هـا موضع گـرفته باشند می گـذاشتیم تا کتیك بـدی محسوب می‌شد؛ اما سردرگمی اولین‌حملهٔ موفق وپیروزمندمان، مارا درقضاوت خودمان عاطل کرده‌بود.

در ته واگن پیرزنی فرتوت ولرزان که عرب بود ازمن پرسید: «اینجا چـه خبراست؟» بـرایش ماجرارا شرح دادم. او گفت باوجود این که اومهماندارقـدیمی ودوست فیصل‌است، ضعیف وناتوان است ونمی‌تواند مسافـرت کند وباید درهمانجا منتظرمرگ باشد. به‌او گفتم کسی معترض اونخواهـد شد وبه‌زودی ترك‌هاخواهند رسید وکسانی راکه درترن باقی مانده‌اند نجات خواهند داد. اوحـرف مراپذیرفت وازمن خواهش کرد تا کنیزك سیاه اورایافته، بگویم برایش آب ببرد. من کنیزك رایافتم وبه‌او گفتم تابـرایش‌آب ببرد. کنیزك فنجانی‌را از شیرآب لوکوموتیواول (که‌آب تمیزوگوارایی داشت ولویس برای رفع تشنگی‌ازآن استفاده می کرد) پر کرد، او را به‌محل‌اختفای خانم راهنمایـی کـردم واوازمن خیلـی‌تشکر کرد. ماه‌هابعد ازدمشق نـامهٔ محرمانه‌ای‌بدستم رسید که همراه‌آن یك‌قالیچه بلوچی برای من هدیه شده‌بود. این نامه ازخانـم عـایشه دختر جلال‌العل[1] درمدینه بـود که

1– Jellal el Lel

به‌خاطرملاقـات عجیب مـا درآن صحنهٔ جـانگداز برایم داده بود.

احمد هـرگز شترهارا نیاورد. زیرا افـرادمن، ازتنگ‌نظری، آن‌هارا بـرداشته وبـابقیه بدویـان درآن سرزمین وسیع متفرق شده بودند. حالامن ودو گروهبان درکناراین صحنهٔ مهیب تنهای تنها مانده بودیم. سکوتی‌عمیق آنجارا فراگرفته‌بود. ما شروع کرده‌بودیم که از ترس مسلسل‌هارا رهاکنیم وفراررا برقرارترجیح دهیم. اماهمان‌موقع دیدیم که زعال وحویمل با دوشتربه‌طرف ما می‌آیند. زعال وحویمل مراگم کرده‌بودند وبه‌دنبالم می گشتند.

ما مشغول پیچیدن وجمع کـردن کابـل بودیم. زیرا به‌جزآن، دیگرکابلی‌برای انفجارالکتریکی‌نداشتیم. وقتی زعال رسید، ازشترش پائین‌آمد وبه‌من گفت: سوارشو، فرارکنیم؛ اما به‌جای این‌کار،کابل‌را با وسیلهٔ انفجـارالکتریکی بـارشترکـردیم. زعال به‌ما می‌خندیدواز غنیمت عجیب‌وغریب مـا باوجودآن همه طلاونقره درترن درشگفت بود. حـویمل به‌علت زخم کهنه‌ای کـه درزانوداشت چلاق شده‌بودو نمی‌توانست راه‌برود. اما مـا اورا وادارکردیـم شترش را بخواباند آنگاه با بارکردن مسلسل‌های لویس روی شتر، برایش جائی راحت درست کردیـم. چیزی کـه اکنون باقی مانده‌بود، خمپاره‌انـدازهای سنگربود. بعدازلحظه‌ای استاکز، که یك شتربارکش راپیداکرده بود وباخود می‌آورد، پیدایش‌شد. لذا خمپاره‌اندازهارا جمع‌وبارآن‌شتر کردیم. استاکزرا هـم سوارشترزعال کردیم (زیرا اوهنوزازاسهـال خونی رنج می کشید). مسلسل‌های لویس راهـم بارکرده، آن سه شتر

را به رهبری حویمل به‌سرعت روانه کردیم.

لویس وزعال در گودالی کـه درجـای استقرارسابق توپ قرار داشت وکامـلاً ازچشم دشمن پوشیده بـود، ازجعبهٔ مهمات ونفت و سایر آشغال‌ها، آتشی‌برافروختند ودوروبر آن‌را ازچلیك‌های مهمات و سایرپوکه‌ها محصور کردند. وازبالای آن فشنگ‌های مسلسل لویس‌را آویختند وبعدپابه‌فرار گذاشتیم. همچنان که شعله‌های آتش به‌فشنگ‌ها می‌رسید، آن‌هـا یك‌یك منفجرمی‌شدند. هزاران فشنگ پشت سرهـم مثل‌صدای رگبارمسلسل‌هامی‌ترکید. همین‌طور که گلوله‌هاازفشنگ‌ها خارج می‌شد، گردوخاك ودود بلند می‌کرد. ترك‌ها ازفاصلهٔ دورازاین همه سروصدا به‌وحشت افتادند و گمان کردند که وضع دفاعی مابسیار خوب است. آن‌ها ازترس حمله را متوقف کردند وموضع گرفتند وبه دقت شروع به محاصرهٔ مقرما کـردند ومشغول شناسایی وبررسی آن شدند. درهمین احـوال فـرصتی یافتیم تاخودرا درمیان صخره پنهان کنیم وسپس پا به‌فراربگذاریم.

بدین‌ترتیب ظاهراًموفق‌شده‌بودیم که جان خودرا ازخطرنجات دهیم وخوشحال‌بودیم که‌به‌جزشترواثاث چیزدیگری ازدست‌نداده‌ایم. اگرچه وسائل وادوات مخصوص دو گـروهبان هـم‌درایـن گیرودار مفقود شده‌بـود. لیکن بااین‌حال دردره رم‌آذوقه وغذا داشتیم وزعال تقریباً مطمئن بودکه احتمالاً مایملك خـودرا باسایراعراب که جلوتر منتظرما هستند خـواهیم‌یافت. پس‌ازاین که مـدتی راه رفتیم آن‌ها را پیداکردیم. افراد من غنائم بسیاری باخودآورده‌بودند وشترهارا هـم

باخود داشتند. آن‌ها غنائم را به‌زیر آورده شترهارا برای سواری ما آماده کرده‌بودند.

باشکیبایی از عمل زشتی که‌آن دونفر انجام داده ودستورمرا در موردآوردن شترها درمحل قرارگاه اجرا نکرده بودند اظهارناراحتی کردم. به‌آن‌ها تذکردادم که چنین عملی مستوجب مجازات است. آن‌ها اظهارداشتند که‌انفجارهاهمه شترهارا ازفرط وحشت واضطراب متفرق ساخته‌بود؛ بعدازآن عرب‌ها تصمیم گرفته بودند هرکسی یك شتررا که درآن حوالی‌می‌یابدبگیردواز گم‌شدن ویا فرارش‌جلوگیری کند. احتمالاً حرف‌آن‌ها درست بود، اما به‌هرحال افراد من، افراد سالم وبی‌عیب ونقصی‌بودند ومی‌توانستند بدون شترهم خودرانجات دهند. سپس سؤال کردم: آیاکسی دراین‌ماجرا آسیبی دیده یاخیر؟ یکی ازآن‌ها گفت که پسر شمت[1] ـ که پسرکی شاداب بود ـ دراولین حمله به‌سوی قطارکشته شده‌است. حملهٔ اوکار اشتباهی بودکه بدون دستورانجام شده بود. زیرا به‌هرمنوال تفنگ‌ها ومسلسل‌های لویس و استاکزدرصورتی که مین عمل می‌کرد مطمئناً کاررا تمام می‌کرد. لذا من احساس‌کردم این مسئله مستقیماً گناه من نبوده‌است.

سه‌نفرهم‌به‌طورسطحی‌مجروح شده بودند. سپس‌یکی‌ازغلامان فیصل اظهارکردکه سالم مفقود شده است. همه را جمع ودرمورد او پرس‌وجوکردیم. بالاخره یکی ازاعراب گفت که اورا درحالی که تیر

1– Shimt

خورده‌و آن‌سوی لو کوموتیوافتاده‌بود، دیده‌است. بااین حرف،لویس نیز به‌یادآورد که یك مرد سیاهی را دیده کـه درآنجا افتاده و به‌شدت مجروح بوده‌است. ولی اونمی‌دانسته که وی یکی‌ازافراد خودی بوده است. کسی این‌مسئله رابه‌من نگفته‌بودولذا ازاین‌جریان خیلی‌عصبانی شدم، زیـرا حداقل نصف حویطـات می‌دانستند که‌آن مقتول یکی‌از افراد من است. به‌این‌ترتیب با گناه وتقصیر آن‌ها، برای‌باردوم دوست دیگری ازدست داده بودم.

چندنفرداوطلب خواستم تا برای پیدا کردن او بامن بیایند. بعد ازمدتی درنگ زعال موافقت کرد. بعد دوازده نفر از نـواصره به‌مـا پیوستند. به‌زودی به‌طرف راه‌آهن عـازم شدیم وبـدان سوتـاختیم. همچنان‌که ازصخره ماقبل‌آخر بالارفتیم، ترن متلاشی شده را مشاهده کردیم که‌ترك‌ها دور وبرآن پرسه می‌زدند. تعدادآن‌هااحتمالاً حدود یك صدو پنجاه نفر بود، بدین ترتیب کوشش ما هیچ امیدی نداشت. سالم‌حتماً مرده بود، چون‌ترك‌ها هیچ‌عربی‌را زنده‌دستگیرنمی کردند. درواقع آن‌ها به‌طوروحشتناکی اسرای عرب را به‌قتل‌می‌رساندند، لذا ماهم‌به‌خاطرخودشان،افرادخودی‌را که به‌طورشدیدی‌مجروح‌می‌شدند ازشر زندگی رها می‌ساختیم تا به‌دست ترك‌ها نیفتند.

می‌بایستی‌ازسالم چشم می‌پوشیدیم، اما به هرحال برای این که این‌سفربی‌فایده نباشد به‌زعال پیشنهاد کردم به‌بالای دره برویم وجعبه ابزارگروهبان‌هارا پیدا کنیم. اوحرفی‌نداشت. لذا به‌پیش‌رفتیم‌تااین که تیراندازی ترك‌ها ما را وادار کرد درپشت صخره‌ها پنهان شویم. محل

استقرارقبلی ما پشت این صخره‌ها در گودالی بود که برای رسیدن به‌آن‌جا بایدازسطح همواری به‌طول‌حدودیك‌صدیارد عبورمی کردیم. منتظرفرصت‌شدیم وبه‌موقع دونفرازجوانان چابك‌وسریع‌را فرستادیم تا خزیده وآرام خورجین‌ها را ازآن‌جا بیاورند. ترك‌ها باما فاصلهٔ زیادی داشتند وآتش‌آن‌ها ازفاصلهٔ دور، هیچ وقت چندان دقیق‌نبود. لیکن برای‌سفرسوم ماآن‌ها مسلسلی‌را به‌کارانداختند، وشلیك کردند. گلوله‌ها بی‌هدف به‌شن‌های اطراف ما می‌خورد وبه‌خوبی اطراف ما را سد می کرد.

آن دوجوان را روانه کردم، وآنچه سبك وبه‌درد خوربود از خورجین‌ها درآوردم. به‌دنبال‌بقیه‌روان‌شدم وبه‌آن‌هاپیوستم. به‌سرعت ازسراشیبی دره تاختیم وازآن‌جا دورشدیم . وقتی درفضای باز می‌تاختیم، آن‌ها تعداد قلیل ما را شمرده وبه‌هیجان‌آمده بودند. لذا ازدوطرف به‌ماحمله کردند وبه‌دنبالمان دویدند تاراه فرارمان‌را مسدود کنند. دراین حال زعال ازشترش به‌پائین جست و با پنج نفر به قله صخره‌ای که‌ازآن‌عبور کرده بودیم،صعودوشروع به‌تیراندازی کرد.او تیراندازماهری بود. من به‌چشم خود دیده بودم‌که سواره، غزالی‌رااز فاصلهٔ سیصد یاردی باشلیك دوم شکار کرده بود. دراینجا هم به خوبی جلوآن‌ها را باتیراندازی دقیق سد کرده بود.

او به‌ماکه سواربودیم گفت تاباعجله به‌آن سوی دره برویم و درآن‌جا منتظراوباشیم. لذا به‌ترتیب ازصخره‌ای به‌صخرهٔ دیگرفرار وتیراندازی می کردیم. تا این که سیزده یاچهارده نفرازترك‌ها راازپای

درآوریم. ولی چهارنفرازشترهایمان مجروح شدند. بالاخره هنگامی که دوصخرهٔ دیگرداشتیم تابه‌افراد خود برسیم، ودرحالی که احساس می‌کردیم دیگرمی‌توانیم به‌آسانی خود را برسانیم، سواری را دیدیم که به‌سوی ما می‌آید. اولویس بود که سوار برشتر مسلسلی را زیر رانش قرارداده بود. اوصدای شلیك وتیراندازی را شنیده وفکر کرده بود شاید به‌کمك وی احتیاج داشته باشیم.

او به‌ما نیروی تازه‌ای بخشید وافکارمرا عوض کرد. زیرا من ازدست ترك‌ها که سالم را گرفته بودند، ما را ازصخره‌ای به‌صخره دیگرتعقیب کرده، ازنفس انداخته بودند ودراین هوای گرم و گرد و خاك، عرق ازبدنمان جاری ساخته بودند،کاملاً عصبانی بودم.

درمحلی موضع گرفتیم، تاکسانی راکه تعقیب‌مان می‌کردند به‌جای‌خودبنشانیم؛ اما آن‌ها یاازسکوت مامشکوك شدند یاآن که‌چون ازافرادخود خیلی دورشده بودندتصمیم گرفتند که برگردند. به‌هرحال دیگرخبری‌ازآن‌ها نشد. بعدازچنددقیقه ماهم خونسردیمان‌را بازیافتیم وسرعقل آمدیم. لذا به‌دنبال بقیه به‌راه افتادیم.

آن‌ها که قبل ازما عازم شده‌بودند بارزیادی داشتند. از نود نفر اسرای‌ما ده نفراز زن‌های مدینه بودند که مایل بودند توسط فیصل به‌مکه بروند. درآن‌جا بیست ودوشتر بدون سوار وجودداشت. زن‌ها را برپنج شتربارکش وبقیه را دوبه‌دو روی بقیه شترها سوارکرده بودند. اکنون نزدیك غروب بود. همه خسته شده بودیم. اسرا تمام آب مارا آشامیده بودند. مجبوربودیم از چاه مدوره آب برداریم تا

بتوانیم خودرا به‌دره رم برسانیم.

چون چاه، نزدیك ایستگاه راه‌آهن بود، صلاح در این بود که زود بدانجا می‌رفتیم وآب برداشته، برمی گشتیم، تامبادا ترك‌ها مسیرمان را بیابند ودر آن‌جا بدون دفاع درچنگ‌شان گرفتارشویم. بنابراین، به‌چند گروه‌تقسیم شدیم وبه‌طرف شمال به‌راه افتادیم.همیشه پیروزی، نیروهای عرب‌را ازهم متفرق می کرد، وبدان‌جهت ما اکنون نه‌یك گروه حمله بلکه‌کاروانی بودیم که محمولهٔ عظیمی اثاث ولوازم خانه بارشترها کرده‌بودیم. این اثاث و لوازم‌آن قدرزیاد بود که می‌توانست یك قبیله را سال‌ها ثروتمند وبی‌نیاز کند.

گروهبان‌ها هریك ازمن‌شمشیری درخواست کردند که‌به‌عنوان یادگارنبرد خصوصی‌شان برای خود نگهدارند. همین‌طور که صف افراد را بازرسی واز کنار آن‌ها عبورمی کردم، ناگهان یکی از موالی فیصل را دیدم؛ حیران ومتعجب، مشاهده کردم سالم غرق درخون و درحال اغما پشت یکی ازآن‌ها بسته شده‌است.

به‌طرف فرحان[1] رفتم وپرسیدم: «اورا ازکجا پیدا کردی ؟ » . او گفت: «موقعی که توپ استاکز گلوله اول را شلیك کرد، سالم به‌طرف لوکوموتیورفت وازآن گذشت. ناگهان یکی‌ازترك‌ها اورا باتیرزد. گلوله ازکنارستون فقرات اوبیرون زد وزیادکاری نبود (البته به‌عقیدهٔ او). بعد ازاین که ترن‌تصرف شد، حویطات اورا لخت کرده، عبا وخنجروتفنگ وعکال اورا به‌غنیمت گرفتند. مجبل[2]، یکی‌ازموالی

1– Ferhan 2– Mijbil

اورا پیداوبرشترخود سوار کرده بود وبدون‌این که به‌ما بگویدبه‌طرف قرارگاه حرکت کرده بود. من بعداً اورا درراه دیدم وسالم را ازاو تحویل گرفتم وپشت خود سوار کردم» . بعدها که سالم بهبود یافت، همیشه ازمن گله داشت که چگونه اورا تنها و زخمی درمیدان جنگ رها کرده وباز گشته بودم. من دروفاداری ازنظراو مردود گشته بودم. عادت من، که همیشه دراین موارد می‌توانستم پشت یك «شریف»خود را پنهان کرده، ازهر گونه تقصیرمبرا شوم، باعث‌شده‌بود نتوانم‌خودرا باروحیات اعراب هماهنگ کنم. روحیات اعراب برای خارجیانی که به‌لباس آن‌ها درمی‌آمدند ومیمون‌واز رفتار ظاهری‌شان را تقلید می‌کردند هیچ ترحمی نداشت. من هرگز باچنین موقعیتی که با «شریفی» نابینا مجبور به‌اشتراك دررهبری باشم، روبرونشده بودم.

به‌هرحال، پس ازسه ساعت به‌چاه رسیدیم. خوشبختانه بدون سوء اتفاقی شترها راآب دادیم وبرای خودمان‌آب برداشتیم. بعد، حدود ده میل راه پیمایی کردیم تاازهر گونه خطرتعقیب توسط ترك‌ها مطمئن شویم. سپس‌توقف کردیم وخوابیدیم. صبح روزبعد باشادابی وخوشحالی بیدارشدیم. استاکزدوشب قبل، از اسهال خونی شدیدی ناراحتی کشیده بود. ولی شبی که گذشت به‌خوبی استراحت کرده و با پایان یافتن نگرانی‌ها ودلواپسی‌ها بهبود یافته بود. من ولویس و او که بارزیادی نداشتیم، باهم درپیشاپیش قافله ، ازدشتهای مسطح گلی ، بکی پس ازدیگری عبور کردیم؛ تااین که قبل از غروب‌آفتاب به دره ـم رسیدیم.

این راه جدید برای ماشین‌های مسلح ما خیلی مهم بود، زیرا بیست میل از جاده گلی وسخت می‌توانست آن‌هارا به‌آسانی به‌مدوره برساند. اگرقادربودیم با آن اتومبیل‌ها ازاین راه عبور کنیم، می‌توانستیم رفت وآمد وتردد قطارها را درآن‌جا هرموقع که می‌خواستیم‌فلج کنیم. بااین‌افکاروانديشه‌ها وارد دره رم شدیم درحالی که دره هنوز درزیر پرتوزیبا ومجلل غروب‌آفتاب، باشکوه می‌نمود، صخره‌ها چون ابرهای غرب، سرخ فام ومانندآن سر به‌آسمان کشیده بودند. دوباره‌احساس‌می کردیم که چگونه این‌دره بازیبائی‌فریبنده‌اش انسان را ازدلهره بازمی‌دارد. چنین عظمت خیره کننده‌ای ما را به‌حقارت خویش آگاه می کرد وپوشش تمسخرآمیز وخنده‌آوری را که تحت‌آن درجلگه‌ها سر گردان بودیم ازمیان برمی‌داشت.

وقتی که شب‌فرا رسید، دره منظره‌ای خیال‌انگیزبه‌خود گرفت. تصورات وتخیلات، صحنه‌های جنگ را بادنبال کردن اشکال‌صخره‌ها درزیرچتری پرستاره تصورمی کردند. تیرگی شب درعمق دره، همه‌چیزرا درخود فروبرده‌بود ؛ شبی بود که به‌هیچ وجه درآن تردد امکان نداشت. احساس می کردیم که، تنها شترها هستند که ساعت‌های طولانی وخسته کننده باآرامی ونرمی درمسیرراه باریک به‌کوشش خود ادامه می‌دهند؛ درحالی که هرچه پیش می‌رفتیم به‌نظرمی‌آمد دیواره‌های پیش روی ما نزدیکتریا دیواره‌های پشت سرمان دورتر نمی‌شدند.

حدود ساعت نه‌شب، دربرابر گودالی که آب داشت ومحل

استقرارقبلی ما بود قرارداشتیم. آنجا را می‌شناختیم، زیرا درتاریکی شب آنجا حتی تاریکتر وهوایش مرطوب‌ترمی‌شد. شترها را به‌سمت راست هدایت کردیم وبه‌طرف تخته سنگ‌ها بـه‌پیش رفتیـم. این تخته سنگ‌ها و کوه‌ها چنان عظیم بودند که وقتی به‌قله‌هـای آن خیره می‌شدیم، عکال‌های‌مان ازسرمان می‌افتادند ودور گردنمان می‌پیچیدند. این سربالائی‌تند، چنان بود که اگرچوب دستی‌خودرا بـه‌طرف جلو نگه می‌داشتیم می‌توانستیم باچوب دیوارهٔ کوه را لـمس کنیـم. ولی با این‌وصف چند قدمی دیگرجلورفتیم.

بالاخره وارد محوطه‌ای شدیم که درآن خـاربوته‌هـای زیادی روییده بود؛ سپس ندایی سردادیم ویك عرب ازآن سوجـواب داد. طنین وانعکاس صدای من پس ازبرخورد باصخره‌ها باجواب اودرهم آمیخت ودرفضای سرشاراز تخته سنگ‌ها محو گردید. درسمت چپ ما نورشعله‌ای کم رنگ سوسومی‌زد، که موسی نگهبان‌ما درآنجابود. وقتی نزد اورسیدیم، آتشی روشن کرد که بوته‌های آن هنگام سوختن رایحه خوش‌آیندی را درفضا پراکنده مـی کـرد. درزیـرنـورآتش قوطی‌های کنسرو گوشت گاورا باز کردیم وبا اشتهـای زیـاد مشغول خوردن شدیم. باهرلقمه‌ای پشت سرهم‌آب می‌خوردیم، زیرا این‌آب درمقایسه باآب مدوره که ازترس ازآشامیدن‌آن خودداری کرده‌بودیم آبی بسیار گوارا وخنك بود.

تا فرارسیدن بقیهٔ افراد، خوابیدیم. دوروزبعد درعقبه بـودیم. همه افراد باغنائم بسیار بدانجا رسیده‌بودند وادعـا داشتند کـه دیگر،

قطارهادراختیارشان قراردارند. دو گروهبان‌از آنجاباعجله‌توسط کشتی عازم مصرشدند. ستاد عملیات درقاهره ازاین که آن دو گروهبـان دیر کرده‌بودند ناراحت وعصبانی‌شده‌بودند. ولی آن‌ها می‌توانستندجریمهٔ این دیر کرد را بپردازند، زیرا نبردی را به‌تنهایـی به‌پیروزی رسانیده بودند، دچاراسهال خونی شده، روزها با شیرشترسر کرده، آمـوخته بودند که هرروز، پنجاه میل بدون احساس ناراحتی شترسواری کنند! لذاآلن‌بای به‌هریك ازآن‌ها نشان افتخاری اعطاء کرد.

فصل شصت و هشتم

روزها گذشت؛ ماهمچنان بافیصل مشغول بررسی و گفتگو دربارهٔ سیاست واستراتژی و آمادگی برای عملیات جدید بودیم. موفقیت‌ما درمدوره، قرارگاه را به‌هیجان‌آورده‌بود؛ مسئله مین گذاری ترن‌ها برای عشایررغبتی عجیب برانگیخته‌بود. اگر می‌توانستیم عده‌ای را برای این‌کار تعلیم دهیم وچند گروه تشکیل دهیم، کار بالا می گرفت. سروان پیسانی[1] اولین داوطلب، فرمانده پرتجربهٔهیئت نظامی فرانسه درعقبه بود. اوسربازی فعال بود که برای ترقی و شناسائی خود خیلی رغبت نشان می‌داد. همین طورفیصل سه نفردیگر را برای من یافت که ازجوانان اهل دمشق بودند وازخود تمایل‌زیادی برای رهبری حمله نشان می‌دادند. ما به دره رم رفتیم و درآنجا اعلام کردیم که این‌بار، حملهٔ مامخصوصاً به‌نفع‌قبیلهٔقاسم‌رهبری‌خواهدشد. چنین‌آتش داغی‌آن‌ها را ازدورمی‌سوزانید، اما به‌هرتقدیر، اشتهای غنایم، آن‌ها را ازصرف نظر کردن ازاین فرصت طلائی‌بازمی‌داشت. هرروزه تعداد زیادی داوطلب می‌شدند که‌اکثرآن‌ها را رد می کردیم:

اما بااین وجود حدود یك صد وپنجاه نفررا انتخاب کردیم که باتعداد زیادی ازشترهای بارکش برای حمل غنائم آمادهٔ کارشدند.

برای این که کارمان یك نواخت نباشد تصمیم گرفتیم که این بار به‌راه آهن معان حمله کنیم. لذا به‌سوی باترا حرکت کردیم: از گرمای عربستان به‌هوای خنك سوریه وازمیان خاربوته‌های «گز» به درختان افسنطین رسیدیم. همچنان که از گردنه عبورمی کردیم، کوه‌های سرخ‌فام را دربالای چاه‌های پرزالو مشاهده کردیم. با اولین استنشاق، هوای صحرای شمالی به‌خوبی احساس می‌شد. هوا آن قدرصاف وتمیز بود که قابل توصیف نیست.

آن‌ها که مارا راهنمایی می کردند، می گفتند در کیلومتر ۴۷۵، بهترین موقعیت برای مین گذاری میسر است؛ در آنجا چند خانه مستحکم وجودداشت، آهسته از آنجا دوروبه‌طرف پایین سرازیر شدیم و از دره‌ای که ازروی آن پلی می گذشت عبور کردیم. در آنجا درحوالی نیمه‌شب مین جدید اتوماتیك وپرقدرتی‌را که ازمواد منفجرهٔ خیلی قوی[1] [ترکیبی ازاسید پیکریك] ساخته شده‌بودکار گذاشتیم. چال کردن مین ساعت‌ها طول کشید. تاطلوع آفتاب، هنوزمشغول کاربودیم. هنوز هوا به‌طورمحسوسی روشن نشده‌بود. وقتی اطراف را نگاه کردیم، دیدیم پرتو آفتاب خودرا نمایان نکرده است. ولی بعدازچند دقیقهٔ دیر گذر، آفتاب درافق دورخودرا ظاهر کرد وبه‌تدریج درمیان مه گسترده‌ای

1– *Lyddite*

انعکاس می‌یافت.

حدود هزاریاردآن طرف‌تر، درمیان بستری پوشیده ازبوته‌های انبوه دره، خودرا مخفی کردیم تا درانتظارروزی دشوار وتحمل ناپذیر به‌سربریم . همچنان که ساعات روزمی گذشت، حرارت آفتاب بیشتر می‌شد وپرتوسوزانش چنان‌برپناهگاه ما می‌تابید که احساس‌می کردیم باید متفرق شویم. افراد، همه دیوانه‌وار درانتظارپیروزی دقیقه‌شماری می کردند. آن‌ها به‌حرف هیچ کس جزخود من گوش نمی‌دادند، و تمام مشکلات خودرا بامن درمیان می گذاشتند. ظرف شش روزی که این تهاجم ادامه داشت مشکلات زیادی پیش آمد که همه را رتق وفتق کردیم: دوازده بارنزاع بااسلحه، چهاربارشتردزدی، یك ازدواج ، دوباردزدی، یك بارطلاق، دوبار بدنظری [بدچشمی یا بدنظرداشتن]، ویك فقره فریب، ازمشکلاتی بودند که طی این سفرحل و فصل شد.

این محاکمات وارائهٔ داوری، درحالی انجام شده بود که من شناخت‌کاملی اززبان عربی نداشتم. موقعیت خدعه‌آمیزم، مرا رنج می‌داد . درنتیجهٔ قبول مسئولیت این قیام در عقبه، موقعیتی کسب کرده بودم که باید داوری می کردم. داوری من، هم نتایج پربارو هم نتایج‌تلخ به‌بارمی‌آورد. من اعراب‌را بانوعی‌تظاهروریا برمی‌انگیختم واختیارات بی‌جای خودرا برافراد ساده لوح زیر دست خود اعمال می کردم، درحالی که درهیچ یك ازاین قضاوت‌ها شاهدی مگرچهرهٔ طرفین دعوی نداشتم، ودیدگان ضعیف من که طی یك سال دربرابر اشعهٔ سوزان آفتاب آب آورده بود حتی چهره‌ها را هم به‌خوبی

تشخیص نمی‌داد.

به‌هرتقدیر، ما آن روزوشب بعد را درهمان‌جا انتظار کشیدیم. هنگام غروب، عقربی از میان بوته‌ای که در کنار آن دراز کشیده بودم بیرون آمده‌بازوی چپم‌را که به‌آن تکیه کرده بودم گزید. چنین احساس می‌کردم که عقرب، چندبارنیش خودرا دربازویم فرو کرده‌است. درد بازوی باد کرده‌ام، تمام شب تاصبح روزبعد مرا بیدارنگه داشت. این هم دردی بود که برسایرناراحتی‌های خیال افزوده شده‌بود ومرا از هرخیال دیگری بازمی‌داشت. زیرا بازویم آن قدر آزارم می‌داد که به‌جزنیش‌عقرب وسوزش آن، یارای احساس واندیشه دیگری‌نداشتم.

بااین‌وصف، دردی با این کیفیت، هرگز آن قدرادامه نمی‌یافت که امراض روحی را زایل سازد. بعدازیك شب‌دوباره دردهای‌درونی نامطلوب‌ظاهرمی‌شدندو[من] عقرب گزیده را به‌تحمل آن‌وامی‌داشتند. درچنین موقعیتی، همان قدر که رهبری من احمقانه به‌نظرمی‌رسید جنگ‌هم به‌همان اندازه جنایتکارانه جلوه گرمی‌شد. می‌خواستم دست ازکارم بکشم ودنبالهٔ‌کاررا به‌شیوخ بسپارم.اما درهمین موقع دیده‌بان‌ما اطلاع داد که ترنی نزدیك می‌شود.

این ترن ازمعان می‌آمد. واگن‌ها پرازآب بود و بدون هیچ سوءاتفاقی ازروی مین عبورکرد. اعراب خیلی‌سپاسگزارشدند! چون غنایمی مگرآب به‌دست نمی‌آوردند. وچنین غنیمتی‌برای‌آن‌هاارزشی نداشت. مین گذاری‌ما عمل‌نکرده‌بود. بنابراین‌هنگام‌ظهرتصمیم گرفتم تاباچندنفرازافراد خودبه‌آنجا بروم ومین‌الکتریکی دیگری روی‌همان

مین بگذارم، به‌طوری که انفجار آن، مین دیگر راهم منفجر کند. تصور می کردم که انعکاس نوروسرب مانع از آن خواهد شد که کسی از راه دورما را ببیند ونیزترک‌هاهم دراین موقع ازروزمی‌خوابیدند وتوجهی به‌دیده‌بانی نداشتند. همان طوری که حدس می‌زدم، ساعتی که مشغول کاربودیم هیچ مزاحمتی برای‌ما فراهم نشد.

سیم‌های برق را ازپل جنوبی به‌پل وسطی آوردیم ودر زیرطاق آن، منفجر کننده را پنهان کردیم. مسلسل‌های لویس‌را درزیرپل‌شمالی مستقر کردیم تابتوانند از آنجا پس ازانفجارمین انتهای ترن را تحت تسلط خود داشته‌باشند. طبق‌این‌نقشه، اعراب‌را درپشت‌بوته‌ها دروسط دره مستقر کردیم که حدود سیصدیارد ازراه‌آهن سمت‌ما فاصله‌داشتند. سپس سراسرروزرا زیر آفتاب، بامگس‌های زیادی که آنجابودندانتظار کشیدیم. قراولان دشمن، فعالانه در امتداد خط‌آهن کشیك می‌دادند و صبح وظهر وعصر در آنجا دیده می‌شدند.

صبح روزبعد ، حوالی ساعت هشت صبح مشاهده کردیم که از معان دودی به‌هوا بلند شده‌است. درهمین احوال قراولان صبح‌هم ظاهرشدند. آن‌هاحدودشش‌نفربودند که بیم آن داشتیم‌محل‌مین گذاری را یافته، به‌ایستگاه معان اطلاع دهند، یا به‌مسئولین ترن اخطار کنند. لذا بادلواپسی منتظر بودیم ببینیم که ترن زودترمی‌رسد یا قراولان. ترن خیلی آهسته حرکت می کرد، ولی قراولان‌هم گاهی توقف می کردند.

باوضع‌موجود،حساب کردیم که قراولان هنگامی که‌ترن‌به‌محل مورد نظرما برسد، حدود دویست یاسیصد یارد با ما فاصله خواهند

داشت. لذابه‌همه‌دستورداديم تاموضع بگيرند. ترن، بادوازده‌واگن‌پر، ازسربالايی حرکت می‌کرد، ليکن حرکتش آهسته بود. درکنار يک بوته، دروسط دره، درحدود صدياردی ميـن، نشسته بـودم وازآنـجا می‌توانستم به‌خوبی مين و دستگاه منفجرکننده وافـراد ومسلسل‌ها را ببينم. موقعی که فيض و بدری صدای لوکوموتيـورا شنيدنـد شروع به‌نوعی رقص جنگ کردند! اعرابی که درچاله موضع گرفته‌بـودنـد به‌من اشاره کردند که موقع انفجارفرا رسيده است؛ امـا تـاموقعی که لوکوموتيودرست روی طاق پل‌نرسيده‌بود صبر کردم ودرهمان موقع بلند شدم، عبـايم را بـه‌عـلامت شروع تـکان دادم. فيـض فوراً دستهٔ منفجرکننده را به‌طرف پايين فشارداد: صدايی مهيب همراه بـا گرد و وخاك ودود به‌هوا بلند شد. صحنه، درست مثل مدوره بود که يك‌هفته قبل چنين انفجاری را درآن شاهد بوديم. دود و گرد وخاك مرا احاطه کرده بود. دود زردرنگ مواد منفجرهٔ مخصوص دربالای محل‌انفجار درهم مـی‌پيچيد. درهمين احـوال صدای رگبـارمسلسل‌هـای لويس بلند شد. پس ازچندلحظه هلهلهٔ اعراب به‌گوش می‌رسيد که مانندزنان باجاروجنجال چون سيل خروشانی به‌ترن حمله کردند.

يکی ازترك‌ها درپشت واگن چهارم، اتصال واگن‌ها را از بقيه بازکرد که به‌طرف سرپايينی به‌حرکت درآمدند. بـاسنگی کـه پشت چرخ‌واگن‌ها گذاشتم‌سعی کردم که آن‌هاراازحرکت‌بازدارم. امااز‌ترس تيرخوردن نتوانستم اين‌کاررا چنان‌که بايد و شايد درست انجام دهم. باعث تأسف بود که اين‌همه ازغنائم موجود درترن ازدست می‌رفت .

یك سرهنگ ترك بااسلحه کمری موزر[1]، ازپنجرهٔ تـرن بـه‌طـرف من تیراندازی کرد که گلوله، رانم راکمی‌خراشید. ازکاراوخنده‌ام گرفت زیرا خیال می‌کرد باکشتن یك نفرسرنوشت جنگ عوض‌خواهدشد.

انفجارمین‌طاق پل‌را خراب کرده‌بود. کورهٔلوکوموتیومتلاشی شده، اکثروالوهای بخار نیز ازبین رفته بود. جایگاه راننده، سیلندر، شاسی وفرمان‌هاهم‌دیگر ازحیزانتفاع افتاده‌بودند. انبارووا گن اول هم متلاشی‌شده‌بودند. حدود بیست‌نفرازترك‌ها کشته‌شدند وبقیه به‌اسارت ما درآمدند. درمیان‌اسراچهارافسربودند که ازترس‌جانشان‌می گریستند اما اعراب خیال کشتن آن‌ها را نداشتند.

محموله واگن‌ها حدود هفتاد تن مواد غذایی بود ـ که شدیـداً موردنیازترك‌ها بود ـ وطبق بارنامه می‌بایستی در مداین صالح[2] تحویل می‌شد. یکی ازبارنامه‌هارابه‌عنوان گزارش جامع عملیات، برای‌فیصل فرستادیم تا ازموفقیت ماآگاه شود. بقیه را هم امضاکردیم که ترك‌ها بدانند محموله به‌ما رسیده‌است! همین طورغیرنظامیان راکـه فـکـر می‌کردند به‌مدینه می‌روند به‌سوی شمال رهاکردیم تـا به مقصد خود عازم شوند.

پیسانی مأمورسرپرستی حمل یا ازبین بردن غنائم شد. مـانند همیشه، اکنون اعراب صرفاً کارشان هی‌کردن شترها بـود وپشت سر شترهائی که بارشان کرده بودند به‌راه افتاده‌بـودنـد. فـرج شتر مـرا

1– Mauser 2– Medain Saleh

نگه داشته بود، درحالی که سالم وذیلان مشغول کمك بـه جمع آوری وسیله انفجارو کابـل سنگین آن بودند. گروه امداد تـرك‌هـا حـدود چهارصد یارد باما فاصله داشتند که ما کاررا تمام کردیم و درحـالی که حتی یك نفرهم مجروح نشده‌بود به‌راه افتادیم.

بعد از آن، افرادمن مشغول تمرین مین گذاری‌شدند. وخودشان اصول کاررا به گونه‌ای فرا گرفتند که حتی سایـریـن را هـم آموزش می‌دادند. شایعهٔبهبودی اوضاع آن‌ها درمیان عشایر پیچیده بود وهرروز دامنهٔ آن بیشترمی‌شد، اما این شایعات همیشه معقول نبود. بـه‌طوریکه بنی‌عطیه به فیصل نوشته بودند: «یك لارنس برای ما بفرستید تا ماهم ترن‌ها را منفجر کنیم...!» لذا او سعاد[1] راکه یک عقیلی فعال وباهوش بود، برای آن‌ها فرستاد. آن‌ها باکمك اوتوانستند قطارمهمی را کـه سلیمان‌رفاده ـ کسی که‌درالوجه باعث تصدیع‌ومزاحمت‌ما بود ـ در آن نشسته‌بود بابیست هزارپوند طلاونشان‌ها وغنائم گرانبهای دیگربدست آورند. سعاد توانسته‌بود تاریخ [کارما] را بامقداری کـابـل که برای خود نگه داشته‌بود تکرار کند.

درچهارماه بعدی ، افرادی را تعلیـم دادیم کـه تـوانستند هفده لوکوموتیورا منفجر کنند. با این‌عملیات، مسافرت با ترن برای دشمن باترس ووحشت آمیخته شده‌بود. دردمشق مردم فقط در واگـن‌هـای عقب می‌نشستند وحتی برای صندلی‌های واگن عقب، بهـای بیشتری

1– Saad

می‌پرداختند! رانندگان لوکوموتیو اعتصاب کردند. وسایط نقلیه عمومی تقریباً ازکاربازماندند، وماهمچنان حملات خودرا ازدمشق فراتر بردیم ودرتنها اعلامیه‌ای که‌شبانه بردیوارفرمانداری نصب کردیم، حلب را نیزمورد تهدید قراردادیم وطی آن اخطار کردیم: «اعرابی که به‌ملیت خود وفادارند وباقطارهای سوریه مسافرت می کنند بدانند تاما هرگونه مسئولیتی‌را ازنظرحفاظت جانشان برعهدهٔ خودشان‌می‌دانیم.» ازدست دادن لوکوموتیوها برای ترک‌ها گران تمام می‌شد. چون محموله‌هایی که حمل می‌شد بین حجازوفلسطین تقسیم می گردید. عملیات تخریبی‌ما نه‌تنها مانع تخلیهٔ مدینه، بلکه برای ارتش ترك در فلسطین‌هم مخاطره‌آمیزبود، همچنان که ازسوی دیگرتهدیدهای نیروی انگلیس نیزبه‌تدریج مخوف‌ترمی‌شد.

دراین هنگام من ازمصرتلگرافی دریافت داشتم وباهواپیما به‌مرکزستاد فرماندهی عازم شدم. درآنجا آلن‌بای با نیروی اراده‌ای استوار،مشغول‌احیا وبازسازی نیروهای شکست خورده انگلیس‌بود. اوپرسید: منظورازاین کوشش‌ها درانهدام وتخریب راه‌آهن چیست ؟ و آیا این عملیات جزاین که تبلیغات نمایشی برای فیصل باشد، نتیجهٔ دیگری هم دربردارد؟

برایش‌تشریح کردم‌منظورمن آن‌بوده‌است که‌خط آهن‌را به‌کلی فلج نکنم وطوری عمل کنم که نیروهای فخری پاشا درمدینه بتوانند از حداقل آذوقه محروم نباشند. به‌طوری که هزینهٔ زندگی آن‌ها کمتراز هزینهٔ نگهداری‌شان درقاهره ودرقرارگاه اسراباشد. ومطمئن‌ترین‌راه

از کارانداختن خط آهن بدون تخریب آن، اینست که فقط به ترن‌ها حمله شود. ماهنوز نمی‌توانستیم خط آهن را به کلی از بین ببریم، زیرا محل اتصال ریل‌ها از محکمترین قسمت خط آهن بود، و ترجیح می‌دادیم که در نقاط ضعیف به‌نزدیکترین نیروی دشمن ضربه‌ای وارد سازیم. تا این که ارتش ما تعلیم می‌یافت و مجهز می‌شد تا به‌موقع معان را تصرف کند. و از طرفی، اعراب در کارمین گذاری شوق و حرارتی داشتند که در تخریب راه آهن نداشتند.

سپس او در مورد وادی موسی سؤال کرد، زیرا از پیام‌های ترک‌ها چنین برمی‌آمد که آن‌ها می‌خواهند بدانجا حمله کنند. برای او شرح دادم که ما درصدد بوده‌ایم تا ترک‌ها را وادار به‌حمله به‌وادی موسی بکنیم، و اکنون آماده‌ایم که در این مورد نتیجه زحماتمان را ببینیم و آن‌ها را در دامی که برایشان گسترده‌ایم، اسیر کنیم. ما همیشه نه به‌صورت یك صف و نظام معین، بلکه به‌صورت گروه‌های پارتیزانی غیر منظم عمل می‌کردیم تا هواپیماهای دشمن نتوانند تعداد ما را تشخیص دهند. هیچ جاسوسی هم نمی‌توانست تعداد ما را بداند، زیرا حتی خودمان هم تعداد نیروهایمان را تا هنگام حمله نمی‌دانستیم. از سوی دیگر دقیقاً می‌توانستیم تعداد آن‌ها را بدانیم و تمام واحدها و هر فردی را که در نیروهای ترك بود به‌خوبی شناسایی می‌کردیم. آن‌ها ما را چون ارتش منظمی می‌پنداشتند و با ما چون یك ارتش منظم رفتار می‌کردند، و قبل از هر درگیری تعداد ما را محاسبه می‌کردند، اما ما که در این مورد پای‌بند هیچ نوع سنت نظامی نبودیم دقیقاً می‌دانستیم که آن‌ها چگونه

باما روبروخواهند شد. واین امتیازما بود. طی این سال‌ها قیام‌اعراب دراین فلات روحبخش، براساس «می‌توانستم اگرمی‌خواستم» استوار گشته‌بود. ماهرگزجایی برای اتفاق وریسك نگذاشته‌بودیم، ودرواقع درعقبه شعارما جنگ و گریز بدون تلفات، شده‌بود، وهمیشه طی تمام این‌ماه‌ها که‌درآنجادر گیربودیم،همه، این‌شعاررااز نظردورنمی‌داشتیم.

بالاخره زمانی که حملهٔ عظیم جمال‌پاشا به‌وادی‌موسی آغازشد هیچ سروصدایی ازآن برنخاست. مولود درآنجا خیلی‌زیبابرعملیات فرماندهی کرد وخوش درخشید. اوجناح وسط را خالی گذاشت، و با قریحه‌ای سرشار ازطنزوطعن جلوی ترك‌ها را باز گذاشت تا این که آن‌ها، باصخره‌هایی عظیم ودیوارمانند روبروشدند که درپشت آن‌ها اعراب مستقرشده وموضع گرفته بودند. سپس زمانی که ترك‌هاحیران وسر گردان شده‌بودند اعراب ازدوجناح‌برسرآن‌ها ریختند. ازآن‌پس ترك‌ها دیگرهرگز به‌یك موضع آمادهٔ اعراب حمله نکردند. آن‌ها به‌وضع وحشتناکی دچارتلفات سنگین وتحمل ناپذیری شدند، اما بالاترازهمه ازدست رفتن جرأت وتهورآن‌ها بود. آن‌ها به‌هیچ‌وجه نمی‌توانستند ما را ببینند اما بااین وصف وقتی ناگهان درچنگ ما اسیرشدند، به‌کلی‌غافلگیرشده تحمل خودراازدست دادند. دراین‌مورد پیروزی‌ما مدیون مولودبود که عقبه‌را ازشر هرتهاجمی آسوده ساخت وامنیت آن را فراهم کرد.

کتاب ششم

حمله و تخریب پلها

فصول شصت و نهم تا هشتادویکم

درنوامبر ۱۹۱۷، آلن‌بای آماده بود تاحمله‌ای عمومی، درتمام جبهه‌ها، برعلیه تـرک‌ها آغاز کند. اعراب نیز می‌بایستی درجبهه‌های خود بااو همکاری می‌کردند؛ امـا من ازریسک‌کردن تمام نیروهای عرب دراین حمله بیم داشتم، و به‌جای آن، عملیات به‌ظاهرفریبندهٔ قطع راه‌آهن درهٔ «یارموك» را طرح‌ریزی‌کردم تا بتوانـم عقب‌نشینی احتمالـی ترك‌ها را ازآن‌طریق مختل سازم. این طرح نیمه‌کامل من با شکستی‌که سزاوارآن بود روبروگردید.

فصل شصت ونهم

اکتبر، مانند همیشه بـرای مـا، مـاه پیش‌بینی وانتظـار بود. می‌دانستیم کـه آلن‌بای باهمکاری بولز[1] و داونی[2]، آماده حمله به خط ـ آهن غزه به بیرشبه هستند درحالی کـه ترک‌ها، که ارتش کوچکی بـا سنگربندی واستحکامات بسیارمحکم‌وغیرقابل‌نفوذ باارتباطات جناحی خیلـی منظم داشتند، از پیروزی‌هـای پـی‌درپـی خـود مغرورشده، می‌پنداشتند که همهٔ ژنرال‌های انگلیسی بی‌عرضه ونالایقند ونمی‌توانند آنچه‌را که افرادآن‌هابه‌قیمت جنگ‌های طاقت‌فرسا به‌دست می‌آورند، نگه‌دارند.

آن‌هاخودرا فریب می‌دادند. باآمدن آلن‌بای نیروهای انگلیسی قدرت خـود را بازیافته بودند. قدرت وشخصیت اوتمام حسادت‌های موجود بین‌شعبات مختلف ارتش‌را که توسط موری وافراد اوبرجای مانـده‌بود، ازبین برده ومحو کرده‌بود. ژنرال لیندن‌بـل جایش را به ژنرال بولز داده‌بود. ژنرال‌بولز مردی کوتاه، اما دقیق، شجاع وبسیار دوست داشتنی بود. اوقبلاً رئیس ستادآلن‌بای درفرانسه‌بود: سربازی

1– Bols 2– Dawnay

تـاکتیکی، و عمدتاً چون سپری بـود که آلن‌بای می‌تـوانست اغلب درپناهش آرامش یابد. متأسفانه هیچ‌یك از آن دو، قدرت انتخاب افراد را برای مشاغل موثر نداشتند. کسی که دراین‌مورد آن‌هارا یاری می‌داد چت وود[1] بود که با داوری خود آن‌ها را کامل می‌کرد. گای داونی[2] هم عضو سوم ستاد بود.

چشمان سردوبیمناك داونـی، همیشه بـا دیدی نه‌چندان بصیرو روشن، به‌عملیات مادوخته شده‌بود. اوهمیشه دراین‌مورد فکرمی‌کرد؛ درزیرچترمحاسبات دقیق او، اعتقادات مستحکم وچند جانبه‌ای پنهان بود. اودرجنگ‌های بزرگ صاحب عقیده‌ای دانشمندانه بـود وتلخکام از قضاوت‌های مشعشع خود، ازما واززندگی ناامید می‌نمود.

او ازنظرحرفهٔ نظامی گری بـی‌تجربه‌ترین سربازها بـود. وی بانکداری بود کـه تاریخ یـونان را مطالعه می‌کرد و بدون شرمساری مسئول استراتژی شده بود، درحالی‌که شاعری حساس می‌نمود که در سرودن اشعاری دربارهٔ پدیده‌هـای معمول روزمره، توانائـی جالب ـ توجهی دارد. درزمان جنگ، عهده‌دار مسئولیت پردردسر نقشهٔ حمله به سوولا[3] (که درنتیجهٔ تـاکتیك‌های یك‌عده افراد بی‌اطلاع ازدست رفته بود) وجنگ غزه شده، همچنان که هـریك ازکارهای او بی‌ثمر شده وبرباد رفته‌بـود، بیشترمنزوی شده، غرورش لکه‌دار گشته بـود. علتش این بود که اوتاحدی دراین‌مورد تعصب نشان می‌داد.

1– Chetwode 2– Guy Dawnay 3– Suvla

آلن‌بای بـاعدم اطلاع ازنارضایتی وی، اورا فراخوانده بود. داونی برای پیشروی به‌اورشلیم، با اخلاص تمام، هرچه دراستعداد و تـوان داشت به‌کار بـرده، به ندای او پاسخ گفته بود. اکنون اتحـاد صمیمی وصادقانهٔ چنین مردان بزرگی موضع تـرك‌هارا درمخاطـره قرار می‌داد.

خصوصیات متباین آن‌هـا ازنقشهٔ بغرنج و پیچیده‌شان منعکس می‌شد. غـزه درمقیاسی اروپـایی، باصفوف پشت سرهـم دفـاعی و استحکامات و پشتیبانـی، آماده ومجهز شده بـود. آنجا خیلـی آشکار، قوی‌ترین ومستحکم‌ترین موضع دشمن بود. فرماندهی عالی‌نیروهای انگلیس آنجارا دوباربرای حملات رودررو انتخاب کرده بود. آلن‌بای که تازه ازفرانسه آمده‌بود، اصرارمی‌ورزید که هرحمله‌ای باید باافراد ومسلسل‌های متعدد آغاز شده و پیشروی با تعدادکافی ازانواع وسائط نقلیه تضمین گردد. بولز بااوموافقت کرده بود، لیکن داونی کسی‌نبود که با جنگ رودررو موافق باشد. اودر پی نقشه‌ای بود که بتواند بـا کمترین سروصدا نیروی دشمن‌را نابود سازد. اوچون یك سیاستمدار ورزیده، رئیس خـود را چـون پوششی برای تبرئه نهایی ازهر گونه تقصیری به‌کار می‌برد. اوتوصیه می کرد تاحمله را به انتهـای صفوف ترك‌ها درنزدیکی بیرشبه متوجه سازند. برای این که پیروزی راآسان وبدون هزینهٔزیادبه‌دست آورد،عقیده‌داشت که‌بایدنیروهای‌عمدهٔ دشمن در پشت غزه را مغلوب کـرد. برای این هدف اگـر تمرکزنیروهای انگلیس مخفـی می‌مـاند، پیروزی تضمین بیشتری می‌یـافت؛ زیـرا

بدین‌ترتیب ترك‌هاخیال می کردند حمله ازجناح‌های دیگر، خدعـه و فریبی بیش‌نیست. بولز بااین پیشنهاد هم موافقت کرده‌بود.

نتیجتاً کلیه حرکات، سری ومحرمانه انجام شده‌بود؛ اما داونی برای خود همیاری درقسمت جاسوسی داشت کـه به‌او توصیه کـرده بود دراین‌مورد تاحد زیادی احتیاط کندودشمن‌را بااطلاعات وبژه‌ای (نیرنگ‌آمیز) درمورد نقشه‌ای که طراحی می‌شد گمراه سازد.

این دستیار وهمـکار اوشخصی به‌نام مینرتزهاگن[1] بـود که قبلاً در بارهٔ پرندگان مهاجـر تحقیق می‌کرده و بعدهـا درسلك سربـازان درآمده بود. اوتنفر بی‌پایانی دربرابردشمن داشت کـه با حیله وانتقام درآمیخته بـود. اوداونی را متقاعد ساخته، موافقت آلن‌بای و بولزرا جلب کرده وکاررا آغاز کرده‌بود.

مینرتزهـاگن کار نیمه‌تمام را دوست نداشت. اومردی منطقی، تاحد زیادی ایـده‌آلیست، و چنان تحت‌تأثیر تلقیات خویش بـود که حاضربودهرگونه شرارت شیطانی را با تظاهربه‌نیکی ونیکوکاری‌یدك بکشد. او یك استراتژیست، یـك جغرافی‌دان، ومردی‌آرام وخنده‌رو بود. درفریب دادن دشمن (یادوست) چنان متبحرواستاد بـود وازاین کارلذت می‌برد که زمانی عده‌ای‌آلمانی‌را فریفته ویك‌یك، مغزشان را متلاشی کـرده بود. غرائزاو با هیکلی قوی ومغزی سبعانه، که بهترین راه رابرای انجام‌مقاصدش‌انتخاب می کرد، تحریك می‌شد، وهیچ گاه

1– *Meinertzhagen*

درانجام هدفش تردیدی به‌خود راه نمی‌داد.

مینر اسنادی ساختگی‌ازارتش تهیه کرد که خیلی مفصل‌ومحرمانه بود وازنظر یك افسرتربیت شدهٔ ستاد، مواضع اشتباه‌آمیز آلن‌بای را مشخص می کرد واشتباهـات حمله‌ای را کـه قرار بود صورت گیرد، معین می کردوتاریخ حمله را روزی معین می‌ساخت کـه خیلی دیرتر ازروزواقعی‌بود. این‌اطلاعات درکد تلگرافی‌تهیه شده واگربه‌نحوی کـه دشمن مشکوك نمی‌شد، دراختیارشان قرار می گرفت، مواضع و تاریخ وجهت حمله ـ که همه گمراه کننده‌بودند ـ برای‌آن‌ها مشخص می‌شد. وقتی‌ها گن‌دانست که این‌اطلاعات دراختیاردشمن قرار گرفته، با دفتر یادداشت خود برای شناسایی عازم شد. وآن‌قدر پیش رفت تا دشمن اورا دید. هنگامی کـه به‌دنبال اومی‌تاختند تمام وسائل‌خـودرا ازدست داده ونزدیك بود که خـودش هم دستگیرشود. لیکن، دریافته بود که نیروهای پشتیبانی‌دشمن درغزه مستقرند وتدارکات‌شان‌به‌طرف حاشیهٔ دریـا متوجه است وفعلاً از بهره‌بـرداری از آن‌هـا به‌صورت ضروری وسریـع صرفنظرشده است. درهمین‌حـال وهمزمان بـااین اقدامات، دستوری ازسوی علـی فواد پاشا صادرشد که در آن به‌کلیه اعضای تحت‌نظرهشدارداده‌بود تا مبادا اسناد محرمانهٔ ارتش‌را باخود به صفوف جنگ ببرند.

ما درخدمت اعـراب وجبهه‌های‌آن‌ها، خیلی بـادشمن آشنایی داشتیم. افسران عرب ما قبلاً درارتش ترك خدمت کرده بودند وتمام فرماندهان ورهبرانی را که دربرابرشان قرارداشتند می‌شناختند. آن‌ها

همان تعلیمات را تحمل کرده‌بودند وبا طرز افکارونظرات آن‌ها آشنایی داشتند. با شناخت حالات وروحیات این افسران عرب، می‌توانستیم روحیه ترک‌ها را هم به‌خوبی بشناسیم وافکاردرونی‌شان را به‌خوبی دریابیم. رابطهٔ ما باآن‌ها همه‌جانبه بود. چون جمعیت غیرنظامی آن‌ها که درمناطق دشمن‌سکونت داشتند، بدون این که‌آن‌هارا وادارساخته، یا پولی بپردازیم، ازما حمایت می‌کردند. درنتیجه، جاسوسی ما گسترده‌تروپرثمرتربود.وتاآنجا که مقدورمان بود مورداعتمادترین خدمات جاسوسی را دراختیار گرفته بودیم.

ما پوچی و بی‌مایگی دشمن را بهتراز آلن‌بای می‌شناختیم و عظمت منابعی‌را که دراختیارانگلیس‌بود به‌خوبی احساس می‌کردیم. اثرات فلج کننده انبوه نیروی زمینی آلن‌بای، وسنگینی وآشفتگی سواره‌نظام اورا که دراثر ابتلا به روماتیسم خیلی‌آهسته حرکت می‌کردند، نمی‌دانستیم. امیدواربودیم که‌آلن‌بای حدود یك ماه باآب وهوای خوب ومساعدی روبروشود؛ که درآن‌صورت انتظارداشتیم بتواند نه‌تنها اورشلیم بلکه حیفارا نیز به‌تصرف درآوردوترك‌هارادر کوهستان‌ها تارومار کند.

درچنین شرایطی لحظهٔ فعالیت ما فرامی‌رسید، ومی‌بایستی به‌موقع بدون این که سنگینی تاکتیك‌های ما مورد انتظار باشد، در جبهه‌ها حاضرمی‌شدیم تا بزرگترین ضربات را غافلگیرانه به‌دشمن وارد سازیم. ازنظرمن مرکزجاذبه، درعا، یعنی محل تقاطع خط‌آهن‌های اورشلیم، حیفا، دمشق ومدینه بود که درست مرکزلشکرترك در

سوریــه و نقطهٔ مشترك تمــام جبهه‌ها محسوب می‌شد؛ وازحسن‌اتفــاق منطقه‌ای بود که پشتوانه‌ای ازذخایرعظیم مردان رزمندهٔ عرب درآنجا وجــودداشت واکثراً تــوسط فیصل تعلیم یافته وازطــریق عقبه مسلح گردیده‌بودند. درآنجامی‌توانستیم‌ازرووالا، سراحین،سردیه‌وخوریشه بهره‌برداری کنیم؛ وحتی ازآن‌هــا به‌مراتب قوی‌تر، افراد ساکن در حوران وجبل دروز بودند که می‌توانستند مارابه‌خوبی پشتیبانی کنند.

بــرای مدتی دراین فکربودم کــه همهٔ آن‌هارا جمع کرده، بــا نیرویی به خطوط ارتباطات دشمن حمله کنم. به‌هرترتیب می‌توانستیم حدود دوازده هزارنفررا فراهم کنیم؛ واین تعدادبرای حمله به درعا و تخریب تمام خطوط راه‌آهن وحتی‌تصرف غافلگیرانهٔ دمشق‌هــم کافی بــود. هریك ازاین اقدامــات می‌توانست اوضاع لشکر بیرشبه را در مخاطره قراردهد وتمایل من برای قماروریسك فــوری سرمایه‌هایمان دراین راه خیلی شدیدبود.

خــدمت به دوارباب، نه برای اولین یاآخــرین‌بار، بلکه برای همیشه مرا رنج می‌داد: مــن یکی‌ازافسران‌آلن‌بای بودم وخیلی مورد اعتمــاد وی محسوب می‌شدم؛ ودرعوض اونیز ازمن انتظار داشت تا آنجاکه می‌توانم به وی خدمت کنم. ضمناً مشاور فیصل هــم بودم که اونیز به شرف مــن ومــورداعتماد بــودن مشاوره‌ام اطــمینان داشت؛ به‌طوری که تمام پیشنهادهایم‌بدون هیچ بحثی پــذیرفته می‌شد. ولی با تمام این‌اوصاف نمی‌توانستم موقعیت عمومی‌اعراب رابرای آلن‌بای، ویا نقشه کلی‌انگلیس رابرای فیصل‌تشریح کنم.

مردم‌محلی‌التماس‌می کردند که‌ماحمله کنیم. شیخ تلال‌الحریدین[1] رهبرناحیهٔ گود افتادهٔ حواشی درعا مکرراً برای ما پیغام فرستاده بود که اگرفقط با تعداد معدودی سوار به‌عنوان این که حمایت اعراب را از آن‌ها به‌اثبات برساند بدانجا بـرویم، اودرعارا تحویل‌خواهد داد. چنین بهره‌برداری از پیشنهاد وی، کارآلن‌بای را پایان می‌داد. اما این کار، چیزی نبود که فیصل بتواند بـااحتیاط انجام دهد، مگراین که تا حد زیادی امیدوارمی‌شد که بعدها خودرادرآنجا مستقرسازد. تصرف ناگهانی درعا ومتعاقب‌آن عقب‌نشینی از آنجا قتل‌عام عظیمی‌راموجب می‌شد، یاباعث می گردید که ده‌نشینان خیلی‌خوب‌آن ناحیه اززندگی ساقط شوند ومزارعشان نابود گردد.

آن‌ها می‌توانستند فقط برای یك‌بار برخیزند، ومی‌بایستی‌همت وجدوجهدشان درهمان وهـلهٔ اول قطعـی ومثمرثمرقـرار می گرفت. بهره‌برداری از آن‌هادرحال‌حاضر ریسك کردن درموردبهترین نیروهایی بود که فیصل برای موفقیت نهایی ذخیره داشت، بااین امید که‌آلن‌بای درحملهٔ اول دشمن را دربرابردرعا تارومارخواهد کرد، واین که چون ماه نوامبرماهی بدون بارندگـی است، برای پیشروی سریـع، بسیار مطلوب خواهد بود.

من نیروهـای انگلیس‌را درذهنم برآورد مـی کـردم، وحقیقتاً نمی‌تـوانستم خـودرا نسبت به‌آن‌ها خاطـرجمع کنم. افـراد اکثراً

1– *Talal el Hareidhin*

رزمندگان شجاعی بودند، اما ژنرال‌ها دراکثرمواقع آنچه راکه آن‌ها برایش جنگیده و به‌دست آورده بودند به‌رایگان ازدست داده بودند. آلن‌بای هنوز آزمایش‌خودرا نداده بود، وبا سابقه‌ای بی‌عیب ونقص از فرانسه بدینجا اعزام گردیده، وسربازانش دردورهٔ موری تربیت شده‌بودند؛ ولی اکنون ازهم گسیخته بودند. البته مابرای پیروزی متفقین می‌جنگیدیم، وچون انگلیس به‌عنوان رهبرمتفقین محسوب می‌شد، اعراب می‌بایستی‌درنهایت، به‌خاطر آن‌ها قربانی می‌شدند. اما آیا این آخرین راه بود؟ وضع عمومی نه زیاد خوب ونه زیاد بدبود، اما چنین به‌نظرمی‌رسید که سال آینده جدوجهد دیگری آغاز خواهد شد وفرصتی خواهدبود که اوضاع تاحدی بهبود یابد. لذا من به‌خاطر اعراب این ریسك را به‌تعویق انداختم.

باشگاه ادبیات

فصل هفتادم

به‌هرتقدیر، قیام اعراب براساس رضایت آلن‌بای به‌پیش می‌رفت، لذا ضرورت ایجاب می‌کرد که ماهم عملیاتی برعهده مـی گرفتیم؛ و می‌بایست شدت این‌حرکت چون یك قیام‌عمومی به‌پشت جبههٔ دشمن هدایت می‌شد: عملیات ما می‌بایستی به‌طورنامنظم در گروه‌های حمله انجام می‌گردید تا مردمی را که در آن مناطق سکونت داشتند درگـیر نمی‌کردیم. ولی درعین‌حال باید طوری بود که به‌نحوی برای تعقیب دشمن توسط نیروهای انگلیس مؤثرومفید واقع می‌شد. این موقعیت وشرایط آن ایجاب می‌کرد که یك پل عمده را در درهٔ یارموك[1] منفجر می‌کردیم.

دردهانهٔ تنگ وپرآب رود یارموك، راه‌آهن فلسطین بـه طرف حوران وازآنجا به‌سوی دمشق ادامه می‌یافت ودریك سربالایی قـرار می‌گرفت. گودی وعمق سراشیبی اردن و فرازونشیب فلات شرقـی، ساختن این‌خط آهن را بسیارمشکل‌می‌کرد. لذا مهندسین مجبوربودند که این خط را درکناررودخانه‌ای که ازاین دره عبورمی‌کرد بسازند.

1– *Yarmuk*

وبرای ساختن این‌خط مجبوربودندکه در چندیـن نقطـه، خط را از روی رودخانه عبوردهند ویك سری پل بسازند. ساختـن مجـدد این پل‌ها، درانتهای شرقی وغربی هرپل،کاری بسیاردشواربود.

باانفجارهریك ازاین پل‌ها ارتش‌ترك ازارتباط بافلسطین‌محروم وبرای دوهفته تماس وارتباط باپایگاهش دردمشق قطع می‌شدوقدرت فرارش دربرابرحمله ویورش نیروهای‌آلن‌بای به‌کلی ازبین می‌رفت. برای رسیدن به دره یارموك، مـا باید از عقبه واز راه الزرقا ، حـدود چهارصد وبیست مایل راه می‌پیمودیم. ترك‌ها تهدید این پـل‌ها را از سوی‌ما چنان غیرعملی می‌پنداشتندکه برای محافظت آن‌هـا چنـدان توجهی نداشتند .

برحسب این‌نقشه، آنچه راکه اندیشیده بودیم به‌آلن‌بای‌اطلاع دادیم . او ازمـا خواست‌که این‌کار درپانزدهم نوامبر یـادریکـی از سه روزبعد ازآن انجام شود. اگراین‌کارانجام می‌شد (هوا بـرای دو هفته بعدازآن خوب بـود) بـاید نتیجه می‌گرفتیم‌که هیچ گـروه از ارتش وان‌کرس[1] موفـق بـه‌عقب‌نشینی به دمشق نخـواهد شد.دراین صورت اعراب فرصت می‌یافتندکه امواج حمـلات خود را به‌سوی پایتخت بزرگ متوجه سازندودربین راه، بقیه‌کاررا از ارتش‌انگلیس، که‌تاآن‌موقع‌شوق‌وحرارت‌اولیه‌اش تقریباًباعدم امکان تهیهٔوسایط‌نقلیه روبه‌کاهش می‌گذاشت، تحویل بگیرند.

1– *Vonkress* فرمانده لشکرآلمان

برای چنین کاری، می‌بایستی یکی از مسئولین محلی الزرق را در اختیارمی گرفتیم که بتواند افرادی راکـه تمایل همکاری بـامـا را داشتند، رهبری کند. ناصر که‌دراین قبیل‌موارد برای‌ما رهبرخوبی‌بود، دراین فرصت غایب‌بود؛ اما علی‌بن‌حسین، یعنی‌شریف جوان وجذاب حریثی که درروزهای ناامیدی فیصل درمدینه خودرا به‌خوبی‌شناسانده بود وبعدها درالاولی نیز بانیوکامب همکاری داشت، درحوالـی‌مـا با بنی صخرهمکاری می کرد.

علی، هنگامی که دردمشق مهمان فیصل‌بود، چیزهای زیادی در مورد سوریه فراگرفته بود. لذا ازفیصل خواستم که برای مدتی اورا برای همیاری باما اعزام دارد. شهامت ونیروی خارق‌العادهٔ اوبرای‌من ثابت شده‌بود. اززمانی که درعربستان مشغول‌کارشده‌بودیم، هـر گـز هیچ‌کاری برای علی‌آن قدرخطرناك، یـا هیچ فاجعه‌ای‌آن قـدرعمیق نبودکه نتواند باآن روبروشود ویاتبسم همیشگی‌اش را ازروی‌لبانش محو کند.

اوازنظرنیروی جسمانی بسیارورزیده بود: نه‌زیاد بلند و نه‌زیاد چاق وسنگین، ولی به قدری قـوی بودکه مـی‌تـوانست روی زمین چمباتمه زده، دونفرراکه هریك روی‌یکی‌ازدست‌هایش می‌ایستادند از روی زمین بلند کنـد! علاوه‌برآن می‌توانست چنان سریع بدودکه از یك شتردراوج سرعتش‌جلوبزند، ومی‌توانست بیش‌ازنیم میل پابه‌پای شتردویده، سپس روی شتربپرد وسوارشود. اوگستاخ و عصبانی، از خودراضی ودرگفتاروعمل خیلی بی‌دقت وبی‌ملاحظه بود. درانظـار

عموم (اگرمیل داشت) خیلی قابل تحسین ودرمقایسه بااعراب تاحدی باسواد بود؛ به‌عنوان کسی که بزرگترین آرزویش پیشی گرفتن ازسایر بدویان صحرا درجنگ وورزش است، تحصیلکرده به‌نظرمی‌رسید.

علی می‌توانست بنی صخررا به‌حمایت ازما وادارد. همین‌طور امیدواربودیم که سراحین را هم به‌حمایت ازخود متقاعد سازیم. این عشیره درالزرق بودند. من خود بابنی‌حسن هم در تماس بودم. اما رووالا، البته دراین فصل ازسال، درقرارگاه‌های زمستانی خود به سر می‌بردند ولذا نمی‌توانستیم کارت برندهٔ خودرا درحوران روکنیم. فیض‌القوسین[1] به لجه[2] رفته بود تاخودرا برای تخریب راه‌آهن حوران آماده وبه‌محض دریافت علامت، عملیات را شروع کند. مواد منفجره درمحل‌های مورد نظرانبارشده بود. به‌دوستان خود در دمشق اخطار کرده بودیم؛ علی رضا پاشا رکابی، فرماندارنظامی شهرکه ازسوی ترک‌های‌احمق! به‌این سمت منصوب شده، ودرعین‌حال مهمترین‌عامل توطئه چینی به‌نفع شریف بود، قدم‌های استواری برای کنترل شهر برداشته بود تا درهنگام ضرورت، بتواندآنجارا به‌خوبی اداره کند.

نقشه مفصل من آن بودکه ازالزرق، تحت رهبری رفه[3] (شیخ جنگجویی که درژوئن‌مرا راهنمایی کرده‌بود) باپنجاه‌نفر،در دویورش به ام‌قیص[4] بروم. ام‌قیص همان گدره[5] بودکه خاطرات با ارزشش از

1– Faiz el Ghusein 2– Lejah 3– Rafa
4– Umkeis 5– Gadara

منی پوس[1]* و ملیگر[2]*ـ یعنی همان سوری یونانی‌الاصلی که‌آثارش از رفیع‌ترین آثار ادبیات سوریه به‌شمارمی‌رود ـ به یادگارمانده است. آنجا درنزدیکی غربی‌ترین پل‌دره یارموك قرارداشت. این‌پل‌شاهکاری ازفولاد بود. تخریب‌آن مرا در مکتب گدری[3] جای می‌داد. فقط شش نفرمأمورحفاظت ازتیرآهن‌های اصلی وپایه‌های آن بودند. هرموقع که این مأمورین احتیاج به‌کمك داشتند، افرادکمکی از یك قرارگاه نظامی شصت نفره، که درایستگاه راه‌آهن حمه[4] مستقربودند، اعزام می‌شدند. امیدواربودم که‌بتوانم عده‌ای‌ازقبیلهٔابوطاعی را تحت رهبری زعال باخود همراه سازم. این گرگ‌های انسان‌نما!می‌توانستند عملیات انفجاررا درآنجا به‌خوبی به‌انجام برسانند. برای ممانعت از تقویت‌وپشتیبانی‌دشمن،می‌توانستیم‌ازداوطلبان‌هندی که‌تحت‌فرماندهی سروان بری[5] ازقسمت سواره نظام فرانسه بودند، استفاده وآن‌ها را بامسلسل‌هایشان درگذرگاه‌های کوهستانی مستقرکنیم. این‌هندی‌ها سرپرستی به‌نام جامادارحسن شاه داشتندکه مردی ثابت قدم وباتجربه بود. آن‌ها ماه‌ها درکوهستان‌های این سوی الوجه مشغول تخریب خط‌آهن بودند. ازاین‌رو می‌توانستیم تا حدی به‌مهارت‌شان در شترسواری که لازمهٔ این حمله بود اعتمادکنیم.

تخریب تیرآهن‌های عظیم زیرپل بامواد منفجره‌ای که از نظر

1– Menippus 2– Meleager 3– Gadarene
4– Hemme 5– Bray

وزن محدودیتی داشت، عملیات دقیقی بود که به‌ژلاتین انفجاری که به‌صورت گردن‌بندی درمی آمد نیاز پیدا می کرد؛ ومی‌بایستی به کمك نیروی‌الکتریسته منفجرمی‌شد. این کاردشوار، مارا بر آن‌داشت که مدتی دنبال تسمه وقلاب بگردیم تابتوانیم کارانفجارومین گذاری را به‌خوبی انجام دهیم. با این وصف، مین گذاری، زیر آتش دشمن کاردشواری بود. به‌خاطرترس ازتلفات؛ وود[1] ، مهندس قرارگاه ما در عقبه، یعنی تنها متخصص انفجاری که دردسترس بود، دعوت شد تاهمراه من بیاید. اوبلافاصله دعوت ما را پذیرفت، درحالی که ازهر گونه خدمت فعالانه، به‌تجویزپزشك، منع شده واز گلوله‌ای که درجنگ فرانسه در سرش جای گرفته بود رنج می‌برد. جرج لوید که چند روز آخر خدمتش را درعقبه می گذرانید قراربود که بزودی به «سالس[2] برود و آنجا مأموریتی را برای نیروهای مشترك متفقین انجام دهد، اما اظهار داشت که مایل است تا الجفرهمراه‌ما بیاید. لوید یکی‌ازبهترین کسانی بود که می‌توانست درسفرهمراه انسان باشد و آمدن اوباعث می‌شد که تاحد زیادی به‌سفرخود امیدوارشویم.

هنگام فراهم کردن آخرین تدارکات برای این سفر، متحد ودوست دیگری پیدا کردیم. این دوستی برای‌ما غیرمنتظره‌بود. اوعبدالقادر الجزایری، نوهٔ یکی‌ازمدافعین‌الجزیره دربرابرفرانسویان بود که افرادخانواده‌اش به‌دمشق تبعیدشده‌بودند وتقریباًسی‌سال‌می‌شد

1– Wood 2– Versaillei

که در آنجا زندگی می‌کردند. یکی از آن‌ها به‌نام عمر توسط جمال‌پاشا به‌اتهام خیانت و پیمان شکنی و سرپیچی از قرارداد پیکات[1] به‌دار آویخته شده، وبقیه هم تبعید شده بودند ، عبدالقادر داستانی طولانی ازفرار خود از بروسه[2]* وسفرش باهزاران نفرماجراجو، از آناتولی تا دمشق تعریف کرد. درواقع بنا به‌درخواستی که ازترک‌ها کرده بود ، توسط خدیو عباس حلمی مورد بخشش وعطوفت قرار گرفته وبرای انجام امورخصوصی به‌مکه اعزام گردیده بود. وی پس ازورود به مکه با ملك حسین دیدار کرده، باپرچم سرخ فام وهدایای بسیار به‌اینجا گسیل شده‌بود. چون بابرداشتی دیوانه وار تاحدی خودرا اقناع کرده‌بود که ما درجهت حق وعدالت گام برمی‌داریم، باهیجان وحرارت بسیاری ظاهراً باما هم‌پیمان شده‌بود.

اوده‌نشینانی راکه تبعید شده و درحاشیهٔ شمالی دره یارموك ساکن‌بودند، رهبری‌می کرد وقول‌می‌داد که‌این مردم‌الجزایری همه در خدمت فیصل آنچه راکه ازدستشان برمی آید فرو گذار نخواهند کرد. این فرصت راگرامی شمردیم وبرآن شدیم تا ازکمك‌شان برای کنترل قسمت میانی خط‌آهن درآن دره بهره‌برداری کنیم. در آنجا دویا سه‌پل قرارداشت وما نمی‌توانستیم بدون این که ازمردم محلی استفاده کنیم‌کاری ازپیش‌ببریم. اما باآمدن افراد عبدالقادر، این‌مشکل حل‌می‌شد. درغیراین‌صورت اعراب نمی‌توانستند ازکمك‌افراد محلی

1– Picot 2– Brusa بروسه یا «بورسا» شهری است درترکیه

آنجا که الجزایری بودند بهره‌برداری کنند، زیرا از نظر اعراب، الجزایری‌ها مردمی اجنبی و تنفرانگیز بودند و ازاین‌رو با آن‌ها همکاری نمی‌کردند. بدین‌ترتیب ازاین که رعفه را درجریان بگذاریم تا در الزرق به ما بپیوندد منصرف شدیم، بازعال هم حرفی نزدیم. به‌جای این اقدامات سعی کردیم، افکارخود را متوجه وادی خالد و پل‌های آنجا بسازیم.

وقتی درفکراین نقشه بودیم، از سرهنگ برموند تلگرافی دریافت شد که اخطارمی‌کرد که عبدالقادرجاسوس ترک‌هاست و از آن‌ها پول می‌گیرد. این تلگراف افکارما را مشوش کرد. اورا دقیقاً زیرنظر گرفتیم، اما دلیلی برای این اتهام نیافتیم؛ و نمی‌بایستی کورکورانه چنین اتهامی را می‌پذیرفتیم، زیرا می‌دانستیم که برموند نه‌یك همکار بلکه یك اخلالگراست. خوی نظامی گری او داوری و قضاوتش‌را مختل‌می‌ساخت. لذا وقتی شنیده‌بود که‌عبدالقادرهمیشه‌علناً علیه فرانسه‌حرف می‌زند دست به‌چنین کاری‌زده‌بود. تخیل‌فرانسوی‌ها ازکشورشان چنان است که گویی سرزمین آن ها عروسك مورد علاقه طفلی است که هیچ کس حق ابراز سخن ناخوش آیند به‌آن را ندارد.

فیصل به‌عبدالقادر[1] گفت که با علی ومن همراهی کند. به من هم

۱ــ لازم به‌تذکراست که این‌عبدالقادرازنواده‌های عبدالقادرالجزایری است نه‌خود او. امیرعبدالقادریکی ازقهرمانان مبارز الجزایر بودکه بعد از تصرف الجزایرتوسط فرانسه، درسال ۱۸۳۰ قیامی جهادگونه برانگیخت و

←

توصیه کردو گفت: می‌دانم که‌او تااندازه‌ای‌عصبانی‌است،امافکرمی کنم صادق‌وشرافتمندباشد.مواظب‌خودباشیدوازاوبه‌نفع‌خوداستفاده کنید». لذا، به‌همان نقشه ادامه دادیم وکاملاً به‌اواعتماد کردیم. دراین مورد ازاین اصل پیروی کردیم که فرد ریاکاروناصادق به‌صداقت ما وقعی نمی گذارد، درحالی که فرد صادق با بدگمانی نسبت به خویش خیلی زود ریاکاری پیشه می کند. اما متأسفانه او، نسبت به‌اسلام تعصب فوق‌العاده‌ای نشان می‌داد ونسبت به‌عقاید مذهبی‌واعتماد به‌خود، تاحد دیوانگی متعصب می‌نمود... حساسیت زیاده ازحد اونسبت به‌اسلام، طوری بودکه ازمسیحی بودن من رنج می‌برد. غروراو باهمکاری یك مسیحی‌جریحه‌دارمی‌شد؛ زیرااعراب،علی‌ومن‌رابالاترازاومی‌دانستند. حماقت او، دراثر گلوله‌ای که به‌سرش اصابت کرده بود، محسوس می‌شد! دومرتبه، علی را عصبانی کرد وصحنه‌های اعصاب فرسایی را به‌وجودآورد؛ وبالاخره سعی کرد تا مارا درحساس‌ترین لحظه‌ها تنهاو گرفتار، رها سازد، به‌همین جهت تاآنجاکه می‌توانست، ازحرکت ما جلوگیری کرد ونقشه‌های مارا برباد داد.

←

مدت هفده سال بادولت فرانسه مبارزه‌کرد. بالاخره اسیرشد ومدتی همراه مادرش دراورلئان فرانسه درکاخی‌که ناپلئون سوم درشهرامبواز به‌وی اختصاص داده‌بود زندانی شد. ناپلئون سوم بی نهایت اورا محترم شمرد. بنابه‌درخواست وی در۱۴نوامبر۱۸۵۶م. به‌بیروت وروزبعد به‌دمشق فرستاده شدکه تاسال۱۸۸۳م درآنجا می‌زیست ودرهمان سال وفات یافت؛ ولی فرزندانش ازجمله عبدالقادر دردمشق ماندند.

فصل هفتادو یکم

شروع کارما مشکل‌تر از همیشه بود. من شش نفر را به‌عنوان محافظ خود برگزیدم. درمیان این محافظین، محمد از اهالی یارموك بود. او پسر کی باهوش وعصبانی‌مزاج، نوزده ساله وخیلی زودرنج و گستاخ بود وموهای فرفری داشت. دیگری، عزیز از اهالی طفاس[1]، مردی میانه‌سال بود که مدت سه سال، برای فرار از خدمت سربازی، با بدویان زندگی می کرد. اگرچه وی درشترسواری مهارت داشت، اما تاحدی ساده و تقریباً پرحرف (مانند خرگوش دائماً دهانش را می‌جنبانید) ومغروربود. سومی مصطفی، پسر کی مهربان از اهالی درعا، خیلی صادق ومنزوی بود که اکثراً غمگین وتنها در گوشه‌ای می‌نشست او کر بود واز ناتوانی خود شرمسار می گردید. روزی در کنار ساحل، با چند جملهٔ کوتاه از من خواهش کرده بود تا در سلك محافظین من درآید. ظاهراً انتظار داشت که خواهش اورا رد کنم، ولی من پذیرفته بودم. انتخاب من خوب بود؛ زیرا او یك روستایی ملایم بود که بقیهٔ افراد اکثر کارهای پست را برعهدهٔ او می‌نهادند. ولی باتمام این احوال

1– Tafas

خیلی‌راضی‌بود، زیرا احساس می کرد که درمیان افراد فداکاروازجان‌گذشته قرار گرفته ودنیا اورا با نظرازجان گذشتگی نگاه خواهد کرد. برای جبران کمبودش درحین سفر، شوداك وسالم را نیز که هردو از شتربانان شراری بودند، همین‌طورعبدالرحمان راکه غلامی فراری ازریاض‌بود، انتخاب کرده بودم.

ازمحافظین سابق، محمد وعلی‌را رهاکرده بودم تا استراحت کنند. آن‌ها بعد ازعملیات انفجارقطارها خسته شده بودند ومانند شترهایشان احتیاج داشتند که مدتی آزادباشند. بدین‌ترتیب احمد سرپرستی این افراد را برعهده می گرفت. انرژی اوایجاب می کرد که که اورا به‌این سمت ارتقا دهم. اما دراین انتخاب موفق نبودم. زیرا اوازموقعیت خود سوء استفاده کرد ونسبت به سایرین متجاوزوجسور شد؛ بنابراین آخرین باری بود که می‌خواستم اورا همراه خود داشته باشم. کریم رابرای مراقبت ازشترها انتخاب کردم. و رحیل[1] ، پسرك خودخواه حورانی‌را هم که‌کارزیاد موجب رضایت خاطرش می‌شد برای کمك به‌اوواداشتم. معطر[2] نیز که یك طفیلی ازقبیله بنی‌حسن‌بود، به ما ملحق شد. کپل‌های چاق اوروی جهازشتر به‌سختی جا می‌شد. درهنگام سفر بیش‌ازهمه شوخی ومزاح می کرد ـ بذله گویی‌های مستهجن‌وهرزه اووقت همراهان را کاملاً پرمی کرد ـ. امکان داشت دراین سفرازسرزمین عشایر بنی‌حسن عبورمی کردیم که وی درآنجا

1– Rahail 2– Matar

صاحب نفوذ بود. حرص و آز بی‌شرمانه‌اش مارا ازوی مطمئن می‌ساخت اما توقعاتش اورا ازاین که باما همراه شود بازداشت.

خدمات من اکنون پرفایده‌بود، زیرا حالا ارزش خودرا برای این حرکت دریافته بودم وبرای محافظت خود ازصرف پول دریغ نمی‌کردم. چون برای مدتی دست‌ودل‌بازی کردم، آوازهٔ دست باز و طلایی من میان عشایر پیچیده بود. فرج‌وداوود، با خدر[1] ومجبل، یعنی دونفرازعشایر بیعشه این گروه را تکمیل می‌کردند.

فرج وداوود خیلی توانا وخوش‌سفر بودند، زیرا آن‌ها مانند سایرعشایرعقیل که لاغراندام و باریکند، سفررا خیلی دوست داشتند؛ ولی درقرارگاه، شادابی وبی‌خیالی آن‌ها مرتباً با مسائل‌عجیب‌وغریبی درگیرشان می‌کرد. این دفعه، صبح روزی که می‌خواستیم حرکت کنیم آن‌دو ناگهان گم شدند. هنگام ظهر، ازسوی شیخ یوسف پیغام دادند که آن‌ها درزندان وی به‌سرمی‌برند واگرممکن‌باشد درموردشان با شیخ تماس بگیرم وصحبت کنم. به‌منزل شیخ رفتم، دیدم که جثه بزرگ او بین خنده وخشم به‌ارتعاش درآمده. او به‌تازگی شترسواری کرم رنگی ازنژاد اصیل خریداری کرده‌بود. شترش هنگام غروب در نخلستان مشغول چرا بودوقرارگاه این‌دوعقیلی درآن نزدیکی‌ها بوده است وچون نمی‌دانستند که این شتر به فرماندار (شیخ یوسف) تعلق دارد، آن‌ها تمام شب را با آن شترمشغول بازی می‌شوند: سرشتررا

1– Khidar

حنا می‌بندند، پاهایش‌را با نیل رنگ کرده‌ووقتی‌صبح‌می‌شود، رهایش می‌کنند!!

وقتی مردم عقبه ایـن‌حیوان تماشایی سیرك راکه سرش بارنگ حنا قرمز، پاهایش بارنگ نیل آبی‌شده بوده، می‌بینند، ازهلهله وخشم به‌خروش می‌آیند. شیخ یوسف بااشکال شترش را می‌شناسد و پلیس‌های خـودرا برای یافتن خطاکارانی کـه این‌عمل را مرتکب شده‌اند، مأمورمی‌کند. بالاخره پلیس‌ها این‌دودوست را می‌یابندوپای محاکمه می‌کشند. درآن موقع درمی‌یابند کـه دست‌های‌آن‌ها تا آرنج حنایی است؛ ولی بااین‌حال گناه خودرا به‌گردن نمی‌گیرند. به‌هرحال قـویاً ازقـرائن استنباط می‌گردد که کار، کارآنهـا بوده‌است. یوسف بایك چوب نخل به جان‌شان می‌افتد وتا می‌تواندآن‌هارا بـاچوب می‌زند، وبرای یـك هفته به زندان می‌افکند تادرآنجا بـرای اعمال ناشایست خـوداندکی «تفکر» کنند! برای مدتی شتری را بـه‌اوقرض دادم تـا شترش ازآن وضع خنده‌آوروزننده درآید. سپس تـوضیح دادم بـه آن‌دو گناه‌کارنیازفـوری داریم، وقـول دادم‌که فصل دیگری ازهمان تنبیهی‌را که او برآن‌ها اعمال‌کرده درحقشان به‌جای‌آورده، موقعی‌که کمی جراحات بدنشان بهبود یافت این‌کاررا انجام دهم. لـذا بدین‌ترتیب دستورداد تاآن‌هارا آزادکنند؛ آن‌هـا ازرهایی اززندان پراز حشرات موذی خوشحال وراضی شدند وبا شادی وسروردوباره به ما پیوستند.

درنتیجهٔ این‌درگیری، کارما به‌تعویق افتاده‌بود. بنابراین آخرین

غذای مفصل‌را درآسایش ورفاه قرارگاه، صرف و بعدازظهر، سفررا شروع کردیم. برای چهارساعت، آهسته حرکت کردیم. اولین منزل مثل همیشه آرام بود؛ زیرا شترها ومسافرین هردوازاین که مسافرت برایشان تازگی‌داشت ناراحت می‌شدند. محموله‌ها می‌لغزید، جهازها کج ومعوج می‌شد، وسواران شترهای خودرا باهم عوض می کردند، تااین که بالاخره شرایط مسافرت عادی شد. علاوه برشترهای خودمن وشترهای محافظین، هندی‌هارا هم‌برتعدادی ازشترها سوار کرده، یك شترهم به دود داده بودم (که عادت به شترسواری نداشت وهرروز شترش را عوض می کرد). شتردیگری هم به تورن[1]، یعنی سرباز لوید داده‌بودم. تورن درست مانند عرب‌ها شترسواری می کرد؛ روی‌سرش دستمالی‌می‌انداخت وروی یونیفورم خاکی، عبای راه‌راهی‌می‌پوشید. لویدبریك شتردوندهٔ اصیل‌بنام ذ(ا)عیه[2] سواربود که ازفیصول به‌عاریت گرفته بودیم، که شتری سریع بود اما دراثر ابتلا به مرض گری لاغر ونحیف شده پشم‌هایش را چیده‌بودند.

گروه ما رفته‌رفته سرعت می گرفت. وودکم کم عقب ماند. افرادمن، که تازه‌نفس‌بودند، برای این که هندی‌هاراجمع‌وجور کنند، سرشان شلوغ شده و از او غافل مانده بودند. لذا وود وتورن تنها مانده‌بودند ووقتی که به‌طرف مشرق پیچیده بودیم مارا گم کرده درتاریکی‌شب، که معمولاً دراعماق درهٔ ایتم ظلمانی‌تربود، سر گردان

1– Thorne 2– Dheraiyeh

شده‌بودند. این دره، جزدرمواقعی که ماه درست در بالای دره ظاهر می‌شد، همیشه تاریك بود؛ به‌همین‌جهت پیدا کردن مابرای آن‌هامقدور نمی‌شد. آن‌ها مستقیماً درهمان جهت به‌طرف قویره ادامه داده‌بودند؛ ولی پس‌ازساعت‌ها تصمیم گرفته بودند که دریکی ازدره‌ها توقف کنند. آن‌ها هردو،دراین‌سرزمین غریبه‌بودند واز آن شناختی‌نداشتند. ازاعراب هم مطمئن نبودند؛ لذا به‌نوبت کشیك می‌دادند. بالاخره، موقعی که درحوالی نیمه شب متوقف شدیم، متوجه شدیم که آن‌ها عقب مانده واحتمالاً گم شده‌اند. قبل‌ازطلوع آفتاب، احمد، عزیزو عبدالرحمان مأموریت یافتند که هریك ازراهی به‌عقب برگردند و آن‌دورا پیدا کنند وبه دره رم بیاورند.

من‌ولوید به‌عنوان راهنما با قافله به‌راه افتادیم. ازمیان بوته‌های گزوصخره‌های صورتی‌رنگ، به‌طرف درهٔ رم عازم شدیم. هوا ونور آنقدرزیباوخوش‌آیند بود که‌بدون هیچ اندیشه‌ای درموردفردابه‌راه‌مان ادامه دادیم. حقیقتاً اگر لوید را نداشتم که بااوصحبت کنم، دنیای خوبی می‌بود: بارانی که عصرروز پیش باریده‌بود، دراین روزملایم آسمان وزمین را به‌هم نزدیك کرده‌بود. رنگ صخره‌ها ودرختان و زمین چنان ناب وصاف بودند که ازدیدن‌آن منظرهٔ زیبا لذت می‌بردیم وافسوس می‌خوردیم که نمی‌توانیم این‌مناظررا همیشه همراه داشته باشیم.

سراپا غرق درلذت بودیم. هندی‌ها ثابت کردند که شترسواران خوبی‌نیستند.درهمان‌حال فرج‌وداوود نیزادعا داشتند که‌دردجدیدی از

شترسواری عارض آن‌ها شده که آن‌را به‌طعنه «یوسفیه» می‌نامیدندو مجبور بودند به‌علت آن، پیاده راه‌پیمایی کنند.

بالاخره به‌دره رم رسیدیم، درحالی که غروب سرخ‌فام دربالای صخره‌های شگفت‌انگیز آن فروغ مه‌آلودی چون شعله‌های آتش‌را از وسط درهٔ محصور با دیواره‌های بلند به‌سوی زمین می گسترانید. هنگامی که بدانجا رسیدیم، وود وتورن درآنجابودند. آن‌ها درمیان همان‌محلی که‌بهاردرآنجابودیم، نشسته‌بودند. وود بیمارشده‌بودوروی تخته‌سنگی درقرارگاه سابق من درازکشیده بود. عبدالرحمان قبل‌از ظهر آن‌ها رایافته بودوبعدازمدتها سوءتفاهم، آن‌ها رامتقاعد ساخته‌بود که به‌دنبالش بیایند. زیراآن‌ها بیش‌ازچند کلمه عربی بالهجهٔ مصری نمی‌دانستند،ولهجهٔ عارض راکه حویطات باآن تکلم می کردندمتوجه نمی‌شدند. اوازمیان کوه‌هامیان‌برزده وآن‌هارا ازبی‌راهه بدینجاآورده بودکه درنتیجهٔ این راه دشوارکاملاً خسته وناراحت شده‌بودند.

وود گرسنه، گرمازده وعصبانی‌شده، لذاآنچه راکه عبدالرحمان بین راه ازچادری دریافت کرده‌بود، نخورده‌بود. اوفکر کرده بود که دیگرما را نخواهد دید. هنگامی که دید ما بربیم وامیدی که دره رم برای مسافرینش ایجاد می کند به‌خوبی مستولی گردیده‌ایم وبا او همدردی نمی کنیم، ازما خرسندنبود. درواقع به‌اونگاهی کردیم و گفتیم: بلی! ودرهمانجا اورا درحالی که درازکشیده‌بود تنها گذاشتیم و قدم‌زنان راجع به اعجاب آنجا صحبت می کردیم. خوشبختانه احمد وتورن بیش‌ازما به‌فکرغذابودند. باخوردن شام، روابط دوستانه

ازنو احیا گردید.

روز بعد، هنگامی که جهازشترهارا بسته و آمادهٔ حرکت می‌شدیم، علی‌وعبدالقادردوباره ظاهرشدند. لوید ومن برای باردوم باآن‌ها ناهاری خوردیم، زیرادوباره باهم‌مناقشه‌ای داشتند، اما موقعی که میهمان داشتندازمنازعه خودداری می کردند. لوید مسافر کم‌نظیری بودومی‌توانست به‌هرترتیب وبا هر کس ودرهرجا، هرچه گیرش آمد بخورد. بعدازناهار به‌راه افتادیم وبه‌دنبال کاروان خود ازاین‌دره عظیم به‌سوی پایین سرازیرشدیم. کوه‌های این‌دره چنان بود که گویی از یك معماری دقیق فقط طراحی‌را کم دارد.

در پایین دره، ازدشت گعه[1] گذشتیم. سپس‌سواربرشترها مسابقه‌ای گذاشتیم وبه قافله رسیدیم. باتاخت‌وتازخودآن‌هاراترسانیده بودیم. به‌طوری که آن‌ها متفرق شده‌بودند. شترهای هندی‌ها که‌بارشان سبك بود، مانندآهنگران می‌رقصیدند ، تااین که به توقفگاه بعدی رسیدیم. مدتی‌استراحت کردیم‌ودوباره آهسته و آرام ازوادی حفیره[2] که مانند شکاف یا بریدگی‌های تیزدرمیان فلات نمودارمی‌شد به‌سوی بالارهسپارشدیم. دربالای این‌دره، گردنه‌ای بود که به‌بلندی‌های باترا[3] منتهی می‌شد. لیکن نتوانستیم درآن‌روز ازآن عبور کنیم. چون تنبلی وخستگی وراحت‌طلبی‌اجازه نمی‌داد که دیگربه‌راه‌مان ادامه دهیم؛ لذا درپایین آن، درمیان دره‌ای که‌ازدوطرف‌پوشیده شده‌بودمتوقف شدیم.

1– Gaa 2– Hafira 3– Batra

درآنجا آتش فراوانی روشن کردیم که درهوای خنك عصرخیلی طربناك به‌نظرمی‌رسید. فرج، طبق معمول، بادست‌پخت مخصوص خود برای من برنجی پخت. لوید، وود وتورن هم برای خودکنسرو گوشت گاووبیسکویت ارتش‌انگلیس همراه‌آورده‌بودند. لذا همه در کنارهم غذا خوردیم.

روزبعد، ازجاده پیچ‌درپیچ این گردنه عبور کردیم وبه‌دره سرسبزحفیره رسیدیم. دروسط آن، کوه قیف‌شکلی‌قرار گرفته‌ودرپشت سرآن، قله‌های مخروطی به‌رنگ بسیارتماشایی‌خاکستری و کوه‌های رم، که امروز زیرسایه ابرها چون جوجه‌های یك‌روزه‌ای چمباتمه زده بودند، دیده می‌شد. صف طولانی‌خودرا همچنان به‌طرف بالا ادامه دادیم، تااین که قبل‌ازظهر، شترها، اعراب، هندی‌ها واسباب واثاث ما سالم وبدون هیچ اتفاق سوئی به‌بالای قله رسیدند. درحالی که راضی شده‌بودیم، دراولین درهٔ سرسبزسرراهمان فرودآمدیم. آنجا ازبادها مصون بودوتوسط اشعهٔ کم‌نورآفتاب تاحدی گرم شده، تقریباًهوای خنك این‌منطقه رامانند هوای اوائل پائیزمعتدل کرده‌بود. بازهم بعضی‌ها گرسنه شده‌بودند، وغذا می‌خواستند.

فصل هفتادودوم

من با عواد[1] کـه جوانی شتربان ازعشایـرشراری بود، به‌طرف شمال رفتیم‌تابرای دیده‌بانی‌نظری به‌اطراف بیفکنیم. این‌جوان، بدون آن‌کـه درمـورد اوتحقیق کـرده‌باشیم دررم به‌ما پیوسته بـود. تعداد شترهای بارکش در گروه ما زیادبود. افرادهندی ما، عملاً در بارکردن وهدایت شترها مهارتی‌نداشتند؛ لـذا محافظین من که می‌بایستی‌همراه من می‌بودند ازوظیفهٔ خود غافل‌ومجبورمی‌شدند درهدایت شترهـا و بارگیری‌آن‌ها به هندی‌ها کمك کنند. به‌این‌دلیل هنگامی کـه شوخ[2]، پسرعموی خـودرا که ازعشایر شرای خیال[3] وحـاضربود تحت هـر شرایطی بامن همکاری کند، به من معرفی کرد، بااولین برخـورد اورا پذیرفته‌بودم؛ واکنون برآن بودم که ارزش‌اوراتحت شرایط مخاطره‌آمیز آزمایش کنم.

باهم دراطراف ابااللسان دورزدیم‌تا مطمئن شویم که ترك‌ها در آن اطراف‌نیستند. چون‌آن‌ها عادت داشتندبایك دستورفوری گروهی رابرای بررسی‌اطراف «باترا» اعزام دارند. لـذا برآن نبودم که افراد

1– Awad 2– Showakh 3– Khayal

خودرا بادر گیری غیرضروری رویاروی سازم. عواد، جوانی‌خشن با پوستی قهوه‌ای وحدوداً هیجده ساله‌بود. ازنظرفیزیکی اندامی قوی وعضلاتی ورزیده داشت وچون ورزشکاران به‌نظرمی‌رسید. اوچون ببر، تیزچنگ وچابك، درشترسواری بسیارسریع وماهر بودوظاهری خوش آیندداشت. هرچند، تاحدی شباهت کلی‌او به‌سایرعشایرشراری جلب‌نظرمی کرد. درچشمان وحشی‌او بارقه‌ای بود که گویی‌هرلحظه درانتظارنوعی‌حادثهٔ جدید است. اوباچشمانی نگران وبدگمان نگاه می‌کرد وچنان می‌نمود که همیشه درانتظارواقعه‌ای است که به هیچ‌وجه موردنظروخواسته‌های واقعی اونیست.

غلامان وخدمتگزاران عشایرشراری‌می‌دانستند که بشریت‌برای آن‌هاهیچ چیزبهترازحیات دنیوی دراین‌جهان را مجازومنطقی‌نشناخته است. چنین خواری بی‌حدی مبنای واقعی‌ایجاد اعتمادبود. وقتی درمی‌یافتند که تأمین وحمایت من کافی و جدی است، برایشان موجب اعجاب ودرعین حال موجب رضایت می گردید. زمانی که خدمتگزار من می‌شدند با تمام وجوددراختیاروتصاحب من درمی‌آمدند وغلامان خوبی می‌شدند؛ زیراهیچ کاری درصحرا که مادون عزت‌نفس ویا مافوق قدرت وتجربهٔ آن‌هاباشد وجودنداشت.

عواد در برابرمن خودرا سردرگم ودلواپس نشان می‌داد، درحالی که درکنارهمکاران ودوستانش‌می‌توانست شاداب‌وخوشحال، بگوید وبخندد. وقتی به‌خدمت من پذیرفته شده بود، این کاربرایش خوشبختی‌ناگهانی ومافوق تصوری محسوب می‌شد وبا دلسوزی،

مصمم بود که مرا ازخود، راضی کند. دراین لحظه، موظف شده بود که درمیان‌جادهٔ اصلی معان به‌پیش‌برود وتوجه‌ترك‌هارا به‌خودمعطوف سازد. هنگامی که به‌مقصود خود نائل شدیم وآن‌ها به‌دنبال ما تاختند، به‌سرعت‌بر گشتیم ودوباره به‌هم پیوستیم. ما ترك‌ها راکه سواربرقاطر بودند، به‌طرف شمال‌متوجه ساختیم وازجهتی که افرادما مستقر بودند منحرف کـردیم. عواد دراین نقش، توجه سرورآمیزی نشان می‌داد و از تفنگش خیلی خوب مواظبت می کرد.

باهم‌به‌بالای کوهی صعود کردیم که از آنجا«باترا»وتمام‌دره‌هائی که به‌طرف اباالسان سرازیر می‌شدند به‌خوبی‌دیده می‌شد. تابعدظهر، درآن بالا درازکشیدیم وتـرك‌ها راکه درجهت دیـگری رهسپارشده بودند، ونیز افرادمان راکه خوابیده بودند، زیر نظر داشتیم. شترهای ما دراطراف محل استقرارمان می‌چریدند، درحالی که سایـهٔ لکه‌های ابردرنور کمرنگ آفتاب چون‌چاله‌هائی‌روی‌سبزه‌ها نمودارمی گشتند. اینجا، آرام وخنك وازهر گونه هیاهوی دنیا درآسایش وامنیت بـود. سادگی زیاده از حد وانزوای کوه، ما را از هرتعلق خاطرفـرومایه‌ای به‌جهان‌بازمی‌داشت. احساسی‌داشتیم که گوئی ازخویشتن‌وزنجیره‌های وابستگی حیات، فارغ وآزاد گشته‌ایم.

اما عواد نمی‌خواست از اشتها واحساس جدیـدی که درنتیجهٔ عضویت درکاروان من بـه‌اودست داده بـود فـارغ شود: اوهمچنان بی‌قرار بود. روی شکم درازکشیده، ساقـهٔ گیاهان را می‌خورد و بـا جملاتی احمقانه، درحالی که صورت خود را به‌سوی دیگر گرفته بود

از آرزوهـا وامیال حیوانیش صحبت می کرد. دراین هنگام از بـالای کوه،سواران علی‌را دیدیم که از گردنه سرازیر می‌شوند. بادیدن آن‌ها ازبالای کوه به‌پائین سرازیر شدیم تـا آن‌هـا را ملاقـات کنیم. از او شنیدیم که چگونه هنگام عبور از گردنـه، چهارشتر را ازدست داده، دوتای دیگر آن‌ها نیز دراثرسقوط چلاق‌شده ودونفردیگردرحین‌عبور ازبلندی‌های سنگی ناتوان شده‌اند ونتوانسته‌اند به‌راه‌خود ادامه دهند. همین‌طور او ازخودخواهی و عـدم تمکین عبدالقادر دوباره عصبانی شده بود وآرزو می کرد که خداونـد او را از دست عبدالقادر نجات بخشد! امیرچون باوضع جاده‌آشنائی نداشت خیلی به‌زحمت‌حرکت می کرد و به‌هیچ‌وجه حاضر نبود تابالویدومن دریك قافله حرکت کند وازنظر حفاظت وامنیت‌کار را آسانترسازد.

ما آن‌ها را درآنجا رها کردیم تا بعد ازتاریکی شب به‌دنبال ما بیایند. چون راهنمائی نداشتند عواد را بـه‌آن‌ها دادم. قـرارشد، بعداً دوباره درچادر عودا به‌هم ملحق شویم. مجدداً درسایهٔ کوه‌ها وازمیان دره‌ها وصخره‌ها به‌راه خود ادامه دادیم. تا این که آفتاب پشت‌آخرین بلندی‌ها ناپدیدشد. ازقله‌آن بـلندی‌ها ، می‌توانستیم درفـاصلهٔ دوری، قدیرالحج[1] را که به‌صورت یك قوطی مربع شکل دیده می‌شد، نظاره کنیم. پشت سرما درمیان دره، بوتـه‌های جارو روییده بـود. درآنجا توقف کردیم وآتشی برافروختیم تا شامی بپزیم. امشب حسن‌شاه بعد

1– Ghadir el Haj

از شام برایمان چای هندی آورد که خیلی گوارا بود، وبعدها این کار برای ما عادتی شد. همهٔ ما چنان ازچای خوشمان آمده بود که قبل ازاین که برایش جیرهٔ بعدی برسد، تمام ذخیرهٔ چای وشکرش را درمدت کوتاهی مصرف کردیم!

لویدومن مسیرخط آهن را درنظر گرفتیم،وجایی را که می‌بایستی درپائین شدیا[1] از آن می گذشتیم، مشخص کردیم. وقتی ستارگان ظاهر شدند، توافق کردیم که باید ازسوی اوریون[2] حرکت کنیم. لذاساعت‌ها درمسیر اوریون حرکت کردیم، درحالی که هرچه می‌رفتیم به آن نمی‌رسیدیم. بین ما تاآنجا هیچ چیز وجود نداشت. ازمیان صخره‌ها بیرون آمده، در دشتی روان بودیم که هرچه می‌رفتیم پایانی نداشت. ازمیان دشت،بسترهای سیلاب کم عمق به‌صورت‌موازی عبور می کرد که همچنان از دور مثل زیرسازی خط آهن نمودار می گردید. زمین زیر پای ما محکم بود . هوای خنك شب هنگام صحرا و باد ملایمی که می‌وزید حرکت شترها را آسان می کرد.

من‌ولوید پیشاپیش حرکت می کردیم تا خط آهن را پیدا کنیم واگر احیاناً قرارگاهی از دشمن را می‌دیدیم، از درگیری قافلهٔ اصلی بادشمن ممانعت کنیم. شترهای ما که خیلی سریع وبارشان سبك بود، گام‌های بلندی برمی‌داشتند، به‌طوری که ناخودآگاه ازهندی‌هایی که مسئول شترهای بارکش بودند، فاصله گرفتیم. حسن شاه‌جامادار،

1– Shedia 2– Orion

یك‌نفر را جلوی قافله فرستاده بود تا مبادا ما را گم کنند. چون اوهم خیلی از آن‌ها فاصله گرفته بود، یك‌نفردیگررا به‌دنبال او فرستاده بود؛ نیز دنبال دومی هم شخص دیگری اعزام کرده بود تااین که این افراد درپشت سرمابه‌صورت یك‌صف، بافاصلهٔ زیادازهم درحرکت بودند. بالاخره برای ما پیغام داد تا آهسته‌تر حرکت کنیم، ولی پیام او که بعد ازسه‌بارترجمه از زبان‌های مختلف (هندی، ترکی، عربی) به‌ما رسید، چندان قابل فهم نبود.

پس ازچندی توقف کردیم ودیدیم که سکوت شب را نجواهای گوناگون‌می‌شکند، درحالی که رایحهٔسبزه‌های پژمردهٔ اطراف توسط باد به‌همه‌طرف پراکنده می‌شود. کمی بعد مجدداً به‌آرامی به‌راه خود ادامه‌دادیم وساعت‌ها به‌پیش رفتیم. دشت همینطور باحائل‌های خیالی که درپیشاپیش، مشاهده می‌شد، نظرما را به‌خود جلب کرده بود. پس ازمدتی، احساس کردیم از مسیر ستارگانی که به‌عنوان راهنمای ما محسوب می‌شدند، دور می‌شویم. لوید دارای جهت‌نمائی بود، لذا کمی توقف کردیم ودرخورجین بزرگش‌دنبال آن وسیله گشتیم. تورن به‌ما نزدیك‌شد وبالاخره آن‌را پیدا کرد. همه دورآن‌ایستاده بودیم و با عقربهٔشفاف آن‌جهت‌یابی می کردیم. سپس‌اوریون‌راپشت‌سر گذاشتیم، درجهت ستارهٔ دیگری که نوید بیشتری از رسیدن به‌نقطهٔ موردنظر می‌دادبه‌راه‌مان‌ادامه دادیم. بازدراین مسیرلایتناهی‌همچنان‌به‌پیش رفتیم تااین که وقتی‌ازیك بلندی عبورمی کردیم، لوید شترش‌رانگه داشت و جاده را به‌مانشان داد. دراین مسیر، درافق دور، دونقطهٔ مکعب شکل

دیـده می‌شد. در کنار آن‌ها سقفی مخروطـی به‌نظر می‌رسید. ظاهـراً اکنون مستقیماً به‌سوی ایستگاه «شدیا» به‌پیش می‌رفتیم.

در آنجا به‌سمت راست پیچیدیم و با عجله از میان یـك فضای باز به‌پیش رفتیم. کمی ناراحت بودیم وبیم آن داشتیم که مبادا افـراد قافله‌ای که به‌دنبال مافرستاده شده بود درنتیجهٔ تغییرنا گهانی مسیر، مـا را گم کنند. خوشبختانه همه چیزبه‌خوبی گذشت، ولی چند دقیقه بعد، همچنان که از مسیر گودی عبور می کردیم، هریك از افراد بـه‌نحوی درچهارزبان گونا گون(انگلیسی، ترکی، عربی، واردو)بالحنی‌حاکی ازاضطراب، نگرانی خودرا به‌زبان‌آورد. صدای‌عوعوسگ‌های‌دشمن ازقرارگاهی که درپشت‌سرما بود همه را نگران کرده بود.

اکنون می‌دانستیم درکجا هستیم. لذا مسیر دیگری را انتخاب کردیم که باقرارگاه قراولان دشمن در شدیا روبرو نشویم. بااعتماد و امنیت کامل دراین مسیربه‌پیش رفتیم. انتظار داشتیم که به‌زودی ازخط آهن عبور کنیم. ولی بااین وصف، بازهم ساعت‌ها گذشت وهیچ‌چیز را نیافتیم. اکنون نیمه‌های شب بـود. حدود شش ساعت شترسواری کرده بودیم. لوید خسته شده بـود ومی گفت حالا باید نزدیکی‌هـای بغداد باشیم ! خط آهنی درآنجا نبود. تورن اجسامی را مشاهده کرده بود که درحال‌حرکت به‌نظرمی‌رسید. برای لحظه‌ای تفنگ‌ها راآماده کردیم؛ ولی چیزی جز یك ردیف درخت نبود.

دیگر امیدی نداشتیم. بی‌قید، سوار بـرشتر، همچنان بـه‌پیش می‌رفتیم وپلك‌هایمان بسته می‌شد. ریما، شترمن، نـا گهان حوصله‌اش

سررفت. با نعره‌ای ازجاده خارج شد و به‌هوا جست. نزدیك بود مرا بـرزمین بیفکند. سپس بـه‌طرف چاله‌ای دوید و روی زمینی مسطح درمیان خاك نشست. چندبار اورا باعصازدم. باحالتی عصبانی‌ازجایش بلند شد و به‌راه ادامه داد. دراین‌موقع هندی‌ها باز عقب مانده بودند؛ اما بعد ازیك ساعت، آخرین تپه دربرابرمان طوری جلوه گر شد کـه از بقیه متفاوت و قابل تشخیص بود. این بلندی، یا خاکریـز، مسطح بود و در طول‌آن لکه‌های تیره‌تری بـه‌چشم می‌خورد کـه آبراه‌هـا بودند. به‌چیزتازه‌ای متوجه شده بودیم لذا شترها راآرام‌وآهسته‌به‌آن سو هدایت کـردیم. وقتی نـزدیکتر شدیـم، درکنار این‌بـر آمدگی ممتد، ردیفی ازمیله‌ها، مانند دیـواری نرده‌ای به‌چشم مـی‌خورد. آن ردیف میله‌هاتیرهای تلگراف بودند که از دور دیده می‌شدنـد. درآن دورهاشخصی‌دیده می‌شد که گویا سرخود رابا پارچه سفیدی‌پوشانیده بود. برای لحظه‌ای نگران شدیم. اما هیچ حرکتی نـداشت. پس از مدتی فهمیدیم که‌آن نه یك انسان، بلکه سنگ سفیدی است که شمارهٔ کیلومتر مسافت‌ها را روی‌آن نوشته‌اند!

درآنجالحظه‌ای‌درنگ کردیم وبعد به‌سوی دیگرمنحرف‌شدیم تا اگر کسی درآنجا باشد برخوردی پیش نیاید، باآن که‌انتظارداشتیم ناگهان مورد حملهٔ افراددشمن قرار گیریم ورگبار مسلسل‌ها به‌سویمان شلیك شود، چنین اتفاقی نیفتاد. وقتی بـه‌آنجا رسیدیم، دیدیم درآن خاکریـز هیچ کس نیست. ازشترهـایمان پیاده شدیم وبـالا وپـائین خاکریز را از هرسو تا دویست یارد موردبررسی قرار دادیم. وخاطر

جمع شدیم که می‌توانیم از آنجا عبور کنیم.

ابتدا خودمان عبور کردیم وسپس دستور دادیم فوراً بقیه هم از آنجا عبور کنند وبه‌طرف صحرای شرقی بیایند. درآنجا خط آهن قرار گرفته بود و دردوطرف آن تیرهای تلگراف وسیم‌های آن که باوزش باد صدای عجیبی ایجاد می کردند، قرار داشت. پشت سرما صف طولانی افرادمان که از آنجا می گذشتند، درسکوت شب منظرهٔ جالبی به‌وجودآورده بودند. آن‌ها را تماشا می کردیم‌تا این که آخرین نفرهم عبور کرد. اکنون تمام افراد گروه کوچك ما دراطراف یك تیر تلگراف جمع‌شده بودند. بعدازمشاجرهٔ مختصری، تورن ازتیرتلگراف بالا رفت و سیم را برید. لحظه‌ای بعد صدای سیم قطع شده که ازبالا آویزان شده بود بلند شد و از شش تیر دیگر درهرطرف، بازشد؛ درحالی که تیرتلگراف تکان می‌خورد و صدای جرینگ جرینگ‌سیم به گوش می‌رسید. همین‌طور سیم دوم و سوم را هم قطع کرد. سیم‌ها با صدای بسیار روی زمین سنگی به‌هم می‌پیچیدند. لیکن با این همه، درآن شب ظلمانی کسی نبود که به‌این‌سروصداها توجه کند؛ و این نشان می‌داد که ما توانسته‌ایم دور ازقرارگاه دشمن و بین دوقرارگاه عملیات خود را باموفقیت انجام دهیم. سپس تورن که دست‌هایش را تراشه‌های تیرتلگراف زخمی کرده بود از تیرپائین آمده وبه‌طرف شترهایی که آن‌طرفترخوابانیده بودیم رفت، آنگاه به‌دنبال قافلهٔ اصلی به‌راه افتادیم. یك‌ساعت دیگرراه رفتیم وبعداندکی متوقف شدیم وتا صبح استراحت کردیم؛ اما قبل ازطلوع آفتاب سرآسیمه با صدای

تیراندازی تفنگ‌وشلیک‌های‌مداوم‌مسلسل که‌ازمسافتی‌ـ ازسمت‌شمال‌ـ به‌گوش می‌رسید ازجای برخاستیم. علی و عبدالقادر، هنگام عبوراز راه‌آهن، با افراد دشمن‌درگیری پیدا کرده بودند.

روز بعد، درآفتابی نشاط‌آور، به‌موازات خط‌آهن به‌راه‌افتادیم وبا اولین قطارمعان روبرو شدیم.بعد بازبه‌طرف خشکی رهسپارشدیم وازدشت جفرعبور کردیم. هوا روشن‌وحرارت‌آفتاب کاملاً محسوس شده درهرسو سرابی به‌وجودآورده بود. ماکه ازقافلهٔ خود خیلی فاصله داشتیم، آن‌ها را چنان می‌دیدیم که گویی همه درجریان سیل متلاطم نقره‌فامی گرفتار شده‌اند. بعضی درآن غرق شده‌اند وعده‌ای دیگر درسطح آن بالا وپائین می‌روند وشنا می‌کنند. این سیل عظیم نقره فام با هرحرکت شترها، یا ناهمواری که پیش می‌آمد گسترده‌تر جلوه‌گر می‌شد.

اوائل‌بعدازظهر،عودا را، که بدون مزاحمت درمحوطه‌ای پراز بوته‌ها ودرقسمت جنوب غربی چاه‌ها چادر زده بود،پیدا کردیم. او اجباراً ازما استقبال کرد. چادرهای بزرگ وزن‌ها به‌خاطر مصونیت از هواپیماهای ترك به‌جای دیگری فرستاده شده بودند. افراد قلیلی از عشایر طویحه حاضربودند: آن‌ها ازنظرتقسیم‌حقوق ومزد معترض‌بودند و درناراحتی به‌سرمی‌بردند. پیرمرد، ازاین که اورا درحال ضعف و ملال می‌یافتیم غمگین به‌نظرمی‌رسید.

بیشترین کوششم را به‌کار بردم تا باتغییرجهت افکار وایجاد علائقی دیگر،مشکلات آن‌هارا حل کنم. ظاهراً موفق شده بودم؛ زیرا

می‌دیدم که رفته رفته تبسمی بر چهره‌شان ظاهر گشته است که دربحث و گفتگو بااعراب، چنین حالتی‌دلیل آن بود که نصف در گیری به‌پایان رسیده است. با این کامیابی که فعلاً بـه‌دست آورده بـودیم، بامحمد الذیلان‌برای ناهار عازم شدیم. اودیپلمات بهتری‌بود. زیرا مانندعودا باهر کسی به‌سادگی و بی پـردگی مجالست نمی کرد؛ واگر افکارش مغشوش نبود می‌توانست خیلی شاداب و خنده‌رو باشد. سپس توسط وی بـه‌برنج‌و گوشت و گوجه‌فرنگی خشک دعوت شدیم. محمد که قلباً یك‌ده‌نشین واقعی بود، خیلی خوب غذا می‌خورد.

بعد ازغـذا، همچنان کـه ازچالـه‌های خشک خاکستری شبیه خوابگاه‌ماموت‌ها که‌سیلاب‌هادرمیان گل‌ولای ایجاد کرده بودند،عبور می کردیم، نقشه‌هایم را بازعال درمیان گذاشته، گفتم که قصدداریم بـه پل‌های دره یارموك حمله کنیم.او ازاین‌مطلب به‌هیچ‌وجه راضی به‌نظر نمی‌رسید. زعالی که دراکتبردیده بودم آن شخصی‌نبود که‌دراو گوست می‌دیدم. موفقیت، او را ازیك سوارشجاع و متهور به‌مـردی محتاط مبدل‌ساخته بود که ثروت تازه‌یافته‌اش،زندگی را برایش‌عزیزو گرامی می‌ساخت. اودربهار،به‌هرجا که می‌خواستم می‌آمد.لیکن‌حملهٔ اخیر، اورا خسته و اعصابش را خرد کرده بود ؛ و حـالا می گفت که تنهـا درصورتی به‌همراه من‌خواهدآمد که شخصاً ازاو درخواست کنم.

ازاوپرسیدم، برای این کارچه گروهی را انتخاب کنم؟ سه‌نفر را درقرارگاه نام‌بردو گفت:«آن‌ها برای‌این کاربسیار دشوار، افراد خوبی هستند». بقیه قبیله درآنجا نبودند. زیرا آن‌ها براثر نارضایی ازآنجا

رفته بودند. اگر فقط سه‌نفر از طویحه را بـا خود همراه می‌کردیـم ارزشی نداشت. زیرا با این‌کار غـرور بقیه را لکه‌دار می‌ساختیم. آن سه‌نفرهم جزاین‌که چنین فاجعه‌ای بـه‌بار آورنـد برای مـا مثمرثمر نمی‌شدند. بنابراین به‌او گفتم، از افراد دیگری استفاده خواهم کـرد. با این حرف خاطرش آسوده شد.

زمانی‌که با اومشورت می‌کردم (بـه‌مشورت اونیازمند بـودم، زیـرا اویکی از بهترین جنگجویان و مورد اعتمادترین فردی بود که می‌توانست نقشهٔ مرا مورد داوری قراردهد)، پسرکی که خیلی‌ترسیده بود به‌سوی منقل قهوهٔ مادویدواظهار کرد: عده‌ای سوار درمیان گردو خاك به‌سرعت ازسوی معان به‌قرارگاه مامی‌آیند. ترك‌ها درآنجا یـك هنگ‌قاطرسوار ویك هنگ اسب سوار داشتند وهمیشه لاف‌می‌زدند که روزی باابوطاعی روبروخواهند شد، لذا، همه ازجای برخاستیم تا ازآن‌ها استقبال‌کنیم!

عودا پانـزده نفرهمراه داشت کـه فقط پنج نفرازآن‌هـا جوان وقوی وبقیه یاریش سفیدویا نوجوان بودند. اما ما سی‌نفرافرادورزیده داشتیم. دراین فکر بـودم‌که چرا فـرمانده بیچاره تـرك از بدشانسی چنین روزی را انتخاب کـرده است. زیـرا امروز اتفاقاً گـروهی از مسلسلچی‌های ورزیدهٔ هندی مهمان حویطات بودند که‌کارخودراواقعاً می‌دانستند. شترها را درآبراه‌های گود خوابانیدیم وزانـوی‌آن‌ها را بستیم. مسلسل‌های ویکرز و لویس را درپشت ایـن سنگرهای طبیعی مستقر ساختیم. بوته‌های انبوه به‌طور قابل‌تحسینی مسلسل‌ها را ازنظر

پنهان مـی‌ساخت . از آنجا حـدود هشتصدیارد ازهرطرف به‌خوبـی نمایان می‌شد. مسلسلچی‌هامی‌توانستند به‌خوبی‌براطراف مسلط‌باشند. عودا چادرها را برچید و افرادخود را به‌کمك افرادما فرستاد. سپس نفس راحتی کشیدیم وبه‌انتظار نشستیم. هنگامی که اولین سوار از آن سوی تپه‌ظاهرشد،مشاهده کردیم که آن‌هاعلی‌بن‌حسین‌وعبدالقادرهستند که ازهمان جهت که دشمن مستقراست به‌جفرمی آیند. لذا دوباره دور هم جمع شده خیلی خوشحال شدیم.محمد، برای باردوم مشغول تهیه برنج‌و گوجه‌فرنگی برای علی گردید. آن‌ها شب،موقعی که‌ازخط آهن عبورکرده بودند، دونفر را با یك مادیان ازدست داده بودند.

فصل هفتادوسوم

اکنون می‌بایستی لوید ازاینجا به ورسالس[1] می‌رفت. از عودا خواستیم تا یك نفر، او را، بـه عنوان راهنما از خط آهن عبور دهد. درمورد فردی که‌همراه‌لویدبرود مشکلی‌نبود،اماشترها همه‌درحال‌چرا بودند. ازنزدیکترین چراگاه شترها تا محل ما تقریباً یك روز راه بود که در جنوب شرقی این چاه‌های خشك و بـی‌آب قرار داشت. من این مشکل را حل کردم. یکی ازشترهای خود را دراختیارش گذاشتم. اتفاقاً این بار غزاله، یعنی شتر قدیمی من برای این کار مأموریت یافت که در اثر حاملگی بیش از آنچه که فکر می‌کردیم سنگین شده بود. غزاله قبل از این کـه عملیات مـا پایان یابد، می‌بایستی از هر گـونه کار سریع و دشوار معاف مـی‌شد. ولی بـه‌خـاطر سواری خوب و روحیه‌ای عالی که داشت، تورن، شترش را باآن عوض کرد؛درحالی که حویطات با دهان باز به‌آن خیره شده بودند. آن‌ها غزاله را بیش از هر شتر دیگر ارج می‌نهادند و حتی حاضر بودند برای سوارشدن برآن پول زیادی هم بپردازند، درحالی که ما آن را دراختیارسربازی

1– Versailles

گذاشته بودیم کـه صورتش در زیر اشعه سوزان سوخته و قرمز شده وصورت وچشمانش از ورم ملتحمهٔ کره چشم آماس کرده‌بود ومانند زنان اشکبار به‌نظر می‌رسید. همان‌طـور کـه لوید خودش می گفت، مانند راهبه‌ای به نظر می‌رسید که به‌دست آدم ربایان اسیر شده باشد! البته خیلی اسفناك بود که می‌دیدیم او اینجا را ترك می گوید. زیرا از نظر من او تنها انسانی بود کـه در عربستان در حد کمال فضیلت بود. در ظرف این چند روز حرف‌های ما، پیرامـون کتاب و یا هر چیزی که در آسمان و زمین توجه‌مان را جلب می کرد، دور می‌زد. وقتی او رفت، دوباره چیزی مگر جنگ و قبایل و شترها نداشتیم.

دوباره‌شب با همان مشغلهٔ پردردسرشروع‌شد. مسئلهٔ حویطات باید رفع و رجوع می‌شد. بعد از ایـن کـه هوا تاریك شد، همه دور منقل قهوهٔ عودا جمع شدیم. ساعت‌ها در پی آن بودم کـه بتوانم بر افرادی که چهره‌هایشان در برابر نور آتش به رنگ قرمز دیده می‌شد تأثیر گذارم. در پی این هدف، از هرهنری که دراختیار داشتم استفاده کردم. هر لحظه به‌نحوی از کلماتی که آن‌ها را تحت تاثیر قرارمی‌داد استفاده می کردم. هنگامی که کلماتم تأثیر می گذاشتند، می‌توانستم از چشمانشان به‌خوبی دریابم. ولی وقتی حرف‌هایم اثـری نداشت، در چشمانشان بارقه‌ای از تأیید دیده نمی‌شد. عشایـر ابـوطاعـی ظاهراً همان‌قدر که از نظربدنی سخت جان بودند، از نظر روحی هم‌سرسخت و لجوج می‌نمودند. شعله‌های پر حرارت ایمان و اعتقاد کـه قبلاً در وجودشان زبانه می کشید و در آن‌ها نیازی برای کار و فعالیت به‌وجود

می‌آورد، زایل گشته بود.

به‌تدریج موفق شدم تا در مواردی که لازم بود بر لجاجت‌شان فائق آیم. اما بحث تانیمه‌های شب ادامه داشت. تااین که عودا عصایش را بلند کرد و گفت: ساکت باشید! با تعجب گوش فرا دادیم. بعد از چند لحظه، ارتعاشی محسوس و خزیده و آهنگی ضعیف از انفجار به گوشمان رسید که هنوزخیلی نامحسوس بود ودرست شنیده نمی‌شد. این صدا شبیه طوفانی همراه با رعدوبرق بود که از دورشنیده می‌شد. سپس عودا چشمان گود افتادهٔ خود را بـه سوی مغرب دوخته، گفت: «توپ‌های انگلیسی»! آلن‌بای‌درحال‌پیشروی بود. این صداها نشانگر آن بود که من بی‌چون‌وچرا، در داوری خود موفق بوده‌ام.

صبح روز بعد حال و هوای قرارگاه فریبنده و صمیمی به‌نظر می‌رسید. عودای پیر، که این بارمشکلاتش پایان می‌یافت به گرمی‌مرا درآغوش گرفت و برای همه طلب آرامش و مغفرت کرد. درآخرین دقایق، هنگامی که دستم را روی شترم گذاشته بودم، عودا دیگر بار به سوی من آمد و مرا در میان بازوانش گرفته و فشار داد. ریش‌های او را که در گوشم فرو می‌رفتند احساس کردم. او آهسته در گوشم زمزمه کرد: «مواظب عبدالقادر باش». البته خیلی‌ها در اطراف من در مورد او چیزهای بیشتری می گفتند.

در دشت زیبا، ولی اسرارآمیز و بی‌پایان جفر به‌پیش‌رفتیم. در کنار توده‌ای از ماسه‌ها که چون صخره‌ای در بـالای دشت بـه نظر می‌رسید، شب فرارسید. در محوطه‌ای پوشیده ازبوته‌ها که مارفراوان

داشت، توقف کردیم. مسافرت امروز ما کوتاه و خیلی راحت بود. هندی‌ها درمسافرت ضعیف به‌نظرمی‌رسیدند. اکنون هفته‌ها می گذشت که آن‌ها از الوجه به سوی خشکی حرکت کرده بودند. من خیال می کردم آن‌ها سواران خوبی هستند. لیکن هنگامی هم که برشترهای خوب سواربودند نمی‌توانستند بیش ازسی‌وپنج میل در روزبپیمایند. حال آن که برای بقیه، این مسافت زیاد نبود و می‌توانستند به آسانی بیش از این طی کنند.

بدین ترتیب ، راه‌پیمایی روزانه برایمان خیلی آسان و بدون زحمت و خالی از هر گونه رنج بود. آب و هوای بسیار خوب در صبحگاه‌های مه گرفته، نورملایم خورشید ونسیم خوش عصر، صفای دلپذیری داشت. این هفته چون تابستان سینت ماتین[1] بود که مانند خواب وخیالی سپری شد. احساس می کردم که آن مدت خیلی راحت بودم و هوا خیلی طربناك و دوستان من خیلی راضی بودند. موقعیتی چنان کامل، ایجاب می کرد که پایان کار خود را به‌فال نیك بگیریم، اما این اطمینان، به‌علت این که با هیچ نوع امید مذهبی همراه نبود فقط آرامش دوران پائیزی فعلی را عمیق‌تر می کرد. هیچ تفکر و توجهی وجودنداشت. افکارمن درآن روزها چنان ساکت و آرام بود که‌هر گز چنین احساسی را درطول زندگیم حس نکرده بودم.

برای ناهار و استراحت نیم روزی متوقف شدیم: سربازها

1– Saint Martin

می‌بایستی هر روز سه وعده غذا می‌خوردند. ناگهان یك نفر اخطار داد. او گفت که عده‌ای سوار براسب وشتر از جانب غرب وشمال به سوی ما می‌آیند و بـه سرعت نزدیك می‌شوند. بلافاصله تفنگ‌ها را برداشتیم. هندی‌ها که به‌آماده‌باش فوری عادت داشتند، زودمسلسل‌های ویکرز و لویس را کار گذاشتند وآماده شدند. بعد ازسی ثانیه، با نظم کامل در مواضع دفاعی خودآماده بودیم، اگرچه در ایـن ناحیهٔ گود موقعیت ما تعریف چندانـی نداشت. در قسمت جلـو در هـر طرف محافظین من بودند که‌با لباس‌های مشعشع درمیان بوته‌های خاکستری درازکشیده دشمن را هدف قرارداده بودند. درکنارآن‌ها چهار گروه ازهندی‌ها در لباس خاکی در پشت مسلسل‌های خود زانو زده‌بودند. در پشت سرشان افراد شریف علی بـودند کـه خود او در میان‌آن‌ها قرار داشت و بـدون‌کلاه و یا دستمال سر مشتاقانه تفنگ خود را به سوی هدف گرفته بود. درپشت سرما شتربانان، شترهارا می‌چرانیدند ودر پوشش ومحافظت‌آتش ما قرار داشتند.

این تصویری از موقعیت ما بـود. من درحال تحسین وتشویق گروه بودم وشریف‌علی تشویق می‌کرد که‌آتش خود را، تا زمانی که حمله‌کاملاً مشخص شود نگهداریـم. در همین حال عـواد با خنده‌ای شادمانه بلند شده بـه سوی مهاجمین دویـد و مرتباً آستین خود را به علامت دوستی دربالای سرش تکان می‌داد وبه‌اهتزاز درمی‌آورد. آن‌ها به‌سوی او و یـا بـالای سرش تیراندازی کردنـد. او نیز روی زمین درازکشید و به سوی‌آن‌ها تیراندازی‌کرد. یك تیر او به سوی اولین

سواری که به‌پیش‌می‌آمد شلیك شد ودرست ازبالای سرش عبور کرد. این کارونیزسکوت‌ما، آن‌ها را گیج ومتعجب کرد. لذا باکمی درنگ، بعداز یك دقیقه گفتگو، با دو دلی و تردید به‌علامت ما پاسخ دادند.

یکی ازآن‌ها آهسته به‌سوی ما می‌آمد. عواد که تحت پوشش آتش ما بود حدود دویست یارد به‌سویش پیش‌رفت تا اورا ملاقات کند. و مشاهده کرد که وی یك صخری[1] است. وقتی آن صخری شنید که ماهستیم، ظاهراً متعجب شد و بعد به‌طرف شریف علی‌رفتیم. تازه واردین هم پس‌ازاین که سلام و تعارف دوستانهٔ ما را دیدند به‌دنبال‌مان آمدند. آن‌ها یك گروه حمله از ذبن‌صخر[2] بودند و همان طوری که انتظار داشتیم در بئر، پیشاپیش ما مستقر شده بودند.

علی که از حملهٔ ناگهانی آن‌ها عصبانی بود، ایشان‌را به‌باد ناسزا و تهدید گرفت. آن‌ها سخن‌رانی تهدیدآمیز وشدید علی را به‌آرامی قبول کردند و گفتند که شیوهٔ بنی‌صخر آنست که به‌غریبه تیراندازی می‌کنند. علی این‌عذر را به‌عنوان سنت و عادتشان‌پذیرفت و تایید کرد که این عادت درصحرا خوب است ولی اعتراض کرد که حملهٔ ناگهانی‌شان از سه‌طرف نشانگر آن است که آن‌ها قبلاً دراین مورد نقشه‌ای طرح کرده بودند تا ما را غافلگیر کنند. بنی‌صخر، ـ که گروه خطرناکی بودند ـ بدویان خالصی نبودند که به‌مقررات صحرا احترام گذارند و یا ازآن اطاعت کنند. همچنین آن‌ها ده‌نشینان

1– Sukhurri 2– Zebnsukhur

کاملی هم نبودند که کار حمله و غارت را کنار گذاشته باشند.

به‌هرحال این مهاجمین به بئر رفتند تا ورود ما را اطلاع دهند. مفلح[1]، رئیس این قبیله، برای جبران پیشواز ناخوشایندی که به‌واسطه اتفاق اخیر پیش آمده بود، فکر کرده بود که بهتراست هنگام ورود به بئر، ما را به‌بهترین وجهی از خود راضی کند. لذا وقتی به‌بئر وارد شدیم، تمام افراد با اسب‌های موجود در آنجا، به‌عنوان خیرمقدم به پیشوازما آمدند. همه فریاد و هلهله به‌راه انداخته بودند و تاخت‌وتاز کرده، تیرهای هوائی شلیك می‌کردند. آن‌ها دور ما می‌چرخیدند و روی سنگ‌ها وصخره‌ها با اسب‌سواری‌ماهرانه وتهورتحسین‌آمیزشان نمایشی‌برپا کرده بودند و به‌وقار وشکیبائی ما توجهی نداشتند. ازمیان مامی گذشتند وپشت‌سرهم تفنگ‌های خودرادرزیر گردن شترها شلیك می‌کردند. گردوخاك گچ خشك چنان در هوا پراکنده شده بود که صدای افراد از گردوخاکی که به‌سینه‌شان نشسته بود، می‌گرفت.

بالاخره این‌نمایش پرسروصدا کم کم فرونشست. اما عبدالقادر که فکر کرد حتی عقیدهٔ یك احمق هم می‌تواند قابل شنیدن باشد احساس می‌کرد که باید تقوای خود را ابراز دارد! آن‌ها به‌خاطر علی‌ابن‌حسین فریاد می‌زدند و شعار می‌دادند: «خداوندا، به‌شریف ظفر وپیروزی عطا فرمای»! و درکنار من روی اسب بلند می‌شدند و می‌گفتند: «از عملیات پیشتاز عوران[2] استقبال می‌کنیم». لذا عبدالقادر

1– *Mifleh* 2– *Auran* (لاورنس)

روی‌زین بلند موریتانیائی‌خود نشسته،به‌اتفاق‌هفت‌نفر از پیشخدمت‌های الجزایری که دریك صف فشرده به‌دنبال اوحرکت می کردند نمایش سوارکاری دادو باصدای گرفته‌اش، درحالی که با اسلحهٔ کمری متوالیاً شلیك می کرد، هورا می کشید!

بدویان، محو تماشای اجرای این نمایش شده بودند و ساکت و آرام به‌وی می‌نگریستند. بالاخره مفلح پیش ما آمده، با شیوهٔ ریشخندآمیزی گفت: «به‌خاطر خدا خدمتکار خودرا فراخوانید. زیرا او نه‌می‌تواند اسب‌سواری کند ونه تیراندازی می‌داند! و اگر به کسی گلوله اصابت کند، سعادتی که امروز نصیب ما شده، زائل خواهد شد». مفلح سابقهٔ خانوادگی او را نمی‌دانست. برادر عبدالقادر سابقهٔ اتفاقات سوئی را که درنتیجه تیراندازی تفریحی با اسلحهٔ کمری اتوماتیك درمیان دوستان دمشقی رخ داده بود می‌دانست. سه‌بارحادثهٔ مرگبار دراین قبیل نمایش‌ها، خود یك رکورد جهانی بود. علی‌رضا پاشا، گلادیاتور معروف محلی گفته بود: «سه‌چیز است که مشخصاً غیرممکن به‌نظر می‌رسد: اولی موفقیت ترکیه دراین جنگ، دیگری تبدیل آب دریای مدیترانه به‌شامپانی،و سومی آن است که من درجائی که محمد سعید، مسلح باشد حضوریابم»!

به‌هرحال درکنار خرابه‌ها، بارشترها را برگرفتیم. کمی آن طرفتر، چادرهای سیاه بنی‌صخر از فاصله‌ای دور چون گله‌ای از بزها به‌چشم می‌خورد. فرستاده‌ای از سوی مفلح ما را به‌چادر او دعوت کرد. لیکن‌قبل‌از آن‌علی‌مأموریتی‌داشت که بایدانجام می‌شد. برحسب،

تقاضای بنی‌صخر، فیصل یك عده از بناهای بیشا[1] و مقنی‌هـای آنجا را اعزام کرده بود تا چاهی را کـه خراب شده بـود تعمیر کنند. این همان چاهی بود که من وناصر در سر راهمـان به‌عقبه، ژلاتینی را که در آن کار گذاشته بـودند بیرون آورده بودیم. آن‌ها ماه‌هـا بود که در آنجا بودند. ولی برحسب اطلاع، هنوز کارشان پایان نیافته بود. لذا فیصل به‌ما مأموریت داده بود که دربارهٔ ایـن کار پره‌زینه و تعویق آن بررسی کنیم. علی ضمن تحقیق،دریافت که این عده در آنجا به‌دلخواه خود، کارمی کنند واعراب را مجبور کرده‌اند تا برایشان آرد و گوشت فراهم آورند. او آن‌ها را به‌این کار متهم کرده بود و آن‌ها با زبان‌بازی وحرف‌های دوپهلو ازخود دفاع می کردند. درعین حال، مفلح مشغول فراهم ساختن غذا و مهمانـی مجللی بود. افـراد من ذوق زده اطلاع می‌دادند که‌او گوسفندی‌را درپشت چادرش، روی‌تپه در کنارقبرستان، ذبح کرده است! کار قضائی علی همچنان ادامه داشت و تا زمانی که غذا آماده شود مشغول محاکمهٔ بناهـا و مقنی‌ها بـود! او حرف‌های آن‌هـا را شنید و به‌تنبیهاتی محکوم‌شان کرد کـه قبل از غذا، همانجا درمیان‌خرابه‌ها توسط غلامان‌اعمال گردید. سپس‌محکومین باز گشته، دست وی را به‌علامت بخشش و عفو بوسیدنـد و بعد همه‌چیز دراین مورد حل شد و همگی در کنار سفره نشستند.

درمهمانی‌های حویطات، غذاکاملاً باروغن‌وکره اشباع می‌شد.

1– *Bisha*

لیکن غذای بنی‌صخر آن‌قدر چرب و روغنی بـود که قطرات روغن از آن می‌چکید و از دهان سرازیرمی‌شد. ودست‌هـایمـان ازحرارت روغن تاول می‌زد. همچنانکه گرسنگی‌فرومی‌نشست فروبردن دست‌ها درغذا هم‌آهسته‌ترمی‌شد؛ اما هنوزغذا واشتهای افرادکاملاً پایان نیافته بود که عبدالقادر به خرخرافتاده، ناگهان بلند شد ودست‌هایش را بـا دستمالی پاك کرد وروی قالی، در کنارچـادرنشست. ما درنگ کردیم، اماعلی‌سخنانی زیرلب زمزمه کرد. کارغذا خوردن همچنان ادامه‌داشت تا این که همه سیرشدند. آن‌ها کـه کمی دستشان لطیف‌تربـود مشغول لیسیدن انگشتانشان گردیدند.

بالاخـره علی سینه‌ای صاف کـردوما همه بلند شدیم. ازسفره کنار رفتیم وروی قالی‌ها نشستیم، درحالی که گروه دوم وسوم هم در کنارتابه‌ها خودرا سیر کردند. دخترك کوچولویی، حدود پنج یاشش ساله، بـا روپـوشی کثیف درآنجا نشسته و به‌آرامی بـا دودست غذا می‌خورد. ازاول تاآخرسفره همچنان مشغول بـود. تااین که معده‌اش بادکرد وسروصورتش باچربی کاملاً کثیف شد. آنگاه یك دندهٔبزرگ را برداشت وبی سروصدا خارج شد.

سگ‌هادرجلوی چادر، استخوان‌هارا می‌شکستندومی‌خوردند. غلام مفلح در گـوشه‌ای نشسته و کلهٔ گـوسفند را شکسته بود وداشت مغزش‌را می‌مکید. عبدالقادرهمچنان نشسته، آروغ می‌زدودندان‌هایش را خلال می کرد وتف می کرد! بالاخره یکی‌ازغلامانش را فرستاد تا جعبهٔ داروهایش‌را بیاورد. سپس شربتی را برای خود ریخت و گفت:

«گوشت سفت برای دستگاه معده‌ام ضرردارد». او با این روش زننده می‌خواست، شکوه وجلال خود را بـه رخ بکشد. مسلماً هموطنان و ده‌نشینان خوداوبااین کارتحت‌تأثیرقرارمی گرفتند، اما قبیله ذبن[1] خیلی منزوی درحاشیهٔ صحرابودند وبا معیارهای ده‌نشینان قابل‌قیاس‌نبودند. همین‌طورامروز دربرابرچشمان‌شان نمونهٔ مغایرشریف علی‌ابن حسین یعنی یـك ارباب صحـرارا به‌چشم مـی‌دیدند [ولـذا رفتارعبدالقادر برای‌شان مفهومی جز افاده نداشت].

منش‌عبدالقادر که‌ناگهان از کنارسفره بلند شده‌بود شیوه آداب ساکنین صحرای مرکزی بود. لیکن درحواشی مناطق کشت وزرع و درمیان افرادنیمه‌بدوی، هریك ازمیهمانان که سیرمی‌شد، کنارمی‌رفت. عشایر عنازه[2] کـه درشمالی‌تـریـن منطقه می‌زیستند میهمان غـریبه را جداگانه پذیرایی می کردند، واورا درتاریکی قرار می‌دادند که هنگام غذاخوردن خجالت نکشد. تمام این شیوه‌ها، رسوم خاصی بودند که درهرقبیله فـرق داشت. لیکن به‌طورکلی درمیان اکثرعشایر، منش و روش شریف‌ها موردپسند وستایش بود. لذا منش عبدالقادربیچاره در این قبیله چندان قابل‌فهم نبود. اوخودرا منزوی ساخته بود.

ماکنار درچادر نشسته بودیم. دربالای درهٔ تاریك، بقیهٔ چادرها باآتش افروخته، مانند مجمع الکواکب فلکی به‌نظر می‌رسیدند کـه چون انعکاسی‌ازآسمان جلوه گرمی‌شدند. شب‌آرامی بود. جزصدای

1– Zebn 2– Anazeh

سگ‌هایی که گاهی یکدیگر را برای عوعو جمعی تحریک می کردند صدایی به گوش نمی‌رسید. وهمچنان که صدای سگ‌ها فرو می‌نشست، دوباره صدای ضربات توپ‌های سنگین که برای تسخیر فلسطین آماده می‌شد، ازدورطنین می‌افکند.

به مفلح گفتیم که برای همکاری بااین نیروی توپخانه، ما هم درصدد حمله به درعا هستیم وخوشحال می‌شدیم که اوهم با پانزده‌نفر ازافراد وشترهای‌شان به ما بپیوندند. بعدازاین که ازحویطات ناامید شده بودیم تصمیم داشتیم، هدف واقعی خودرا بروزندهیم تا مبادا ویژگی‌های نومیدانهٔ آن، پارتیزان‌های مارا ازهمکاری منصرف کند. اما مفلح بلافاصله موافقت کرده ظاهراً فوری بااستقبال زیاد، پیشنهاد مارا پذیرفت وقول داد که پانزده‌نفراز بهترین مردان قبیله را به‌اتفاق پسرش همراه ما بیاورد. پسراوجوانی به‌نام ترکی[1] بود که علی‌ابن‌حسین ازسابق به‌اوعلاقهٔ وافری داشت. آنان به‌یکدیگر گرایش کامل داشتند و باهم به‌این سووآن‌سو می‌رفتند وازمعاشرت بایکدیگر لذت می‌بردند. او پسرکی با چهره‌ای باز، درحدود هفده ساله بود؛ قدی متوسط، اما بدنی پر وسینه‌ای فراخ ونیرومند داشت. چهرهٔ او کك مکی ودماغش سربالابود. لب بالائی او بسیارنازك بودکه دندان‌های مستحکم اورا نشان داده، به‌دهانش‌حالتی عبوس می‌داد وچشمان شادابش رارنجیده جلوه گر می کرد.

1–Turki

طـی دوفرصت، اورا شجاع و باایمان یافتیم. اخـلاق وخوی خوش او، عادت التماس ولابـه وی را که از پدرش به‌ارث برده بود، جبران می کرد. آرزوی بزرگ‌ترکی آن‌بود که‌اورا مردقلمداد کنند. لذا همیشه درپی آن بود که‌کاری متهورانه وعجیب انجـام دهد وجرأت و جسارتش را دربرابردختران قبیله به‌رخ بکشد. او با پیراهن ابریشمی، که من هنگام صرف شام به‌وی داده‌بودم، بدون اینکه عبایش‌رابپوشد، درمیان چادرها قدم می‌زدو کسانی‌را که‌ازملاقات ما محروم مانده‌بودند سرزنش می کرد.

باشگاه ادبیات

فصل هفتادوچهارم

پس‌ازاین که قافلهٔماشترهاراآب دادند، بشرراپشت‌سر گذاشتند. مدتی‌بودکه هـوا تاریك شده بود. ما رؤسا، مدتی صبر کردیم تاافراد «زبن» آماده شوند. مفلح قبل ازحرکت، بـه مقبرهٔ آرایش‌شدهٔ اسد، کـه جد قبیله بـه‌شمارمی‌رفت وقبرعناد نیز درکنارآن بـود، رفـت. بنی‌صخر تـاحدی ازحالت کـوچ وصحرانشینی دست‌کشیده، تقریباً نیمه‌بدوی شده بودند. آن‌ها اعتقاداتـی به‌بعضی ازرسوم دهکـده‌های سامی، از قبیل زیـارت اماکن مقدس، درختان مقدس ومعابد تـدفینی داشتند. شیخ مفلح فکر می‌کردکه این موقعیت حکم می‌کند تا عکال دیگری به‌سنگ قبر اسد ببندد. طبق همان خصوصیاتی که داشت ازما خواست تا نذری کنیم‌وتصدقی درراه اسدبدهیم. من یکی‌ازپارچه‌های تزئیناتی گران‌قیمت قرمز وابـریشمی ونقره‌ای رنگ خـود را به‌وی دادم و گفتم ارزش وبهای‌آن بستگی بـه اهداکننده‌اش دارد. مفلح که خیلی مقتصد وصرفه‌جـو بـه‌نظرمی‌رسید، اصرار کـرد تـا درعوض، نصف‌پنی[1] ازاو بگیرم تابتواند ازنظرشرعی آن‌را به‌عنوان خریدمنظور

۱ ـ half penny $\frac{1}{200}$ دلار یا پوند وهرپنی $\frac{1}{100}$ دلار یا پوند است.

کند. چند هفته بعد، وقتی از آنجا عبور می کـردم، دیـدم هدیه‌ای که بـرای مقبرهٔ اسد داده‌ام در آنجـا نیست! مفلح، طوری که من بشنوم، می گفت: یك شراری بی‌خدا اشیای‌مکان مقدسه را دزدیده، واو کسی بوده که اجداد خودرا غارت می کـرده است. «ترکی» می‌توانست در این‌باره برایم بیشتر تعریف کند.

راه قدیمی وسراشیبی مسیرمان، مـارا از وادی بئرخارج کرد. نزدیك قلهٔ صخره‌ای، به سایر افراد قافله رسیدیم که در آنجا برای شب متوقف شده، در کنار آتش نشسته‌بودند. اما این‌دفعه خبری از قهوه و یا گفتگوهای دوستانه نبود. در کنار آن‌هـا دراز کشیدیـم و گوش‌های خودرا تیز کردیم‌تاصدای ضربات توپ‌های آلن‌بای رابشنویم. صدای توپ‌هابه‌خوبی‌به گوش می‌رسید ورعدوبرقی که درغرب دیده می‌شد، آتش توپ‌های اوبودند.

روزبعد به‌طرف چپ ثلاث اخوت (سه خـواهران)ـ که قله‌های سفید وتمیزش نشانه‌های آبـراه‌های فـراوان برای یك‌روزمسافرت در اطراف آن‌بودـ پیچیده‌از آنجا عبور کردیم وازسراشیبی‌های آن‌به‌سوی دیگررفتیم. صبح بسیارعالـی وبدیـع نوامبرلطـافتی داشت که شبیه تابستان انگلیس‌بود؛ اما زیبائیش می‌بایستی‌نادیده انگاشته می‌شد. من درهـر توقف، یـا بین راه، درمیان صفوف افـراد بـا آن‌ها حشرونشر می کردم تا خود را با لهجهٔ عربی مخصوص بنی‌صخر آشنا کنم وسعی می کردم تا نسبت وخویشاوندی قبایل و یا هـر نکته‌ای را که می گفتند درذهنم بسپارم.

در صحرا، تراکم جمعیت، نسبت به‌وسعت زمین بسیار قلیل و پراکنده‌است، هریك‌ازمردم،تنها، اطرافیان‌خودرا می‌شناخت. وآن‌ها به‌جای کتاب، نسل‌ها را موردمطالعه قرارمی‌دادند.اگر کسی شاخه‌های نسبی ویااطلاعات مربوط به‌نسل‌های گذشتهٔ قبایل را نمی‌دانست بدان معنی بود که اصل و نسبی ندارد، ویا غریبه است؛ و غریبه‌ها به‌محافل خانوادگی وحشر نشر درون قبایل ویا مشاوره‌ها راه نمی‌یافتند ومورد اعتماد واقع نمی‌شدند. هیچ چیز تا این اندازه خسته‌کننده و در عین حال برای‌کامیابی و مقاصد من مانند ایـن ژیمناستیك مغزی که ظاهراً دانش بی‌پایانی محسوب می‌شد، درزمانی که با عشیرهٔ جدیدی روبرو می‌شدیم، مهم نبود.

وقتی شب فرا رسید، در وادی پرنعمت جثا[1] ودر کناربوته‌های سبز خاکستری کـه از نظر شترها خوراکی مناسب و بـرای ما هیزم خوبی برای‌آتش بود توقف کردیم.آن شب صدای توپ‌ها به خوبی شنیده می‌شد؛ شاید علت آن بود کـه ارتفاع کم سطح بحرالمیت که حد فاصل بین محل توقف ما وجبههٔ آلن‌بای بـود، صدای توپ‌ها را منعکس می‌کرد و در نتیجه امواج صوتی به فلات بلندی که ما درآن مستقر بـودیـم می‌رسید. اکنون اعـراب می‌گفتند: «آن‌هـا نزدیکتر شده‌اند ؛ انگلیسی‌ها دارند پیشروی می‌کنند؛ خداونـدآن [ترك‌هـا] انسان‌هـا را نجات دهد»..! آن‌ها از تـه دل بـه فکر ترك‌ها بودند که

1–Jecha

اکنون زور گوی ضعیفی بیش نبودند، ولی عجیب بود که آن زور-گویان را به‌علت ضعف وسستی، از خارجیان مقتدری که با عدالت بی‌دریغ و کورکورانه آن‌ها را در دفع آن زور گویان ضعیف یاری می کردند، بیشتر دوست‌داشتندو برایشان احساس غمخواری می کردند.

یك عرب، قدرت را در حد کم، و نیرنگ را در حد بیشتری دوست می‌داشت وازآن در حد حسادت‌آوری برخوردار بود؛ اما بیش ازهمه به‌صداقت بی‌پروا و گزافه گوئی درمورد صمیمیت اهمیت می‌داد. یك ترك هم به‌سهم خود از تمام این خصوصیات برخوردار بود، و لذا تا زمانی که به صورت‌کامل واهمه نداشت، برای اعراب قابل ستایش بود. انگلیسی‌هایی بودند که اعراب ازنظر فردی آن‌ها را به‌هر ترك ویا هر خارجی دیگری ترجیح می‌دادند؛ لیکن نمی‌توان بر این اساس اعراب را موافق با انگلیس‌ها تصور کرد،واگر کسی چنین تصوری داشته باشد احمقانه است. هرغریبه‌ای می‌توانست برای خود در میان آن‌ها جائی باز کند.

صبح روزبعد، خیلی زود، ازخواب بیدارشدیم وقصد داشتیم، قبل از غروب مسافت زیادی را تا عماری[1] طی کنیم. در این سفر، از صخره‌های پشت سرهم که از سنگ ریزه‌های آتش‌فشانی پوشیده ودر جوار آفتاب سوخته بودند عبور می کردیم. سراسر این مسیر را بوته‌های کوچك زعفران پوشانیده بود و رنگ گل‌های آن، چنان

1 –Ammari

درخشان بود که از هر طرف چون طلای زرد رنگ دیده می‌شد. بنی‌صخر این محل را صفرالجشا[1] می‌نامیدند. دره‌ها در این منطقه، عمقی بیش از چند اینچ نداشتند و بستر آن‌ها مانند چرم مراکش رگه‌رگه بود وشبکه‌های منحنی درهم‌وبرهمی داشتند. بعد از آخرین باران، جویبارهای باریکی‌از کف آن‌ها جاری شده بود.درهرانحنایی، توده‌ای ازشن که در گل نشسته بود دیده می‌شد و گاهی به واسطهٔ بلورهای نمکی که درآن‌ها وجود داشت از دور می‌درخشیدند. و در جای دیگری توسط بوته‌هائی که نصف شاخه‌ها وبرگ‌هایشان در گل و شن فرو رفته بودند، منظرهٔ خشنی داشت. این دره‌ها که به سوی سیرحان روان می‌شدند اغلب چراگاه‌های خوبی بودند. هنگامی که آبی یافت می‌شد، عشایر درآنجا جمع می‌شدند و در اطراف آن، دهکدهٔ چادرنشینان را تشکیل می‌دادند. عشیرهٔ بنی‌صخر که با ما بودند در این گونه جاها، بارها استقرار یافته بودند. همین طور که از سراشیبی‌های خسته‌کننده عبورمی کردیم، آن‌ها به‌یك گودال غیر قابل تشخیص اشاره‌می کردند و درآنجا اجاق‌ها وسنگچین‌ها را نشان می‌دادند ومی گفتند: «چادر من درآنجا بود و درآنجا حمدان‌السعیه[2] بود؛ آنجا را نگاه کن! آنجا روی‌آن سنگ‌های خشك محل خواب من بود وآن یکی محل خواب طرفه بود؛ خدا اورا بیامرزد، او در

1– Safra el Jesha 2– el saih

اثرنیش افعی وفات یافت».

هنگام ظهر عده‌ای شتر سوار در بالای صخره ظاهر شدند. آن‌ها به سرعت حرکت می‌کردند و آشکارا به سوی ما می‌آمدند. «ترکی» کوچولو باشترماده‌ای که‌سوار بود و باتفنگ لوله کوتاه وسبکی که روی کپل شترداشت به‌سوی آن‌ها رفت‌تاببیند آن‌ها چه می‌خواهند. هنگامی که هنوز حدود یك‌میل فاصله‌داشتند، مفلح گفت: «آه! او فهداست که در جلو، سوار بر شعاره[1] می‌تازد. آن‌ها از عشایر ما هستند». او درست حدس زده بود. فهد و عذوب[2] بهترین رزمندگان زبن بودند که در قسمت غرب راه‌آهن در کنار زیزا[3] چادر زده بودند و هنگامی که گومانی[4] خبر عزیمت ما را می‌دهد آن‌ها بلافاصله بار سفر بسته، با سرعت زیاد ما را در نیمه راه جاده‌ها ملاقات می‌کنند. فهد با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «آیا گمان می‌کنید بتوانید بدون اطلاع ما از ناحیه [ما] عبور کنید وبه‌سوی ماجرا بروید؟»

فهد یك مرد مالیخولیائی، با صدائی لطیف بود و خیلی کم حرف می‌زد. اوحدوداً سی ساله بود وچهره‌ای سفید با ریشی اصلاح شده وچشمانی غمناك داشت. برادرجوان او، عذوب، بلندتروقوی‌تر بود، لیکن در عین حال قد متوسطی داشت. برخلاف فهد، وی خیلی فعال وپر سروصدا بود. قیافه‌ای ناهنجار، دماغی کوتاه وپهن وصورتی

1– Shaara 2– Adhub 3– Ziza
4– Gomani

بی‌مو مانند چهرهٔ کودکان و چشمانی درخشان و سبز رنگ داشت که حریصانه به‌این سو و آن سو نگاه می‌کرد. عامی بودن او از موهای مجعدو لباس‌های کثیفش به‌خوبی هویدا بود.فهد، لباس‌های معمولیش تا اندازه‌ای تمیزتر بود. هر دوی آن‌ها با شترهای پشمالوی محلی که سواربودند، به‌هیچ‌وجه‌به‌شیوخی با آن‌اسم ورسم‌شباهت‌نداشتند،ولی درهرصورت جنگجویان معروفی به‌شمار می‌آمدند.

در عماری، باد تند وسردی گردوخاك زمین نمکین اطراف چاه را به‌هوا می‌فرستاد ودهان انسان را پرازخاك می‌کرد. گرد وخاك در زیر دندان‌هایمان احساس می‌شد وبوی‌آن مثل بوی حاصله ازانفجار، ناخوشایند بود. آب هم درآنجا خوب نبود. خیلی سطحی، مانند اکثر نقاط سیرحان در عمق کمی قرار داشت و بیشتر گودال‌ها و حوضچه‌ها آبشان آن‌قدر تلخ بودند که قابل شرب نبود. فقط آب یکی ازاین گودال‌ها که بئرالامیر خوانده می‌شد برخلاف بقیه خیلی‌خوب بود. این گودال در سطح کوچکی از سنگ آهك ودر میان تپه‌های شنی قرار داشت.

آب آنجا (مات و کدر ومزه‌اش چون مخلوطی از آمونیاك و آب شور بود) درست کمی پائین‌تر از لبهٔ سنگ و درمیان گودالی از سنگ با برآمدگی‌های ناهمواری قرار داشت. عمق آن به‌وسیله داوود مشخص شد، زیرا او فرج را با لباس به‌درون آن هل داد. او درمیان آب زرد رنگ غوطه‌ور شد و از چشم ناپدید گشت، اما بعد دوباره آهسته در زیر لبهٔ سنگ روی آب آمد که درتاریکی شب‌دیده

نمی‌شد. داوود لحظه‌ای مضطرب شد و درنگ کرد؛ اما وقتی طرف پیدایش نشد عبایش را درآورده خودرا درآب انداخت؛ درحالی که فرج در زیر صخره‌ای که از بالا چون سقفی به طرف جلو آمده بود نشسته بود و به‌او می‌خندید! آن‌ها برای‌یافتن مروارید در خلیج‌عادت کرده بودند که شنا کنند، به‌زیر آب بروند و مانند ماهی درآب غوطه‌ور شوند.

بعداز مدتی آن‌ها را از آب بیرون کشیدند، ولی بعد درمیان شن‌ها و درکنار آن گودال با هم کشتی گرفتند وهر دو زخمی شدند. سپس درحالی که آب از سرتا پایشان سرازیر بود به‌کنار آتش من آمدند. لباس‌هایشان پاره شده و سروررویشان خونی و سرتاپایشان به‌گل آغشته بود. آن‌ها به‌صورت شیاطین درآمده و شبیه چهره‌های لطیف اصلی نبودند. می‌گفتند که درحال کشمکش و رقص، پایشان به بوته‌ای گیر کرده و زمین خورده‌اند. البته از بخشش و کرم من انتظارداشتند که لباس‌های تازه‌ای به‌آن‌ها هدیه کنم. اما من ناامیدشان کردم و آن‌ها را واداشتم تا پارگی‌های لباسشان را بدوزند.

محافظین من، مخصوصاً آنها که ازعشایرعقیل بودند، طبعاً به‌ظاهرخود علاقمندوبرای آن حساسیت نشان می‌دادند. آن‌ها دستمزد خودرا برای خرید وسائل تزئیناتی وآرایشی خرج می‌کردند وبرای آرایش موی سرشان مدت زیادی وقت صرف کرده برای براق کردن موی سرخود ازروغن و یا کره استفاده می‌کردند. برای این که موی سرشان را ازشرحشرات موذی رهایی بخشند، ازشانه‌های خیلی ریز

استفاده می کردند وموی خود را بـا ادرارشتر می‌شستند. یك پزشك ترك در بشرشبه، درزمان استیلای ترك‌ها (آن‌ها کسانی بودند کـه یك روزصبح، درهوایی مه‌آلود به‌کمك نیروهای مستقردرسینا با حمله‌ای قرار گاهشان را گرفتیم) به‌آن‌ها یاد داده‌بود که اگر کسی شپش‌داشت اورا درمستراح ارتش زندانی کنند تا شپش‌خودرا بخورد.

باد درهنگـام صبح ضعیف شد. سپس بـه‌سوی الزرق حرکت کردیم. الزرق نیم‌منزل جلوتربود؛ لیکن هنوزاز کنارچاه‌ها دورنشده بودیم کـه ازخطری آگاه شدیم. افرادی‌سواره درمیان بـوته‌ها دیـده می‌شدند. این منطقه محل‌اختفا وحمله گروه‌های مهاجم وغارتگربود. لذا ماهم دریك محل جمع شدیم وتوقف کردیم.

افرادهندی صخره کـوچکـی‌را انتخاب کـردند که اطـراف آن جوی‌آب‌بود. آن‌ها شترهارا درچاله‌ای درپشت‌سرخودخوابانیدند ومسلسل‌هارا کار گذاشتند. علـی وعبدالقادر پرچم‌های بزرگ قرمزرا درنسیمی که می‌وزید بـه‌اهتزازدرآوردند. کسانی که درجلوی افراد به تیراندازی پرداختند احمد وعودا بودند که به چپ وراست می‌دویدند وتیراندازی می کردند. تا این که ناگهان‌تیراندازی متوقف شد.سپس دشمن ازاختفا بیرون‌آمد ودرصف منظمی به‌سوی ما حرکت کرد. در حالی که عباها وآستین پیراهن‌های خودرا به‌علامت صلح ودوستی‌در بالای‌سرشان تکان می‌دادندوجنگ را به‌خوش‌آمدمبدل ساخته بودند. آن‌هـا جنگجویان قبیله سرحان بودند که برای بیعت با فیصل به راه افتاده بودند. وقتی اخبار خوش ما را شنیدند آنها هم به ما پیوستند و

خوشحال بودند که دیگر نباید این همه راه را بپیمایند، زیرا افراد این قبیله معمولاً جنگجو و صحرا نشین نبودند. آن‌ها از ما خواستند تا به اتفاق به‌چادرهای‌شان که در عین‌البیضا[1] مستقرشده وچند میل آن سوی الزرق بود برویم. همهٔ افراد عشیره درآنجا جمع شده بودند، و استقبال‌شان از ما با شکوه بود؛ زیرا زن‌های‌شان بیم آن را داشتند که آن روز که جنگجویان آن‌ها دور شوند با خطر شورش وتمرد روبرو گردند.

اما آن‌ها خوشحال شده بودند که همان روز جنگجویان قبیله با شریفی از خودشان وپرچمی عربی ومسلسل واسلحه، با خوشحالی وسرور، با یك صدنفر برگشته‌اند. دراین حال من به‌شتری قرمزرنگ وجالب توجه چشم دوخته بودم که در صف دوم، یك سیرحانی بر آن سوار بود. با این حیوان بلندقدهیچ یك ازشترها نمی‌توانست‌برابری کند، زیرا با گام‌های بلندی که‌نظیر آن درمیان شترهای ما دیده‌نمی‌شد به‌پیش می‌رفت وجلوتر از همه قرار گرفته بود. احمد به‌پیش رفت تا با صاحب آن شتر آشنا شود.

وقتی به‌محل چادرها رسیدیم، رؤسای قبیله افراد را بین چادرهایشان تقسیم کردندتا ازهمه پذیرائی کنند. علی، عبدالقادر، وود و من به چادر مطیر[2] راهنمایی شدیم. او شیخ بزرگ قبیله و پیرمردی بود با دندان‌هایی ریخته، خیلی مهربان ودوست‌داشتنی؛ وقتی صحبت

1–Ain el Beidha 2– Mteir

می کرد استخوان‌های آرواره‌اش، که در جای خود حرکت می کرد، مشخص می‌شد. او از ما استقبال گرمی کرد و با گوشت گوسفند آبپز ونان از ما پذیرائی کرد. وود وعبدالقادر کمی سرسخت وایراد گیر بودند، زیرا عشایر سیرحان از نظر غذا و پخت و پز ابتدایی بودند و غذا خوردن در یك ظرف با ریخت‌وپاش وعجله برای آن دو نفر زیاد قابل تحمل نبود. بعد از غذا با بی‌میلی واجبار بنا به‌اصرار شیخ روی قالی‌ها دراز کشیدیم و برای آن شب درآنجا خوابیدیم. لیکن تمام حشرات محلی ازقبیل شپش‌و کك که ازرژیم‌غذائی‌معمول سرحانی‌ها خسته شده بودند به ما هجوم‌آوردند. این حشرات آن‌قدر حریص بودند که با تمام کوششم نتوانستم میهمان نوازی آن‌ها را تحمل کنم! ظاهراً علی هم به‌وضع من گرفتارشده بود، زیرا اوهم بلندشدونشست و گفت که نمی‌تواند بخوابد. لذا ما شیخ را بیدار کردیم واو را به دنبال مفلح ابن‌بنی فرستادیم. او مرد جوان وفعالی بود که جنگ‌های عشایرسیرحان را فرماندهی‌می کرد. برای آن‌ها نیازهای‌فیصل را شرح دادیم ونقشه‌های خود را برای رفع این نیازها تشریح کردیم.

آن‌ها موقرانه گفته‌های ما را شنیدند. وسپس به ما گفتند که پل غربی کاملاً غیرممکن است. زیرا ترك‌ها آن منطقه را از صدها نفر ارتشیانی که برای بریدن چوب بدانجا آورده‌اند، شلوغ کرده‌اندو هیچ گروه متخاصمی بدون آن که دیده نشود نمی‌تواند از آنجا عبور کند. آن‌ها نسبت به‌دهکده‌های مسکونی مهاجرین شمال‌آفریقا و خود عبدالقادر خیلی بدگمان بودند و می گفتند که مهاجرین شمال‌آفریقا

هیچ‌یک حاضر نخواهند شد تحت فرماندهی دیگری همکاری کنند. ودرمورد نزدیکترین پل که تل‌الشهاب[1] نام داشت،می‌ترسیدند که ده‌نشینان، یعنی دشمنان سرسختشان، ازعقب به‌آن‌ها حمله کنند. همچنین اگرباران می‌آمد شترها نمی‌توانستند از دشت پر گل ولای رمث[2] عبور کنند ، لذا دشمن می‌توانست راه عقب‌نشینی را برما ببندد وهمهٔ ما را قتل عام کند.

اکنون بامسئلهٔ غامضی روبرو شده بودیم. سیرحانی‌ها آخرین امید ما بودند، واگر نمی‌توانستند با ما همکاری کنند قادر نمی‌شدیم نقشهٔ آلن‌بای را به‌اجرا درآوریم ودرموعدمقرربه‌محل‌ملاقاتمان‌برسیم. بنابراین علی مردان برتر قبیله را به‌دورآتش ما گردآورد، فهد ومفلح وعذوب‌را نیزبدانجا فراخواندتابتواندآن‌ها را برای همکاری‌ترغیب کند. دربرابرآن‌ها سعی کردیم باهرزبانی این احتیاط وبیم سراحین را، که تا حدی برای ما غیرمترقبه بود وبعد ازآن همه‌آوارگی که در بیابانها کشیده بودیم ناامیدمان می‌کرد، برایشان تشریح کنیم.

خیلی جامع برایشان توضیح دادیم که زندگی جمعی چگونه لذت بخش وکامل خواهد بود، واین که دراین‌قیام برای هیچ کس آسایش ویا استراحت وخودبینی جایی ندارد، وباید تاآنجاکه مقدور است مشکلات را تحمل کرد وهرتلاشی را برای گسترش بیشترقیام به‌کاربست وهرروز گرفتاری‌های بیشترودردها وتنگناهای بیشتری را

1– Tell el shehab 2– Remthe

تحمل کرد. همچنین توضیح دادیم احساسی که بیان می‌شود، باید احساسی از ظفر وپیروزی باشد، زیرا اگر آنچه به‌دست آورده‌ایم ازدست برود هر احساسی را قبل ازظهور وتجلی به‌نابودی وعدم مبدل خواهد کرد.

زندگی درصحرا، به گونه‌ای که آن‌هامی‌شناختند، محکوم به‌ستیز ونبردی بی‌پایان بادشمنی بود که نه‌بازندگی وجهان ویا چیزدیگر، بلکه باخود«امید» دشمنی‌داشت؛ وچنان بود که گویی شکست آزادی‌ای بود که خداوندبه‌بشر ارزانی می‌داشت.

باری، قبل ازاین که هوا روشن شود، عبدالقادر را پیدا کردیم وبه کناری کشیدیم. درمیان بیشه‌های شنی در گوش سنگین او ندادادیم که سراحین با ما همراهی خواهند کرد وتحت نظروتوجه او خواهند بود تا بعدازطلوع آفتاب به‌سوی «وادی‌خالد» حرکت کنیم. اوظاهراً قبول کرد؛ باخود گفتیم که اگرعمری باقی باشد هرگز انسان کری را به‌توطئه متهم نخواهیم ساخت!

فصل هفتاد و پنجم

چون خسته بودیم برای چندلحظه دراز کشیدیم، اما خیلی زود بلند شدیم تاشترسواران سیرحان را مورد بررسی قراردهیم. آن‌ها نمایش‌خیلی جالبی‌انجام دادند وازجلوما گذشتند، اما فکر کردیم آن‌ها شترسواران‌خوبی‌نیستند. زیراسروصدای‌زیادی‌برپامی‌ساختند که‌ازنظر ما زیاد جالب نبود. مطیر برای خدمت خیلی پیربود. ابن بنی نیززیاد شناخته شده نبود. ابن‌بنی خیلی‌جاه‌طلب، بیش ازآن که رزمنده‌باشد، یك سیاستمدار بود. لیکن به‌هرحال‌آنچه در دسترس ما بود همین‌ها بودند. لذا ساعت سه بعدازظهربه‌سوی‌الزرق به‌راه افتادیم. زیرا اگر یك شب دیگردرآن چادرمی‌ماندیم، حشرات موذی حتی گوشت‌بدن ما را هم می‌خوردند! عبدالقادر وپیشخدمت‌هایش مادیان‌های خود را سوارشدند. این نشانگرآن بود که جبهۀجنگ نزدیك می‌شود. آن‌ها درست پشت سرما حرکت کردند.

این اولین سفرعلی به‌الزرق محسوب می‌شد. باعجله وهیجان بسیار ازصخرۀ سنگی بالا رفتیم. درآن حال ازجنگ‌ها وسرودها، از عشرت شاهان چوپان درقدیم الایام با نام‌های دل‌انگیزی که این محل را می‌ستودند صحبت می کردیم. ضمن صحبت ازلژیونرهای

رومی که در روزگاران قدیم دراینجا مخمور و پریشان شدند بسیار گفتیم. سپس قلعهٔ آبی‌رنگ برروی‌سنگ دربالای‌نخل‌هایی که صدای خش خش برگ‌های آن‌ها به گوش می‌رسید بامرغزارهای تازه و چشمه‌سارهای درخشان ازدورنمودار گردید. دربارهٔ الزرق مانند رم کسی گفته بود: «*Numen inest*»*. آن‌ها هردوحالت سحرآمیزی داشتند؛ امادرحالتی که‌رم‌وسیع وطنین‌انگیزوملکوتی‌بود،سکوت‌ژرف الزرق ازدانش شعرای سرگردان، قهرمانان، وقلمروپادشاهان فراموش شده وتمام جنایت‌ها، سلحشوری‌ها ودرخشش‌تباه شدهٔ حیره[1] وغسان[2] اشباع گردیده بود. هرسنگ ویا هرلبهٔ کوهی با نیمه خاطره‌ای ازعدن نورانی وابریشمی می‌درخشید که مدت‌ها پیش برباد رفته بود.

بالاخره علی‌لگام را تکان دادوشترش راه خودرا ازسنگ‌های آتش فشانی به‌طرف پایین، به‌سوی مرغزاری که پشت چشمه‌ها قرار داشت ادامه داد. چشمان خسته ونیم بستهٔ ما یك‌مرتبه باز شدند و تلخکامی‌های چندهفتهٔ گذشته درانعکاس پرتو خورشید زدوده‌شد. علی‌فریاد زد «سبزه» وازشتر به‌زیر آمد وخود را روی‌سبزه‌هائی که در صحرانعمتی‌بزرگ‌محسوب می‌شدند،انداخت. سپس‌برخاست وبه‌هوا

* «چه‌زیبا»!

۱)ـ دولت کوچکی درشام که‌قبل ازظهوراسلام‌تحت‌تبعیت دولت‌ایران بودوالزرق را نیزشامل می‌شد.

۲)ـ دولت کوچکی درشام که قبل ازظهوراسلام تحت تبعیت دولت روم بود وبادولت حیره ستیزداشت.

پرید وچون بانگ جنگ قبایل حریث فریاد کشید. بعد دستمال‌سرش را پاره کرد وبه‌طرف باتلاقی که درآن‌سوی جویبارها قرار داشت دوید. آب ازلابلای گیاهان قرمز رنگ چون لخته‌های خون به‌نظر می‌رسید. نی‌های انبوهی دراطراف باتلاق و جویبارها روئیده بود. پاهای سفیدعلی ازمیان پیراهن‌سفید کشمیر اونمایان شد؛ پاهایش برق می‌زد. مادرمغرب زمین این زیبائی وظرافت را، زمانی که بدن روی پاهای برهنه قرار می گیرد کمتر دیده‌ایم؛ مخصوصاً هنگامی که توازن وهمآهنگی حرکات ، با بازی عضلات ومیکانیزم‌های هرقدم به‌خوبی دربرابر دیدگان‌مان قرا می گیرد، خود زیبایی خاصی دارد.

وقتی دوباره مشغول کارشدیم،عبدالقادررانیافتیم. درقلعه به‌دنبال او گشتیم وبعد افرادی را بـه‌میان نخلستان‌ها و کنارچشمه فرستادیم؛ ولی از اوخبری نبود. پس ازمدتی کسانی که‌برای یافتن اورفته بودند عده‌ای ازاعراب را بـا خودآوردند کـه می گفتند درست پس ازچند لحظه که ما از چادرهـا به‌راه افتاده بـودیم عبدالقادر بـه‌طرف شمال تاخته ازمیان کوه‌های کم ارتفـاع بـه‌طرف جبل دروز می‌رفته است. افراد دیگـر، نقشهٔ ما را نمی‌دانستند وچـون ازاونفرت داشتند خیلی خوشحال بودند که وی ما راترك گفته است؛ امابرای ما این خبربسیار ناگوار بود.

سه‌راه‌برای‌ما باقی‌مانده بود: از ام قیس[1] که صرف‌نظر کردیم و

1– Um Keis

استفاده ازوادی خالد هم با نبودن عبدالقادر امکان نداشت؛ واین‌بدان معنی‌بود که ما چاره‌ای مگرحمله به‌پل‌واقع در تل الشهاب رانداشتیم. برای رسیدن بدانجـا می‌بایستی از سرزمین صافی بیـن رمث و درعا عبور می کردیم. عبدالقادر با اطلاعاتی در مورد نقشه‌ها و تعداد افراد ما وغیره به سوی دشمن شتافته بود. اگر ترک‌ها منطقی‌تـرین جوانب احتیاط را درنظرمی گرفتند، می‌توانستندما را در کنارپل به‌دام‌اندازند. لذا با فهد مشورت کردیم وتصمیم گرفتیم به‌راه خود ادامه دهیم وطبق معمول به‌عدم هوشیاری دشمن اتکا کنیم. البته این‌تصمیم چندان قابل اعتماد نبود. وقتی چنین تصمیمی گرفتیم، نور خورشید زیاد روشنائی نداشت والزرق چندان خالی ازترس و واهمه نبود.

صبح روز بعد، افسرده وناراحت از پیچ وخم یك درهٔ پوشیده از شن واز روی صخره‌ای گذشتیم وبه‌وادی‌الحریث رسیدیم که مسیر سرسبز آن شباهت عجیبی به‌بعضی ازمناطق وطن‌من داشت ومرا بیشتر در احساسی از غربت فرو می‌برد. علی با دیدن این درهٔ سرسبز واین که نام خانوادهٔ او را بر آن نهاده بودندخوشحال شده بود. شترها هم با دیدن‌آب زلالی که در نتیجهٔ باران هفتهٔ پیش در میان گودال‌هائی که اطراف‌آن‌ها را بوته‌های انبوهی فرا گرفته بودند، قرارداشت، به‌وجد آمده بودند. درآنجا توقف کردیم. با کشف چنین محل پرنعمتی در همانجا برای مدتی طولانی اقامت کردیم تا ناهاری بخوریم. عذوب‌با احمدوعواد برای شکارغزال رفتند وپس از چندی با سه غزال‌آمدند. و لذا توقف باز هم طولانی‌تر شد و ناهار دیگری از تکه‌های گوشت

که با سمبه‌های تفنگ‌ها کباب شده بود خوردیم. کباب آن قدر روی آتش ماند تا این که قسمت خارجی آن مثل زغال سیاه شد. اما درون آن پرآب ولطیف بود. آن‌ها کـه در صحرا سرگردان می‌شدند این نعمت اتفاقی را دوست داشتند.

در این سفر بی‌میلی خودمان هم در به تعویق انداختن حرکت موثر بود، برای این که از هر تعویقی باطناً خوشحال می‌شدیم.

متأسفانه استراحت من با یك محاکمه واجرای عدالت ازدستم رفت. کینه‌ای که بین احمد وعواد وجود داشت ضمن شکار غزال بالا گرفت وآن‌ها باهم به‌یك دوئل دست زدند. عواد،عکال احمد را باتیر زد واحمد هم عبای او را سوراخ کرد. من آن‌ها را خلع سلاح کردم ودستور دادم شست وانگشت جلوی دست راست هردو را قطع کنند. وحشت‌واضطراب چنین‌تنبیه شدیدی‌آن‌ها را مجبور کردتا با حرارت زیاد یکدیگر را ببوسند ودر میان جمع با هـم‌آشتی کنند. کمی بعد، تمام افراد مـن واسطه شدند و گفتند مسئله را پایان یافته تلقی کنم. لذا دنبالهٔ محاکمـه را بـه علی سپـردم، اوآن‌هـا را با روش مخصوص صحرانشینان واداربه‌توبه کرد. طریقه این توبه‌آن بود که با یك خنجر سنگین وبا لبهٔ تیزش آن‌قدر بر سر خود می‌کوفتند تا خون از سرشان جاری وتا کمرشان سرازیر می‌شد. این‌کار باعث زخم‌های دردناکی می‌شد که خطرناك نبود اما دردآن برای مدتی ومحل زخم‌آن تا آخر عمر باقی می‌ماند که متخلف را از توبه وعهدی که با خدای خودبسته بودآگاه می‌ساخت.

دوباره چند میل از میان منطقه‌ای که برای شترها پر نعمت بود به‌راه خود ادامه دادیم. جاده بسیار خوب بود تا ایـن که در ابوسوانه[1] گودالی از سنگ پیدا کردیم. این گودال لبریز از آب زلال باران و عمق آن حدود دوپا بود ودرحدود نیم میل ودوفوت پهنا داشت. اینجا می‌توانست نقطه شروع کار حمله به‌پل باشد. برای این که از امنیت آن خاطرجمع شویم، چندیارد دیگربه‌راه خود ادامه دادیم تا به‌قلهٔ‌سنگی رسیدیم؛ درآنجا از بالا عده‌ای سوار چرکیسی (قفقازی) را دیدیم که توسط ترك‌ها مأموربررسی این ناحیه بودندتا ببینند آیا کنار آب کسی هست یا خیر. ولی خوشبختانه ما را نـدیـده بودند وحدود پنج دقیقه زودتر از ما ازآنجا برگشته بودند.

صبح‌روزبعدمشك‌هایمان‌را از آن‌آب‌پر کردیم. زیرا ازآنجا تا پل، دیگرآب آشامیدنی وجود نداشت. سپس بـه‌راه خود ادامه دادیم تا این که صحرا درکناردشت دیگری به‌یك سراشیبی منتهی شد که تا خط آهن ادامه می‌یافت وتااینجا چندمیل فاصله داشت. درآنجا توقف کردیم تا تاریکی شب فرا رسد، زیرا اگردرروشنایی عبورمی کردیم ممکن بود افراد دشمن ما را ببینند. نقشهٔ ما ایـن بود که بدون این که کسی متوجه شود ازآنجـا عبورکنیم ودرپـای کوه‌هـای زیر درعـا پنهان شویم. هنگام بهار، این کوه‌ها پر از گوسفند بود. شبانان آن‌هارا برای چرا بدانجا می‌آوردند. چون که در این فصل باران‌های بهاری

1– *Abu Sawana*

دامنهٔ کوه‌ها را با علف و گل مـی‌پـوشانید. با فـرا رسیدن تابستان، علف‌ها خشك و کوه‌ها متروك می‌شدند؛ مگر این که گاهی مسافری در مأموریت ویا برای انجام‌کاری از آنجا عبورمی کرد. ما می‌توانستیم‌در میان این علف‌های خشك ودرمیان کوه‌ها، بدون این که کسی مزاحم‌ما باشد، برای یك روز خود را پنهان سازیم.

دراینجا ازفرصت استفاده کـردیم ویك باردیگر غذا خوردیم. زیرابدون‌توجه‌به‌چیزی، هرچه می‌توانستیم وهرچندبار که‌می‌خواستیم غذا می‌خوردیم. خوردن غذا، باعث می‌شد تـا معده‌هایمان‌آرام شده، ما را ازفکر کردن بازدارد، با این‌همه، روزخیلی طولانی بود.بالاخره غروب فرا رسید. پس ازچندلحظه، تاریکی که طی یك ساعت گذشته درمیان کوه‌های‌روبروانباشته می‌شد،آهسته دشت را در خود فروبرد. دوباره‌به‌راه افتادیم وطی‌دوساعت پس ازتاخت سریع ازمیان جاده‌ای پوشیده ازشن، فهدومن که جلوترحرکت می کردیم‌به‌راه‌آهن‌رسیدیم. به‌راحتی گذرگاهی پیدا کردیم کـه در دوطرف ریل‌های سنگی ادامه می‌یافت وعبور از روی‌آن جای پـایـی نمی گذاشت. محافظین ترك ریل‌ها،کاملاً بی‌خیال بودند و این بدان معنی بود کـه هنوز عبدالقادر باعث بیم وهراس آن‌ها نشده وخبری از ما به‌آن‌ها نرسیده است.

به‌آن سوی خط رفتیم وپس از نیم ساعت راه‌پیمائی به‌منطقه‌ای کم شیب وسنگی رسیدیم. دوطرف این مسیر سرشار از گیاهان تازه‌و پرآب بود که قدیرالابیاض نامیده می‌شد. مفلح آنجا را برای اختفا و حملهٔ ناگهانی ما پیشنهاد کرده بود. پیشنهاد شگفت‌آورش را پذیرفتیم

ودرهمانجا درمیان و یا کنار شترها، بدون این که بارشان را بر گیریم خواب کوتاهی کردیم. در واقع تا هوا روشن نمی‌شد نمی‌توانستیم ببینیم که تا چه حد ازدید اطراف ایمن وپنهان هستیم.

همچنان که‌هوا روشن می‌شدفهد مرا به‌کنار گودالی برد. آنجا حدود پانزده پا از اطراف بلندتر بود. از آنجا می‌توانستیم مرغزاری را ببینیم که از طرف دیگرش راه‌آهن عبور می کرد و فاصله‌اش در حدی بود که‌کاملاً در تیر رس ما قرار داشت. آنجا خیلی به راه‌آهن نزدیك بود. این نزدیکی‌خطری جدی دربرداشت. ولی افراد بنی‌صخر جای دیگری برای مخفی شدنمان سراغ نداشتند. لذا می‌بایستی تمام روز را درآنجا می‌ماندیم. هربار که خطری احساس می‌شد تمام افراد ما به‌کنار پناهگاه می آمدند وسرك می کشیدند. شترهایمان را که برای چرا رها کرده بودیم، برای این که ازمحوطهٔ محصور، خارج نشوند ودر معرض دید دشمن قرار نگیرند، به‌محافظین بسیاری نیاز داشتند. هروقت که نگهبانی عبورمی کرد باید بر مراقبت‌مان ازشترها می‌افزودیم تا مبادا نعره‌ای بکشند وتکانی بخورند. زیرا درآن صورت دشمن بلافاصله متوجه ما می‌شد. روزقبل، روزبلندی بود. ولی‌امروز برای ما خیلی دیرتر می گذشت، زیرا نمی‌توانستیم غذا بخوریم و می‌بایستی آبمان را هم ذخیره می کردیم تا فردا هم کمی آب داشته باشیم. وخود این اجبار به‌ذخیره سازی آب، تشنه‌مان می کرد.

علی ومن مقدمات آخرین عملیات را فراهم می کردیم. ما می‌بایستی به‌تل‌الشهاب می‌رفتیم وپل را منفجرمی کردیم وقبل‌ازطلوع

آفتاب به‌مشرق‌خط آهن برمی گشتیم. این بدان معنی بود که می‌بایستی در عـرض سیزده ساعت تـاریك شب حدود هشتاد میل شتر سواری می کردیم تا بتوانیم بدانجا برویم وبر گردیم و در عین حال مدتی از وقت محدود ما صرف عملیات تخریب و مین گـذاری می‌شد. چنین عملیات دشواری از عهدهٔ اکثر هندی‌ها برنمی آمد. آن‌ها شترسواران ماهری نبودند وشترهای خود را هنگام سفر ازعقبه خسته کرده بودند. یك عرب می‌توانست با مراقبت صحیح ازشترش آن رابه‌خوبی به‌کار برد وحتی پس از ماموریتی دشوار، صحیح وسالم بـه منزل برساند. هندی‌ها در این سفر تا آنجا کـه می‌توانستند سعی کرده بودند، ولی طرز شترسواری آن‌ها هم خودشان و هم شترها را طی این سفر آسان از پای درآورده بود.

لذا شش نفرازشترسواران زبده را با شش نفرازبهترین شترها انتخاب کردیم وحسن‌شعب[1] افسرآن‌ها را، که مردی خوش‌قلب‌وشجاع بود، برای رهبری‌شان بر گزیدیم. حسن تشخیص داد که برای چنین نیروی قلیلی، یك مسلسل وایکرز برای هر نفر مناسب‌تـریـن اسلحه است. ایـن کار برای ما تقلیل چشمگیری از نیروی تهاجمی بـه‌شمار می‌رفت. هرچه بیشتر درمورد نقشهٔ یارموك فکر می کردم بیشتر به‌عدم موفقیتمان پی می‌بردم و در این اندیشه فرو می‌رفتم که نقشهٔ ما از اول بابدفرجامی وبدشانسی عجیبی روبرو شده است.

1– Hasan Shab

افراد بنی‌صخر مردان رزمنده‌ای بودند؛ اما سرحانی‌ها چندان مورد اعتماد نبودند. لذا علی و من تصمیم گرفتیم بنی‌صخر را به‌فهد، یعنی مردمبارز گروه بسپاریم و تحت فرماندهی او قرار دهیم. قرارشد عده‌ای از سراحین را برای محافظت شترها وبقیه را برای حمل مواد منفجرهٔ ژلاتینی‌تامحل‌پل به‌کار گماریم. برای‌این که‌بتوانیم‌موادمنفجره را به‌آسانی پای پیاده از کوه‌ها و ارتفاعات به‌پایین ببریم ودر تاریکی کار را آسانتر کنیم، مواد منفجره را به کوله‌بارهای سی پوندی تقسیم کردیم و در گونی‌های سفید قرار دادیم تا در تاریکی شب بـه خوبی دیده شوند. وودکار پردردسر تقسیم مواد منفجره را انجام داد و با ما مشارکت کرد. با این‌کار، وقت را گذرانیدیم.

محافظین من‌هم می‌بایستی‌به‌دقت دربین گروه‌ها تقسیم‌می‌شدند. بنابراین هریك ازآن‌ها را با گروهی ازشترسواران‌کم تجربه همراه کردیم تا چون جاده‌ها را خوب بلد بودندآن‌ها را راهنمایی کنند؛ با هریك ازاین گروه‌ها یك نفر از خارجیان همراه ما نیز هم‌سفرمی‌شد. به‌افراد توصیه‌کرده بودیم که هوای‌شان را داشته باشند وازآن‌ها غافل نشوند. علی‌ابن‌حسین نیز با شش نفر از غلامانش یك گروه را تشکیل می‌داد، و بدین ترتیب گـروه‌هـا با بیست نفر بنی‌صخر وچهل نفر از سراحین‌تکمیل می‌شدند. شترهای‌چلاق وضعیف را درابیاض گذاشتیم تا افرادمان ازآن‌ها مواظبت کنند. به آن‌ها دستور دادیم تا صبح روز بعد خود را به ابوسواوانا[1] برسانند و درآنجا منتظر ما باشند. دو نفر از

1– *Abu Sawana*

افراد من به‌طور ناگهانی بیمار شدند ونمی‌توانستند همراه من بیایند. عذرآن‌ها را برای آن شب پذیرفتم وبعد هم به‌طور کلی‌وبرای همیشه ازآن‌ها صرف‌نظر کردم.

فصل هفتادوششم

درست هنگام غـروب خداحافظی کردیـم وبه‌سوی بالای دره به‌راه افتادیم، درحالی که احساس می کردیـم به‌هیچ‌وجه حاضرنیستیم به‌پیش برویم. همچنان که ازاولین صخره عبور کردیم وبه‌طرف غرب پیچیدیم تا به جاده زائرین که اکنون متروك شده‌بودبرسیم، هواتاریك شد. ولـی مسیراین جاده درتاریکی شب می‌توانست بهترین راهنمای باشد. ازدامنهٔ کوه‌ها به‌طرف پایین سرازیرشده‌بودیم که دیدیم افراد که جلوترهستند به‌سرعت به‌پیش می‌دوند. دنبال‌شان رفتیم‌وملاحظه کردیم کـه یـك دستفروش وحشت‌زده با دوزن ودوالاغ کـه بارشان کشمش وآردوعبا است به‌طرف مفرق[1]، یعنی ایستگاه‌قطاری که پشت سر مابود، می‌رفته‌اند کـه افرادماآن‌هارا درمحاصره قرارداده‌اند. این مذاق مضحك وناشیانه‌ای بود. بالاخره به‌او گفتیم که شب رادرهمانجا بمانند. یك سیرحانی را مأمـور کردیم تا مواظب‌شان باشد که ازآنجا نروند (ولی‌هوا که روشن شدآن‌هارا رها کردیم تاخودرا به ابوساوانا برسانند).

1– *Mafrak*

اکنون در ظلمت شب آهسته و محتاط حرکت می کردیم، تااین که مسیر سفید رنگ جادهٔ زائرین نمودارشد. این همان جاده‌ای بود که قبلاً دراولین شب سفرم به عربستان ـ ربیغ ـ با اعراب از آنجا عبور کرده‌بودیم. از آن زمان‌تاکنون درظرف دوازده ماه حدودهزارو دویست کیلومتر راآزاد ساخته بودیم وازمدینه و حدیه ودیزاد[1] ومدوره ومعان گذشته بودیم. دیگرتاپایان آن، یعنی دمشق، راهی‌نبود تازائرین مسلح ما ظفرمندانه به‌زیارت خودنائل آیند.

لیکن ما ازاین‌شب تاریك هراسناك بودیم: عبدالقادر، تنها کسی که به‌ما خیانت کرده، مارا تنها گذاشته ورفته بود، اعصابمان را ناراحت می کرد. اگرما حساب دقیقی می کردیم‌به‌این‌نتیجه می‌رسیدیم که بدون اونیزمی‌توانستیم‌موفق‌شویم؛ بااین وجودداوری بدون غرض دراختیارمانبود. مأیوسانه فکرمی کردیم که چگونه قیام اعراب آخرین مرحلهٔ‌ازموفقیت خودرا عقیم خواهد گذاشت. این‌قیام نمونه دیگری ازکاروانانی خواهدبود که به‌سوی هدف بزرگی‌حرکت می کنند اما، قبل‌ازاین که به‌موفقیت برسندفردفرد درراه‌هدف خویش‌جان‌خود را می‌بازند.

دراین افکارغوطه‌وربودیم که ناگهان چوپانی ـ یا احتمالاً شخص دیگری ـ به‌سوی ما شلیك کرد، اودرتاریکی دیده بود که عده‌ای آهسته به‌سوی‌شان به‌پیش می‌روند. البته گلوله‌ای که شلیك کرد

1– Dizad

ازفاصله‌ای دوراز کنارمان گذشت واووحشت‌زده فریاد می‌زدوضمن فرار، مارا به گلوله‌بسته بود.

مفلح‌الگمعان[1] که مارا راهنمایی می کرد ازجاده منحرف شد و به‌سرعت صف مارا ازیك سراشیبی ازصخره‌ای عبورداد، ما پشت تپه‌ای مخفی شدیم. درآنجا مدتی ماندیم، ولی دوباره درزیر پرتو ستارگان به‌راه افتادیم. بعدازمدتی سگی درسمت چپ ما شروع به عوعو کردوبعداز چند لحظه شترسر گردانی ناگهان درمسیرما ظاهر شد. ولی به‌هرتقدیرهمهٔ این اتفاقات به‌خیر گذشت وبه راه خود ادامه دادیم.

مفلح به‌من‌توصیه کرد که همراه اوباشم. اومرا «عرب» می‌نامید تا اسم من درتاریکی شب جلب‌نظر نکند. همچنان که به‌طرف گودالی درسراشیبی به‌پیش می‌رفتیم‌بوی خاکستر به‌مشاممان رسید. درتاریکی قیافهٔ زنی‌را دیدیم که ازپشت بوته‌ای درکنارجاده به‌بیرون جست ودر ظلمت شب ازنظرناپدید شد. احتمالاً او یك کولی بود. زیرا حضور زودگذرش نتیجهٔ ناگواری به‌بارنیاورد. سپس به‌کوهی رسیدیم. در بالای این کوه دهکده‌ای قرارداشت که ازدورچراغ‌های آن سوسو می‌زد. درآنجا مفلح به‌طرف راست پیچید، وما درزمین شخم‌زده‌ای راهمان را ادامه دادیم. ازیك سربالایی به‌راه خود ادامه داده ودرکنار قله توقف کردیم.

1– *Mefleh el Gomaan*

درسمت شمال ودرپایین محلی کـه درآنجا تـوقف کرده‌بودیم تعدادزیادی چراغ روشن بود. آن‌ها چراغ‌های ایستگاه راه‌آهن درعا بودند که برای آمدوشد ارتش روشن گذاشته‌بودند. این‌منظره‌احتمالاً تاحدی برایمان دلگرم کننده‌بـود. اما درعین‌حال این عدم‌توجه ترك‌ها به ما خیلی غیرمنتظره‌بود. [ودرعوض برای انتقام، ما این چراغانی را برای آن‌ها به‌آخرین چراغانی مبدل کردیم زیرا درعا ازفردای آن شب تایك‌سال بعد، یعنی‌تازمانی که سقوط کرد دیگرنوری به‌خودندید]. با یکدیگردر کنارقله وازسرازیری یك دره به‌راه خود ادامه دادیـم و به دشت رمث[1] رسیدیـم که ازدهکدهٔ کنارآن گاهی جـرقه قرمزرنگی در تاریکـی به‌طرف شمال غـربی بیرون می‌آمد. راه ما اکنون صاف و هموار بود؛ ولی زمینی بود که آنرا شخم زده‌بودند ودخمه‌ای با سقف مخروطی‌در کنارآن قرارداشت. شترها هنگام عبورازاین‌مسیرتا قوزك پا درخاك فرومی‌رفتند وبه زحمت به‌راه خود ادامه می‌دادند. لیکن ما می‌بایستی به‌هرزحمت که بودبرسرعت خود می‌افزودیم. زیرا اتفاقات سوء، حرکت مارا به‌تأخیرانداخته بود. ازاین‌رومفلح شترخودرا که با بی‌میلی به‌پیش می‌رفت مجبور کرد تاسریع‌تر به‌پیش رود.

مرکب مـن بهترازدیگران وهمان شترقرمزرنگی بود که گروه مارا به بیضا[2] رهبری کرده‌بود. شتری بلند وسریع بود که تحمل تکان‌هایش هنگام راه‌رفتن بـرای هرسواری آسان نبود؛ آن حیوان هنگام

1– Remthe 2– Beidha

دویدن پاهای خودرا به‌زمین می کوبید وخیزبرمی‌داشت. وچون در کوشش مداومش شهامتی‌عجیب داشت، همیشه پیشاپیش‌قافله حرکت می کرد. وپس‌ازاین که همهٔ رقیبان را پشت‌سرمی گذاشت، جاه‌طلبی حیوانیش محووقدم‌هایش‌عادی می‌شد. ولی بازهم هرقدمش چنداینچ ازقدم‌های سایرین بیشتربودومثل سایرین سعی می کرد با همراهان خود پیش برود. اودرهمه حال سوارش را بانیروی عظیم ومقاومت سرشارش دلگرم می کرد.

لحظه‌ای‌بعد به‌عقب بر گشتم وبه همهٔ افراد توصیه کردم سریعتر حرکت کنند. هندی‌ها که مثل اسب سواران روی شترها راست می‌نشستند، تاآنجا که می‌توانستند مثل‌سایرین سعی کردند؛ لیکن‌جاده آن‌قدرصعب‌العبورودشواربود که کوشش ما چندان مؤثرواقع نشد. همچنان که به‌پیش می‌رفتیم، اول یك‌نفروبعدبه‌تدریج یکی‌یکی‌ازقافله عقب ماندند. از آن به‌بعد سعی کردم درعقب افراد حرکت کنم و علی‌بن حسین نیز که بریك شترسریع و پیرسواربود بامن همراه شد. شتراوحدود چهارده ساله‌بود ولی درطول شب هیچ گاه ازپای نیفتادو عقب نماند. آن حیوان درجاده سرش را پایین می گرفت وبورتمه می‌رفت وبا روش شترهای نجد به‌سرعت به‌پیش می‌تاخت. درعین - حال حرکتش آن‌چنان بود که هیچ تکانی برای سوارش نداشت. سرعت وضربات عصای ما کارآخرین شتروآخرین سواررا دشوار کرده‌بود.

با آن که‌هنوز پاسی‌ازساعت‌نه‌شب‌نگذشته‌بودازاین‌زمین‌شخم‌زده

گذشتیم. بعدازآن بایـد جاده بهترمی‌شد وسریعترحرکت می کردیم؛ اما نم‌نم باران شروع شد وجاده لغزنده گردید. یك شترسیرحانی‌زمین خورد. سوارآن شتر، بلندش کـرد ودوباره سوارش شد وشروع بـه تاخت کرد. کمی‌بعد یکی‌از بنی‌صخرازشتر به‌زیرافتاد. اوهـم آسیبی ندید وبا عجله دوباره سوارشد. بازهـم پس ازچندی، یکی‌ازغلامان علی‌را دیدیم که درکنارشترش که متوقف شده بود، ایستاده‌است. علی چندبار به‌او گفت‌تاحرکت کند، اما چون غلام عذروبهانه می‌آورد، با عصایش چندبـار برسراوزده، دراین‌حال شتروحشت زده شد وشروع به‌تاخت کرد. غلام نیز به‌سرعت دویده، خودرا ازشتر بالاکشید. علی دنبال اومی‌تـاخت وبـا ضربـات عصایش اورا به‌تاخت وامی‌داشت. مصطفی، یکی‌ازافراد من‌هم که شترسوارمـاهری بـود دوبارازشترش به‌زیرافتاد. عوادکه همراه مصطفی‌بود اورا هربارکمك کردتابلافاصله سوارشود وبه‌راه ادامه دهد.

بعدازچند دقیقه بـاران متوقف شد وبه‌سرعت خـود افزودیم. اکنون دریك سراشیبی قرارداشتیم. ناگهان مفلح که روی شترش بلند شده‌بود سرش باسیم‌تلگراف تصادم کردوزخمی‌شد. سیم‌های‌تلگراف نشان می‌دادکـه اکنون درزیـرخطوط تلگراف مضرب هستیم. پس از مدتی صدایی چون صدای‌بادی که‌ازمیان شاخه‌های درختان درمسافت خیلی دورعبورکند بـه گوشمان رسید . این صدا ممتد بود وهرلحظه بیشترمی‌شد وصدای‌آبشاری‌بودکه درزیرتل‌الشهاب قرارداشت. لـذا با دلگرمی بیشتری به‌پیش تاختیم.

مدتـی بعد، مفلح شترش رابه کناری کشید وبا عصایش آرام و آهسته چندبار به گـردن او کوفت، تا شترش زانـوزد. بعد ازشترش پایین جست وماهم درآن محل بلند، در کنارسنگ عظیمی کـه از کوه پایین افتاده بود توقف کردیم. درمقابل ما، ازدرون تاریکی صدای غرش رودخانه‌ای که برای مدتـی گوشمان راآزارمی‌داد شنیده می‌شد. آنجا کناردهانهٔ یارموك بودوپل درست سمت راست ما قرار گرفته‌بود.

درآنجا هندی‌هارا ازشتر پیاده کردیم تـاصدایی به گوش دشمن نرسد. ماه هنوزدرنیامده‌بود، اماهوانیمه‌روشن‌بودونشان می‌داد که ماه درحال دمیدن است. ابرهای تیره‌وتاری درآسمان دیده می‌شد. کیسه ـ های موادمنفجره را بین پانزده‌نفرازافرادتوزیع وشروع به‌کار کردیم. افراد بنی‌صخرتحت فـرماندهی‌عذوب پیشاپیش ما درتاریکی‌حرکت کـردند تامسیررادیده‌بانی کنند. بـاران شدیدی که باریده‌بود جاده را خطرناك می کرد، وفقط با فروبردن نوك انگشتان‌پای‌برهنه‌مان درزمین می‌توانستیم ازسرخوردن ولغزیـدن جلوگیری کنیم. دویا سه‌نفرزمین خوردند.

موقعی که به سخت‌ترین‌قسمت، که درآنجا سنگها ازمیان جاده بیرون زددبودند، رسیدیم‌صدای دیگری‌به‌صدای غرش‌رودخانه‌افزوده شد وآن صدای ترنی‌بود که‌آهسته ازسوی جلیله[1] می آمد وچرخ‌های آن روی انحنای ریل‌ها صدای عجیبی‌ایجـاد می کرد. بخارموتورآن

1– Galilee

ازاعماق دره‌ها چون نفس فرشتگان به هوا برمی‌خاست. افراد سراحین عقب‌مانده بودند ولی وود آن‌هـارا به‌پیش می‌راند. فهد ومن به‌طرف راست جسته، درروشنایی آتش کورهٔ قطار، دیدیم کـه دردرون‌واگن‌های بدون سقف، افرادی دریونیفورم خاکی‌به‌طرف آسیای صغیربرده می‌شوند. شاید بعضی‌ازاسرا بودند.

کمی دورتر ، زیـر پـایمان چیزسیـاهی درتـاریکی دره دیده می‌شد ودرانتهای دیگرش‌نورچراغـی سوسومی‌زد. درآنجـا توقف کردیم تابا دوربین‌نگاه کنیم. آن پلی‌بود که ما ازبالامی‌دیدیم. در کنار پـل چادری زده‌بودند کـه درجواردیوارهای دهکده قرارداشت. همه چیز آرام‌بود مگررودخانه که غرش می کرد. همه چیزبی‌حرکت بود، اما شعلهٔ چراغ بیرون چادردرآسمان به‌رقص درآمده‌بود.

وود که قراربود فقط زمانی که من‌تیرخوردم‌پایین‌بیاید، هندی‌ها راآماده کرده‌بود تـااگرمسئله حادترشد چادرمحافظین را گلوله‌باران کنند. درحالی که علی، فهد، ومفلح وبقیه مـا با بنی‌صخروافرادی که مـواد منفجره راحمل می کردنـد همچنان‌آهسته به‌پیش می‌رفتیم. تـا این که به‌یك جادهٔباریك رسیدیم کـه به پایهٔ پـل منتهی می‌شد. دراین جاده، درصفی یـك‌نفره به‌پیش‌رفتیم. همه عباهای قهوه‌ای ولباس‌های خاکی داشتیم که بارنگ سنگ آهـك بالای کـوه وعمق زیرپـایمان به‌خوبی‌هماهنگ بود. بالاخره‌به خـط آهن رسیدیم. درآنجا خـط، انحنایی می‌یافت وبه‌پل می‌رسید. درآنجا همه توقف کردند. ولی من وفهد سینه‌خیز به‌پیش رفتیم.

ما به‌پایهٔ پل‌رسیدیم ودرسایهٔ نـرده‌هـا پیش‌رفتیم‌تااین که تقریباً می‌توانستیم تیر آهـن‌های زیرپل‌را لمس کنیم ونگهبانـی راکه به‌پایهٔ دیگر، درشصت‌یاردی مـا، تکیه داده بودببینیم. وقتی که مشغول تماشا بودیم اوشروع به قدم‌زدن کرد. پایین وبالامی‌رفت ودربرابر آتشی که برافروخته‌بـود پاس می‌داد؛ ولی‌حتی‌روی پـل قدمی‌هم‌برنمی‌داشت. من درآنجا دراز کشیده ومانند کسی کـه هیچ نقشه‌ای‌ندارد به‌اوخیره شده بودم. فهد به‌طرف پـایهٔ پل ـ واقع درکنارهٔ کوه ـ عقب کشید.

این‌کارزیادخوب‌نبود، زیرامی‌خواستم‌خود تیرآهن‌های اصلی را منفجر کنم؛ لذا دورشدم‌تا ژلاتین بیاورم. قبل‌ازاین که به‌افرادحامل ژلاتین بـرسم، صدایِ تفنگی کـه ازدست یکی‌ازافـراد افتاده‌بودوبه سنگ‌هاوصخره‌ها می‌خورد، نگهبان را سرآسیمه کرد.نگهبان متوجه صدای سقوط تفنگ شد وبه‌بالاخیره گردید. درپرتونورمهتاب که بـه گلوگاه دره منظرهٔ جالبی‌بخشیده‌بود مسلسلچی‌هـارا دید که ازصخره پایین می‌آمدند تادرموضع جدیدی درسایهٔ سنگ‌ها مستقرشوند.

باصدای بلند فریادی زد، تفنگش‌را نشانه رفت وآتش کرد، در حالی که محافظین‌را صدا می‌کردتابه کمکش بشتابند.

به‌زودی، همه درسردرگمی‌عجیبی فرورفتند. افرادبنی‌صخر که دیده‌نمی‌شدند ودرامتداد جادهٔ باریك بالای سرما نشسته‌بودندبه‌ترتیب به‌سوی اوتیراندازی کـردند. نگهبان، زود سنگر گرفته‌بودوبه‌سرعت تیرانـدازی می‌کرد. هندی‌ها کـه درحـال حـرکت دیـده می‌شدند نمی‌توانستند مسلسل‌های خودرابرداشته، چادررا به مسلسل ببندند. از

هرسو تیر اندازی شروع شد. رگبار ترک‌ها که گلوله‌هایشان از بالای سرما به سنگ‌ها وصخره‌ها اصابت می کرد وصدای آن درفضای دره می‌پیچید، غرش شلیک‌هارا دو برابر می کرد. سراحین ازمحافظین من آموخته‌بودند که اگر ژلاتین مورداصابت گلوله واقع شود منفجر خواهد شد. لذا وقتی که گلوله‌ها دراطراف آن‌ها به‌صخره‌ها اصابت می کرد، ازترس ووحشت، کیسه‌های ژلاتین‌را کنارجاده گذاشته وفرار کردند. علی آهسته‌به‌پایین آمده، در کنارفهد ومن‌قرار گرفت.درواقع، پشت پایه‌های پل پنهان بودیم و کسی مارا نمی‌دید. اما هرسه، دست ـ خالی‌بودیم. او گفت، مواد منفجره اکنون درجایی در کف دره قرار دارند.

باز گردانیدن موادمنفجره، کارغیرممکنی بود؛ ودرمیان چنین معرکه‌ای دیگرجای فکر کردن برای موادمنفجره‌باقی‌نمانده‌بود. لذا به‌سرعت پا به‌فرار گذاشتیم وبدون هیچ سوءاتفاقی از کوه‌بالارفتیم، ازمیان گلوله‌های ترك وازجاده‌باریکی که آمده‌بودیم‌باز گشتیم‌تا به قله رسیدیم. درآنجا با وود که‌کاملاً عصبانی‌شده‌بودونیزهندی‌ها روبرو شدیم. به‌آن‌ها گفتیم: «همه چیز بربادرفته است»! باعجله به‌سوی صخره‌ای که سراحین وشترهایشان درآنجابودند فرار کردیم. درآنجا برآن‌ها سواروبه‌سرعت دورشدیم. درحالی که ترك‌ها هنوزدرمیان دره مشغول‌تیراندازی‌بودند. طره[1] ، یعنی‌نزدیکترین‌دهکده‌نیزباشنیدن

1 – Turra

صدای تیراندازی به آن‌ها پیوست. سایر دهکده‌ها هم از خواب بیدار شدند. چراغ‌ها درهمه جای اطراف دشت روشن شد.

وقتی به‌عقب برمی گشتیم باعده‌ای ازده‌نشینان روبروشدیم که‌از درعا بازمی گشتند. سراحین که‌از کاری که کرده‌بودند(ویااز آنچه که‌من درحال‌فرار گفته‌بودم)ناراحت وعصبانی بودند ودنبال‌بهانه‌ای می گشتند تا دق‌دلی‌شان راخالی کنند. لذا این‌دهقانان بیچاره را غارت کردند.

آن دهقانان درنورمهتاب با زن‌هایشان‌فرارمی کردند وباصدای گوش‌خراشی‌فریاد می‌زدند. مردم رمث صدای‌شان را شنیدند. جار و جنجال این‌درگیری تمام کسانی‌راکه درآن همسایگی‌بودند ازخواب بیدار کرد. افراد سواره ازهرسوپدیدارشدند تامارا ازدوجناح مورد حمله قراردهند، درحالی که‌تامسافت زیادی همه‌جا مردم دربالای‌پشت‌بام‌ها رفته ومارا گلوله‌باران‌می کردند.

خلاف کاران سراحین‌را باغنائم‌پردردسرشان رها کردیم ودر سکوت مطلق ازآن‌ها جداشدیم‌وباهم هرچه سریعتربه‌پیش تاختیم. درحالی که افراد تعلیم‌دیدهٔ من‌خدمت خوبی‌ارائه کردند وهرکس‌را که ازشترمی‌افتادکمك می کردند ویاکسانی‌راکه شترهایشان یارای فرارنداشت، برترك خود می کشیدند. مسیرما هنوز گلی‌بودوزمین‌هایی که شخم زده‌بودندبرای شترها طاقت‌فرسابود؛ اما پشت‌سرما غوغایی برپاشده‌بودکه مارا وادارمی کردهرچه درتوان داریم‌به‌کاربریم. وضع ماچون شکارتازی‌ها بودکه عدهٔ زیادی ازآن‌ها، مانند حیوان‌های وحشی مارا دنبال کرده‌بودند. بالاخره ازجاده‌های‌ناهموار گذشتیم و

به‌جاده بهتری رسیدیم. ولی‌هنوز به‌سرعت می‌تاختیم. زیرا که طلوع آفتاب‌نزدیکتر بود. به‌تدریج سروصدایی که‌درپشت‌سرمان‌بودفروکش کردوآخرین‌افرادی که ماراتعقیب می کردندباز گشتند. دوباره دورهم جمع شدیم‌ودریك صف به‌حرکت ادامه دادیم. درحالی که من وعلی پشت سرافراد بودیم.

موقعی که ازخط آهن گذشتیم آفتاب طلوع کرد. وود، علی، و رؤسای دیگر که پیشاپیش‌ستون حرکت می کردند تاجاده را تحت‌نظر قراردهند، بابریدن خطوط تلگراف درچند محل خودرا سرگرم کرده بودند. شب قبل‌ازخط آهن عبور کرده‌بودیم‌تا پل‌تل‌الشهاب رامنفجر وارتباط فلسطین رابا دمشق قطع کنیم. ولی درواقع اکنون تلگراف مدینه رابعدازآن‌همه رنج وزحمت قطع می کردیم. توپ‌های آلن‌بای هنوزدرسمت راست ما، هوارا می‌شکافتند وتلخکامانه‌ناظرشکست ما بودند.

طلوع آفتاب رفته رفته هوارا به‌رنگ خاکستری درمی‌آوردو به‌دنبال آن‌باران‌تندی شروع شد. این‌باران چنان سریع‌بود که شترهای خسته مارا ازحرکت‌به‌سوی «ابوساوانا» بازمی‌داشت. به‌هرتقدیر، هنگامی که‌آفتاب غروب می کرد به گودال‌آب رسیدیم. درآنجا، با بقیهٔ افرادراجع به جزئیات اشتباهات‌مان به گفتگو نشستیم. همه احمق بودیم ولذا عصبانیت فایده‌ای نداشت! درآنجا احمد وعواد دوباره باهم درگیرشدند؛ومصطفی‌نیزازپختن برنج امتناع کرد؛ فرج وداوود اورا آنقدر کتك زدند تاپسرك جوان به‌ناله و گریه افتاد؛ علی دونفراز

پیشخدمت‌هایش‌را کتك زد؛ درحالی که هیچ‌یك ازما ویاآن‌ها توجهی به هیچ چیزنداشتیم. ماهمه ازاین شکست، حال بـدی داشتیم زیرا که اعصابمان خرد شده‌بودوبعد ازحـدود یك‌صد میل‌تاخت‌وتازدرجاده ـ های خطرناك ودشوارتحت شرایط ناگوار، خسته و کوفته‌بودیـم. از غروب آفتاب روزپیش‌تاغروب آفتاب امروز یك‌سره درحال فعالیت و تاخت‌وتاز بودیم، درحالی که نه غذایـی خـورده ونه استراحتی کرده بودیـم.

فصل هفتاد و هفتم

اکنون‌غذا برای ما مشکل‌دیگری‌شده بود،و لذا دراین سرمای ناشی از باران، مشورتی کردیم تا ببینیم چه بایـد کرد. به‌خاطراین که سبك بار باشیم، درایـن سفر بیش از جیرهٔ سه روز بـا خود نیاورده بودیم و از روزی که از الزرق حرکت کـرده بودیم تا به‌امـروز آن جیرهٔ غذا پایان یـافته بود. امـا نمی‌توانستیم دست خالـی بر گردیم. بنی‌صخر به‌دنبال افتخـار مـی گشتند، و سراحین کـه اخیراً ماجرای ناگواری به‌بار آورده بودند، به‌دنبال ماجرای دیگری نبودند. ما هنوز حدود سی پوند ژلاتین داشتیم، و علی‌بن‌حسین پیشنهاد کرد تا ترنی را منفجر کنیم. پیشنهـاد وی با استقبال عمومـی روبرو شد، امـا من نمی‌توانستم به‌یك باره درآرزوی آن‌ها شریك شوم.

انفجار ترن، اگر با دانایی و آگاهـی و باکمك افراد کافی و بامسلسل‌هایی که درموضع‌های‌خوبی‌مستقرمی‌شدند، انجام می گرفت، هنر و علم دقیقی محسوب می‌شد، وا گر با دقت انجام نمی‌شد کار پر دردسر وخطرناکی‌بود.مشکل‌ما دراین موقعیت آن بود که مسلسلچی‌ـ های ما این‌بار هندی‌ها بودند؛ وهندی‌ها، گرچه به‌هنگام سیری‌مردمان خوبی بودند، ولی در سرما و گرسنگی هریك نصف یك مرد حساب

می‌شدند، من موافق نبودم که آن‌ها را بدون جیرهٔ غذایی به‌دنبال ماجرایی که امکان داشت یك هفته طول بکشد سرگردان کنیم. اعراب وقتی گرسنه می‌شدند خشن و ناراحت نمی‌شدند، و حتی اگر چند روزی گرسنه و روزه بودند بازهم می‌توانستند با شکمی گرسنه، به‌خوبی بجنگند؛ و اگر هم زیاد ازحد گرسنه می‌شدند می‌توانستند شتری را بکشند وسد جوع کنند. اما هندی‌ها اگر چه مسلمان بودند، اما با این حال عموماً به گوشت شتر علاقه‌ای نداشتند وازخوردن آن امتناع می‌ورزیدند.

من این مسائل غذا و آذوقه را برای آن‌ها تشریح کردم. ولی علی بلافاصله گفت: «فقط کافیست که تو ترن را منفجر کنی؛ بقیه‌کارها را به‌ما واگذار کن. ما حتی لاشهٔ ترن را هم بدون مسلسل ازآنجا خواهیم برد.» چون دراین ناحیهٔ دور افتاده هیچ‌کس انتظار تخریب خط‌آهن را نداشت، احتمال آن زیاد بود که بتوانیم با یك ترن‌خوار وبار وآذوقه برخورد کنیم که اکثر مسافرینش غیرنظامی و فقط چند نفرش مسلح‌باشند؛لذا موافقت کردم که‌این ریسك‌را به‌اجرا درآوریم. بعدازاین که به‌این‌تصمیم رسیدیم،دور یك‌عبایی که روی‌زمین گسترده بودیم نشستیم تا بقیهٔ غذائی راکه برایمان مانده بود بخوریم و دراین هوای سرد شام‌آخررا باهم میل کنیم. چون باران‌تمام بوته‌ها را خیس کرده بود نمی‌توانستیم آتش روشن کنیم، بنابراین غذایمان سرد بود وهر چه داشتیم بدون این که بتوانیم گرم کنیم خوردیم، درحالی که امیدوار بودیم بتوانیم به‌زودی برای خود غذایی دست وپا کنیم.

صبح‌روزبعد، هندی‌ها که برای‌مسافرت وغارت چندان‌مناسب نبودند ونمی‌توانستند با اعراب همراه شوند با عذاب و رنج به‌سوی الزرق‌روانه شدند. آن‌ها به‌امید یك ماجرای نظامی‌به‌سوی کوهستان‌ها عازم شده بودند و اول آن اوضاع گیج کنندهٔ عملیات پـل را تجربه کرده و حالا از حمله به‌ترن هم محروم شده بودند. تحمل این وقایع برای‌آن‌ها مشکل بود؛ برای‌این که‌آن‌ها را به‌کلی مأیوس و ناراحت نکرده باشیم، از وود خواهش کردم تا همراه آن‌ها برود.

بعداز بحث و گفتگوی مختصری به‌خاطر هندی‌ها قبول کرد، ولی بعدها معلوم شد که این‌کار ازنظر خود وی هم تصمیم عاقلانه‌ای بوده است؛ زیـرا بیماری او که طـی چند روز اخیر مشاهده می‌شد تبدیل به‌ذات‌الریه شده و شدیداً اورا درخطرقرار داده بود.

به‌هرحال اکنون دریك گروه شصت نفری افکار خودرا متوجه انفجار قطار کردیم. هیچ یك ازاین افراد، این منطقه را نمی‌شناختند، لذا من آن‌ها را بسوی مینیفر، یعنی محلی که دربهـار گذشته با زعال عملیات تخریب انجام داده بودیم، بردم. بالای تپه که انحنایی داشت، بهترین محل دیده‌بانی و بهترین محل استقرار افـراد و بهترین محل برای‌چریدن شترها بودونیزراه فراری داشت که می‌توانستیم به‌راحتی ازآنجـا عقب‌نشینی کنیم. لذا درآنجا در محـل سابق خود تا غروب نشستیم، درحالی که به‌خود می‌لرزیدیم محو تماشای این دشت وسیع وبی‌انتها شدیم که چون نقشه‌ای تاقلهٔ جبل دروز گسترده بود. دهکدهٔ

ام‌الجمل[1] و دهکدهٔ دیگر نزدیك آن، چون لکه‌های مـرکب که دراثر باران ایجاد شده بود به‌چشم می‌خوردند.

دراولین لحظات شب که هواکاملا تاریـك شد، ازکوه پـائین آمدیم تامین گذاری را شروع کنیم. پـل کـوچك کیلومتر ۱۷۲، که دوباره آن‌را ساخته بودند هنوز، بهترین محل برای عملیات بود.وقتی که درکنار پل ایستاده بودیم، صدائی به‌گوش‌رسید. ازمیان تاریکی‌و مه ناگهان ترنی ظاهر شدکه از انحنای شمالی، که درفـاصلهٔ دویست یاردی ما بود، به‌پیش می‌آمد. بلافاصله با دستپاچگی زیر پـل رفتیم. صدای قطاررا که از بالای سرمان می‌گذشت می‌شنیدیـم. ولی وقتی ترن عبورکرد دوباره- از زیر پل بیرون آمدیم و شروع به‌کار کردیم. هوای اول شب خیلی سرد بـود ورفته رفته درآن دره بـاران شروع به‌باریدن کرده بود.

طاق پل خیلی سخت و محکم و بـا آجر ساخته شده بودکه روی بستری از شن و قلوه‌سنگ درست روبروی محل استقرار ما در بالای کوه قرارداشت. باران‌های زمستانـی بستر سیلاب زیـر پل را به‌صورت شیارهائی‌به‌عمق چهارپا درآورده بودکه‌کم عرض بودند و از زیر پل با پیچ وخم بسیار عبور مـی‌کردند. این آبراه‌هـا تا سیصد یاردی خط ادامه می‌یافت‌که می‌توانست برای ما راه حملهٔ خوبی به ترن باشد. و از درون‌آن جویبارها می‌توانستیم که هرکسی‌راکه روی

1– Um el Jemel

خط ایستاده باشد هدف قرار دهیم.

مواد منفجره را به‌دقت روی طاق پل در عمق زیادی قراردادیم تا قراولان، نرمی آن‌را زیرپای خود احساس نکنند. سیم‌های مین رااز زیرپل به‌داخل بسترسیلاب کشیدیم ودرزیرشن‌های بستر،مخفی کردیم وتا جایی که سیم می‌رسید در داخل بسترسیلاب‌ادامه دادیم. متأسفانه طول سیم فقط شصت یارد بیشترنبود. چون سیم کابل کم بود و ما نتوانسته بودیم مقداربیشتری ازمصر فراهم کنیم. شصت یارد کابل برای انفجار پل کافی، اما برای انفجارقطار بسیار کم بود. به‌هرحال ازحسن‌اتفاق، انتهای کابل تاپشت‌بوته‌ای به‌ارتفاع ده اینچ، که در کنار بسترسیلاب قرارداشت، می‌رسید. درآنجا انتهای کابل را در زیراین بوته که نشانهٔ خوبی بود پنهان ساختیم. متأسفانه امکان این که بتوانیم درآنجا منفجر کننده را کار بگذاریم وجود نداشت، زیرا درآن صورت‌قراولانی که مرتباً از روی‌خط آهن عبور می کردند متوجه‌اش می‌شدند.

به‌علت این که همه‌جا دراثرباران خیس شده و گل و لجن کار را مشکل کرده بود، مین گذاری تا نزدیکی طلوع آفتاب به‌طول انجامید. من در زیرپل، که آب از آن جاری شده بود، مدتی توقف کردم تاهوا روشن شد. لباس‌هایم خیس‌وخودم خسته شده بودم،ولی تمام اطراف محل مین گذاری را بررسی کردم وهرجا که جای پائی بودباعلف وبرگ پوشانیدم. ازچاله‌ای که درآنجا قرارداشت وآب درآن جمع شده بود، آب‌را به‌طرف آنجاهائی که جای پائی بودباز

کردم تا کسی نتواند محل مورد عملیات‌مین گذاری را تشخیص دهد. سپس همراهان به‌من علامت دادند که اولین قـراولان دارند می‌آیند. لذا بلافاصله از کوه بالا رفتم و به‌همراهان خود پیوستم.

قبل ازاین که به‌آن‌ها برسم، همه از کوه سرازیـر شدند و در مواضعی که قبلاً برایشان مشخص کرده بودیم در یك صف در درون بستر سیلاب قرار گرفتند. ترنی ازسمت شمال می‌آمد. حمود[1]، غلام دیرینهٔ فیصل منفجر کننده را همراه داشت؛ ولـی قبل‌ازاین که بتواند دستگاه‌را به‌من برساندقطار کوچکی‌با واگن‌های سرپوشیده به‌سرعت از روی پل عبور کرد و دور شد. باران ومه فراوان صبحگاهی مانع دید افراد دیده‌بان شده بود. لذا هنگامی که‌آن‌ها تـرن را دیده بودند دیگر برای عملیات خیلی دیر بود. ناکامی دوم مـا را غمگین‌تر کرد. علی گفت: گویی که دراین‌سفرهیچ‌چیز با ما همراه نیست.بااظهارات علی ممکن‌بود کسی به‌بدچشمی متهم شود. لذا برای این که موضوع را عوض کنم پیشنهاد کردم، پستوهای دیده‌بـانی جدیدی معین کنیم. بدین ترتیب یك‌نفررا به‌خرابه‌هایی که درشمال‌آنجا بود فرستادیم و وشخص دیگری‌را به‌سوی‌سنگ بزرگی که در قله جنوبی‌قرارداشت اعزام کردیم.

بقیه که چیزی برای صبحانه نداشتند تظاهر می‌کردند که گرسنه نیستند وازاین که تظاهر به‌سیری می کـردند خوشحال بودند. برای

1– Hamud

مدتی همه درمیان باران، کنارشترها،دورهم‌جمع شدیم تاخود را گرم کنیم. رطوبت باران پشم شترها را مانند گوسفندان به‌هم پیچانده بود وپشمشان‌را فرخورده و پریشان جلوه گرمی‌ساخت. وقتی‌باران متوقف شد، بادسردی وزیدن گرفت وهوا سردترشد. به‌طوری که پس ازچند لحظه احساس‌می کردیم پیراهن‌های‌خیس‌مان واقعاً مارا ناراحت کرده است. هیچ‌چیزبرای خوردن نداشتیم. کاری‌هم برای سر گرمی نبود. جایی‌هم‌جز سنگ‌هاوعلف‌های‌خیس‌یازمین گل‌آلودبرای نشستن‌وجود نداشت. با این همه، هوای ناجورمرا به‌یادتأخیرپیشروی آلن بـای در فلسطین انداخت. دراین فکر بودم که عدم موفقیت، ما را ازامکانـات بزرگی محروم خواهد داشت. چنین سوءاتفاقی که بـرای شیرمارخ داده‌بود تاحدی برای موش، دلگرمی بود. چنان می‌نمود که‌بایدیکسال دیگردراین‌ماجراها شریك وسهیم باشیم.

دراین‌شرایط‌بسیارخوب،انتظار برای عملیات، دشوارمی‌نمود. امروز روزبدی بود. حتی‌قراولال دشمن هم‌بـدون توجه وبلاتکلیف درکنارخط‌آهن‌ودرهوای بارانی‌قدم‌می‌زدند وبه‌چیزی دقت‌نداشتند. تا این که بالاخره نزدیك ظهر، دریك هوای خوب ومساعد، دیده‌بان‌ما کـه در قلـه جنوبی مستقرشده بـود عبـای خود را بـه‌علامت ورود قطارتکان داد. بلافاصله درعرض چنددقیقه درمواضع خودجای گرفتیم وآمـاده شدیـم. حرکت ما خیلی سریع بـود، زیرا طی چندساعت گذشته درون چاله‌ای که نزدیك خط بود چمباتمه زده‌بودیم تا فرصت بعدی را مفت ازدست ندهیم. اعراب بـه‌خوبی موضع گرفتند وپنهان

شدنـد. من ازدور، ازمحل خود، به‌محل اختفای آن‌ها نگاه می کردم. ولی هیچ چیزمگر کوه‌ها ودامنه‌ها پیدا نبود.

صدای قطاررا نمی‌شنیدم، اما با اعتمادکامل زانوزده واحتمالاً حدود نیم‌ساعت منتظربودم. رفته رفته شك وتردیدم تحمل ناپذیرشد. علامت دادم تابدانم چه‌اتفاقی افتاده. ولی آن‌ها دوباره علامت دادنـد که ترن خیلی‌آهسته بـه‌پیش می‌آیـد وبسیارطولانیست. بـااین خبر اشتهای مازیادشد، زیرا هرچه تعداد واگن‌ها بیشتربـود غنائم مابیشتر می‌شد! وبعد خبررسید که ترن متوقف شده‌است؛ ولی آن قطار پس‌از مدتی دوباره حرکت کرد.

بـالاخره، حدود ساعت یك‌صدای تـرن راکه نـزدیك می‌شد شنیدم. ظاهراً، لوکوموتیوعیبی داشت. تمام تـرن‌هایی که سوختشان ازهیزم بود بدکارمی کردند. محمولهٔ زیادی که‌بار واگن‌ها بود بـرای لوکوموتیوسنگین بـود به‌خصوص درسربـالایی بیش ازظرفیت‌شان به‌نظرمی‌رسید. من‌پشت بوته چمباتمه زده بودم که مشاهده کردم تـرن به‌آهستگی ازقسمت جنوبی ودرامتداد خط، دربالای سرم به‌سوی پل به‌پیش می‌آید. ده‌واگـون اول، واگون‌های بی‌سقف وپـرازنظامیان بودند. ولی به‌هرحال بـازهم‌برای تصمیم گیری خیلی دیرشده بـود. لذا وقتی لوکوموتیو، روی مین‌قـرار گرفت، دستهٔ دستگاه انفجار را فشار دادم؛ هیچ اتفاقی نیفتاد! سپس چندباردیگرد سته را بالاآورده و فشاردادم ولی بازهم عمل نکرد.

معلوم بود که اتفاق سوئی رخ داده. اکنون درحالی که یك‌ترن

نظامی ترك درپنجاه یـاردی من عبورمی کرد در کناریك بلندی زانـو زده بودم. بوته‌ای که قبلاً حدودیك‌فوت به‌نظرمی‌رسید اکنون‌درنظرم به‌اندازه یك‌برگ انجیرشده بـود؛ واحساس می کردم که دراین منطقهٔ دورافتاده کاملاً مشخص ومتمایزجلب نظرمی کنم. پشت سرمن دره‌ای بود که تا دویست یارد ادامه داشت وبه‌مواضع افرادمن واعراب منتهی می‌شد. آن‌ها در آنجا منتظر بودندوتعجب‌می کردند که‌من‌چکارمی کنم. حرکت ویـا جستن ازجای خود غیرممکن بود. زیرا بـا کوچکترین حرکت ترك‌ها ازواگون‌ها پیاده می‌شدند و کارمان را می‌ساختند. لذا فکر کردم کـه اگـر ساکت وآرام درجـای خود بنشینم ممکن است امیدی‌باشد وشایدتصور کنند که‌اتفاقاً چادرنشینی‌هستم که محو تماشای ترن گشته‌ام.

بنابـراین ساکت وآرام نشسته، روی زنـدگیم ریسك کـردم. هیجده واگون پـرازنظامی ازجلومـن گذشتند. همچنین سه واگـون سرپـوشیده وسه‌ترن مسافربـری مخصوص افسران نیزعبور کردنـد. لوکوموتیوهرلحظه آهسته‌ترمی‌شد، وهرلحظه فکرمی کردم که توقف کرده ازکاربازمی‌ماند؛ نظامیان توجهی به‌من نکردند. اما افسران کمی مشوش‌شده، به‌سکوی بیرون واگن‌مسافربری‌آمدند. به‌من‌اشاره کردند وخیره شدند. من برای‌آن‌ها دستی تکان دادم ودرحالی که ازترس‌قالب تهی کرده بودم لبخند فریبنده‌ای برلب‌آوردم، خود را شبانی فـرض می کردم که درلباس مکی درآمده‌ام! عکالی که دورسرم پیچیده بـودم رنگ طلائی داشت. به‌هرحـال شاید چون لکه‌هـای گل ولجن ونیز

چون لباسم خیس بود وژولیده به‌نظرمی آمدم‌به‌عنوان یك‌صحرانشین بهت‌زده پـذیرفته شدم. تـا این کـه بـالاخره انتهای آخـرین واگن به‌آهستگی از کنارانحنای شمالی عبور کرد وازنظرناپدیدشد.

همچنان که ترن ناپدیدمی‌شد از جای بـرخاستم وسرسیم‌ها را پنهان کردم. دستگاه انفجار را برداشتم وچون خرگوشی‌از کوه بـالا رفته به‌جای امنی پناه بردم. درآنجا نفس راحتی کشیدم ونگاه کـردم. دیدم بالاخره قطاردرآنجا متوقف شده ودرمسافتی حدود پانصدیاردی مین لوکوموتیوآن ازکارایستاده است. پس ازحدود یك‌ساعت مقدار بخاربرای به‌حرکت درآوردن ترن بحدکافی رسیدودوباره به‌رادافتاد. دراین‌هنگام چندقراول به محلی که من‌نشسته‌بودم‌آمدندوآنجارا به‌دقت مورد بررسی قرار دادند. ولی‌من سیم‌ها را به‌خوبی داخل خاك وشن مخفی کرده بـودم وآن‌ها چیزی نیافتند. لوکوموتیودوبـاره سرعت گرفت وازنظرناپدید شد.

فصل هفتاد و هشتم

مفلح به گریه افتاده بود! اوفکر کرده بود که من مخصوصاً ترن را منفجر نکرده‌ام؛ ووقتی قضیه بـه‌سراحین گفته شد آن‌هـا هم اظهار کردند: «این بارسفرما بدیمن است». ازنظرتاریخی حق بـاآن‌ها بود؛ لیکن منظورشان اخطار به بدیمنی عملیات بوده لذا من به‌طعنه‌ازشهامتشان درمسئلهٔ تخریب پل دریك هفته پیش یاد کردم وبا گوشه و کنایـه گفتم شایداین نوعی طرزتلقی عشایری است که همیشه ترجیح می‌دهند محافظ شترها باشند [و وارد معرکه نشوند]. با گفتن این حرف به‌یکباره همه درمقام اعتراض برآمدنـد، وهمهٔ سراحین بـه‌من حمله کردنـد، ولی بنی‌صخرازمن دفـاع می کردند. بـالاخره وقتی علی بگوومگو ما را شنید، دوان دوان خود را به‌ما رسانید.

وقتی بین ماآشتی برقرارشد، دوباره آرام شدیم وحزن واندوه وناامیدی تا حدی فراموش شد. علی دراین واقعه از من صادقانه دفاع کرد، اگرچه‌بیچاره‌ازسرما سیاه‌شده بود. اومی‌لرزید وتب کرده بودو نفس نفس زنان می گفت کـه جدآن‌ها یعنی پیامبر [ص] بـه‌شریف‌ها بینشی‌عطا کرده‌است، واوباآن بینش‌می‌داند که شانس‌دوباره به‌ماروی خواهد کرد. این حرف موجب دلگرمی آنان شد. اولین نشانهٔبخت،

به‌من رو کرده بود. زیرا من در آن هوای نمناك و بارانی توانستم‌بدون هیچ وسیله‌ای‌فقط باخنجرم‌جعبهٔ دستگاه انفجار را باز، وبار دیگردندهٔ الکتریکی‌اش رادرست کنم.

به‌هرترتیب‌دوباره‌به‌شب‌زنده‌داری‌خود در کنارسیم‌های‌تلگراف برگشتیم، امـا هیچ اتفاقـی نیفتاد. شب با طوفـان و باران شدیـدی می گذشت.همه‌غرولند می کردند. ترن‌دیگری ظاهرنشد. همه‌جاخیس بود ونمی‌توانستیم آتشی بـرافروزیم و غـذائی بپزیم. تنها غذائی که می‌توانستیم در دسترس خود داشته باشیم شترهایمان بودند. آن شب گوشت خام شتربرای کسی چندان قابـل تغذیـه به‌نظر نمی‌آمد، لذا شترها تا روز بعد نجات یافتند!

علی روی شکم دراز کشیده بود. با این وضع می‌توانست درد وناراحتی گرسنگی و تب را تحمل کند و بخوابد. خازن[1]، غلام علی، عبای خودرا روی اوانداخت تا سرمای شب اذیتش نکند. برای‌مدت کوتاهی، من، خازن را زیرعبای خودکشیدم ولـی به‌زودی احساس کردم که بقیه هم به‌زیرعبایم پناه بردند . به‌همین جهت عبا را به‌آن‌ها سپردم و ازبالای کوه به‌پائین رفتم تا وسیلهٔ انفجاررا متصل کنم،سپس بقیه شب‌را درهمانجا به‌تنهایـی در زیر سیم‌های تلگـراف که صدای عجیبی به‌راه انداخته بودند، نشستم؛ درحالی کـه به‌هیچ‌وجه آرزوی خوابیدن را نداشتم‌زیرا هوا آن‌قدرسرد بود که‌خوابیدن امکان‌نداشت.

1– Khazen

درطول آن ساعات دیر گذر، هیچ ترنی نیامد وطلوع آفتاب که با نم‌نم باران شروع شد حتی وحشتناکتر و زشت‌تر به‌نظر می‌رسید. ما از مینیفر وخط آهن وانتظار کشیدن‌وتخریب ترن بیزار شده بودیم. وقتی آفتاب طلوع کرد از کوه‌بالا رفتیم وبه‌بقیه افراد پیوستم. درحالی که قراولان‌صبح، خط را بررسی کردند. سپس‌هوا کمی باز شد. علی ازخواب بیدار شد. بعداز استراحت شب پیش کمی حالش بهتر شده بود. او مارا به‌وجد آورد. حمود، غلام او، مقداری چوب را از شب قبل درزیرعبایش پنهان کرده بود تاخشك شوند. اکنون آن‌ها تا حدی خشك شده بودند. لذا کمی ژلاتین انفجار بریدیم و با شعله‌های گرم آن آتشی افروختیم. بنی‌صخر، یکی ازشترهای گر گرفته راکشتند و قطعه قطعه کردند.

درست درهمان موقع، دیده‌بان ما در قسمت شمال فریاد زد که ترنی درحال نزدیك شدن است. بلافاصله از کنار آتش برخاستیم واز تپه سرازیر شدیم تا درمواضع قبلی خودمان که‌حدود ششصدیارد بود، جایگزین شویم و خودرا آمـاده کنیم. درآن سوی انحنای خط، ترن دیده می‌شد که با صدای بلند سوت به‌پیش می‌آمد . این قطار دارای دو لوکوموتیو بود و دوازده واگن مسافربری را یدك می کشید و در سراشیبی خط بـه‌سرعت سرازیر بود، وقتی لوکوموتیو اول روی‌پل قرار گرفت و فرمـان آن‌را درست روی مواد منفجره دیـدم، دسته را فشار دادم. انفجار وحشتناکی بود. زمین اطـراف متلاشی شد ، دود سیاهی به‌اطراف پراکنده گردید. یك تکه آهن به‌صورت من اصابت

کرد که سرم گیج خورد. وقتی روی زمین نشستم پیراهنم تا سرشانه پاره شده واز خراش‌هائی که روی بازوی چپم ایجاد شده بود خون می‌ریخت. وسیلهٔ انفجار میان پاهایم بود، ولی تکه‌آهن به‌هم‌پیچیده وسیاه رنگ روی‌آن افتاده وخردش کرده بود. درجلوی من نصف بالا تنهٔ انسانی که سوخته بود و دود از آن بلند می‌شد قرارداشت. وقتی ازمیان گردوخاك و بخار به‌دقت نگاه کردم، دیدم که روی لوکوموتیو اول، دیگ بخار به‌کلی وجود خارجی ندارد.

خیلی گیج بودم، ولی احساس کردم که باید هرچه زودتر خود را به‌جای امنی برسانم؛ اما وقتی که خواستم از جای خود برخیزم، دریافتم پای راستم خیلی درد می‌کند و درنتیجه فقط می‌توانم لنگان لنگان راه بروم، درحالی که سرم درنتیجهٔ ارتعاشات حاصل از انفجار دوران یافته است و قادر به‌حرکت نیستم. وقتی کمی حرکت کردم، سرگیجه‌ام کمی واضح‌تر شد. لنگان‌لنگان خود را به‌طرف بالای کوه کشیدم. اکنون، اعراب به‌سرعت واگن‌های مسافربری را به گلوله بسته بودند. همان‌طور که سرم گیج می‌رفت گفتم: «ای کاش این واقعه رخ نمی‌داد!»

وقتی که دشمن متقابلاً شروع به‌تیراندازی کرد، سرگردان بین آن دوقرار گرفته بودم. هنگامی که روی زمین غلتیده بودم، علی مرا دیده وفکر کرده بود که زخم مهلکی برداشته‌ام. لذا به‌اتفاق ترکی و حدود بیست‌نفر از مستخدمین و افراد بنی‌صخر به‌سوی من دویدند تا مرا کمك کنند. دراین‌زمان‌ترك‌ها، آن‌هارا درتیررس خود دیدندوبه‌سوی

آن‌ها شلیك کردند و درعرض چند ثانیه هفت‌نفر از آن‌ها را موردهدف قراردادند. بقیه، خودرا به‌من رساندند، ولی‌درضمن عملیات به‌وضعی درآمده بودند که می‌توانستند مدل‌هـای مناسبی برای یك مجسمه‌ساز باشند! زیرشلواری‌هـای سفیدشان تـا بالای را نشان تا خورده بود ، وهمچنین در بدن‌های لخت وبی‌موی قهوه‌ای، زلف پریشان شده‌شان که به‌اطراف پیشانی‌شان ریخته بود آن‌هـا را مانند رقـاصان روسی، جلوه گر می‌ساخت!

به‌اتفاق هم به‌پشت صخره‌ها رفتیم و پناه گـرفتیم؛ آنجا دوباره به‌خود آمدم. آن‌وقت دریافتم که نه‌تنها آهن‌پاره دیگ‌بخار دراثر انفجار روی من افتاده وانگشت پـایم را خرد کرده بلکه پنج گلولـه هم بـا بدنم تماس یافته است که بعضی از آن‌ها تـا حدی عمیقند ولباس‌هایم را پاره پاره کرده‌اند.

از مسیر سیلاب، کـه از موضـع مـا به‌طرف پل‌خط‌آهن ادامه داشت، می‌توانستیم اطراف را ببینیم. دراثر انفجار، طاق پل به‌کلی خراب شده بود. لوکوموتیو اول درکنار پل و درپائین خاکریزمعلق شده بود. لوکوموتیو دوم بـه‌درون پل ویـران شده، فرورفته و روی اطاق رانندهٔ لوکوموتیو اول قرار گرفته و آن اطاق را درهم پیچانده بود. ظاهراً هر دوی‌لوکوموتیوها کاملاً منهدم شده بودند وقابل‌تعمیر نبودند. اطاق راننده لـوکوموتیو دوم نیز ازجـایش کنده شده و آن طرفتر افتاده بود همچنین سه واگن اول نیز قطعه قطعه شده بودند.

بقیه واگن‌ها همگی ازخط خارج شده و در امتـداد خط‌آهن

به‌طور پیچ درپیچ هریك به‌سویی فروغلتیده بودنـد. یکی‌از واگن‌ها سالن‌پذیرائی بود که با پرچم‌های متعدد تزئین شده بود. در داخل آن سالن، محمدجمال‌پاشا فرمانده لشکر هشتم ارتش ترکیه بود که‌برای دفاع ازجبهه اورشلیم دربرابر آلن‌بای، عـازم بوده است. اسب‌ها و ادوات جنگی او در واگن اول‌بودند. اتومبیلش در واگن آخرقرار داشت که مادر آن‌را قفل کردیم. ازاعضای ستادوی یك‌روحانی‌چاق‌بود که ما فکر کردیم شایـد اسدشکایر [1] ، امام احمدجمال‌پـاشا، یکی از دلالان معروف محبت دربار دولت ترك است. لذا آن‌قدر اورا هدف گلوله قراردادیم تا فروغلتید.

هنگامه وغوغای عجیبی بود! بالاخره به‌این نتیجه رسیدیم که امکان حمل غنائم وجود ندارد. در واگن‌ها حدود چهارصدنفرنظامی بودند. اکنون آن‌هایی که در واگن‌ها ازشوك ناگهانی انفجاربیهوش شده بودند به‌خودآمده از درون واگن‌ها با تمام قوا به‌سوی ما شلیك می‌کردند. درلحظات‌اول، عده‌ای از افراد ما، که در قلهٔ شمالی‌بودند، آن‌ها را محاصره کرده تقریباً برآن‌ها مسلط شده بودند. مفلح سوار برمادیان خود عده‌ای ازافسران را تعقیب کـرده و به درون گودالی کشانده بود. اوخیلی هیجان زده شده بوداز این‌رو فکرآن را نکرده بود که متوقف شود و آن‌ها را به‌گلولـه ببندد لذا آن‌هـا بدون هیچ آسیبی فرار کرده بودند. اعرابی که همراه او بودند برگشته بودند تا

1–Assad Shukair

تفنگ‌ها ومدال‌هائی راکه روی زمین‌افتاده بود بردارند وبعداسباب و اثاث وچمدان‌های واگن‌ها را غارت کنند.اگر مسلسلی داشتیم، می‌توانستیم انتهای ترن‌را تحت کنترل درآوریم وبرحسب نقشه‌ای که من برای انفجار کشیده بودم، حتی یك‌نفر ازآن‌ها هم نمی‌توانست فرار کند.

به‌هرحال بعدازچند لحظه مفلح وعذوب دوباره دربالای کوه به‌ما پیوستند و درمورد فهد سؤال می کردند. یکی ازسراحین ماجرا را توضیح داد: در اولین حمله، [فهد] وقتی می‌بیند که من درکنار دستگاه انفجار افتاده‌ام، با تعدادی از افراد به‌طرف من می‌آید؛ولی درآنجا و درکنار دستگاه، هدف گلوله قرار می گیرد و فرومی‌غلتد. آن‌ها اسلحه و کمربند اورا نشان دادند و گفتند که سعی کرده‌انداورا نجات دهند ولی نتوانسته‌اند. دراین حال عذوب هیچ سخنی نگفت، اما بلافاصله ازمیان دره بیرون جست وبه‌طرف پائین کوه دوید. نفس ما بندآمده بود. همچنان مشغول تماشای او شدیم ؛ اما خوشبختانه ترك‌ها متوجه‌اونشدند. یك دقیقه بعد دیدیم عذوب‌نعش اورا ازطرف چپ دره کشان کشان آورد.

مفلح بلافاصله روی مادیانش جست و پشت صخره‌ای رفت. بعد با هم نعش اورا روی زین انداختند و برگشتند. وقتی رسیدند، دیدیم گلوله‌ای ازصورت فهد عبور کرده وچهاردندان اورا شکسته و زبانش را مجروح کرده است. درنتیجه این گلوله فهد بیهوش شده و درهمانجا افتاده بوده‌است،ولی‌قبل‌ازاین که عذوب به‌او برسدبه‌هوش

آمده وسعی کرده بود درحالی که خون ازدهـانش جاری بود، چهار دست‌وپا خودرا ازمعرکه نجات دهد. اواکنون تا حدی به‌هوش آمده بود ومی‌توانست سـوارشود. لـذا اورا روی شتری سوار کـردند و بلافاصله به‌راه افتادند.

دراین‌زمان ترک‌ها که سکوت ما را دیده بودنـد، از دامنهٔ کوه شروع به‌پیشروی کردند وبه‌طرف ما عازم شدند. ما ازجای خودتکان نخوردیم‌و گذاشتیم تا همچنان تا نیمه‌راه پیشروی کنند. وقتی‌به‌اواسط دامنهٔ کوه رسیدند، آن‌ها را به گلوله بستیم وحدود بیست‌نفررا کشتیم. بقیه پا به‌فرار گذاشتند. دراطراف‌ترن نعش مردگان پراکنده بود ولی داخل واگن‌های مسافربری هنوز شلوغ‌بود وعده‌ای تحت‌نظرفرمانده خود همچنان به‌تیراندازی ادامه می‌دادند، وبا تهور و بی‌بـاکی سعی داشتند تا ما را درپشت صخره‌ها موردهدف قرار دهند.

ما اکنون چهل نفربیشتر نبودیم وظاهراً نمی‌توانستیم دربرابر آن‌هاکاری ازپیش ببریم. لذا گروه گـروه ازمیان آبراهی که ازآنجا ادامه داشت شروع به‌فرار کردیم وهرچند لحظه یك‌باربرمی گشتیم و تیراندازی می کردیم تا نتوانند مارا تعقیب کنند.دراین واقعه، ترکی، یعنی‌آن غلام جوان، خوش درخشیده بـود، تفنگ لوله‌کوتاه سوار نظام ترك که در دست اوبود قنداقش راست بـود وهنگام تیراندازی مجبوربود سرش را راست‌بگیرد، وبه‌همین سبب چهار گلوله‌چفیه‌اش را سوراخ کرده بود. علی‌ازاین کـه من نمی‌توانستم به‌سرعت عقب نشینی کنم خیلی عصبانی بود. در واقع زخم‌هایم، مرا چلاق کرده

بود، اما برای این که این واقعیت را از او پنهان کنم سعی می کردم طوری رفتار کنم که فکر کند من مشغول بررسی اوضاع ترك‌ها هستم. من هرچند لحظه یك‌بار استراحت می کردم تا بتوانم چند قدم دیگر راه بروم، به‌همین جهت علی و ترکی از بقیه عقب مانده بودند.

بالاخره به‌بالای کوه رسیدیم. در آنجا هر کدام روی نزدیکترین شتر جستیم و باسرعت به‌طرف صحرای شرقی فرار کردیم و حدود یك‌ساعت درحال تاخت بودیم، سپس موقعی که از امنیت خودمطمئن شدیم شترهایمان‌را عوض کردیم وهر کس‌سوارشتر خود شد، رحیل، با وجودآن همه درگیری وناراحتی مقداری از گوشت شتری راکه کشته بودیم روی شترش بسته وآورده بود. و همین انگیزه‌ای بود که درآنجا مدتی توقف کنیم، ولی مشاهده کردیم که حدود پنج میلی ما یك گروه شترسوار، حدود چهارنفر به‌سوی ما می‌آیند. او مطر[1]، یعنی یکی‌ازدوستان ما بود که ازدهکدهٔ خودخارج شده بود وبه‌سوی ما می‌آمد و باری ازتحفه‌های محلی مانند کشمش و غیره با خود همراه داشت.

بدون درنگ در درهٔ ذلیل[2]، زیر یك درخت انجیر بساط اولین غذا را درمدت این سه‌روز فراهم کردیم [تا گوشت شتررا بپزیم وسد جوع کنیم.] همچنین آنجا فرصت یافتیم تا زخم فهد را، که از ضعف و سستی خوابش برده بود، باندازکنیم. عذوب که حال فهد را وخیم

1– Matar 2– Dhuleil

می‌دید، یکی ازقالیچه‌های «معطر»را گرفت وتاکرد وازآن خورجینی درست کـرد و حاشیهٔ آن‌را محکم دوخته روی شترانداخت. در یك طرف این خورجین فهد را جای دادند و در طرف دیگرخود عذوب جای گـرفت و با هم به‌طرف جنوب و چادرهـای قبیلهٔ خود رهسپار شدنـد.

درهمین‌فرصت بقیه افرادی که زخمی شده بودند مورد معالجه قرار گرفتند.مفلح یکی‌ازجوانترین افرادرا صداکرد و به‌اودستورداد تا روی زخم‌های مجروحین ادرار کند تـا زخم‌های آن‌ها ضدعفونی شود؛ وبقیه ما که تااندازه‌ای جراحتی نداشتیم مشغول خوردن شدیم. درآنجا من شتر گر گرفته دیگـری خریدم تـا گوشت بیشتری فراهم کنم ومقداری پول به‌اقوام کسانی که کشته شده بودند دادم و نیز برای شصت یـا هفتاد قبضه اسلحه‌ای کـه به‌غنیمت گـرفته بودیم جایزه‌ای پرداخت کردم. غنائم ماچندان نبود،اما به‌هرحال‌باید راضی‌می‌بودیم. بعضی‌ازسراحین که هنگام حمله‌هیچ‌اسلحه‌ای نداشتند وفقط باسنگ! حمله می کردند، اکنون هریك دوقبضه تفنگ به‌غنیمت گرفته بودند. روزبعد، به‌سوی‌الزرق رهسپار شدیـم ومورد استقبال قـرار گرفتیم و افتخار می کردیم که ـ اگرخدا ماراعفو کند ـ ظفرمندبوده‌ایم.

فصل هفتادونهم

باران دراین منطقه همه جا را خیس کرده بود. هوای بارانی‌از پیشروی آلـن بـای ممانعت کـرده و ظاهراً امسال دیگر پیشروی قابل ملاحظه‌ای امکان‌پذیر نبود. ولی با این وصف بـه خاطر پیشرفت کار تصمیم گرفتیم که درالزرق بمانیم وآنجا را تحت تسلط خویش داشته باشیم. زیرا اولاً آنجا پایگاه خوبی بـرای تبلیغ بـود ومی‌توانستیم دامنهٔ تبلیغات خود را به‌سوی صفحات شمالی گسترش دهیم، ودرثانی آنجا می‌توانست مرکزکارهای جاسوسی‌باشد. ازطرفی‌درآنجا امکان آن می‌رفت که نوری شعلان را ازحمله ترك‌ها محفوظداریم. اوهنوز نمی‌توانست به ما بپیوندد، زیرا مایملك زیادی در سوریه داشت و از این‌روبه‌بازارهای سوریه وابسته بود. ودرصورتی که پیروی وحمایت اوازما برملامی‌شد ترك‌ها قبایل تحت‌نفوذ اورا درمضیقه قرارمی‌دادند. با زندگی دریکی ازویلاهای او، می‌توانستیم از همکاری وی باترك‌ها هم ممانعت کنیم، زیرا ایـن خود دلیل خوبی بـود تا ترك‌ها او را به همکاری نپذیرندوازوی سلب اعتماد کنند. الزرق می‌توانست طرفدار ما باشد، وقلعهٔ قدیمی نیز می‌توانست به‌عنوان ستاد عملیاتی ما منظور گردد؛ واین در صورتی امکان‌پذیر بود که ما بدون توجه به‌دشواری و

سردی هوا، در زمستان در آنجا ساکن می‌شدیم.

بنابراین من دربرجی که در کناردروازهٔ جنوبی واقع‌بودمستقر شدم و شش نفر افراد حورانی خود را (که‌کارهای یدی برایشان عار نبود) واداشتم تا سقف‌آن را که باز بود با بوته‌ها و شاخه‌های نخل و گل به خوبی بپوشانند. علی نیز برج جنوب شرقی را بـرای مسکن خود برگزیدوسقفش را خوب پوشانید. وهندی‌ها هم سقف اطاقی‌را را که‌درشمال غربی بود به‌خوبی تعمیر کردندودرآنجا ساکن شدند. مهمات وسلاح‌ها را هم در طبقهٔ همکف بـرج غربی درکنار دروازهٔ کوچکی که‌کاملاً خشك وامن بود جای دادیم. افراد قبیله «بیعشه» نیز اطاقی را که درزیرجایگاه من در برج جنوبی بود برای خودانتخاب کردند. لذا ما درورودی‌آنجارا بستیم‌وبه‌صورت یك‌سالن‌درآوردیم. سپس از حیاط، راهی به نخلستان بازکردیم تا شترهایمان بتوانند هر شب ازآنجا به‌داخل حیاط بیایند.

«جامادارحسن‌شاه» را به‌عنوان خان سالاربرگزیدیم! اولین‌کار او به‌عنوان یك مسلمان خوب، رسیدگی به‌مسجد کوچکی بود که در میدان حیاط قرار داشت. این مسجد به‌مرور زمان سقفش ریخته بودو اعـراب‌آنجا را به‌گوسفندان خـود اختصاص داده بـودند. ولی او بیست نفری را که تحت فرماندهی وی بـودنـد واداشت تا آنجا را تمیزکنندوشستشودهند. وسپس‌آنجا را به‌نمازونیایش افراد اختصاص داد. جایی‌که محصور وتنها به‌خداوند اختصاص داده شده بود.

کاربعدی جامادار محتاط ما آن بود که برای مسلسل‌ها دربالای

برج، مواضعی تعیین کند و آن‌ها را در آنجا مستقرسازد. از بالای برج تمام اطراف دیده می‌شدولذا آنجا محل خوبی برای دفاع ازقلعه بود. همچنین او برای محافظت از قلعه یك نگهبان دائمی گماشت (که در عربستان چندان‌کار خوش یمنی نبود و باعث تعجب مردم می‌شد) که کارعمدهٔ اواین بود که هر روز بعد ازغروب آفتاب در عقبی رابببندد. این در که تخته سنگی سخت با ضخامتی حدودیك پا بود، روی‌پایه‌ای ازسنگ می‌چرخید، که به‌چهارچوب وتیر سردر کار گذاشته شده‌بود. برای بستن در، نیرو و کوشش زیادی لازم بود، و وقتی بسته می‌شد محکم به‌دیواری که در قسمت غربی قلعهٔ کهنه قرار داشت می‌خوردو آنرا به‌ارتعاش درمی‌آورد.

در همین حال مشغول مطالعه شدیم تا خواربار و آذوقه برای خودمان تدارك ببینیم. عقبه ازمحل ما خیلی فاصله داشت، ودرزمستان رفت و آمد به آنجا مشکل می‌شد؛ لذا، کاروانی را به جبل دروز فرستادیم. آنجا سرزمینی بی‌طرف بود وتا آنجا یك روز بیشتر راه نبود. معطر[1] سرپرستی این قافله را از طرف ما برعهده گرفت و با یك قطارشتر برای حمل آذوقه وخواربار بدانجا عازم شد. علاوه برمحافظین خود من که آموخته بودند با هرچیز که گیرشان بیاید سدجوع کنند، عده‌ای هندی به‌همراه داشتیم که غذای بدون فلفل برایشان اصلاً غذا نبود. علی‌بن‌حسین برای افراد خود وعشایر بیعشه به گوسفند و کره و

1– *Matar*

گندم برشته احتیاج داشت. همچنین به‌محض اینکه خبر استقرار ما به دمشق می‌رسید، ممکن بود عده‌ای میهمان ویا پناهنده وارد می‌شدند. [بنابراین می‌بایستی آمادگی پذیرائی آنان را هم داشته باشیم]. تا بازگشت این قافله چندروزی بیکاربودیم، لذا وقت خود را با آخرین ایام پائیز و روزهای متناوب باران و تابش آفتاب به‌خوشی و راحتی می‌گذراندیم. گوسفند و آرد وشیر وسوختمان فراهم بود. زندگی در قلعه ازهرنظرخوب وراحت می‌نمود، اما تنها چیزی که چندان خوش یمن نبود گل ولائی بود که در اثر باران همه جا را فرا گرفته بود.

معذالك صلح وآرامش ما خیلی زودتر ازآنچه که خیال می‌کردیم برباد شد. وودکه برای مدتی در حال بیماری بسرمی‌برد، دوباره دراثر اسهال خونی بستری گردید. البته بیماری اوبخودی‌خود چندان مهم نبود، لیکن ضعف عمومی او که در نتیجه بیماری عارض می‌شد،امکان داشت به‌هنگام هوای سخت زمستانی اورا درمهلکه‌قرار دهد. به‌علاوه او مهندس پایگاه عقبه بود، و جز مصاحبت او که برای من غنیمت شمرده می‌شد، دلیلی‌برای نگهداشتن اودراینجانداشتم. لذا احمدوعبدالرحمان‌ومحمودوعزیزرابرای همراهی اوبه‌ساحل انتخاب کردیم. قرار شد که این گروه بلادرنگ با کاروانی از مهمات ازعقبه به الزرق باز گردند ومخصوصاً جیرهٔ غذائی هندی‌ها را هم همراه بیاورند. وبقیه افرادم کاری جز این که در اینجا بمانند و منتظر وقایع باشند نداشتند.

وبعد، سیل میهمانان و کسانی که‌برای ملاقات ما می‌آمدندآغاز

شد. هر روز، درساعات مختلف ، گروه‌های متعددی همراه بـا شترها وفریادهای شادی و حمایت، وباتیراندازی‌هوائی که حاکی‌ازنمایشات پشتیبانی صحرانشینان از ما بود، بر مـا وارد می‌شدند. این گروه‌هااز رووالا، شرارت،سراحین، سردیه ویا بنی‌صخربودند، و گاهی رؤسای مشهور، و معروف قبایـل، چون ابن‌ظهیر[1]، ابن‌خبیر[2]، رافع‌القریشه[3] و یا پدری از یك خانواده که حسن نیت وهواخواهی خود را در برابر علی‌بن‌الحسین به نمایش می گذاشت به‌دیدار ما آمدند، و بعد صدای سم اسب‌های سواران و هلهله‌های خروشان وتاخت وتاز دروزی‌ها و اعراب صحاری بـه گـوش می‌رسید که برای خـوش‌آمد گوئی به‌ما می‌آمدند. گاهی کاروانی محتاط وآهسته باتعدادی شترسوارمی‌رسید که سواران ازمردان سیاسی ویا بازرگانان سوریه بودند،وچون‌عادت نداشتند خسته وبی‌حال به نظر می‌رسیدنـد. روزی حدود صد نفر از ارامنه که‌به‌خاطربیم‌از گرسنگی ووحشت ازترك‌ها فرار کرده‌بودند،از راه می‌رسیدند، وروز دیگر تعدادی افسر فراری سوار با زرق وبرق، که از افسران عرب ارتش ترك بودند، به همراه عده‌ای از افراد خود به‌ما ملحق‌می گشتند. باآمدورفت‌تعدادبیشماری از گروه‌های گوناگون طی روزهای متوالی، صحرای اطراف ایـن قرارگاه که قبلاً اثری از جای پای کسی را نداشت، اکنون به‌صورت مرکزی درآمده‌بود که‌از هر سو جاده‌ای بدانجا منتهی می گردید.

1– ibn Zuhair 2– ibnkaebir 3– Rafa el koreisha

باافزایش آمدوشد، علی درابتدا یك‌نفر، وبعد دونفر، وبالاخره سه نفررا بـرای میهمانداری منصوب کرد تا بـه‌امورملاقات کنندگان رسیدگی کرده وآنهایی راکه صادقانه وبا قلبی آکنده ازستایش برای پشتیبانی آمده بودند، ازبقیه که فقط ازروی کنجکاوی راه سفررا به‌پیش گرفته بودند، جداکنند وبرای ملاقات وی ویـا من برنامه‌ریزی کنند. تمام کسانی که به‌ملاقات مامی آمدنداظهارعلاقمندی‌می کردند تاراجع به‌شریف وارتش عـرب وانگلیس اطلاعاتی کسب کنند. بازرگانـان دمشقی هدایایی چون حلوا، کنجد، سوهان، مربای زردآلو، وبـرای خودمان لباسهای ابریشمی، و عباهای زربفت ودستمال سبز، پـوست گوسفند، نمدهای زیراندازرنگی وقالیچه‌های ایرانی‌هدیه می کردند. درعوض‌ماهم به‌جای هدایای آنها، قهوه، شکر،وپارچه‌های سفیدملحفه که دراثر جنگ کمیاب شده بود، می گذاشتیم. همه دریافته بودند کـه اجناس درعقبه فراوان است واز اطراف واکناف جهان وهمهٔ بازارها کالاهای مورد نیاز وارد می‌شود؛ ولذا قیام اعراب که از نظرعاطفی و غریزی وقلبی به‌آنها تعلق داشت ازنظرمنافع وتعلقات مادی نیز ازآن آنها مـی‌شد. بتدریج نمونـه‌ای که مـا ارائـه می‌داشتیم و همینطور تعلیمات‌ما، آنهارا به‌سوی‌مان کشانید؛ وسعی داشتیم که به‌آهستگی از بیعت آنهاوصداقتشان نسبت به‌خود اعتماد حاصل کنیم.

درایـن کار که درشمال انجام می‌شد، شریف علی بن‌الحسین نقش بسیاربا ارزشی را بـرای فیصل ایفا می کرد. فطرت متلون اواز چهره واندامش، مـدعی نیرومندی ساخته بود که شایـد اگر بخاطر

خصوصیات شخصی اونبود تا انـدازه‌ای غیرمذهبی بـه‌نظرمی‌رسید. هر کس که‌یکبار اورا ملاقات‌می کرد، آرزومی کرد دوباره بتواند اورا ببیند؛ جذابیت وخوش‌سیمائی اوسلاحی آگاهانه بود.همیشه لباسهای بسیار تمیزبرتن داشت که یا سراسرمشکي ویا سراسرسفید بودنـد؛ و همواره به‌ظاهرخود توجه بسیارمی کرد.

ثروت وبی‌نیازی به‌او وقاروشکوه بی‌نقص ونادری می‌بخشید. ولی این‌خصوصیات ازتوانائی‌های اوحکایت می کردوشهامتی راعیان می‌داشت که حتی‌اگرقطعه‌قطعه می‌شد هر گز ازراه خودبازنمی گشت. اوهمیشه می گفت: «من ازقبیلـه حریثم » ؛ وبـه‌ایل وتبارخود افتخار می‌ورزید که سابقه‌ای‌دوهزارساله درغارت‌وچپاول‌داشتند! هنگامی که باغروروافتخارازعشیرهٔ خودیادمی کرد، چشمان درشت اوبامردمکهای درشت وسیاهـی که در درون‌آنها حرکت می کردند، وقـارو وشکوه مقام‌اورا دوچندان می‌نمود؛ این وقاروجاه، وحالتی که‌بخودمی گرفت برایش دلپذیـروخوش‌آیند می‌نمود وسعی می کرد همیشه این ژست کامـل خود را محفوظ دارد. لیکن مانند همیشه بـدون اینکه خودش بخواهد خنده‌اش می گرفت وحالت جوانی وشباب، چون‌آفتابـی که نـاگهان در شبی ظلمانی ظاهـر شود ، بـرچهرهٔ جـدی او مستولی می گردیـد.

معذالك، برخلاف تمام‌این‌محسنات،همیشه نوعی‌افسردگی بااو همراه‌بود؛چنانکه گوئی‌مانند مردم ساده وفاقدآسایش،حسرتی‌ناشناخته برای اندیشه‌هائی دورودراز که‌ازدسترس‌ذهنش به‌دوربودند اوراآزار

می‌دهد. نیروی جسمانی او روزبروز افزایش می‌یافت وبطور نفرت باری به‌دنبال چیزپست وفرومایه‌ای که برایش ناشناخته اما دل‌انگیز و هوس باربود می گشت. شادابی وعیش رام نشدنی اوتنها یك علامت مشخصه ازفرسو گی‌واضمحلال تدریجی آرزویش‌بود. مردم ناشناخته وغریبه‌ای که اورا به‌ستوه‌آورده بودند تاحدی اورا ازخلاء وتنهائی، وانزوای ناخواسته ازدوستانش، نجات می‌دادند. برخلاف علاقهٔ غریزی او به‌مصاحبت ومعاشرت، دوست نزدیکی نمی‌یافت. و با این وصف تنها هم نمی‌توانست باشد. اگرمیهمانی نداشت، پیشخدمتش‌خازن می‌بایستی غذای اورا درکنارغلامانش آماده می کرد تا تنها نباشد.

دراین شبهای دیر گذردربرابرجهان هستی ایمن بودیم. زیرا که اولاً زمستان بود، ودرهوای بارانی وتاریك کمتر کسی جرأت ماجرا-جوئی درجاده‌های ناهموار وپرپیچ وخم وباتلاقی را می کرد؛ ودو جاده‌ای که به‌این قلعه‌ختم می‌شدند، هردومسیرهای خطرناکی به‌شمار می‌آمدند وعلاوه برآن محافظین ناشناختهٔ ما نیزخود عامل هراس انگیزی محسوب می‌شدند. شب اولی که باسراحین درآنجا بودیم؛ حسن شاه ازبازرسی باز گشته بود. یك نفراز افراد، درکناراجاق مشغول کوبیدن ونرم کردن قهوه بود که صدای شیون وناله ازبیرون برج‌های محل سکونت ما به گوش رسید. ابن بنی دستهای مرا گرفته ومی‌لرزید. ازاوپرسیدم:«چه‌خبرشده»؟ نفس‌نفس زنان گفت که‌سگهای

بنی‌حلال[1] هر شب در اطراف این شش برج بـه‌هوای صاحبان اصلی خودکه اکنون مرده‌اند پاس می‌دهند. بنی‌حلال سازندگان افسانه‌ای این قلعه بوده‌اند.

گوشهای خود را تیز کردیم و گوش فـرا دادیـم. از شکافهای پنجرهٔ علی که‌چهارچوب آن درمیان سنگهای سیاه‌کار گذاشته شده‌بود، صدای وزش باد بگوش می‌رسید. بـاد از میان برگهای پژمردهٔ نخلها می‌وزید و مانند بارانهای انگلیس کـه روی برگهای خزان می‌ریزد، صدای‌خش‌خش همراه باوزش باد، احساس عجیبی به‌وجودمی‌آورد. صدای شیون بتدریج زیادتر می‌شد ودر اطراف دیوارها چون هق‌هق بغض کسانی که زار زار می‌گریند شنیده می‌شد وبعد محو می‌گردید. در این مواقع افراد ما قهوه را محکمتر می‌کوبیدنـد، واعراب برای رهایی‌ازاحساس غم‌افزای این‌شیون‌ها به‌آوازخوانی‌مشغول‌می‌شدند. هیچیك از اعراب حاضر نبودند که در بیرون بمانند و راز این سر را کشف کنند؛ وازپشت پنجره‌ها هم هیچ چیز مگر قطرات بارانی که‌در پرتو نورآتش درون اطاق دیده می‌شد به‌نظرنمی‌رسید. لذا این مسئله همچون رازی نامکشوف باقی بود؛واین صدا که معلوم نبوداز گرگها، شغالها، کفتارها، یا ازسگان شکاری است چون نگهبانی ناشناخته بهتر از هر سلاحی محل اقامت ما را ایمن می‌داشت.

هنگام غروب، وقتی کـه دروازهٔ قلعه بسته می‌شد، همهٔ میهمانها

1– Beni Hillal

در اطاق مـن یا علی جمـع می‌شدنـد وهمـراه با نقل داستان، قهوه می‌نوشیدیم تا اینکه شام می‌خوردیم وسپس می‌خوابیدیم. در شبهای طوفانی وسرد، مقداری بوته وتاپاله دروسط اطاق روی‌هم می‌انباشتیم وآتش فراوانی می‌افروختیم. قالی‌ها را در اطراف آن پهن می کردیم وروی آنها پوست‌های گوسفند را می‌انداختیم ودر روشنایی آتش هر یك ازما داستانی از قهرمانیهای خود را در نبردهای گوناگون تعریف می کرد، یا این که میهمانان از سنت‌ها ومراسم خـود نقل می کردند. شعله‌های آتش، سایه‌های مرتعش ما را در فضای پر از دود، و بر روی دیوارهای سنگی پشت سرمان تعقیب می کردند ودربرجستگیها وفرو-رفتگیهای آن محو می گشتند. وقتی داستانها طولانی بود مستمعین از این زانو به‌آن زانو می‌شدند و خود را جابجا می کردند وبرای رفع خستگی قهوه می‌نوشیدند. گاه یکی از مستخدمین با عبایش آتش را بادمی‌زد وخاکستر را به‌هوا پراکنده می کرد که ازسوراخ اجاق [که در بالای سقف بود] بیرون می‌رفت. قصه گوی جمع، همچنان ادامه می‌داد، وبقیه همچنانکه محو داستان‌پـردازی او بـودنـد بـا صدای قطره‌های بارانی که از لبهٔ پنجره‌ها فرو می‌ریخت در سکوتی دلنشین فرو می‌رفتند.

بالاخره‌فصل بارانهای‌مداوم فرارسید، ودیگر کسی‌نمی‌توانست برای ملاقات ما بیاید. در ایـن انزوا و تنهایی، معنی زندان وزندانی شدن در میان قلعه‌های غم افزای باستانی را با تمام مشکلاتی کـه در بر داشت می‌فهمیدیم. باران در شکافهای دیوارهای ضخیم فرومی‌رفت و

ازدرزهاوشکافهای درونی آن چون فواره به‌داخل اطاق فرومی‌ریخت. لذاشاخه‌های نخل را در کف اطاق می‌ریختیم وروی آن زیراندازهای نمدی پهن می کردیم وروی آنها دراز می کشیدیم وپوستین‌ها را روی آن نمدویا لحاف دیگری می کشیدیم تا ازقطرات باران مصون‌باشیم. همچنانکه خود را در زیـر نمدها پنهان می کردیم آنقدر سرد بود که گویی انسان منجمـد می‌شد. روزهـای تیره وتاری را همچنان بدون هیچ فعالیتی تا غروب آفتاب می‌غنودیـم. افکار ما در میان حصارهای انبوه‌این قلعه که ازشکافهای پنجره‌های بسته‌اش مه غلیظی به‌درون‌اطاق راه می‌یافت درحال تعلیق وسر گردانی بسر می‌برد. گذشته و آینده‌مان چون رودخانه‌ای کـه جلوی آن سدی باشد ما را فـرو بـرده بود. در گذشتهٔوهم‌انگیزاین‌قلعهٔ متروك غرق شده بودیم: محاصره‌ها وغارتها، خیانتها ومیهمانیها،آوازهـا وسرودهای عشق در شب‌های دراز چون رؤیاهای گوناگون بر ما مستولی می گردید.

این فرارتعقلمان ازجسم دربند کشیده واحساس ناتوانی حاصلهٔ آنرا نمی‌توانستیم بجز از راه تغییرصحنهٔ زندگی باچیز دیگری تغییر دهیم. لذا به هر رنجی سعی کردم خود را در جریان روزمرهٔ زندگی قراردهم و کوشش کردم تا خود را بر آن دارم که دراین هوای سخت زمستان برای آشنائی با محیط اطراف درعا به سیر و سیاحت درآنجا بپردازم.

همچنانکه می‌اندیشیدم تا چگونه این سفر را آغاز کنم، دریك

روز بارانی بدون اطلاع قبلی طلال‌الحریثین[1]، شیخ تفاس، بـه‌دیدن ما آمد. او کسی بود که برای سرش جایزه گذاشته بودندو آوازهٔ مخالفتش با دستگاه حاکمه در آن نواحی پیچیده بود؛ اما روحیه‌اش چنان قوی بود که بدون توجه بـه مخاطرات بـه هرجا که می‌خواست مسافرت می‌کرد. درعرض دو سال از زندگی پرمخاطره‌اش، برحسب اطلاع، بیست وسه نفر از ترک‌ها را کشته بود. شش نفر را به‌همراه داشت که ظاهراً سوارکاران زبده‌ای بنظر می‌رسیدنـد، و خود او مردی بسیار جالب بود که در لباس حورانی نظر هر بیننده‌ای را بسوی خودجلب می‌کرد. کتی ازپوست آنقوره برتن داشت که آستر آن از ماهوت‌سبز وروی آن با ابریشم گلدوزی شده بـود. و لباسهای دیگرش ابریشمی بودند. چکمه‌های بلند و زیـن نقره‌ای و خنجر و شمشیر و تفنگش با آوازه‌اش هماهنگ می‌نمود.

وی مغرورانه چون کسی که به‌منزل خود وارد می‌شود به‌اطاق‌ما وارد شد ودر کنار اجاق قهوهٔ ما نشست وبا خشونتی دور از انتظار به علی سلام گفت (بعدازاقامت ومعاشرت طولانی با قبایل، همهٔ‌ده‌نشینان به‌نظر ما خشن و بی‌ادب به‌نظر می‌رسیدند) وبا خنده‌های بلند، به‌این هوا وقلعهٔ قدیمی ودشمن‌می‌خندید! حدوداً سی‌وپنج‌ساله بود؛ قدکوتاه و قوی و چهره‌ای گـرد و ریشی آرایش شده و سبیلی تابیده داشت. چشمان گرد اوبا سرمه‌ای که‌به‌رسم ده‌نشینان به‌چشم کشیده بود، گردتر

1– *Talal el Hareithin*

وسیاه‌تر ودرشت‌تر به‌نظرمی‌رسید. او با اشتیاق تمام خود را دراختیار ما گذاشته بودوما خوشحال بودیم که با آوازهٔ اودرحوران می‌توانیم کارهای ارزنده‌ای انجام دهیم. بعد از یك روز که از جانب او مطمئن شدم محرمانه اورا به‌نخلستان بردم واظهار کردم که میل دارم‌همسایگی او را مورد بررسی وسیاحت قرار دهم. از اشتیاق من بسیار مشعوف گردید ومرا در سفرم همراهی کرد. همراهی او بقدری با حسن رفتار وخوشحالی توأم بود که فقط یك سوری سوار براسب خود می‌تواند ازعهده برآید. حلیم وفریس که مخصوصاً در این سفر همراه من آمده بودند به‌عنوان محافظین من انتخاب شده بودند.

همچنانکه به‌این سفر ادامه می‌دادیم از امتعیه[1] گذشتیم و چاه‌ها وکوههای آتش‌فشانی و جاده‌های آن حواشی را کـه خط‌آهن را به سوی شیخ سعاد[2] قطع می‌کردند، ملاحظه کردیم وبعد به‌طرف جنوب پیچیدیم وبه‌تفاس که موطن طلال بود رفتیم. روز بعد از تل عرعر[3] که موضـع بسیار خوبی به‌نظر می‌رسید وخط‌آهن دمشق را قطع می‌کرد وبه‌درعا مسلط بود، بازدید کردیم. سپس از جادهٔ پیچ در پیچ مشکلی به مضرب[4] که درکنار خط‌آهن فلسطین بـود رفتیم وآنجا را هم برای حملات بعدی خود، ـ برای زمانی کـه با افرادکافی و توپ بیاییم و پیروزی نهایی را بدست‌آوریم ـ درنظر گرفتیم. چون شایدبهارآینده آلن‌بای به‌سوی این نواحی پیشروی می‌کرد.

1– Umtaiye 2– Sheikh Saad 3– Tell Arar
4– Mezerib

فصل هشتادم

برای پایان این جاسوسی در سرزمین پست حوران، لازم بود که از درعا نیز که از شهرهای عمدهٔ آن نواحی بود دیدن می کردم. می توانستیم این شهر را باقطع راه آهن آن از شمال ومغرب وجنوب از ارتباط با سایر نقاط محروم سازیم؛ لیکن اگر محل تلاقی راه‌های ارتباطی را تحت تسلط خود درمی آوردیم می توانستیم از آنجا به‌طرف بیرون شهر پیشروی کنیم وخود شهر را ازسایر نقاط جدا کنیم ودرمحاصره قرار دهیم. برای سیاحت در این شهر، طلال نمی‌توانست همراه من بیاید، زیرا اورا دراین ناحیه به‌خوبی می‌شناختند. بنابراین درآنجا با تشکر متقابل ازهم جداشدیم واز کنارخط آهن به‌طرف درعارهسپار گردیدیم. درنزدیکیهای درعا پیاده شدیم وحلیم، یعنی جوانی که همراه من بود، اسبها را همراه خود به‌نصیب[1] درجنوب درعا برد. درنظرداشتم که بافریس در کنارخط آهن وشهرپیاده به‌همراه بیفتیم و بعد ازغروب به‌نصیب برسیم. فریس دراین سفربهترین همراه وهمسفرمن بود؛زیرا اویك روستایی کم اهمیت وسن او آنقدرزیاد بود که می‌توانست جای

1– Nisib

پدرمن محسوب شده ومورد احترام باشد.

همچنانکه درپرتو آفتاب ازجاده پراز گل ولایی که دراثر بارانهای شب قبل حاصل شده بود عبور می کردیم، فریس چندان راضی‌به‌نظر نمی‌رسید. زمین پراز گل‌ولای شده بود وما پابرهنه‌بودیم. لباسهای گل آلودماکاملاً نشان می‌داد که باچه مشکلی روبرو بوده‌ایم. من لباسهای خیس حلیم را پوشیده بودم. این لباس عبارت ازیك کت پارهٔ حورانی‌بود که به‌تن کرده بودم، وهنوز دراثرزخمی که درجریان انفجار قطارجمال به‌پایم واردآمده‌بود می‌لنگیدم. جادهٔ‌لغزنده، پیاده‌روی را مشکل می‌نمود، ومجبوربودیم برای جلو گیری ازلغزش، پاهای خود را خوب در گلها فروبریم وادامهٔ این کارپس ازمیلها راهی که باید می‌پیمودیم برای من‌بسی دشوار ودردناك بود. باوصف اینکه دردآزارم می‌داد، هرگز بخاطراین قیام ازدردهایم نمی‌نالیدم؛ لیکن روزی نبود که دردی جسمانی احساسات فرسودهٔ مرا دربرابر فریب ونیرنگ اعراب ویااحساس مسئولیت دربرابر فرماندهی، آزارندهد.

بالاخره به‌محل مرتفعی رسیدیم که درآنجا خط آهن فلسطین انحنایی می‌یافت ومی‌توانستیم ازآنجا به‌خوبی ایستگاه درعا رامورد بررسی قراردهیم؛ اما این محل اطرافش بازبودوچنین به‌نظرمی‌رسید که‌امکان‌حملهٔ ناگهانی‌وغافلگیرانه به‌آنجا مقدورنخواهد بود. تصمیم گرفتیم که‌ازبرابرجبههٔ دفاعی‌شرقی به‌راه‌خود ادامه دهیم. لذاهمچنان به‌راه افتادیم ودرراه، انبارمهمات آلمانی وسیمهای خارداروسنگرهای ابتدائی را مشاهده کردیم. افراد ارتش‌ترك، بدون توجه بین چادرها و

مستراح رفت و آمد می کردند.

در گوشهٔ فرودگاه، در انتهای جنوبی ایستگاه راه‌آهن، به‌سوی شهر رهسپار شدیم. درآنجا هواپیماهای کهنه آلباتروس[1] درآشیانه‌های مخصوص‌خود قرار داشتند ودراطراف آنها عده‌ای درحال استراحت بودند؛یکی از آنها که سربازی سوری بود از ما دربارهٔ دهکده‌هایمان سؤالاتی کرد و گفت: آیا درآنجاها خبری ازحاکمیت دولت وجود دارد یا خیر؟ احتمالاً او در فکر فرار از ارتش ترك بود و در مورد نقشه‌ای که داشت، مطالعه می کرد. ما او را ازسر باز کردیم و دوباره به‌راه خود ادامه دادیم. لحظه‌ای بعد یك‌نفر دیگر بزبان ترکی ما را صدا کرد. خود را به کری زدیم و همچنان پیش رفتیم! ولی یك گروهبان جلو آمد وبا خشونت بازویم را گرفت و گفت: «بیگ شما را کار دارد»! برای رودررویی یا فرار فرصتی نبود، چون عدهٔزیادی درآن اطراف پرسه می‌زدند. بدون اینکه اعتراض کنم به همراه او به راه افتادم، ولی او متوجه فریس نشد.

از میان نرده‌های بلند سیم کشی شده به محوطه‌ای رفتیم که در آنجا تعدادی کلبه‌های محقر وچند ساختمان قرار داشت. مرا به‌اطاقی گلی بردند که در بیرون‌آن سکوئی وجود داشت و در روی آن افسر چاقی از ترکها نشسته بود و یك پای خود را در زیرش قرار داده و پای دیگرش را از سکو آویزان کرده بود. وقتی گروهبان، گزارش

1– Albatros machines

مفصلی به‌زبان‌ترکی تقدیم کرد، حتی نگاهی هم به‌من نمی‌کرد. سپس اسم‌مرا پرسید، گفتم اسمم احمدابن بقر، اصلاً قفقازی واهل قنیطره هستم! بعد پرسید: «آیا فراری هستی؟» گفتم: «خیر، ما قفقازی‌ها از خدمت سربازی معافیم». سپس برگشت و نگاهی کرد و آهسته گفت: «تو دروغ می‌گوئی.» و بعد گفت: «حسن چویش، او را در قسمت خودت نام نویسی کن و هر کاری لازم است انجام بده تا بیك او را احضار کند»!

بعد مرا به اطاق نگهبانان راهنمائی کردند که سراسر آنرا تختخواب‌های بزرگ چوبی فرا گرفته بود وروی آنها حدود دوازده نفربا یونیفورم‌های نامرتب نشسته یا درازکشیده بودند. کمربند و کارد مرا بازکردند و گفتند که خود را کاملاً شستشو دهم، وبعد به من غذا دادند. به‌هیچ قیمتی حاضر نشدند تا رهایم کنند، ولی سعی می‌کردند که مرا دلداری داده ودلگرم نمایند. زندگی سربازی چندان بدنبود. شاید اگرامشب بیك را از خود، راضی و متمتع می‌ساختم، فردا مرا مرخص می‌کرد. چنان به نظر می‌رسید که بیك همان نهی[1]، یعنی فرماندار درعا باشد. آنها می‌گفتند اگر اورا عصبانی کنم مرا به‌قسمت پیاده‌نظام قرارگاه بعلبك خواهدفرستاد تا درآنجا تحت تعلیمات نظامی قرار گیرم. سعی کردم طوری وانمود کنم که هیچ چیز بدتر از آن در دنیا وجود ندارد.

1– Nahi

هنوز مدتی از غروب آفتاب نگذشته بود که سه نفر را به دنبال من فرستادند. فکر کردم شاید فرصتی میسر شود و فرار کنم، اما یکی از آنها مرا محکم گرفته بود. به‌شانس بد خود نفرین می‌کردم. از خط آهن عبور کردیم. در آنجا خط آهن شش ریل داشت و از کنار محل توقف اوکوموتیوها می‌گذشت. از دروازه‌ای وارد خیابانی شدیم و از میدانی گذشتیم و به‌خانهٔ دوطبقه‌ای رسیدیم. در آنجا نگهبانی بود و افراد دیگری در داخل راهرو دیده می‌شدند. بالاخره مرا به اطاق بیك در طبقه دوم راهنمائی کردند. آنجا در واقع اطاق خواب آقای بیك بود. او نیز مردی چاق و احتمالاً خود از سرکیسی‌ها (قفقازی‌ها) بود و با لباس خواب روی تخت‌خوابش نشسته، عرق کرده و می‌لرزید؛ گویی که تب داشت. وقتی مرا به داخل اطاق او انداختند، سرش را پایین انداخته بود، و بعد با اشارهٔ دست نگهبانان را مرخص کرد. او با صدایی گرفته دستور داد تا در مقابل او روی زمین بنشینم، و بعد انگار ناگهان لال شده بود. در این حال به‌سر او نگاه می‌کردم. موی سر او کوتاه بود و مثل موی صورتش زبر و خشن بنظر می‌رسید. بعد از لحظه‌ای به‌من خیره شد و گفت: «بلند شو بایست». و بعد دستور داد که پشتم را به او کنم. چاره‌ای جز اطاعت نداشتم. سپس روی رختخواب دراز کشید و مرا بغل کرد و به‌رختخواب کشید. وقتی منظورش را فهمیدم خود را از چنگش رها ساختم و بلند شدم، در حالیکه خوشحال بودم می‌توانم در این درگیری و کله‌کشتی از پس او برآیم. بعد شروع به‌اظهار تمایل و شیفتگی نمود و می‌گفت: «چه‌سفید

وتازه‌ای! چه دست وپای قشنگی داری! اگر به‌من عشق بورزی تورا از کارسربازی معاف‌خواهم کردوفقط به‌پرستاری خودخواهم گماشت وحتی حقوقی هم بـرایت مقرر خواهم داشت». من سرسختی نشان دادم. لذا اولحن خود را عوض کرد وبا خشونت دستورداد تا شلوارم را درآورم. وقتی امتناع کردم، مرا گرفت ودوباره گلاویزشدیم. ولی به هر ترتیب او را از خود دور ساختم. بالاخره دستهایش را به‌هم زد ونگهبان وارد شدودستهای مرا گرفت. بیك عصبانی شده بود. فحش می‌داد وتهدید می کرد. او دستور داد تا نگهبان لباسهای مرا پاره پاره کند: چشمان بیك به‌جای زخمهای گلوله‌هائی که در بدن من بودافتاد. جای گلوله‌ها هنوز کاملاً التیام نیافته بـود. از جای خود بلند شد و با تبسمی تلخ شروع به‌لاس زدن با من کرد. کمی تحمل کردم، ولی‌دیدم رفته رفته وحشی‌تر می‌شود. لذا ناگهان با زانویم به‌سینه‌اش زدم.

بیك گیج خورد وروی تختخواب افتاد. به‌خود می‌پیچید و از درد می‌نالید. دراین‌حال، نگهبان، سرجوخه را با سربازان دیگر صدا کرد. آنها فوراً به اطاق آمدند و دست و پای مرا گرفتند. وقتی آقای فرماندار مرا در چنگ سربازان اسیر یافت دوباره جراتی یافت و به روی من تف انداخت و گفت:«کاری می کنم که برای‌این کارت‌طلب مغفرت کنی». سپس نعلین خود را برداشت وبا آن به‌سروصورت من نواخت و ناسزا گفت، وسرجوخه موهای سرم را گرفته ونگهداشته بودتااوبتواند خوب ازعهده تنبیه من برآید. بیك در این فرصت خم شد وچنان گردنم را گاز گرفت که خون ازآن جاری گردید وبعد مرا

بوسید! سپس سرنیزه یکی ازسربازان را ازآنها گرفت. لحظه‌ای فکر کردم می‌خواهد مرابکشد وخیلی‌ترسیدم، ولی‌فقط مقداری ازپوست و گوشت روی دنده‌هایم را برید ونیزه راکمی درمیان دنده‌هایـم فرو کـردوسپس پیچ داد. ازشدت دردبخـود می‌پیچیدم. خون از پهلویم سرازیرشده وبه روی پاهایم می‌چکید. اوبا لـذت وکامیابی مرا تماشا می‌کردوانگشتانش رابه‌خون می‌زدوروی شکمم‌نقاشی می‌کردوازآن محظوظ می‌گردید!

ازنـاچاری به‌حرف‌آمدم. قیافه‌اش‌تغییر کـردوساکت شد ودر حالی‌که خودراکنترل می‌کرد گفت: «باید بفهمی‌که دست‌بردارنیستم وبهتراست‌که ازلجاجت منصرف شوی.» ازشدت درد لال شده‌بودم. کمی به‌هم خیره شدیم، وسربازان کـه درقلب خـود احساس‌ناراحتی می‌کردند عقب‌کشیدند. ظاهـراً اوقصدی راکه من ازآن می‌ترسیدم، [قصدکشتن] نداشت. اکنون قدرت‌کنترل زبانم‌راکه درحال ناچاری واضطرارلکنت پیدا می‌کـرد، نداشتم. بنابرایـن سرم رابه‌علامت رد تقاضای اوتکان دادم. وبعدآقای بیك نشست وبه سرجوخـه دستورداد مرابرند وآنچه راکه بایدبدانم به من بیاموزند.

آن‌ها مرا لگدزنان ازپله‌هابالابردند وروی نیمکتی‌خوابانیدند. دونفرروی پاهایم نشستندودونفردیگردست‌های مرا پیچانـده وآنقدر فشاردادندتاتقریباً استخوان‌هایم‌خردشدند. سرجوخه ازپایین‌تازیانه‌ای قفقازی‌کـه ازچـرم وسیم کلفتی درست شده‌بـود، به‌بالا آورد. وقتی سرجوخه بالای سرم‌آمد، می‌لرزیدم. احتمالاً لرزش من ازسرمابود.

اما سرجوخه با ملامت من می گفت: قبل از ضربهٔ دهم فریاد التماست بلند خواهد شد و با ضربهٔ بیستم حاضر خواهی شد به نوازش بیك تن دهی. وبعد به‌شدت هرچه تمامتر مرا باتازیانه موردحمله قرارداد ومحکم بر بدنم می کوفت. دندان‌هایم را به‌هم می‌فشردم تابتوانم ضربات تازیانه راکه چون سیم داغ بربدنم می‌پیچید تحمل کنم.

برای این که بتوانم ضربات تازیانه راتحمل کنم، سعی کردم تعدادضربات رابشمارم ولی بعدازضربهٔ بیستم دیگرنتوانستم شمارش خودرا ادامه دهم وفقط می‌توانستم دردی راکه اکنون تاحدی برایم غیرملموس شده‌بود احساس کنم ولی‌از کشیدن ناخن که انتظار آن‌را می کشیدم خبری نبود. ضربات شلاق تدریجاً تمام بدنم‌را ازهم می گسست وامواج درد، سراسروجودم را فراگرفته وازستون فقراتم به مغزم می‌رسید ودر آنجابطوروحشتناکی احساس درد می کردم. صدای ساعت بی‌ارزشی در گوشه‌ای از آنجا چون صدای ناقوسی گوشهایم‌را آزارمی‌دادوصدای تیك‌تیك ساعت با ضربات شلاق هماهنگی نداشت. این‌خودباعث آزاربیشتروشکنجهٔ سهمناکی‌می‌شد. بخود می‌پیچیدم وتلاش می کردم، اماچنان محکم مرا گرفته بودند که هرنوع کوشش به‌جایی‌نمی‌رسید. بعدازاین که سرجوخه خسته شد، دیگران شروع کردند. ومدتی‌هم باتمام قوا آن‌ها بربدنم می کوفتند؛ درحالی که‌برای‌نوبت گرفتن درتازیانه زدن‌باهم جروبحث می کردند. چند لحظه‌ای که مشغول جروبحث بودند آسوده می‌شدم وحدودتقریباً ده دقیقه‌ای استراحت می کردند ودوباره شروع می‌شد. هردفعه درهر

نوبت از تازیانه زدن، سرمرا بلند می کردند تاجای ضربات شلاق را که چون ریل قطار به‌موازات هم روی‌بدنم‌نقش بسته‌بودورفته رفته سیاه و قرمزمی‌شدببینم. جای‌تازیانه‌ها درنقاطی که یکدیگررا قطع می کردند چون دانـهٔ تسبیح به‌نظرمی‌رسید. همچنانکه ضربـات تازیانـه ادامـه می‌یافت، ضربات بعدی بتدریج برروی جای ضربات قبلی می‌خوردو بدنم سیاه‌تروزخمی‌ترمی‌شد؛ تااین که گوشت وپوست بدنم به‌ارتعاش درآمده وازوحشت ضربهٔ بعدی‌بخود می‌لرزیدم. بالاخره بعد ازمدتی دریافتند که من تصمیم گرفته‌ام گریه‌نکنم. اما هر گاه که قادربه‌خودداری نمی‌شدم سعی می کردم فقط ازعربی استفاده کنم وقبل‌از آنکه بتوانـم حرفهایم‌را تمام‌کنم ازشدت دردکلامم قطع می‌شد.

نهایتاً بعدازاینکه‌کاملاً ازحال رفته بودم، دیگرازشلاق زدن من سیرشده‌بودند. نمی‌دانم چطورشدکه خودرا ناگهان درحالی یافتم که به‌پشت روی کف زمین کثیف وآلـوده درازکشیده و گیج وبی‌اختیار نفس‌نفس می کشیدم، امـا درعین حـال بطورعجیبی احساس راحتی می کردم. خودراآماده کرده‌بودم تا قبل‌ازمرگ تمام دردهارا بیاموزم، واکنون نه چون یك بازیگر، بلکه چون‌یك نظاره گر، برآن بودم کـه به‌تشنج وفریادی که ازنهادم برمی‌آمد توجهی‌نداشته باشم. وبااین‌حال آگاه بودم وبه‌آنچه دراطرافم می گذشت توجه داشتم.

بخاطرآوردم که سرجوخه مرا با چکمه‌های میخ‌دارش می‌زد تا ازجایم‌بلند شوم؛ واین نشان می‌دادکه مدتی ازهوش وحال رفته‌بودم. چون روزبعد پهلوی راستم سیاه شده ومجروح بودودنده‌هایم بـا هر

نفسی که می کشیدم مرا بشدت آزارمی‌داد. بخاطر آوردم که براولبخند می‌زدم، زیرا حرارت دلپذیری که احتمالاً جنسی‌بود وجودم را فرا - گرفته‌بود؛ وبعد سرجوخـه باتمام نیرویش شلاقش‌را بلند کردوضربهٔ سختی به‌کشالـهٔ ران من زد. بااین ضربـه دیگرطاقت نیاوردم وسعی داشتم فریادکنم، ولی باضعف وناتوانی‌عظیمی که برمن مستولی شده بود فقط‌حالت‌ارتعاشی به‌من‌دست داده‌بودو آه ازنهادم‌بیرون نمی‌آمد. یکـی ازآنها قهقهه می‌زد. دراین‌حـال یکنفرفریاد می‌زد ومی گفت: «خجالت بکش، تـواوراکشتی». ضربه دیگری نیزنواخته شد ومن با ناله‌ای که سردادم‌چشمانم‌سیاهی‌رفت، ودراین‌حال چنان‌به‌نظرم‌می‌رسید که بااین‌درد شدید وغیرقابل‌توصیف، جانم رفته رفته ازمیان رشته‌های اعصاب ازهم گسسته‌ام درمی آمد.

شاید بازهم پس‌ازاینکه ازحال رفته بودم ضربات شلاق ادامـه داشته، اما دیگرچیزی را نفهمیده‌بـودم. تااین کـه بعدازچندی متوجه شدم دونفرمـرا به‌این‌طرف وآن‌طرف می کشند ودرآن‌حال بگومگو دارند؛ گویی کـه می‌خواهند مرا شقه کنند. درحـالی که نفرسوم بین دوپای من قرار گـرفته و بـرمن سواراست. برای لحظـه‌ای احساس می کردم که به‌هرحال ازضربات تازیانه‌ای که بربدنم می‌نواختند بهتر است. سپس‌نهی صدا زد. آنها کمی آب به سروصورت من پاشیدند و بعد سروصورتم‌را تمیز کردند. سپس‌چندنفری مرا گرفتندودرحالی که باگـریه والتماس‌طلب بخشش می کـردند به‌جایی که اودرآنجا دراز کشیده‌بود بردند. اماچون اکنون تمام‌بدن من مجروح وخونی‌بود از

قبول من امتناع کرد، درحالی که افراط آنها را درتنبیه من سرزنش می کردومی گفت مرا ازبین برده‌اند. اما آنها همان‌کاری راکه درمورد سایرین انجام می‌دادند درمورد من‌هم انجام داده‌بودند، ولی‌چون بدن من سفیدبود بیش‌ازبدن یك عرب نشان می‌داد.

بنابراین سرجوخهٔ سرافکنده، چون ازهمه جوانتروخوش - سیماتربود می‌بایستی دراطاق خواب آقای بیك می‌ماند وبقیه، مرا از پله‌ها پایین برده ودرحیاط کنارخیابانی‌انداختند. سرمای هوای شب که روی جراحات من اثرمی گذاشت، همینطورسوسوی ستارگان، بعدازوحشت‌واضطراب چندساعت اخیرمرا به گریه واداشت. سربازان که اکنون می‌توانستند آزادانه بامن گفتگو کنندبه‌من گوشزدمی کردند که دراینجا سربازان وزیردستان مجبورند تا خواسته‌های افسران را برآورده‌سازند:«.. وگرنه‌باید مثل‌تو،به‌عواقبی که تجربه کردی گرفتار شوند.»

سربازان مرا از گوشهٔ تاریك وخلوتی در پشت این ساختمان دولتی‌به‌اطاقك چوبی کوچکی‌بردند که درون‌آن لحاف‌های گردوخاك گرفتهٔ بسیاری وجودداشت. پس‌از چندی یك پرستارارمنی به‌سراغ من‌آمد. اودرحالی که خواب‌آلودبود باعجله وشتاب جراحات مرا شستشوداد وباندپیچی کرد. سپس همه رفتند. ولی یکی‌ازسربازان لحظه‌ای درنگ کردوزیر گوش من به‌لهجهٔ دروزی گفت: «دراطاق بعدی قفل نیست!»

درحالی که گیج و بی‌حس بودم درآنجا درازکشیدم. سرم

بی‌اندازه درد می کرد. با سرمای شب رفته رفته بی‌حس‌تر می‌شدم. تا اینکه روشنائی صبحگاهی از شکافهای این اطاق بـه درون آن تابید و یك لوکوموتیودرایستگاه به‌صدا درآمد. این مظاهرحیات وهمینطور تشنگی وافر مرا به‌خودآورد و احساس کردم که اکنون دیگردردی را احساس‌نمی کنم. از کودکی اگر کوچکترین دردی احساس می کردم، وحشتی عظیم همراه با وسواس بـر من مستولی می گشت. و اکنون تعجب می کردم که به‌آن همه جراحت ودرد توجهی نداشتم. آیا حالا هم با همـان وحشت و وسواس گیج و هـراسان شده بـودم یا خیر، نمی‌دانم. با این حال تا آمدم خود را حرکت دهم درد عظیمی برتمام بدنم سنگینی کرد. ولی به هرحال بزحمت روی پاهایم ایستادم ودیدم هیچ پوششی بربدنم ندارم. درحالیکه تلوتلو می‌خوردم فکر می کردم درعالم رؤیا سیر می کنم. ودراین حال پنج سال پیش‌را، یعنی زمانی که سرباز کمروئی در خلفتی[1] بودم، بـه یاد می آوردم که چیزی مانند آنچه که در اینجا برایم رخ داده است، اتفاق افتاده‌بود.

اطاق دیگر، درمانگاه بـود وروی درآن، لباس بنجلی آویخته بود. لباسها را آهسته وبزحمت به‌تن کردم. مچ دستهایم بادکرده بودو به‌تن کردن این لباس کثیف برایم دردآوربود. ازمیان داروهای‌مختلفی که در درمانگاه وجود داشت آمونیم کلرید را انتخاب کرده و با خود برداشتم تا اگـر دستگیر شدم آنـرا بخورم. از پنجره بیرون را نگاه

1– *Khalfati*

کردم و در برابر خود دیواری را دیدم. بسختی از پنجره بیرون آمدم وبا ترس و لرز ازجاده‌ای که به‌سوی دهکده می‌رفت به‌راه افتادم و از بین چندنفری که به‌این سو و آن سو می‌رفتند گذشتم. آن‌ها توجهی به من نکردند، و در واقع چیزی در لباس ماهوت سیاه و کلاه قرمز منگوله‌دار و نعلینهائی که نظر آنها را جلب کند وجود نداشت. ولی فقط از ترس آنکه کسی به‌من توجه کند سخت درهراس بودم و به‌خود می‌گفتم که باید با هیچکس صحبت نکنم. درعا برای من کابوس وحشتناکی شده بود وهنگامی که سربازی در پشت سر من در کنار خیابان خندید، مانندآن بود که آب سردی رویم ریخته‌اند، ولی الحمدلله بخیر گذشت.

در کنار پلی که ازنزدیك آن گذشتم، چندین چاه بود که عده‌ای مرد و زن در اطراف آن پرسه می‌زدند. یکی از حوضچه‌های کناری خلوت بود. درآنجا کمی آب به سر وصورتم زدم و مقداری از آن نوشیدم واز میان دره به‌سوی جنوب رهسپار گردیدم. سعی می‌کردم‌تا درهمه جا ازنظرها پنهان باشم. دراین دره، جادهٔ خلوتی بود که طرح حمله‌های بعدی ما می‌توانست ازطریق آن به‌انجام برسد وچنین به‌نظر می‌رسید که خواهیم توانست از آنجا با یك حملهٔ ناگهانی ترك‌ها را غافلگیر کرده ودرعا را به‌تصرف درآوریم. لذا درحال فرار، مشکلی را که به‌علت آن به‌درعا کشانده شده بودم، حل کردم؛ گرچه حل آن خیلی دیر شده بود.

پس ازاین که مدتی راه رفتم به‌یکی ازعشایر سیرد[1] که برشتری سواربود برخوردم. اوعازم «نصب» بود. ضمن صحبت بااو، گفتم که عازم نصب هستم. ولی پاهایم زخم شده ونمی‌توانم راه بـروم. او به حال من رقت‌آورد ومرا بر ترك شتر نحیف خود سوار کرد وبقیه راه را سوار برآن حیوان بودم ونامی را که برای خود انتخاب کرده‌بودم روی کباب‌پزی که او همراه داشت دیدم! مدتی بعد به‌چادرهایی که‌در جلوی دهکده بودند رسیدم و درآنجا فریس وحلیم را یافتم که از دیر کردن من دلواپس شده ودر تعجب بودند که برسرمن چه‌آمده. حلیم شب قبل به‌درعا رفته ودرآنجا سروگوشی آب داده بود. اوفهمیده‌بود که ترك‌ها مرا نشناخته و بـه هویت واقعی من پی نبرده‌اند. برای آنها داستانی ساختگی گفتم و ازآنها خواستم تا به‌هیچکس نگویند. آن‌ها هم درحالی کـه بـه‌سادگی ترك‌ها می‌خندیدند، قول دادند تا به‌کسی چیزی نگویند.

طی آن شب که درنصب اقامت داشتیم، توانستم طول‌پل سنگی عظیمی را که درکنارآن قرار داشت خوب برآورد کنم. دراین حال نه در فکر انقلاب اعراب، بلکه برحسب عادت به جنگ، برآن بودم تا به هر ترتیب که شده دنبالهٔ فعالیت خود را بگیرم وآن را به نتیجهٔ نهایی برسانم. وبعد چند اسب تهیه کردیم وبـا آهستگی بسوی ازرق روانه شدیم. دربین راه به‌ازرق، حادثه‌ای رخ نداد، مگراینکه با گروه

1 – Serd

ولد علی[1] روبرو شدیم. او پس از آنکه ما را شناخت بدون مزاحمت ما را رها کرد. چون ولدعلی هنوز با مابیعت نکرده بود ازحسن نیت او در عجب شدیم. توجه وملاحظهٔ آنها (که بلافاصله بعد از شناختن ما گوئی که واقعاً تجلیل ما از نظرشان واجب بود) مرا بر آن داشت تا مسئولیتی را که برعهده گرفته بودم انجام دهم، وروزهای بعدثابت کرد که می‌بایستی از عاقبت آن مطمئن بودیم، درحالی که شبی را که در درعا، حصار شرف وعزت نفس من برای همیشه بر باد رفته بود هرگز فراموش نمی کنم.

1– Wuld Ali

فصل هشتادویکم

اکسوری[1]، امیر دروز، از سلخاد[2]، درست قبل از این که به پایگاه قدیمی خود برسیم، برای اولین بار برای ملاقات شریف علی بـدانجا رسیده بود. او بقیهٔ داستان امیرعبدالقادر الجزایری را برایمان تعریف کـرد. پس از اینکه او پنهانی ازما جدا شده بود مستقیم به دهکده‌اش رفته ودر آنجا پرچم اعراب را به‌اهتزاز درآورده ودرحالی که هفت نفر سوارش تیراندازی هوایی می کردند، باعظمت بسیاری مورداستقبال قرار گرفته بود. مردم آن دهکده به‌حال تعجب وحیرت فرورفته وفرمانـدار آنجا بـه‌وی گوشزد کرده و گفته بـود که رفتار واعمال وی، نـوعی اهانت محسوب می‌شود. وقتی فرماندار بـه‌عبدالقادرمعرفی می‌شود، او کـه درایـوان نشسته بود، نطقی ایـراد کرده، می گویـد که اکنون شریف بـه‌نمایندگی اوجبل دروز رامتصرف شده وتمام مسئولین دولتـی در سمت خودابقا شده‌اند.

روزبعدنیزدرآن منطقه اظهاردیگری دراین مقوله برپا می‌دارد. فرمانداردوباره ازوی گلایه می کند. ولی امیرعبدالقادرشمشیر مرصع

1– Xury 2– Salkhad

خود را ازنیام برآورده وقسم می‌خورد که باهمان شمشیر سرجمال‌پاشا را خواهد برید! دروزی‌ها از وی‌حمایت نکرده واظهار می‌دارند که وی نباید چنین حرفهائی بزند ومخصوصاً نبایددرموطن آنها ودربرابر عالی جناب فرماندار، اهانت کند. عبدالقادر همهٔ آنها را فحش وناسزا داده ومی گوید که آنها جزعده‌ای حرامزاده و مادر... وجاکش سوءاستفاده جو نیستند. و بدین ترتیب تمام کسانی را که درآنجا گرد آمده بودند مورد اهانتهای شدید خودقرارمی‌دهد، تااین که دروزی‌ها ازوی عصبانی می‌شوند. سپس باحالتی عصبانی ازخانه‌ای که درآنجا بودند خارج شده وسوار براسب فریادکنان می گوید وقتی به‌جبل دروز برسد همه ازوی حمایت خواهند کرد.

سپس باهفت‌نفرازغلامانش ازجاده سرازیرشده وبه‌درعامی‌تازد وهمانطوری که درسلخاد جاروجنجال راه انداخته بود، دردرعا نیز شعارمی‌دهد. ترکها که‌ازدیوانگی‌اواطلاع داشتند اورا درادامه‌سخنان احمقانه‌اش آزاد می گذارند. آنها حتی داستان او راکه می گوید قرار است علی ومن درآن شب به‌پل یارموك حمله کنیم باورنمی کنند. ولی وقتی ازحملهٔ مابه‌پل یارموك اطلاع حاصل می کنند، وی را تحت‌نظر به‌دمشق می‌فرستند. جمال ازاین‌دیوانگی مضحك عصبانی شده واورا توبیخ می کند. بالاخره‌عبدالقادربتدریج تابع‌ومطیع می‌شود وترکها سعی می کنند تا باردیگراورا به‌عنوان نماینده خود در تفرقه ونفاق نیروهای ملی گرا، به‌کار گیرند.

اکنون هوا وحشتناك شده‌بود وتگرگ وبرف وطوفان مرتباً

اوضاع آب‌وهوا راغیرقابل تحمل می کرد. واضح بود که‌برای ماه آینده کاری‌جز تبلیغ وموعظه نخواهیم‌داشت، ومن‌چندان‌برای چنین‌چیزی مشتاق نبودم. هنگامی که لازم بود، سهم خود رادرکارتبلیغ وموعظه‌و تعیین افکارانجام داده ودرطول این مدت کاملاً آگاه بـودم که حمایت یك‌فرد خارجی ازملیت وملی گرائی تا چه‌حد، غیرقابل باور و بی‌تأثیر است. جنگ برای‌من فرصتی بود تادر کنارجریانات افکارعمومی قرار گیرم وتلقیات آنها را درقبول قیام وانقلاب اعراب به‌طورطبیعی وقابل اعتمادی تقویت، وتشویق کنم. می‌بایستی خود را وا می‌داشتم تاقبول کنم که دولت انگلیس واقعاً بـه‌قول‌ها ووعده‌های‌خود عمل خواهـد کرد. واین کارمخصوصاً درحالتی که خسته ومریض بودم وموقعی کـه فعالیتهای هذیان آورمن حوصله‌ام را تنگ کرده بودخیلی مشکل‌به‌نظر می‌رسید. وهمینطور هنگامی که بعدازآن بدویان رك گو که برمن‌وارد می‌شدند ومرا باکلامی‌چون «یاعوروز [1]» مخاطب‌قرارمی‌دادند،وبدون تعارفی احتیاجات ونیازهای خود را بـامن درمیان می گذاشتند؛ ایـن مردم شهرنشین که با القاب گوناگونی چون شاهزاده، بیك یا نـاجی مرا مخاطب قرار می‌دادند وهریك برای شخص دیگری کمك و یـا مساعدتی می‌خواستندبرایم دیوانه کننده بودند. چنین القاب که به‌من نسبت می‌دادند، مانند جوشنی که درجنگ تن‌به‌تن پـوشیده می‌شود، بدون شك مفید بود؛ امابه‌هرحال موجبات ناراحتی مرا فراهم‌ساخته،

1– «Ya Auruns»

ازطرفی اهانت‌بار بودند.

من هرگز درزندگی مغرورومتکبرنبودم، بلکه برعکس سعی می‌کردم تا دردسترس همه‌باشم، حتی اگراحساس می‌شدکه‌آنهااکثراً هرروزه به دیدارم می‌آیند. تاآنجا که مقدوربود سعی‌داشتم سطح انتظارات را درزندگی، ساده وبی‌تشریفات نمایم وخودرا دراین‌راه برای دیگران نمونه سازم. هرگزبرای خود نه چادری اختصاصی ونه آشپز یاغلامان ویژه، نداشتم. فقط چندنفرمحافظ داشتم، که‌آنها هم نه خدمتکار، بلکه مردان جنگ ونبرد بودند. وحالا این مغازه‌داران رم شرقی برآن بودندکه سادگی وبی‌ریائی مرا به‌تباهی‌بکشانند! ولذا من باعصبانیت وناراحتی‌ازآنها فرارکرده ودورشدم تا ببینم دراین هوای سرد، درحواشی‌بحرالمیت که دشمن ازآن به‌عنوان سنگری استفاده‌کرده وما را ازفلسطین جدا می‌ساخت، چه‌کاری ازدستم ساخته است.

بقیهٔ پولی راکه همراه داشتم به شریف علی سپردم‌که بتواند تا بهارآینده‌ابواب جمعی‌خودرا نگهدارد. هندی‌هاراهم‌تحت سرپرستی وی قراردادم. برای‌آنهامخصوصاً شترهای سواری جدیدی خریداری کردیم، تا اگرضرورتاً اوضاع طوری شدکه می‌بایستی‌اجباراً ازآنجا بروند، بتوانند به‌راحتی درزمستان بارسفرببندند؛ گواینکه ازنظرعلی احتمال حمله ترکها به‌ازرق با تحقیروتمسخرتلقی می‌گردید. من با محبت ودوستی سرشاری ازعلی‌خداحافظی‌کردم. علی نیمی ازجامه‌های خودرا به‌من دادکه عبارت ازتعدادی پیراهن ودستمال سر و

کمربند وشلواربودند. منهم متقابلاً مقداری ازجامه‌هایم‌را به‌وی دادم وچون داوود و یوناتان[1] یکدیگررابوسیده ودرحالی که هریك ازما جامهٔ دیگری را به‌تن داشت، خداحافظی کردیم. من تنها با رحیل[2] با دوتا از بهترین شترهایمان به‌سوی جنوب رهسپارشدیم.

هنگام‌غروب آفتاب، درحالی که‌هنوز آفتاب قسمت‌غرب آسمان را قرمز کرده بودودسته‌ای ازمرغان ماهیخوار به‌سوی غرب پرواز می‌کردند، به‌راه افتادیم. سفرما ازهمان آغازمحنت‌بار بود. شبهای وادی بوتم[3] تاریك وشرایط سفردرآنجا حتی محنت‌بارترشد. تمام سطح دشت خیس و گلی بودوشترها مرتباً سرمی‌خوردند ومی‌افتادند. ماهم که سواربرآنهابودیم البته ناراحت می‌شدیم ولی به‌هرحال‌چون روی‌آن‌ها نشسته بودیم، آنقدرها مانندآن حیوان‌ها درعذاب نبودیم. درحدود نیمهٔ شب از قداف[4] گذشتیم وزمین چنان باتلاقی بودکه پیشروی وحشتناك وغیرممکن بود. همینطور بلاهایی که دردرعا برسر من آورده‌بودند مرا ضعیف کرده وتوانم‌را گرفته بود. عضلاتم‌به‌یکباره حساس شده‌بودند وحتی‌تصورکاردشوارهم مرا به‌ترس واضطراب وامی‌داشت. لذا درهمانجا توقف کردیم.

درمیان گل‌ولای درهمانجایی که بودیم خوابیدیم، وصبح زود

1– *Jonathan* یوناتان ازدوستان نزدیك حضرت داوود وپسر شائول بوده است.

2– *Rahail* 3– *Butum* 4– *Ghadaf*

که‌بیدارشدیم همهٔ لباس‌هایمان سراسر گلی‌شده‌بودوبه‌هم می‌خندیدیم. بادی می‌وزید وزمین رفته رفته خشك می‌شد. برای من این مسائل‌زیاد مهم‌نبود، زیرا می‌خواستم قبل ازآنکه افراد وود بـا کاروانی که قرار بود ازعقبه برگردد حرکت کنند به‌آن‌هـا برسم؛ وآن‌هـا هشت روز قبل بدانجا رفته‌بودند وامکان داشت کـه به‌زودی ازعقبه خارج شوند. ضعف‌بدنی من‌باعث می‌شد تانتوانم آن‌طوریکه‌بایدوشاید شترسواری کنم. تـاهنگام ظهر بازهم بـه‌راه خود ادامـه دادیم ولی راه چندانی نپیمودیم، زیرا هنوز زمین خیس‌بودوشترها ازروی ماسه‌هایی کـه بر روی خاك رس قـرمز قرارداشت سرمی‌خـوردند. لیکن بعدازظهردر بلندی‌های مسیرمان توانستیم مسافت خـوبی‌را طی کنیم وبه‌سرعت به بلندی‌های ثلاث اخوات که چـون چادرهای سفید سر به‌آسمان کشیده، نمایان می‌شدند نزدیك می‌شدیم.

ناگهان ازمسافتی نزدیك، صدای گلوله‌هایی که به‌سوی ماشلیك می‌شدند، بلند شد وچهارنفرسوارازکـوه‌های اطراف سرازیرشده و به‌سوی ماحمله‌کردند. بلافاصله باآرامی‌وصلح شترم را متوقف کردم. بامشاهدهٔ آرامش من پیاده شدند ودرحالی کـه اسلحهٔ خودرا به‌سوی مـا گرفته‌بودندبه‌طرف مان‌آمدند. ازمن پرسیدند: «تـو کیستی؟» قبل ازاین که جواب بگویم،آن‌ها خودشان را معرفی کردند و گفتند که از حویطات جزی هستند. این یك دروغ‌آشکار بود، زیرا ازداغی که بر روی شترهـا دیده می‌شد،آنها ازعشایـرفیض بودند. آن‌هـا درفاصلهٔ چهاریاردی، مارا‌محاصره کـرده وتفنگ‌هایشان را به‌سوی ما گرفتند.

سپس دستوردادند تاپیاده شویم. من خنده‌ای کردم، زیرا می‌دانستم که ایـن کار، درهنگام در گیری بااعراب تاکتیك بسیارمناسبی‌است. آن‌ها ازاین کارمتحیرشدند. ناگهان فریادزدم: «آیا حتی‌اسم خـودتان را هم نمی‌دانید؟!» کسی کـه به‌من نزدیك می‌شد، بـرای لحظه‌ای به‌من‌خیره شد. فکرمی کـرد من کاملاً عصبانی شده‌ام. درحالـی که انگشتش را روی ماشه قرارداده بود، کمی‌نزدیکتر آمد؛ خـم شدم و گفتم: تو باید تراس[1] باشی، زیـرا هیچ تاجـری مـانند اوخشن نیست. همچنان کـه صحبت می کردم، باطپانچه‌ای که درزیرعبایم داشتم اورا هدف قـرار داده ومواظب بودم.

کاری که من کردم، در بـرابر کسی که اسلحه‌ای دردست داشت اهانت‌آمیزبود، اما اورا به‌قدری تحت تأثیرقرارداد که برای لحظه‌ای ازکشتن مـن بازماند. قدمی به‌عقب بـرداشت وبه اطراف نگاه کرد. زیرا فکرمی کرد که دلیل این‌اعتمادبه‌نفس، شایدآن باشد که عده‌ای از اطراف مارا پشتیبانی می کنند. بلافاصله شترم راهِی وشروع‌به‌تاخت کردم وبه رحیل گفتم مرا دنبال کند. درحالی کـه درد شدیدی درپشتم احساس می کردم رحیل‌هـم به‌دنبال من شترش‌را می‌تاخت. اما آن‌ها درحالی که ازاین حرکت من هنوز گیج ومبهوت بودند ازتیراندازی خودداری کردند. وقتی‌حدودصدیـارد دورشدیـم، تازه به‌خودآمدند وشروع به‌تیراندازی کردند. امـا اکنون دیگردیـرشده بود. زیرا از

1– Teras

سرازیری بعدی گذشته و با اعتماد بیشتری ازتیررس آن‌ها دورشده بودیم.

مدتی‌بعد، هنگامی که ازچند صخره می گذشتیم، برای لحظه‌ای به‌عقب نگاه کردیم‌ودشت شمالی‌رادرحالی که به رنگ تیرهٔ خاکستری درآمده‌بود می‌دیدیم. آفتاب خودرا درپشت صخره‌های غربی پنهان کرده‌بود. انعکاس واپسین اشعهٔ آفتاب که برچاله‌های‌آب می‌تابید از دورنمایان می‌شد، وجزآن برکه‌های کوچك قرمز رنگ که تا مسافت دوری‌به‌چشم می‌خورد، چیزدیگری مگرسراب دشت گستردهٔ تاریك، به‌چشم نمی‌خورد.

وقتی که از بئر گذشتیم هوا تاریك شده بود، ودرآن موقع آخرین شعله‌های‌آتش‌درچادرهای عشایرهنوزدیده می‌شد. همچنان که پیش می‌رفتیم، درقعردره، سوسوی ستارگانی‌راکه دربرکه‌ای‌منعکس می‌شدند مشاهده کردیم. درآنجا شترهایمان راکه از تشنگی بی‌طاقت شده‌بودندآب دادیم. این حوضچه ازآبی که دراثرباران روز پیش جاری شده‌بود،به‌وجودآمده‌بود. بعدازآنکه‌شترهاسیرآب شدند، نیم‌ساعتی‌آن‌هارا راحت گذاشتیم تاآهسته وبه‌دلخواه خودحرکت کنند. سفرشب، هم‌برای شترها، وهم‌برای ما خیلی دشواربود. هنگام روز شترمی‌تواند پست وفرازجاده را ببیند وبرحسب‌آن حرکت خودرا تنظیم کند. همینطورسوارهم می‌تواند باحرکت شتر، حرکات ناشی‌از آن‌را طوری تنظیم کند تااثرات تکان شتررا روی بدن خنثی‌نماید. اما به‌هنگام شب هیچ چیزآنطوری که بایدوشاید، دیده نمی‌شود ولذا

اثـرات ناشی ازحرکات ناگهانی شترهـا، سواررا خسته می کند. من باتب سنگینی گریبانگیر بـودم، ولی بااین‌حال به درخـواست رحیل برای استراحت تـوجهی‌نمی کردم وعصبانـی بودم. این مرد جوان، ماه‌ها همهٔ مارا ازشدت شوروهیجان حاکی‌ازجوانی وشباب به‌عذاب آورده‌بودوهمیشه به‌ضعف وسستی ما می‌خندید. لـذا این‌دفعه تصمیم داشتم بـدون هیچ ترحمی اورا خسته کنم، وآنقدر بـه حرکت ادامه دادم تا قبل‌ازطلوع آفتاب به حال خود رقت‌آورده‌بود؛ وازترس اینکه مبادا تنبیهش کنم آهسته آهسته غرمی‌زد.

طلوع آفتاب درجفر، بطورناگهان وغیرقابل‌درك، چون شبحی بدون‌آنکه به‌زمین بتابد، ازمیان مه ظاهرمی‌شد. واشعهٔ نورصبحگاهی فقط ازطریق‌نوری کـه چشم احساس می کـرد، قابل درك بود. دراین دشت، نوك هرچیزدربرابراولین نـورصبحگاهی وافق سفید مایـل به خاکستری نمایان می‌شد، درحالی که بقیهٔ آن محووتاریك بودوبه‌چشم نمی‌آمد. سایه‌های مـا کاملا مشخص‌نمی‌شد وطوری بـود که نمی‌شد مطمئن بود که‌آیـا این شبح تیره‌رنگ کـه روی زمین سایه می‌افکند سایـهٔ ماست یـا سایـهٔ چیزدیگری است. به‌هرترتیب، قبل‌ازظهر بـه اقامتگاه عـودا رسیدیم، وبرای احـوالپرسی وسلام واحتمالاخوردن چند خرمای جوف[1] درآنجا توقف کردیم. ازعودا خواستم که شترهای تازه‌نفس‌تری بـرای ما فراهم‌آورد، ولـی‌متأسفانه امکان‌آن نبود. لذا

1– Jouf

دوباره سوارشدیم وبه‌راه افتادیم تابتوانیم اوائل‌شب ازخط آهن‌عبور کنیم. اکنون رحیل دیگرازحالت اعتراض آمیزخود درآمده‌بود. اوبا چهره‌ای رنگ‌پریده، ساکت وآرام، درحالی که مصمم بود دیگرقبل ازاین که من به‌زبان بیایم‌حرفی نزند، درکنارمن همچنان به‌حرکت خود ادامه می‌داد ومغرورانه دردورنج خستگی را برخود هموار می‌ساخت.

حتی‌اگرسالم هم‌بودم، اوازنظرقدرت جسمانی برمن غلبه داشت، واکنون تقریباً دیگررمقی‌نداشتم. رفته رفته دربرابردردی که با تب همراه‌بودوهمینطوردربرابرخستگی سفرازپای درمی‌آمدم و حالتی‌را احساس می‌کردم که همیشه برای من غیرقابل دسترسی‌بود. وآن حالت، حالتی‌بود که دیگرنمی‌توانستم هیچ دردی را حس کنم وهمیشه‌آرزوداشتم تابتوانم به‌آن پایه ازخستگی برسم؛ ولی برای کسی که ازنسوج چنان زمختی ساخته شده، دست‌یابی به چنین‌حالتی قبل‌ازبیهوشی‌کامل میسرنمی‌گردید. ولی‌امروزخودرا درحالتی‌می‌یافتم که گویی به چند بخش مجزا تقسیم شده‌ام. یك قسمت از من ،آهسته ومعقول‌به‌پیشروی درجاده ادامه می‌دادوبا هرقدم شترخسته‌ای که سوار بود،همراهی وهمدردی می‌کرد. بخش دیگرمن دربالای سرم چون شبحی، درحالی که خم شده بود ازمن سؤال می‌کرد چه‌می‌کنم؛ جسم من جوابی نمی‌داد. چون فقط به ندایی‌توجه داشت که اورا به‌پیش براند. لیکن بخش سومی ازمن که خیلی پرحرف بود، به پرحرفی خود ادامه می‌دادومرتباً شکوه و گلایه داشت. این بخش‌ازمن،شکایت

از آن داشت که این‌همه عذاب ودرد بـرای چیست وتحمل آن به کجا می‌انجامد.

به‌هرحال، در کشمکش این سه‌بخش ازخود، شب به آخر رسید. چشمان من که دیگرجایی را نمی‌دید مقصد سپیده‌دم را که درروباروی ما قرارداشت تشخیص می‌داد؛ و آنجا گردنه‌ای بود که جلوترودر آن ـ سوی دره رم چون نقشه‌ای کـه درزیر نـور آفتاب گسترده‌باشند، قرار داشت. هنوز سه‌بخش ازمن بحث داشتند که‌آیا این کشمکش‌نتیجه‌ای مگرمسائل‌ومشکلات دیگری که به‌دنبال این کوششها می آیند خواهند داشت یـا خیر؟ ودرآخر، تمام این زحمات احمقانـه به‌نظرمی آمـد. بخش جسمانی من سرسختانه به‌کوشش‌خود ادامه می‌دادوبه سرزنش آن‌ها تـوجهی‌نداشت، زیرا کـه‌آن‌ها یکدیگررا خوب می‌شناختند و چیزی درمـورد ناتوانی وضعف نمی گفتند. تلسیوس[1] دراثـر تجربهٔ مشابهی روح خـودرا به چندبخش منقسم می‌دانست. اومی گفت کـه اگرتاحد نهایی خستگی به‌پیش می‌رفت می‌توانست افکار، احساسات، واعمال خودراچون مخلوقات جداگانه‌ای‌ببیند که هریك چون عقابی [تیزبین]وجوه‌مشترکی‌را که‌آن‌هارابه‌هم‌پیوندمی‌دهد،نظاره‌می کردند.

همچنان که‌به‌پیش می‌رفتیم رحیل مرا ازخواب مرگباری بیدار کرد. او با تکان دادن دهنهٔ شترمرا به‌خودآوردوفریاد زدکه ما ازمسیر خود منحرف شده وبه‌سوی صفوف ترك‌ها واباالمسان به‌پیش‌می‌رویم.

1– *Telesius*

اودرست می گفت؛ لذا می‌بایستی راه زیادی را به‌عقب برمی گشتیم تا بتوانیم باامنیت‌کامل به‌باترا برسیم. سپس بقیهٔ سراشیبی گردنه را پیمودیم وبه وادی حفیره[1] رسیدیم. هنگامی که دروادی حفیره به‌راه خود ادامه می‌دادیم، پسرك جوان شجاعی‌ازعشایرحویطات که احتمالا چهارده ساله‌بود، با تفنگی که دردست داشت به‌سوی ما نشانه گرفته و درحالی که انگشتش‌را روی ماشه گذاشته‌بود دستورداد تا توقف کرده وتوضیح دهیم که به‌کجا می‌رویم. البته طبق دستوروی درحالی که خنده‌مان گرفته بود خودرا معرفی کردیم. وقتی مارا شناخت شرمنده شد واظهارنمود که شترهای پدرش اورا مجبور می‌سازد تا همیشه به‌دنبال آن‌ها دربیابان‌ها باشد؛ ولذا اوهرگز مارا ندیده ومشخصات ما را نمی‌دانسته. بنابراین خواهش می کرد تااشتباه وی را برای کسی نگوییم‌واورا شرمسارنسازیم. این رخدادباعث شدکه ناراحتی‌موجود بین من ورحیل تاحدی فیصله یابد ولذا درحین صحبت و گفتگو از کمه گذشتیم. درآنجا، در سایه بوته‌های «گز» ساعات نیمروزی را به استراحت پرداختیم، زیرابا پیشروی‌آهسته‌ای که درراه باتراداشتیم امکان رسیدن به عقبه را درظرف سه روز ازدست داده بودیم. ما این عدم‌توفیق رادر به‌اجرادرآوردن هدف ومنظورمان، زیاد سخت نگرفتیم، زیرا شکوه دره رم انسان را ازهرگونه افسوس وحسرت خوردن بازمی‌داشت.

1– *Hafira*

بعدازظهر، هنگامی کـه چند ساعتی از ظهر گذشته بود، دوباره حرکت کردیم وروزطـولانی زمستان رابـا گفتگووخوش‌وبش به‌سر-آوردیم. وقتی‌از خزاعل گذشتیم وبه سراشیبی‌رسیدیم،آفتاب درپشت ابرهادرمنظره‌ای شبیه آنچه درانگلستان دیده می‌شود، غروب می کرد. وقتی به ایتم رسیدیـم هوا مه‌آلودبـود. تـااین که بالاخره حوالـی نیمه‌های شب به عقبه رسیدیم ودر بیرون قـرار گاه تاصبح خوابیدیم. صبح که بـرای صبحانه‌آماده می‌شدیم، جـویس‌را صدا کردم ومطلع شدم که هنوز کاروانی که قرار بود به ازرق برودآماده نشده وقرار بود که وود برای چند روزی دوباره به ازرق مراجعت کند.

سپس تلگرافـی رسید که می‌بایستی فـوراً توسط هـواپیما به فلسطین بروم. کرویل[1] مراباهواپیما به سوئز بردواز آنجا به‌ستادآلن‌بای درآن‌سوی غـزه رفتم. اوچنان غـرق درهیجانات ظفرمندی‌ها بود که توضیحات کوتاه ومختصرمن درمورد شکست ما درانفجار پل یارموك کافی بودونیازی به شرح جزئیاتش نیفتاد. لذا جریان عدم توفیق ما در آنجا همچنان پوشیده ماند.

وقتی هنوز بـااوبـودم از چتوود[2] خبررسید که اورشلیم سقوط کرده‌است؛ وآلن‌بـای خودرا آماده می کرد تـا رسماً به‌صورتی کـه مارك سایکس[3] * طرح‌ریزی کرده‌بود بـدانجا وارد شود. او باوجـود این که من‌دراین ظفرکاری ازپیش نبرده‌بودم، بامن رفتارخوبی داشت

1– Croil 2– Chetwode 3– Mark Sykes

واجازه داد که کلی‌تون مرا به‌عنوان یك افسر ستاد ظرف یك‌روز همراه خود داشته باشد. افـراد ستاد مـرا وادار کردند تـا لباس‌های آن‌ها را بپوشم ومانند یـك سرگرد واقعی ارتش انگلیس ظاهـر شوم. دالمنی[1] یراق‌های قرمز خودو ایوانز[2] کلاه خودرا به‌من دادند تابتوانم باظاهری آراسته درمـراسم فتح،دردروازه یافا حضوریابـم واین بـرای من از مجلل‌ترین خاطرات دوران جنگ به‌شمارمی‌آید.

1– Dalmeny 2– Evans

کتاب هفتم

ماجرای نبرد بحرالمیت

فصول هشتاد ودوم تا نودودوم

بعد از فتح اورشلیم، برای اینکه جناح راست قوای انگلیس تا حدی استراحت کند، آلن‌بای برای ما هدفهای محدودی را معین کرد. شروع کار ما بسیار خوب بود؛ اما وقتی به بحرالمیت رسیدیم، آب وهوای نامناسب و تفرق در هدف وعدم هماهنگی، روحیه تهاجمی مارا تضعیف ونیروهای‌مان را با شکست روبرو کرد.

من وزید سوءتفاهم داشتیم، لذا کار خود را رها کرده به‌فلسطین مراجعت کردم، وشکست خودمان را گزارش دادم و درخواست کردم کاردیگری به‌من محول نمایند. لیکن آلن‌بای خیلی امیدوار بود تا در بهار آینده طرح باشکوهی را پیاده کند. ولذا او مرادوباره بااختیارات ووظایف جدیدی به کمك فیصل اعزام کرد.

فصل هشتاد ودوم

شرمسار ازپیروزی [دراورشلیم] ـ که درواقع آلن‌بای‌با اعلام احتراماتش به‌آن مکان مقدس ، پیروزی چندانی بـه‌شمار نمی‌آورد ـ دوبـاره به‌سوی قرارگـاه ومرکز فرماندهی شعه[1] برگشتیم. درآنجا معاونین دررفت وآمدبودندوازسبدهای بزرگی که درآنجاقرارداشتند برای خود ناهار برمی‌داشتند. غذا رنگارنگ، فراوان وخوشمزه بود. بـرای لحظه‌ای آرامش داشتیم، ولـی این آرامش نـاگهان تـوسط مسیوپیکوت[2]، یعنی نمایندهٔ سیاسی فرانسه‌کـه بـا اجـازه‌کلی تون در جشن‌فتح اورشلیم همراه اوآمده بود، به‌هم‌خورد. او باصدایی گرفته اظهارداشت: «..وفرداژنرال عزیز، من‌دراین شهردولت غیرنظامی را سروسامان خواهم داد».

این‌حرف، تهورآمیزترین حرفی بودکه شنیده می‌شد.سکوتی همه جا را فـراگرفت،گویـی که‌آسمان هفتم را مـی گشایند. سالاد و ساندویچ مرغ با سوس مایونز، همین‌طور بدون‌آنکه بجویم در دهان ما باقی ماند. دهان ما ازتعجب بازمانده بود وهمچنان به‌آلن‌بای خیره

1–Shea 2–Monsieur Picot 3–Foie Gras

شده‌بودیم. حتی خود آلن‌بای هم‌برای لحظه‌ای ازاین‌حرف درحیرت فرورفته بود. برای لحظه‌ای بیم آن می‌رفت که سفسطهٔ اودراثر سستی ما پیروزشود. لیکن آلن‌بای بعدازلحظه‌ای سکوت، در حالی که رنگ رخسارش سرخ شده وآب دهانش را قورت می‌داد زنخدانش را (طوری که ماخیلی این حالت او را دوست داشتیم) جلو آورده بود، با حالت سهمناکی گفت: «دریك منطقهٔ نظامی‌تنها مرجع اختیارات، فرماندهی نیروهای مسلح یعنی خود من هستم». ولی مسیوپیکوت در حالی که شروع به‌سخن گفتن کرده وازشدت هیجان زبانش الکن‌شده بود گفت: «اما سرادواردگری .....» ولی تا جمله‌اش را تمام کند، آلن‌بای سخن او را قطع کرد و گفت: «سرادواردگری منظورش دولت غیرنظامی بود، وآن دولت، موقعی تشکیل خواهد شد که من تشخیص دهم موقعیت نظامی، تشکیل‌چنین دولتی را مجاز می‌شمرد.» پس ازپایان ماجرا، ما دوباره باخوشحالی‌وسرور ازدامنه کوهها‌توسط اتومبیل به‌قرارگاه خود باز گشتیم.

درآنجا آلن‌بای و داونی به‌من گفتند که ارتش انگلیس در کوه‌های مرتفع وپربرف تاآنجا که می‌توانستند جنگیدند و در حالی که عده‌ای زخمی ومجروح شده بودند از رام‌الله تا اورشلیم با ترکها مقابله کردند. بدین‌ترتیب آنها غیرمستقیم می‌خواستند که ما رفته رفته به‌طرف‌شمال‌به‌پیش برویم ودرصورت امکان‌درناحیهٔ‌بحرالمیت‌به‌جناح جنوبی قوای‌انگلیس بپیوندیم ودربرابرقوای ترك جبههٔ ممتدو متفقی را تشکیل دهیم. خوشبختانه این موضوع قبلاً با فیصل درمیان گذاشته

شده بود و او درحال‌حاضر مشغول آماده‌شدن برای‌حرکت دریك‌جهت همگرا با قوای انگلیس به‌سوی طفیله[1] بود. واین حرکت اولین‌اقدام لازم درجهت تحقق‌نقشهٔ آلن‌بای به‌شمارمی آمد.

اکنون لحظه‌ای بود که می‌بایستی از آلن‌بای می‌پرسیدیم اقدام بعدیش چه‌خواهد بود. او فکرمی کرد که تا اواسط فوریه حرکتش غیرمقدوراست، ولی‌در آن موقع به‌سوی اریحا[2] حمله خواهد کرد. از راه‌بحرالمیت آذوقه وتدارکات ارتش ترك باقایقها به‌طرف شمال‌حمل می‌شد واوازمن خواست تااین‌رفت وآمد قایقها رادرصورتی که‌حمله به‌طفیله موفق شود زیرنظر گرفته واین خط ارتباطی را به‌عنوان هدف ثانوی منظورنمایم.

من درحالی که امیدواربودم درپیاده کردن این اهداف موفق شوم جواب دادم که اگرترکها مرتباً موردتهدیدقرار گیرند، می‌توانیم درقسمت‌شمالی‌بحرالمیت به‌هم‌بپیوندیم. واگراوبتواند آذوقه ومهمات مورد نیازفیصل راکه روزی پنجاه تن است در اریحا تحویل دهد خواهیم‌توانست پایگاه نظامی‌خود را ازعقبه به‌درهٔ اردن انتقال دهیم. ارتش منظم عرب که اکنون به‌سه‌هزارنفرمی‌رسید همه قوی وورزیده بودند. آنها می‌توانستند به‌خوبی قسمت شرقی‌رود اردن راازهرگونه تهاجمی محفوظ دارند.

این‌ایده برای آلن‌بای وداونی‌بسیارجالب بود. آنها می‌توانستند

1-Tafileh 2-Jericho اریحا، شهری درنزدیکی اورشلیم

ول بدهند کـه وقتی خط آهن به‌اورشلیم برسد، یعنی حدود اواخـر
ژانویه، چنین تسهیلاتی را برای ما فراهم کنند. وما می‌تـوانستیم بعد
ز دوماه که‌کارخط آهن تمام می‌شد، پایگاه خود را به‌درهٔ اردن منتقل
سازیـم.

با این گفتگو، خط مشی ما در عملیات بعدی کاملاً روشن شد.
عراب‌می‌بایستی هرچه‌زودترخود را به‌حواشی‌بحرالمیت می‌رساندند
ا قبل ازاواسط فوریـه ازحمل ونقل هر گونـه‌آذوقه ازراه بحرالمیت
ممانعت به‌عمل‌آورند. همیطور قبل از پایان مارس می‌بایستی خود را
ه‌اردن رسانده ودرآنجا مستقر می‌شدنـد. چون اولین اقدام مابـرای
آمادگی حدود یکماه طول کشیدوتمام مقدمات تاحدی دردسترس‌بود،
ی‌توانستم مرخصی کوتاهی بگیرم. بنابراین به‌مدت یك هفته به‌قاهره
فتم ودرآنجا به‌آموختن طرزاستفاده ازکابـلهای روکش‌دار وانفجار
لکتریکی پرداختم.

بعداز پایان مرخصی بهترین کارآن بود که به‌عقبه بـاز گردم؛ و
وز کریسمس به‌آنجا واردشدم واسنگ راکه اکنون افسرارشد عقبه
ود، درحـال پذیرائـی از افراد انگلیسی، درآنجا یـافتم. او همه را
شام دعوت کرده وروی عرشهٔ کشتی، میزنسبتاً بزرگی چیده بود کـه
ی‌توانست به‌راحتی تمـام میهمانان راکـه بیش ازبیست نفربـودند
آنجا جای‌دهد. اسنگ دراینجا به‌خاطردکتری که درکشتی خویش
همراه داشت وهمینطوربـه‌خاطرتعمیر گاهی کـه درکشتی او بـود،
بوب همه بود وخود اونیز از هر گونه کمك به‌مردم دریغ نمی‌کرد

وازاین کارخوشحال ومشعوف می‌شد.

درآن اوایل کـه ما وارد عربستان شده بـودیم و موجبات قیام اعراب را فراهم می‌ساختیم، کشتی هاردینگ مشکل گشای ما بود. و وقتی اوبه‌ینبو آمد، فیصل دریك روز زمستانـی از کوهها پـائین آمد، درحالیکه ازسرماوبارندگی خسته وملول بود. کاپیتان‌لین بری[1] عده‌ای را به‌ساحل فرستاد واز او دعوت کرد که به‌عرشه بیاید. پس از این که به کشتی آمد، درآنجایك کابین وغذای گرم‌ومطبوع وحمام‌تمیز برایش آماده شده بود. پس ازآن در صندلی راحتی غنوده‌وسیگاری روشن کرد، ودرحالیکه آرزومندانه‌آه می کشید گفت: «حالامی‌فهمم که معنی بهشت وآنچه که درآنجا میسر است چیست..»!

به هر حال وقتی با جویس ملاقات کردم، اظهار داشت که همه چیزبر وفق مراد است. اوضاع همانطوری که قابل انتظار بود از زمان پیروزی مولودخیلی فرق داشت. ترك‌ها روی اباالسان تمرکزبیشتری داده بودند. نیروهای ما با حملاتی که در جنوب معان به صفوف آنها می کردند آنها را کاملاً درمضیقه قرار می‌دادند. عبدالله وعلی نیزهمین کار را در مدینه ادامه می‌دادند. و ترك‌ها که از نظر حفاظت خط آهن سخت در تکاپو بـودند مرتباً افراد خود را از اباالسان برای حفاظت خط آهن اعزام می کردند تا بتوانند از خطوط مواظبت کنند.

مولود نیز باشهامت وتهور قـرارگـاه‌هـای ما را در بلندی‌ها

1– Linberry

گسترش می‌دادو کاروانهای تدارکاتی ارتش ترك را که ازمعان می آمدند مورد غارت و چپاول قرار می‌داد. لیکن سرما وبرف وباران دربلندیها او را آزار می‌داد. عده‌ای از افراد او در اثر سرمای زیـاد تلف شده بودند. لیکن ترك‌ها هم به‌همان اندازه از این شرایط در عذاب بودند ومخصوصاً از نظر حمل و نقل، شدیداً در مخاطره قرار داشتند. زیرا شترهای آنها که اکثراً به‌مرض گری مبتلا شده بودند سریعاً در برابر سرما وبارندگی تلف می‌شدند. مرگ ومیرشترها، آنهارا ازنظرحمل ونقل آذوقه ومواد غذائی شدیداً در تنگنا گذاشته بود واین مسئله هم خود باعث می‌شد تا افـراد بیشتری را از ابااللسان برای حمل آذوقه اعزام دارند.

بالاخره ترك‌ها در نتیجه فشارها و تهدیدات گوناگون در برابر دفاع این موضع وسیع عاجز شدند و در اوائل ژانویه مولودآنها را به‌سوی مریقه[1] به‌عقب راند. هنگام عقب‌نشینی، بدویان صحرا آخرین گردان آنهارا متلاشی ساختند، ولذا ترك‌ها مجبورشدند به اوحیده[2] که در شش میلی معان بود عقب‌نشینی کنند. و وقتی دوبـاره هم درآنجا تحت فشارقرار گرفتند عقب‌تررفته ودرسمنا، یعنی سه‌میلی‌معان موضع گرفتند. بنابراین تاژانویه، مولود مستقیماً معان را تحت نظر قرار داده بود.

این موقعیت خوب، بـه ماامکان داد تا برای ده روز فراغتی به

1– Mreighe 2– Uheide

دست آوریم، وچون جویس ومن به‌ندرت توانسته بودیم با هم باشیم، تصمیم گرفتیم از این فرصت استفاده کرده و بـاهم اتومبیل‌ها را سوار شده وبه‌مدوره برویم.

اتومبیلها اکنون در قویره در قرارگاه اصلی بودند. گیلمن[1] و داوست[2] و افرادشان بـه همراه پنجاه نفر از سربازان مصری ماهها در وادی‌ایتم مشغول ساختن جادهٔ اتومبیل‌روی بـودنـد که از گلوگاه و گردنهٔ این‌دره عبور می کرد. آنها کاربزرگی انجام داده بودندواکنون تا قویره آماده شده بود. لذا ما رولزرویسها را آماده کرده و تعدادی لاستیك و بنزیـن اضافی برداشتیم و با مقداری غذا وآذوقه کـه برای مسافرت چهار روزه‌کافی به‌نظر می‌رسید برای این سفر اکتشافی عازم شدیم.

سطح جاده درمناطقی که قبلا پر از گل ولای بود اکنون خشك شده و می‌توانستیم به‌خوبی روی‌آن رانندگی کنیم. هنگام رانندگی، لاستیك اتومبیلها روی جاده نرم و هموارقرمز-تیره، اثر می گذاشتند. در این جاده به‌سرعت بوته‌های انبوه «گـز» را دور می‌زدیم وازروی سنگها عبور می کردیـم. رانندگان اتومبیلها طی ۹ ماهی کـه درآنجا بودند، برای اولین بار در جاده‌ای نسبتاً هموار رانندگی می کردند و لذا ازجاده لذت می‌بردندوبه‌سرعت پیش‌می‌رفتند. عقربهٔ سرعت‌سنج شصت وپنج را نشان می‌داد، و این سرعت برای اتومبیلهائی که ماهها

1– Gilman 2– Dowsett

درصحاری مورداستفاده بودندورانندگان به‌ندرت بـه‌تعمیروسرویس آنها می‌پرداختند سرعت قابل توجهی بود.

روی گردنه شنی بین دوتپهٔ اول ودوم جاده‌ای ازبوته و خاشاك ساختیم. وقتی ایـن جاده آماده شداتـومبیل‌ها به‌سرعت می‌آمدند تـا درمیان خاك وخاشاك گیرنکنند وطوری بود که بیم آن می‌رفت فنرهـا بشکنند. ولی‌مامی‌دانستیم که شکستن‌فنراتومبیل‌رولزرویس غیرممکن است، اما رانندگان، یعنی توماس وسندرسون دروضع‌بدی قرارداشتند. تکانهای شدیدی که دراثرضربات ناهمواری جاده‌به‌فرمان واردمی‌شد، فـرمان را از کنترل‌آنهـا خارج می‌ساخت ومی‌بـایستی محکم‌آن را می‌چسبیدند تابتوانندااتومبیل راازمیان این‌جاده هدایت کنند. البته‌پس ازعبور دستهایشان زخمی می‌شد.

بعدازعبوراز این قسمت جاده مدتی استراحت کردیم و دوباره به‌راه افتادیم. دروسط این مسیر انحراف وحشتناکی وجود داشت که هنگام عبوراز آن، غزالی را دیدیم و دوتـا از اتومبیلها بـه‌تعقیب آن پـرداختند.

درانتهـای دشت دوم، یعنی گئهٔ دیسی[1] یـك‌میل جاده سخت و ناهمواری را پیمودیم وبه‌دشت سوم، یعنی ابوسوانا رسیدیم ودوبـاره حدود پانـزده میل جاده هموار وخوب داشتیم. درآنجا دریـك شب سرد استراحت کردیـم و بـا کنسرو گـوشت گاو وبیسکویت ازخود

1–Gaa of Disi

پذیرائی کردیم ودر کنار آتشی که از بوته‌ها فراهم ساخته بودیم به گفتگوهایی به‌زبان انگلیسی پرداختیم. وقتی ازخوردن و گفتگو خسته شدیم، روی شنها دراز کشیدیم وهریك دوتاپتو روی خودمان انداختیم وخوابیدیم. برای من که امشب شخص عربی به‌همراه‌نداشتم ومجبوربه‌تظاهرنبودم خیلی خوش گذشت!

صبح روزبعد بلند شدیم وبه‌آسانی وراحتی تا نزدیك مدوره به‌پیش رفتیم. جاده هموار وخوب بود ولذا این سفر آزمایشی و شناسائی ما موفقیت‌آسان وسریعی بود که در اینجا پایان می‌یافت. بلافاصله پس ازرسیدن به‌مدوره، مراجعت کردیم تاباخود اتومبیل‌های مسلح را همراه بیاوریم و عملیات را به‌کمك توپهای کوهستانی شروع کنیم.

این بخش ازارتش انگلیس ازچیزهائی تشکیل یافته بود که ژنرال کلی تون درمصر دیده وتصمیم گرفته بود آنها برای مابفرستد. شش دستگاه ازاین خودروهای توپدار که با توپهای شش پوندی مجهزبودند مخصوصاً برای‌کارهای سنگین ساخته شده بودند وهریك دارای توپچی‌های انگلیسی بودند. البته باعث تأسف بود که برای چنین وسائل فرسوده‌ای افراد خوبی گمارده بودند، ولی‌ظاهراً روحیه افراد با این سلاحهای کهنه به‌هیچ‌وجه ضعیف نگردیده بود. فرمانده این عده، افسری اسکاتلندی به‌نام برودی[1] بود که بسیار آرام و خوش

1– *Brodie*

برخورد بوده هرگزناراحت ونگران نمی‌شد. او مردی بود که هرگز ازهیچ مشکلی گله وشکایت نمی‌کرد ودربرابرهمکارانش خود را قابل ستایش‌واحترام نموده بود. وظیفه‌ای که به‌آنهامحول می‌شد، هرچقدر هم که مشکل بود بـاچنان اراده وتصمیم راسخی مورد عمل قـرار می‌گرفت که به‌هر ترتیب برتمـام مشکلات چیره می‌شدنـد. درهـر فرصتی این گـروه درموقع مناسب وموقعیت درست وظایف خود را برعهده گرفته وبدون هیچ گله وشکایتی به‌هرزحمت ومرارتی که بـود انجام می‌دادند.

روزبعد با شش اتومبیل ازقویره حرکت کردیم وهنگام غروب آفتاب به‌محلی که روز پیش درآنجا اقامت کرده بودیم رسیدیم. این موفقیت‌خوبی بود، وسعی کردیم تا درآنجا استراحت کنیم وروزبعد جاده‌ای برای نزدیك شدن به‌خط‌آهن پیدا کنیم. لذا صبح خیلی زود بلند شدیم وبا یکی ازاتومبیلها به‌راه افتادیم تااین‌که ازمیان این کوهها راه عبوری یافتیم وتا غروب به‌نزدیکیهای تل شهم[1] ،یعنی ایستگاه دوم راه‌آهن ازمدوره به‌سمت شمال، رسیدیم.

ما دربارهٔ مین گذاری تـرن گفتگوهای نـامشخصی انجام داده بودیم، امابعد ازاینکه‌آن منطقه را از نزدیك مورد بررسی قرار دادیم، دیدیم که اطراف‌آن منطقه خیلی باز وبدون پناهگاه است وخانـه‌های افراد دشمن به‌تعداد زیادی دراطراف آنجا واقع شده‌اند. لذا به‌جای

1– *Tell Shahm*

این کار تصمیم گرفتیم به‌استحکاماتی که درست روبروی محل اختفای ماقرارداشت حمله کنیم. بدین‌ترتیب ساعتها پس ازطلوع آفتاب،صبح روز اول سال‌نو دریك روز خنك که شبیه روزهای تابستان درانگلیس بود، پس ازصرف صبحانهٔ گوارا، از دشت پرازسنگی به‌بالای کوهی که دربالای قرارگاه ترکها قرارداشت رفتیم. جویس ومن از اتومبیل پیاده شدیم واز قله‌آن بالا رفتیم تا قرارگاه را زیرنظر گرفته و مورد بررسی قراردهیم.

جویس فرماندهی می‌کرد، وبرای اولین‌بارمن تماشاگربودم و این خود برایم موقعیت لذت بخشی بود. مسئله جنگ بااتومبیلهای مسلح، درحالیکه افراد با سپری ازفولاد محافظت می‌شدند خیلی کار راحتی بود. لذا ماآن‌روز رادربالای کوه، چون‌ژنرالهایی که درپشت میزفرماندهی‌می‌نشینند و کنفرانس‌می‌دهند، نشستیم وبادوربین‌هاصحنهٔ نبرد را تماشاکردیم.

وقتی همه آماده شدند، گروه «تالبوت[1]» شروع به‌تیراندازی کرد، درحالی که سه دستگاه از اتومبیلهای مسلح به‌سه‌سوی جناح‌های مختلف سنگرهای ترکها بسه‌پیش می‌رفتند و مانند سگهای شکاری که باحس بویائی به‌دنبال شکارمی گردند، به‌طرف آنهاحرکت می‌کردند. سربازان دشمن سرشان‌را ازسنگرها بیرون‌آورده‌ومشغول تماشابودند وهمه ازاین وسائل جدیددرحیرت شده بودند. امانا گهان اتومبیل‌های

1 – Talbot نوعی مسلسل است.

مسلح، مسلسل‌های « وایکرز[1] » را به‌کار انداختند وسنگرها را به گلوله بستند. تازه ترک‌ها فهمیدند که حمله‌ای آغازشده، وآنگاه همه به‌پشت استحکامات وسنگرها پناه بردند و شروع به‌تیراندازی کردند. گلوله‌های آن‌ها دربرابراین اتومبیل‌ها، مانند ضربات منقار پرندگان روی‌بدن کرگدن‌هامی‌نمود!ولذا پس‌ازمدتی متوجه‌توپ‌های«برودی» شدند وآن‌ها را به گلوله بستند.

ظاهراً ترک‌ها به‌هیچ‌وجه‌قصد تسلیم نداشتند وما وسیله‌ای برای تسلیم آن‌ها دراختیارنداشتیم. لذا ما همانقدر که‌می‌توانستیم دراطراف خط‌آهن به‌آسانی رفت وآمد کنیم واز این اتومبیل‌های مسلح برای رو در روئی با ترک‌ها ، دراین مناطق بهره‌برداری کنیم راضی بودیم. (این کار برای ما نوعی‌آزمایش بود، وحالا درمی‌یافتیم که می‌توانیم دراین منطقه بدون اینکه ترسی ازفرورفتن اتومبیل‌ها داشته باشیم به‌عملیات‌مشابه‌بپردازیم). بااین‌حال‌افرادمابه‌دنبال‌ماجراهای بیشتری بودند، وبرای‌جلب رضایت آن‌ها به‌طرف جنوب به‌راه افتادیم و در روبروی «شهم» توقف کردیم. درآنجا براودی‌نقطه‌ای را برای موضع توپ انتخاب کرد که‌تا محل استقرارترک‌ها حدود دوهزاریارد فاصله داشت. پس ازاینکه توپ را میزان کرد شروع به گلوله باران ایستگاه راه‌آهن نمود وپشت سرهم شلیك می کرد.

ترک‌ها که ازاین عمل سخت برآشفته بودند به‌سوی خانه‌ها

1 – Vikers

دویدند. ولی اتومبیل‌های ما بشدت از طریق درها و پنجره‌ها، داخل خانه‌ها را به گلوله بسته بودند. افراد ما می‌توانستند به آسانی وارد ایستگاه شوند. ولی از این کار نتیجه‌ای عاید نمی‌شد. لذا ما همه‌را صدا کردیم و دوباره به محل اختفای خود در میان کوه‌ها باز گشتیم. افکار و دلواپسی‌های ما آن بود که نتوانیم از میان دشت‌ها و کوههای صعب‌العبور بگذریم ولی وقتی از این که می‌توانیم چنین نقشه‌ای را به‌اجرا درآوریم مطمئن شدیم، دیگر هدفی نداشتیم، و هنوز برای هیچ عملی آمادگی نداشتیم و تا کتیك معینی را برای انجام عملیات خود انتخاب نکرده بودیم. ولی با این وصف از همین بی‌تصمیمی چیزهای زیادی آموختیم.

اعتماد به‌این که ما می‌توانیم درعرض یك روز خود را به‌خط آهن برسانیم و آن‌را مورد حمله و تهدید قراردهیم، بدان معنی بود که عبور و مرور قطارها دراختیار ما قرار می‌گرفت و می‌توانستیم هرموقع که اراده کنیم ترن‌ها و یا خط آهن را مورد حملات شدید خود قرار دهیم. تمام ترك‌های مستقر درعربستان، دریك منطقهٔ باز و بدون پناهگاه، نمی‌توانستند دربرابر یکی از این اتومبیل‌های مسلح مقاومت کنند. وبدین ترتیب اوضاع مدینه که هم اکنون هم وخیم بود، دیگر برای ترك‌ها ناامید کننده می‌شد. وقتی که آلمانی‌ها این وضع را دیدند، پس از بازدید فالکنهاین[1] ازمعان، مرتباً توصیه می‌کردند تا ارتش ترك از همه چیز درجنوب معان صرفنظر کند. لیکن حکام پیرترك، مدینه را به‌عنوان آخرین بقایای استیلای آنها دراماکن متبرکه ومقدس،

1– Falkenhayn ✿

با ارزش می‌شمردند وازدست دادن آن را به‌منزلهٔ پایان دوران خلافت مورد ادعای خویش می‌شمردند. و برحسب چنین بـرداشتی‌عاطفـی، تصمیم داشتند دربرابرهرنوع حملهٔ نظامی مقاومت کنند.

قوای نظامی انگلیس نیز به‌طور عجیبی درمورد حمله بـه‌مدینه حساسیت نشان مـی‌داد. مسئولین ارتش انگلیس اصرارمی‌ورزیدنـد تا هرچه زودتر مدینه را متصرف شویم وحاضر بودندکه درایـن راه ازصرف‌پول‌وجاهر گونه موادمنفجره‌ای دریغ نورزند ودراین‌راه،علی وعبدالله راکه ازینبومرتباً بدانجا حمله می کردند، حمایت می کردند. وقتی من برخلاف این‌تئوری پیشنهاداتی کردم، مسئولین‌ارتش، عقیده مرا ضدونقیض و کنایه‌دارتلقی نمودند. ولذا برای اینکه ما عدم تحرك خود را درشمال‌توجیه کنیم مجبوربودیم به‌ضعف وناتوانی‌تظاهر کنیم وبدین سبب بدانها چنان ثابت شده بود که اعراب خیلی ترسو وبزدل هستند وهر گزنمی‌توانند خط آهن‌نزدیك معان را قطع کرده وازاتصال مجددآن جلو گیری کنند. این نوع تلقیات برای سربازانی که‌آمـاده بودنـد همیشه عملیات محـلی خود را مـادون آن‌ها بدانند نـه تنها اهانتی نبود ، بـلکه نوعی تحسین به‌شمار می‌رفت. بنابراین ما ایـن شهرت نادرست خود را بیشتر ازآنچه بود تبلیغ می کردیم. و ایـن البته‌نقشهٔ پلیدی بود، لیکن به‌هرحال‌ازهرراهی‌آسانترمی‌نمود.اعضای ستاد دربارهٔ جنگ خیلی بیش ازمن می‌دانستند ولذا حاضرنبودند در این‌موردازمن‌چیزی دربارهٔ شرایط ویژهٔ جنگجویان غیرنظامی‌اعراب فراگیرند. لـذا من هـم نمی‌توانستم‌آنها را دراین باره تعلیم دهم.

فصل هشتادوسوم

پس‌از باز گشت به عقبه، مسائل و کارهای داخلی، بقیه روزهای بی‌کاری مرا به خود اختصاص داد. ایـن روزها، کار من عمدتاً تشکیل یك گروه محافظ بود که برای حفاظت شخصی خود متشکل می‌ساختم. زیرا که روز بـه‌روز شایعات مختلف، اهمیت مـرا بیش از پیش سر زبانها انداخته بـود. در اولین سفر ما از ربیغ بـه طرف ینبو، ترك‌ها خیلی کنجکاو شده بـودنـد. و بعدها ازحضور من و انگلیس‌ها خیلی ناراحت بودند، تا حدی که موفقیت قیام اعراب را مدیون کمکهای ما می‌دانستند وشایع کرده بودند که انگیزه وعامل اصلی قیام اعراب علیه ترك‌ها، انگلیسی‌ها بـوده‌اند. البته متقابلاً ما هم کفایت ولیاقت ارتش ترك‌را مدیون کمکهای آلمانی‌ها می‌دانستیم وایـن دو شایعهٔ متقابل در هر دو طرف ریشه گرفته بود.

لیکن ترك‌ها این مسئله را آنقدر تکرار می کردنـد کـه تمامی افرادآنها به‌آن عقیده‌مندشده بودندورفته‌رفته حکام ترك برای‌دستگیری و تحویل هر افسر مرده یا زنـده یك صد پوند جایزه تعیین کردند. با گذشت زمان نه تنها میزان جـایـزه افـزایش یافت، بلکـه برای من مخصوصاً جایزهٔ قابل توجهی معین کرده بـودند. بعد از تصرف عقبه

میزان این جایزه خیلی افزایش یافت و بعد از انفجار ترن جمال‌پاشا، نام من و شریف‌علی را در بالای لیست قرار داده وجایزه‌ای بـه مبلغ بیست هزار پوند برای دستگیری ویا کشتن ما تعیین کردند.

البته مسئلهٔ این جایزه خود جنبه گزافـه گوئی داشت؛ و معلوم نبود که این مبلغ اسکناس ویا طلا خواهد بود. و اصلاً معلوم نبود که آیا واقعاً پس از کشتن ویا دستگیری ما این مبلغ پرداخت خواهدشد یاخیر. ولی با همهٔ این‌اوصاف احتمالاً شایسته بود که ازخودمواظبت می کردم . بنابراین سعی کردم تا تعداد محافظین خود را افزایش داده و افرادی را که در اثر آدم کشی و یا جرائمی نظیر آن در مناطق دیگر تحت پیگرد قانونی بودند به‌استخدام خویش درآورم. برای این کار به افرادی نیاز داشتم که بتوانند بـه خوبی شترسواری کنند وهمچنین زندگی طاقت‌فرسائی را کـه تحت نظارت مستقیم مـن با آن روبرو می‌شدند تحمل کنند؛ مردانی کـه اعتماد بـه نفس داشته و خانواده‌ای نداشته باشند که همیشه نگران آن باشند.خوشبختانه درهمان روزهای اول چند نفراز این قبیل افراد را یافتیم که خود معیاری برای سنجش کارآیی دیگران شدند.

یك روز بعد ازظهر درحالی که در چادر خلوت مارشال (دکتر اسکاتلندی که با ما بود) مشغول مطالعه بـودم، یك نفر از عشایر عقیل آهسته به‌درون چادر آمد. اوباریك وسیاه و کوتاه‌قدبود ولباس فاخری به‌تن داشت. اوروی شانه‌اش یك‌خورجین‌بافت «حسا»حمل‌می کرد که هرگز نظیر آن را ندیده بودم. ملیله‌دوزی پشمی قرمز و سبز و سفید

ونارنجی و آبی با منگوله‌های قشنگ آن که درپنج ردیف به‌حاشیه‌های آن بافته شده و رشته‌های بلندی به‌طول پنج پا که از آن آویزان‌بودند، بسیار جلب توجه می‌نمود.

پس از آنکه محترمانه سلام و تعارف کـرد، خورجین را روی قالیچهٔ من انداخت و گفت آن‌ها را برای شما آورده‌ام. پس ازاین که خورجین را درآنجا گذاشت، فـوراً همانطوری کـه آمده بود ناپدید شد. روز بعد، دوبـاره با زین شتری با همان زیبایی باز گشت. روی زین حکاکی‌های بسیار جالب یمن جلب توجه می کرد، روز سوم باز هم نزد من آمد، اما این بار دست خالی بود وپیراهن ساده نخی برتن داشت. او رویاروی من نشست و گفت کـه آرزو دارد به خدمت من درآید.بدون لباسهای ابریشمی‌قیافه‌اش عجیب می‌نمود،زیراصورتش چین وچرك خورده وآثارآبله تمام‌آن‌را فرا گرفته بـود. سن اوقابل تشخیص نبود، زیرا هیکلش چون نوجوانان ورزیده و نرم وظاهرش طوری بود که گویی مانندآنها به‌هیچ چیز اهمیت نمی‌دهد.

موهای مشکی او با دقت بافته شده ودر هر طرف صورتش سه رشتهٔ تابیده بـه گونه‌هایش افتاده بود. چشمانش کوچك بودند وفقط چون شکافی به نظر می‌آمدند. دهانش نرم و مرطوب و بـه‌چهره‌اش حالتی‌جالب وطنزآمیزوتاحدی بد گمانانه می‌بخشید.نام‌اورا پرسیدم؛ گفت عبدالله است، ولی مرابانام التهبی (سارق) مـی‌شناسند. ضمناً توضیح داد که نام مستعارش از پدرش بـه وی بـه ارث رسیده است. [ضمن مصاحبه با گذشتهٔ او آشنا شدم]. ماجراهای اوهیچ یك‌موفقیتی

نصیبش نکرده بود. در بوریدا[1] متولد شده و وقتی جوانتر بوده توسط مسئولین قضائی به‌بی‌تقوائی محکوم گردیده‌بود. وی درشباب وجوانی از بدی‌شانس درمراوده بازن شوهرداری گرفتار شده وسپس ازموطن خود می گریزد وبه‌خدمت ابن‌سعود، یعنی امیر نجد درمی‌آید.

درخدمت ابن‌سعوددراثر ناسزا گویی وفحاشی تازیانه‌می‌خورد وبه‌زندان محکوم می‌شود ودر نتیجه بـه کویت فرار می کند وباز هم درآنجا با ماجـراهای عاشقانه گرفتار می‌شود! پس ازآزادی مجدد به حائل[2] می‌رود ودر سلك محافظین ابـن رشید درمی‌آیـد. متأسفانه در خدمت ابن‌رشید نیزآنقدر از افسر مافوقش منزجر می‌شود که اورادر انظار عامه با چوب کتك می‌زند! در نتیجه بازهم تنبیه شده وبه‌زندان می‌افتد. بعد از این کـه در زندان تا حدی بهبود می‌یابد، پس از پایان دورهٔ حبس، آزاد شده وبار دیگر تنهاوغریب در این جهان‌سر گردان می‌ماند.

درآن هنگام ساختن راه‌آهن حجازآغاز شده، و او به‌استخدام مقاطعه‌کار راه‌آهن درمی‌آید. مقاطعه‌کار بـه‌علت خوابیدن وی هنگام ظهر، حقوقش را تـوقیف می کند. و اوهم عصبانی شده ومتقابلاً سر مقاطعه‌کار را می‌برد، در نتیجه گرفتار مراجـع قضایی ترك‌ها شده و به زندان می‌افتد. زندگیش در زنـدان مدینه بسیار سهمناك بوده ولذا از پنجره زندان خود را به‌بیرون افکنده وفرار می کند. سپس به‌مکه رفته

1– Boreida 2– Hail

و درآنجا به‌علت صداقت و امانتی که بخرج می‌دهد، و همین‌طور به‌خاطرمهارتی که درشترسواری بروز می‌دهد، مسئول حمل پست بین مکه و جده می‌شود. با این اشتغال، سعی می کند که دیگر ماجراهای جوانی راکنار گذاشته و به‌همان زندگی ساده دلخوش باشد. لذا پدر و مادر خودرا به‌مکه آورده و برای آنها مغازه‌ای می گیرد که برایش کار کنندو با سرمایه‌ای که از کمیسیون تجار و سارقین بدست می آورد زندگی پدر ومادر و خود او تا حدی تأمین می‌شود.

لیکن بازهم پس‌ازیکسال که اوضاع رفته رفته بهتر می‌شود، روزی‌سارقین برسرراهش کمین کرده و محصولات وامانات را ازوی می‌ربایند وشترش‌را از دستش می گیرند. لذاکسانیکه محمولات خود را به‌وی داده بودند. مغازه‌اش را برای تأمین اموال از دست رفته توقیف می کنند و از دستش می گیرند. پس‌ازآن با باقیمانده آنچه بدست می‌آورد سلاح‌خریده و بخدمت شترسواران پلیس شریف درمی‌آید. درنتیجهٔ لیاقت درجه‌دار می‌شود، اما عادت جنگ و دعوا با خنجروفحاشی وهرزه گوئی‌درقسمت او موجبات نگرانی می‌شود؛ واین عادت،حاصل محرومیتهائی بوده که وی درشهرهای مهم‌عربستان چشیده بوده است. بالاخره دراثر ناسزاگوئی و دروغ و سخنان طعنه‌آمیز و هرزه گرایی توبیخ می‌شودکه وی این توبیخ را از چشم یك عطیبهٔ حسود می‌بیند و اورا در محکمه و درحضور شریف شرف با خنجرمی‌زند.

شرف که برای امنیت عمومی اهمیت زیادی قائل بوده اورا

چنان تنبیه می کند که به‌حال‌مرگ می‌افتد. وقتی بهبود می‌یابد به‌خدمت شرف در می آید. وقتی جنگ شروع می‌شود، وی مستخدم مخصوص ابن دخیل، یعنی رئیس عشایر عقیل درخدمت فیصل می‌شود. رفته‌رفته او مشهور می‌شود؛ اما فتنه‌ای که‌در الوجه روی می‌دهد باعث می‌شود تا ابن‌دخیل سفیر فیصل گردد. بازهم عبدالله تنها می‌ماند، اما ابن‌دخیل توصیه نامه‌ای به‌وی داده و اورا به‌من معرفی می کند تا از وی استفاده کنم.

توصیه‌نامه‌ای که‌ابن‌دخیل نوشته بودمی گفت که «ضمن دوسال، نامبرده کاملاً وفادار بود، اماتاحدی رعایت‌نزاکت واحترام را نمی کرد. همچنین دراین نامه نوشته شده بود که او درمیان عشایر عقیل از همه با تجربه‌تر بوده ودرمحضر تمام‌بزرگ زادگان عربستان خدمت کرده‌و به‌علت‌فردگرائی، پس‌ازتحمل‌تازیانه وحبس، مرخص‌شده‌است؛ ولی‌از نظرشترسواری‌به‌جزخودم کسی‌را نظیر اوندیده‌ام. اوبهترین داور در شناسائی شتر وشجاع‌ترین فرزند آدم است، زیرا آنقدر بی‌بصیرت است که هرگزنمی‌تواندخطری‌را احساس کند!» درواقع‌اومی‌توانست بهترین محافظ باشد و لذا بلافاصله وی را استخدام کردم.

درخدمت‌من، فقط یکبار زندانی شد. وآن در مرکز فرماندهی آلن‌بای بود که تلفن به‌صدا درآمد و درآن سوی خط رئیس دژبانی اطلاع داد، که مردی وحشی با اسلحه روی پله‌های دفترفرماندهٔ کل قوا نشسته بوده که اورا به‌اطاق محافظین راهنمائی کرده‌اند ودر آنجا پرتقال‌ها را چنان تندوتند می‌خورد که گویی باکسی شرطبندی کرده

است! رئیس دژبانی گفت: او می‌گوید پسر تو و یکی از سگهای فیصل است و پرتقالها را تمام کرده است.

بدین‌ترتیب عبدالله‌اولین مکالمهٔ تلفنی رادرعمرش تجربه کرده. او به‌رئیس دژبان گفت که چنین چیز مناسبی درتمام زندانها موجب راحتی خواهد بود؛ و با تشریفات خاصی آزاد شد. او تصوری در انسان بوجود می‌آورد که می‌تواند بدون سلاح در «رام‌الله» گردش کند؛ با این وجود کارت عبوری برایش صادر شده بود تا بتواند شمشیر وخنجر واسلحه کمری و تفنگش را با خود داشته باشد. و اولین باری که‌کارت عبورمجاز برایش صادر شد برای باز دید اطاق نگهبانی بدانجا رفت وبرای دژبانان سیگار برد.

او باتمام متقاضیانی که برای استخدام در گارد ویژهٔ من نام نویسی می‌کردند، مصاحبه می‌کرد و به‌کمك ذعگی[1]، یعنی فرمانده دیگر گاردهای من (که مردی خشن با قیافه‌ای شبیه افسران معمولی بود) عده‌ای‌افرادورزیده برای‌محافظت‌من فراهم آوردند. انگلیسهائی که درعقبه بودندآنها را آدمکش می‌نامیدند؛ اما آنها آدم‌کش‌هایی بودند که فقط به‌دستور من آدم‌کشی می‌کردند. شاید ازنظر دیگران، اینکه آنها هیچ‌کسی‌را بجز من به‌فرماندهی خود نمی‌شناختند گناهی محسوب می‌شد. لیکن با این وصف، هنگامی که من نبودم، نسبت به‌سرگرد مارشال خیلی توجه وعلاقه نشان می‌دادند و ازصبح تا

1– Zaagi

غروب اورا در گفتگوهای خود راجع به‌شتر و نژادهای مختلف شتر و امراض گوناگون آن سرگرم می‌کردند. مارشال آدم بردباری بود؛ لذادوسه نفر از آنها از اول طلوع آفتاب در کنار تخت اومی‌نشستند تا بیدار که شد، آموزش خودرا دربارهٔ شتردنبال کند!

اکثر آنها (حدود پنجاه نفراز نودنفر) ازعشایر عقیل بودند. این عده افراد لاغراندام‌وعصبانی واز روستائیان نجد بودند که‌شباهت زیادی به‌ارتش فیصل داشتند. از خصوصیات بارز آنها این بود که شترهای سواری خود را به‌نحو احسن مراقبت می‌کردند. آنها شترهای خودرا به‌نام صدا می‌کردند و از صد یاردی شتر خودرا می‌شناختند. و وقتی درمحلی پیاده شده ومی‌رفتند، شترها مواظب باروبنهٔ آنها می‌شدند.عشایرعقیل چون همیشه اجیربودند، اگرحقوق خوبی‌نمی‌گرفتندخدمتی ارائه‌نمی‌دادند و بدان جهت شهرت‌چندانی نداشتند؛ بااین‌حال شجاعانه‌ترین عمل درطول قیام اعراب ازآن یکی از افراد همین عشیره بود که دو مرتبه ازآبراه زیرزمینی مکه به‌مدینه شناکرد وتمام اطلاعات لازم درباره دشمن را دراختیار ما قرارداد.

افراد محافظ من درماه، شش پوند حقوق می‌گرفتند، و این حقوق رسمی ارتش برای یك‌سرباز وشترش درعربستان بود. لیکن من درقبال این حقوق ازآنها شترنمی‌خواستم؛ و لذا حقوقی که می‌گرفتند عایدات خالص آنها بود. من خود برای آنها شتر فراهم می‌کردم وبدین ترتیب خدمت درگاردمن موقعیتی جالب به‌شمار می‌آمد و می‌توانستم افراد خوبی را استخدام کنم. به‌خاطربرنامهٔ

فشرده‌ای که داشتم، مسافرتهایم طولانی و دشوار و ناگهانی بودند. اعراب معمولی که شترشان نصف‌دارائی آنها را تشکیل می‌داد، هرگز راغب نبودند که شترشان‌را درخدمت به‌من درمخاطره قراردهند. زیرا هرکس که‌همراه من می‌آمد باید بی‌وقفه وسریع شترش را می‌تازاند، واین باعث می‌شد که شتر وشترسوار در عرض مدت قلیلی از پای درآیند.

بنابراین می‌بایستی افراد من، سوارکاران زبده‌ای می‌بودند و وشترهائی را که برآنها سوار می‌شدند، استثنائی و قوی انتخاب می‌کردم. به‌همین علت قوی‌ترین وسریعترین شترها را به‌قیمت‌خوب می‌خریدم. اما این شترها را بدون توجه به‌طرز راه‌رفتنشان می‌خریدیم وفقط به‌قدرت وسرعت آنها توجه داشتیم؛ و در واقع اکثراً شترهائی راکه سواری‌آنها بسیارمشکل بود انتخاب می‌کردیم، چون این‌نوع شترها مقاومت‌بیشتری داشتند. وقتی شترها مریض ویا لاغر می‌شدند، مانند خود افراد، دربیمارستان‌مخصوص آنها استراحت‌شان‌می‌دادیم و مداوایشان می‌کردیم. زعگی‌هریك ازمحافظین‌را درمراقبت ازمرکب ولوازم خویش مسئول می‌کرد وآنها را وا می‌داشت تا درهرشرایطی از شتر ولوازم خود مواظبت کنند.

افرادی که درگارد من بودند بخود مباهات می‌کردند و در کار خود حرفه‌ای شده وزرق وبرقی داشتند. لباس آنها رنگارنگ و چون‌دسته‌ای‌از لاله‌ها بودند که‌درآن هررنگی‌بجز سفید وجودداشت. زیرا سفید، رنگ همیشگی لباس خود من بود وآنها دوست نداشتند

که لباسی بـه‌آن رنگ بپوشند. آنها قـادربودند درظرف نیم ساعت برای سفر شش هفته‌ای آماده شوند. وشش هفته زمانی است که‌حمل آذوقهٔ سوار توسط شتری که برآن سوار است امـکان‌پذیر می‌باشد. آنها ازهمراه بردن شترهای بارکش خودداری می‌کردند، زیرا آنرا دون‌شأن خود می‌دانستند. بـا یك اشارهٔ مـن، شب و روز راه‌پیمایی می‌کردند وهرگز از خستگی نمی‌نالیدند. اگرگاهی یکی از افرادی که تازه استخدام شده بود شکوه‌ای می‌کرد، خودشان وی را ساکت می‌کردند، یا موضوع شکوه وناله را با خشونت جواب می‌دادند.

وقتی ازآنها می‌خواستم، وحتی گاهی بدون این کـه بخواهم، مخصوصاً در رویارویی باترکها وغریبه‌ها، چون شیطان می‌جنگیدند. واگریکی‌ازافرادگاردهمکارخود رامی‌زدبزرگترین تخلف رامرتکب شده بـود. تنبیهات آنها هم مانند پـاداشهایشان سنگین بود. آنها در سراسرارتش هم از نظرحقوق و هم ازنظرشدت تنبیهات شهرت یافته بودند وبا این معیارهای استثنائی، همیشه برای هرکاری و هرریسکی آماده بودند.

عبدالله وزعگی‌فرماندهی آن‌ها را برعهده داشتند، وخـودشان تحت فرمان من بودند. اجباری برای خدمت و ادامه خدمت نبود، و هرکه درهرزمان می‌توانست خدمت را ترك کند. به‌همین جهت تنهـا کسانی به ادامه این‌شغل علاقمند بودند که ماجراهای مهلك وخطرناك آنها را اقناع می‌کرد. ولی با این‌حال هرکس فقط یکبار می‌توانست استعفا دهد ودیگر راه بازگشت وجود نداشت. بقیه افـراد، اگر چه

نوجوانانی مملو از شهوات جسمانی بودند، ولی با این نوع زندگی غیرعادی وخورد وخوراك وتمرینات بدنی که جبران ریسك‌ها را می کرد ازمقاومت وادامهٔ این راه راضی بودند. خدمتگزاری، مانند سایررفتارها، بوسیله عقدهٔ آن‌ها درمورد تضاد بین جسم وروح، عمیقاً به‌طرز تفکر شرقی مبدل شده بود. این نوجوانان ازفرمانبرداری‌لذت می‌بردند وجسم خود را خوار می کردند تاآزادی خود را در تساوی روح دریابند. آنها تقریباً خدمتگزاری را بر فرماندهی ترجیح داده و ازاینکه درخدمتگزاری محدویت کمتری وجود دارد راضی به‌نظر می‌رسیدند.

درنتیجه، رابطهٔ بین ارباب وخدمتگذار آزادانه‌تر و درعین‌حال محدودتر از آن بود که من قبلاً تجربه کرده بودم. این خدمتکاران از شمشیرعدالت وتازیانهٔ مباشرمی‌ترسیدند، اما نه‌برای این که یکی در مورد زندگیشان فتوای دلخواهی صادر کند ودیگری تن آن‌ها را با تازیانه مجروح سازد، بلکه بخاطر آنکه آنها مظاهری بودند که خودشان قول‌اطاعت به‌آن‌هاداده بودند. آن‌ها درخوارشمردن خویش خوشحال بودند وآزادی حاکی ازرضایتی داشتند تا هرچه از جسم وخون دارند در راه ولی نعمت خویش فداکنند، زیرا احساس می کردند که روح آنها باروح او یکسان است وقرارداد وعهدآنها داوطلبانه بوده. وچنین اشتغال بدون محدودیتی هر گونه تحقیرخود و یاشکوه وافسوس را ناممکن می‌ساخت.

وقتی‌قول‌می‌دادند که‌مصائب را تحمل کنند، اگرازروی‌ضعف و

ناتوانی ویا عدم شهامت موفق نمی‌شدند برایشان ننگ بود. اگر می‌توانستند درد و رنجی را تحمل کنند برایشان نوعی‌افتخار بود که برای آن ارزش تزکیهٔ نفس قائل بودند. ترس که قوی‌ترین انگیزهٔ افراد سست وتنبل است دروجود ما ازبین رفته بود، زیراکه عشق به هدف ـ یا به‌یك‌شخص ـ درمازنده شده، برای چنین موجوداتی تنبیه به‌حساب نمی‌آمد، و وفاداری نه‌یك فرمانبرداری، بلکه یك مسئولیتی بود که فردی با چشم باز وبصیرت آگاهانه قبول کرده بود. ولذا افراد وجود خود را وقف آن ساخته و در تعلق آن جائی برای شك وتردید نمی‌ماند. آنها مسرورانه‌آنرا در وجودشان پرورانده وجهان خود را در راه حفظش فدا می‌کردند وبالاتر از جان خود حتی حاضر بودند دوستی را هم که از دست دادنش به‌مراتب سخت‌تر ازجان است فدا کنند.

ولی به‌هرترتیب، درحال حاضر اعراب تحت نفوذ بودند و خشونت‌های فرمانروائی‌نیاز آنهارابرای فعالیت‌بیشتربرآورده‌می‌کرد. به‌علاوه آنها دشمنان خونی حدود سی قبیله بودند و فقط بخاطراینکه من پشتیبان آن‌ها بودم، امکان داشت هر روز درمیان خود یك‌نفر را به‌قتل برسانند. عداوتهای موجود بین آنها هرگزاجازه نمی‌دادکه بر علیه من دسته‌بندی کنند، درحالیکه عداوتهای موجود بین آنان به‌من امکان می‌داد تا از میان‌شان به‌هرجاکه می‌رفتم جاسوسی تعیین کنم و ازعقبه تادمشق گرفته تا بئرشبه وبغداد هرجاکه می‌خواستم می‌توانستم جاسوسان خوبی را فراهم سازم. درخدمت من تقریباً سی نفرازآن‌ها

مردند ویا کشته شدند.

با عدالت عجیب وغریبی که در موقعیت ما حاکم بود، مجبور بودم که بتوانم مانند محافظین خودزندگی کنم ومانندآن‌ها سخت‌جان وبی‌اعتنا باشم. احتمال خطر بـرای من زیـاد بود و اوضاع واحوال چنان بود که امکان داشت درتله‌ای گرفتار شوم. درآب وهوای زمستان سخت و کوتاه به‌علت عادت به‌سرما از آنها پیشی‌می گرفتم، ولـی‌در گرما آنهامراجا می گذاشتند. سالهاقبل‌ازجنگ با بی‌توجهی زیادخود را لاغر ونحیف کرده بودم. اینك آموخته بودم که دریك نشست غذای زیادی بخورم وبعد دو، یا سه و حتی گاهی تا چهار روز غذا نخورم. خود راطوری‌عادت داده بودم که‌هیچگاه سروقت‌معینی‌غذانمی‌خوردم وبجز موارد استثنائی خود را به‌هیچ چیز عادت نمی‌دادم.

بنابراین ازنظرجسمی، با شرایط موجود درصحاری خو گرفته بودم وهرگز گرسنگی وسیری حس نمی کردم و یا به‌فکرغـذا نبودم. هنگام سفر می‌توانستم تا موقعی که به‌چاهی نرسیده بودیم از خوردن آب‌صرفنظر کنم، ومانندا‌عراب وقتی برسرچاهی می‌رسیدم آنقدر آب می‌نوشیدم که جبران روزهای گذشته راکرده ومی‌توانستم برای چند روزآینده‌نیزذخیره سازی کنم.همینطورباوجوداینکه خواب‌برایم تنها لذت دنیا به‌شمار می‌آمد، در مواقع ضروری با چرت زدن روی شتر بی‌خوابـی را جبران می کردم ویا اگر چرت زدن هـم میسر نمی‌شد می‌توانستم روزها وشبها بدون خواب به‌سر برم وازبی خوابی ازپای درنمی‌آمدم. این آمادگی، درنتیجه سالها تمـرین وممارست به‌دست

آمده بود وبرای کاری که برعهده گرفتــه بودم این آمادگــی ضرورت حیاتی داشت. والبته درمورد من قسمتی از آن دراثر ممارست وبخش دیگر دراثر کوشش وقسمتی هم دراثر فقر وپریشانی به‌دست آمده بــود؛ در حالی که برای اعراب بدون هیچ ممارست وزحمت این آمادگی بطور طبیعی وجود داشت. لیکن با این وصف نیروی انگیزه‌های من تفوق آنها را درهرزمینه‌ای جبران می کرد. نیــروی ارادهٔ آن‌ها زودتــر از ارادهٔ من سست می‌شد وبا مقایسهٔ با آنها، خود راسرسخت‌تر ومقاوم‌تر می‌یــافتم.

در مورد منبع اصلی نیروی اراده‌ام جــرأت بررسی نــداشتم. تخیلات ضد ونقیض درمورد ماده و روح که در تسلیم ورضای اعراب امری واجب به‌شمار می‌رفت، در من هیچ انگیزه‌ای برنمی‌انگیخت. من ایــن تسلیم و رضا را (درصورت دسترسی بــه‌آن) در راه دیگری می‌یافتم. تصورم این بود که جسم وروح هردو، به‌طورانکارناپــذیری، به‌هم مرتبطند. و انــدیشه‌ام این بود کــه جسم و عالم وجود و افکار و بساوائی ما همه از طریق مادیــات کثیف محسوس می گردنــد؛ و ماده و جسم، تنهــا عامل و شکل اساسی پیدایش مــوجودات ولخته‌هــای به‌هم‌پیوستهٔ تمام احساسات‌وعواطف وافکارو گرایش‌های ماموجودات روی زمین هستند که هریك به گونه‌ای درعالم هستی شکل گرفته‌انــد. در نظر من چنان می‌آمد که پیوستگی اتم‌ها نباید جدا از خود اتم‌هــا مورد تفکر قرار گیرند. ادراکات منحرف من درمورد نظام ارزش‌های مــوجود مــانع می‌شد کــه دریابــم تصورات و واقعیات فقط دولفظ

نسبی‌اند و در واقع بین آنها تضادی بیش از آن که بین محافظه‌کاری و آزادگی وجود دارد،موجود نیست.

ضمن کاردر پیشبرد قیام اعراب، تلقیات نهیلیستی[1] من بیشتر تقویت می‌شد. طی فعالیتهای این قیام، اغلب می‌دیدیم که افراد خود را تامرز بی‌نهایت مقاومت وبردباری مجبور می‌ساختند؛ ولی با این وجود هرگز از نظر جسمی بیمار وزبون نمی‌شدند. لیکن درماندگی وبیماری وازپای افتادن‌ها، همیشه ازضعف اخلاقی ریشه می‌گرفتند و آنگاه برجسم حمله‌ور می‌شدند؛ وجسم قبل از آنکه روح ضعیف شود دربرابر اراده تسلیم نمی‌شود. هنگامی که به‌راه می‌افتادیم و مأموریتی برعهده می‌گرفتیم، جسم خود را فراموش می‌کردیم و به‌احساسات ویا وضع جسمانی توجهی نمی‌کردیم. ولی موقعی که بین دوسفر عاطل بودیم واین هیجان فرو می‌نشست ومتوجه جسم خود می‌شدیم، گوئی که نوعی عداوت ودشمنی با جسم، واحساسی اهانت‌آمیز برما مستولی می‌گشت. زیرا اکنون هدفی نداشتیم و دیگر جسممان برای هدفی که روحمان تعیین می‌کرد مورداستفاده قرارنمی‌گرفت ولذا جسم مگربرای کود به‌کاردیگری نمی‌آمد.

1–Nihilism پوچ گرائی، انکاروجود خدا

فصل هشتادوچهارم

دور از خط مقدم جبهه، درعقبه، ضمن این وقفه مـی‌توانستیم آن روی سکه را به‌خوبی ببینیم. اکنون ملاحظه می کردیم که تعصبات ما نسبت به جنگ وقیام رفته رفته از بین می‌رودوروحیه افـراد در پایگاه روبه ضعف وزوال می گراید. لـذا وقتی توانستیم به کوه‌های تمیز و تازهٔ اطراف قویره برویم شادمان شدیم. هـوای اوائل زمستان گرم و آفتابی ویا گاهی ابـری بود. درروزهای ابـری، انبوه ابرها دربالای فلات درمسافتی حدود نه میل دورترجمع می‌شد که درآنجا مـولـود موضـع گرفته‌بودودرمیان مه وباران مواظب اطراف بود. بعدازظهرها هوا تاحدی خنك بـود وداشتن عبای ضخیم ونشستن کنارآتش واقعاً لذت‌بخش می‌نمود.

درقویره منتظرشروع عملیات تهاجمی به طفیله بودیم. درآنجا تعدادی دهکده وجـودداشت که بـرحاشیه جنوبـی بحرالمیت مسلط بودنـد. خیال داشتیم که ازمغرب وجنوب ومشرق دریـك زمان حمله کنیم؛ وحمله ازمشرق به جرف[1]، یعنی نـزدیك‌ترین ایستگاه راه‌آهـن

1– Jurf

خط حجاز، شروع می‌شد. رهبری این حمله به‌شریف‌ناصر خوشبخت! سپرده شده بود. نوری سعید، رئیس ستاد جعفر نیز همراه او بود که فرماندهی عده‌ای از سربازان و توپ و تعدادی مسلسل را برعهده داشت. آن‌ها از جفر شروع می‌کردند. پس از سه روز پیام آن‌ها رسید. ناصر طبق معمول حمله را با مهارت و دقت رهبری کرده‌بود. جرف که مقصد حملهٔ او بود، ایستگاه مستحکمی با سه ساختمان سنگی و سنگرهای خارجی بود. درپشت ایستگاه، آبگیر کم‌عمقی بود که اطراف آن را دیوار کشیده و سنگربندی کرده‌بودند. ترک‌ها درداخل این سنگرها دو دستگاه مسلسل و یك توپ کوهستانی کار گذاشته بودند. پشت سر این مسلسل‌ها صخرهٔ بلند و تیزی بود. این صخره انتهای کوه‌هائی بود که جفر را از بئرجدا می‌کردند.

ضعف دفاعی ترک‌ها همین صخره بود، زیرا تعداد ترک‌ها قلیل بود و نمی‌توانستند هم قله کوه و هم بالای صخره و ایستگاه را نگهدارند. از بالای آن صخره ایستگاه کاملاً پیدا بود. یك شب، ناصر تمام قله‌های کوهستان را بدون اینکه ترک‌ها بفهمند اشغال می‌کند و سپس خط آهن را از پائین و بالای ایستگاه قطع می‌کند، و پس از چند دقیقه وقتی هوا تا اندازه‌ای روشن می‌شود و امکان دید کافی به‌وجود می‌آید، نوری سعید توپ کوهستانی را به‌بالای صخره آورده و با شلیك سوم که خوشبختانه مستقیماً به توپ ترک‌ها اصابت می‌کند، آنرا از کار می‌اندازد. سپس ناصر هیجان زده شده، بنی‌صخر شترهای خود را سوار می‌شوند و قسم می‌خورند که دریك آن به ایستگاه حمله‌ور شوند. نوری فکر می‌کند،

درحالـی که مسلسل‌هـای ترك‌ها هنوزمشغول تیرباران هستند این کار نوعی دیوانگی‌است. لیکن حـرف‌های او روی صحرانشینان تأثیری نمی گذاردلذا درحال نومیدی باتمام نیرو به‌روی ترك‌ها آتش گشوده، بنی‌صخردریك‌آن از کنارصخره گذشته ازآنجا به‌بالای کوه می‌روند. وقتی‌ترك‌ها این‌شترسواران راکه به‌آن‌ها یورش برده‌بودند، می‌بینند، تفنگ‌هارا انـداخته، به‌طرف ایستگاه راه‌آهـن پا به فرارمی گذارند. دراین یورش فقط دونفرازاعراب مجروح‌می‌شوندکه‌زخمشان‌سطحی وبی‌اهمیت بوده است.

سپس نـوری از بالای کـوه به دامنهٔ آن می‌رود. وبدون‌آنکه بتواند چیزی را ببیند با توپ ترك‌ها کـه هنوزسالم بود به‌سوی دفتر بلیط فروشی‌ایستگاه شلیك می کند. وقتی بنی‌صخرسنگ‌هاوتخته‌های ساختمان ایستگاه راکه بـه هوا پرتـاب می‌شده می‌بینند، فریاد شادی برآورده، دوباره شترهارا سواروبه‌سوی ایستگاه حمله‌ورمی‌شوندکه درآن مـوقع دیگرتـرك‌ها همه تسلیم می گردند. تقریباً دویست نفراز افراد ارتش‌ترك که شامل افسران نیز می‌شد ازمرگ نجات یافته واسیر اعراب می‌شوند. صحرانشینان ثـروتمند می‌شوند! آن‌ها علاوه بـر اسلحه، حدود بیست وپنج رأس قاطروهفت واگن مواد خوراکی را که برای افسران مدینه برده می‌شد به‌غنیمت می گیرند. درمیان غنایمی که به‌دست می‌آورند چیزهایی بودندکه بدویان حتی اسمش‌رانشنیده ویا فقط اسمش را شنیده وخـودش را هـرگز ندیده بودند. آن‌ها از به‌دست‌آوردن این‌غنایـم فوق‌العاده خوشحال بـودند. حتی سربازان

معمولی‌هم سهمی بردند و برای باردیگرمی‌توانستند از زیتون، ارده، برگه زردآلووسایر شیرینی‌ها ومحصولات محلی سوریه که مدت‌ها مزه‌اش را از یاد برده بودند، لذت ببرند.

نوری سعید سلیقهٔ مخصوصی‌داشت وبیشتر کنسروهای گوشت وآشامیدنی‌های گوارا را ازافراد می گرفت. یکی‌ازواگن‌ها پراز توتون بود. چون حویطات اهل دود نبودند، همهٔ آن واگن بین بنی صخروسربازان تقسیم شد. با ازدست دادن‌آن واگن، توتون در پایگاه نظامی مدینه حکم کیمیا را پیدا کرده‌بود. مخمصه غمباری که آن‌ها گرفتارشدند چنان روی فیصل‌اثر گذاشت که او ـ چون پشت سر هم‌سیگارمی کشید ـ چند شتربارکش‌را ازسیگارارزان قیمت بارکرد وبا خود به تبوك بردوخیلی هم تشکر کرد.

بعداز غارت وچپاول ایستگاه راه آهن، گروه مهندسی دو لوکوموتیوومنبع آب و پمپ آب ومحل‌تلاقی‌خطوط را منفجر کردند وواگن‌ها را آتش زدند وپلی‌راکه درآن نزدیکی بود منفجرساختند. ولی ازآنجایی که بعداز پیروزی همه تحت‌تأثیرهیجانات روحی و جسمی قرارمی گیرند کاررا به‌هرصورتی که بود انجام دادند وچون همه به‌اندازهٔ کافی ازغنایم برخوردار بودند به‌کارهای بعدی‌آنطوری که باید وشاید، توجهی نکردند. وقتی تاحدی‌کار ایستگاه تمام شد، افرادهمه‌درپشت ایستگاه مستقرشدند. نیمه‌های شب صدای قطاری که ازجانب جنوب می‌آمد وهمینطورنور چراغش، توجه‌آن‌هارا جلب کرد. ترن درنزدیکی ایستگاه متوقف شد وظاهراً چون شب پیش

ناصرخط رادرآن‌سوی ایستگاه قطع کرده‌بود همه می‌دانستند که قطار نمی‌تواند عبور کندودرآنجا توقف خواهدکرد. عودا چندنفررا می‌فرستد تا اطلاعاتی بدست‌آورند.

قبل ازآنکه‌آن‌ها مراجعت کنند، یك گروهبان به‌تنهایی به‌چادر ناصرمی‌رود تا برای ارتش‌شریف داوطلب شود. اوتوسط ترك‌ها مأموربودکه بدانجا رفته واوضاع ایستگاه را اطلاع دهد. اوداستانی به‌هم بافته ومی گویدکه این ترن حامل شصت‌نفرنیروی کمکی ویك توپ کوهستانی است واگراومراجعت کرده وبگویدکه کسی درآنجا نیست، امکان دارد بدون این که نیازی به تیراندازی باشد همه را دستگیر کنند. ناصرعوداراصدا می کند واو به‌حویطات اطلاع می‌دهد تابرای‌ترك‌هادامی بگسترند. آن‌ها ساکت وآرام به‌سوی‌ترن می‌روند. ولی قبل‌ازاینکه حویطات بدانجا برسند، دیده‌بانانی که ناصرفرستاده بود، تصمیم می گیرند بدون هیچ کمکی‌خودشان کارترك‌هارا بسازند. لذا آن‌ها به‌سوی واگن‌ها آتش می گشایند. ترك‌هاکه ازاین واقعه سراسیمه می‌شوند لوکوموتیورا روشن کرده و با دندهٔ عقب به‌سوی معان برمی گردند وبدون این که‌آسیبی به‌آن‌ها برسد ازمهلکه فرار می کنند. واین جریان تنها مقولهٔ غم‌انگیزوتأسف بارعملیات جرف را به‌وجود می‌آورد.

بعدازاین حمله دوباره هوا دگرگون شد. سه روزمتوالی برف می‌بارید. نیروهای ناصربا مشکل زیادی دوباره به چادرهای خود درجفر بازمی گردند. این فلات اطراف معان بین سه تا پنج هزارپا از

سطح دریا بلندتر و منطقه‌ایست که تمام بادهای شمال و جنوب آنجا را فرامی گیرد. بادهایی که از آسیای مرکزی و ازقفقاز به‌سوی این فلات می‌وزند بطور وحشتناکی کوه‌های کم‌ارتفاع ادوم[1] وصحرارا مورد طوفان‌های شدید برف قرار می‌دهند ومنطقه یهودیه[2] وسینا را زمستان پر برف وطوفانی فرامی گیرد. درخارج بئرشبه واورشلیم انگلیسی‌ها با سرمای سختی روبرومی‌شوند، درحالی که اعراب برای این که از سرما فرار کنند بدانجا می‌روند. متأسفانه مسولین تدارکاتی انگلستان خیلی‌دیرمتوجه‌شدند که‌مادرشرایطی‌سهمناك‌چون‌شرایط کوه‌های آلپ، منتهادرمعیاری کوچکتر واقع‌شده‌ایم. آن‌ها مگربرای یك‌چهارم افراد، چادرولباس فاستونی یاچکمه ندادند. همینطورتعداد پتوها کم‌بود و به هرنفردوپتونمی‌رسید تا بتوانند خودرا گرم نگهدارند. سربازان ما درکوهستان‌ها اگرهم ازشدت سرما نمی‌مردند ویا فرار نمی کردند، سرمای سخت زمستان هرگونه امیدی را ازآن‌ها سلب می کرد.

برحسب نقشه‌ای که ما طرح کرده‌بودیم، می‌بایستی اخبارخوش واقعه جرف رادرمیان اعراب باترا که تحت فرماندهی شریف عبدالمایین[3] بودند منتشرمی‌ساختیم تا بلافاصله ازکوه‌ها بالا رفته ودر جنگل‌هایی که به‌سوی شوبك[4] ادامه می‌یافت مستقرشوند. این پیشروی در مه غلیظ سفید رنگی که درآن فصل همه‌جا را فرامی گرفت، کار

1– Edom 2– Judaea 3– Abd el Mayin
4– Shobek

مشکلی بود. واین روستائیان که پاهایشان یخ کرده بود با کت‌های پوستی‌ازدره‌ها ودامنه‌های پرنشیب وفرازخطرناك، بالاوپائین‌می‌رفتند. درمیان برف‌ها تنهٔ انبوه درختان سروکوهی که شاخ وبرگی‌نداشتند چون ستون‌های عظیمی که ازآهن خاکستری ریخته‌باشند سربرآورده بودند وعبورازمیان‌آن‌ها کاری بس دشواربود. یخ وبرف بیشترافراد وچهارپایان را ازپای درآورد، ولی بااین‌وصف این مردم سخت جان کوهستان که به سرمای زمستانی آن منطقه عادت داشتند، مقاومت کرده وبه‌پیش می‌رفتند. ترك‌ها ازاین جریان مطلع شده، همچنان که‌آن‌هارا درحال پیشروی یافتند، ازمیان غارها و پناهگاه‌های میان درختان به ایستگاه راه‌آهنی که درآن حواشی بود فرارکرده ودرمسیرخود اسباب ووسائل‌شان‌را برجای می گذاشتند.

ایستگاه راه‌آهن جنگل با جایگاه‌های موقتی‌آن ازبالای صخره‌ها توسط‌آتشبارهای اعراب تحت‌کنترل بود ولذا آنجا برای ترك‌ها تلهٔ هولناکی به‌شمار می‌آمد. عشایردر یك گروه دشمن را ـ درحالی‌که ازمیان‌آتش ودیوارهایی که برسرشان خراب می‌شد، فرار می‌کردند ـ گرفتارکرده وهمه راکشتند. یك گردان ازسربازان آموزش دیده، زیرنظریك افسرآلبانیایی[1] مقاومت‌کرده وخودرا به جبههٔ اصلی رساندند، اما اعراب بقیه را یاکشتند و یا دستگیر کردند؛ وهمین‌طورانبارهای اسلحه ومهمات شوبك وقلعه قدیمی صلیبیان را

1– Albanian

که مونریل[1] نام داشت ودربالای درهٔ پرپیچ وخمی قرارداشت متصرف شدند. عبدالمائین درآن قلعهٔ قدیمی مستقرشد وبه ناصراطلاع داد. همینطورموقعیت خودرا به مستورنیز گزارش کرد. اوعشایرمطلقه را ازچادرهای راحت و گرمشان درمیان دره‌های آفتابی عربستان بیرون کشیده وسوار براسب یا پیاده از گردنه‌های کوهستانی به‌سوی طفیله درمشرق رهسپار کرد.

ولی بااین‌حال ناصرموقعیت بهتری به‌دست آورده بود. او یکروزه ازجفر به‌راه افتاده وبعد ازیك شب طوفانی خودرا به دره تنگ وعمیقی که طفیله درآن قراردارد رساند. وباافرادش در پشت صخره‌های مشرف برآن مستقرشده، باتهدید اینکه اگرترك‌ها تسلیم نشوندآنجارا به توپ خواهد بست، ازآن‌ها خواسته‌بود تا تسلیم شوند. درحالی‌که تهدیدوی بی‌اساس بود. زیرا نوری سعید باتوپ - هایش به قویره بازگشته بود. درطفیله فقط یکصدوهشتاد نفر ازافراد ترك وجودداشتند، اما عده‌ای ازده‌نشینان اطراف، درمحائسین[2] ازآن‌ها پشتیبانی می کردند. ولی‌چندان با ترك‌ها میانهٔ خوشی نداشتند، زیرا یك عده ازآن‌ها تحت پیروی ذیاب[3] به طرفداری ازفیصل برخاسته بودند. وبدین‌ترتیب‌آن‌ها به‌روی افراد ناصرآتش گشودند ولی در این مقاومت طرفی نمی‌بندند.

حویطات درمیان صخره‌ها پراکنده می‌شوند وبه مقابله

1– Monreale 2– Muhaisin 3– Dhiab

می‌پردازند. این وضع عودارا بـرمی‌انگیزدومی گویـد آیا اهالی این دهکده جرأت دارند با شیر پیر ومرشدشان ابوطاعی مقابله کنند. لـذا در یـك لحظه افسارمـادیـان خـودرا کشیده وازجاده به‌سوی دهکده می‌تازدودر کنارخانه‌های شرقی دهکده وارد قـریه می‌شود. در آنجـا دستش را به‌علامت دوستی برای مردم ده تکان می‌دهد وفریاد می‌زند: «آیاشماسگ‌هاعودارانمی‌شناسید»؟ وقتی اهالی، صدای عودایعنی آن فـرزند کینه‌تـوز نبردرا می‌شنوند به‌یکباره جـرأت خـودرا ازدست می‌دهند. و یك ساعت بعد ناصر بـدانجا وارد شده وبا میهمان خود، یعنی فرماندارترك مشغول نوشیدن چای می‌شودوسعی می کند تا ازاو دلجویی کند وازاین که مانع کشت و کشتارشده تشکرمی کند.

هنگام غروب، درست هنگام تاریك شدن هـوا مستورنیز وارد می‌شود. عشایرمطلقه دشمنان خـونی‌خود ابوطاعـی‌را می‌بینند که در بهترین خانه‌هـا غنوده‌انـد. دوشریف، دهکده را بـه دوقسمت تقسیم می کنند وهریك،افراد سرکش وناراحت خودرا ازهم‌جدا می‌سازند. درآنجا کسی برای میانجیگری وجـود نداشت. زیرا با گذشت زمان ناصرتقریباً با ابوطاعی محشورومأنوس گردیده‌بودومستورنیز با قبایل جازی انس گـرفته بود. وقتی‌صبح فـرامی‌رسد، دو گروه با یکدیگر به ستیزه‌جویی می‌پردازند. این روز بـا دلواپسی می گـذرد، زیرا که علاوه‌براین دو گروه متخاصم، «محائسین» نیزبین خـودبرای به‌دست گرفتن قدرت به منازعـه برمی‌خیزند وسردر گمی‌وهـرج ومرج بین دو گروه بالا می گیرد. دوعامل متفاوت، یعنی راهزنان سنسویی شمال

آفریقا که توسط ترک‌ها درزمین‌های مرغوب بی‌صاحب مستقرشده بودند ازیکسو، وارمنی‌هایی که توسط «ترک‌های جوان» درسال ۱۹۱۵ تبعید شده‌بودند، ازسوی دیگر، به‌جان هم افتاده بودند.

مردم طفیله اکنون دراضطرابی‌عظیم از آینده به‌سرمی‌بردند. ما طبق معمول ازنظر آذوقه ووسائل حمل‌ونقل درمضیقه بودیم و آن‌ها هم دراین‌موردکاری ازدستشان برنمی‌آمد. آن‌ها در کندوهای خود گندم وجو داشتند، اما ازترس پنهان کرده‌بودند. همینطورچارپایانی نظیرالاغ وقاطرفراوان داشتند، ولی بخاطراین که از گزند ما درامان باشند همه را به صحرا فرستاده‌بودند. آن‌ها می‌توانستند ماراهم بیرون کنند. اما خوشبختانه ازما حمایت می‌کردند. ولی نمی‌خواستند این حمایت برایشان دردسرفراهم کند. درنظامی که درآنجاحاکم کرده بودیم، بی‌اعتنایی قوی‌ترین یاورما بود؛ زیرا که حکومت شرقی آنقدرها که بربلاهت وسستی‌استواربود به‌زورویا رضایت عامه نیازی نداشت، وهمین مسئله باعث می‌شد تا گروه‌های اقلیت تحت‌تأثیرقرار گیرند.

فیصل، رهبری این‌حمله به‌سوی بحرالمیت را به برادر ناتنی خود، یعنی زید سپرده‌بود. این‌مأموریت اولین مأموریت زید درشمال بود، ولذا خیلی امیدواروخوشحال به‌نظرمی‌رسید. جعفرپاشا، یعنی ژنرال ارتش عرب، سمت مشاوراورا داشت. پیاده‌نظام وتوپخانه و مسلسلچی‌های اوبه‌علت عدم تکافوی آذوقه درباترا مانده بودند، ولی زید به‌همراه جعفر به طفیله‌آمده بود.

اوضاع درطفیله تقریباًدرحال انفجاربود. عودا درآنجا عظمتی را داشت که برای افراد مطلقه، مخصوصاً متعب وعناد، یعنی پسران «عبثان» که پسرعودا وی راکشته بود خیلی گران می‌آمد. آن‌ها که نحیف وقاطع بودند وازخود بیم داشتند شروع به رجزخوانی کرده وازانتقامجویی‌سخن می گفتند وچون بچه گربه‌ای که عقاب رابترساند اورا تهدید می کردند. بالاخره عودا فریاد برآورد که اگر باردیگر رجزخوانی کنندآنهارا درانظارمردم تازیانه خواهد زد. البته تااینجا مشکلی‌نبود، ولی افرادآن‌ها دوبرابرافراد عودا بودند واگرفتنه‌ای برپا می‌شد دهکده به‌آتش کشیده می‌شد. خوشبختانه‌آن دوجوان را رحیل، یعنی گماشتهٔ من ازمهلکه بدر برد ودرخیابان‌ها به گردش پرداختند.

وقتی زید ازاین اوضاع آگاه شد با تشکرو پرداخت مبالغی به‌عنوان حق‌الزحمه عودارا به‌سوی مقرخودش‌روانه کرد. سپس‌سران محائسین را به‌عنوان میهمانان فیصل به‌سوی چادرفیصل اعزام کرد. و ذیاب دشمن آنان که دوست ما بوددرهمانجا ماند. وما با افسوس این مثل معروف را بخاطرآوردیم که « بهترین دوستان رژیم جدیدی که با قدرت ، برژیم دیگری فائق می‌آید، نه پارتیزان‌های قدیمی ، بلکه رقبای سرسخت قبلی او می‌باشند». به‌هرحال با پول وطلای فراوانی که زید به‌همراه‌آورده بود اوضاع اقتصادی درآنجا رونق گرفت ویکی از افسران را به‌عنوان فرماندارتعیین کردیم ومشغول شدیم تا این پنج دهکده را برای حملات‌آینده به‌سوی مرزهای نو آماده کنیم.

فصل هشتاد و پنجم

با تمام این احوال تمام این نقشه‌ها بربـاد شدند، قبـل از اینکه توافقی برسر نقشه‌ها به‌عمل آید. درشگفت شدیم که تـرکها ناگهان قصد کرده‌اند ما را ازاینجا برانند. ما هرگـز خواب آن‌را هم ندیده بودیم، زیرا حتی قابـل تصور هم نبود که آنهـا امید نجات دوبارهٔ طفیله را داشته باشند و یا حتی خـواسته باشند که به‌چنین عملی دست بزنند. آلن‌بای درست درهمان موقع دراورشلیم بـود، وبرای ترکها مسئلهٔ دفاع موفق بستگی به‌دفاع از اردن داشت. اگـر اریحا سقوط نمی‌کرد، یا حداقل تا زمانـی که آنجـا به‌تصرف در نمی‌آمد، طفیله دهکدهٔ دور افتادهٔ بی‌ارزشی‌بود که به‌هیچ‌کاری نمی‌آمد. وحتی ماهم برای آن چندان ارزشی قائل نبودیـم، بلکه فقط از آن بـرای عبور به‌طرف مرزهای دشمن استفاده می‌کردیم. برای تـرکها که درچنین مخاطرهٔ سهمناکی‌بودند حتی تلف شدن یك‌نفر در واقع احمقانه‌ترین کار به‌شمار می‌آمد.

اما حمید فخری‌پـاشا که فـرمانده لشگر چهل‌وهشتم و لشگر عمان بود طور دیگری می‌اندیشید، ویا شاید دستور داشت. اونهصد نفرپیاده نظام را که از سه گردان تشکیل می‌یـافت (در ژانویه ۱۹۱۸

گردان ارتش ترك چیزبی‌اهمیتی بود) همینطور یکصدنفر سواره‌نظام و دو خمپاره‌انداز کوهستانی و بیست وهفت‌دستگاه مسلسل را گردهم آورده و از طریق خط آهن و یا جاده‌ها به الکرك[1] اعزام داشته بود. درآنجا وی تمام وسائط نقلیه را دراختیار گرفته وعده‌ای از مسئولین دولتی را جمع کرده بود تا در طفیله تمام مسئولین اداری را تعیین کند؛ و با این امید که بتواند ما را غافلگیر کند به‌طرف جنوب عازم شده بود.

او در واقع هم ما را غافلگیر کرد. ما اولین بار، موقعی‌اطلاع یافتیم که پیش‌قراولان سوار وی با نگهبانان ما در وادی حسا ـ یعنی در دره وسیع و عمیقی که الکرك را از طفیله، و موآب[2] را از ایدوم[3] جدا می کند ـ روبرو می‌شوند. قبل ازاین که هوا تاریك شود، نگهبانان‌ما را به‌عقب رانده و دربالای‌سرما بودند. جعفرپاشا موقعیت دفاعی‌خودرا درحاشیه جنوبی درهٔ عمیق طفیله انتخاب و پیشنهادکرده بودکه اگر ترکها حمله‌کردند دهکده را به‌آنها تسلیم‌کنیم و از بلندی های اطراف که مسلط بردهکده بود به‌دفاع بپردازیم. این نقشه برای من خیلی‌بی‌اعتبار به‌نظرمی‌آمد. سراشیبی‌ها درآنجاقابل‌رؤیت نبود و دفاع ازآنجا به‌همان اندازه‌که حمله به‌آن مشکل بود، بااشکال روبرو می‌شد. ما می‌توانستیم از طرف مشرق آنها را برگردانیم و با خالی کردن و رها کردن دهکده، مردم آن‌را هم رها می کردیم. و

1– Kerak 2– Moab 3– Edom

به‌هرحال آراء و کمکهای آنها در برابر کسانی که می‌خواستندخانه‌های آنها را اشغال کنند، برای ما مفید واقع می‌شد.

به‌هرحال این ایده حاکم شده بود، وتنها ایده‌ای بود که زید می‌پسندید. ولذا حدود نیمه‌شب فرمان را صادر کرد و پیشخدمتها و محافظین شروع به‌بار کردن چهارپایان کردند. افراد مسلح از قله جنوبی بالا رفتند، و در همان حال قطار شترهای حامل بار وبنه را از جادهٔ پائین به‌سوی محل امنی فرستادیم. این حرکت در دهکده‌ایجاد رعب و وحشت کرد. مردم فکر کردند که مافرار می کنیم (ومن هم درهمین فکر بودم). و لذا همه شروع به‌جمع کردن اثاث خود کردند تا اموال و جان خود را نجات دهند. یخبندان بود و زمین در زیرپای ما یخ بسته بود و صدای آن درهمه جا به گوش می‌رسید. دراین شب ظلمانی، سردرگمی و داد و فریاد مردم درخیابانها و کوچه‌های تاریك وحشتی عظیم برپا کرده بود.

شیخ‌ذیاب درمورد مردم این منطقه‌و بی‌عاطفگی آنها داستانهای وحشتناکی گفته بود تا ارزش وفاداری خودرا بیشتر کند؛ اما تصور من آن بود که آنها مردم ورزیده‌ای بودند که ما می‌توانستیم از آنها به‌نفع خود بهره برداری کنیم. برای اینکه این مسئله را ثابت کنم، دربالای پشت بام درتاریکی نشسته و یا درحالی که خود را درعبا پیچیده بودم تا شناخته نشوم، به‌همراه محافظین درمیان کوچه‌ها و خیابان‌ها بالا وپایین می‌رفتم. بااین کارمی‌توانستم‌از آنچه که می گذشت اطلاع حاصل کنم.مردم همه ترسیده بودند وبقدری ناراحت بودند

که تقریباً حالت‌خطرناکی به‌وجودآمده بود وهمه چیز و همه کس را فحش می‌دادند. ولی درعین حال چیزی که دال برطرفداری از ترکها باشد به‌زبان نمی‌آوردند. آنهـا بیشتر بیم و وحشت ازآن داشتند که ترکها برگردندوحاضر بودند که‌با تمام نیرو دربرابر ترکها ایستادگی کنند وکسی راکه حاضرباشد دربرابر آنها بجنگد حمایت کنند. این مسئله برای من خیلی خوشحال‌کننده بود، زیـرا بـا اشتیاق من برای ایستادگی ونبرد درهمانجایی که بودیم هماهنگ بود.

بالاخره شیوخ جوان جزی، یعنی‌متعب وعنادراکه باجامه‌های ابریشمی و سلاح‌هـای نقره‌ای آراسته بودند ملاقـات کردم وآنها را فرستادم تـا عموی خود حمدالعرار[1] را بیابند. از او خواهش کردم کـه به‌سوی‌شمال‌دره رفته وبه مردمی که حاضرند با ترکها بجنگند بگوید ما حاضریم به‌آنهاکمك کنیم. حمد که مردی مـالیخولیائی وسواری شجاع و درعین حال‌خیلی مودب بود بلافاصله با بیست‌نفر ازخویشان خودکه دراطراف او بودند به‌سوی شمال دره تاخت.

تاخت و تاز آنها در تاریکی شب وحشت و اضطراب موجود راافزایش داد. زنها همه وسائل خودرا ازپنجره‌ها بیرون می‌افکندند، ولی دربیرون از خانه مردی نبودکه آنها را جمع وجور و بسته‌بندی کند. بچه‌ها توی خیابانها وکوچه‌ها زیر دست وپا می‌ماندند و فریاد می‌کشیدند و مادرانشان سراسیمه شیون می‌کردند. عشایرمطلقه ضمن

1– *Hamd el Arar*

تاخت وتازتیرهای هوائی شلیك می کردند رفته‌رفته‌صدای‌شلیك گلولهٔ ترکها نیز درجواب آنها بـه گوش می‌رسیدو نور گلوله‌هـای آنها در صخره‌های شمالی درمیان تاریکی شب مشاهده می‌شد. اکنون نزدیك صبح بود و من سعی کردم تاازبلندیهای‌روبروبالا رفته و با شریف‌زید مشورتی بکنم.

زید روی سنگـی نشسته بـود وبـا دوربینش اطراف را نگاه می کرد. همچنانکه‌این‌ماجرا عمیق‌تر می گشت،اومنزوی‌تروبی‌علاقه‌تر می‌شد. من خود اکنون کاملا عصبانی شده بودم. چنین به‌نظرمی‌رسید که باهیچ عقل سلیمی ترکها نمی‌بایستی به‌طفیله بر گردند. این کارفقط ازسادگی و طمع بود، چون طفیله ارزش آن‌را نداشت و لـذا کاری بود که فقط ازیك ترك انتظار می‌رفت. چگونه می‌توانستند انتظاریك جنگ واقعی را داشته باشند، درحـالی کـه حتی فرصت رو درروئی به‌ما نمی‌دادند؟ روحیه مـا در اثر کارهای احمقانه آنها ضعیف می‌شد، زیرا افراد ما شهامت، وافسران مـا کاردانی و درایت آنها را به‌هیچ وجه نمی‌ستودند. غیراز آن، هنگام صبح هوا سرد و همه‌جا یخ زده بود وچون شب را بیدارمانده بودم رگ توتنی[1] من به‌حدی عصبانیم کرده بـود که می‌بـایستی درقبال کاری که کـرده بودند بهـای گرانی می‌پرداختند.

ازسرعت‌پیشروی چنان‌به‌نظر می‌رسید که تعداد آنها زیادنباشد.

1– *Teutonic*

ما چه ازنظرزمـان و چه ازنظر مـوقعیت وتعداد وآب و هوا بر آنها برتری داشتیم ومی‌توانستیم به‌راحتی آنهارا «مات» کنیم. لیکن‌درقبال غضب و خشمی که در من بوجودآورده بودند تنها شکست برای‌آنها کافی نبود. لذا می‌خواستم همان بازی‌ای را که‌آنها می‌خواستند ادامه دهم و با یك جنگ سخت همه را قتل عام کنم. می‌خواستم هرچه در مورد جنگ واصول آن درکتابها خوانده بـودم به‌کار برم وآنها را با نیرنگهای گونا گونی که فرا گرفته بودم نا بود سازم.

این کارشایسته‌ای نبود،زیرا می‌بایستی‌از هر گونه تلفات‌انسانی خودداری‌می کردیم؛ واگرپیروزی را نوعی شوخی‌مـی‌پنداشتیم،کار نـادرستی انجام می‌دادیم. شاید باجلو گیری ازجنگ رویاروی، فاتح می‌شدیم‌وبامانورهای‌حیله گرانه، مانند بیست باری که در گذشته‌به کار برده‌بودیم آنهارامغلوب‌می‌ساختیم.ولی‌بااین‌حال خشم‌وخودمحوری، این‌بار مرا به‌چنین کاری راضی نمی کـرد و مـی‌خواستم ازقدرت و نیروی خـود درس عبرتی به‌دشمن داده وتبلیغ مناسبی در میان افراد دشمن به‌راه اندازم. و زید نیز که اکنون ناراحتی‌هـای خط دفاعی را حس می کرد، آماده بود تا خشم خویش را ارضاء کند.

لذا پیشنهاد کردم که‌ابتدا عبدالله بادودستگاه توپ «هاتچکیس» به‌پیش برود تا قدرت و موقعیت دشمن را بـر آورد کنیم، وسپس در مورد بقیه نقشه‌ها بررسی ومشورت کنیم. این کار مفید بود، زیرا زید رزمنده‌ای صبوروشجاع بود که بیشتر شبیه افسران حرفه‌ای می‌نمود. پس‌از چند لحظه عبدالله را روی صخـره‌های مقابـل دیـدیم. برای

لحظه‌ای تیراندازی شدید در گرفت وسپس صدای شلیك تیرازمسافت دورتری به گوش می‌رسید. باپیشروی عبدالله، اسب‌سواران مطلقه‌نیز به‌غیرت آمدند وهمینطور مردان دهکده نیز با آنها همکاری کرده و برسر سواره نظام ترك ریختند وآنها را از صخرهٔ اول به‌عقب راندند و در دشتی که حدود دو میل وسعت داشت متفرق کردند. و از آنجا نیز به‌پشت‌صخره‌های آن سوی‌دشت به‌طرف‌سراشیبی‌حسا عقب‌زدند.

درآن سوی دشت و درپشت صخره‌ها، نیروی عمدهٔ ترکها مستقر بودند که تازه پس‌از یك شب سرد به‌راه افتاده بودند، درحالی که سرما آنها را واقعاً آزار داده بود.ولی به‌موقع عملیات را شروع کردند وعبدالله فوراً به‌عقب برگشت. ما ازدورصدای مسلسلها را می‌شنیدیم که به‌دنبال‌آن صدای تك تیراندازی نیزبه‌گوش می‌رسید. باگوش خود ازهرآنچه اتفاق می‌افتاد آگاه می‌شدیم و ازنتیجهٔ آن خوشحال بودیم. من‌از زید خواستم تا فوری دنبال من بیاید؛ لیکن‌او احتیاط کرد و گفت باید تا بازگشت عبدالله صبر کنیم.

این برحسب آنچه درکتابها خوانده بودم چندان ضرورتی نداشت، ولی‌آنها می‌دانستند که من‌سربازی قلابی هستم و لذابه‌همین علت به‌خود اجازه می‌دادند که هرگاه به‌طور قطعی وآمرانه حرفی بگویم در موردش درنگ کنند. لیکن من یارانی داشتم که به‌مراتب از وی بهتربودند، لذا خودم به‌پیش‌رفتم تا تصمیم‌آنها را عوض کنم. دربین راه مخالفین خود را دیدم که مشغول جمع‌آوری اسباب و لوازم‌خانه‌ای که درکوچه‌ها وخیابانها ریخته‌اند شده‌اند. به‌آنهادستور

دادم تا شترها را سوار شده ومسلسل‌های اتوماتیك هاتچکیس را نیز هرچه زودتر به‌قسمت شمالی گلو گاه دره بیاورند.

جاده از میان انبوه درختان انجیر می گذشت که شاخه‌های سبز آنها همچنان عریان و بی‌برگ بود. کمی آنطرف‌تر جاده به‌سمت مشرق می‌پیچید و با پیچ وخم بسیار در دره به‌بالای بلندی می‌رسید. من خود ازجاده خارج شده ومستقیماً به‌بالای صخره‌ها رفتم. و چون پابرهنه بودم می‌توانستم به‌خوبی از سنگ‌ها و صخره‌ها بالا رفته و به‌علت تمرین وممارست زیاد پاهایم عادت کرده و از سختی سنگ‌ها آسیب نمی‌دید. راهی که انتخاب کرده بودم باعث می‌شد تا بدنم گرم شود وازطرف دیگرراه کوتاهتر می‌شد وبه‌زودی به‌بالای کوه می‌رسیدم. به‌هرحال وقتی به‌بالای قله رسیدم قسمتی ازآنجا را مسطح یافتم که بعد ازآن آخرین صخره‌ای بود که مشرف به‌فلات می‌شد.

این آخرین برآمدگی مستقیم که دارای آثاری از استحکامات قدیمی رم شرقی بود، بهترین موضع گیری برای نیروی ذخیره‌ودفاع نهائی از طفیله به‌نظر می‌رسید. ما هنوز هیچ نیروی ذخیره که‌از آن مطمئن باشیم نداشتیم،ـ هیچکس کوچکترین تصوری نداشت که چه کسی ویا چه چیزی داریم ـ ولی اگر می‌داشتیم اینجا بهترین جا بود. درهمان لحظه حساس افراد عقیل و زید را دیدم که دریك گودی خودرا پنهان کرده‌اند. برای اینکه بتوانم آنها را به‌حرکت وادارم حرف شخص قوی‌تری لازم بود تا بتواند آنها را تحت‌فرمان من قرار دهد. ولی بالاخره آنها را وادار کردم تا دربالای صخره‌های

ذخیره بنشینند. آنها حدود بیست نفربودند و ازمسافت دورچنان‌به‌نظر می‌آمدکه یك ارتش منظم درآنجا مستقرشده است. مـن مهرخودرا به‌آنها دادم تابه‌اعتبارآن هرکسی که‌به‌آنها می‌پیوست درهمانجامستقر شود و مخصوصاً افـراد مـن که با تفنگهایشان می‌آمدنـد درهمانجا موضـع بگیرند.

همچنان‌که بطرف شمال وبه‌سوی نبرد رو دررو پیش می‌رفتم با عبدالله برخوردکردم. او با اطلاعـاتی برای زیـد عازم شده بود و مهمات خودرا تمام‌کرده، پنج‌نفر از افرادش دراثـر گلوله‌های دشمن جان سپرده بودند. ضمنا یکی از مسلسهای اتـوماتیك وی نیز از بین رفته بود.اوفکرمی‌کردکه‌ترکها دوقبضه بیشترتوپ ندارند، وایده‌اش آن بودکه‌زید باید با تمام افرادش به‌جنگ بپردازد. بنابرایـن دیگر چیزی برای گفتن نداشتم‌که به‌پیام عبدالله اضافه‌کنم وهمینطور نرمش وانعطافی برای اینکه طبق نقشه جعفرپاشا جلوی‌آنها را باز بگذارم‌تا به‌پیشروی خود به‌سوی دهکده ادامه دهند در من باقی نمانده بود.

او به‌من فرصت داد تا صحنهٔ جنگ را مورد بررسی قراردهم. ابعاد این دشت کوچك، حدود دومیل بودکه ازهرطرف با صخره‌های کوتاهی محاصره می‌شد، وتقریباً به‌شکل مثلثی بودکه قاعده‌اش‌همان صخره‌ای بودکه من‌اکنون به‌عنوان موضع خود انتخاب‌کرده بودم. ازمیان این دشت مثلثی شکل، جادهٔ الکرك می‌گذشت کـه می‌بایستی از ده حسا عبور می‌کرد. ترکها در مسیراین جاده به‌طرف بالا به‌پیش می‌آمدند. افراد عبدالله درصخرهٔ غربی‌که اکنون خط‌کناری ما بود

موضع گرفته بودند.

همچانکه ازمیان این دشت عبورمی کردم گلوله‌ها دراطراف‌من به‌زمین‌می‌خوردند وساقه‌های افسنطین به‌پاهای زخمی‌من فرومی‌رفت. دشمن‌درهدف گیری، کمی دورتررا می‌زدو گلوله توپها به‌بالای صخره می‌خورد و ازآن مـی گذشت و پشت صخره مـی‌افتـاد. یکی‌از این گلوله‌ها درنزدیکی من به‌زمین افتادکه توانستم‌کالیبر آن‌را شناسائـی کنم. همینطورکه می‌رفتم‌آنها توپ را تنظیم‌کرده وتـا هنگام رسیدن به‌صخره، درست اطراف صخره را هدف قـرارداده بـودند. ظاهراً ترکها به‌طریقی مواضع ما را خوب بررسی کرده بـودند، زیرا وقتی به‌اطـراف نگاه کـردم دیدم کـه در قسمت مشرق، درآن‌سوی جـادهٔ الکرك ازکوه بالا می‌رونـد. و بدین‌ترتیب مـی‌توانستند به‌زودی از جناح خارجی، صخرهٔ غربی راکه افراد عبدالله درآنجا موضع گرفته بودند، مورد حمله قرار دهند.

فصل هشتادوششم

ما که حدود شصت نفر بودیم پشت صخره در دوقسمت گردهم جمع شده بودیم. تعدادی درپائین وتعدادی دربالاتر موضع گرفته بودیم. گروهی که پائین‌تر قرارداشتند ده‌نشینان بودند. آنها خیلی عصبانی وناراحت ودرعین‌حال تنها عامل امیدوارکننده‌ای بودند که امروز به‌چشم خورده بودند. آنها می‌گفتند که مهماتشان تمام شده و دیگرکاری‌ازدستشان برنمی‌آید. من به‌آنها اطمینان دادم که تازه‌شروع کاراست وهرچه مهمات می‌خواهند درپشت صخره برایشان آماده کرده‌ام. سپس محل‌صخرهٔ مهمات را به‌آنها نشان دادم، و گفتم که با عجله به‌سوی صخرهٔ ذخایر رفته وقطارهای فشنگشان را پر کنند وزود به‌مواضع خود برگردند وتا می‌توانند درمصرف مهمات صرفه‌جوئی کنند، درضمن به‌آنها دلگرمی دادم که هنوز برای چند دقیقه در اینجا خواهیم ماند وبرای بازگشت، آنها را پشتیبانی خواهیم کرد.

آنها خوشحال شدند وبه‌طرف صخره ذخیرهٔ مهمات دویدند. دراطراف گروهی که دربالای صخره بودند قدم‌می‌زدم وبه‌ایشان نشان می‌دادم که هرکدام‌باید تاموقعی که نفربعدی آماده‌نشده است، ازپشت صخره دیگر تیراندازی کند وازهمان‌جابه‌تیراندازی ادامه دهد. متعب

جوان، فرماندهی را برعهده گرفته بـود. لباسهایش را بـالازده بود و موهای پیچیده‌اش چهرهٔ تیره اورا خشن‌ترنشان می‌داد. دستهارا به‌هم می‌زد و با صدای گـرفته واضطراب گیج کننده‌ای بـه‌این وآن دستور می‌داد؛ گوئی می‌خواست دراین اولیـن جنگی که بخاطرما بـرعهده گرفته بود تاآنجاکه درتوان دارد کوشش کند.

وقتی بـه‌متعب رسیدم، حضورمن درآنجا درست درموقعی کـه ترکها نزدیك می‌شدند برای او نـاراحت کننده بود، و وقتی اظهـار کردم که‌فقط برای‌تماشای‌منظرهٔ دره بدانجاآمده‌ام فکر کرد که‌من طعنه می‌زنم. لذا عصبانی شد وفریادزنان چیزی دربارهٔ مسیحی‌ای که بدون اسلحه به‌جلگ می‌رودبه‌زبان‌آورد. ومن هم‌متقابلاً طنزی‌ازکلوسویتز* بـرایش گفتم که گفته است:«آن وجـود عقبدار است کـه بـه‌حساب می‌آید نه عملش.» ولی به‌هرحال او حوصلهٔ شوخی نداشت. شایـد هم حق بااوبـود، چون اکنون صخره کوچکی راکـه ما درپشت آن بودیم به‌گلوله بسته بودند. ترکهاکه وجودمان را درآنجا حس کرده بودند با بیست مسلسل‌مارا به‌رگبار بسته بودند. این سنگ که دربرابر ما قرارداشت حدود چهارپا ارتفاع وپنجاه پـا طول داشت وازسنگ سخت بود. گلوله‌ها پس‌ازبرخورد باآن، صدای مهیب وکر کننده‌ای بوجود می‌آوردند. دربالای سرما خرده سنگهائی که در اثر بـرخورد گلوله‌ها به‌هوا پرتاب می‌شدند چنان بودند که‌اگربه‌بالانگاه می‌کردیم چشمانمان راکورمی‌کردند. ظاهـراً چاره‌ای جزآنکه‌آنجا را تـرك کنیم نداشتیم. چون اسبی نداشتم ناچار خودم جلو افتادم ومتعب‌قول

داد که اگر جرأت داشته باشد، ده‌دقیقهٔ دیگر درهمانجا مقاومت کند تا بتوانم از آنجا دورشوم.

بادویدن کمی گرم شدم. موقعی که می‌دویدم، سعی داشتم قدمهایم را بشمارم تاوقتی آنهاما را ازموضع فعلی بیرون کردندبتوانم فاصله را معین کنم. چون در آن اطراف موضع وپناهگاه دیگری نبود وازطرف جنوب بازبود وقابل‌نفوذ می‌نمود، باخالی کردن این‌موضع احتمالاً جنگ به‌نفع ما تمام می‌شد. پس از آنکه مسافتی از موضع قبلی‌دورشدم، سواران‌مطلقه حدوده‌دقیقه مقاومت کردندوبعدبه‌سرعت ازآنجا دور شدند و آسیبی به‌آنها نرسید. وقتی به‌من رسیدندمن هم به‌دنبال آنها دویدم تابه‌موضع عشایرعقیل رسیدیم. اکنون حدود ظهر بود ومی‌توانستیم کمی استراحت کرده وفکر کنیم.

صخره‌ای که اکنون درپشت آن موضع گرفته بودیم، حدود چهل‌پا ارتفاع داشت وازنظردفاعی محل امنی بود. درآنجا حدود هشتاد نفرموضع گرفته بودیم وبه‌تدریج به‌تعدادمان افزوده می‌شد. محافظین من هم همه درآنجا باتفنگهایشان آماده بودند. لطفی، یعنی کسی که متخصص تخریب لوکوموتیوها بود، با دونفرازافرادش به‌ما پیوست وبه‌دنبال او حدود یکصد نفردیگرازعشایرعقیل‌بدانجا آمدند. اکنون‌روحیه‌افراد تقویت شده بود وهمه‌آمادهٔ نبرد می‌شدند. مسلسلها را دربالای صخره‌کار گذاشته بودیم وبه‌آنها دستوردادیم که فقط گاهی به‌صورت تک‌تیر، شلیک کنند تاترک‌ها متفرق شوند، ولی از رگبار

بپرهیزند وهمانطور که ماسنا[1] مقتضی می‌دانسته از آرایش قشون دشمن جلوگیری کنند. لذا بجز صدای تك تیر که گاهی برای چند لحظه به گوش می‌رسید، اوضاع آرام بود. من در پشت سنگی که قسمتی از آن جلو آفتاب رامی گرفت دراز کشیدم ودرحدودیکساعت خوابیدم. طی این مدت صبر کردیم تاترك‌ها به‌پشت موضع قدیمی ما رسیدند ودر آنجاچون یکدسته غازموضع گرفتند. افرادما به‌هیچ‌وجه عکس‌العملی نشان ندادند تاآنهاکاملاً خام شوند.

چند ساعت بعدازظهر، زیدهم به‌ما پیوست وبه‌دنبال او مستور ورسیم‌وعبدالله نیز آمدند. آنهابقیه افراد ما را هم‌به‌دنبال خودآوردند. بقیه افرادی که باآنهاآمدند حدود بیست‌نفر سوار برقاطر، سی نفر اسب سوار از مطلقه، دویست نفر ازاهالی دهکده‌ها، با پنج دستگاه مسلسل سبك وچهاردستگاه مسلسل سنگین وتوپهای کوهستانی ارتش مصر که درمدینه وباترا وجرف جنگیده بودند، همه موضع گرفتند. و من درآن موقع بیدارشدم وبه‌آنها خوش‌آمد گفتم.

ترك‌ها رفته رفته مشاهده کردند که ما در آنجا جمع شده‌ایم. وناگهان باشربنل‌ومسلسل مارا به‌توپ وگلوله بستند. ولی‌خوشبختانه بردآنهابه‌ما نمی‌رسید. رفته رفته گوئی که اصل مهم، یعنی‌حرکت را، که قانون استراتژی است به‌خاطرآورده باشیم، هردوطرف به‌حرکت درآمدیم. رسیم افسرفرمانده سواره نظام شد ودستور دادتا همهٔهشتاد

1– *Massena*

نفر سوار شوند وصخرهٔ شرقی را دوربزنند تا جناح چپ دشمن را محاصره کنند. چون قانون استراتژی برحسب آنچه کتابها می‌نویسند آن است که حمله را نه‌به‌سوی یك‌خط، بلکه باید به‌سوی یك نقطه متوجه کرد؛ وبا نزدیك شدن به‌هرجناح می‌توان نهایتاً فقط یکی از افراد را مورد توجه قرارداد وپیشروی کرد. رسیم این نقشه را دوست داشت ولذا با این هدف به‌پیش‌می‌رفت. اوقول داده بود، به‌هرترتیب که شده آخرین نفررا اسیر کرده وبیاورد. ولی با این‌حال‌حمدالعرار با حداکثر استفاده ازاین فرصت وقبل ازحرکت، خود راآمادهٔ شهادت درراه قیام اعراب کرد. وشمشیرش راکشید و نطق غرائی اداکرد. رسیم هم باخود پنج قبضه مسلسل برد، که واقعاً مؤثر واقع شدند.

بقیه ما،درهمانجا به‌انتظارنشستیم تادشمن متوجه آن‌ها که آنجا را ترك گفته بودند نشود. ترك‌ها مرتباًمسلسلها را می‌آوردند ودرسمت چپ صخره کارمی گذاشتند. تاکتیك آن‌ها ابلهانه بود. آن صخره از سنگ مسطح آتش‌زنه بود که حتی برای هیچ‌جانوری هم ایمن نبود. ما می‌دانستیم که وقتی گلوله‌ای به‌آن سنگ اصابت کند سنگها خرد شده وسنگ ریزه‌های مرگبار وتیز چون رگبار به‌اطراف پراکنده می‌شوند، وهریك می‌توانند کشنده‌تر از گلوله باشند. همینطورما مسافت بین‌موضع خودوآنها راخوب ودقیق‌می‌دانستیم. لذامسلسلهای «وایکرز» را درست روی موضع آنها تنظیم وآماده کردیم. توپهای کوهستانی‌را هم‌آماده وروی هدف‌تنظیم کردیم،وآماده شدیم تارسیم به‌موضع دلخواه خودبرسد.

همچنانکه منتظر بودیم، حدود یکصد نفر دیگر به‌رهبری عیمه[1] به‌ما پیوستند. آنها هم به‌حمایت اززیدبرخاسته بودند وروزپیش تصمیم گرفته بودند که عداوتهای‌دیرین راباترك‌هاتسویه کنند. بارسیدن آن‌ها، متقاعدشدیم که روش مارشال فوش [2] رابه‌کاربرده و به‌هرترتیب که‌شده ازسه طرف حمله کنیم. بنابراین تصمیم گرفتیم عیمه را باافرادش‌برای حمله به‌جناح راست دشمن باسه‌مسلسل اعزام داریم. پس‌ازاینکه عیمه عازم مأموریت خود شد، به‌روی دشمن آتش گشودیم و آن‌ها رابار گبار و کمانهٔ گلوله‌ها سراسیمه کردیم.

باشروع آتش‌ما، ترك‌ها احساس کردند که دیگر فرصتی برایشان باقی نمانده است. روز به‌پایان می‌رسید، وغروب آفتاب به‌مدافعین (یعنی افرادما)وعدهٔ پیروزی می‌داد. ژنرال پیر، حمید فخری، افراد خود را جمع کرده وبه‌آن‌ها دستورداد که هریك تفنگی بردارند. او به‌آن‌ها گفته بود: « چهل سال است که سربازم، ولی هرگز ندیده‌ام که عده‌ای یاغی بتوانند اینطور نبرد کنند»! ولی به‌هرحال دیگر دیرشده بود. رسیم ازموضع خود با پنج مسلسل که هریك توسط دونفراداره می‌شدآنها را به‌رگبار بسته بود و پیشروی‌می کرد. آنها با سرعت‌پیش رفته بودندو کسی آن‌ها را ندیده بود. تا این که به‌موضع خوبی دست یافته واز آنجا حمله راآغاز کرده بود.

گروه عیمه که این ناحیه را مثل کف دست خود می‌شناختند و

1– Aima 2– Foch

حتی با هربوته ازعلفی که درچراگاه موطن آن‌ها بـود آشنائی داشتند تا سیصد یاردی آن‌ها بالارفته بودند. ترك‌ها که باحملات جناح وسطی که من درآنجا بودم شدیداً سرگرم بودنداز پیشروی عیمه غافل مانده بودند. تا اینکه آنها به یکباره جناح راست ترك‌ها را تیرباران کرده و درچندلحظه کسانی راکه پشت مسلسلها بودنددرغلتانیدند وآن جناح راازهم پاشیدند.وقتی آن صحنه رادیدیم به‌شترسواران وکسانی که‌در اطراف ما بودند دستور حمله دادیم. محمدالغاصب، حسابدار زیـد، شترسواران را ـ در حالی که پرچم سرخ عشایر عقیل را بالای سرش به‌اهتزاز درآورده بود ـ پیشاپیش آن‌ها می‌تازانـد ورهبری‌می کـرد. به‌دنبال آن‌ها همهٔ افرادی که دراطراف ما بودند، یعنی خدمتگزاران و توپچی‌ها ومسلسلچی‌ها هم به‌راه افتادند.

امروز برای من روز طولانی‌ای بود، وحالا آرزو می کردم کـه هرچه زودترکاررا تمام کنیم. اما زید مرتباً دست می‌زد و ازنقشه‌ای که در این تنگنای‌غروب پیاده می‌شد لـذت می‌برد. سواره نظام رسیم از یکسوجناح‌چپ دشمن‌را درهم کوبیده وآنهارادر گودالی درآن‌سوی صخره اسیر کرده بودنـد، وازسوی دیگرعیمه وافرادش فـراریان را چون برگ خزان به‌زمین می‌افکندند. وجناح وسط دشمن ازکوره‌ـ راه بین صخره‌ها پا به‌فرار گذاشته بود وافرادما عده‌ای سوار برشترو اسب، وعده‌ای دیگرپیاده تعقیبشان می کردند.

دراین حال درفکر مسیر فراردشمن بودم . جاده‌ای که‌آن‌ها در پیش گرفته بودند به‌عمق دره‌ای منتهی می‌شد که تاالکرك ادامه داشت

وازآنجا توسط جاده‌ای ناهموار و پرتگاههای خطرناك به‌دره تنگ و عمیق حسا مـی‌پیوست. ظـاهراً قتل‌عـام وحشتناکی درانتظار دشمن بود. برای‌افـراد دشمن قلباً تاسف می‌خوردم، لیکن ازفـرط خشم و ناراحتی به‌خاطر حملهٔ نابهنگامشان وبه‌خاطراین که خیلی خسته بودم توجهی نکردم، وحوصله‌آن راکه شب‌دیگری را بیدار بمانم وبـرای نجات‌آن‌ها تقلاکنم نداشتم. با تصمیمی که برای مبارزه گرفته بـودم حدود بیست یا سی نفرازششصدنفرافرادماکشته وسه برابرآن مجروح شده بودند. این رقم حدود یـك‌ششم نیروی ما بـود که ازدست داده بودیم، وهزار نفر ترك بیچاره‌ای کـه کشته شدند، درسرنوشت جنگ تاثیری نمی گذاشتند.

درپایان‌کار، دو خمپاره انداز کوهستانی (توپ‌های اسکودا) که برای ماخیلی قابل‌استفاده بودند، بیست وهفت مسلسل، دویست رأس اسب وقاطر، ودویست وپنجاه نفراسیر گرفته بودیم. افرادما می گفتند که فقط پنجاه نفرازافراد دشمن توانستند فرارکنند وخود را به‌خط ـ آهن برسانندکه اعراب‌آن‌ها را هم تعقیب‌کردند وبعضی ازآن‌ها را هنگام فرارکشتند. ولی چون خسته بودند از تعقیب بیشترخود داری کردند وازشدت سرما وفعالیت زیاد و گرسنگی، زود برگشتند. برای ژنرالها، جنگ درهمان لحظات نبرد هیجان‌آوراست، اما معمولاً قبل ازآن تخیلاتشان، خیلی واضح و روش، واقعیات را نادیده می گیرد؛ وبرای‌آنها جنگ چنان معمولی وبی‌اهمیت است‌که قدم می‌زننـد و منتظرلحظه‌های حساس‌آن می‌شوند. وامروز عصردیگر هیجانات فرو

نشسته بودند وبه‌جز آلام واندوه کسانی که ازدست رفته بودنـد چیزی نبود. ولذا افراد هم خسته وغمگین به‌خانه‌ها بر گشتند.

وقتی بر گشتیم، برف می‌بارید وبازحمت زیاد فقط تـوانستیم مجروحین خود را به‌خانه آوریم. ولی مجروحین ترك همانجا ماندند وتا صبح روزبعد همه تـلف شدنـد. عذر قابل قبولی بـرای این‌کار نداشتیم. بـا این حال سرزنشی متوجه مانمی‌شد. ماهمه درمیان برف، زندگی‌خودرا به‌خطرانداختیم وافراد مجروح خودی راازخطرنجات دادیم؛ واگرقراربرآن‌بود که برای کشتن آن همه‌ترك هیچ عربی کشته نمی‌شد، بنابراین نمی‌بـایستی برای نجات آن‌ها هم فردی را به‌کشتن می‌دادیم.

روزبعد وروز پس‌ازآن هم بـرف همچنان کولاك می‌کرد.در پشت انبوه برف مانـده بـودیم وهمچنان کـه روزهای بـدون تنوع می‌گذشتند، هرامیدی را برای پیشروی بیشتر از دست داده بـودیم. می‌بایست از این پیروزی بهره برداری کرده وبسوی الکرك بـه‌پیش می‌رفتیم وترك‌ها را به‌سوی‌عمان به عقب می‌راندیم. ولی بدین‌ترتیب ازآن همه‌کشته ومجروح وازآن‌همه زحمت چیزی عایدمان نمی‌شد. وتنها بهره‌ای که ازآن برده بودیم این بودکه گزارشی بـرای مرکز فرماندهی فلسطین فرستادم تا ازجریان امور مطلع شوند. این گزارش برای اینکه مؤثر باشد پرازنکته وطعنه و طنز بود وطوری نوشته شده بودکه‌آن‌ها مرا نه‌چون‌یك دلقکی که چشمش به‌دنبال کمك آنهاست، بلکه‌چون‌آماتوری که نقشه‌هایش را ازروی نمونه‌های بارزتاکتیك و

استراتژی کلوسویتز[1] پیاده می کند بشناسند. مانند جنگ، آن تقریباً تقلید استهزاءآمیزی ازرعایت مقررات بود. اعضای ستاد فرماندهی ازاین‌نامه ومفاد گزارش خیلی خوششان آمده بود و برای این که مرا راضی کنند، مدالی برایم منظور کردند. وچنان به‌نظر می‌رسید که اگر قرار بود هر کسی بدون هیچ شاهدی‌می‌توانست حکم مدال خود را بنویسد، می‌بایستی در ارتش ما خیلی‌ازافراد سینه‌هایشان پرازمدال و نشان وافتخار می‌شد!

1–Clausewitz

فصل هشتادوهفتم

تنها منفعتی که ازماجرای حساعایدشد، درسی بـود که خود من آموختم. ما هرگز دوباره جنگ طلب نشدیم وبـه‌اعتماد پیروزی ویا به‌خاطراین که خود را ازضا کنیم بـه‌جنگ نپرداختیم. و به‌حق، فقط سه‌روز بعد، با یك کار جدی که به‌وسیله عبدالله‌الفیر به‌انجام رسانیدیم توانستیم آبروی خود راحفظ کنیم. عبدالله درساحل جنوبی بحرالمیت درست در پای کوهستانهائی که ما اقامت داشتیم، دردشتی سرسبز ودر کنارچشمه سارهای آب‌شیرین مستقرشده بود. ما اخبار پیروزی خود را برای اوفرستادیم وضمناً نقشه‌ای طرح وبه‌اوپیشنهاد کردیم که بندر کناربحرالمیت، یعنی الکرك رامورد حمله قرارداده وناوگان کوچك ترك‌ها را درآنجا نابود سازد.

اوحـدود هفتاد سوار را از میان صحـرانشنیان بئرشبه انتخاب کرد وشبانه ازحاشیهٔ دریاواز کنار کوههای «موآب»تانزدیکی‌قرارگاه ترك‌هابه‌پیش‌رفت. وقتی‌هوا روشن‌شدـ همینقدر که سواران‌می‌توانستند جلوی خود را ببینندـ شروع به‌حمله کردند وناگهان ازمیان بوته‌های انبوه برسرافراد نیروی دریائی که درکنار ساحل و یا داخل خانه‌هائی که ازنی وحصیرساخته بودند درخواب ناز بودند، ریختند. قایق‌های

موتوری وقایق‌های باری، همه درخلیج کوچکی که درشمال آن منطقه بود لنگرانداخته بودند وپرسنل آنها برای استراحت درساحل بودند.

این افرادکه ازنیروی دریائی ترکها بودند هرگز برای نبرد درخشکی ویا جنگ دربرابر سواره نظام آمادگی وتعلیمات نداشتند. آنها تازمانی که صدای پای اسب‌ها راشنیده بودند هنوز درخواب بودند. ولذاسواران درچندلحظه کارشان‌را ساختندو کلبه‌های حصیری را آتش زدند وانبارهای اسلحه را غارت وقایق‌ها را ازلنگرگاه بازکردند ودرآب رها ساختند و بعد بدون هیچ تلفات باشصت اسیر به‌پایگاه خود بازگشتند. اکنون بیست وهشتم ژانویه بود، وما هدف دوم خود راکه بنا به‌فرمان آلن‌بای، ازکارانداختن خطوط ارتباطی و حمل ونقل‌ترکها ازطریق بحرالمیت بود، به‌دست‌آورده بودیم. واین تاریخ دوهفته زودتر ازبرنامه‌ای بودکه به‌آلن‌بای قول داده بودیم.

هدف سوم ما بستن دهانهٔ درهٔ اردن در اطراف اریحا بودکه می‌بایستی قبل‌ازدهم مارس بدان نائل می‌شدیم. این‌کارزیاد مشکل نبود، اماآب وهوای ناجور وخستگی وناراحتی‌های ماجرای خونبار حسا فعلاً مارا ازانجام‌آن باز می‌داشت. اوضاع درطفیله تاحدی‌بهبود یافته بود. فیصل برای مامهمات وآزوقه فرستاده بود. قیمتها تا حدی سیرنزولی را می‌پیمود وافراد، وهمینطور مردم، رفته‌رفته نسبت به‌ما اعتماد می‌ورزیدند. قبایل اطراف الکرک که هرروز با زید درتماس بودند قصد داشتند باسلاح‌های خودشان هنگام حرکت به‌مابپیوندند.

لیکن هنوزنمی‌توانستیم حرکت کنیم. سرمای زمستان،رهبران

وافراد مـارا در دهکده ، دریك بطالت طولانی فروبرده بود که هنوز امکان حرکت آنها به‌سوی فعالیت جدید چندان مؤثر واقع نمی‌شد. ودرواقع دلیل خوبی‌هم برای این عدم تمایل وجود داشت. زیرا من خود دوبار سعی کردم این دشت پر ازبرف راموردآزمایش قرار دهم وببینم که آیا می‌توانم درآن پیشروی کنم یا خیر؟ وقتی کمی پیش‌رفتم اجساد افراد ترك وانبوه لاشه‌های یخ‌زده وبی‌حرکت راکه‌درسراسر آن ریخته بود دیدم، ومشاهده کردم کـه ادامه راه تحمل ناپذیراست . درطول‌روز،یخ وبرف کمی آب می‌شدودوباره درشب منجمد می‌شد. بادسردی کـه می‌وزید پوست انسان را می‌ترکانید وانگشتان، حس و حرکت را ازدست می‌دادند. صورت انسان می‌لرزید وپس‌ازمدتی‌از حرکت بازمی‌ماند وبی‌حس می‌شد وعضلات‌هم ازکارباز می‌ماندند.

حرکت‌روی برف، سوار برشتری که به‌هیچ‌وجه‌برای رادرفتن روی برف ویخ خلق نشده، به‌منزلـه‌آن بـود کـه خود را دست بسته تحویل چندنفراسب سوارترك داده باشیم. وهمچنانکه چندروزدیگر گذشت حتی‌این‌آخرین‌امکان‌هم دیگرازبین‌رفت. جو درطفیله کمیاب شد وشترهای مـا کـه دراثرآب وهوای نـاجور ازچریدن درصحرا محروم‌مانده بودنداکنون ازتغذیهٔ خشك‌هم محروم شدند. لذاچاره‌ای مگر این که‌آنها را به‌قود[1] که حدود یك روزراه بـاطفیله فاصله داشت ببریم، نداشتیم.

1– Ghor

باوجود این که به‌وسیله جاده تاقورراه زیادی بود، بـااین حال فـاصـلـهٔ مستقیم آن ازطفیله بیش‌از شش میل نبود ودرست درپـای کوهستانها وازآن بـالا، یعنی ازارتفاع پنج‌هزارپائی، به‌خوبی دیده می‌شد. وقتی ازآن بلندیها به‌پائین نگاه می کردیم،آن سرزمین سبز و خرم که درپائین کوهها ودرکنار دریا گسترده بود، چنان بود که گوئی برزخمهایمان نمك می‌پاشیدند. درآن خانه‌های سرد وسنگی پـر از حشره محبوس‌شده‌بودیم ودرحالیکه سوخت‌وغذا نداشتیم، درمیان‌باد وطوفان وبرف اسیربودیم. درحالیکه درپائین دره، آفتاب به‌سبزه‌زارها و گل‌ها و گله‌های شیرده می‌تابید وهوا چنان فرح‌بخش وملایم بود که مردم بدون عبا وپالتو گردش می کردند.

من و گاردهایم ازسایرین خـوشبخت‌تر بودیم. چـون زعگی خانه‌ای پیدا کرده بود که هنوز بنایی آن تمام نشده بـود و دودستگاه اطاق‌خواب‌ویك‌اطاق‌پذیرایی بزرگ داشت. باپولی که‌داشتم‌سوخت می‌خریدیم وبرای شترها جو تهیه می کردیم. شترهـا را درکنارحیاط زیر سقف بسته بـودیـم وعبدالله که حیوانات را خیلی دوست‌داشت آنهـا را به‌نـام صدامی کرد ونـان می‌داد ومی‌بوسید! بـااین وصف زندگی مشکل بود، زیرا مجبور بودیم داخل اطاق‌آتش روشن کنیم ودود غلیظی کـه بلند می‌شد خفه‌مان می کرد. اطاق درزی نداشت و خودمان بعضی ازپنجره‌ها را سوراخ کرده بودیم تاهوای اطاق تـازه شود. سقف گلی اطاقهـا چکه می کـرد وکك‌ها روی‌سنگهای کف اطاق‌درطول شب به‌خاطرنعمت خون تازهٔ بدن ما که برای‌آنها فراهم

شده بود، باهم آوازه خوانی می کردند! ما بیست وهشت نفربودیم که دردواطاق زندگی می کردیم و بوی بدی که درنتیجهٔ ازدحام درهوا پراکنده می‌شد، آزاردهنده‌بود.

من کتاب مورته دی آرتور[1] را در خورجینم داشتم وخود را با مطالعهٔ آن مشغول می کردم تا ازبی‌زاری ازاین زندگی رهایی‌یابم. افراد من جز سرگرمی‌های جسمانی تفریح روحی‌نداشتند ودرچنین زندان پردردسری حوصلهٔ خودرا ازدست داده بودند. اخلاق عجیب وغریب آن‌ها که درایام دیگر به‌علت سرگرم بودن درکارهای سفر و جنگ وغیره محسوس‌نبود، اکنون ظاهرمی‌شد ومرا ازناراحتی تکان می‌داد. زخم سطحی گلوله‌ای که کپل مرا خراشیده‌بود اکنون دراثر سرما «سیم کشیده» و با «زق زق» دردآوری مرا عصبانی می کرد. هر روز ناراحتی وافسردگی‌ودرنتیجه کم‌حوصلگی ما بیشترمی‌شد و سلیقه‌هایمان هرزه‌تروحیوانی‌تر می گردید.

بالاخره عواد، یعنی آن جوان شراری با محمص[2] دعوایشان شد ودریك لحظه خنجرهارا ازنیام کشیدند. بقیه میانجی گری کردند واز وقوع حادثهٔ دردناکی‌جلوگیری‌شد وفقط‌جراحات‌بی‌اهمیتی‌به‌بار آورد. ولی به‌هرحال کاری بود که ازنظرمقررات حاکم برانضباط محافظین مهمترین تخلف به‌شمار می‌رفت وچون، هم نوع تخلف وهم عملش زشت وشنیع بود، بقیه به اطاق دیگررفتند تا رئیس محافظین فوراً

1– Morte d Arthur 2– Mahmas

حکم تخلف رابه‌اجرا درآورد. لیکن ضربات تازیانهٔ زعگـی درشیوهٔ زندگی‌ای که بـه من آموخته شده بـود خیلی بی‌رحمانه وخشن بود. قبل ازآن که اوکاملاً گرم شود وی را بـازداشتم. عوادکه تازیانه‌اش تمام شده‌بود بدون هیچ شکایتی به‌زحمت روی زانویش بلند شد و با پاهای خمیده درحالی که سرش را تکان می‌داد به‌سوی اطاق خوابش رفـت.

سپس‌نوبت به‌محمص که درحال‌انتظاربود، رسید. اوجوانی با لب‌های باریك وچانه‌ای دراز وپیشانی بـرآمده‌بود که چشمان کوچك و گردش باحالتی منتظرانه می‌درخشید. اودرواقـع جزومحافظین من نبود؛ بلکه یك شتربان بـود که ظـرفیتش خیلی کمترازآن بـود، اما خـودش چنین احساسی‌نـداشت وچون غـرورش لکه‌دارشده بوددر معاشرتش‌نسبت به‌دیگران زننده‌بود. هر گاه دربحث و گفتگواحساس شکست می کرد و یا مـورد استهزاء قـرارمی گـرفت دست به خنجر کـوچکش می‌بـرد ودوستش‌را مـورد حمله قرارمی‌داد. اکنون در گوشه‌ای کز کرده ودندان‌هایش را نشان می‌دادو گریه می کردو کسانی راکه قراربود تنبیهش کنند تهدید می کرد. اعـراب به‌مقاومت یانشانه مردانگی، چندان اهمیت نمی‌دادند وقائل بودند که دراین قبیل موارد باید تاحدی عصبانیت وناراحتی را انتظارداشت. بنابرایـن فریادها و گریه محمص را حمل به‌ترس می کردند ووقتی پس‌از تازیانه رها شد با شرمساری به‌طرف گوشهٔ تاریکی رفت وخودرا پنهان کرد.

مـن برای عـواد ناراحت بـودم و احساس تـأسف می کـردم

ومقاومت مردانهٔ اومرابه‌شرم آورده‌بود؛ مخصوصاًموقعی که صبح روز بعد درحیاط باشنیدن صدای پایی بلند شدم ودیدم که اودرحال انجام وظائفش دراطراف شترها می‌پلکد ولنگان لنگان مشغول کاراست. خیلی شرمسارشدم وسپس اورا صدا زدم ویک دستمال سرملیله‌دوزی شده بخاطرخدمات صادقانه‌اش به‌وی هدیه کردم. ابتدا او باقیافه‌ای عبوس‌پیش آمد ودرحالی که‌می‌لرزید، آماده‌بودتابازهم‌اورا تنبیه کنم. ولی وقتی دید می‌خواهم از وی دلجویی کنم قیافه‌اش عوض شد و چشمانش را اشك شوق فرا گرفت. بعدازظهر آن روز خوشحالتراز همیشه فریاد می‌زدو آوازمی‌خواند، چون احمقی‌را درطفیله‌پیدا کرده بود که درقبال دستمال سر اهدایی من چهارپوند به‌وی داده‌بود.

حالت عصبانیتی که بین ما ایجاد شده‌بود، مرا مجبور کرد تا افرادرا متفرق کنم وخودبرای تهیه پول که اکنون بدان نیازمندبودیم، ازطفیله خارج شوم. چون به‌زودی زمستان تمام می‌شد وبرای عملیات بعدی درهوای مناسب پول می‌خواستیم. زید نصف پولی راکه برای طفیله وبحرالمیت درنظر گرفته بودیم، مصرف کرده‌بود. قسمتی ازاین پول برای حقوق افراد، قسمتی‌برای خرید آذوقه وپاداش به‌کسانی که درعملیات حسا به‌ما کمك کرده‌بودند به‌مصرف رسیده‌بود. لیکن برای عملیات بعدی درهرجاکه می‌خواستیم خط مقدم را مستقرسازیم، باید افراد جدیدی استخدام می‌کردیم ولذا می‌بایستی به‌آن‌ها حقوق می‌دادیم، زیرا فقط افراد محلی ازچگونگی مشخصات سرزمین خود به‌طورغریزی اطلاع داشتند وبهترازافراد غیرمحلی می‌جنگیدند. زیرا

اززمین ومحصولات وخانهٔ خویش دربرابردشمن دفاع می کردند.

جویس می‌توانست پول لازم را ارسال کند، امـا این کاردراین فصل کارآسانی نبودولذا مطمئن‌ترآن بود کـه من خـود این وظیفه را به‌عهده می گرفتم؛ وازنظراخلاقـی بهتربود تا ازاین بی‌قاعدگی ممتد درامورجنسی که درطفیله حاکم بود برای مدتی دور می‌شدم. لذا پنج نفرازما دریکی ازروزهایی که ظاهراً هوا بهتر بود عازم شدیم. سفرما تا رشیدیه چندان مشکل نبودوهمچنان کـه بـرای مدتـی ازبلندی‌های آن‌سوی رشیدیه می گذشتیم دربالای ابرها بودیم وآفتاب ضعیفی برما می‌تابید.

امـا بعدازظهر، دوبـاره هوا منقلب شد وبـاد ازشمال ومشرق شروع شد. به‌طـوریکه وقتی بـه‌دشت رسیدیـم حال نزاری داشتیم. هنگامی که ازرودخانـه‌ای که ازنزدیکـی شوبك رد می‌شد، گذشتیم، باران شروع گشت. اول رگبارهای مقطع وسهمناکی درگرفت، ولی رفته رفته به‌طوردائـم ویکنواخت با باد ملایمی کـه ازطـرف چـپ می‌وزید، خیسمان کرد. به‌هرترتیب ازشدت برخوردمستقیم بـاد به‌سر وصورتمان جلوگیری می کـرد. وقتی رگـه‌های بـاران به‌زمین‌فـرو می‌رفت دوبـاره‌اززمین‌می‌جوشیدورنگ آن شیری رنگ می گردید. همچنان دراین هوای نامناسب، شترهاراکه لحظه به لحظه می‌لغزیدند تا ساعت‌ها بعدازغروب آفتاب، بدون هیچ درنگی، تازاندیم. سرعت ما حدود دومیل درساعت بیشترنبود ولی هیجان ناشی‌از سفروحرکت شترها، مارا گرم نگه می‌داشت.

قصد داشتم تمام شب را به‌پیش بروم، اما در نزدیکیهای عودروه[1]، مه غلیظی اطراف ما را فرا گرفت و ابرهای سیاهی در آسمان به‌رقص در آمدند. درنتیجه آنچه‌را که‌می‌دیدیم به گونه دیگری جلوه گر می‌شد. کوهستانهای دور، کوچك و قله‌های نزدیك، بسیار عظیم به‌نظر می‌رسید. در آنجا به‌طرف راست متمایل شدیم.

این سرزمین گسترده، اگرچه دشوار به‌نظر می‌رسید، ولی راه‌رفتن شترها در آنجا آسانتر بود. شترها درهرقدم که می گذاشتند دوسه‌اینچ فرو می‌رفتند. این حیوانهای بیچاره تمام روز را درسرما راه رفته بودند و طی آن آنقدر افتاده و برخاسته بودند که تمام بدنشان‌مجروح بود. و لذا اشکال این جاده آنها را عاصی کرده بود. بعداز مدت کوتاهی که دراین مسیر به‌راه خود ادامه می‌دادند، ناگهان متوقف می‌شدند و به‌اطراف نگاه می کردند. آنها سعی داشتند تا از جاده منحرف شوند!

به‌هر ترتیب از انحراف آنها از جاده اصلی جلو گیری کردیم وهمچنان به‌راه خود ادامه دادیم، تا این که به دره‌های پراز سنگ رسیدیم. دوطرف این دره‌ها تاریك بود؛ ولی روبروی ما روشن، و مشخص بود که کوهی وجود ندارد. در این موقع زمین رفته رفته یخ بسته بود و سنگها هم دراثر یخبندان به‌زمین چسبیده بودند. ادامهٔ‌راه دراین هوای سرد و در راهی که نمی‌دانستیم به کجا ختم می‌شود، کار

1– Odroh

احمقانه‌ای بود. لذا سنگ بزرگی پیدا کردیم و درپناه آن شترها را درکنارهم، طوریکه پشت آنهـا به‌طرف جریان بـاد قرار می گرفت، خواباندیم. زیرا اگر رو به‌طرف باد قرار می گرفتند امکان داشت از سرما تلف شوند. خودما هم درکنار شترهـا غنودیم تا شاید بتوانیم برای مدتی خودرا گرم کرده وبخوابیم.

من به‌هیچ وجه گرم نشدم وهرچه سعی کـردم، از شدت سرما خوابم‌نبرد. درطول توقف فقط یکبارچرتم گرفت که ناگهان احساس کردم یك نفر به‌نرمی انگشتانش را به‌صورتم می کشد! وقتی چشمانم را باز کـردم دیدم برف نرم چون گلوله‌های کـوچك و سبك پنبه از آسمان فرو می‌ریزد و روی صورتم را می‌پـوشاند. این برف برای چند لحظه ادامه داشت که‌بعد به‌باران مبدل شد و پس‌از مدتی‌متوقف، و دوباره تبدیل به‌برف شد. من درحالیکه همه جای بدنم درد می کرد زانوانم را روی شکم جمع کرده بودم وبه‌هر زحمت تا طلوع آفتاب همچنان با سرما مبارزه کردم. وقتی هوا کمی روشن شد، متوجه شدم که احتمالا می‌توانیم جاده را تشخیص داده و به‌راه خود ادامه دهیم. برخاستم و دیدم که بقیه خودرا درعباهایشان پیچیده و در کنار شترها خوابیده‌اند؛ درحالی که درچهرهٔ آنها سنگینی ناامیدی و فـراموشی بطور آشکاری جلوه گر بود.

آنها چهارنفر از اهالـی جنوب بودندکـه ترس و وحشت از زمستان شمال، ایشان را درطفیله بیمار کرده بود. وقصد ما این بود که در فصل زمستان آنها را به‌قویره ببریم تا درآنجا تا پایان فصل‌زمستان

استراحت کنند وبعد که هوا گرم شد دوباره بر گردند. اما در اینجا در میان مه و در ابهام، چون شترهای نر، چنـان می‌اندیشیدند که مرگ آنها فرا رسیده ولی غرور آنها اجازه نمی‌داد که آه وناله کنند وچنین وانمود می کردند که کار آنها فقط به‌خاطر فـداکاری در راه من بوده است. وقتی آنها را صدا کردم هیچ یك‌جوابی ندادند و چون‌شترهای نر که هنگام ناراحتی‌به‌هیچ چیز توجه ندارند همچنان خوابیده‌بودند. موقعی که شترهای نر دراینحال از جای خود بلند نمی‌شوند، بهترین راه آنست که درزیر آنها آتش روشن کنی! ولی من این کاررا نکردم، درعوض موی سر یکی از آنها را گرفتم و آنقدر کشیدم تا از جایش بلند شد. به‌او فهماندم که خودرا به بی‌حسی و کرختی نزند. با این کار بقیه هم ازجای خود برخاستند و با هم شترهای یخ بسته راازجایشان بلند کردیم. تا اینجا تنها چیزی که از دست داده بودیم یك مشك آب بود. آن مشك، یخ زده وبه‌زمین چسبیده بود.

وقتی هوا کاملاً روشن‌شد به‌نظر می‌رسید که آسمان درمسافتی نزدیـك روی زمین تکیه داده است. متـوجه شدیـم کـه مسیر حدود یکچهارم میل درطرف چپ ما قرار گرفته. پیاده به‌سوی جاده اصلی به‌راه افتادیم. چون شترها آنقدر خسته و بیمار بودند که نمی‌توانستند سنگینی ما را تحمل کنند (درمیان آنها فقط شتر من سالم بود، که‌آن هم پس ازپایـان سفرازشدت‌سرما وکارسنگین جان سپرد). راه‌آنقدر گلی بود که خود ما نیز مانند شترها پی‌درپی به‌زمین می‌خوریم. ولی سعی کردیم تاحیله‌ای راکـه درمسافرت به‌درعا به‌کار بسته بودیم، در

اینجا هم به‌کار بریم. کفشهایمان را درآوردیم و پای برهنه به‌راه‌ادامه دادیم. سعی می‌کردیم پنجهٔ پای خودرا توی گلها فرو کنیم و درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودیم به‌پیش برویم تا از لغزیدن‌پاهایمان جلو گیری کنیم.

باد که هنگام شب مسیرش‌را عوض کرده بود ازمغرب می‌وزید و عباهای ما را به‌اهتزاز درمی‌آورد. تا بالاخره مجبور شدیم عباهارا که مزاحم پیشروی ما می‌شدند از تن درآوریم. جهت بادوطوفان با مه سفیدی که درجهت بادبه‌حرکت‌درمی‌آمد مشخص می‌شد. ازشدت سرما دست‌های ما بی‌حس‌شده بود؛ طوریکه ما قاچ‌های روی دستمان را حس نمی‌کردیم. خوشبختانه بدن ما چندان سرد نبود وتوانستیم ساعتها دراین طوفان سهمناك به‌راه ادامه‌دهیم. خودرا به‌چپ وراست متمایل می‌ساختیم‌تا دربرابر باد مقاومت‌کنیم و دراین حال پیراهنمان راآزاد گذاشته بودیم‌تا مستقیماً ازتماس‌باد با بدنمان جلو گیری کنیم.

تا نزدیکیهای غروب، ده میل مسافتی راکه به اباالسان داشتیم پیمودیم. افراد مولود همه خوابیده بودند و کسی به‌استقبال ما نیامد. ازاین موضوع خوشحال بودیم، زیرا سروپایمان گلی و کثیف بود و چون گربه‌هایی که پشمشان را چیده باشند [یا چون موش‌آب کشیده] وضع ناهنجاری داشتیم. بازهم به‌راه خود ادامه دادیم. حدود دومیل مسافتی که به‌گردنه اشترباقی مانده بود زمین مثل آهن یخ بسته بود و راه‌پیمائی را آسان می‌کرد. درآنجا شترها را سوار شدیم. وقتی شترها نفس‌خودرا بیرون می‌دادند از دماغشان بخار بلند می‌شد. به‌راه

خود ادامه‌دادیم‌تا اینکه پس‌ازمدت کوتاهی دشت قویره‌را ـ که‌اکنون ازمیان ابرها دیده می‌شد ـ دیدیم و هوای گرم و فرح‌بخش آن از بلندیهای کوهی که روی آن قرار داشتیم، احساس کردیم.

ابرهادرون دره رافرا گرفته بودند وبین ما ودره حائل‌می‌شدند. برای لحظه‌ای درحال رضا و سرور به‌ابرها و دشت قویره خیره گشته بودیم. هرچند لحظه یکبار قسمتی از ابرها چون کف دریا ازهم‌جدا می‌شد ودرآسمان پراکنده می گردید وبه‌سوی مامی‌آمد. به‌طوری که اثر نمناك ابرها را روی صورتمان احساس می کردیم. در قله‌ها، ابرها جمع می‌شدند وبه‌صورت دانه‌های سپید برف ویا باران فرو می‌ریختند.

پس‌از این که چند لحظه‌ای درشگفتی منظرهٔ‌آسمان فرو رفته بودیم، با خوشحالی و سرور از سراشیبی گردنه سر می‌خوردیم و می‌دویدیم؛ تا این که به کف دره رسیدیم. درآنجا هوا ملایم ودلپذیر وشنهای کف دره خشك و نرم بود. با این‌حال آرامش و سرور ما چندان که انتظار داشتیم به‌طول نینجامید. حالا صورت و بدنمان گرم شده واز بی‌حسی و کرختی سرمازدگی درآمده و خون درآن جریان می‌یافت، وتازه حس می کردیم که جریان خون درصورتمان و کشاله‌های رانمان که از شدت سرما یخ کرده بود، درد و سوزش عجیبی برانگیخته، پاهایمان دراثر راه‌پیمائی‌در گل ویخ و سنگ مجروح شده و پوستش رفته است‌وهنگامی که هواسرد بوده دردآنرا احساس نمی کردیم. ولی اکنون در میان این شن‌های نمك،جراحات

پایمان سخت آزارمان می‌داد. درنهـایت دردورنج دوبـاره شترها را سوار شدیم و با چوب به‌جان آنها افتادیم و به‌سوی نـویره تاختیم. چون این تغییرآب و هوا آنها را هم وجدآورده بـود، به‌آرامی اما به‌زحمت به‌قویره رسیدیم.

فصل هشتاد وهشتم

برای سه شب متوالی درچادراتومبیلهای مسلح درقوبره اقامت کردم وازراحتی‌ورفاه آنجا در کنارهمکارانی‌مثل آلان داونی وجویس وسایرین لذت بردم وراجع به‌ماجرای طفیله برایشان صحبت کردم. اما این همکاران به‌موفقیت من‌درطفیله غبطه می‌خوردند، چون حملهٔ آنها با همراهی فیصل ـ حدود دوهفته پیش ـ با موفقیتی روبرو نشده بود. عدم موفقیت آن‌ها تا حدی به‌علت مشکل قدیمی عدم همکاری سربازان حرفه‌ای ونیروهای نا منظم[داوطلبان]؛ وتاحدی دیگرتقصیر محمدعلی‌بیضاوی بوده که بنی‌عطیبه‌را که بااوبرای آب‌دادن‌شترهایشان آمده بودند مجبور می‌کند تابرای ظهر در کنارآب توقف کنند، وسپس‌دوماه درآنجا به‌خوشگذرانی‌درمیان اعراب می‌پردازد؛ اعرابی که، اگرفرصتی فراهم شود، غلامان بی‌چون وچرای شهوترانی و شکمبارگی می‌شوند. درعربستان، یعنی‌درجایی که فراوانی نعمت وجود ندارد، همه در پی‌غذا و خوراك هستند. وهرلقمهٔ غذا برایشان لذت بزرگی به‌شمار می‌رود. تجمل ونعمت درقاموس آن‌هاچیزهای پیش‌پاافتاده‌ای چون‌آب چشمهٔ‌روان، یایك‌سایهٔ درخت‌است که کمبود آن ویا سؤاستفاده ازآن، آنرا به‌صورت یك هوس وآز جلوه گر

می‌سازد. داستانی که همکاران گفتند، مرا به‌یاد آپولونیوس[1]* انداخت که گفته بود: «ای مردم تارسوس[2]* ،از این وضع که چون غازها در کنار آب رودخانه، مست ومخمور نشسته‌اید،درآیید!»

به‌هرحال بعدازآن سه روز، سی‌هزار پوند طلایی که فیصل از عقبه‌برایم فرستاده بود به‌همراه شتر کرم‌رنگم، یعنی وضیحه[3] که یکی‌از بهترین شترهای باقیمانده من بود، رسید. این شتر ازنژاد عطیبه بود و توسط صاحب قبلی در چندین مسابقه شرکت‌کرده وبرنده شده بود. آن حیوان دروضع خوبی بود. خوب چاق شده و پاهایش در اثر راه رفتن روی سنگها وماسه‌های شمال سخت ومقاوم گردیده وپشم‌های بلندونرم روی بدنش را گرفته بود. این حیوان زیاد بلند قدنبود. ولی کمی‌سنگین به‌نظر می‌رسید. درعین‌حال‌راه رفتنش‌خیلی‌نرم وحیوانی آرام وخوش‌خو بود. واگرزینش رابه‌طورصحیح ومناسب می‌بستیم، خیلی‌راحت می‌توانست به‌چپ وراست بچرخد ودرحال تاخت راهش‌راپیدا کند. راه رفتن آن بقدری نرم وسواری باآن آنقدرراحت بود که من اورا بدون‌این که‌باچوب تهدید کنم‌می‌تازاندم ومی‌توانستم حین راه‌پیمائی به‌راحتی بین راه کتابم را مطالعه کنم.

چون محافظین وافراد خودمن، بعضی درطفیله، بعضی درازرق وبعضی درمأموریت بودند، از فیصل خواهش کردم که چند نفر را موقتاً، با من همراه کند. لذا او دو نفر از اسب سواران خود بانامهای

1– Apollonius 2–Tarsus 3– Wodheiha

سرج[1] و رمید[2] را دراختیارم گذاشت؛ وهمینطور بـرای حمل پـول‌ها، شیخ مطلق[3] را، که ارزش اودرسفر با اتومبیل‌های مسلح دربین‌مدوره وتبوك برای ما مشخص شده‌بود، همراه من کرد.

در آن سفر،مطلق به‌عنوان راهنما باماآمده‌بود. اوروی صندلی اتومبیل که‌پرازلوازم‌واثاثیه‌بودنشسته‌بود.اتومبیلی که‌اوبا چندنفردرآن قرارداشتندازمیان تپه‌های شنی به‌سرعت عبورمی کرد که‌ناگهان برسر یك پیچ اتومبیل سرخوردوکج شد. به‌طوری که اتومبیل‌روی دوچرخ پهلویی‌حرکت می کردونزدیك بـود معلق شود. مطلق دراین‌حال از اتومبیل‌پـرت شد وبا سربه‌زمین‌خـورد. مارشال کـه پشت فرمان بود به‌هرزحمت اتومبیل را نگه داشت، وازاتومبیل پیاده شد ودرحالی که ازوضع رانندگیش کـه موجب ایـن حادثه شده بـود، پشیمان بـود عذرخواهی کرد. اماشیخ، اندوهناك ودرحالی که ازشدت دردسرش‌را بادست می‌مالید به‌آرامی گفت: «خـواهش می کنم‌ناراحت وعصبانی نشوید، من نشستن‌دراین وسائل‌را نیاموخته‌ام»!

به‌هـرمنوال، طلاهایی که مـا باید حمل می کردیـم به‌صورت کیسه‌هـایی به‌ارزش هزارپوند بـود. من بـه‌هریك از افراد مطلق که جمعاً بیست‌نفربودند دوتـا ازکیسه‌هـارا دادم وخودم هم دوتـا کیسه بـرداشتم. هـرکدام از کیسه‌هـا بیست و دو پـوند وزن داشت ودر جادهٔ دشواری که قراربود سفر کنیم دوتا ازآن‌ها برای هرشترکافی‌بود

1– Serj 2– Remeid 3– Motlog

ومی‌توانستیم هریك از آن کیسه‌ها را دریك‌طرف خورجین بگذاریم. هنگام ظهرسفررا شروع کردیم تا قبل‌ازرسیدن به‌کوهستان‌ها وجاده ـ های صعب‌العبور آن، مسافت نسبتاً خوبی‌را دریك منزل طی کنیم. متأسفانه بعدازنیم‌ساعت باران شروع شد ومرتباً برسرما فرومی‌ریخت وخیسمان می‌کرد. وشترهارا مثل سگی که درآب فرورفته باشد خیس کرده وپشم‌هایشان را فرفری کرده بود.

درهمان حال که پیش می‌رفتیم، مطلق چادری را مشاهده کرد. آن چادرشریف فهد بود که برروی سنگی بلند قرارداشت. باوصف این که اصرار کردم به‌راه ادامه دهیم او پیشنهاد کرد که شب رادرآنجا توقف کنیم وببینیم صبح وضع هوای کوهستان چگونه خواهد بود. می‌دانستم که اگر به حرف‌های او گوش بدهم باید روزهای متوالی درحالتی ازبی‌تصمیمی درآنجا بمانم. بنابراین ازاوخداحافظی کردم وبا دونفرازافراد خودم وشش‌نفرازحویطات که به‌کاروان ماملحق شده بودند به‌راه خود ادامه دادم.

بحث ومشاجرهٔ ما کمی وقتمان را تلف کردولذا موقعی که به گردنه‌هارسیدیم هوا تاریك می‌شد. باران متوالی که همچنان فرو می‌ریخت مارا ازکاری که کرده‌بودیم پشیمان ساخته‌بود. همه می گفتیم که ای‌کاش به حرف‌های مطلق گوش داده‌بودیم ودرچادرفهد مانده بودیم. درهمین‌حال، ناگهان چشمم به روشنایی آتشی که درآن دورها درسمت چپ مامی‌درخشید افتادوبه‌سوی‌آن روانه شدیم. وقتی‌بدانجا رسیدیم دیدیم صالح بن شفیعه درسه غاری که درآنجا وجود دارد،

وهمینطوردریك چادر، بایکصدنفرازموالی خود، که جنگجویان وفاتحین ینبو بودند درآنجا اقامت دارند. صالح پسرمحمد بیچارهٔ پیر، یعنی همان جوانی بود که حمله به الوجه را درروزی که ویکری همراهمان بود رهبری کرده بود. دوسه بار ازاواحوالپرسی کردم. چشمانش مانند همهٔافراد«جهینه» برقی زد ونزدیك آمد. سپس تعظیمی کرد وقبل ازاین که نفسی چاق کند حدودبیست بار کلمهٔ «کیف انته» [حال شماچطوره؟] را تکرار کرد. من هم برای این که به احساسات وی باهمان گرمی پاسخ گفته باشم چندین بارهمین جمله را تکرار کردم. درحالی که او همچنان پشت سرهم با ذوق وشوق تکرار می کرد. لذا من بالاخره نفهمیدم که دریك سلام واحوالپرسی دروادی ینبو چندبار باید «کیف انته» را تکرار کرد! باوجود این که خیلی خیس شده بودم، اومرا به چادرخودوروی قالی مخصوصش راهنمایی کردوجامه‌ای که دوخت مادرش بود به‌من داد تالباسم را عوض کنم. سپس نشستیم ومنتظربرنج و گوشت قیمه شدیم. بعد ازآن که شام خوردیم، شب را با راحتی خوابیدیم؛ درحالی که تاصبح شرشرباران ازبیرون چادرمکی اوبه گوش می‌رسید.

صبح، هنگام طلوع آفتاب، دوباره به‌راه افتادیم وبین راه نان ـ هایی‌راکه صالح برایمان گذاشته‌بودخوردیم. وقتی به‌بلندی‌هارسیدیم، سرج نگاهی به‌بالا کرد و گفت: «کوه، شبکلاه خودرا برسرنهاده است»! درقلهٔ کوه‌ها برف زیادی باریده بودوعطیبه به‌سرعت به‌پیش می‌رفتند تابتوانند دست‌های خودرا با برفی که قبلاً ندیده بودندآشنا

کنند. شترهاهم وقتی برف را روی زمین می‌دیدند سرشان را پائین می‌آوردند و آن‌را بومی کردند. ولی‌پس‌ازچندمرتبه‌دیگربه‌آن‌توجهی نداشتند.

هنوزمدت کوتاهی‌نگذشته بود که پس‌ازعبوراز آخرین‌صخره، بادی ازسمت شمال شرقی وزیدن گرفت. این بادآنچنان سردبود که نفس انسان را می گرفت ولذا سعی کردیم تا درپناه کوه ویا سنگی حرکت کنیم. درکنارهم جمع شدیم وازاولین تهاجم سرسختانهٔ این باد سرد گذشتیم و به دره‌ای رسیدیم که تقریباً ازوزش‌مستقیم آن مصون بودیم. سرج ورمید باحالتی که به ریه‌هایشان دست داده‌بود به‌وحشت افتاده‌بودند. آن‌ها داشتند خفه می‌شدند، ولذا برای این که‌آن‌ها رادر کشمکش باتمایلات قلبی‌خود برای اقامت دریك چادردوستانه نجات دهم، قافله را ازپشت کوهی که چادرهای مولود در پشت آن مستقر بودند راهنمایی کردم تا افراد سرمازدهٔ مولودرا نبینند.

افراد مولود درطول دوماه، بدون این که‌آن‌ها راعوض کنند، دراین ارتفاع چهارهزارپایی زندگی می کردند. آن‌ها اجباراً درچاله‌هایی که درداخل زمین کنده بودند، زندگی می کردند، وجز بوته‌های کمیاب افسنطین که فقط برای پختن‌نان، آن‌هم یك‌روزدرمیان به‌کار می‌بردند، سوخت دیگری نداشتند. ولباسی‌هم مگریونیفورم خاکی تابستانی به‌تن نداشتند ودرون این چاله‌های پرازحشرات گوناگون، روی گونی‌های آرد، هشت نفر، هشت نفردرکنارهم می‌خوابیدند تا بتوانند ازچند پتویی که داشتند حداکثراستفاده راکرده وخودرا گرم

کنند. بیش‌ازنصف این افراد ازسرما ورطوبت یـا مردند و یـا بیمار شدند ولی بااین‌حال به پاسداری خود دربرابرترک‌ها ادامه دادند وهر روز باافراد قرارگاه‌های ترک جنگیدند. ولی شدت سرما وبرف آن‌ها را ازضد حمله‌های ارتش‌ترک محفوظ می‌داشت. ما خیلی‌مدیون آن‌ها وازهمه بیشترخـود مولودبودیم کـه پایمردی اوبقیه افرادرا به ادامـهٔ پایداری دلگرم می کرد.

برای یك روزی که ما ازآنجا می گذشتیم‌به‌اندازهٔ کافی‌ناراحتی کشیدیم. وقتی به نزدیکی‌های اباالسان رسیدیم، زمین یخ بسته بودو جز بادی که می‌وزید وچشمانمان را ناراحت می کرد، مشکل دیگری نداشتیم. ولی مدتی بعد بازهم مشکلات ما شروع شد. وقتی به پایین دره رسیدیم، برروی یك‌بلندی به‌ارتفاع بیست متر، شترهـا توی گل ماندند، گویی با زبان بـی زبانـی می گفتند که نمی‌توانند ما را ازآن سربالایی بکشند. لذا پیاده شدیم تاآن‌ها سبك شوند، ولی‌خودمان هم مثل‌آن‌ها می‌لغزیدیم. بالاخره بازهم مجبورشدیـم چکمه‌هایی را که تازه گرفته‌بودیم وخیلی به‌آن‌ها علاقه داشتیم ازپای درآوریم وشترها را پای‌برهنه ازسربالایی راهنمایی کنیم.

ازآن‌به‌بعد دیگرراحتی برایمان وجودنداشت واحتمالاً آن‌روز تا قبل‌ازغـروب‌آفتاب، بیش‌از بیست بارسرخـوردیم وافتان وخیزان به‌راه خود ادامه دادیم. بعضی‌ازآن‌ها که همراه ما بودند بدون این که خود داوطلب باشند، اجباراً ازشترهایشان پیاده شده‌بودند. زیراشترها سرخـوردنـد وکیسه‌های که بـا جـرنگ وجـرینگ درزیـرشکم

چلیك مانند آن‌ها به صدا در آمد ودرمیان گل ولای درغلتید. تا موقعی که شترها هنوزقدرتی داشتند، سرخوردن وفروافتادن، آن‌هارا تاآنجا که امکان داشت یك شترماده عصبانی‌شود، ناراحت‌وخشمناك می‌نمود، اما بتدریج ازاین وضع به‌ستوه وشکایت آمـده‌بودند، وبالاخره دیگر اساساً ازراه‌پیمایی وهر گامی که برمی‌داشتند می‌ترسیدند. ما خودمان هم دیگرازدست یکدیگرخسته شده‌بودیم، زیرا که وضع آب وهوای ناهنجاروطوفانی طاقت مارا گرفته بود. درعـربستان هیچ چیز بدترو طاقت فرساتراز باد شمالی معان نبود، وامروزاین باد قوی‌ترین وسرد-ترین بادی‌بود که درآنجا می‌وزید وچنان به‌بدن مـا تازیانـه می‌زد که گویی لباسی برتن نداریم وچنان دست‌هایمان را بی‌حس کرده‌بود که نه می‌توانستیم افسارشتررا دردست نگهداریم ونه چوب دستی‌خودرا؛ ووقتی‌سواربرشتربودیم گویی که تعادل خودرا روی شترنمی‌توانستیم حفظ کنیم. چون پاها وران‌هایمان بی‌حس بودوقدرت آن‌را که بتوانیم پاهایمان را خوب به زین شتربچسبانیم وخـودرا روی شترنگهداریم نداشتیم. درنتیجه وقتی‌ازروی شترفرومی‌غلتیدم همانطوری کـه روی شتربودیـم باپاهای گشاد ازهـم مثل مجسمهٔ خشك و گلی روی زمین می‌افتادیم.

بااین‌حال باران نمی‌بارید وباد که می‌وزید گویی بدن ولباس ما را خشك می‌کند ولذا خـودرا مرتباً به‌سمت شمال متمایل می‌کردیم. تـا غـروب آفتاب تقریباً به نزدیکـی‌هـای رودخانهٔ کوچکی کـه از

نزدیکی‌هـای بستا[1] می گذشت رسیده بودیـم. ایـن بدان معنا بود که سرعت ما به‌طورمتوسط کمی بیش‌از یك میل درساعت بوده است. و ازترس آنکه مبادا فرداما وشترهایمان چنان خسته‌باشیم که حتی‌نتوانیم با همین سرعت کـم، به‌پیش بـرویم، همچنان درتاریکـی ازمیان این رودخانه به‌راه خود ادامه دادیم. شب‌هنگام، این رودخانه عمیق به‌نظر می‌رسید وشترهـا وقتی می‌خواستند ازآن عبور کنند پس می‌زدنـد. لذا مجبورشدیم‌پیاده شده وآن‌هارا ازمیان‌آب سردی کـه حـدود سه فوت عمق داشت راهنمایی کنیم.

درایـن بلندی‌هـا ودرآن‌سوی آن‌ها، بادچون دشمن سرسختی به‌صورتمان سیلی می‌زد. حدود ساعت نه شب بقیه افراد خودرا روی زمین انداختند وگریه را سردادند واز پیشروی خودداری کردند. من هم‌آنقدرخسته بودم که دیگرچیزی نمانده بود تا مانندآن‌ها گریه‌ام را سردهم؛ وواقعاً فقط با رشکی که برای ناله‌های‌آشکارآن‌ها داشتم خود را نگه داشتم. ولذاباوجود این که باطناً مایل‌نبودم، از ته‌دل خوشحال بودم که‌آن‌ها مرا مجبورمی کنند تـا دراینجا توقف کنیم. بدین‌ترتیب مجبورشدم تـا باآن‌ها همدردی کنم وشترهاراکه نـه نفر بودند مانند آرایشی کـه دستهٔ پیاده‌نظام‌به‌هنگام استراحت می‌سازنـد درکنارهـم خوابانیدیم وخودمان هم به‌راحتی‌درمیان‌آن‌ها درازکشیدیم وبه‌صدای مهیب بادکه شبیه صدای برخورد امواج‌آب به‌کشتی بودگوش‌دادیم.

1– Basta

ستارگانی که دیده می‌شدند خیلی درخشان بودند وچنان به‌نظر می‌رسید که خودسرانه گروه گروه عوض می‌شوند وجای خودرا درمیان ابرهایی که به‌سرعت حرکت می کردند، تغییر می‌دهند. هر یك ازما دوپتوی ارتشی ویك بسته نان پخته داشتیم، بنابراین دربرابرهرمشکلی مجهزبودیم. لذا می‌توانستیم آسوده‌خاطردرمیان گل‌ولای ودرآن سرمای سخت بخوابیم.

فصل هشتادونهم

هنگام طلوع آفتاب، درحالی که سرحال بودیم به‌راه افتادیم. هوا ملایم بود و کوه‌هایی که ازافسنطین پوشیده شده بودند با مهی که آن‌هارا فراگرفته بود به‌رنگ خاکستری دیده می‌شدند. دردامنه‌ها تخته سنگ‌های آهکی این زمین بسیار کهن، به گونه فرسوده وپوسیده خودنمایی می کرد. در گودی‌های این مسیر گل‌آلود، پیشروی مشکل بود. دره‌های مه‌آلود ازجویبارهای کوچکی که‌ازآب شدن برف‌ها به‌وجودآمده‌بودند، تشکیل می‌یافت. همچنان که ازمیان این دره‌ها به‌پیش می‌رفتیم بارش برف شروع شد. هنگام ظهر که‌وضع آب وهوا شبیه لحظات طلوع آفتاب می‌نمود به خرابه‌های‌دورافتاده «عودروه» رسیدیم. بادی مقطع می‌وزید وابرها به‌این سو و آن سو می‌رفتند. و گاهی دانه‌های برف برای چند لحظه فرود می آمد و دوباره متوقف می‌شد.

درآنجا سعی کردم به طرف راست متمایل شده ومسیرخودرا طوری انتخاب کنم که با صحرانشینان بین عودروه وشوبك مواجه نشویم. اماهمراهان‌حویطات، مارا مستقیماً به‌محل استقرارآن‌هابردند. درعرض هفت ساعت، حدود شش میل راه رفته‌بودیم، وبااین‌وصف

همه افراد خسته ودرمانده شده‌بودند. دونفرازعطیبه که همراه من‌بودند نه‌تنها به‌کلی ازپا افتاده‌بودند، بلکه قسم یاد می‌کردند که به‌هیچ‌وجه نباید ازچادرها قدمی فراترنهیم تاکمی استراحت کنیم؛ ودرهمین‌حال درکنارجاده درزیرتوده‌های برف مشاجره می‌کردیم.

خود من کاملاً شاداب وسرحال وازتأخیر کردن واستراحت در میان قبایل، ومیهمان‌نوازی‌آن‌ها، زیاد راضی‌نبودم. بی‌پولی‌زید، در حالی که حتی یك‌شاهی پول به‌همراه‌نداشت، می‌توانست بهانهٔ خوبی برای‌آزمایش میزان مقاومت زید دربرابرزمستان ایدوم باشد. تا شوبك ده میل راه‌بودوهنوز پنج ساعت تاغروب مانده‌بود. لذا تصمیم گرفتم به‌تنهایی به‌راه خود ادامه دهم. کاملاً خاطرجمع بودم که دراین‌هوا هیچ ترك یا عربی ازخانه بیرون نمی‌آید ودراین مسیر بجز من کسی نخواهدبود. چهارهزار پوندی که نزد سرج ورمید بود ازآن‌ها گرفتم وبا ناسزاگویی، آن‌هارا چون افراد بزدل وترسو دردره رها کردم تا هرجاکه می‌خواهند بروند. البته می‌دانستم که‌آن‌هابزدل‌وترسو نیستند: نفس‌کشیدن برای رمید مشکل شده‌بودوسرج ازتلوتلوخوردن شترش حوصله‌اش‌سررفته‌وعصبانی‌شده‌بود. موقعی که‌آن‌هارا ترك گفتم هردو درناراحتی وخشم عظیمی فرورفتند.

درواقع شتری که من سواربودم بهترین شتربود، وباوجود این که وزن اضافی پول‌ها بر گرده‌اش سنگینی می‌کرد، باسرعت تحسین‌آمیزی به‌پیش می‌رفت. هرجاکه جاده صاف وهموار بود به‌سرعت می‌تاخت ودرسراشیبی وسربالایی درکنارهم می‌لغزیدیم واز این

ماجراهای خنده‌آورهیچ ناراحت نمی‌شد.

هنگام غروب، برف قطع شد، درحالی که به‌طرف رودخانهٔ شوبك سرازیرشده‌بودیم وجاده‌ای راکه در آن‌سوی رودخانه به‌طرف دهکده می‌رفت، می‌دیدم. سعی کردم تا میان‌بر بزنم. ولی‌چون زمین یخ زده‌بودوتشخیص چاله‌ها ممکن‌نبود ازروی چاله‌ای پراز آب و گل عبور کردم . ناگهان یخ شکست و داخل یك چالهٔ عمیق پراز گل ولای فرورفتم. یخ‌های قطورمثل چاقو تیز بودند و برای لحظه‌ای احساس کردم که امشب درمیان این‌چالهٔپر گل ولای درمیان یخ‌ها جان خود را از دست خواهم داد، ومرگ دراین حالت، مرگ جانگدازی خواهد بود.

وضیحه که حیوان باهوشی‌بود ازرفتن روی این‌چاله خودداری کرده بودودرکنارآن ایستاده درحال تماشای گل‌بازی من بود! لیکن توانستم با افسارش که هنوزدردست داشتم، اوراکمی جلوتر بکشم. وبعد ناگهان خودرا به پشت روی باتلاق انداختم وازپشت سرم با دست‌هایم پای شتررا گرفتم. شترترسید وعقب کشید وبا عقب رفتنش مراهم ازاین گودال خطرناك بیرون‌آورد. سپس ازدره پائین رفتیم تا به‌جای کم‌عمق‌تری رسیدیم وازرودخانه عبورکردیم. درآنجا توی آب نشستم ولباس‌ها ودست وصورتم را شستم. درحالی که از شدت سرما می‌لرزیدم دوباره سوارشدم. ازصخره‌ای گذشتیم وبه پای قله مخروطی‌شکلی رسیدیم که‌دیواره‌های آن‌مانندديوارهای صومعهٔ قدیمی

مونرآل[1] بودودرزیر آسمان شکوه خاصی داشت. گـل سفید گچی زیر پایمان سخت یخ زده بود. کولاك بـرف دوطرف جـاده راکه ازمیان کوه‌ها با پیچ وخم بسیاری عبورمی کرد، پوشانده بود. یخ سفید زیر پاهای برهنه‌ام می‌شکست وصدای خردشدن آن گوش را آزارمی‌داد، تا بالاخره به دروازه رسیدم. درآنجا دوبـاره سوارشدم، امـا پشیمان شدم، زیرا وقتی‌خواستم ازدروازه رد شوم نـزدیك بود سرم به سقف بخورد. لذا خودرا روی گردن شتر انداختم‌وحیوان به‌زحمت خـودرا جـای دادووارد شد، درحالـی کـه ازمحل عجیبی که وارد شده بود، هراسان به‌نظرمی‌رسید.

اطلاع داشتم که شریف عبدالمائین هنوزبایـد درشوبك باشد. لذا باجرأت ازمیان خیابان‌های ساکت وآرام، درزیرنورستارگانی که توسط قندیل‌های‌یـخ وبرف پشت‌بام‌هـا وخیابان‌هـا منعکس می‌شد، گذشتم. شترم با احتیاط روی برف‌ها قدم برمی‌داشت وپیش می‌رفت ولی من که اکنون مسافت مـوردنظرم را درسروقتی کـه درنظرداشتم پیموده‌بودم به‌هیچ چیزجزیك پتو که بتوانم روی‌آن درازبکشم توجه نداشتم.وقتی سرتقاطع رسیدیم فریادزنان گفتم:«آیا کسی‌دراین‌خانه‌ها هست؟» پس ازلحظه‌ای صدایـی‌شنیدم که ازخانـه‌ای درسمت راست به‌گوش می‌رسید. ازاومنزل عبدالمائین‌را خواستم. او گفت کـه «وی دردیوانخانه است ودیوانخانه آن‌طرف‌تردر کنارقلعهٔ قدیمی‌واقع شده

1– *Monreal*

است». وقتی بدانجا رسیدم، دوباره صدا کردم. دری بازشد ونوری از آن به‌بیرون تابید و دود غلیظی بیرون آمد. درمیان دود چهره‌های سیاهی به‌من خیره شده بودند تا ببینند من که هستم. آنها را به‌نام‌صدا کردم و گفتم آمده‌ام تا با ارباب گوسفندی بخوریم! وقتی صدای مرا شنیدند، درحالی که حیرت زده شده بودند به‌سوی من آمدند و شتر را به‌اصطبلی که خود نیز در آنجا زندگی می‌کردند، بردند. یکی از آنها مرا با مشعلی که در دست داشت از پله‌های سنگی به‌طرف دری راهنمایی کرد و از میان غلامان گذشتیم. از راهروی که سقف آن چکه می‌کرد عبور کردیم و به‌اطاق کوچکی رسیدیم. عبدالمائین آنجا روی قالی دراز کشیده بود.

از خستگی، زانوهایم می‌لرزید. لذا مثل او روی قالی افتادم و دراز کشیدم. اطاق پرازدود بود؛ چون هیزم‌هائی که در منقل برنجی می‌سوخت دود می‌کرد وبوی نامطبوعی ازآن به‌هوا برمی‌خاست. عبدالمائین لباسی برای من پیدا کرد و لباسهایم را عوض کردم. لباسهای خیس خودم را جلوی آتش آویزان کردم تا بخارآب آن، هوا را کمی مرطوب کند. سپس عبدالمائین دستهایش را به‌هم زد و غلامان وارد شدند. دستورداد تا برای ما «فوزان» بیاورند. (فوزان اسم محلی چایی است که قبایل حریث به‌نام حاکم این دهکده، یعنی پسرعموی عبدالمائین می‌خواندند). معمولاً تاآماده شدن گوشت گوسفند که باکشمش می‌جوشاندند،این قبایل میهمانان خود را باچای پذیرائی می‌کردند.

بعداز این که غذا آماده شد، سرسفره نشستیم ومشغول خوردن شدیم. ضمن صرف غذا اشاره کرد که بـرای فردا غذایی ندارند، لذا یا باید گرسنه بمانند یا اینکه به‌راهزنی بپردازند. او حدود دویست‌نفر را دراینجا مستقر کرده بود. آذوقه و پولش تمام شده بود. وچند نفر را برای گرفتن پول، نزد فیصل فرستاده بود که در میـان برف مانده بودند. درحالی که او این حرفها را مـی‌زد، من دستهایم را به‌هم زدم و غلامان وارد شدند. به‌آنها گفتم تا خورجین مرا بیاورنـد. و مبلغ پانصد پوند از پول را به وی‌قرض دادم تا موقعی که برایش پول رسید پس بدهد. این مبلغ برای یك وعده غذا، پول خوبی بود. و همه از اینکه دراین‌هوای‌سرد زمستانی‌به‌تنهایی به‌مسافرت‌پرداخته و با شتری که وزن خودم را (درحدود یکصد پوند) با وزن شش هزار پوندسکهٔ طـلا متحمل شده بـود به‌راه افتاده بـودم، تعجب می کـردند. برای عبدالمائین شرح دادم که زید نیز مثل او در مضیقه است.

داستان سرج‌و رمید را هم برایش‌شرح دادم که خیلی عصبانی شد. برای این که از گناه آنها بکاهم، توضیح دادم که سرما برای من که درآب و هوای انگلستان بـزرگ شده‌ام مسئله‌ای نیست. زیرا در آنجا ضمن سال اکثراً هـوا سرد است و من به‌آن عـادت کـرده‌ام. وقتی او این حرف را شنید تعجب کرد و گفت: «پس خدا رحم کرده است!»

بعداز یکساعت ازمن عذر خواهی کرد؛ زیرا او تازه با زنی‌در شوبك ازدواج کرده بود. ما با هم دربارهٔ ازدواج آنهاصحبت کردیم

که نتیجه‌اش تولدبچه‌هاست. من بااین کارمخالف بودم‌وازدیونیسوس ۱* برایشان داستانی آوردم.

آنها از اینکه او [دیونیسوس] تا شصت سالگی ازدواج نکرده بود تعجب‌می کردندو زادوولد ورفع شهوت را چون حرکات‌ناگزیر جسم می‌دانستند؛ و می گفتند نصف احکام الهی آنهـا دربـاره احترام به‌پدر ومادر است. ازآنها پرسیدم، چگونه می‌توانند به‌فرزندان خود چون تجسمی‌از شهوات خودنگاه کنند؟ و ازآنها خواستم تا در ذهن خود افکارکودکان را مجسم سازند وآن چیز خونین وبدون بینائی را که از شکم مادربیرون می‌آید (یعنی خودشان‌را) به‌نظر آورند. این نکته از نظرآنها چون عـالی‌ترین شوخی جلوه گر شد. وبعد خودرا به‌قالی‌هـا پیچیدیم وخوابیدیم. کك خیلی زیاد بود، اما لختی من، که دفاع اعراب دربرابر رختخواب پرازحشرات به‌شمار می‌رفت، آزار نیش آنها را قابل تحمل می‌ساخت وچون خسته بـودم چندان برایم محسوس نبود.

وقتی صبح شد، با دردسرناهنجاری از رختخواب بلند شدم و گفتم باید عازم شوم. دونفر پیدا شدند که با من همراهی کنند، گرچه همه می گفتند که‌ما نبایدسعی کنیم که همان روز تا شب به‌طفیله‌برسیم. ولی من فکر می کردم که به‌هرحال از شب قبل مشکل‌تر نخواهد بود. لذا با ترس و لرز از جادهٔ سراشیب سرمی‌خوردیم و به‌پیش می‌رفتیم

1– Dionysus

تا این که به‌دشتی رسیدیم. ازمیان این دشت ، جادهٔ قدیمی رومی‌ها می گذشت.درفواصل‌معین سنگهای سفیدی در کنار جاده دیده می‌شد که روی آنها مسافت بین شهرها را نوشته بودند. این جاده توسط امپراطوری‌های‌سابق روم احداث گردیده‌بود، لیکن‌اکنون ویران‌شده وآن سنگها از جای خود درآمده بودند.

ازاین محل به‌بعد،آن دونفر دوباره به‌سوی دوستان خود در کوهستان بر گشتند. و من به‌تنهایی درحالی که گاهی پیاده و گاهی سوار می‌شدم، مانند روز قبل به‌راه خود ادامه دادم. ولی جاده، امروز سراسر لغزنده بود. و فقط جادهٔ قدیمی رومی‌ها که آخرین‌آثار روم سلطنتی‌به‌شمارمی‌رفت، ازاین‌قاعده مستثنی‌می‌شد. ازاین‌جاده‌سلاطین روم، ترکها را وامی‌داشتند تاساکنین صحرا رامرتباًتحت‌فشارویورش خودقرار دهند،ولی‌اکنون نشانه‌ای ازآن روزها جزبه‌صورت‌جاده‌ای ویران نمانده بود. برروی این جاده می‌توانستم شترم را سوار شوم؛ اما وقتی به‌چاله‌هائی که دراثر چهارده قرن برف وباران سیل در میان جاده ایجاد شده بود می‌رسیدم، مجبور می‌شدم پیاده شده وبه‌آب بزنم. وقتی مدتی در این راه به‌پیش رفتم باران شروع شد و خیسم کرد، و بعد بادی ملایم و سردآغاز شدکه لباسهای ابریشمین من مانند جوشن‌یخ بست و مرا به‌شکل رزمندگان قدیم اروپا (شوالیه‌ها) درآورد!

به‌هرزحمت،درظرف سه‌ساعت [من‌وشترم]ازاین‌دشت گذشتیم که خودمسافت‌قابل توجهی‌بود. ولی هنوزمشکلات ما پایان نیافته

بود. برف‌واقعاً همانطوری‌بود که راهنماهای من گفته بودند،وسراسر جاده راکه‌با پیچ وخم بسیار ازمیان کوهها وچاله‌ها و انبوه سنگها می گذشت،پوشانده بود. وقتی دوتا ازاین پیچ وخم‌ها را عبور کردم به‌جان‌آمدم. وضیحه که تا زانو درمیان این برف فرو می‌رفت، کم کم سست‌می‌شد. درهمین حال ناگهان بافاصله کمی پایش را از لبهٔ جاده آن‌طرفتر گذاشت و با هم در دره‌ای به‌عمق هیجده پا سقوط کردیم و درون کولاك برف یخ‌زده‌ای به‌عمق‌یك یارد فرودآمدیم. بعدازسقوط، حیوان بلافاصله بلند شد و درحالی که ناله می کرد، آرام ایستاده و می‌لرزید. اگرشترهای نر اینطور بی‌حرکت بمانند و از راه رفتن امتناع ورزند،درهمان‌حال می‌مانند تا بمیرند واین توقف ممکن‌است روزها به‌طول انجامد. اکنون می‌ترسیدم که شاید دراثرفشار و تحمیل زیاد، تحمل یك شترماده را هم به‌سر آورده باشم. درحالی که تا گردن دربرف فرورفته بودم و درجلویش ایستاده بودم سعی کردم آن‌را بیرون‌بکشم،اما فایده‌ای‌نداشت. بعدبه‌زحمت خودرابه‌پشتش‌رساندم. مدتی سعی کردم‌ازعقب آنرا با چوب بزنم، بلکه حرکت کند وازآن چاله بیرون‌بیاید. بعد سعی کردم‌سوارش‌شوم وبا چوب اورا به‌حرکت وادارم، ولی ناگهان درهمان‌جا روی شکم خوابید. دوباره پیاده شدم وسعی کردم بلندش کنم؛ ولی موفق نشدم. سپس فکر کردم شاید این کولاك برف خیلی عمیق است وحیوان از حرکت می‌ترسد. لذا با دست برف‌ها راکنار زدم وجاده‌ای به‌عرض یك فوت و به‌عمق سه فوت در روبروی‌آن تامسافت هیجده قدمی درست کردم. برف آنقدر

در قشر سطحی، یخ بسته بود که من ابتدا با تمـام سنگینی خود، روی آن جست و خیز می کردم تا آن را بشکنم و بعد برفها را بیرون می ریختم. قشر سطحی برف که یخ بسته بود مثل چاقو تیز و بـرنده بود و مچ دست و قوزك پـایم را زخمی کرده بود و خونی کـه از دست و پایم جاری شده بود حاشیهٔ برفی جاده را قرمز کرده بود و ازفاصلهٔ کم مثل درون هندوانه به نظر می رسید!

بعداز این که کار تمام شد، دوباره به طرف وضیحه رفتم و دیدم صبورانه درجای خود ایستاده است. سوار او شدم و به پیش راندم، که خوشبختانه این بار به راحتی به راه افتاد. بـا تاخت از آن چاله بیرون آمدیم و به زودی دوباره به جاده رسیدیم. در این سربالایی، با احتیاط بالا رفتیم، درحالی که باز پیاده شده بودم و بـا چوب دستی جاده را امتحان می کردم که دوباره توی چـاله نیفتیم. و گاهی که کولاك برف خیلی عمیق بود با دست برفها را کنار می زدم. ظرف سه ساعت به قله رسیدیم و ملاحظه کردم که باد، برفها را در بالای گردنه درقسمت غربی گسترانیده است. لذا جـاده را رهـا کردیم و از دامنه هـا به راه خود ادامه دادیم و از آنجا خانه های دهکدهٔ دانا را در درهٔ «عربه» می دیدیم که در عمق چندهزار پائی، سرسبز و خرم در زیر آفتاب درخشان در برابر چشمانمان گسترده بود.

وقتی که این دامنه های عاری از برف به پایان رسید، دوباره مجبور شدیم ازمیان برفها به راه خود ادامه دهیم. و بالاخره بار دیگر وضیحه متوقف شد. این بار توقف او جدی تر بود، زیرا که غروب آفتاب نزدیك

می‌شد ونـاگهان احساس کردم کـه اگر درقله کوه بمانیم، این‌حیوان نجیب خواهد مرد و من هـرگز نخـواهم توانست ایـن بـارسنگین سکه‌ها را تا کنار جاده برده و پنهان کنم. بنابراین حدود یکصد یارد اورابطرف‌عقب بردم وسوارش شدم واورا به‌طرف جاده هدایت کردم که ظاهراً ازاین‌کار راضی بود. ازآن مسیر ازکنارهٔ شمالی، و بعداز بالای صخره‌ای که مشرف بردهکدهٔ «سنسوئی» دررشیدیه بـود به‌راه خود ادامه دادیم. برفهای این سوی کوه که از باد مصون بود، در اثر تابش آفتاب ذوب شده و در زیر برفها آب جـاری بود. وقتی‌حیوان روی این‌زمین گلی که روی آن‌را برف پوشانده بود، به‌سرعت دوید، پاهایش لغزیدند وازهم باز شدند؛ به‌طوریکه هرچهارپایش قفل‌شدند و روی دمش به‌زمین افتاد و بـا هم حدود یکصد پـا بطرف پائین سر خوردیم! احتمالا دمش مجروح شد (چون زیربرفها سنگ بود)،زیرا وقتی به‌زمین مسطح‌رسیدیم فوراً بلند شد و دمش را چون عقرب‌تکان داد و ناله کرد. سپس شروع به‌تاخت کرد و بـا سرعتی حدود ده میل درساعت دویدوازجاده لغزنده به‌سوی رشیدیه پیش رفت، درحالی که همچنان‌سرمی‌خورد ودر گل‌فرومی‌رفت. ومن، سوار بر آن می‌ترسیدم که از روی زین بیفتم و استخوانهایم بشکند، لذا محکم خودراجمع کرده وبه‌زین چسبیده بودم.

عده‌ای عرب، از افراد زید کـه برای دیـدن فیصل می‌رفتند، در اینجا توقف کـرده و از تـرس برف جرأت پیشـروی نـداشتند. وقتی صدای تـاخت شتر مرا شنیدند، صدای تحسین آنهـا بلند شد و

با هم وارد دهکده شدیم. بعد هم از آنجا دوباره سوار شدم و هشت میل بعدی تا طفیله را به‌راحتی و با سرعت پیمـودم و نامه‌های زید و پول‌را به‌وی دادم وخوشحال وشاداب‌برای یکشب دیگربه رختخواب بدون کك رفتم تا استراحت کنم.

فصل نودم

صبح که بیدارشدم تقریباً «بـرف کور» شده، امـا خوشحال و سرشار ازانرژی بودم. دنبال‌کاری می گشتم تا قبل‌ازاین که بقیه طلاها برسد، این چندروز را سر گرم باشم. لذاتصمیم گرفتم شخصاً راههای الکرك وهمینطور سرزمینی‌راکه قراربود بعدهـا ازآنجا به‌اردن حمله کنیم، مورد بررسی قراردهم. اززیـد خواهش کردم تا بیست وچهار هزار پوندی راکه مطلق می‌بایست‌بیارد، دریافت کند وبرای هزینه‌های جاری هرچه لازم دارد مصرف کند تامن مراجعت کنم.

زید گفت که‌در طفیله یك‌انگلیسی‌دیگرهست. این‌خبرمراشگفت‌زده کردوبرای ملاقات‌ستوان کرك برایدد[1]، جوانی که بازبان‌عربی‌آشنایی داشت وافسر ستاد بود، عازم شدم. این افسر را، دیدز[2] فرستاده بود تا درمورد امکانات جاسوسی درجبهه اعراب گزارش دهد. ایـن شروع ارتباطی بودکه برای ما خیلی مفید واقع شد واعتبارآن مدیون کـرك براید بود. او جوانی ساکت، آرام ومقاوم بودکه از نظر سنی پسر کی بیش نبود، اما از نظرکاروعمل، متهور وبی باك بود وحدود هشت ماه

1– Kirkbride 2– Deedes

با افسران عرب درسکوت به‌سربرد وبدون این که حرفی بین آن‌ها رد وبدل شود، دراطراف آن‌ها می‌پلکید.

دیگرفصل سرما، رفته رفته می گذشت ورفت وآمد، حتی در ارتفاعات، امکان‌پذیربود. ما وادی حسا را پشت‌سر گذارده وتا کناره دره اردن که پراز سروصدای پیشروی آلن‌بای بود به‌پیش رفتیم. آنجا گفته می‌شد که ترك‌ها هنوز دراریحا مقاومت می کنند. لذا به‌طفیله بر گشتیم، درحالی که منطقه را باموفقیت کامل که برای‌حملات آیندهٔ ما خیلی دلگرم کننده بود، بررسی کرده بودیم. برای الحاق به‌جبههٔ آلن‌بای هرقدمی که ازاین جاده‌ها برمی‌داشتیم درکمال سهولت امکان‌پذیربود. وشرایط آب وهوانیز آنقدرخوب بود که می‌توانستیم بلافاصله عملیات راشروع کنیم ومی‌توانستیم امیدوارباشیم که‌درعرض یك‌ماه کار را به‌پایان برسانیم.

وقتی‌شروع‌عملیات را به‌زید پیشنهاد کردم، زیاد مورداستقبالش واقع نشد. ازمطلق که درکنار وی بود با طعنه وسخنان نیش‌دار احوالپرسی کردم وحساب طلاهارا خواستم. وبعد،ازبرنامه‌ای که‌امکان داشت به‌خوبی‌انجام شودصحبت کردم. ولی زیدسخنان مرا قطع کرد و گفت: «ولی برای این کارپول زیادی مورد نیازاست». من درجواب گفتم: «اصلاً اینطورنیست. پولی که دردست داریم کافیست.» زید در جواب گفت هیچ پولی دردست نیست؛ وقتی باشگفتی‌به‌وی خیره‌شدم باکمال شرمندگی جواب داد که همهٔ پول را به‌مصرف رسانده است. ابتدا فکر کردم شوخی می کند. اما او توضیح داد که مبلغی به‌زیاب،

یعنی شیخ طفیله، ومبلغی به‌ده‌نشینان ومبلغی به‌عشایـر جزی حویطات، ومبلغی هم به‌بنی‌صخر پرداخت کرده است.

این هزینه‌ها فقط برای شخصی که حالت دفاعی داشته باشدقابل قبول بود. عواملی راکه زیدنام می‌برد همه درحواشی طفیله و کسانی بودندکه عداوتها و خونخواهی موجود بین آن‌ها، به‌هیچ وجه ایشان را درآن‌سوی وادی حسا برای ما قابل‌بهره‌برداری واستفاده نمی‌کرد. ظاهراً شریف‌ها همچنانکه پیشروی می‌کردنـد، تمام افـراد منطقه را با حقوقی ماهیانه زیرپوشش خودمی‌گرفتند. امـااین مسئله‌کاملاً قابل تفاهم بودکه‌این‌قرارداد یـك‌چیزساختگی وحقوق‌آن‌ها فقط مـوقعی قابل پرداخت‌است که‌آن‌ها عملاً برای خدمت درصفوف اعزام‌شوند. فیصول در دفاترخودنام بیش ازچهل هـزار نفررا ثبت‌کرده بـود، در حالی که‌تمام‌کمکهای نقدی‌که از انگلستان ارسال می‌شد بـرای هفده هزار نفرهم‌کافی نبود. حقوق بقیه اسماً عقب افتاده بود و اغلب مورد بازخواست‌آن‌ها واقع می‌شد. ولی‌آن یك‌بدهی قانونی نبود. با این حال زید مدعی بودکه همه را پرداخت‌کرده است.

من مات ومتحیرمانده بودم؛ زیرا این واقعه به‌منزلهٔ برباد رفتن تمام‌نقشه‌ها وامیدهایم وهمین‌طوربه‌بهای فروریختن‌بنای‌ایمان واعتماد متقابل بین من وآلن‌بای تمام می‌شد. زیدهم روی حرفش ایستاده بود ومی‌گفت پول تمام شده. ولی بعد واقعیت را ازنـاصرکه دراثـر تب بستری شده بود دریافتم.او محزون ومأیوس اعتراف‌کردکه همه چیز درهم ریخته، وزید جوان وکمرواست ونمی‌تواند مشاورین دغلکار و

ریاکارش را جواب بگوید.

تمام شب دراین فکربودم که چکار کنم؛ ولی راهی نیافتم. وقتی صبح شد پیامی برای زید فرستادم و گفتم که اگرپول را تحویل‌ندهد، خواهم رفت. ولی درجواب پیام من همان حساب‌سازی را ارائه‌کرد. وقتی مشغول جمع‌آوری اثـاث واسبابهایم بودم، جویس ومـارشال وارد شدند. آنها ازقویره می‌آمدند تا میهمان من بـاشند. علت تـرك خدمتم را بـه‌آن‌ها گفتم، واظهار کردم که می‌روم تـا ادامهٔ خدمت ویا استعفایم را برعهدهٔ آلن‌بای گذارم. لذا جویس باردیگرسعی کرد تـا زید را متقاعد سازد ولی فایده‌ای نداشت، وبعد قول داد که جریان را برای فیصل توضیح دهد. اوهمینطورقـول داد که کلیه مسائل مربـوط به‌من را فیصله دهد و محافظین مرا مرخص کند. لذا می‌تـوانستم فقط به‌همراه چهارنفر، آن‌روز بعدازظهر به‌سوی بئرشبه که نزدیکترین راه به‌ستاد فرماندهی ارتش انگلیس بود، عازم شوم. بـافرارسیدن بهـار قسمت‌اول مسافرت ما،درکناردره عربه خیلی لذت بخش بود وحالت خداحافظی‌من باعث می‌شد که زیبائی این‌منطقه بیش ازپیش درمن‌اثر کند. تمام دره‌های اطراف پراز گل و گیاه بود. ازبالای دره‌ها و روی بلندیها که به‌پیش می‌رفتیم، اراضی و زمینهای مزروعی که درکنار هم قرارداشتند وبا سنگچین ازهم جدامی‌شدند، مانند چهل تکه‌ای به‌نظر می‌رسیدند که به‌طورمتمایل در دامنهٔ کوه گسترده‌اند. بعضی ازرنگها، مربوط به‌سنگها وبعضی دیگرآب برفی بـود که ذوب واز دامنه کـوه سرازیرمی‌شد وروی برگهای‌سبزبوته‌های‌علف ودربرابر نورخورشید

می‌درخشید.

در بصیره[1]، یعنی دهکده کوچکی که روی صخره‌ای در بالای گرداب قرارداشت، همراهان من اصرار کردند تا توقف کرده وغذا بخوریم. من هم بی‌میل نبودم، زیرا که اگر دراینجا توقف می کردیم وشترهایمان را باکمی جوسیرمی کردیم، می‌توانستیم تمام شب را راه‌پیمائی کنیم و فردا به‌بثرشبه برسیم؛ لیکن برای اینکه زیاد تأخیر نکنیم، ازاینکه واردخانه‌هاشویم، ممانعت کردم. لذادر کنار آرامگاهی که دراطراف آن موی سر کسانی که سوگواری می کردند به‌علامت عزاداری توی سیمان‌کار گذاشته شده بود، غذا خوردیم وبعددوباره به‌راه ادامه دادیم. سپس ازمیان جاده‌ای پرپیچ‌وخم‌و گردنه‌ای گذشتیم وبه‌پایین دره گرم وادی ذحال[2] رسیدیم. درمیان این دره صخره‌ها و کوه‌ها چنان به‌هم نزدیك بودند که ستارگان از میان درهٔ ظلمانی دیده نمی‌شدند. درآنجا برای لحظه‌ای توقف کردیم تا شترها فشاری راکه هنگام پایین آمدن ازسراشیبی تندکوهها متحمل شده بودند ازتن به‌در کنند وزانوان لرزان‌آنها کمی استراحت کند. بعد دوباره ازمیان رودخانه‌ای که ازآن‌آب ملایمی جاری بودواطرافش‌را بوته‌های بلند خیزران فراگرفته بود به‌راه افتادیم، درحالی که‌آب تاقوزك پای‌شترها را می‌پوشانید ونی‌های خیزران خش خش می کردند وبرگهایشان صورتمان را نوازش می‌داد. صدای خش‌خش‌نی‌ها وشلپ شلپ آب

1– Buseira 2– Dhahal

درهم می‌آمیخت ودرمیان دره صدائی‌عجیب به‌راه‌افتاده بود،به‌طوری که شترها به‌هراس آمده ومی‌دویدند.

به‌زودی ازاین‌دره‌خلاص‌شدیم وبه‌منطقه گسترده«عربه»رسیدیم. وقتی به‌دشت پهنـاور رسیدیم، ملاحظه کردیم که کمی از جادهٔ اصلی منحرف شده‌ایم. خیلی تعجب نداشت، چون من این جاده را درست نمی‌شناختم وفقط از آنچه کـه ازروی نقشهٔ سه‌سال پیش نیوکامب بـه خاطرداشتم به‌پیش می‌رفتم. حدودنیم‌ساعتی، صرف پیدا کردن راهی شد که بتوانیم ازبالای صخره‌ها عبـور کنیم و خود را بـه‌جاده اصلی برسانیم. بالاخره راهی پیدا کردیم وازمیان پیچ وخم بسیارآن بـه‌راه افتادیـم. اینجا منطقه تعجب‌آوری بود وسنگهای نمك مانند این کـه دریای مواجی ناگهان به‌سنگ مبدل‌شود درزیرقرص نیمهٔماه، به‌رنگ خاکستری دیده مـی‌شد. بعد ازآنکه ازآنجا گذشتیم بـه‌سوی مغرب روان شدیم تابه‌منطقه درختان‌سربه‌آسمان کشیده وبلند حسب[1] رسیدیم. زمزمهٔ چشمه‌ساری که‌از زیردرختان می‌جوشید وجاری می‌شد به گوش می‌رسید. شترهـا خود را سیرآب کردند. آن‌هـا حدود پنج هزارپـا ارتفاعات طفیله را پشت سر گذاشته بودند و اکنون هنوز می‌بـایستی حدود سه‌هزارپا ارتفاع را به‌سوی فلسطین بالا می‌رفتند.

درپایین کوهی قبل از وادی‌مو[2]،ملاحظه کردیم که آتش‌عظیمی ازتنهٔ درختان‌برافروخته‌اند که هنوزشعله‌های آن سربه‌آسمان می کشد.

1– Husb 2– Wadi Murra

کسی دراطراف آن دیده نمی‌شد، و لذا می‌توانستیم حدس بزنیم که آن‌ها که آنرا برافروخته‌اند سپاهیان رزمی نیستند. ولی درعین‌حال این آتش طوری نبود که بدویان می‌افروزند. چون آتش تازه روشن شده بود، دال بر آن بود که عده‌ای هنوز دراطراف آن هستند؛ وچون‌خیلی انبوه بود دلیل‌بر آن بود که تعداد آن‌هازیاداست. لذا احتیاط وادارمان کرد، تا به‌سرعت به‌پیش برویم. اما درواقع آنجا قرارگاه یك قسمت ازاتومبیل‌های فورد انگلیس بود، که تحت فرماندهی دونفر که هر دو اسمشان مك[1] بود وخیلی مشهوربودند، برای پیداکردن راهی ازسینا به‌سوی عقبه بدینجا آمده بودند. آن‌ها خودشان درپشت سایه‌ها مخفی شده وما را بامسلسلهای لویس هدف قرارداده بودند تا اگرمزاحم باشیم کارمان رابسازند. ولی‌ماهمچنان به‌راه‌خود ادامه دادیم واز گردنه بالارفتیم، تااین که صبح‌شد. سپس بارانی‌شروع شد که بعدازبارانهای سیل‌آسای سرد طفیله، خوش‌آیند بود وخنکمان می‌کرد. قله‌های کوه را ابرهای پراکنده وساکن فراگرفته بود، وما همچنان ازمیان دشت صاف و راحت عبور کردیم و حدود ظهر به‌بئرشبه رسیدیم، و این مسافت قابل توجهی بود که ازمیان کوهها وپستی وبلندی، حدود هشتاد میل راه را درعرض مدت نسبتاً کوتاهی پیموده بودیم.

درآنجا اطلاع یافتیم که همان هنگام اریحا تصرف شده. من به‌ستاد فرماندهی آلن‌بای رفتم. درآنجا هوگارت رادرحالی که جلوی

1– Two Famous Macs

ستاد ایستاده بود، ملاقات کردم. به‌او اعتراف کردم که من کار را درهم ریخته‌ام و آمده‌ام تا از آلن‌بای بخواهم که کار کوچکتری درنقطهٔ دیگری به‌من محول کند. تمام زندگیم را در راه مسئلهٔ اعراب نهاده بودم، و به‌علت قضاوت نادرستی که داشتم تمام زحماتم رابربادمی‌دادم. وعلت آن فقط زید بود؛ واو برادر فیصل، یعنی کسی بود که واقعاً به‌وی علاقه داشتم. اکنون دیگرهیچ شگردی که حتی ارزش یك وعده غذا را هم داشته باشد دراختیار نداشتم و حالا فقط امنیت می‌خواستم وبه‌مسئولیت وقبول دردسر اهمیتی نمی‌دادم.

من شکوه از آن می‌کردم که از زمانی که به‌عربستان وارد شدم همیشه خواسته‌ها وتقاضاهایی داشتم که هرگز برآورده نشده و اینکه اکنون دیگر از عدم توجه مسئولین خسته شده‌ام. برای یکسال ونیم، همیشه در تکاپو بودم. هرماه هزاران میل مسافت را سوار بر شتر و یا ساعتها سوار برهواپیماهای ناجور و یا اتومبیل در جاده‌های خطرناك به‌این‌سو وآنسو می‌رفتم. ضمن پنج مرتبه درگیری‌های جنگی چندین بار با گلوله‌های دشمن مجروح شده بودم وآنقدر از زخم گلوله‌ها رنج و درد تحمل کرده بودم که دیگر ازرگبارها می‌ترسیدم. روزها گرسنه‌وتشنه به‌سربرده ودرمیان یخ وبرف و کولاك زمستان بادرد جراحات وزخم گلوله‌ها به‌سر کرده بودم. با این‌حال، این غصه‌ها با وجود بدن استثمار شده ورنج کشیده‌ام قابل تحمل بودند، لیکن کلاه برداری جانسوزی که می‌بایستی برایم عادت می‌شد قابل تحمل نبود. آن تظاهر وریاکاری برای رهبری قیام ملی نژادی

بیگانه و به‌تن کردن لباس غریبه‌ها وموعظه بازبان دیگران، درحالی در ورای آن احساس می کردم وعده‌هائی که اعراب به‌خاطر آن کار می کردند به‌آن بستگی داشت که درلحظه پایانی، قدرت آن‌ها ـ درحال مسلح ـ چقدر خواهد بود؛ همه برایم تحمل ناپذیر گشته بود. ماخود را با خیال موهومی فریب داده بودیم که شاید اعراب بتوانند پس‌از پیروزی وصلح، بدون هیچ کمك ویا تعلیمات، با کاغذ بازی از خود دفاع کنند. ودرعین حال بارهبری جنگ ضروری آن‌ها به‌ارزانترین قیمت ممکن، نیرنگ خود را مخفی کرده بودیم. اما اکنون این پرده پوشی‌را کنار گذاشته‌بودم. ومرگ آن‌افراد دردر گیری حسا،می‌توانست گناهی برعلیه من محسوب شود. اکنون‌انگیزهٔ شدید خود جوش من محو گشته واز تنهایی خود می‌ترسیدم و بیم آن داشتم که بادهای سهمناك قدرت و شهوت، ویا موقعیتی که در آن گرفتارمی آیم، روح بی‌محتوایم را ازمن برباید.

فصل نودویکم

هوگارت با سیاستی که داشت درجواب من هیچ حرفی نـزد، اما مرابرای صرف صبحانه بـا کلی‌تون دعوت نمود. درآنجادریافتم که اسموتز[1] ازکابینهٔ جنگ‌بااطلاعات جدیدی به فلسطین آمده‌وموقعیت نسبی‌ما تاحدی دگرگون شده‌است. چند روزبودکه آن‌ها می‌خواستند مرابرای کنفرانس‌هـا بـه‌اینجا احضارکنند وبـالاخره چند هـواپیما فرستاده‌اندکه طفیله را پیداکنند. امـا خلبانان پیام خـودرا درحواشی شوبك انداخته‌اند. واعراب که درآنجا ازبدی هوا و یخبندان جرأت مسافرت به طفیله رانداشتند، نتوانسته‌اند پیام را به‌من برسانند.

کلی‌تون درجواب من اظهارداشت که بااوضاع جدید به‌هیچ‌وجه نمی‌تواند مرامعذورکند، زیـراکه جـریان جنگ تازه درمشرق شروع شده است. وآلـن‌بای گفت که‌کابینهٔ جنگ خیلـی به‌وی تکیه دارد تـا وضع نابسامان جنگ را درجبههٔ غـرب بهبود بخشیده وبـه حرکت درآورد. همچنین ادامه دادکه اوباید حداقل دمشق‌رامتصرف شودواگربتواند، حلب‌را هم تسخیرکند.وباید این کاررا هرچه زودتر

1– Smuts

به‌پایان برساند وترکیه رابرای همیشه ازجنگ وجدال بازدارد. او اظهارداشت که گرفتاری‌ها ومشکلاتش درجبهه شرقی‌اردن است ومرا احضار کرده است تا بداند آیا نیروهای عرب می‌توانند وی را ازاین بار گران رهایی دهندیاخیر؟ اکنون دیگرراه فراری‌نداشتم‌ومی‌بایستی بازهم پرده‌پوشی وریا وتظاهرخودرا درمشرق ادامه می‌دادم. با این که این نقشه‌های نپخته را چندان نمی‌پسندیدم فوراً آن‌هارا موردتأیید قراردادم وخودرا درگیر کردم. چه نیرنگ یا نمایش خنده‌آوری! هرچه بود، هیچ کس نمی‌توانست ادعا کند که ازعهده‌اش برنمی‌آیم. لذا به‌هیچ‌وجه دربارهٔ دلیل آمدنم حرفی نزدم. اما اشاره کردم که این نقشه‌اردن، ازدیدگاه انگلیسی‌هااست. آلن‌بای‌بااین‌حرف‌موافق بود، و پرسید که آیا بااین‌وصف می‌توانیم‌کاری بکنیم؟ درجواب گفتم که در حال حاضرخیر، مگرآن که درابتدا عوامل‌جدید موردتوجه قرار گیرند.

اول باید معان را موردحمله قرارمی‌دادیم وقبل‌ازهرمنطقه‌ای آنجارا متصرف می‌شدیم. اگروسائل حمل‌ونقل‌بیشتری فراهم می‌شد که بتوان شعاع عملیات ارتش‌منظم اعراب را گسترش داد، آن‌ها می‌توانستند درچند میلی‌شمال معان موضع بگیرند وبرای همیشه خطوط ارتباطی راه‌آهن را قطع کنند ونیروهای ترك را مجبور کنند تا ازمواضع خوددرمعان بیرون بیایند. اگراین کارمیسرمی‌شد، جنگ اعراب درمنطقهٔ هموار به‌راحتی ترك‌ها را تارومار می‌کرد. برای این کارهفتصد شتربارکش وتعداد قابل‌توجهی‌توپ‌ومسلسل وازهمه‌بالاتر،

اطمینان ازحملهٔ ترک‌هاازسوی عمان درحین‌جنگ‌بامعان ضروری‌بود.

باتوجه به‌این مسائـل نقشه‌ای طرح شد. آلن‌بای دستورداد تـا دوواحد ازشترهای بـارکش ازسازمان مخصوص ارتش‌انگلیس کـه افرادآن مصری وافسران‌آن انگلیسی‌بودند بـه عقبه اعزام شوند. این سازمان با شترها وافرادویژه، درحمله به‌بئرشبه خیلی موفق بودوبرای حمل‌ونقل درصحاری نقش مهمی ایفا می‌کرد. وما می‌توانستیم چهار-هزارنفرارتش منظم عرب را، درفاصلهٔ هشتادمیلی پـایگاه، کاملاً تغذیه وازنظرتدارکاتی بـی‌نیازکنیم. اوقـول دادکـه توپ ومسلسل‌کافی‌نیز دراختیارما قراردهد. وبرای دفاع درمقابل‌حملات عمان، آلن‌بای گفت که به‌آسانی امکان‌پذیرخواهد بود. زیرا اوقصد داشت به‌خاطرامنیت جناح خود به‌زودی سالت[1] را ـ واقع دراردن ـ تصرف کرده وبا یك تیپ ازسربـازان هندی نگهدارد. روز بعدکنفرانسی ازسران لشگـر تشکیل می‌شد ومی‌بایستی به‌خاطرآن تا فردا درآنجا می‌ماندم.

دراین‌کنفرانس تصمیم برآن شدکه نیروهای منظم عرب فوراً به فلات معان رفته وآنجـارا متصرف شونـد، ونیروهای انگلیس از اردن‌گذشته وسالت را به‌تصرف درآورند وخطوط ارتباطی راه‌آهن عمان را تا آنجاکه ممکن است نابود سازند ومخصوصاً تونل بزرگ آن‌را منهدم کنند. درمـورداین‌کـه بـرای اعـراب عمان درعملیات انگلیسی‌ها چه نقشی تعیین‌کنیم بحث زیادبود. بولز[2] فکرمی‌کردکه ما

1– Salt 2– Bols

باید درعملیات، نقش خودرا برعلیه ارتش‌ترك ایفا وعملاً درآنجاهم شرکت کنیم. ولی‌من مخالفت کردم، چون بعدها که به سالت می‌رفتیم با عکس‌العمل ساکنین روبرو می‌شدیم وبهتربود که تا بعد ازتصرف، به‌آنجا نمی‌رفتیم.

چت وود که قرار بود این عملیات را فرماندهی کند، ازمن می‌پرسید که چگونه افراد اومی‌توانند بین اعراب، افراد خودی را بشناسند؛ چون آن‌ها درمورد تمام کسانی که لباس‌های بلند عربی می‌پوشند، کینه دارند. وچون من خودم بالباس‌بلند عربی درمیان آن‌ها نشسته‌بودم، گفتم خیلی‌طبیعی‌است که‌آن‌هایی هم که‌آن لباس را می‌پوشند افرادی راکه یونیفورم پوشیده‌اند دوست ندارند! خنده، سؤال را لوث کرد ولی‌بالاخره تصمیم برآن شد که ما بعدازتصرف سالت به‌نیروهای انگلیس کمك کنیم تاآنجا را نگهدارند. قرارشد به‌محض این که معان تصرف شد، ارتش‌عرب به‌آن‌سوی معان رهسپار شود، ونیازهای تدارکاتی‌خودرا ازاریحا دریافت وهمین‌طورهفتصد شتربارکش، آن‌هارا درهشتاد میلی اریحا تغذیه کند. بدینوسیله ارتش منظم عرب درآن‌سوی عمان باارتش‌آلن‌بای همکاری می‌کرد واز مدیترانه تابحرالمیت را زیرسلطه خود قرارمی‌دادودرمرحلهٔ دوم حمله را متفقاً به‌سوی دمشق آغازمی‌کردند.

پس‌از پایان کنفرانس وتعیین عملیات‌آینده، کارمن درآنجا پایان یافت ازآنجا برای دوروز به قاهره رفتم وبعد با هواپیما به عقبه عازم شدم تا شرایط جدید را با فیصل درمیان گذارم. به او گفتم که من

فکرمی کردم آن‌ها بدون اجازه مـن بامصرف کـردن پول‌هایی که بـه حساب مخصوص هـزینه‌های مـن ریخته می‌شودوبرای عملیات ویژهٔ بحرالمیت اختصاص دارد، قصد بـدرفتاری دارند. ولـذا زید را رها کرده‌بودم، چون مشاوری که بدینوسیله استهزاء می‌شوددیگرنمی‌تواند وظایف خودرابه‌انجام برساند. آلن‌بای مرادوباره بدینجا فرستاده‌بود. اما باز گشت من بـدان معنا نبود که آنچه درمـورد من‌انجام داده‌انـد جبران شده است. چـون فـرصت بسیار مغتنمی ازدست رفته است و پیشروی ارزشمندی عـاطل مـانده است. وترك‌ها درعـرض یك هفته دوباره بدون هیچ مشکلی‌طفیله را تصرف خواهند کرد.

فیصل، ازاین کـه مبادا دوباره طفیله را ازدست بدهد وآبروی اودرمخاطره قرار گیرد برآشفت وازاین که من‌درموردآن نگران‌بودم سراسیمه شد. ولـی‌برای این کـه اورا دلگرم کنم اشاره کردم که حالا دیگرطفیله برای ما هیچ ارزشی ندارد. دومنطقه‌ای کـه اکنون مورد نظرهستند، معان وعمان یعنی دوناحیهٔ دورترازمنطقه اومی‌باشند. طفیله دیگرحتی ارزش ازدست دادن یك نفررا هـم‌ندارد. ودرواقـع اگـر ترك‌ها متوجه طفیله شونـد، مجبورخواهند شد که نیروهای خودرادر معان وعمان پراکنده ساخته وکارمارا آسانتر کنند.

بااین حرف تاحدی تسلی یافت، اما به‌هرحال فوراً برای زیـد پیام داد که مواظب خطرحملهٔ ترك‌ها باشد، امـا دیگرفایده‌ای نداشت، زیراکه ترك‌ها شش‌روزبعد طفیله را گرفتند. ضمناً فیصل، مبنای‌توزیع پول ارتش‌را تغییرداد. ومن به وی مژده دادم که بـرای تشویق درقبال

عملیات بحرالمیت وابالسان، آن‌بای مبلغ سیصدهزارپوند به‌حساب اعتبارمن حواله کرده وهفتصد شترباری با وسایل و پرسنل کافی دراختیارما گذاشته است.

این مژده درتمام ارتش‌عرب خوشحالی وسرور زائدالوصفی به‌راه انداخت، زیرا شترهای بارکش، مارا قادرمی‌ساخت تا ارزش ارتش منظم عرب راکه درتعلیم وبه‌وجودآوردنش، جویس، جعفر و خیلی دیگرازافسران عرب وانگلیسی زحمات زیادی کشیده‌بودند به‌ثبوت برسانیم. لذا دورهم جمع شدیم وبرای شروع عملیات برنامه‌ریزی کردیم وتاریخ‌های تقریبی‌حملات وعملیات رامعین کردیم وبعد به‌خاطرکارهای زیادی که داشتم، با کشتی عازم مصرشدم.

کتاب هشتم

بر باد رفتن امیدهای بزرگ

فصول نودودوم تا نودوهفتم

باهمکاری آلن‌بای نقشهٔ سه‌جانبه‌ای طرح کردیم تا در اردن ازسه‌طرف به‌هم کمك کنیم ومعان را به‌تصرف درآوریم و ضمن یك عملیات خط آهن مدینه‌را قطع کنیم. این کار خیلی مغرورانه بودوهیچ یك ازما نقش خودرا به‌درستی ایفا نکردیم. لذا اعراب توجه به خط آهن مدینه راکه آرامتر وکم‌خطرتر بود به‌ریسك کردن درباره معان ترجیح دادند. چون نیروهای ترك درمعان به‌اندازهٔ تمام نیروهای منظم اعراب بود.

برای کمك به‌ما، آلن‌بای وسائل حمل‌ونقل‌مان راافزایش داد تابتوانیم شعاع عملیات خودراگسترش دهیم وتحرك بیشتری داشته‌باشیم. خودمعان غیرقابل‌تسخیر بود، لذا سعی کردیم تاخطوط ارتباطی آن‌راکه عمدتاً خطوط آهن بودند. ازطرف شمال قطع کنیم وترك‌هارا مجبور کنیم که ازنیروهای مستقردرعمان کمك

بگیرند.

ظاهراً هیچ عملیاتی از این تاکتیک‌ها به اجرا درنیامد. چراکه پیشروی آلمان‌ها در «فلندرز» در آن هنگام، واحدهای ارتش آلمان‌ای را از وی دور بود. ودر نتیجه، برتری اودر برابر ترک‌ها را نیز به‌مخاطره انداخت. لذا فوراً به‌ما اطلاع داد که با این وضع قادر به حمله نخواهد بود. سراسر سال ۱۹۱۸م درحال «پات»[1] و در بن‌بست قرار گرفته بودیم وموقعیتی غیر-قابل‌تحمل داشتیم. سپس مصمم شدیم تا ارتش عرب را برای عملیات پائیز دردرعا ودرمنطقهٔ عشایر بنی‌صخر تقویت کنیم. اگر می‌توانستیم با این‌کار یك لشگر از دشمن را از فلسطین به‌سوی خود جلب کرده‌ودر گیر سازیم، امکان داشت که یك‌نیروی فرعی انگلیس بتواند حمله‌کند که ماهم درحاشیه جنوبی درهٔ اردن درحواشی اریحا به‌آن ملحق می‌شدیم. بعد از یك ماه که مشغول آمادگی این نقشه بودیم آن‌را رها کردیم. زیراکه هم ریسك بزرگی بود وهم این‌که نقشهٔ بهتری ارائه شد.

۱ــ اصطلاحی درشطرنج به‌معنای تساوی وعدم‌حرکت.

فصل نودودوم

درقاهره، کـه برای چهارروز درآنجـا بودم، کارهای ما خیلی مغشوش بود. باموافقت آلن‌بای ستادی درست شده‌بود. افسرتدارکات داشتیم، متخصص حمل‌ونقل و بخش جـاسوسی نیز تحت نظر آلان داونی، یعنی بـرادرطراح نقشهٔ بثرشبه که اکنون بـه فرانسه رفته‌بود، تشکیل گـردیده بـود. داونی درواقع بزرگترین هدیـهٔ آلن‌بای به ما محسوب می‌شد وارزشی بیش‌ازهزاران شتربارکش داشت. به‌عنوان یك افسرحـرفه‌ای، دارای شخصیتی درخـور یك افسرواقعی بود. او افـکاری بلندنظرانه داشت وبه‌طورغریزی کیفیت قیام‌هـای مردمی را احساس می کـرد. ودرعین‌حال تعلیمات جنگی اومـوضوعات ضد و نقیض این مسئله را به‌خوبی برایش قابل‌فهم کرده‌بود. او کسی بود که با جنگ وقیام «ازدواج» کرده‌بود [وعمری را درایـن مسائل گذرانده بود.] ومانند آنچه که درینبو اتفاق افتاده بـود هرافسری آرزومی کرد مانندا‌وباشد. بااین‌حال‌درعرض این‌سه سال کارعملی، فقط کاردانی‌موفق بود.چون زبان‌عربی نمی‌دانست‌نمی‌توانست‌مستقیماً فرماندهی کند و به‌علت این که درجنگ فلندرزسلامتی‌خودرا ازدست داده‌بود ازعهده آن برنمی‌آمد. اودرمیان انگلیسی‌ها ازنعمتی نادربرخوردار بود کـه

از هر پدیده خوبی بهترین بهره برداری را می کرد. به‌عنوان یك افسر ارتش او خیلی تحصیلکرده بود و خیلی چیزها را درك می کرد. با روشی که داشت با هر نژاد و طبقه‌ای دوستی می کرد. به‌وسیله تعلیمات وی شروع به‌فراگیری تکنیك جنگ درمسائلی کردیم که همیشه با به‌کاربردن قانون غریزه حل می کردیم و به آن راه‌ها قانع می‌شدیم. برداشت او از آمادگی فیزیکی وروحی، افکارمارا هم عوض کرد.

نهضت اعراب، چون نمایش مردی وحشی بود که وسایلش نیز مانند مسؤولیت‌ها و آینده نگریش کوچك ونحیف بودند. ولی بعد آلن‌بای آن‌را چون جزئی از نقشه‌های خود می‌دانست وروی آن حساب می کرد. وما مسؤولیتی احساس‌می کردیم که می‌بایستی بیش‌از انتظاراو کسب موفقیت کنیم. زیرا می‌دانستیم که تاوان شکست ما را می‌بایستی لزوماً او پرداخت کند، ومی‌بایستی با ازدست دادن جان سربازانش بپردازد. ولذا اکنون ماجرای این قیام یك ماجرای هوا و هوس نبود.

ما باجویس نقشهٔ سه‌جانبه‌ای طرح کردیم تااولین یورش آلن‌بای را پشتیبانی کنیم. برحسب آن، ارتش منظم عرب در وسط به فرماندهی جعفرخط آهن را درشمال معان اشغال می کرد. وجویس با اتومبیل‌های مسلح به‌مدوره حمله می کرد واین‌دفعه خط آهن آنجا را برای همیشه ویران می‌ساخت. زیرا اکنون آماده بودیم که مدینه را به کلی ازخط ارتباطیش قطع کنیم. ومزروق نیز بامن درسیزدهم مارس، می‌بایستی درسالت ودرناحیهٔ شمال به‌نیروهای آلن‌بای

می‌پیوستیم. تـا آن تـاریخ من مدتی بی‌کار بودم و بـر آن شدم تا با ناصر و زید به‌شوبك بروم.

اکنون بهار بود وبعداز زمستان نـاهنجار، خیلی باصفا به‌چشم می‌خورد. و زمستان با طراوت جدیدوجان گرفتن طبیعت چون‌خواب و خیالی‌به‌نظر می‌رسید،زیرا دراین قله‌کوه، هنگام غروب‌آفتاب، باد خنکی می‌وزید و تازگی ونیرویی داشت‌که سستی و بی‌حالی ظهرها را از بین می‌برد.

هرچه در زندگی وجود داشت دوباره جـان گرفته بود؛ حتی حشرات هم‌به‌فعالیت پرداخته‌بودند. شب اول، من دستمال سرکشمیر خودرا به‌عنوان بالش زیرسرم گذاشته بودم. وصبح روز بعد، موقعی که دوباره آن‌را برداشتم، بیست‌وهشت تا شپش توی‌آن گیـر افتاده بودندوتکان‌می‌خوردند.بعدازآن ما روی‌جل شترهایمان می‌خوابیدیم. این جل‌هااز پوست گوسفند دباغی شده تهیه می‌شدند و بعداز این‌که شتررا زین‌می‌کردند، آن‌را روی‌زین می‌انداختند تا جای نرم وراحتی برای شترسوارفراهم شده وضمناً وقتی‌حیوان‌عرق می‌کند لباس‌کسی که برآن سوار می‌شود، کثیف نشود. بـا وصف این، بازهم از گزند حشرات درامان نبودیم. کنه‌هائی‌که به‌شترها می‌چسبیدند، خون‌آنها را می‌مکیدند و خود باد می‌کردند؛ وقتی سیر می‌شدند به‌زیر پوست گوسفند یعنی آن‌طرف که دباغی شده بـود می‌چسبیدند. وقتی شبها این جلها را زیرمـان می‌انداختیم تا روی آنهـا بخوابیم، سنگینی ما باعث له شدنشان می‌شد و پوست راکثیف و خونی می‌کرد.

مادامی که دراین‌منطقه خوش‌آب وهوا ـ که‌شیرفراوانی‌به‌دست می‌آمد ـ بودیم، از ازرق‌اطلاع می‌یافتیم. علی‌بن‌حسین وهندی‌هاهنوز درآنجابا ایمان‌کامل مشغول‌پاسداری بودند. یکی از هندیها و داوود، دوست فرج وپیشخدمت عقیلی من هم از سرماخوردگی مرده بودند. این خبررا فرج به‌ما داد.

فرج و داوود از بچگی دوست بودند وباهم انس جاودانه‌ای داشتند. آنها با هم می‌خوردند و با هم می‌خوابیدند و هرسود وزیانی را آشکارا و صادقانه با عشقی‌کامل، باهم تقسیم می‌کردند. لذا از این که چهرهٔ فرج غم‌زده وسیاه‌وچشمانش‌سنگین و ماتم‌زده بود، تعجبی نکردم. او آمده بود تا مرگ دوستش را به‌من اطلاع دهد. و از آن روز تاآخرین روز خدمتش‌دیگر هرگز نمی‌خندید. او با دقت‌بسیار، حتی بیش‌از گذشته شترمرا مواظبت‌می‌کرد، برایم‌قهوه درست‌می‌کرد ولباسها و زین شترم را تمیز می‌کرد و می‌شست و مرتباً هر روز سه بار نمازش را می‌خواند. دیگران سعی می‌کردند تا اورا ازاین حال غمبار رهایی بخشند و اورا تسلی دهند، ولی اوبی‌طاقت و بهت‌زده، خاموش وآرام، وهمیشه درتنهائی به‌سر می‌برد.

به‌هرحال، نقشه مابرای درهم‌کوفتن پایگاه نظامی معان ازطریق ابااللسان‌و استقرار ارتش عرب درخط‌آهن شمال معان ومجبورکردن آنهابه‌جنگ‌رویاروی‌در بیرون‌از پایگاه؛ هنگامی‌که قرار بودآلن‌بای به‌پایگاه دیگر آنها در عمان حمله‌کند، چندان رونقی نگرفت. فیصل وجعفراین‌نقشه را تائیدمی‌کردند، اما افسران آنها مصرانه می‌خواستند

که مستقیماً به‌معان حمله کنند. جویس به‌ضعف توپخانه و کمبودمسلسل و افراد بی‌تجربه اشاره می‌کرد و عقیده داشت که همان نقشهٔ تخریب خط آهن ازنظر استراتژی‌عاقلانه‌تر است؛ ولی تاثیری نداشت. مولود نیز طرفدار حملهٔ فوری بود و یادداشتی برای فیصل نوشته و اورا از خطر دخالتهای بی‌مورد انگلیسی‌ها برحذر داشته بود. دراین لحظات بحرانی، جویس به‌ذات‌الریه مبتلا شد و به‌سوی سوئز عازم گردید. و داونی برای‌راضی کردن کسانی که با اجرای نقشه موافق نبودندبدانجا آمد. او به‌منزله‌آس برندهٔ ما بود. آوازهٔ شهرت او در امور نظامی و تبحر درجنگ و آگاهی علمی می‌توانست مؤثر باشد، اما دیگر دیر شده بود، زیرا افسران عرب اکنون احساس می‌کردند که باید افتخار شروع حمله به‌آنان واگذار شود.

ما موافقت کردیم که باید آنها را به‌فکر واندیشه واداریم، اگر چه ما واقعاً ازنظر پول، تدارکات، واکنون حمل ونقل نیز واقعاً نیرومندبودیم. ولی با این‌حال، اگر مردم بی‌بندوبار بودند حکومت آنها نباید بی‌بندوبار می‌شد. وما مخصوصاً باید در مورد دموکراسی وحکومت خود مردم برمردم خیلی‌آهسته و به‌تدریج پیش می‌رفتیم و این اصل را درمورد ارتش عرب نیز که خدمت درآن داوطلبانه بود رعایت می‌کردیم. درمیان‌خودمان همه‌کسانی بودیم که هریك با یکی از ارتشهای ترك،مصر،ویا انگلیس‌آشنائی‌داشتیم و هریك ازکارفرمای خود دفاع می‌کردیم. جویس مدعی بود که سربازان او نظیر ندارند. آنها افرادی رسمی بودند که حرکات آنها روی حساب قبلی ونظمی

دقیق بوده، ازنظرهیکل ودقت درتمرینات بهترازسربازان انگلیسی بودند. من خود عقیده داشتم که ارتش‌ترك باغلامان سلاخش خیلی ساده وکم‌خرج است. وبا ارتش انگلیس هم همه به‌نحوی آشنایی داشتیم؛ وهمچنان که ما خدمت درارتش را مقایسه می کردیم، مسئلهٔ اطاعت وفرمانبرداری را درهریك ازآن‌ها گوناگون می‌یافتیم.

درمصر، سربازان بدون توجه به افکار عمومی، تنها به خدمت به‌ارتش پای‌بند بودند. ودرنتیجه برای تکامل رفتارخود انگیزهٔ صلح داشتند. درترکیه، ازنظر تئوری، سربازان باافسران برابربودند ولی چون می‌توانستند فرارکنند، موقعیت پائین‌تری داشتند. درانگلستان استخدام داوطلبان‌برای ارتش مانند همسانی‌افراد ارتش‌ترك بود. بجز آنکه درانگلستان توسعهٔ آئین‌مدنی، به‌هیچ مافوقی اجازهٔ تنبیه مستقیم بدنی نمی‌داد؛ اما درعمل، تأثیرتمرینات نظامی ـ درحالی که کوله ـ پشتی وسلاح بردوش سربازسنگینی می کرد ـ چیزی راازسیستم‌های شرقی کم نداشت.

درارتش منظم عرب به‌هیچ‌وجه کسی مجازنبود تا دیگری را تنبیه کند واین اختلاف‌بسیارمهم، درتمام افراد ما خودرا نشان می‌داد. آن‌ها هیچ انضباط رسمی‌نداشتند وفرمانبرداری نیزمفهومی‌نداشت. خدمت سربازی خیلی فعال وتهاجم همیشه وجودداشت؛ ومثل ارتش ایتالیا، افرادوظیفهٔ خود می‌دانستند تا به‌هرقیمت دشمن را شکست دهند. اما دربقیه موارد همیشه قصد داشتند ازحد معمول فراترروند.

من ازاین‌وضع ناراضی نبودم، چون همیشه دراین فکربودم که

انضباط رسمی ازصفات زمان صلح است؛ وخصوصیتی‌است که یك سربازرا ازاحساس یك مردآزاد بازمی‌دارد وغرورانسانی اورا زائل می‌سازد. و بدین‌ترتیب سربازرا ازاحساس محدودیتی که درانجام ویا عدم انجام‌آن‌کاردیگر به‌وی دست می‌دهد، فارغ می‌سازد. ولذاتأثیر سرسختی درانضباط فرمایشی‌چنان است که گاهی بناچارسربازرا از فرمانبرداری منزجرمی‌سازدوبدون این که بخواهد تمرد می کند. دیسیپلین، کیفیتی‌ازاجتماع توده‌های افرادوعامل غیرخصوصی به‌دست آمده ازازدحام است که قابل تحمیل به‌یك فرد نمی‌باشد، زیراکه اگر تحمیل شود صورت فرمانبرداری ویا دوگانگی بین‌خواستن واجبار به‌وجود می‌آورد.

درارتش عرب قاعده برآن بودکه نمی‌بایستی افرادرا طوری بارمی‌آوردیم که خیال‌کنند خواست‌آن‌ها مؤخربرافسران است. زیرا اگرفکرمی کردند که فرامین افسران وفرماندهان، تحمیلی بیش‌نیست، همانطوری که درمیان ارتش منظم ونامنظم عرب رایج بود، مدتی‌وقفه حاصل می‌شد تا درمورد فرامین صادره، فکر وتجزیه وتحلیل کنند تا بتوانند برطبق‌آن عمل کنند. ولی درست مغایر باآن هریك ازارتش‌های منظم سعی می کردند تااین وقفه را هنگام تمرینات ازریشه برکنند. فرماندهان درحین تمرینات سعی داشتند تا فرمانبرداری رادر میان افراد خود امری غریزی وبی‌چون وچرا جلوه گرکنند وآن‌را به‌صورت یك واکنش فکری سریع درمیان افراد خود توسعه دهند؛ به‌طوری که افرادچنان سریع فرامین‌را اجراکنند که تمام خواسته‌های

فردی در کل سیستم ادغام شود.

البته این کار تا آنجا که سرعت فرمانبرداری افرادرا افزایش می‌داد، خوب بود امابرای شرایط استثنایی قانونی معین نمی کرد؛ زیرا فرض بر آن بود که افراد زیردست نیروی اراده وخواست خود را تضعیف نخواهند کرد، بلکه همان‌طور که هست حفظ خواهندنمود تازمانی که بتوانند خود ترقی کرده وبه مقام سرپرستی یا فرماندهی برسند وبدین‌ترتیب کفایت فرماندهی به‌تدریج ازبالابه‌پائین تاسرباز صفرمحفوظ می گردد.

این روش، ضعف دیگری هم داشت، وآن این بود که با قرار-دادن قدرت دراختیار کسانی که سن بیشتری داشتند، حسادت افراد جوانتروفعالتر برانگیخته می‌شد؛ وعلاوه بر آن دراثر کنترل طولانی حالت مسؤولیت عملی آن‌ها که درمقام‌های فرماندهی بودند، ازبین می‌رفت [چون هرچه مقام بالاتربود بیشتر ازمرحله عمل درصحنه و عینیت اجرای دستورات وفرامین به‌دورمی‌ماند]. همینطورمن حالت ویژه‌ای داشتم که همیشه تنها به غرایز اعتماد نمی کردم، زیرا غرایز ما ازخوی حیوانی ریشه می گیرند. دلیل‌ومنطق چیزی والاترو گرانبهاتر از ترس ودرد ورنج به‌انسان عرضه می کند. همین مسئله باعث می‌شد که ارزش آموزش‌های رزمی‌زمان صلح را به‌اندازه درس‌های زمان جنگ باارزش نمی‌دانستم.

زیرا که درجنگ دگرگونی بسیارجالبی درسربازایجاد می‌شود. دیسیپلین تغییرمی کند و با اشتیاق او به‌جنگ، این دیسیپلین خودبخود

تقویت می‌شود. واین‌اشتیاق است کـه به‌معنای اخلاقی، وحتی اغلب به‌معنای فیزیکی بـاعث پیروزی جنگ می گردد. بنا به‌دلایل روانی، فرماندهان آرزومی کردند کـه این کوشش‌نهایـی در کوتاه‌ترین مدت به‌پایان‌برسد؛ نه‌به‌خاطر این که‌افراددیگرسعی و کوشش نهایی‌را دریغ می کردند ـ چون معمولاً آنقدرادامه‌می‌دادند تاازپای درمی آمدند ـ بلکه به‌خاطرایـن کـه هـریك ازاین کوشش‌های طاقت فرسا، نیروی باقیمانـدهٔ آن‌هارا کاهش می‌داد. این اشتیاق چندان عصبی بـود، که هنگام ظهورقدرتمندانه‌اش روح وجسم رامتلاشی می کرد.

برانگیختن هیجـان جنگ به‌خاطرایجادروحیه جنگی درزمان صلح، کاری بس‌خطرناك است ومانندآنست کـه ورزشکاری را خیلی بیشترازروزمسابقه باداروبی نیروبخش تقویت‌کرد [که البته اثرآن تا روزمسابقه از بین خـواهد رفـت]. نتیجتاً دیسیپلین یـا دردورنـج و تحمیلات ساختگی‌به‌جای ایجاد هیجان جنگ، درزمان صلح اختراع گردیده تابتوان‌آن‌ها را به‌نحوی برای اطاعت ازفـرمانده‌آماده کرد. ارتش عـرب که بـاجنگ ونبرد ایجـاد گردیده وبه‌آن خو گرفته‌بود هرگزعادت سربازان زمـان صلح را نداشت وهرگز تازمان‌آتش‌بس با مشکلات‌آن مانندآموزش‌هـا و یا رژه‌های تعلیماتی ودیسیپلین‌های ساختگی روبرونشده بود؛ ولذا بعدها موقعی که می‌بایستی بااین گونه روش‌ها، روحیه رزمی وانضباطی ارتشی‌را دائماً زنده نگه می‌داشت، این عمل به‌طورمشهودی ناموفق گردید.

فصل نودوسوم

بعدازاین که جویس وداونی رفتند، بامزروق ازابااللسان خارج شدیم. روزشروع ما روز قشنگ فصل بهاردراین سرزمین کوهستانی بود. یك هفته قبل، برف سهمناکی باریده ومقداری از آن درزیرنورآفتاب آب شده بود.

ما باخود دوهزار شترسیرحانی‌داشتیم که مهمات وآذوقهٔ مارا حمل می کردند. به‌خاطرمحموله‌ها آهسته حرکت می کردیم تا وقتی به خط آهن رسیدیم هوا تاریك باشد. چندنفرازما قبلاً به‌پیش تاختیم تاجایی‌راکه باید ازخط آهن عبور کنیم موردبازدید قراردهیم. چون عبورازآنجا باآن‌همه شتروقت زیادی می گرفت ومی‌بایستی از امنیت آن حواشی مطمئن می‌شدیم.

افرادمحافظ من، همراهم‌بودند، ومزروق نیز باچندتن ازعشایر عقیل همراه بود. آن‌ها، دوشترمسابقه‌ای تندروداشتندکه خیلی مشهور بودند. آب وهوای خوش این فصل آن دوسواررا به‌وجد وسرور آورده‌بود. چیزی نگذشت که آن‌ها هوای مسابقه به‌سرشان زدوباهم به‌رجزخوانی پرداختند. شترسواری ناقص ووضع من، مرا ازتاخت ـ وتازدرکنارآن‌ها بازمی‌داشت. آن‌ها به‌سمت شمال تاختند ومرا در

حالی که سعی می کـردم افـکارم را ازسروصدا ومسائل قرار گاه آزاد کنم به‌حال خود گذاشتند. منظرهٔ خیال‌پرورصحرا باعظمت بی‌پایانش افکارم را درحالت سکون وآرامش فرومی‌برد؛ عظمتی که نه باافزودن انـدیشه به خلاء آن بلکه بـا کاستن هـرنوع تفکری از آن محسوس می گردید. درضعف وزبونی زندگی زمین، بازتابی ازقـدرت آسمان دیده می‌شد؛ قدرتی که بس‌عظیم وقشنگ ونیرومند می‌نمود.

نزدیکی‌های غروب آفتاب، خط آهن ازدوردیـده می‌شد که در پهنه دشت با پیچ وخـم بسیارازمیان مرغزارها وبوته‌هـا می گذشت. چـون همه چیز آرام بودوخبری ازافـراددشمن نبود، همچنان به‌پیش تـاختم وتصمیم داشتم کـه وقتی همهٔ افـراد ازخط آهـن‌عبور کردند درجایی درآن‌سوی راه‌آهـن تـوقف کنیم. برای من همیشه مشاهده خط آهن جالب‌توجه‌بود، زیراطـی‌عملیات بسیاری، هدف عمدهٔ مـا محسوب گشته بود.

همچنان که ازبلندی خاکریز بالامی‌رفتم، ناگهان شترم پایش‌را روی سنگی گـذاشت وسنگ اززیر پایش غلتید وازسایهٔ پلـی که در سمت چپم بود، سربازترکی به‌بیرون جست؛ معلوم‌بود که تمام روزرا درآنجا خوابیده‌بود. وقتی مرا دید، وحشت زده به‌من واسلحهٔ کمریم که به‌سوی اونشانه گـرفته بودم خیره شد وسپس به‌تفنگش که درچند یاردی به‌پایهٔ پل تکیه داده‌بود، نگاهی کرد ومتأثرشد! اومردی جوان و قوی بود، اما چهره‌ای اخموداشت. به‌اونگاهی کردم وبه‌آرامی گفتم: «خداوند بخشنده‌است». معنی ومفهوم این‌عبارت راکه به‌عربی‌به‌زبان

آوردم احساس کرد. چشمانش‌را به‌چشمان من‌دوخت وچهرهٔ خواب - آلودش متغیر، وناباورانه خوشحال شد.

هیچ نگفت. پاهایم‌را به شانهٔ پرپشم شترزدم وازخط آهن گذشتم وازآن‌سوی خط سرازیرشدم و به‌پیش رفتم. آن جوان، مردانگی‌نشان داد وازعقب مرا نزد. درحالی که نسبت به‌او، احساس عطوفت می کردم ونسبت به‌جانش‌ترحم کردم ودرقبال‌آن انتظارترحم متقابل داشتم، ازآنجا دورشدم. وقتی به‌حدکافی ازاودورشدم به‌عقب برگشتم ونگاه کردم؛ دیدم که دوشست دستش‌را روی دماغش گذاشته وانگشتانش‌را برای‌من تکان می‌دهد!

وقتی مسافتی ازخط آهن دورشدیم آتشی روشن کردیم‌تاقهوه‌ای درست کنیم وضمناً ازنورآن بقیه بتوانند محل ما را تشخیص دهند. درآنجا نشستیم ومنتظرشدیم تا ازدورشاهد عبوربقیه‌کاروان باشیم. بعدازچندی ملاحظه کردیم که همهٔ کاروان ازخط آهن گذشتند. روز بعد به وادی الجنز[1] رفتیم. درآنجا برکه‌های آب کم‌عمق درمیان‌بوته‌ها وجود داشت که از سیلاب‌ها به‌وجودآمده‌بود ودرسراسردره به‌چشم می‌خورد. آب این برکه‌ها چون بستردره که ازخاك رس بود، سبز - رنگ به‌نظرمی‌رسید، ولی درعین‌حال شیرین‌بود. درآنجا شب را به‌استراحت پرداختیم، چون‌زعگی‌هوبره‌ای شکار کرده‌بود که گوشت سفیدآن توسط گزنفن* خیلی‌تعریف شده بود. همانطورکه ما ازآن

1 – el Jins

گوشت لذیذ، لذت بردیم، شترهاهم در آن دره سرسبز، حسابی شکمشان را پـر کردند ودرفراوانـی نعمت فصل بهارتـا زانودرعلـف وسبزه می‌خرامیدند وچرا می کردند.

درمنزل چهارم، بعداز یـك مسافـرت راحت به عطاره[1] ، یعنی مقصد اصلی کـه متحدین مـا، مفلح، فهد، وعذوب درآنجـا استقرار داشتند رسیدیم: فهد هنوزدرحال قهربود، ولـی مفلح باخوش‌آمد ـ گویی وچرب زبانی به‌پیشوازما آمد؛ درحالی که چهره‌اش حاکی از آز بود وسینه‌اش خس‌خس می کرد!

نقشهٔ مابه‌خاطرهمت وتوجه مخصوصی که آلن‌بای به‌آن مبذول داشته بود، آسان بود. قراربود وقتی آماده شدیم، ازخط آهن گذشته و به تمد[2] ، یعنی محل اصلی آبشخورعشایـربنی‌صخربرویم، وسپس از آنجا باپشتیبانـی و کمك سواران آن‌ها به‌سوی مدبه[3] رفته و آنجـا را پایگاه خود قراردهیم، تاآلن‌بای جادهٔ بین اریحا وسالت را پاکسازی کند. که دراین‌صورت می‌توانستیم بدون این که حتی یك تیرهم‌شلیك شود خودرا به‌نیروهای ارتش انگلیس ملحق سازیم.

درعین‌حال‌می‌بایستی‌در عطاتیر[4] منتظرمی‌ماندیم، که‌خوشبختانه دراین‌حواشی‌همه‌جا سبزوخرم‌ودرهر گودالی‌بر که‌ای تشکیل شده‌بود وعلف فراوان همه جـارا فـرا گرفته و گل‌ها درمیان سبزه‌هاطبیعت را زیبا وبا شکوه جلوه گرمی‌نمود. صخره‌های گچی که مانع شوری آب

1– Atara 2– Themed 3– Madeba 4– Atatir

می‌شدند جویبارهای آب را درمیان می گرفتند. ازبالای این صخره‌ها می‌توانستیم به شمال‌وجنوب نگاه کنیم وببینیم که چگونه جریان سیلاب‌ها وباران، دره را سبزوخرم کرده‌است. ازآن قله، دره‌ها بسان تابلو نقاشی دیده‌می‌شدند که نقاش چیره‌دستی مسیرجویبارهارا به‌رنگ سبزی رنگ‌آمیزی کرده وزمینهٔ آن‌را بارنگی سفید وهمآهنگ، به‌رنگ‌های زیباودلپذیری درآورده‌بود. درآنجا همه چیزدرحال رشد بودوهرروزه این منظره روشن‌تروجالب‌تر به‌نظرمی‌آمد، تا این که صحرا به مرغزار پرآبی مبدل می گشت.

بالاخره خبررسید که قوای انگلیس‌عمان را تسخیر کرده‌اند. وقتی این خبررا شنیدم طی نیم‌ساعت به‌راه افتاده وازروی خط‌آهن متروك به‌سوی«تمد»عازم شدیم. پس‌ازمدتی‌خبرهای دیگری به‌مارسید که حاکی ازعقب‌نشینی انگلیسی‌ها بود، وبا وجود این که قبلاً به اعراب دربرابرچنین مخاطره‌ای هشدارداده‌بودیم، بازهم نگران شده بودند. طی‌خبردیگری اطلاع یافتیم که انگلیسی‌ها سالت را نیز رها کرده‌اند. این‌موضوع کاملاً با مقاصدآلن‌بای مغایربود، ولذا من قسم می‌خوردم که چنین چیزی امکان ندارد. سواری به‌سوی ما آمد و گفت انگلیسی‌ها فقط چند ریل‌را درجنوب عمان تخریب کردند وبعد از دوروزجنگ کاری ازپیش‌نبردند. باشنیدن این‌اخبارضدونقیض‌شدیداً دلواپس‌شدم. عذوب را، که مطمئن بودم سرخودرا برباد نخواهد داد، بانامه‌ای‌برای چتوود به سالت فرستادم وبرای اونوشتم که‌اوضاع واحوال قوای انگلیس را دقیقاً طی‌نامه‌ای برای من‌بنگارد. درساعاتی

که هنوز جواب نامه نرسیده بود ازمیان مزارع جو به‌راه خود ادامه می‌دادیم وفکرمان به‌دنبال نقشه‌های آتی بود.

اواخرشب صدای سم اسب عذوب درفضای دره طنین‌افکند. او گفت که جمال‌پاشا به سالت‌باز گشته واعرابی‌راکه به قوای انگلیس خوش‌آمد گفته‌اند به‌دارمی‌آویزد. ترک‌ها هنوز آلن‌بای را دردره اردن تعقیب می‌کردند. چنین به‌نظرمی‌آمدکه احتمالاً اورشلیم نیزدوباره ازدست رفته، به‌تصرف ترک‌هادرآید. اما من به‌اندازهٔ کافی باروحیه مردم کشورخودآشنا بودم وچنین‌امکانی‌را نمی‌پذیرفتم، اگرچه واضح بودکه اوضاع خیلی ناجوراست.

این‌عقب‌نشینی که ازآن بی‌اطلاع بودم، مرا بیشتربرمی‌آشفت. نقشه‌آلن‌بای معتدل وقابل قبول بود، ولی این‌که ما دربرابراعراب چنین زمین خورده بودیم رقت‌انگیزمی‌نمود. آن‌ها هرگز به چیزهای بزرگی که من پیش‌بینی می‌کردم اعتمادنداشتند؛ واکنون اندیشه‌های مستقل آن‌ها ازاین جزرومدکامل به وجد وسروردرمی‌آمد. آنان با عده‌ای ازخانواده‌های کولی شمالی که اجناسی بار الاغ‌های خود می‌کردند وبا دوره‌گردی می‌فروختند مشغول گشته بودند. قبایل ذبن[1] باآن کولی‌ها طوری خوش‌وبش وشوخی می‌کردندکه برای من قابل فهم‌نبود؛ تااین‌که دریافتم علاوه براستفاده‌های مجاز ازفروش کارهای دستی،زنهادربرابرمنافع بیشترازسایرمعاملات غیرمجازهم،روی گردان

1– Zebn

نیستند!

آنان مخصوصاً دربرابرعشایرعقیل خیلی راحت تسلیم می‌شدند؛ وبـرای مدتـی عشایرعقیل روزبه‌روز بیشتر ازاین فرصت بهره‌برداری می‌کردند. چون این افراد خیلی مشتاق وسخاوتمند بودند، من هم‌از آن‌ها بهره‌برداری کردم! اکنون که این‌قدر به‌عمان نزدیك شده‌بودیم، رقت‌باربود که حتی برای مشاهده آن به‌خود زحمت ندهیم. لذا من و فرج سه‌نفراززن‌های خـوشرورا استخدام کردیم وخـودمان هم لباس آن‌هارا پوشیدیم وباآن‌ها به دهکده وارد شدیم! باوجوداین که نهایتاً به‌این‌نتیجه رسیدیم کـه می‌بایستی آنجا را به‌حال خود گذاریم، سفرما درلباس مبدل به‌همراه زنان کـولی موفقیت‌آمیزبود. هنگام باز گشت برای یك لحظه در کنار پلی، نزدیك بود که لو برویم.

دربین راه باعده‌ای ازسربازان ترك برخورد کردیم. آن‌ها همهٔ ما را برای مقاصدی که ظاهراً ازما برمی‌آمد، باخود بردند ورفته رفته شروع به معانقه‌ولاس زدن کردند! ولـی ما خـودرا خجالتی وکمرو نشان دادیم وبالاخره به‌هرزحمتی بود ازدست آن‌ها نجات یافتیم. لذا ازآن پس تصمیم گـرفتم درقـرارگاه‌هـای دشمن یك لباس معمولی وعادی را برتن کنم. زیرا اگر باآن وضع گرفتارمی‌شدم خیلی شرم‌آور بود!

سپس تصمیم گـرفتم که دستوردهم تـا هندی‌هایی که در ازرق بودند ازآنجـا به‌نزد فیصل مراجعت کنند وخود نیز بدانجا بر گردم. دریکی ازسحرگاهان به‌راه افتادیم. درچنین صبحگاهی برای یك یـا

دوساعتی، صداها وروایح ورنگ‌های جهان بـرای هریك ازانسان‌ها جلوهٔ خاصی دارد؛ چنانکه گـویی دقت خاصی که درخلق آن‌ها به کار رفته است برای انسان مشهودومشخص نمی‌شود.

درکنارخط آهن به‌سمت جنوب حرکت کردیم‌وانتظار داشتیم که هندی‌ها را درراه ازرق به‌عقبه ملاقات کنیم؛ قافلهٔ کوچك ماسوار برشترهای مسابقه‌ای هـرچند گاه ازبلندی‌ها بالا می‌رفتند واطراف را زیرنظرقرار می‌دادند.

روزآرامـی بودولـذا برآن شدیـم تـا ازمیان صخره‌هایی که پوشیده ازسنگ‌ریزه بـود عبورکنیم وازهزاران جـای پایی که فقط به قرارگاه سال پیش ویاهزارسال وده‌هزارسال پیش می‌رفت صرفنظر کنیم؛ زیراکه اگرازمیان جاده‌ای که ازسنگ آهك وشن‌ریزه پوشیده باشد یـك‌بارکسی عبورکند، جـای پـای عابر یاعابرین تازمانـی که صحرا باقیست، همچنان به‌جا می‌ماند.

درنزدیکی فرعیفره[1] یك گروه کوچك هشت نفره ازقراولان‌ترك را دیدیم که‌ازخط آهن به‌طرف بالامی آیند. افرادمن که‌پس‌ازاستراحت وتعطیلی‌در«عطاتیر»سرحال‌وآماده‌بودند ازمن‌خواستندتابرآنهابتازیم. من فکر می کردم که چنین‌درگیری‌ای بی‌فایده وناچیزاست، ولی‌چون ناراحت می‌شدندوبه‌هیجان‌آمده بودند، موافقت کردم. آنهاکه جوانتر بودند بلافاصله به‌سوی ترکها تاختند. بـه‌بقیه افراد دستوردادم تـا از

1– Faraifra

میان خط آهن به‌پیش بروند تا دشمن را ازپشت آبگذری کـه در آنجا پنهان شده‌بودبیرون برانند. زعگی که حدودیکصدیارد درسمت‌راست من قرار داشت، وقتی از آنچه که گفتم اطلاع یافت فوراً مسیر خودرا عـوض کرد ومحسن نیز باافرادش بـه‌دنبال‌وی تاختند. در ایـن حال عبدالله وخود من مستقیم به‌پیش رفتیم تا دشمن را در دو جناح مورد حمله قرار دهیم.

فرج که پیشاپیش‌همه می‌تاخت به‌فریادهای ما توجهی نمی‌کرد و به‌تیرهای اخطاری که ما از بـالای سرش شلیك می‌کردیـم اعتنائی نداشت. فقط‌یکبار به‌طرف ما بر گشت ومانورمان‌را مشاهده کرد،ولی بازهم بدون توجه یکراست به‌طرف پل‌رفت وقبل از زعگی‌وافرادش ازپل عبور کرد. ترك‌ها ازشلیك خود داری کردند و ما گمان کردیم که آن‌ها به‌آن طرف خاکریزخط‌آهن رفته وخودرا پنهان کرده‌اند؛ لیکن وقتی فرج به‌زیـرطاق رسید صدای شلیك تیری شنیده شدوبعد چنین به‌نظر می‌آمد که یا فرج خود از شتر به‌زمین جسته، یـا این که ازشتر به‌زیرافتاده است، چون دیگرپیدایش نشد. کمی بعد، زعگی وافرادش درکنار خاکریزموضع گرفتند وحدودبیست یاسی گلوله شلیك کردند، گویی دشمن هنوز درآنجا بود.

درمورد فرج خیلی دلواپس بودم. شترش بدون‌آسیبی، تنهادر کنارپل ایستاده بود. خود اویا مرده و یا درتعقیب دشمن بود. من‌باور نمی‌کردم که اوعمداً به‌طورمستقیم به‌سوی آن‌ها تاخته ودرمقابل آن‌ها توقف کرده باشد. اما با این وصف آنچه راکه به‌چشم می‌دیدم چیزی

جز آنچه نمی‌خواستم باور کنم، نبود. فهید را به‌طرف زعگی فرستادم و گفتم ترک‌ها را بـا تیراندازی شدید در آن‌سوی پل مورد حمله قـرار دهد تا ما مستقیماً به‌طرف پل حمله کنیم.

پس از این که این کار انجام شد، هردو گروه باهم بدانجا رسیدیم ودر آنجا یکـی از افراد ترک را دیدیم که مرده، وفرج هم بـه‌سختی مجروح شده، و درهمان‌جایی که از شتر به‌زیر افتاده بـود، دراز شده است. او بیهوش به‌نظر می‌رسید؛ اما وقتی دربالای سرش ازشتر پیاده شدیم سلامی کرد وبعد درسکوتی مرگبار فرورفت. اومـرگ را در برابرخودمی‌دید. لباسهایش‌را پاره کردیم‌وزخمش را بررسی کردیم. گلوله‌ای ستون فقراتش را مجروح کرده‌بود. بـلافاصله اعراب اظهار کردند کـه چند ساعتی ازعمرش بیشتر بـاقی‌نمانده است.

سعی کردیم او را حـرکت دهیم، چون او نمی‌تـوانست تکان بخورد. خون از زخمش جاری بود وسبزه‌های اطراف او را گلگون کرده بود. بدبختانـه نتوانستیم از خونریزی جلوگیری کنیم. پس از مدتی گفت کـه او را بـه‌حال خود گذاریم، چون می‌خواهد بمیرد و علاقه‌ای به‌ادامهٔ زندگی ندارد. در واقع اومدتهاچنان‌می‌نمود. انسانها گاهی که خیلی از زندگی خسته می‌شوند به‌مرگ عشق می‌ورزنـد و مقدم آن ضعف باشکوه را که پس‌ازنـابودی قدرت درآخریـن نبرد، به‌خانه خود باز می‌گردد، گرامی می‌دارند.

همچنانکه مشغول گفتگو بودیم، عبداللطیف فریادزد که‌مواظب باشیم. اوحدود پنجاه‌تن از ترک‌ها را دیده بود که از کنارخط به‌سوی

مـا می‌آمدند، وپس‌از چند لحظه صدای یك واگن بـرقی شنیده شد که ازطرف شمال نزدیك می‌گردید. بلافاصله دستوردادم تـا فرج را برداشته وفرار کنیم. چون مافقط شانزده نفربودیم وموضع بسیاربدی داشتیم. آنان سعی کردند تا فـرج را اول باعبایش بلنـد کنند، ولـی نتوانستند. مجدداً اورا روی پتوئی انداختند که بلند کنند؛ اماچون از حالت بیهوشی بیرون‌آمده بود فریادش بلند شد و از شدت درد چنان ناله می‌کرد که جرأت‌آزار او را پیدا نکردیم.

نمی‌توانستیم اورا همچنان به‌حال خودرها کنیم، چون تـرك‌ها او را زنده زنده مـی‌سوزاندند. ما قبلاً موافقت کرده بودیم که اگر هر کدام ازما بسختی مجروح شدیم خودمان‌کار یکدیگر را تمام‌کنیم؛ لیکن هر گزتصور نمی‌کردم که دست تقدیر کار کشتن فرج را برعهدهٔ من بگذارد.

درکنار او زانوزدم واسلحهٔ کمری خود را درکنار سرش قرار دادم تـا او مقصود مرا در نیابد؛ امـا گویـا حدس زده بـود. زیـرا لحظه‌ای دیدگانش را گشود وبـا دست نحیف وخشنش مـرا گرفت. لحظه‌ای درنگ کردم. سپس گفت: «داوود ازتوخشمگین خواهدشد». همچنانکه این جمله‌رامی گفت لبخند مرموزی که همیشه برلب داشت برچهرهٔ رنگ پریده وپرچینش‌ظاهرشد. درجوابش گفتم: «سلام‌مرابه اوبرسان». سپس در جواب من گفت: «خداوند به‌تو آرامش خواهد داد». با پایان این عبارت چشمانش را فروبست وساکت شد.

اکنون واگن برقی نزدیك می‌شد و همچون سوسکی که روی

جاده، افتان وخیزان حرکت می کند، به‌سوی ما می‌آمد ودرحالی که به‌سوی صخره‌ها می‌دویدیم، گلوله‌های مسلسل صفیر کشان از بالای سرمان عبور می کرد. محسن، شتر فرج را درحالی که پوستینش را روی‌آن انداخته بود، به‌یدك می کشید. ازمیان‌صخره‌ها تاختیم وفاصله گرفتیم تا این که وقتی هوا تاریك شد، توقف کردیم. پس‌از توقف، زعگی زیر گوشم گفت که همه برسرشتر فرج دعوا دارند. زعگی شتررا برای خود می‌خواست؛ اما من شدیداً از این که دوباره این مرده خواران‌به‌دنبال نفس خویش بودند برآشفتم؛ وبرای این که‌آنها را درسوگ بزرگ از دست دادن موجودی با ارزش به‌خودآورم، از فرط خشم شتربیچاره را باگلوله دوم ازپای درآوردم.

بعد، آفتاب هم ازماروی برتافت. طی‌ظهرهوا گرم بود ونسیمی نمی‌وزید. هوای گرم وبی‌حرکت دره‌های الکرك، رایحهٔ گلها را از بین برده بود. اما وقتی هوا تاریکترمی‌شد، باردیگرعالم هستی جان می گرفت. نسیمی ازغرب برپهنهٔ صحرا می‌وزید. مسافت زیادی با گلها وسبزه‌ها فاصله گرفته بودیم، اما ناگهان بازهم‌آنها را دراطراف خود احساس می کردیم. امواج هوا رایحهٔ مطبوع ودلپذیری را در اطراف ما پراکنده می کرد. لیکن پس‌از چندلحظه این نسیم فرحناك و دل‌انگیز پایان گرفت، وبه‌جای‌آن بادمرطوبی شروع شد. سپس عبدالله برای من شام‌آورد. شام ما ازبرنج و گوشت شتر(شترفرج) تشکیل می‌شد. بعداز این که شام تمام شد، غنودیم وبه‌خواب رفتیم.

فصل نودوچهارم

وقتی صبح شد، حرکت کردیم وپس‌ازچندی، درنزدیك وادی الجنز، هندی‌ها را دیدیم که درزیر درختی درحال استراحتند. درست مثل‌سابق، هنگامی که درسفرهای آرام وخاطره‌انگیزسال پیش به‌سوی پلها می‌رفتیم، حسن‌شاه باصدای مخصوص خود افـراد را بـه‌محکم کردن طناب بارها وامی‌داشت. صدای «دلنگ دلنگ» توپهای‌وایکرز هنگام حرکت به گوش می‌رسید، و هندی‌هـا هنوزهم مثل همیشه در شترسواری تنبل وضعیف بودند؛ و لذا تا هنگامی که هواکاملاً تاریك نشد ازخط آهن عبور نکردیم.

درآنجا هندی‌ها را ترك کردم، زیرا احساس ناراحتی می کردم وفکرمی کردم شاید حرکت سریع کمی افکارم را تسکین دهد. لـذا تمام شب سرد را به‌سوی عودروه[1] بـه‌پیش تاختیم. وقتـی ازبلندیهای عودروه گذشتیم متوجه شدیم که درسمت چپ ما شعله‌های آتش‌ازدور به‌چشم می‌خورد. حدس می‌زدیم کـه شایدآن شعله‌ها دراردن بـاشد. وقتی‌به‌آن‌سو راندیم و کمی نزدیکترشدیم‌صدای انفجارشنیده می‌شد،

1– *Odroh*

و شعله‌های آتش انبوه‌تر به‌نظر می‌آمد و در دوقسمت دیـده می‌شد. حدس زدیم که شایدایستگاه راه‌آهن آتش گرفته است. به‌سرعت‌خود افزودیم تا مستور را پیدا و جریان را از او سؤال کنیم.

وقتی به‌محل مستوررسیدیم، آنجارا متروك یافتیم. فقط شغالی درمحل‌قرارگاه قبلی بیتوته کرده بود. لذا تصمیم گرفتم تا هرچه‌زودتر خودرا به فیصل برسانم. تا آنجا که می‌توانستیم، شترهـا را تاختیم. رفته رفته آفتاب طلوع کرد و بالا آمد. سراسر جاده را ملخ پوشانده بود و رنگ نقره‌ای بالهای ملخ‌ها، از دور زیبایی خاصی داشت.رفته رفته تابستان دوباره فرا می‌رسید، و این فصل هفتمین تابستانی بود کـه من درشرق به‌سر می‌بردم.

همچنانکه به‌پیش می‌رفتیم، صـدای شلیك گلوله‌هـا به‌گوش می‌رسید. درسمنا یعنی‌مرغزار بزرگ نزدیك معان، غوغایی برپابود. سربازان گروه‌گروه از مرغـزار می‌آمدند و در زیرکوههـا اقامت می‌کردند. ظاهراً نیروهای‌ما سمنا را تصرف کرده بودند؛ لذا به‌سوی موضع جدید پیش رفتیم. دراین سوی سمنا ، دریك دشت، شتری را دیدیم که روی آن مجروحی افتاده بود و مردی افسارش را می‌کشید. او با اشاره به‌مجروح گفت: «او مولودپاشا است»! مـن که از شنیدن این خبرسخت‌ناراحت شده‌بودم به‌سوی او تاختم و گفتم: «آیا مولود را زده‌اند؟» واقعاً ازاین خبر برآشفته بودم زیرا مولود یکی‌ازبهترین افسران ارتش عرب و کسی بود که نسبت به ما خیلی وفاداری داشت و هیچکس‌نمی‌توانست‌وطن‌پرستی‌مانند اورا ستایش نکند. به‌هرحال

مرد پیر [مولود] گفت: «بلـی لورنس بیك، من واقعـاً متأسفم، امـا به‌شکرانه خدا، ما سمنا را گرفته‌ایم و ایـن ضایعه دربرابر آن چیزی نیست.» به‌او گفتم که من عازم آنجا هستم. مولود از کناربرانکاری که روی‌شتر گذاشته بودند بلند شد و درحـالی که نمی‌توانست به‌راحتی بنشیند (زیرا استخوان رانش دربـالای زانو متلاشی شده بود) نقطه به‌نقطه تشکیلات دفاعی تپه‌ها را به‌من نشان داد.

وقتی مـا واردشدیم، تـرکها هنوز گاه‌گاه به‌سوی کوه شلیك مـی‌کردند. نوری سعید به‌جـای مولود، فرمـاندهی ارتش عرب را به‌دست گرفته بود. وی باخونسردی دربـالای کوه ایستاده بود. بیشتر افراد زیر رگبار گلوله می‌گفتند ومی‌خندیدند! نوری آرام بود و زید خسته به‌نظر می‌رسید.

پرسیدم: «جعفر کجاست؟» نوری گفت کـه قرار بود نیمه شب قبل به‌اردن حمله کند. دربـاره آتشی کـه شب قبل دیـده بودم به‌وی اطلاع دادم و گفتم کـه احتمالاً آن انفجارهـا وآتش سوزی دلیل بر پیروزی او بوده است. وقتی با خوشحالی وکامیابی گفتگو می‌کردیم چندنفراطلاع‌دادند که‌تعدادزیادی اسیر وتعدادی مسلسل گرفته وحدود سه‌هزاریارد ریل‌را تخریب‌وایستگاه‌راه‌آهن‌را منفجر کرده‌اند.باچنین موفقیت بـا شکوهی، خط‌آهن شمال برای هفته‌ها ازکار افتاد. ضمناً نوری اطلاع داد که صبح روزپیش او و افرادش ایستگاه غدیرالحج را نیزموردحمله قرار داده‌وپنج‌دستگاه پل وهزاریارد ریل را متلاشی ساخته‌اند. بنابراین خط‌آهن جنوب هم ازکار افتاده بود.

نزدیکی غروب،سکوت مرگباری همه‌جا را فرا گرفت، وهردو طرف شلیکهای بی‌هدف و بی‌فایده را قطع کردند. آنها می گفتند که فیصل به«اوحیده» رفته است. ازیك‌رودخانهٔ کوچك و از کنار بیمارستان کوچکی که مولود درآنجا بستری بـود گذشتیم. محمود، پزشکی که ریش قرمز رنگی داشت، می گفت که‌او بهبود خواهد یافت وامیدوار بود که زخمش باعث قطع عضو نخواهد گردید. فیصل در بالای کوه و در کنار قله‌ایستاده بود ودربرابر نورخورشید چون شبحی سیاه‌دیده می‌شد. نور آفتاب که براو می‌تابید توسط دستمال سرش که ابریشمی بود منعکس می گردید. درآنجا شترم را خوابـانیدم. فیصل از بالای کوه دستی تکان داد و احوالپرسی کـرد. درجوابش گفتم: «ستایش و پیروزی‌از آن‌خداست.»سپس‌مرابه‌چادرخوددعوت کردتا گفتگو کنیم.

فیصل بیش از من درمورد داونی وشکست نیروهـای انگلیس در عمان می‌دانست. او از ماجرای هوای ناسازگار و سردرگمـی و تلفن آلن‌بای به شعه اطلاع یافته وتصمیم گرفته بود تا آن شکست را جبران کند. تصمیم او، اگر چه ما را متأثر کرده بـود، بسیار عاقلانه می‌نمود. جویس دربیمارستان بود، اما به‌سرعت روبه‌بهبودی‌می‌رفت؛ و داونی در قویره آماده می‌شد که با تمام اتومبیلهـای مسلح به‌سوی مدوره عازم شود.

فیصل درمورد سمنا و جعفرپرسید، و من آنچه را که می‌دانستم برایش گفتم وعقاید نوری را نیز به‌اطلاعش رساندم. نوری شکایت‌از آن داشت که آن روز ابوطاعی هیچکاری برای او انجام ندادند. ولی

عودا تکذیب می‌کرد؛ و من ماجرای تصرف اولیه فلات و استهزای آنان را که باعث تسخیر ابا اللسان گردید به یاد آوردم. این داستان برای فیصل‌تازگی داشت. اظهارات نوری، عودا را عمیقاً ناراحت کرد. او سوگندخورد که تا آنجا که می‌توانسته امروز سعی‌وکوشش خودرا به‌کار برده، ولی موقعیت برای حملهٔ عشایری چندان مناسب نبوده است. لیکن وقتی من با اومشاجره کردم عصبانی شد و با قهر از چادر بیرون رفت.

«می‌نارد» ومن روزهای بعدرا مراقب عملیات بودیم. ابوطاعی دوقرارگاه ترک‌ها را در شرق ایستگاه راه‌آهن به‌تصرف درآوردند و درهمان احوال صالح‌بن شفیعه بیست‌نفررا اسیر کرد وتعدادی مسلسل به‌غنیمت گرفت. با این غنائم می‌توانستیم به‌سوی معان حرکت کنیم و روز سوم جعفر تمام نیروی توپخانه‌اش را روی صخره‌های جنوبی مستقر کرد. و دراین حال نوری سعید، عده‌ای را با جسارت تمام به‌سوی قرارگاه ایستگاه راه‌آهن رهبری کرد و بدانجا تاخت. وقتی به‌محل اختفای آنها رسید، توپهای فرانسوی که در حال شلیك بودند، متوقف شدند. ما در یکی ازاتومبیل‌های فورد، درحالی که حیرت‌زده شده بودیم، سعی کردیم که ببینیم حمله‌های بعدی به کجا خواهد انجامید. نوری سعید، با لباس مرتب و آراسته در حالی که پیپ خود را برلب‌داشت‌به‌ما رسیدو گفت به سروان پیسانی[1] ، فرمانده‌آتشبار،

1– *Pisani*

بگوئیم کـه فوراً بـا شلیك توپ‌هـا از افراد پشتیبانـی کند. وقتی به‌پیسانی رسیدیم، دیدیم دستهایش‌را باناراحتی به‌هم می‌مالد، چراکه مهماتش پایان یافته بود. او می گفت که چقدر به‌نـوری سعید التماس کرده و گفته بودبااین مهمات محدودحمله‌اوچندان موفق‌نخواهدبود.

به‌هرحال‌کاری ازدستمان برنمی‌آمد؛ لذا بایدمنتظرمی‌ماندیم تا افرادمان‌دوباره در زیر رگبار از ایستگاه خارج می‌شدند. اجسادی که همه لباس خـاکی بـرتن داشتند، درسراسرجاده ریخته بود؛ وکسانی مجروح‌شده بودند بـا دیدگانی حـاکی از درد و وحشت به‌ما خیره می‌شدند. مجروحین‌دیگر توانایی وکنترل خودرااز دست داده‌بودند بدون‌این که بتوانندخودرا نجات‌دهند،درمیان اجساد تکان می‌خوردند. با وجود دیدن این صحنه‌ها،چاره‌ای جز سکوت و شکیبایی نداشتیم و با اطلاع براین که شکست خورده‌ایم، هرگونه دادرسی وکمك از عهده ماخارج بود.

مـا هرگز انتظارچنین روحیهٔ قابـل تحسینی ازگروه توپخانه را نداشتیم.آنها به‌طور اعجاب‌آوری در زیررگبار مسلسها به‌عملیات تهورآمیز خود ادامه دادند و به‌بهترین وجهی از عهدهٔ بهره‌برداری‌از مواضع دشمن برآمدند. آنچنان‌که به‌هنگام جنگ رهبـری چندانی لازم نبود و فقط سه افسر، از دست رفته بـودند. درمعـان دریافتیم که اعراب تحت‌تعلیمات‌انگلیسی‌ها به‌خوبی ورزیده شده‌اند. واین‌تجربه ما را برآن داشت‌تا نقشه‌های بهتری را برای آینده تنظیم کنیم. بدین جهت این شکست چندان هم برایمان بی‌فایده نبود.

صبح روز هیجدهم آوریل، جعفر درایتی از خودنشان داد؛ به‌این ترتیب که برآن شد تا به‌هیچ وجه افراد خودرا قربانی نکند و لذا به‌مواضع سمنا عقب‌نشینی کرد تا افرادش استراحت کنند. چون جعفر، دوست و همکلاس سابق فرمانده ترك در دوران تحصیلی دانشکده بود، برای او بیرق سفیدی همراه با نامه‌ای فرستاد که تسلیم شود. درجواب وی فرمانده ترك گفته بود که واقعاً دلش می‌خواهد! اما دستور دارد که تا آخرین فشنگ مقاومت کند. جعفر پیشنهاد کرد که طی مهلتی آنها تمام مهمات خودرا به‌مصرف برسانند. لیکن ترکها درنگ کردند تا این که جمال‌پاشا، تعدادی از افراد خودرا از عمان گسیل داشت و اردن را دوباره تسخیر کرد و ازآنجا آذوقه و مهمات کافی به‌شهر تصرف شده فرستاد؛ گرچه خط‌آهن آن تا هفته‌ها بعد هنوز تعمیر نشده بود.

ازآنجا با یکی ازاتومبیل‌ها، برای دیدار داونی، رهسپار شدم. من درمورد اولین جنگ نامنظم او به‌وسیلهٔ ماشینهای مسلح، در برابر ترکها نگران بودم. زیرا داونی عربی نمی‌دانست و پیك[1]، فرمانده شترسواران او و همینطور مارشال، یعنی دکتر او هم به‌زبان عربی تسلط نداشتند. افراد وی مرکب از انگلیسی‌ها، مصری‌ها، و بدویان بودند. مصری‌ها وبدویان، چون‌داونی عربی نمی‌دانست، نمی‌توانستند چندان که‌باید وشاید درکش کنند. لذا وقتی بعداز نیمه‌شب به‌قرارگاه

1– Peak

او در «تل شهم» رسیدم، پیشنهاد کردم تا مترجم‌وی شوم.

خوشبختانه‌مرا باآغوش‌باز پذیرا شد وبرای بازدید ازصفوف با خود به‌تماشا برد. بازدید از افراد وی واقعاً تماشایی بود. اتومبیلها و ماشین‌های مسلح هریك درجای مخصوصی به‌طور منظم پارك شده وقراولان در هرسو کشیك می‌دادند و محافظین در مـواضع خود با مسلسل‌هایشان مستقر گشته بودند. حتی اعراب هم در پشت کوهی در محل تاکتیکی‌خود موضع گرفته بودند تا از خودروها پشتیبانی کنند. اعراب درجایی موضع گرفته بودند که به‌هیچ وجه دیده نمی‌شدند ویا حتی صدای‌آنها به گوش نمی‌رسید. شریف هزعه[1] و خود داونی به‌هر حیله‌ای بود آنها را درآنجا مستقر کرده بودند. برای لحظه‌ای زبانم چرخید و می‌خواستم بگویم که تنها چیزی که کم داریم، فقط دشمن است! چراکه همه‌چیز آماده بود.

همچنانکه داونی در مورد نقشه‌هایش صحبت می کرد، تحسین من عمیقاًبرانگیخته شده بود.اوفـرامین عملیاتی تهیه کرده بودوبرای هریك ازعملیات، مدت معینی تعیین کرده بود. هر حرکتی می‌بایستی برحسب نقشه و زمان معین صورت می گرفت و هـر گروه از افراد، مسئولیت معین ومشخصی را برعهده داشت. قرار براین بود که ما در طلوع آفتاب به‌قرارگاهی کـه در دشت قـرار داشت حمله کنیم واز بالای قـله‌ای که چندی پیش، من وجـویس درآنجا استراحت کـرده

1– *Hazaa*

بودیم، با ماشین‌های مسلح، قرار گاه را مورد حمله قراردهیم. وسپس نوبت به‌اتومبیلهای دیگرمی‌رسید که بایدتاقبل‌ازظهر، ایستگادراه‌آهن را تصرف می کردند وسنگرها را با غافلگیری دشمن ازبین می‌بردند. سپس گروه‌های 1 و 3 پل‌های A و B را (که برروی نقشه‌ای بامقیاس $\frac{1}{250000}$ تهیه شد بود) درساعت یك ونیم بعداز ظهر تخریب کرده واتومبیل‌ها به‌سوی قرار گاهی که درصخره‌ها بود، حرکت می کردند وباپشتیبانی هزعه واعراب، درساعت دووربع آنجا را مورد حمله قرار می‌دادند.

هورن بای همراه با مواد منفجره درماشین‌های تالبوت به‌دنبال آنهامی‌رفت‌وپلهای D، E و F را درحالی که نیروهای مامشغول‌خوردن ناهار می‌شدند، منفجر می کردند. بعدازغذا، وقتی که آفتاب فرو می‌نشست وامکان دید کافی در برابر اشعهٔ آفتاب مقدورمی گشت، درست رأس‌ساعت هشت، تمام نیروهابه‌سوی‌قرار گاه جنوبی‌حمله می کردند. مصری‌ها ازجانب شرق واعراب ازسوی شمال با پشتیبانی مسلسل‌های دورزن، اتومبیلهای مسلح و توپهای ده پوندی برودی [1]، که روی‌تپهٔ دیده‌بانی مستقر می گشت، به‌سوی قرار گاه به‌پیش می‌تاختند. و بدین ترتیب قرار گاه دشمن تصرف شده ونیروهای ما خود را به‌ایستگاه راه‌آهن‌تل‌شهم می‌رساندند. همچنین قراربراین‌بود که«برودی» ازروی تپهٔ محل استقرار خود ایستگاه را به‌توپ ببندد؛ واز شمال و مغرب

1– Brodie

هواپیماهایی که درساعت ده ازدره روم بلند می‌شدند، آنجا را بمباران کرده‌واتومبیلهای مسلح نیزازجانب غرب‌به‌سوی‌ایستگاه پیش بروند. اعراب هم به‌دنبال‌اتومبیلها حرکت کرده وپیك همراه باشترسواران از سوی قرارگاه جنوبی به‌سوی ایستگاه به‌پیش می‌آمد. طبق طرح می‌بایستی درساعت یازده ونیم ایستگاه را تصرف‌می‌کردیم. اما بعدها که طرح اجرا شد دراین مقطع زمانی نقشهٔما درست ازآب در نیامد، زیراترکها باعجله ونادانی ده‌دقیقه زودترازآنچه پیش‌بینی شده بودخودراتسلیم کردند واین‌تنهاعیبی بود که‌می‌توانست‌برای این‌طرح قابل بحث باشد! دراین‌روز اثری ازخونریزی وکشت وکشتارنبود.

من با ملایمت وآهستگی پرسیدم که آیا هزعه نقشه را خوب فهمیده است یا خیر؟ به‌من گفتند که چون او ساعت ندارد، به‌او گفته شده که وقتی اتومبیل‌ها به‌طرف شمال پیچیدند، عملیات خود را شروع کند وازآنجا به‌بعد طبق دستور عمل کند. دراین موقع، من‌هم ساعت خود را میزان کردم. بعداز این که‌کاملاً ازنقشه‌آگاهی یافتم، ازآنها جدا شدم تا برای یك‌ساعت‌استراحت کنم.

وقتی‌آفتاب طلوع کرد ملاحظه کردیم که اتومبیل‌ها به‌آرامی دربالای سنگرهاحرکت می‌کنند، وترك‌های بیچاره که تازه بیدارشده بودند، دستها را به‌علامت تسلیم‌بالا گرفته وازسنگرها بیرون می‌آیند. صحنهٔ جنگ‌چنان‌بود که گویی‌باغبانی‌پیردرهنگامی که‌هلوهارسیده‌اند، با اعتماد وشعف‌آن‌ها را به‌راحتی می‌چیند و در سبد قرار می‌دهد!! هورن‌بای نیز با دودستگاه ازاتومبیل‌های «رولزرویس» به‌راحتی

مقداری مواد منفجره را به‌طرف پل‌برد، وپس‌ازچندلحظه‌آن رابه‌هوا فرستاد. صدای انفجار بقدری مهیب بود که من وداونی که در اتومبیل سوم نشسته بودیم ازجای‌خودتکان خوردیم. پس‌ازچندلحظه مابه‌سوی هورن‌بای رفتیم وبه‌اونشان دادیم که می‌تواند با قراردادن مواد منفجره درسوراخهای تخلیهٔ پل‌ها، به‌آسانی بقیه پل‌ها را هم منفجر کنـد. در نتیجه بقیه پلها هم‌هریك به‌راحتی باخاك یکسان شدند.

وقتی‌ما روی‌پل B کارمی کردیم،اتومبیل‌های‌مسلح‌بامسلسل‌های خوداستحکامات قرارگاه سنگی‌را به‌رگبار بسته بودند. آنجادیوارهای سنگی دایره مانندی بودند که ازدوربه‌علت سایه‌های بلندی که درپرتو نور صبحگاهی ایجاد می کردند، به‌خوبی‌دیده می‌شدند. ولی‌قرارگاه دربالای تپهٔ بلندی قرارداشت کـه صعب العبور بـود وامکان پیشروی اتومبیل‌هادرآن نبود. هزعه‌آماده وبـی‌قرارشده بود. تـرکها ازشلیك توپها ومسلسلها وکمانه‌های‌آنها، که سنگ‌ها را از هم متلاشی کرده‌و به‌اطراف می‌پراکندند، چنان به‌وحشت واضطراب افتـاده بودند کـه مجالی برای هیچ‌کاری نداشتند. و لذا این قرارگاه هم چون درخت هلوی رسیدهٔ دیگری بود.

اعراب، ترك‌هارا یك‌به‌یك اسیر کردند وبعد نـوبت‌کاردیگران رسید؛ من که اکنون به‌عنوان معاون مهندسی باهورن‌بای‌کارمی کردم، به‌وسیله اتومبیل‌های «رولزرویس» دوتن‌مواد منفجره رابه‌طرف پل‌ها وخط‌آهن‌بردیم وبه‌تدریج هرجاکه مناسب می‌دیدیـم انفجاری عظیم به‌راه می‌انداختیم وتمام پـل‌هـا وریـل‌هـا را درهم می کـوبیدیـم.

مسلسلچی‌هایی که درداخل اتومبیل‌هابودند، همه‌جابه‌دنبال ما می‌آمدند وبا مسلسل‌های خود مارا پشتیبانی می‌کردند. بعضی‌اوقات مجبور می‌شدند که دربرابرسنگ‌ها ویا کمانه‌ها خودرا درزیراتومبیل‌هاپنهان کنند. یك‌بار، سنگ‌بزرگی ـ درحدود بیست‌پوند ـ درنتیجهٔ انفجار، روی سقف یکی‌ازاتومبیل‌های مسلح افتاد؛ اما جز فرورفتگی‌خسارت زیادی به‌بارنیاورد. درهنگام فعالیت‌ها، گاهی عده‌ای عکس می‌گرفتند وازانفجارهای مهیب وشادی‌بخش یادگارهای زنده تهیه می‌کردند. درواقع جنگ ما، جنگی تشریفاتی ولذت‌بخش می‌نمود. انفجارها و عملیات تخریبی، کارفرح‌بخش وسرگرمی جالبی به‌نظرمی‌آمد! ازاین بازی هیجان‌بخش غرق درلذت وسرورشده بودیم. بعدازناهار، که از شدت هیجانات کسی چندان به‌فکرآن نبود، برای مشاهدهٔ سقوط قرارگاه جنوبی بدانجا رفتیم. آنجاهم درست رأس موعد مقررسقوط کرده‌بود؛ اما کاملاً ازهم نپاشیده‌بود. هزعه وعشایر عمران[1] چنان تهییج شده‌بودند که نمی‌توانستند مثل«پیك» ومصری‌ها بانظم‌وترتیب مشخصی حمله کنند. آن‌ها مانند اسب سوارانی که درصحرا مسابقه می‌دهند، به‌طرف خاکریزهاوسنگرهاحمله کردند وسواربرشتر به‌سوی آن‌ها تاختند. ترك‌های وحشت‌زده که دیگرازجنگ ونبرد، خسته و درمانده شده‌بودند، درعرض چند دقیقه خودرا تسلیم کردند.

و بالاخره نوبت به عملیات اصلی رسید که تسخیرایستگاه

1– Amran

راه‌آهن بود. پیك ازسمت شمال پیشروی به‌سوی ایستگاه را ادامه دادوافراد خودرا به‌تدریج به‌طرف آن به‌پیش برد. به‌زودی نیز به‌سوی ایستگاه آتش گشود، وهواپیماها هم دراین‌موقع درآسمان ظاهرشدند وچرخزنان بمب‌های خودرابرروی سنگرهاواستحکامات فروریختند. اتومبیل‌های مسلح نیزدراین موقع به‌طرف ایستگاه به‌راه افتادند. درهمین هنگام ترك‌ها درصفی منظم، ازسنگرهاواستحکامات بیرون آمدند ودستمال‌های سفیدی به‌نشانهٔ تسلیم تکان دادند.

اتومبیل‌های رولزرویس را به‌حرکت درآوردیم. اعراب هم شترهارا سوارشدند؛ وهمراه‌با افراد پیك که اکنون متهورشده بودند، همه باهم به‌سوی ایستگاه به‌راه افتادیم. البته ماکه سواربراتومبیل‌ها بودیم زودتررسیدیم. من به‌طرف زنگ ایستگاه رفتم. این زنگ‌کار استادان دمشقی بودواز «برنج» ساخته شده‌بود. کسی که پشت سرمن بود دستگاه منگنهٔ بلیط، ونفربعدی مهراداره رابرداشتند، ودراین‌حال ترك‌ها مات ومبهوت با شرمساری وسرافکندگی به‌ما نگاه می‌کردند.

چندلحظه بعد بدویان به‌ایستگاه رسیدند ودیوانه‌وارترین‌غارتی راکه تاآن هنگام به‌یادنداشتند آغاز کردند. آن‌ها حدود دویست‌تفنگ، هشتادهزارقطارفشنگ، مقدارزیادی بمب ومواد غذایی ولباس راکه درایستگاه بود به‌غنیمت گرفتند. دراین گیرودارشتری ازبخت‌بد روی یکی‌ازتله‌های انفجاری پا نهادو آن‌را منفجر کرد. دراثراین انفجارشتر مجروح شد وهمه متوحش شدند. زیرا فکرمی‌کردند که «برودی» دوباره می‌خواهد ایستگاه را به‌توپ ببندد.

دروقفه‌ای که پیش آمد، افسران مصری انباری را کشف کـردند که هنوزمـورد دستبردوغارت قرارنگرفته بـود. لذا عده‌ای سربازرا برای مراقبت‌ازآنجا گماشتند، زیراآذوقه‌شان‌تمام شده‌بود. غارتگران هزعه به سربازان محافظ اعتنایی‌نکرده وبه انبارحمله کردند وبین آن‌ها تیراندازی شروع شد. لیکن مـوفق شدیم با میانجیگری،آن‌ها را از نزاع وکشمکش بازداریـم. قرارشد اول مصری‌هاآنچه راکـه سهم آن‌هاومورد‌نیازشان است‌بردارند وبعد اعراب به‌غارت آنجابپردازند. بـلافاصله بعد ازآن کـه مصری‌هاآذوقـهٔ موردنیازخـودرا برداشتند، اعراب با یورش خود دیوارانباررا خراب کردند وهرچه درآنجا بود به‌غنیمت گرفتند.

غنایمی که ازتصرف تل‌شهم به‌دست‌آمدآنقدرزیادبودکه ازهر ده‌نفر، هشت‌نفرازاعرابی که درایـن‌نبرد شرکت جسته‌بـودند، ازآن کاملاً بهره‌ورشدند. صبح روزبعد، ازکسانی کـه بـرای ادامهٔ جنگ همراه ما مانده بودند به‌جز هزعه وچندنفردیگر، کسی‌نبود.

دربرنامه داونی،حملهٔ بعدی به‌ایستگاه رام‌الله بود،اما دستورات اوهنوزنیمه‌تمام‌بود، زیرا مواضع آنجا هنوزمورد بررسی قرارنگرفته بود. لـذا ما بااتومبیل‌های مسلح وی به وادهٔ[1] رفتیم، واتومبیل‌دیگری نیز برای پشتیبانی خـود به‌همراه‌بردیـم. اوبااحتیاط تمام، درسکوت محض، منزل بـه منزل به‌پیش رفت. وبالاخره بدون این که یك گلوله

1– Wade

شلیك شود، بـادقت تمام وارد ایستگاه شد. تمـام زمین‌هـای اطراف ایستگاه، مین گذاری شده‌بودوسیم‌هـای تله‌های انفجاری به‌خوبی در روی زمین دیده می‌شد.

این ایستگاه بسته‌بود. لذا داونی نصف قطارفشنگ را به‌سوی درها وپنجره‌ها شلیك کرد، ولی کسی جـواب نداد. سپس ازاتومبیل پیاده شد وساختمان را به‌دقت بازدید کرد؛ ولی‌هیچ کس درآنجانبود. ساختمان‌ها پرازاجناس گوناگون بود که برای هزعه وچند نفردیگری که هنوز باقی بـودند، غنائـم گرانبهایی محسوب می گردید! درآنجا یك روزدیگر برای تخریب راه‌آهـن‌مشغول شدیم وچندین میل ریل را منفجر کردیـم تااین که مطمئن شدیم بـرای تعمیروراه‌انـدازی‌آن دست کم دوهفته وقت لازم است، که باید تعدادزیـادی ازافـراد برای راه‌اندازی‌آن وقت صرف کنند.

روزسوم قراربود که به‌مدوره بـرویم؛ اما امید زیادی به‌آن، و همچنین نیروی‌کافی به‌همراه نداشتیم. اعراب همه رفته بودند وافراد پیك هـم دیگرباما نبودند. بااین‌حال امکان داشت کـه درآنجاهم مثل ایستگاه «رام‌الله» همهٔ ترك‌ها ازترس فرار کرده‌باشند. بنابراین شب را درهمانجاخوابیدیم. داونی که هنوزخسته نشده‌بودچندنفررابه‌نگهبانی گماشت. ایـن افراد که نسبت به افسرفـرمانده خـود احساس رقابت می کردند، مانند نگهبانان‌کاخ باکینگهام* دربالای سرما قدم می‌زدند. تـا این که من بلند شدم وطـریقهٔ نگهبانی درمحیط صحرارا به‌آن‌هـا آموختم!

صبح روزبعد برای بررسی مـدوره عازم شدیم. دراین جاده به‌راحتی‌ازمیان دشت صاف پـوشیده ازماسه وشن بااتومبیل‌ها به‌پیش رفتیم. آفتاب درمشرق، پشت سرما قرارداشت ونورآن چندان آزارمان نمی‌دادوهمچنین مـارا ازنظرافرادی که درایستگاه‌بـودند، مخفی نگه می‌داشت. هنگامی که به‌ایستگاه نزدیك‌شدیم، دیدیم قطارنسبتاً درازی با واگن‌های زیاد، درایستگاه توقف کرده‌است. نمی‌دانستیم که‌آیا این قطاربرای پشتیبانی آمده یا قصد تخلیهٔ ایستگاه رادارد. امالحظه‌ای بعد با چهارخمپاره‌انداز به‌سوی ما شلیك کردنـد. مشخص بود که دوتا از خمپاره‌اندازها خوب‌کارمی‌کند وظاهراً ازنوع هویتزر[1] اطریشی‌است. گلوله‌ها که ازفاصله هفت هـزاریاردی به‌سوی ما می‌آمد تحسین مارا برانگیخته بود؛ چـراکه این‌توپ‌های کوچك بسیاردقیق بـودند وبرد خوبی داشتند. دراین حال فوراً فاصله گـرفتیم ودرپشت نشیب وفراز دشت ازنظرآن‌ها دورشدیم. وازآنجا دورزدیم وبه‌سوی محلی که در آنجا همراه با زعال ترنی‌را منفجر کرده‌بودیـم، به‌پیش رفتیم. در بین راه پلی‌را کـه هنگام عبورم درآن نیمه‌روزسهمناك اززیرآن سربازی بیرون جسته وجانش‌را به‌خطرانـداخته بود، منفجر کـردیم. سپس به رام‌الله بـرگشتیم ودرآنجا بازهـم به‌تخریب ریل‌ها پرداختیم وآنقدر ریل‌منفجر کردیم که به‌این زودی‌هافخری پاشانمی‌توانست خط‌آهن‌را به‌راه اندازد. دراین‌موقـع، فیصل، محمدالذیلان رابرای حمله‌به‌ایستگاه

1– *Howitzers*

راه‌آهنی که بین محـل ما ومعان قرارداشت اعزام کرده‌بود. داونی هم یك‌روز بعد درزیر پرتگاهی که درآنجا بود، به‌آن‌ها پیوست. بنابراین این‌هشتاد میل راه‌آهن ازمعان تامدوره با هفت ایستگاه که دربین آن‌ها قرارداشت به‌تصرف ما درآمد، وبااین‌عملیات کاردفاع ازمدینه به‌طور کلی پایان یافت [وترك‌ها دیگرقادر به‌تأمین آذوقه ومهمات برای مدینه نبودند].

افسرجدیدی به‌نام یانگ[1] ازبین‌النهریـن برای تقویت نیروهای مـا اعزام شده‌بـود. اوافسری حرفه‌ای باصفات استثنایی وتجربـه‌ای طولانی درجنگ بودکـه به‌خوبی عربی می‌دانست. نقش اواین‌بود که دربرانگیختن قبایل‌عـرب برعلیه ارتش‌ترك، مانند من فعالیت کند تابتوانیم هرچه بیشترقبایل عـرب را درشعاع وسیعتری برضد ترك‌ها بشورانیم وعملیات آن‌هارابه‌طورشایسته‌تری هدایت کنیم. برای این که اورا با موقعیت‌های فعلی آشنا کـرده وبه‌وی فرصت اظهاروجود دهم، امکانات متحدکردن زیدوناصر ومزروق را به‌اووا گذار کردم تابه‌اتفاق وکمك آن‌ها مشغول ازکارانداختن حدود هشتاد میل ازراه‌آهن شمال معان باشند، وخودم عازم عقبه شدم که ازآنجا به سوئز بروم تادرمورد مسائل آینده باآلن‌بای مذاکره کنم.

1– Young

فصل نودوپنجم

قبل‌ازاین که به‌سوی قرارگاه آلن‌بای بروم، داونی با من ملاقات کردواندکی گفتگو کردیم. درآنجا ژنرال «بولز» باخوشحالی لبخند گرمی زدو گفت: «خوب؛ انشاءالله به‌زودی درسالت خواهیم بود.» همچنان‌که ما ازحرف‌های اومات ومتحیربودیم، ادامه دادکه رؤسای قبایل بنی‌صخر، یك‌روزصبح به اریحاآمده وهمکاری بیست ـ هزارنفرازافراد این قبایل‌را در «الصمد» ابرازداشته بودند؛ وروزبعد اوطرحی ریخته وبه اجرا درآورده است.

ازاو پرسیدم: رئیس قبیلهٔ بنی‌صخر که بود؟ درجوابم گفت فهد بود؛ وبدین‌ترتیب، او به خطه من یورش برده‌بود. حرف‌هایش برایم هرلحظه دیوانه کننده‌ترمی‌شد. من‌می‌دانستم که فهدنمی‌تواند چهارصد نفرجمع کند؛ وهمینطورمی‌دانستم که دراین لحظه حتی یك چادرهم درالصمد وجودندارد، زیراآن‌هاهمه‌به‌طرف جنوب رفته وبا «یانگ» بودند.

ما برای شنیدن واقعیت داستان، باعجله به‌دفتررفتیم ودرآنجا دریافتیم که متأسفانه‌آنچه بولز می‌گوید صحت دارد. سواره‌نظام انگلیس ازمیان‌کوه‌های «موآب» باقول بی‌اساس بعضی شیوخ زبن،

یعنی آن مردم چشم‌تنگ که برای‌بدست آوردن غنیمت در کنار آلن‌بای به اورشلیم رفته بودند، به‌راه افتاده‌اند. و این عشایرطماع هم در آنجا مورد اعتماد واقع شده وحرفشان مورد قبول قرار گرفته است.

دراین فصل، درمرکز ستاد فرماندهی، شخص سومی‌نبود. «گای داونی» کسی که نقشهٔ اورشلیم‌را طراحی کرده بود، به ستاد «هیگ» منتقل شده‌بود. و با «تولمیو[1]» که قراربود حملهٔ پائیزرا به‌سوی دمشق طرح‌ریزی کند، هنوز با «چت‌وود» بود. بدین‌ترتیب مجریان کارهای آلن‌بای دراین ماه‌ها مشخص نبودند. ولذا این حمله به‌جایی‌نرسید، ومن دراورشلیم دربرابرعدم کفایت بولز، بااستورز که اکنون فرماندار آنجا بود، یکدیگررا تسلی‌می‌دادیم. بنی‌صخر یا در چادرها دراز به دراز خوابیده ویا به‌همراه یانگ رفته‌بودند. ژنرال چوول[2] بدون این که کمکی از آنها ببیند ترک‌هارا نظاره کرد: آنها دوباره گذرگاه‌های اردن را متصرف شدند وهمان راهی‌راکه او به‌پیش‌رفته بود تسخیر کردند. اگرغریزهٔ حساس آلن‌بای نبود دچارفاجعه بزرگی می‌شدیم، ولی او به‌موقع خطررا احساس کرد. لیکن‌بااین‌وصف به‌طوردردناکی ضربه خوردیم. این‌شکست به‌انگلیسی‌ها آموخت که دربرابرمشکلات فیصل شکیبائی بیشتری نشان دهند؛ وترک‌هارا به‌اهمیت وخطر«عمان» آگاه کرد. وبنی‌صخر، اگرچه شاید مردان جنگجویی‌نبودند، لیکن همیشه‌آماده بودندکه دریك لحظه خود را

1– Bartholomew 2– Chauwel

باهرشرایطی وفق دهند. بدین‌ترتیب ازیك‌نظراین مسئله شکست عمان را جبران کرد و بـا تکرارش دیگر کسی فکرنمی کرد کـه آن تصادفی بوده است. همینطور امید فیصل را برای عملیات مستقل بـا بنی‌صخر بربـاد داد. این قبیله محتاط وخیلی ثروتمند برای خود متحدین قابل اعتمادی می‌خواست.

جنبش ما که دارای یـك دشمن مشخص بود اکنون درلجنزار حوادث شریك دیگری فرورفته بـود. ما می‌بایستی خودرا با آلن‌بای هماهنگ می کردیـم؛ ولی اوخشنودنبود. حملات آلمانها درفـرانسه باعث می‌شد کـه مرتباً افراد اوازاینجا بـه جبهه‌های اروپایـی اعزام شوند. اواکنون فقط می‌توانست اورشلیم‌رانگهداردوحتی درموقعیتی بود که نه‌تنها نمی‌توانست کسی را ازدست بدهد، بلکه باید مـاهها از خیال هر گونه حمله‌ای هم خودداری می کرد. اداره امورجنگ به او قول داده‌بود که چند لشکرازنظامیان وسربازان هندی را ازبین‌النهرین برای اواعـزام نماید. اگـراین‌نیروها می‌رسید، اومی‌توانست ارتش خـودرا بـه‌سبك هندی‌هـا بسازد، واحتمالاً پس‌ازتـابستان دوبـاره می‌توانست بـرای جنگ‌آماده شود؛ لیکن درحـال حاضرهردوی ما می‌بایستی‌فقط به‌فکر آن‌بودیم که مواضع خودرا همانطوری که هستند حفظ کنیم.

ایـن مسئله را اودرروز پنجـم مـاه مه، یعنی زمانی کـه برای فراخوانـدن تمام ارتش وتهیه مقدمات تسخیردمشق وحلب، تحت‌نظر «اسماتـز» به‌سوی شمال می‌رفتیم، به‌من گفت. به‌عنوان اولین مرحلهٔ

اقدامات او، ما کار دشوار معان را برعهده گرفته بودیم؛ و توقف آلن بای ما را با مسئله محاصرهٔ یک نیروی برتر از ما مواجه کرده بود. علاوه بر آن، ممکن بود ترک‌ها از عمان به‌سوی نیروی‌های مستقر ما، در ابالسان حمله‌ور شده و آنها را از آنجا بیرون کنند و به‌عقبه باز گردانند. در این موقعیت ناهنجار، مسئلهٔ عملیات مشترک به گردن من افتاده بود. ولی به‌هر حال ثبات قدم و حمایت بی‌شائبهٔ آلن بای ما را دلگرم می کرد. او دشمن را در نزدیکی پل بزرگی در اردن تهدید می کرد و چنان می‌نمود که می‌خواهد برای سومین بار از آنجا عبور کند. و بدین ترتیب عمان را در حال ترس و وحشت قرار داده بود. و برای تقویت و پشتیبانی ما در فلات، دستور داده بود که از نظر امکانات فنی هیچ چیزی از وسائل و تجهیزات مورد نیاز مان دریغ نکنند.

ما با استفاده از این فرصت درخواست کردیم که هواپیماها مرتباً خط آهن حجاز را بمباران کنند. برای این کار به‌ژنرال «سالموند» دستور کافی داده‌شده بود؛ که‌وی ثابت کرد در این کار واقعاً با کمال حسن‌نیت، حتی بیش از میزان مورد انتظار، نسبت به‌ما محبت دارد و مثل خود فرمانده کل قوا به کار ما علاقمند است. از آن زمان تا سقوط ترکیه، نیروی هوایی سلطنتی مرتباً به‌مأموریت‌های هوائی خود در عمان و حواشی آن ادامه داد. بطوری که بیشتر مشکلاتی که در این فصل و در این موقعیت خطیر برای دشمن فراهم می‌شد، از ناحیهٔ بمب‌هایی بود که این هواپیماها برروی خط آهن می‌انداختند. موقعی که چای می‌خوردیم، آلن بای به‌هنگ سلطنتی شترسواران که در سینا مستقر بود اشاره‌ای کرد و

گفت که دراین موقعیت بحرانی متاسفانه بایدآن هنگ را از بین ببرد وافرادآن‌را درجای دیگری به‌کار گیرد. وقتی من پرسیدم: «با شترها چکارخواهید کرد؟» بـا خنده گفت: «دراین مورد از رییس سررشته‌داری بپرسید».

طبق پیشنهادآلن‌بای به‌دفتررئیس سررشته‌داری، یعنی سرژنرال والترکمپ بل[1] مراجعه‌کرده وسؤال‌خود را مطرح‌ساختم. او باقاطعیت جواب دادکـه وی‌آن شترها را بـرای حمل ونقل لشکردوم هندی‌ها اختصاص داده است. برایش توضیح دادم‌که من به‌دوهـزار شتر نیاز دارم. ابتداجواب اوبی ربط‌بود؛ امابعدچنان وانمودکردکه می‌بایستی به‌خواست خودم ادامه دهم. به‌ناچاربا اوبحث‌کردم، ولی‌ظاهراً چنان می‌نمودکه به‌هیچ وجه حرفهای مرا نمی‌فهمد. البته این ازخصوصیات مسئولین‌سررشته‌داری است‌که همیشه‌دربرابردرخواستها ازخودخست ودقت‌نشان می‌دهند.

سپس دوباره به‌نزدآلن‌بای برگشتم و باصدایی بلنـد به‌طوری که همه‌بشنونـد گفتم:«اودوهزارشتردارد که می‌تواند درهرجاکه‌مورد نیازباشد به‌کاربرد؛ازاین‌تعداد دویست‌شتر،سواری وهزاروسیصدشتر، بارکش هستند».وقتی این حرف را زدم‌اعضای ستادکه درآنجا بودند سوت‌کشیدند و گفتند: مگراز شترهـای سواری هـم می‌شود بـرای بارکشی استفاده‌کرد! اظهارآگاهی دراصول فنی، حتی اگر دروغین

1– Sir walter Campbell

باشد، گاهی بـه‌درد می‌خورد. هرافسرانگلیسی تا حدی بـا حیوانات آشنایی داشت و لذا زیاد هم تعجب‌نکردم که فرمانده کل قوا خواست تا آن‌شب والتر کمپ‌بـل، شام رابـا وی صرف کند.

در آن شب یکی درطرف‌راست ودیگری‌درطرف چپ آلن‌بای نشستیم، وهنگامی که سوپ آوردند، آلن‌بای‌سخن‌را آغاز کرد ودربارهٔ شتر به‌صحبت برداخت. والتر درمیان صحبت گفت که صرفه‌جویی‌در تـوزیع هنگ شترسواران، مسئله حمل‌ونقل یك لشکر را حل کـرده است؛ واین شترها نعمتی خدا داد برای شرق بود که کاملاً از نظرشتر درمضیقه بود. او دراین مورد کمی اغراق‌آمیز سخن گفت و نقشی را که به‌عهده گرفته بوددرست‌ایفانکرد. آلن بای که برحسب‌عادت، همیشه آثار میلتون[1]* را می‌خـواند، ادراك رقیـق و حساسی از سبك سخن داشت؛ بنابراین سخنان والتر برای او کمی احمقانه وبی‌مایه آمد. او برای قدرت ونیرو، که طلسم افراد اداری بود ارزشی قائل نبود.

لذا به‌من‌خیره شدو آهسته چشمك زد وپرسید: «وتو این‌شترها رابرای چه می‌خواهی؟» با حرارت وهیجان جواب دادم: «می‌خواهم هرروز که شماخواستید، بتوانم یك‌هزار نفررا در درعا پیاده کنم». او لبخندی‌زدوسرش را به‌سوی‌والتر کمپ‌بل‌تکان دادوباحالت غم‌انگیزی گفت: «رئیس محترم سررشته داری، متاسفانه دراین بازی شما بازنده شدید!» وبدین‌ترتیب آن مردك گیج‌شد ومن‌ساده وفرمانبردار هم‌به‌مراد

1– *Milton*

خود رسیدم! این برای ماهدیه‌ای بسیار عظیم وارزشمند بود. هدیه‌ای که امور حمل‌ونقل وتحرك مـارا به‌طور فوق‌العاده‌ای آسان می کرد. اکنون اعـراب می‌توانستند جنگ خود را هرموقع ودر هرجـا کـه می‌خواستند به‌پیروزی برسانند.

صبح روزبعدآنجا را بـه‌سوی چـادرفیصل در ایـااللسان ترك کردم. درآنجا باوی ساعتها به گفتگو نشستیم. بالاخره اشاره کردم که آلن‌بای به‌ما دوهزارشترداده‌است. فیصل نفس بلندی کشید ودستش‌را روی زانـوی من گـذاشت و گفت: «چگونـه؟!» ومن کلیه داستان را برایش تعریف کردم. سپس بلند شد ومرا بغل کرد وبوسید ودستهایش را به‌هم‌زد.«هجریس» باقیافه سیاهش کنار درچـادر حاضرشد، فیصل گفت: «فوری آنها را صداکن بیایند». هجریس پرسید: «چه کسانی»؟ فیصل گفت: «آه؛ فهد وعبدالله‌الفیر، عودا، مطلق، زعال...» هجریس گفت: «آیامزروق راهم صداکنم؟» فیصل باصدائی حاکی‌ازعصبانیت گفت: «خیر!» وهجریس‌برای فراخواندن‌آنها به‌راه افتاد. دراین‌حال به‌فیصل گفتم: «خوب تقریباً همه چیز پایان یافته. بزودی می‌توانی مرا مرخص کنی.» بالحنی معترضانه جواب‌داد: «توباید همانطوری که در ۱۹حج قـول دادی نه‌تنها تـافتح دمشق، بلکه باید برای همیشه نزد مـا بمانی.» ولی من می‌خواستم هرچه زودترازآنجا بروم.

چند لحظه بعد صدای پای عده‌ای دربرابر درچـادر به گوش رسید. سپس رؤسای قبایـل درحـالـی کـه دستمال‌سرخود را مرتب می کـردند وارد چـادر شدند ویك به‌یك روی‌قالی‌ها نشستند وپس‌از

تعارف وسلام معمول عربی، به‌چشمان فیصل خیره گشتند.

وقتی که آخرین نفر وارد شد، فیصل گفت: «خداوند وسیلهٔ پیروزی ما را میسرساخته است... دوهزار شترسواری برایمان آماده شده...جنگ مابرای آن بود که بدون این که کسی بتواند جلوی ما را بگیرد آن‌رابه‌پیروزی‌نهایی برسانیم.» آنها درحالی که متحیرشده‌بودند سعی‌داشتندآرام باشند، ودرحالی که به‌من‌نگاه‌می کردند، می‌خواستند بدانند که دراین ماجرا چه‌نقشی دارم. وقتی منظورآنها را فهمیدم، گفتم: «این هدیهٔ آلن‌بای است.» زعال‌قبل‌ازهمه به‌حرف آمد و گفت: «خداوند اووشمارا حفظ کند.» درجوابش گفتم: «با این هدیه به‌فتح‌و پیروزی خواهیم رسید.» سپس بلند شدم وازفیصل خدا حافظی کردم تا به‌دیدن جویس رفته وجریان را به‌وی اطلاع دهم. وقتی درحال رفتن بودم‌آنها دربارهٔ آینده صحبت می کردند؛ ظاهراً چنین به‌نظر می‌آمد که جنگی درخواهد گرفت که درآن، هیچ کس نمی‌تواند ادعا کند که به‌تنهایی برنده خواهدشد.

وقتی جریان را به‌جویس اطلاع دادم، اونیز خوشحال شد واز نگرانی درآمد. باهم دربارهٔ خواب شیرینی که برای حمله می‌دیدیم‌و می‌توانستیم شترها را درآن به‌کاربریم، گفتگو می کردیم وراجع به‌حرکت از«بئرشبه» به‌عقبه و همین‌طور درباره مسئله چراگاه‌آنها و این که باید به‌چرای آزادعادت می‌دادیم تابتوانند برای ما قابل‌استفاده باشند، صحبت می کردیم. این مسائل چندان اهمیتی نداشت. ما می‌بایستی درطول تابستان دراین فلات، خود را حفظ می کردیم و

به‌محاصرهٔ معان ادامه می‌دادیم ودرعین‌حال ازاتصال راه‌آهن حجاز جلو گیری می کردیم. واین، وظیفه ومسئولیت سنگینی‌بود.

در مورد تدارکات، مسن نظام موجود را ازهم گسیخته بودم. گروه‌های حمل‌ونقل به‌وسیله شترها، که توسط عده‌ای ازافراد مصری اداره می‌شد، مرتباً بین عقبه وابااللسان در رفت وآمد بودند؛ ولی هرروزه میزان حمل ونقل مقداری که ما برآورد کرده بودیم کمتر می‌شد ومدت‌آن طولانی‌ترمی گشت، لذا، آنها را وادارمی کردیم تا میزان باروسرعت خود را افزایش دهند، لیکن درعین حال‌بامقررات خشك نظامی مواجه بودیم که می‌بایستی برحسب‌آن، ارقام ضایعات و مرگ ومیرحیوانات را به کمترین مقدار می‌رساندیم. باافزایش تعداد شترها، می‌توانستیم میزان حمل ونقل را تاحد قابل توجهی افزایش دهیم؛ درنتیجه پیشنهاد کرده بودم که خودم برامور حمل ونقل نظارت وافراد مصری را مرخص کنم.

انگلیسی‌ها که ازنظر تعدادکارگر درمضیقه بودند، پیشنهاد مرا به‌سرعت پذیرفتند. اما درحال حاضر ازنظر تأمین راننده، سخت در مضیقه بودیم. گاسلت به‌تنهایی کار تدارکات، حمل ونقل، توپخانه، پرداخت حقوق، و فرماندهی پایگاه را برعهده گرفته بود. این کارها بردوش اوسنگینی می کرد وبراوتحمیل شده بود. لذا داونی،اسکات[1] راکه یك ایرلندی بود، برای فرماندهی پیدا کرد. اومردی خوشخوو

1– Scott

دارای ظرفیتی شگرف و روحیه‌ای قوی بود. با این ترتیب، کارها در عقبه روال مناسبی پیدا کرد. کار توپخانه را به «برایت»، یعنی سرگروهبان سپردیم. و یانگ هم مسئولیت حمل ونقل وامور سررشته داری را برعهده گرفت.

یانگ برای اتحاد بین نعیمت[1]، هجائیه[2] و بنی‌صخرو همچنین بین ناصر، مزروق و فیصل، هم خود وهم اعراب را خسته کرده بود. من فکر کردم که توانایی وعلاقمندی او به کار درقسمت حمل ونقل نتیجه بهتری خواهد داشت. اوتمام سعی‌خودرا به کاربرد وبامشکلات آن دست وپنجه نرم کرد. او انبار، زین، منشی، دکتردامپزشك ودارو نداشت. و تنها چند راننده به‌او کمك می‌کردند. لذا، ادارهٔ حمل‌ونقل بوسیله شتر به‌طورهمآهنگ ومرتب، کارغیرممکنی‌شده بود؛ اما بااین حال یانگ به‌هرترتیب که می‌شد با درایت‌مخصوصی که داشت آن را اداره می‌کرد. وبه‌همت وتوانائی او کارحمل‌ونقل‌نیروهای منظم‌عرب درفلات سروسامانی یافت.

درطول این مدت، وضع انقلاب رو به‌بهبود می‌رفت. فیصل دائماً درچادر خودکار موعظه وتبلیغات این حرکت را ادامه می‌داد. عقبه روزبه‌روز ازنظراقتصادی توسعه پیدا می‌کرد؛ وحتی کار ما در جبهه‌ها هم به‌خوبی به‌پیش می‌رفت. ارتش منظم عرب برای سومین بار در«جردون»،یعنی‌ایستگاه راه‌آهنی که‌پشت‌سرهم تصرف‌می‌کرد و

1– Naimat 2– Hejaia

ازدست می‌داد، موفق شده‌بود. اتومبیل‌های مسلح مـا بایك ضد حمله ازسوی‌محاصره شدگان ترك‌درمعان روبروشده بود، ولی‌آنها راچنان درهم کوبیده بود که دیگر هوس چنین کاری را نکردند.

زید که فرماندهی نیمی ازارتش عرب برعهدهٔ او بود، درشمال «اوحیده» مستقر شده بود وازخود قدرت ودرایت خوبی نشان‌می‌داد. خوش خلقی وروحیه اوبیش ازپیش افسران حرفه‌ای را به‌خود جلب می‌کرد. درحـالی کـه افسران حرفه‌ای با فیصل که به‌شعر وشاعری و صمیمیت ورفتار خودمـانی اهمیت مـی‌داد، چندان میانه‌ای نداشتند. وبدین ترتیب‌آن دوبرادر هریك بـه‌نحوی مورد علاقهٔ افـراد مختلف بودند واگرکسی ازیکی از آنها چندان خوشش نمی‌آمد، توسط‌آن دیگری جذب می‌شد ولذا هرکس که به‌این قیام می‌پیوست سرخورده نمی‌شد.

بـا این حـال،اوضاع شمال چندان رضایت بخش نبود. قوای ارتش ترك درعمان روزبه‌روز توسعه یافته و تقویت می‌شد تـا پس‌از بهبود تـدارکات و حمل ونقلشان، محاصرهٔ معان را بشکنند. ذخیرهٔ آذوقه ومهمات‌درعمان توسط‌راه‌آهن ازدمشق واردمی‌شد، وهرموقع باقطع‌بمباران‌ها، نیروی هوایی سلطنتی اجازه می‌داد،آذوقه ومهمات بدانجا حمل می‌گردید.

برای‌جلوگیری ازذخیره‌سازی نیرودرعمان،بهترین کوماندوی ما ـ ازنیروهای نامنظم ـ یعنی ناصر، قبل‌اززید مأمور شده بود که در مورد راه‌آهن کار قـابل ارزشی انجام دهد. وی در وادی حسا مستقر

شده بود وبه‌اتفاق هورن‌بای مقدار زیادی مواد منفجره باخود،بدانجا برده بودند. درضمن گروهان تعلیمات دیدهٔ لشکرشترسواران مصری راهم باخود برده بودند تا درامور تخریب وانفجار به‌آنها کمك کنند. ما می‌بایستی تازمانی که آلن‌بای دوباره آمادهٔ حمله می‌شد، مواضعی‌را کـه به‌دست آورده بودیم، حفظ می کـردیم، و ناصر اگرمی‌توانست حدود یك ماه ارتش ترك را مشغول کند به‌ما کمك بزرگی کرده بود. اگراوموفق نمی‌شد، باید منتظرشکستن محاصره معان وازدست دادن ابااللسان می‌شدیم. [زیرا اگردشمن درعمان آذوقه ومهمات کافی انبار می کرد، بلافاصله در صدد آزاد سازی معان وسپس حمله به‌ابـااللسان برمی آمد].

فصل نودوششم

ناصر با همان شیوهٔ قدیمی خود بـه‌ایستگاه «حسا» حمله کـرد. درشب قبـل‌ازحمله، خط آهن آن را ازشمال وجنوب قطع کرد، وبـا روشن شدن هوا که امکان دیدکافی بـه‌دست آمد، ساختمان ایستگاه را به‌توپ بست. رسیم، تـوپچی او، دارای یك توپ «کروپ» کهنه و قدیمی بود که درمدینه، الـوجه، وطفیله نیز از آن استفاده کرده بودیم. بعداز این که ترکها درزیرشلیك گلوله‌های بی‌امان توپ بـه‌وحشت و اضطراب افتاده و روحیه‌شان ضعیف شده بود، اعراب به‌رهبری‌عشایر بنی صخر وحویطات به‌سوی ایستگاه تاختند.

البته ما تلفاتی نـداشتیم، ومانند همیشه بـا این تـاکتیك موفق بودیم. بعدازحمله، هورن‌بای وپیك، ایستگاه رابا خاك یکسان کردند. آن‌هاچاه،تانکرهای آب،لوکوموتیوها،پمپ‌هاوساختمان‌وسه‌پل‌وکلیه واگن‌ها وحدود چهارمیل ریل را زیرورو کرده بودند. روزبعد ناصر به‌طرف شمال عازم شده بود وایستگاه فرٔعیفره[1] را نیز بـه‌کلی‌ویـران کرده بود. پیك وهورن‌بای تمام‌آن‌روز، و روزبعدرا کار کرده بودند.

1– Faraifra

وروی هم رفته عملیات تخریب آنها تا آن‌روز، بزرگترین عملیات تخریبی ما به‌شمار می‌رفت. لذا من تصمیم گرفتم که به آنجا رفته و واقعه را با چشم خود ازنزدیك ببینم.

حدود دوازده نفرازافرادم به‌همراهم آمدند. درپائین رشیدیه به درختی تنها برخوردیم که اعراب آنرا شجرةالطیار[1] می‌نامیدند. افراد حورانی من به‌طرف آن درخت پراز خار به‌پیش رفتند. برشاخه‌های پرخار این درخت تکه‌های لباس مسافرین‌بسته شده بود. محمد گفت: «مصطفی بفرما»! مصطفی باکمی درنگ ازشترپیاده شد ویکی یکی لباس‌هایش را ازتن درآورد تا این که تقریباً لخت و عریان شد وخود را روی‌سنگ بزرگی که‌آنجا افتاده بود خم کرد. بقیه افراد هم پیاده شدند وهرکدام یك خارتیز از درخت کندند وبه‌ترتیب توی بدن او فروکردند. عشایر عقیل از تعجب دهانشان بازمانده بود وحیرت‌زده به‌او نگاه می کردند. ولی قبل‌ازاین که مراسم پایان یابد، آن‌ها به‌تقلید ازسایرین ازشترها پیاده شدند وهریك‌خاری کندند ودرست‌جایی که بیش‌ازهمه دردمی‌آورد، فروکردند. مصطفی‌همچنان به‌خود می‌پیچید و دم برنمی‌آورد، تا این که محمد گفت: «بلندشو». سپس او باحالت غمباری‌بلندشد وخارها را یکی‌یکی ازبدنش درآورد ولباسش‌رابرتن کرد ودوباره سوارشد. عبدالله، علت این کفاره وتنبیه را نمی‌دانست؛ ورفتار حورانی آن‌ها نشان می‌داد که مایل نیستند ازعلت جویا شوم.

1 – *Shejerat el tayar*

بـالاخره به‌حسا رسیدیم تـا ناصررا بیابیم. ملاحظه کردیم که وی بـا ششصدنفر از افـرادش پشت صخره‌ها و بوته‌هاـازتـرس هواپیماهای دشمن که عده زیادی راکشته بودندـ پنهان شده‌اند. یك بمب که‌درون گودال‌آبی افتاده بود، یازده شتررا که درکنار آن، آب می‌نوشیدنـد تلف کرده بود. اجساد شترها دورتـا دور گودال، افتاده بـود. بادیدن این منظره نامه‌ای به‌تیمسارسرلشگرهوایی، «سالموند» نوشتیم تاانتقام این‌کار را ازترك‌ها بگیرد.

خط‌آهن، هنوز در دست ناصر بود، وهروقت که مواد منفجرهٔ آنهاکافی بود، هورن‌بای وپیك به‌انفجار راه‌آهن می‌پـرداختند. آن‌ها راه‌آهن را دریك گذرگاه منفجر کرده ومشغول انفجاردیگری بودند. پس‌ازهرانفجاری‌خاکریزراه‌آهن‌هارا تخریب می کردند. از«سلطانی» درشمال گرفته تـا «جوف» درجنوب را منفجر کرده بودنـد. مسافت راه‌آهن دراین فاصله، که به‌کلی منهدم شده بـود، حدود چهارده میل بود. ناصربه‌خوبی ازاهمیت‌کاری کـه می کـرد مطلع بود وامیدوار بودیم که بتوانـدهمین روال را ادامـه دهد. اوغار راحت وامنی بین دوصخرهٔ سنگ‌آهك پیداکرده بودکه می‌توانست پناهگاه خوبی در برابربمباران هواپیماها باشد. هوای گرم ومگس‌های درون دره هنوز مهیب وسهمناك بودند. درپشت این دره طفیله قرارداشت و اگراحیاناً ناصر درفشارقـرار می گرفت، می‌تـوانست بـا یـك‌پیام تمام ساکنین دهکده‌های اطراف را برای پشتیبانی به‌آنجا فرا خواند.

روزی که ما به‌آنجا وارد شدیم، ترك‌ها نیرویی مرکب ازشتر-

سواران وسواره‌نظام وپیاده نظام برای‌بازپس گرفتن «فراعیفره» اعزام داشته واولین‌ضدحمله‌را آغاز کردند. بلافاصله ناصر به‌مقابله برخاست: درحالی که مسلسلها، ترك‌ها را شدیداً درتهدیدر گبارهای بی‌امان قرار داده بود، ابوطاعی تا یکصد یاردی آنها به‌پیش تاختند. تنها چیزی که جانشان‌را نجات داد، دیواری بود که بین آن‌ها حائل‌بود. ابوطاعی در پشت این‌دیوار تمام‌شترها وتعدادی‌ازاسبها را به‌غنیمت گرفتندوباخود آوردند. اگرحیوانات سواری درمعرض دید بدویان قرارمی گرفت دیگرامکان تصاحب آن‌توسط دشمن مقدورنبود![چون آنها به‌هرترتیب که بود شترها ویا اسب‌ها را ازچنگ دشمن می‌ربودند].

من درپایین دره همراه عودا بودم که صدای موتورهای [هواپیماهای] مرسدس[1] را دربالای سرم شنیدم. طبیعت در برابراین صدای هولناك خاموش شده بود. حتی پرندگان وحشرات هم صدایی ازخود درنمی‌آوردند. مافوراً خود را بین صخره‌های عظیم میان دره پنهان کردیم‌وصدای انفجاراولین بمب به گوشمان رسید. این بمب در پایین‌دره درمحلی که چادر پیك درمیان درختان خرزهره پنهان بود، فروافتاد. هواپیماها به‌سوی ماآمدند وبمب دیگری انداختند که در چندقدمی منفجرشد. کمی آنطرفتر شترهائی که ازترك‌ها به‌غنیمت گرفته بودیم می‌چریدند. وقتی گردوخاك و دودناشی ازانفجارفرو نشست، مشاهده کردیم که دوتا از شترها درمیان دره فرو غلتیده و

1 –Mercedes

به‌زحمت دست وپا می‌زنند وجان می کنند.

دراین حال مردی ناشناس، درحالی که خون از گردنش فوران می‌زد به‌سوی صخره‌ای که درپشت آن مخفی شده بودیم دوید وفریاد کشید. اما ناگهان روی سنگها به‌زمین درغلتید و از درد دیوانه‌وار نالید و لحظه‌ای بعد آرام شد. چند نفر از ما که در همان حواشی پراکنده‌شده بودیم جلو رفتیم؛ اما وی دیگر ازاین سرای غمبار روی برتافته بود.

سپس من نزد ناصر برگشتم. او با نواف الفیض[1]، یعنی برادر میصقل[2] که رئیس قبیله بنی‌صخر بود، درآنجا در میان غار درامن وامان بود. نواف که مردی زرنگ و حیله گربود، حاضر بود در برابرهرفردی کرنش کند، اما درجمع غرورخود را از دست نمی‌داد، لیکن با این‌حال مانند تمام عشایر فیض[3] عصبانی و بی‌اعتماد وپرحرف بود، وچشمانی نافذ ودرخشان داشت.

آشنایی ما که مربوط به‌زمان قبل از جنگ می‌شد، یك سال پیش، موقعی که سه‌نفراز ما پنهانی هنگام غروب به‌چادرشان در زیزا[4] رفتیم، تجدید گردیده بود. فواض[5] که از سران این عشایر بود، عرب صاحب نامی بود که در کمیته حزب استقلال در دمشق عضویت داشت. او مرا با سخنانی گرم پذیرفته، وبا میهمان نوازی بسیارپس

1 – Nawaf el Faiz 2 – Mithgal 3 – Faiz
4 – Ziza 5 – Fawaz

ازپذیرایی و گفتگو، جای راحتی برای خواب به‌من داد.

آن شب با آن که یکی دو ساعتی ازخوابم می گذشت، متوجه شدم که صدای گرفته‌ای ازمیان ریشهای انبوهی که بوی دود می‌دهد، در گوشم زمزمه می کند. وقتی بیدار شدم دیدم نواف، برادر فواض‌می گوید:«باوجوداین که برادرم ظاهراًباشمابه‌مهربانی‌وعطوفت صحبت می کرد، بااین‌حال چند نفررا با اسب به‌زیزا فرستاده تااطلاع دهند، وبه‌زودی سربازان برای‌دستگیری شما خواهندآمد»! مامطمئن شدیم که دیگراسیرخواهیم شد. محافظین من درجای خود موضع گرفتندومقصودشان این‌بود که مثل‌حیواناتی که در دام می‌افتندبجنگند وقبل‌ازاین که کشته شوند چندنفری را بکشند. اما این تاکتیک‌ها مرا چندان اقناع نمی کرد. وقتی‌جنگ‌رودر رو به‌میان می آمد ومی‌بایستی بادست خالی می‌جنگیدیم،کارمن تمام بود. وترس و وحشت ازاین که کسی به‌من دست بزند، ازمرگ هم برای من مخوف‌تر می‌نمود. شاید این به‌آن خاطر بود که‌چون درجوانی گرفتار چنین مصائبی‌شده بودم اثرآن درخاطرهٔ من همیشه زنده بود؛ یا شاید به‌این علت بود که من به‌عقل ودرایت‌خود زیاد می‌بالیدم و دربرابر شعور خود، جسم خود را چیزی نمی‌شمردم وبه‌خاطر دومی حاضر نبودم اولی را از دست بدهم.

لذا با نواف مشورت کردم. او ازچادر بیرون رفت و ما هم اثاث خود را برداشته وبه‌دنبال وی روان شدیم. پشت چادربعدی که متعلق به‌خود نواف بود شترهایمان را خوابانیده بودیم؛ زانوان آن‌ها

بسته بود ولی زین‌ها برپشتشان قرارداشت. ما محتاطانه سوار شدیم و نواف نیزمادیان خود را سوارشدو باچندتفنگ که همراه خودآورده بود ما را ازراه‌آهن عبور داده وبه‌سوی‌صحرا روانه ساخت ودرآنجا از روی ستارگان جهت حرکتمان را به‌سوی بئربرای ما مشخص کرد و خود باز گشت. چند روزبعد شیخ فواض در گذشت.

فصل نودوهفتم

بـرای فیصل شرح دادم کـه قطع راه‌آهن می‌تواند ما را برای یك‌ماه ازهر گونه تهاجم دشمن مصون دارد وتازه بعدازاین که ترکها از شرآن خلاص شوند، هنوز دوماه دیگروقت لازم است تـا بتوانند به ما درابااللسان حمله کنند. وتا آن موقع شترهای جدید برای حمله‌های مـا آماده خواهند شد. پیشنهادکـردم که اواز پدرش شاه حسین بخواهد کـه واحدهای ارتش‌راکـه علی وعبدالله همراه با آن هستند بدینجا اعزام دارد. باآمدن آن‌ها تعداد مـا به ده‌هزارنفرمی‌رسید کـه همه سربازان حرفه‌ای ودارای یونیفورم مخصوص‌ارتش‌عرب بودند.

اگرآن نیروها به ما می‌پیوستندآنهـا را سه قسمت می کردیم. آنهاکه سواره نبودند بـرای محافظت ازمعان گماشته می‌شدند. هزار نفرازآنها را بـا شترهای جـدیـد، برای حمله به‌بخش درعا ودمشق می‌فرستادیم. بقیه افرادکه حدود دویا سه هزارنفرمی‌شدند گروه پیاده‌نظامی‌راتشکیل می‌دادندکه باید به‌سوی منطقه عشایربنی‌صخرحرکت می کردند تا دراریحا به‌ارتش آلـن‌بـای ملحق می‌شدند. دراین حملهٔ دورودراز، اگرموفق بـه تسخیردرعا یادمشق می‌شدند، ترك‌ها مجبور می گشتند تایك لشگرویاحتی دولشگررا ازفلسطین برای حفظ خطوط

تدارکاتی وارتباطی‌خود از آنجا بیرون بکشند. بدین‌ترتیب با تضعیف نیروهای دشمن، می‌توانستیم‌برای نیروهای آلن‌بـای امکاناتی فـراهم آوریم که بتوانندبه‌هرترتیب خودرا به «نابلس» برسانند. ودرصورتی کـه نابلس سقوط می‌کرد، خطوط ارتباطی‌ترك‌ها بـا «موآب» قطع می‌شد ولذا مجبورمی‌شدند کـه ازعمان هم عقب‌نشینی کنند. وبدین ـ منوال به قسمت‌های پـایین درهٔ اردن مسلط می‌شدیـم. من مخصوصاً اصرارداشتم که‌برای‌رسیدن به‌اریحا که‌نصف راه ما تامقصد دمشق بود ازاعراب حورانـی استفاده کنیم. فیصل سخت به‌این پیشنهاد علاقمند شد، ونـامه‌ای داد که من برای پـدرش ببرم واورا درجریان‌کامل این نقشه قراردهم.

متأسفانه، پدراین‌روزها به‌خاطرنفرتی که ازمشاورین چشم‌سبز! پسرش داشت، وبه‌علت ایـن که پسرخیلی خـوب پیشرفت می‌کرد و بی‌اندازه توسط انگلیسی‌ها یاری می‌شد، برآن نبود که پیشنهادات او را بپذیرد. برای این که بتوانم دربرابرشاه‌حسین موفق شوم به‌اقدامات مشترك وینگیت وآلن‌بـای کـه دسته چکهای وی را امضا می‌کردنـد توسل‌جستم. لذا تصمیم گرفتم که شخصاً به‌مصربروم وازآنهابخواهم که نامه‌ای به‌وی نوشته وضرورت این‌امررا از او بخواهند. درقاهره داونی هم باانتقال افراد ارتش ازجنوب وهم بـاحمله مستقل به‌ترکها موافقت کرد. سپس نزد وینگیت رفته وطرح خـودرا بـا وی درمیان گذاشتم وپس‌از بحث ومـذاکرات لازم اورا نیز متقاعـد ساختم. و بـدین‌ترتیب نـامبرده نـامـه‌ای نوشت واز شاه حسین لـزوم تقویت

و پشتیبانی فیصل‌را خواستارشد. ازوینگیت خواستم مخصوصاً تأکید کند که اگرشاه حسین به کمک‌های بی‌دریغ جنگی علاقمند است، ادامهٔ این کمک‌ها بستگی به‌اجرای این نقشه خواهد داشت، ولی وی ازنوشتن چنین‌جمله‌ای که اورا سخت تحت فشارواجبارقراردهد، خودداری کردونامه را طوری نوشت که باکلمات مؤدبانه وسنگینی‌از بدگمانی مرد پیردرمکه، تا حدی جلوگیری شود.

بااین‌وصف، تااینجا نقشهٔ ما تاحدی امیدبخش بود، ولذا بااین امید به‌سوی آلن‌بای شتافتم تاازوی درخواست کنم، شاه را متقاعد سازد. درمرکز ستاد فرماندهی احساس کردم که حال‌وهوای ستاد تغییرمحسوسی کرده‌است. آنجا مانند همیشه مالامال ازامید وفعالیت بود، ولیکن نظم وهمآهنگی بیش‌ازپیش حکمفرما شده‌بود. آلن‌بای، درانتخاب افرادوقضاوت درمورد دستیاران خود تاحدی حساسیت چندانی‌نشان نمی‌دادودلیل آن این بود که روحی باعظمت داشت و زیردستان خودرا با معیارهای شخصی‌خود می‌سنجید. اما چت‌وود که قانع نبود، دراین کارمداخله می‌کردوبارتلمیورا به‌عنوان رئیس ستادخود درردهٔ سوم سلسله مراتب قرارداده‌بود. بارتلمیومانند داونی درابعاد مختلف تخیلات ارتباطات خارجی چندان ید طولائی‌نداشت، بااین‌وصف سربازمجربی بودوبا دقت‌نظروباریک‌بینی خاصی‌کارهای گروهی رااداره می‌کرد وبا دوستی وصمیمیت خاصی به‌پیش می‌برد.

ما طرح خودرا برای اوشرح دادیم تابتوانیم برای عملیات پائیز آماده شده وامکانات تهاجمات وسیع وی راآماده سازیم. او با

تبسمی دلگرم کننده به ما توجه کردو گفت: «شما حدود سه روز تأخیر خواهید داشت،زیراارتش جدیدازبین النهرین وهندهمین روزهابه اینجا می‌رسد وبه‌طورشگفت آوری تعلیمات عملیات آموزشی وتقسیم‌بندی درجریان است.» درپانزدهم ژوئن در کنفرانسی خصوصی عقیده بر آن بود که ارتش خواهد توانست حمله همگانی ومداوم خودرا درسپتامبر شروع کند.

آسمان امید ما کم کم روشن می‌شد. هنگامی که با آلن‌بای ملاقات کردیم، بلافاصله گفت که دراواخرسپتامبرحمله وسیعی شروع خواهد شد که نقشه اسماتزحتی برای دمشق وحلب نیز اجرا خواهد گردید.نقشی که قراربودتوسط‌ماایفا شود، همان‌بود که دربهارمشخص گشته بود. ما می‌بایستی با دوهزارشتر به درعا یورش می‌بردیم. زمان وجزئیات طرح حمله، پس‌ازمحاسبات وبررسی‌های بارتلمیو به‌زودی به‌اطلاع ما می‌رسید.

امید به‌پیروزی، غالباً برای من نقش برآب شده‌بود وبه‌همین‌خاطر این امیدها را هم نمی‌توانستم حمل به‌یقین بکنم . لذا به‌منظور محکم کاری، اجازهٔ آلن‌بای را برای انتقال افراد علی وعبدالله گرفتم ودرحالی که چندان‌امیدی برای موفقیت‌نداشتم، به‌سوی جده‌حرکت کردم. شاه، به نحوی ازمقاصد من آگاه شده وبه بهانهٔ رمضان به‌مکه، یعنی به پایتخت غیرقابل دسترس خود رفته بود. ما تلفنی باوی تماس گرفتیم. او هرگاه که مذاکرات به‌جاهای باریك می‌کشید، به‌بهانهٔ این که تلفنچی‌ها زیاد مورداطمینان نیستند طفره می‌رفت!

درحالتی نبودم که حوصلهٔ شوخی ومسخره‌بازی راداشته‌باشم؛ لذاتلفن‌را قطع کردم‌ونامه‌های آلن‌بای ووینگیت‌را توی کیفم گذاشتم وبا اولین کشتی به سوی قاهره عازم شدم.

کتاب نهم

توازن برای آخرین کوشش

فصول نودوهشتم تا یکصدوششم

آلن‌بای بـا فراهم‌آوردن نیروی عظیمی از بین‌النهرین وهند چنان امیدوارشده‌بودکه قادربود برای پائیز، نقشهٔ حمله را طـرح کند. تـوازن نیروهای دوطرف بدان معنی‌بودکه پیروزی بستگی به فریب ترك‌ها دارد. مـا می‌بایستی دربرابرترك‌ها چنان وانمود می‌کردیم‌که تهدیدآن‌ها هنوزدرآن‌سوی اردن است.

مـا می‌توانستیم باسکوت وعدم تحرك، ضمن شش‌هفته، ترك‌هارا به‌آن فکرواداریم‌که به‌علت ضعف نیروهایمان قـادر به حمله نیستیم. وبااین‌نقشه‌آن‌هارا به حمله وامی‌داشتیم. سپس قرار بودکه اعراب درلحظه بحرانی، خطوط‌آهن ارتباطی فلسطین را قطع کنند.

لازمه عملیات فریب مـاآن بودکه‌کارها به‌موقع انجام می‌شد. زیراکه توازن قدرت بایك عقب‌نشینی بی‌موقع ترك‌ها از فلسطین ویا باحمله بی‌موقع‌آن‌ها به‌اعراب درآن‌سوی اردن به‌هم

می‌خورد. برای این که وضع خودرا بحرانی‌جلوه دهیم چند گردان ازشترسواران سلطنتی را از آلن‌بای به عاریت گرفتیم. هنگامی که آماده‌باش برای درعا ادامه داشت رنجش وزخـم‌زبان شاه‌حسین دراین موقع نامناسب آغاز شد.

فصل نود و هشتم

در یازدهم جولای، داونی و من دوباره با آلن‌بای و بارتلمیو به‌مذاکره پرداختیم و با مشاهدهٔ اندیشه‌های ژنرال، از سخاوت و اعتمادشان نسبت به‌ما تشکر کردیم. بولز درمرخصی بود، ولی‌امور مربوط به طرح این‌حمله درغیاب اوهمچنان به‌پیش می‌رفت. سروالتر کمپ بل نیز درمرخصی بود. بارتلمیو و ایوانز[1]، یعنی معاونین آنها، نقشه‌ای داشتند که وضع حمل‌ونقل‌ارتش‌را طوری تغییردهند که بدون توجه به‌تشکیلات، عملی باشد وهرنوع عملیاتی امکان‌پذیر گردد.

اعتماد آلن‌بای چون دیوارمستحکمی می‌نمود. قبل ازحمله، درخفا کلیه افرادش‌را گردهم جمع کردودرآنجا ـ که همه منتظر فرمان حمله بودند ـ گفت که اومطمئن است که با کمك آنها می‌تواند سی هزارنفررابه‌اسارت بگیرد. ولی بارتلمیو بادلواپسی می گفت که تجدید تشکیلات ارتش تاقبل ازسپتامبر، کارمشکلی است، وحتی‌اگر تمام‌کارهاهم پایان یابد(درواقع،پس‌ازبررسی، بعضی‌ازهنگ‌ها آماده بودند) مانباید تصور کنیم که حمله درست همان طوری که طرح‌شده،

1– Evans

اجرا خواهدشد. این‌طرح شایدفقط دربخش‌ساحلی‌ودرمنطقه‌روبروی رام‌الله ودرمحل‌تلاقی‌راه‌آهن: قابل اجرا خواهدبود، زیرافقط‌درآنجا است که می‌توان به اندازهٔ کافی آذوقه ومهمات ذخیره کرد. این مسئله چنان واضح بود که اوحتی‌درخواب هم‌نمی‌دید که ترکها دراین مورد کوروبی‌بصیرت باشند، اگرچه درحال حاضرموقعیت نامطلوب آنها اجازه نمی‌داد که نسبت به‌آنجا توجهی داشته باشند.

نقشهٔ آلن‌بای‌آن بود که تمام نیروی پیاده نظام وسواره‌نظام‌خود را در باغ‌های پرتقال وزیتون رام‌الله گردآورد، وقبل از شانزدهم سپتامبر درآنجا باشد. او همچنین امیدوار بود که در دره اردن چنان نمایشی ازتجمع‌نیروها به‌اجرا درآورد، که ترکها خیال کنندنیروهای اودر آنجا جمع می‌شوند. دوحمله‌ای که به‌سالت شده‌بود، تمام‌توجه ترکها را به آن سوی اردن متوجه ساخته بود. هرحرکتی ازطرف نیروهای انگلیس یاعرب بااقدامات احتیاطی‌ترکها مواجه‌می‌شد واین مسئله نشانگر آن‌بود که آنها تاچه حد به هراس افتاده‌اند. درمنطقهٔ ساحلی که خطرناکترین منطقه ازنظرترکها به‌شمار می‌رفت، دشمن، تنها افراد اندکی‌برای دفاع داشت واین‌موضوع باعث تعجب می‌شد. وموفقیت ما درآن‌بود که دشمن‌رادراین‌اشتباه محض‌باقی‌می گذاشتیم.

بعد ازموفقیت مینرتزهیکن ، نیرنگ‌هایی که برای ژنرال‌های معمولی چون پیش‌درآمدهای خوشمزهٔ قبل ازجنگ محسوب می‌شد، برای‌آلن‌بای خطوط اصلی استراتژی را تشکیل می‌داد. قرار بود که بارتلمیو برحسب نقشه‌های‌آلن‌بای تمام چادرهایی راکه ازمصرآورده

بود، درنزدیکی اریحا برپا داردوتمام شترهای بیماررا نیز بدانجا منتقل کند. همچنین درهرجا که دشمن گمان می کرد ممکن است ما نیرو پیاده کنیم، اسب‌ها وسربازهای عروسکی بگذارد وروی رودخانه‌ها پل‌های مصنوعی بسازد؛ تمام توپ‌هایی‌راکه به‌غنیمت گرفته بود، جمع کرده ودرآنجا به‌سوی دشمن درکنارهم بچیند ودرروزهای مناسب عددای را درجاده‌ها به‌راه‌بیندازد؛ به‌طوری که دشمن خیال کند تمام این اقدامات جهت حمله انجام می‌شود. درهمین‌حال قرار بود نیروی هوایی سلطنتی باهواپیماهای آخرین‌مدل ومدرن باآرایش کاملی‌درآسمان ظاهرشوند. مزیت این کارآن‌بود که دشمن‌نمی‌توانست برای چند روز به‌عملیات اکتشافی دست بزند.

بارتلمیو آرزومی کرد ماهم باعملیات ابتکاری خود ازسوی عمان این‌کارهارا تکمیل کنیم. بااین‌وجود اوهشدارداد که حتی با تمام این‌کارها، موفقیت ما بستگی به‌تهدید [وفریب ترک‌ها] خواهد داشت؛ چون اگرترک‌هابرای نجات خود، عقب‌نشینی می کردند، تمرکز نیروهای ما دربخش ساحلی به‌هم می‌خورد وبه‌ناچار هفت یاهشت میل پیشروی می کردیم؛ که دراین‌صورت ارتش انگلیس درست مانند ماهی‌ای بود که درخشکی‌افتاده باشد. وتمام خطوط‌آهن وتوپخانه سنگین ووسائل‌وآذوقه ومهمات وچادرها، همه درجایی نامناسب قرار می گرفت. همچنین درآنجا دیگر باغ‌های زیتونی نبود که وسایل جنگی درمیان درختانش پنهان ماند. بارتلمیو تضمین می کرد که انگلیسی‌ها هرکاری ازدستشان برآید انجام دهند، ولی درعین‌حال

ازما خواهش می کرد که اعـراب را به‌خاطراودرموقعیتی ناگزیرقرار نـدهیم.

این آینده‌نگری شرافتمندانه،من وداونی‌رادرحالی که دراندیشه فرورفته‌بودیم مجبوربه‌مراجعت به‌قاهره کرد. اخبارجدید عقبه حاکی ازآن بود که ترك‌ها ناصررا مجدداً ازحسا عقب رانده ودرصددند تـا دراواخراو گوست به اباالسان حمله کنند، واواخـراو گوست موقعی بود که می‌بایستی ما به‌سری درعا عازم می‌شدیم. اگرعملیات ترك‌هارا حدود دوهفته به‌عقب نمی‌انداختیم، امکان داشت که آنها ما را درانجام مأموریت درعا ناکام بگذارند. لـذا خیلی فوری، عامل جدیدی مورد نیاز بود.

دراین ورطه، داونـی به فکرش رسید کـه از باقیمانده گـردان شترسواران سلطنتی استفاده کند. او پیشنهاد کـرد کـه شاید ستادکل فرماندهی‌بتواند این گردان رابرای مدتی‌دراختیارما قراردهدتابتوانیم بدان وسیله، ترك‌هارا سردرگم و گیج کنیم. لذا تلفنی با بارتلمیوتماس گـرفتیم. وی موافقت کرد وتقاضای مارا فوری بـرای بولزوآلن‌بای به اسکندریه فرستاد. بعد از تلگراف‌های زیـاد موفق شدیم. سرهنگ بکستون بـا سیصدنفر برای یك تـا دوماه دراختیارما قرار گرفت؛ البته به دوشرط: شرط اول آن بود که ماباید بلافاصله طرح عملیاتی آنها را دراختیارشان قـراردهیم؛ وشرط دوم آن بـود که آنها به‌هیچ‌وجه نباید تلفاتی می‌داشتند. بـارتلمیولازم دانست کـه عذرخواهی کند. زیرا او فکر کرده‌بود که درآن موقع کارما زیاد موافق بانظم سربازی نیست.

داونی ومن بـا توجه به نقشه حساب کردیم که بکستون باید از کانال به عقبه برود، واز آنجا ـ ازطریق دره روم ـ بایك حملهٔ شبانـه مدوره را تسخیر کند؛ سپس‌ازراه بئر به‌سوی عمان رهسپارشده وپـل وتونلی‌راکه درنزدیکی‌عمان قراردارد‌منفجرودرروزسیزدهم‌او گوست به فلسطین مراجعت کند. اقداماتی که گروه بکستون انجام می‌داد، به‌ما برای یك‌ماه فرصت می‌دادوطی این مـدت شترهای جدید ما ـ که در حدود دوهزارنفربودند ـ می‌تـوانستند با شرایط چرا درصحرا عادت کنند وهمینطورعلوفـه‌ای کـه برای شترهای بکستون لازم‌بـود حمل می‌شد.

وقتی مشغول تهیه این طرح بودیـم، ازعقبه نقشهٔ دیگری برای ما رسید که‌یانگ روی کاغذ کشیده وبرای جویس‌آماده کرده‌بود. این نقشه برحسب موافقت ما درماه ژوئن برای عملیات مستقل اعراب در حوران تهیه شده‌بـود. آنها مقدار آذوقه، مهمات، علوفـه وحمل‌ونقل دوهزارتن ازافرادرا ازابااللسان به درعا برآورد کرده‌بودند، وباتوجه به منابعی کـه دراختیارداشتیم بـرنامه‌آمادگی وتهیه وسائل وآذوقه و مهمات وغیره، قبل‌ازنوامبر به‌پایان‌می‌رسیدوحمله‌درنوامبر آغازمی‌شد.

حتی اگـرهم‌آلن‌بـای ارتش خودرا بـرای‌آغاز حمله‌آمـاده می‌کرد، بازهـم این طرح به‌هم می‌خـورد؛ زیرا این نقشه بستگی به تقویت ارتش‌عـرب درابـااللسان داشت کـه شاه حسین ازانجـام‌آن خودداری کرده‌بود؛ وهمینطورماه نوامبرنزدیك زمستان بود که جاده ـ های حوران پراز گل‌ولای می‌شد وقابل عبورنبود.

آب وهـوا وقدرت رزمی مسائلی بودند که دربـارهٔ آن عقاید گوناگونی وجودداشت: آلن‌بای تصمیم گرفته بود که درروز نوزدهم سپتامبر حمله کند، و انتظارداشت که‌ماهم بین‌دوتاچهارروزقبل‌ازاو، حمله راشروع کنیم. اوبه‌من گفته بود که سه‌مرد ویك‌پسربچه بااسلحه کمری درروز شانزدهـم سپتامبردربرابردرعا برای او کافی خواهدبود؛ ولی یك هفته بعد و یا قبل ازآن تاریـخ هزاران نفرقشون هم برای اوهیچ ارزشی‌نخواهد داشت. حقیقت ایـن بود که اوهیچ توجهی ویا نیازی به‌نیروهای رزمی ما نداشت وما را به‌عنوان قسمتی ازنیروی تاکتیکی خود نمی‌شناخت. نیروی مـاازنظراو فقط ارزش اخلاقـی وروانـی داشت کـه نظرفرماندهی دشمن‌را به‌سوی جبهه اردن جلب می‌کـرد. من باتـوجه به خوی انگلیسی‌ام این عقیده را می‌پذیرفتم، اما همکاران عرب من عقیده داشتند که‌هم اثرروانی وهم جنگ، هردو به‌یك‌اندازه موثرند وهریك سبب توفیق دیگری می‌شود.

لذا بدون این که تأمل کنیم، نقشهٔ یانگ راکنار گذاشتیم وخود نقشه‌ای راطرح ریزی کردیم. برای رسیدن به‌درعا، ازطریق ابااللسان، دوهفته طول می‌کشید؛ قطع سه خط‌آهن وبازگشت بـه صحرا برای تقویت نیروهم یك هفته کارداشت. درنتیجه مهاجمین مابرای این‌نقشه می‌بایستی آذوقهٔ سه هفته را همراه می‌بردند. مااین کاررا برای دوسال انجام می‌دادیـم وبدین‌ترتیب، بلافاصله بـرآوردی ازمقدار موردنیاز آذوقـه ومهمات را به داونی دادم. دوهزارشترلازم بود تا دریك وهله وبدون ذخیره‌سازی قبلـی تمام‌نیازهای مارا رفع کند: برای پانصد تن

از سربازان سوارو گروه توپچی‌های فرانسوی وتوپ‌های کوهستانی $\frac{65}{100}$ ، تعداد مناسبی مسلسل، دواتـومبیل مسلح، مین گـذاران، پیش ـ قراولان شترسوار، ودوهواپیما، تا زمانی که مأموریت خودرا به‌انجام برسانم. این تعداد افراد ومهمات تقریباً تفسیری آزادانه از «سه مرد و یك پسربچه» بود که آلن‌بای اظهار کرده‌بود. ما این‌طرح را به‌بارتلمیو نشان دادیم و با دعای خیرستاد فرماندهی اجازهٔ اجرای‌آن را دریافت کردیم.

وقتی پس‌ازباز گشت، به‌یانگ وجویس اظهار کردم که باطرح آنها مـوافقت نشد، زیـاد خوشحال نشدند. درمورد طـرح آنها کـه سنگین ویـا خیلی دیـربـود چیزی نگفتم ومسئولیت تغییرطـرح را به گردن آلن‌بـای وبهبود اوضاع جبهه‌های اوانداختم. پیشنهاد جدید من ـ که قبلاً اجرای‌آن‌را تعهد کرده بودم ـ طرح دقیقی از یك حمله غافلگیرانه توسط گروه شترسواران به درعا بود.

جـویس فکرمی کرد کـه من اشتباهی مرتکب شده‌ام. اوعقیده داشت که بابه کار گرفتن نیروهای خـارجی، باعث رنجش وانـزجار اعراب خواهم شد؛ وحتی درعملیات یك ماه‌بعد، که می‌بایستی‌اعراب را بدانجا می‌بردم، این‌اشتباه تشدید می‌شد. یانگ هـم دربرابرعقیده من، سرسختانه لجبازی کردونقشهٔ مرا غیرممکن تلقی‌نمود. وی برآن عقیده بود کـه شترسواران انگلیسی، کارشترهای بارکش‌راهم مختل خـواهند ساخت، درحالـی که اگـر آنها نباشند، ممکن‌است نیروی درعا به‌خوبی به مقصد بـرسد. درنتیجه اگر من دو کاررا دریك وهله

انجام دهم، ازهردوی آنها بازخواهـم‌ماند. سعی کردم نقطه‌نظرخودرا باآنها موردبحث قراردهم، ولی کارمان به مشاجره کشید.

درمـرحلهٔ اول به جـویس حمله کردم ودرمـورد شترسواران سلطنتی بـااو به‌بحث پرداختم. به‌او گفتم کـه ایـن گروه هنگام صبح بدون بـرانگیختن بد گمانی به‌عقبه خواهد رسید. و بلافاصله به‌سوی دره روم حرکت خـواهد کرد. ازمدوره تـا پل ازمیان صحاری عبور خواهند کرد، وارتش عرب وساکنین دهکده‌ها، آنها را نخواهند دید. درنتیجهٔ جـاسوسان دشمـن چنین بـرداشت خـواهند کـرد که تیپ شترسواران درجبههٔ فیصل می‌باشندوترک‌هاباآگاهی ازنیروی تهاجمی فیصل، درمورد امنیت خطوط آهـن فوق‌العاده‌نگران خواهند شد. در این‌حال وقتی نیروهای بکستون را درکسیر ببینند، خیال خواهند کرد که قصد ما حمله به عمان است. وقتی‌تمام جوانب نقشه را شرح دادم، جویس متقاعد شد.

برای مشکلاتی که یانگ ازنظرحمل‌ونقل پیش‌بینی می کـرد، چندان ارزشی قائل نبودم. او کـه تازه وارد بود می گفت که مشکلات من لاینحل است؛ لیکن من این‌قبیل کارهارا بی‌هیچ زحمتی، با نصف امکانات‌او، انجام داده‌بودم ومی‌دانستم که انجام‌آن هیچ زحمتی‌ندارد. ازنظر امور مربوط به گروه شترسواران ووزن بارها وزمان‌بندی سفر، کلیه مسئولیتهارا برعهدهٔ اونهادم؛ چون امورمربوط به ارتش‌انگلیس حرفهٔ اوبود. بااین وجود حمله به درعـا مسئله دیگری بود، ومن نکته به نکته راجع به کلیه مسائل وتجهیزات با وی گفتگو کردم.

من محاسباتی‌را که اودر آن بارسنگینی‌را به‌حساب آورده بود، حذف کردم زیرا ازبثر به‌آن‌طرف نیازی به علوفه نداشتیم. بااین کار، یانگ درمورد تحمل وشکیبایی شترها سخنان طعنه‌آمیزی به‌زبان آورد؛ اما می‌دانستم که امسال منطقهٔ بین ازرق ودرعا ازنظر آب و علف بسیارغنی است [وشترها می‌توانند با چرا دربین راه به‌خوبی خودرا سیر کنند]. همچنین به‌روی‌آذوقه وخواربار افراد ـ آنچه که مربوط به حمله دوم وسفرباز گشت بود ـ قلم کشیدم. یانگ دربرابر این‌عمل‌هم‌به‌طعنه گفت: لابد افراد باشکم گرسنه، بهترخواهند جنگید. درجوابش گفتم که‌آذوقه‌مان رادرهمانجا به‌دست خواهیم‌آورد. اظهار کرد که درآنجا چیزی گیر نمی‌آید، ولی به‌او گفتم که اوضاع درآنجا خوبست.

یانگ گفت که دراین سفر ده روزه ـ هنگام مراجعت ـ همه، روزه خواهند گرفت وده روز گرسنگی خیلی طولانی‌است! لیکن من قصد مراجعت به عقبه نداشتم وبرایش‌توضیح دادم که هریك ازافراد برشتری سواراست، واگرروزی فقط شش شتربکشیم، تمام افراد ما می‌توانند به‌اندازهٔ زیادی تغذیه شوند. بااین که اوتسلی‌نیافت، به‌سخنانم ادامه دادم ومقداربنزین، ماشین، ومهمات را هم تاحد ممکن کم کردم. او که ازاین‌کارناراحت شده‌بود دربرابرمن چون یك نظامی حرفه‌ای پافشاری کرد. دربارهٔ تئوری قدیمی‌خود برای اوشرح دادم و گفتم: «ما باهمین بی‌نظمی وبی‌قاعدگی ترکها را شکست خواهیم داد؛ نقشهٔ توخیلی دقیق است، وبه‌همین جهت نمی‌تواند مورد استفاده

ما باشد. به‌جای آن، قطارشتری با هزارتن ازافراد به‌سوی ازرق گسیل خواهیم کرد که می‌بایستی حدود سیزدهم سپتامبردر آنجا باشند. روز شانزدهم درعارا محاصره و کلیه راه‌های آهن‌را قطع خواهیم کرد. دوروزبعد به‌سوی مشرق وخط آهن حجازعقب‌نشینی خواهیم کردو منتظرعملیات آلن‌بای خواهیم‌بود. برای جلوگیری ازهر گونه کمبود خواربار،مقدارکافی جو از جبل دروز خواهیم خرید ودرازرق ذخیره خواهیم کرد. نوری شعلان نیز باتعدادی ازعشایرروالا به‌ما خواهد پیوست؛ همین‌طورعشایرسرویه، سراحین، وده‌نشینان حورانی نیز تحت‌نظرطلال‌الحریثین ازما حمایت خواهند کرد».

یانگ گفت که این ماجرا اسفناك خواهدبود. جویس که کنفرانس بحث‌انگیز مارا خیلی پسندیده‌بودآمادگی یافت تا دراین ماجرا بهترین کوشش خودرا به‌کار گیرد؛ اگرچه از بلندپروازی من درتردید بود. بااین‌حال مطمئن بودم که هردوی آنها قانع شده‌اند و سعی خواهند کرد نقش‌خودرا به‌بهترین وجهی ایفا نمایند. زیرا به‌هرحال این طرح مورد توافق قرار گرفته بود، وداونسی بااعزام استرلینگ ازستاد فرماندهی، ازنظرمسائل‌تشکیلاتی، مارا تقویت کرده‌بود. استرلینگ افسرستاد بودودرکارخود بسیار تبحرداشت. علاقهٔ بسیاراو به اسب واسب‌سواری باعث می‌شد که اوبتواندبه‌خوبی با فیصل وسایربزرگان قبایل کنار بیاید.

تعدادی مدال ارتش انگلیس بین‌افسران عرب توزیع گردیده بود تا از ایشان درقبال شهامت‌ها وجانبازی‌هایشان درمعان قدرشناسی

شود. این نشانه‌های قدرشناسی آلن‌بای، ارتش عرب را به‌شوق آورده ودلگرم می‌کرد. نوری پاشا سعید، پیشنهاد کرد که‌این‌حمله را فرماندهی کند. و بـرای این کار، شهامت وخـونسردی وتبحرش کافی ودرحـد ایده‌آل می‌نمود. اوبرای حمله چهارصدنفر ازبهترین‌افرادرا برگزید.

پیسانی ، فرمانده فرانسوی، که با نشان «صلیب نظامی[1]» مفتخر گشته وبرای گرفتن‌نشان«خدمات برجسته[2]» کوشش‌می‌نمود، سرپرستی چهارتوپ اشنایدررا که کوسه[3] بعد ازرفتن‌برموند،برایمان فرستاده‌بود، برعهده گرفت؛ وساعت‌ها با یانگ درمورد برنامهٔ حمل‌ونقل توپ‌هاو مهمات مربوط به‌آن و علوفهٔ قاطرهایی کـه می‌بایستی توپ‌هارا حمل می‌کردند، به‌همکاری ومشورت پرداخت تا بتواند کلیه‌آذوقه ومهمات افراد خودرا با نیمی ازشترهایی که برایش‌تعیین شده بود، حمل کند. اکنون قرارگاه ما درتکاپوی‌آمادگی واشتیاق بود وهمه چیز به‌خوبی پیش می‌رفت.

اختلافات وشکاف‌های میان مـا محنت‌بـار، وغیرقابل اجتناب بود، مسائـل‌اعراب، اکنون ازتشکیلات کمك رسانی مـا پیشی گرفته بود. اما اقدام بعدی احتمالاً آخرین‌عملیات مـا بود، وبا کمی صبرو شکیبایی می‌توانستیم منابع خـودرا به‌خوبی به‌کار بگیریم. مشکلات ما فقط بین خودمان بـود، ولـی دراین مورد مدیون ازخودگذشتگی قابل‌تقدیرجویس بودیـم که توانست روح همکاری تیمی‌را درسازمان

1– Military Cross 2– D. S. O 3– Cousse

ما محفوظ دارد، اگرچه من خود آماده‌بودم که درهنگام اضطرار، تمام مسؤلیت‌هارا بر عهده گیرم. البته وقتی چنین اظهاراتی را به‌زبان می‌آوردم، حمل برخودخواهی می‌شد؛ اما اعتماد من نه برای‌آن بود که می‌توانستم کاری را انجام دهم، بلکه به‌آن خاطربود که بالاخره کارها را روبراه می‌کردم ونمی‌گذاشتم هیچ‌کاری به‌کلی ازیاد برودو فراموش شود.

فصل نودونهم

اکنون اواخر ژوئیه بود، و می‌بایستی‌درپایان او گوست‌یورش به‌درعاآغاز می‌شد. برای‌این کارمی‌بایستی گروه‌شترسواران «بکستون» را راهنمائی وبرنامهٔ حمله‌را برایش توجیه‌می کردیم، نوری شعلان‌را آگاه می کردیم؛ راه‌درست را بـه‌رانندگان اتومبیل‌هـای مسلح نشان می‌دادیم؛ برای‌هواپیماهافرودگاه موقتی می‌یافتیم و آماده می کردیم. بنابراین‌دراو گوست خیلی کار داشتیم که باید همه انجام می‌شد. برنامهٔ هماهنگی بانوری شعلان واطلاع دادن به‌او ـ چون محل اقامتش با ما خیلی فاصله داشت ـ در رأس برنامه‌ها قـرار داشت. لذا بـه‌اواطلاع دادیم که حدود هفتم ژوئیه درجفر بـه‌فیصل ملحق شود. وبعد نـوبت به‌راهنمایی‌افراد بکستون می‌رسید. لذا من آمدن آنها را به‌فیصل‌اطلاع دادم. برای اینکه عدم تلفات آنها تضمین شود، می‌بایستی آنها بـدون این که هیچ کس آگاه شود به‌سوی مدوره بـه‌پیش می‌رفتند. من‌خود راهنمایی آنهـا را در پیشروی بحرانـی مرحلـهٔ اول از میان عشایـر حویطات درحواشی عقبه برعهده گرفته و قرار گذاشتم تا درهٔ روم آنها را همراهی کنم.

لذا برای‌راهنمایی آنها به‌عقبه‌رفتم وبرای تمام گروهانهامسائلی

راکه دراین سفر مطرح بود توضیح دادم و گفتم که چون متحدین در برابر نیروهای خارجی حساسند ، بـاید خیلی دقت کنند تـا درگیری بوجود نیاید. به‌آن‌ها توصیه کردم که اگردرگیری به‌وجود آمد، باید خیلی‌شکیباباشند،زیرا اولاً آنها تحصیلکرده هستندونباید مانندا‌عراب در مورد سایرین‌قضاوت‌های نادرست کنند وثانیاً چون تعدادآنهـا در برابر اعراب خیلی کم است، می‌بایستی تاآنجاکه امکان دارد مصائب را تحمل کنند. بعدازاندرزهای اندکی که داده شد، سفرراآغاز کردیم واز دهانهٔ دره‌اتیم و درزیـر صخره‌های قرمـز نجد وجادهٔ پیچ درپیچ عمران به‌راه افتادیم. تا این که ازکنارسنگ خزاعل [1] گذشتیم وبه‌چشمه خنك دل‌انگیز رسیدیم. درآنجا منظرهٔ طبیعت چنان روح پرور بودکه دربرابرعظمت‌آن خود را ناچیز می‌یافتیم.

در دره روم، افراد ما دراولین‌تجربه خودآموختند که‌می‌بایستی درمساوات‌کامل با اعـراب شترهای خود راآب دهند؛ واین تجربـه برایشان ناگوار می‌نمود، ولی با این حال خیلی‌صبور وشکیبا بودند. بکستون که سالها درسودان مسئولیتهای‌نظامی‌برعهده داشت، به‌خوبی عربی صحبت می کرد وراه زندگی‌اعراب صحرانشین را می‌شناخت. اوخیلی صبور، خوش مشرب ونسبت به‌آنها مهربان بود. نفوذ هزاعه دراعراب خیلی موثربود، و استرلینگ ومارشال‌که همراه این ستون بـودند بـابنی‌عطیه کاملاً آشنا بـودند. وبه‌همت وکاردانی وسیاست

1 –Khuzail

آنها، وتوجه افـراد انگلیسی درتمام رده‌ها الحمدالله در گیری ویاسؤ اتفاقی رخ نداد.

من روز اول را باآنها گذراندم؛ درحالی که از ظاهر افرادسالم وخوش هیکل کـه چون دانش‌آموزان دبیرستان می‌نمودنـد بسیاردر شگفت بودم. آنهابالباس آستین کوتاه وشلوار کوتاهشان مانندیکدیگر بودند وبدون‌این که ازمسئولتیها نگران باشندباخونسردی‌به‌صخره‌های اطراف می‌نگریستند. آنها ضمن سه‌سالی که درسینا گذرانده بـودند، کاملاً سوخته ورنگ اصلی خود را از دست داده بودنـد، وچشمان آبی‌آنها دربرابرنگاههای خیرهٔ صحرانشنیان برقی می‌زد. ازنظرسایر مشخصات،آنها چهره‌هایی‌پهن وابروانی کوتاه وظاهری‌خشن‌داشتند؛ ولی اعراب که در نتیجهٔ سالها ازدواج فامیلی مشخصات نژاد عرب‌را تاحد زیادی محفوظ داشته بودند، در کنارآنهـا، ازانگلیسی‌های اولیه هم، قدیمی‌تر به‌نظر می‌آمدند. سربازان اروپایی درکنار افراد لاغـر اندام انگلیسی فربه به‌نظر می‌رسیدند؛ اما دربرابر افرادما که از اهالی نجد بودند، انگلیسی‌ها به‌مراتب چاق‌تر به‌نظرمی‌آمدند.

سپس، از طریق درهٔ ایتم همراه با شش نفرازمحافظین به‌سوی عقبه عازم شدم. محافظین من چون سایه به‌دنبالم بودند، ودراین‌راه که ازمیان‌کوهها می‌گذشت وبـا شن‌ها و ماسه‌ها وبوته‌ها پـوشیده شده بود باکمال هماهنگی و راحتی به‌راه ادامه می‌دادند. درحالی کـه من بـرای وطن دلتنگ بـودم و به‌زندگـی منزوی و دور ازمـردم خود می‌اندیشیدم؛ ازاین‌که ایده‌آلهای بزرگ آنها[اعراب] را در راه آزادی خویش

چون وسیله‌ای برای موفقیت انگلستان به‌کار گرفته بودم، رنج می‌بردم.

هنگام غروب، آفتاب درصحرای سینا که در روبروی ما قرار گرفته بود، رفته رفته فرو می‌نشست واشعهٔ آن به‌طور خیره کننده‌ای چشمانم را آزار می‌داد؛ من از زندگی خود خسته شده، و مانند گاهی ازاوقات در گذشته، دلم برای آسمان انگلستان پرمی کشید. ماانگلیسی‌ها که سالها درخارج از کشور خود ودرمیان مردمی دیگرمی گذرانیدیم، همیشه درخیال کشور خود، غرورمان را حفظ می کردیم؛ درحالی که این غرور ومباهات، چندان پایهٔ درستی نداشت، زیرا بیشتر آنهایی که بیش‌ازهمه به‌انگلستان علاقمند بود، انگلیسی‌ها راکمتر از سایرین می‌ستودند. اینجا، در عربستان، به‌خاطر نیازهای جنگ، شرف خود را به‌ناچار دربرابر حفظ انگلستان درمعرض فروش نهاده بودم.

وقتی به‌عقبه رسیدم، بقیهٔ محافظین من جمع شدند وآماده بودند تا شاهد پیروزی را درآغوش کشند؛ زیرا من به افراد حورانی قول داده بودم که در دهکده‌هایشان به‌خاطر پیروزی، جشن و سروری به‌پا خواهد شد. واکنون عهد موعود نزدیك گشته بود. لذا برای آخرین‌بار درکنار ساحل‌همه را احضار کردیم. آنها شصت نفربودند. زعگی سابقاً بندرت این همه افرادرا جمع می کرد، ولی این‌بار تعدادکافی دور خود گردآورده وآنهارا به‌شیوهٔ عشایرعقیل دروسط و یا جناح چپ وراست قرار می‌داد وشعرا وخوانندگان را درمحل مناسب می گذاشت. بدین ترتیب سفرما همراه با سرود وشعر بود، ولی او ازاین که من چون بزرگ زادگان عرب پرچم مخصوصی

نداشتم زیادراضی به نظرنمی‌رسید.

اکنون مـن روی غزاله، یعنی شتر ماده‌ای کـه مـادر بزرگ! محسوب‌می‌شد ودوباره خیلی سرحال به نظرمی‌رسید سوارشده‌بودم. غزاله‌اخیراً بچه‌ای زاییده بود که مرده‌بودوعبدالله که به‌دنبال‌من‌می‌آمد پوست آن‌را کنده وبه‌عنوان زیرانداز، روی‌شترش انداخته‌بود. وقتی مسافرت‌ما آغازشد، همه‌چیز روبه‌راه بود؛ اما بعدازمدتی‌غزاله سرش را بالا گرفت وچون کسانی که رقص‌شمشیرمی کنند، بالا وپایین‌پرید.

سعی کردم تاغزاله را ازاین حرکت بازدارم؛ ولی موفق نشدم. لیکن عبدالله عبای خود را جمع کرد وپوست بچهٔ غزاله را در دست گرفت وازشترش پایین پرید. او مشتی شن راجلوی غزاله برداشت و برباد داد. غزاله کـه اکنون ایستاده بـود و حرکت نمی کرد، آهسته ناله‌ای سرداد. سپس عبدالله پوست بچهٔغزاله را روی زمین پهن کرد وسرش‌را به‌طرف پوست خم کرد. غزاله، ساکت‌شد وچندباربالبهای خود، پوست رالمس کرد ودوباره سرش را بلند کرد وباشیونی‌حاکی ازتألم به راه خود ادامه داد. و این واقعه ضمن سفرچند بارتکرارشد؛ اما بعد، ظاهراً غزاله داغ فرزند ازدست رفته را فراموش کرد.

وقتی‌به قویره رسیدیم، سیدونز[1] برای من هواپیمایی آماده کرده بود. اوبه من‌اطلاع دادکه نوری شعلان‌وفیصل درجفرمنتظرمن‌هستند، وبـایدهـرچه زودتر خودرا به آنها برسانم. هـوا آرام بود وهواپیما

1– Siddons

به‌زحمت ازدامنه اشتربه هوابرخاست ومن درحالی که آرزو می کردم مطمئن بودم که نوری شعلان باپیشنهاد ما موافقت خواهد کرد؛ انجام پیشنهادما از اندیشه‌اش ناپاکتر می‌نمود. فکرمی کردم که‌سقوط‌ومرگ چه‌خوب مرا ازاین‌زندگی نجات خواهدداد، ولی بااین‌حال‌دراعماق وجودم‌کاملاً راضی به‌مرگ نبودم، وعدم رضایت‌کامل من به‌مرگ نه‌از ترس، بلکه از روی عادت بود. چون برای مدتی عادت کرده بودم که جان خود را فقط درمواردی که برای هدف ما مفید واقع شود در مخاطره قراردهم ودرغیر این صورت حاضر نبودم که بیهوده بمیرم. لیکن از مرگ هراسی نداشتم، چون من آنقدراز زندگی خسته شده بودم که مرگ برایم هراسی نداشت. این آمادگی برای مرگ از جهت اخلاقی هم‌نبود، زیراکه زندگی ما به‌خودمان تعلق دارد ومی‌توانیم آنرا محفوظداشته ویادر هرراهی که بخواهیم فداکنیم. لیکن عادت برای زیستن درراه هدف مرا همچنان امیدوار می کرد.

درحین سفر در اندیشه بودم و افکار خود را تجزیه و تحلیل می کردم و مانند همیشه غرائز خود را با استدلال عقلی‌ام رویارو می‌یافتم. غرایزم می گفتند بمیر، اما استدلالم می گفت که مرگ، فقط گسستن عنان و افسار «اندیشه» است که آنرا درجنگ در راه آزادی مفت ازدست خواهی داد؛ در حالی که برای رهایی، مرگ اندیشه و آزادی ازقیدوبند آن آسانتر است. مرگ دریك حادثه، از خودکشی بدتراست. اگراز مخاطرات مرگبار هراسی نداشتم‌چرا بایدزندگی خودرا بی‌جهت ازدست می‌دادم؟ ولی با این حال زندگی وشرف دو

کالای ناهمگون بودند که نمی‌توانستم یکی را برای دیگری عوض کنم. وازنظر شرف، آیا وقتی یك سال قبل به اعراب قول دادم که انگلستان دربرابر آنها به عهدهای خود وفا کند، آن‌را ازدست نداده بودم ؟

یاشاید شرف چون برگ‌های سای‌بل[1]* است که هر چه بیشتر بریزد، باقیماندهٔ آن گرانبهاترمی‌شود؟ خویشتن اسرارآمیزم هیچ گونه زمینه‌ای برای قضاوت‌مسئولیت من باقی‌نگذاشته‌بود. کاروفعالیت‌بدنی هنوز مرا خسته‌نکرده‌بود، ولی شك و تردید، افکار مرا سخت درهم می‌فشرد ومجال اندیشیدن نمی‌داد.

به‌هرحال زنده به‌الجفر رسیدیم! ودرآنجا نوری شعلان وفیصل رادر حالی که‌روحیه‌خوبی داشتند، ملاقات کردم. برای‌من‌باور کردنی نبود که این مردپیرخود را به رایگان دراختیار ما قرار داده باشد. او فرسوده وغمگین به‌نظر می‌رسید وتنها چیزی که درچهره‌اش جلب‌نظر می کرد، تبسم تلخی‌بود که برلب داشت.موهای سیاه قیر گونش،هفتاد سال سن‌اورا، تاحدی‌پنهان می کرد،درحالی که پوست‌صورتش باچین وچروك بسیار، کمی اورا لومی‌داد.

درموردابن رهبر کم حرف، صحبت‌های‌تشریفاتی ادامه‌داشت، زیرا رؤسای قبایلش همراه اوبودند. جامه‌های ابریشمی ایشان از دور منظرهٔ جالبی داشت. اولین آنها فریس بود که هنوز چون «هاملت»*

1– Sybil

خـاطره قتل پدرش سطام[1] را تـوسط نوری فراموش نکـرده واورا نبخشیده بود. اومردی لاغراندام باسبیلهای افتاده وچهره‌ای غیرطبیعی وسفید بامنشی ملایم وصدایی دلپذیربوده و با تعجب می‌پرسید:«آیااو [لاورنس]زبان‌عربی مارا می‌فهمد»؟ تراد[2] و«سلطان» که رهبران بزرگ سواره‌نظام ومردانی رك گوبودند نیزدرآنجا حضورداشتند. همینطور مجحم[3] یعنی آن یاغی مشهور نیز توسط فیصل بدانجا آورده شده وبا عموی خود آشتی داده شده بود؛ ولی با این حال عموی او از اینکه وی در کنارش نشسته بود، چندان راضی‌نبود اگرچه‌رفتارمجحم‌خیلی دوستانه به‌نظر می‌آمد.

مجحم نیز رهبر بزرگی بود که درحملات وچپاولهارقیب تراد بود، او قلباً مردی ضعیف اما بسیارخشن بود. او در کنار خالد، یعنی برادر تـراد نشسته بود. خالد نیز مـانند برادرش، مـردی سوار کار، بسیار خوشرو، ولی مـانند وی از جهات دیـگر چندان کامـل نبود. دوزی این دوقمه که تنگ نظریش در نبك برایم روشن‌شده‌بود، به‌پیش آمدوخوش آمد گفت.او که مردی‌فاسدبود،یك‌چشم نداشت ودماغش چون نـوك عقاب می مانست. ولی بـا این حال مردی شجاع بـود. همینطور خفاجی[4] نیز که توسط «نوری» بزرگ شده بود از من انتظار داشت که به‌پاس‌مرشدش، یعنی نوری، بااوهم‌دوست‌باشم. اوبه‌اندازهٔ کافی دنیا دیده و از ماجراهای این جنگ خشنود بود و از سلاح های

1– Sottam 2– Trad 3–Mijhem 4– Khaffaji

جدیدش به خود می‌بالید.

بندر[1] پسری‌خنده‌رو، که سالها باخفاجی به‌سربرده‌بود، دربرابر آنها ازمن خواست تا جزو محافظینم درآید. اواز رحیل،یعنی‌برادر-خوانده‌اش، ازسختی‌ها وهمینطور خوشی‌ها وخدمات، دربرابر زرق وبرق ظاهری این گروه خیلی چیزها شنیده بود. من به او جواب رد دادم، ولی وقتی اصرار کرد گفتم که نمی‌توانم پیشخدمتهای شعلان را از وی دور کنم. وبـرای لحظه‌ای نـوری شعلان به نشانهٔ تأییدبه من خیره شد.

رحیل درکنارمن نشسته وبالباسی فاخر خودرا به‌رخ‌می‌کشید. به‌بهانه صحبت‌و گفتگو، اسامی تمام رؤسای قبایل را در گوشم زمزمه کرد. آنها نباید ازمن اسمم را می‌پرسیدند، زیرالباسها وظاهر من در صحرا عجیب وغریب می‌نمود وهمینطور چنین‌سؤالی مؤدبانه به نظر نمی‌آمد. من تنها کسی بودم که ریشم را از ته می‌تراشیدم؛ به علاوه لباس ابریشمی سفیدمن با عکال مکی به رنگ قرمز و طلایی بـاخنجر طلا مرا مشخص وانگشت‌نمامی‌نمود. باچنین‌ظاهری، من‌شرط‌اساسی ملاحظات عمومی محضرفیصل را به‌جای می‌آوردم.

دربیشتر مواقـع، در چنین جـلسات شورومشورت، فیصل در مباحثات برنده شده بودوبعضی اوقات هم این وظیفه را به من محول کرده بود؛ لیکن تاکنون هرگز باهم دردوقطب مخالف برای‌پشتیبانی

1– Bender

وحمایت یکدیگر کارنکرده بودیم. این ماجرا به خوبی پیش می‌رفت و«رووالا» درحرارت سوزان ما ذوب می‌شدند. ما دو نفر، آنها را با کلمات خودبه هیجان وشوق می‌آوردیم ، به طوری که وقتی به ما نگاه می کردند، دقت و توجه خاص و اعتقادشان در برق نگاهشان می‌درخشید .

فیصل در عباراتی که تاریخ عرب و زبان عربی را درخاطره‌هایشان زنده می کرد، غرور ملی آنها را برمی‌انگیخت وسپس برای لحظه‌ای خاموش‌می‌شد؛ زیرا برای این اربابان‌بی‌سواد فرهنگ عرب، این کلمات زنده بود و آنها دوست داشتند که برای مدتی آن کلمات را در مذاق خود بچشند. سپس با عبارات دیگری روح خود را ـ که به عنوان رهبر آنها حاضر بود همه چیزرا درراه استقلال وآزادی ملیت‌ونژادعرب‌وقف کند ـ به‌آنها نشان‌می‌داد.وبعدباز ساکت‌می‌شد، درحالی که‌آنها درتخیلات خود، اوراکه شب‌وروز درچادرش‌مشغول موعظه وتعلیم وصدورفرامین وتهیه‌دوستان‌جدید بودمجسم‌می‌ساختند؛ واحساس می کردند که اومصمم است درراه ایده‌های خود یا زندگی کند ویا مرگ را درآغوش کشد.

فیصل همچنان ادامه داد وبرای آنها وضع دشمن راکه برای همیشه درحالت دفاعی قرار داشت وتنها به پیش آمدهای ضروری می‌پرداخت، روشن کرد. وتوضیح‌داد که‌دراین‌وضع، مامردم خوددار ومعتکف در آرامش گرم صحرا غنوده‌ایم تا هروقت که هوس کردیم ازآنجا قدمی فراتر نهیم. گفتگوی زیرکانه ما طوری هدایت می‌شد

که بتوانیم افکار خفتهٔ آنها را بیدار کنیم و به گونه‌ای عمل کنیم که آنها خود تصمیم بگیرند و به‌نتیجه برسند نه‌این که توسط‌ما به ایشان دیکته شده‌باشد. به‌زودی احساس کردیم که آنها رفته‌رفته برافروخته‌شده‌اند؛ لذا ساکت شدیم تاخودشان‌احساسات خودرا به‌زبان آورده‌ویکدیگر را به حرکت درآوردند. تااین که طی گفتگو وابراز احساسات، حتی ازآنچه خودتصور می کردند فراتر رفتند. به طوری که اکنون همراه باتشویق، مارا چون کسانی که دراین راه تازه وارد‌باشند، مورد ارشاد وراهنمایی قرارمی‌دادند وسعی می کردندتاعمق اعتقادآنها رادریابیم. بدین ترتیب قبیلهٔ دیگری به‌جمع ما افزوده‌شد؛ اگرچه‌یك «بلی»سادهٔ شعلان که آخراز همه به زبـان آورده بود، از تمام صحبتهای دیگران پرارزشتر بود!

درسخنان ما، هیچ‌چیز احساس‌برانگیزی وجودنداشت. ماسعی می کردیم تا هنگام گفتگو، تمام عـواطف و احساسات خـود راکنار نهیم، تا اگر حمایتی برانگیختیم تحت تأثیر احساسات نباشد؛ بـلکه حمایتی باشد که از روی اندیشه بوده وبرای ما مورد اعتمادوهمیشگی باشد. مابه کسانی که به خاطر یك غذای برنج [پلو] به ما می‌پیوستند، نیازی نداشتیم، ولذا دائماً سعی‌داشتیم تا آنهائی راکه برای به دست آوردن طلا وپول به ما می‌پیوستند نپذیریم، بلکه فقط کسانی را قبول کنیم که ازصمیم قلب به اساس جنبش و قیام مـا معتقد می‌شدند. پول و طلا نه به منظور سنگ بنای کافی کـه می‌ساختیم، بلکه بـه منظور هدف آن بکار می‌رفت. خرید حامیان بـا پول و طلا اساس قیام ما را

ضعیف و از بنیان سست می کـرد. چرا که حامیان و افـرادی که به ما می‌پیوستند می‌بایستی بـرای فـداکاری وایثار آمـادگی می‌داشتند و انگیزه‌ای‌جز اعتقادبه‌اساس آزادی قومیت عرب نمی‌داشتند. حتی‌من غریبه وبی‌پول که بـرای ترغیب ملیت گرائی بـه میدان آمـده بودم، احساس‌می کردم که باید درتقلید ازآنها درپیروی ازایده‌ها، خودرااز هرنوع انزجارویاتردیدی دور می‌ساختم. واین کاررا، اگرچه‌برخلاف غریزه‌ام بود، انجام می‌دادم؛ زیرا به طورطبیعی نمی‌توانستم خـود را برای مدتی طولانی گول بزنم. نقش‌من چنان ماهرانه‌بود که کسی‌مگر جویس، نصیب، ومحمدالذیلان‌نمی‌توانست ازواقعیت‌آن آگاه شود.

غرائز بشری، هرچند که مورد اعتقادتنها دویـا سه نفر بـاشد، ضمانت اجرائی اعجازآوری دارد که می‌توان درراهش زندگی‌افراد را شرافتمندانه فدا کرد. اما اندیشه انسانی، جنگ ملیت را به اندازه جنگ مذهب که خدعه وفریبی بیش‌نیست، بی احساس جلوه گر می‌سازد؛ وبـدین تـرتیب هیچ چیز ارزش جنگ را ندارد. و جنگ و خونریزی هیچ گونه‌ارزش اساسی ندارد. بدون این‌اعتقادات،زندگی آنقدر فردی وخصوصی می‌شود کـه هیچ کس نمی‌تواند حتی منازعهٔ بین دونفررا عملی منطقی تصور کند.

ما،اعراب را برآن می‌داشتیم که باتحمل سختی‌ها، اعتقاداتمان را بپذیرند؛ زیرا که بدین ترتیب آنها به کار می‌افتادند. عدم بصیرت من در رهبری (که مشتاق پیدا کردن راه سریعی‌برای متقاعد ساختن مردم بودم) به آنها اجازه می‌داد تاتصویری ازهدفها برای خودمجسم

سازند کـه فقط با کوششی بی پایان بـه سوی نور خیالی [پیروزی] به وجود می‌آمد. برای من‌مشکل بـود کـه بین‌احساس وعمل، فـرق بگذارم. درطول حیاتم همیشه آرزو می‌کردم کـه در انجام هر کاری تخیلات خودرا درراه ابتکار فردی به‌کار برم؛ اماهمیشه آنقدر سر گرم بودم کـه هرگز نتوانسته بودم مهارتی در یك کار فنی به دست آورم. بالاخره هم تصادفاً، درصحنه عمل، در موضع قیام اعراب قرار گرفته بودم؛ وبرای من موقعیتی فـراهم شده بود کـه با ادبیات نیز مستقیماً سروکاری پیدا کنم. من‌درسبك حماسه سرایی تبحری نداشتم وچیزی دربارهٔ آن به‌یادم‌نمی‌آمد ولذا هرگزمردانی چون عودارا درخویشتن نمی‌یافتم .

من که آدم بدبینی بودم، درمیان اعراب از خواب غفلت بیدار شده‌بودم به‌اعتقادات آنها رشگ می‌بردم. این آدم‌قلابی[من]چنان‌نقش خودرا خوب‌ایفا کرده بود که می‌توانست برای انسانهای پست ودغل نمونه بـاشد . افـراد جاهل و خرافـاتی و فریب خورده در میان مـا خوشحال ومسرور بودند. باریاکاری و کلاه برداری ما،آنها به‌جاه و مقام می‌رسیدند.

فصل صدم

[در این فصل، لاورنس با انعکاس چکیده‌ای از افکار فلسفی‌اش، خویشتن را به‌محاکمه می‌کشد. از این رو، برای آن‌که در شرح وقایع گسستگی پدید نیاید و موجب تنگ حوصلگی خوانندگان نگردد، به‌آوردن فشرده‌ای از این فصل اکتفا شده است].

...من قادر نیستم لذتی را که در این کلاهبرداری از اعراب احساس کرده‌ام، به‌ضعف خصوصیات و یا ریاکاری مردم محلی نسبت دهم؛ اگر چه من خود می‌بایستی استعداد و تمایل شخصی می‌داشتم تا بتوانم مردم را گول بزنم. و گرنه نمی‌توانستم به‌این خوبی از عهده برآیم و برای دوسال نیرنگی را که سایرین طرح‌ریزی و پیاده کرده بودند، به‌پیش برم.

...درمورد گناهانی که مرتکب شدم و دربارهٔ این که کیفر من چه باید می‌بود، من خود نباید بگویم. ولی همین بس که از زمان حمله به‌عقبه از دخالت در این قیام نادم گشتم؛ ندامتی که تمام ساعات فراغتم را فرا گرفت، ولی هنوز کافی نبود تا مرا از ادامه کارم باز دارد. و از آن موقع، تردیدها و شکایتهای بی‌پایان من همچنان ادامه یافت...

فصل صد و یکم

سیدونز، عصر همان روز، مرا با هواپیما به‌قویـره باز گرداند. شب درعقبه به‌داونی که تازه رسیدبود، گفتم: «اززندگی‌شکایتی‌نیست؛ به‌هرحال می گذرد». روزبعد خبررسید که نیروهای بکستون درمدوره غوغا کرده‌اند. آنها تصمیم گرفته بودند که آن‌جا را قبل‌از طلوع آفتاب مورد حمله قرار دهند. سه گروه ازبمب‌افکن‌ها مأمـورحمله شدند، که یك گروه به‌ایستگاه ودو گروه دیگربه‌استحکامات اصلی‌هجوم‌آوردند. برحسب این قرار قبل‌از نیمه‌شب نوارهای سفیدی روی هدفهـا قرار داده شد تاپیدا کردنشان‌امکان‌پذیر گردد. شروع عملیات برای یك‌ربع به‌چهار برنامه‌ریزی شده بود؛ اما وقتی بـه‌سوی استحکامات جنوبـی به‌راه افتادیم، هوانقریباً روشن‌شده بود؛ چون پس‌ازبیدارشدن،متوجه شدیم که راه غیر قابل دیداست. بعدازانداختن‌چند بمب، افرادبدانجا رفتند وبه‌آسانی‌آنجا را گرفتند. وبعددریافتند که گروهی که به‌ایستگاه حمله کرده بود یك‌لحظه قبل به‌هـدف خود دست یافته است. بـا این حملات، استحکامات میانی ترك‌ها به مقابله برخاستند. ولی بـه‌زودی شکست خوردند وپس‌از بیست دقیقه، تمام افراد تسلیم شدند.

دراستحکامات‌شمالی که دارای‌توپ بود، اعتماد بیشتری‌به‌چشم

می‌خورد وترك‌ها پیاپی به‌سوی ایستگاه شلیك می کردند وافراد ما را هدف قرار می‌دادند. بکستون که توسط استحکامات جنوبی حمایت می‌شد، باهدایت توپهای«برودی» شروع به‌تیراندازی کرد. اوپی‌درپی استحکامات شمالی را زیر آتش گرفت. سپس سیدونز با رهبری هواپیماها، آنجا را بمباران کرد. درهمین حال گروه شترسواران نیز ازمشرق ومغرب وشمال حمله کردند وبامسلسلهای لویس به‌سوی آنها آتش گشودند. بالاخره درساعت هفت، بقیه افراد دشمن نیز به‌آرامی تسلیم شدند. ما چهار کشته وده‌مجروح داشتیم. وترك‌ها که دارای بیست ویك کشته ویکصدوپنجاه اسیر بودند، دوتوپ صحرائی وسه مسلسل را نیز ازدست داده بودند.

بکستون بلافاصله اسرای ترك را وادار کرد تا موتورآب را به‌کاراندازند تابتواند شترهارا آب بدهد. بقیه افرادما، تمام موتورهای آب و چاهها وحدود دوهزار یارد ریل را منفجر کردند. وقتی هوا تاریك می‌شد، منبع آب را هم منفجر کردند. سپس‌بکستون افرادخود را فراخواند و باچهارصد شتر،بافریاد وهیاهو به‌سوی‌جفرعازم‌شد تا با فیصل ملاقات کند. آلن‌بای او را مأمور کرده بود تا به‌فیصل گوشزد کند که مبادا دست به حمله‌ای بزند که باعث پشیمانی شود. زیرا در صورت ناکامی، در آن سوی اردن وضع مخاطره‌آمیزی‌پیدا می کردند وکمك به‌آنها بسیاردشوارمی گردید. دراین پیام، اومخصوصاًبه‌فیصل سفارش کرده بود که درحمله به‌سوی‌دمشق عجله نکند؛ بلکه تامی‌تواند صبر وشکیبائی خود را حفظ کند تااوضاع مطمئن وبروفق مراد شود.

این احتیاط وهشدار ازسوی آلن‌بای‌به‌خاطر آن بود که یك‌شب من درستاد مرکزی فرماندهی بابی‌حوصلگی گفته بودم:«ازنظرمن‌سال ۱۹۱۸. م آخرین فرصت است، وما می‌توانیم بدون توجه به آنچه که در درعا و«رام‌الله» پیش‌می‌آید، دمشق‌را تصرف کنیم؛زیرا بهتر است که‌ما دمشق‌را بگیریم اگرچه مجبورشویم دوباره آن‌را ازدست‌بدهیم. درغیراین‌صورت ممکن‌است هرگز برای تسخیر دمشق‌موفق نشویم».

فیصل دربرابر سخنان داونی با تبسمی جواب داد که حتی در صورت فرودآمدن آلمانها هم پاییز امسال به‌دمشق حمله خواهد کرد. واگر هم انگلیسی‌ها نتوانند سهم خود را درحمله ادا کنند، اوبرای نجات افرادش، خود باترکها صلح‌خواهد کرد.

اومدتی بود که باعواملی درترکیه تماس داشت، وجمال پاشا مکاتبه‌هایی را باوی شروع کرده بود. وقتی جمال پاشا مست نبود، به‌طورغریزی به‌سوی مذهب گرایش داشت، وازنظر اوقیام مکه فقط یك «قضاوت» بود. اوحاضر بود که برای جلوگیری ازشکاف دراین مذهب تقریباً هرکاری که می‌توانست انجام دهد.بدان سبب نامه‌های او بسیارامیدوارکننده وروشنگر بودند.فیصل نامه‌های‌اورابه‌مکه‌وبه‌مصر فرستاد وامیدداشت که عکس‌العمل آنها نیزمانندما باشد. اما آنها نکات آن‌را خیلی جدی تلقی کردندودستوردادند که‌درجواب‌بنویسیم‌اکنون تنهاشمشیراست که‌بین‌ما[وترك‌ها]قضاوت‌خواهد کرد. این‌جوابی‌بسیار عالی‌بود؛امادرچنین‌جنگ‌پرباری،جنگ روانی نباید فراموش‌می‌شد. سازش باجمال امکان نداشت. اوهرکسی راکه درسوریه‌سربلند

کرده بود کشته بود، ولذا اگر با او از درآشتی می‌آمدیم، خون همپیمانان را بی‌ارزش می‌کردیم؛ لیکن با اظهارچنین مطلبی درجواب نامه می‌توانستیم شکاف موجود بین کارمندان را بیشتر کنیم.

هدف ویژهٔ ما قسمتی ازستاد فرماندهی تحت نظرمصطفی کمال بود که بیشترشان باآلمان‌ها مخالف بودند، ودراهداف خودآن قدر نسبت به‌امپراطوری عثمانی وملیت‌ترك حساس بودند، که هرگزحاضر نمی‌شدند به‌ایالات عرب‌نشین‌خودمختاری دهند. لذا فیصل مخصوصاً جواب نامه‌های‌جمال‌پاشا راطوری‌تهیه می‌کرد که اوبه‌امکان مذاکرات دل می‌بست، وبدین ترتیب این مکاتبات به‌خوبی ادامه می‌یافت. سربازان‌ترك رفته‌رفته شروع به‌شکوه‌وشکایت ازمذهبیون که سنت‌های باستانی را مقدم براستراتژی قرار داده بودند، می‌کردند. ملی‌گرایان نوشتند که فیصل با به‌کار گرفتن اعتقاداتش درفعالیتهای مصیبت‌بار و ناقص خودازتعیین‌سرنوشت «مردم‌ترکیه» توسط خودشان جلوگیری می‌کند. [منظور از «مردم ترکیه»، تمام مردمی است که در قلمرو امپراتوری عثمانی می‌زیستند.]

وقتی جمال ازاین‌ماجرای پراضطراب آگاه‌شد، تحت‌تأثیرقرار گرفت. لذا نخست پیشنهادکرد تابه‌حجازخودمختاری دهد. رفته رفته حاضر شد سوریه و بین‌النهرین را نیز در برنامه خود مختاری آزاد گذارد. ولی فیصل هنوز ظاهراً راضی نمی‌شد؛ لذا معاون جمال ـ در حالی‌که رئیسش درقسطنطنیه بود ـ بابی‌پروایی پیشنهادکرد که حسین در مکه به‌عنوان پادشاه برتخت سلطنت جلوس کند. و بالاخره کار

بدانجا رسید که گفتند، ایـن‌منطق را که خاندان رسول‌الله (ص) بایـد رهبری مذهبی اسلام را همچنان برعهده داشته باشد ، قبول می کنند.

دراینجا بـاید درنظرداشت کـه جنبه‌های خنده‌آوراین نامه‌ها، هیچگاه تفرقه ونفاقی‌را که درستاد فرماندهی ترکیه رخ مـی‌داد تحت تأثیرقرارنمی‌داد. مسلمانانی که سنت‌ها را برطبق روال سابق پـذیرفته بودند، شریف را گنهکاری نـابخشودنی می‌پنداشتند. لیکن مسلمانان مترقی‌تراورا صادق، اما ملی گـرائی ناشکیبا می‌دانستند که تحت‌تأثیر انگلیسی‌ها گمراه گشته است. گـروه اخیر آرزومی کردند تا با بحث ومذاکـره اورا به‌راه راست هـدایت کنند واز جنگ وخونـریـزی جلو گیری نمایند.

کارت برندهٔ گـروه اخیر، قرارداد «سایکس ـ پیکوت» بـود. بـرحسب ایـن قرارداد، می‌بایستی سرزمینهای عثمانـی بین روسیه و فرانسه وانگلیس تقسیم می‌شد. واین قرارداد توسط روس‌ها علنی‌شده بود.جمال بعضی از پاراگراف‌های ناگوارآن‌را درضیافتی‌دربیروت، برای حضارقرائت کرده‌بود. برای مدتی افشای مفاد این قرارداد، مارا نگران کرد؛ زیرا ما وفرانسویان چنان اندیشیده بودیم که شکافی راکه درخط مشی اساسی داشتیم طی فورمولـی ازمیان برداریم. لیکن این فورمول، خـود برای هریك ازطـرفین، دارای تفسیری متفاوت، ودر بسیاری جهات گنگ ونامفهوم بود.

من قبلاً مفادقراردادمذکوررابرای‌فیصل‌توضیح‌داده واوراقانع کرده بودم که چـون امکان دارد به‌خاطراجـرای این قرارداد اورا از

میان بردارند، بهتر است در کمك بـه‌انگلستان چنان مؤثر باشد که بعد از پیمان صلح، انگلیس‌ها ومتفقین درقبال کمك‌هـای او شرمسارشده وبه‌نحوی دراین قرارداد تجدیدنظر کنند. همچنین به فیصل تذکرداده بودم که اگراعراب آنطوری که من قصد دارم عمل کنند هرگز گفتگوی یکطرفه‌ای درمـورد ازمیان بـرداشتن فیصل به‌وقوع نمی‌پیوندد. ازاو خواسته‌بودم کـه مـانند پدرش به‌وعده‌های مـا دل نبندد بلکه بااعمال معقولانهٔ خودآیندهٔ خود وحکومتش‌را تضمین نموده وبه‌کار پرثمرش دراین قیام دلگرم باشد.

خـوشبختانه دراین‌موقعیت بسیارحساس، کابینهٔ انگلیس اعلام کرد که اعراب می‌توانند تمام‌مناطقی‌را که طی جنگ باترکیه به‌دست آورده‌اند برای خود نگه دارند. البته این وعده به‌یك کمیته هفت‌نفره غیررسمی از غصمیه[1] درقـاهره ابلاغ گردیده بود که این خبرخوش به‌زودی درسوریه منتشر گردیده وغوغایی برپا کرده بود.

بالاخره انگلیس‌ها، برای تحریك ترك‌های بیچاره وبـرای این که به ما بفهمانند مـی‌توانند به گروه‌هـایی که باآنها همپیمان هستند وعده و وعید بدهند، سند (A) را به شریف، سند (B) را به متفقین و سند (C) رابه کمیته‌عرب‌تسلیم نمودند. بانشان‌دادن سند (D) نیز به‌لرد «وتز چایلد[2]» یعنی قـدرت جدیدی که به گـروه نژادی‌اش درفلسطین

1– *Gothamites*

2– *Rothchsild* یکی از بانکداران یهودی معروف آلمان

وعده‌های گنگ ودوپهلوئی‌داده‌بودند، مفاد این‌وعده‌هارا افشانمودند. بدین‌ترتیب دربرابراعمال افشاگرانه جمال وسایرین، انگلیس‌هاهم معامله به‌مثل کردند.

نوری شعلان هم‌درحالی که دماغ خودرا چین داده وبالا گرفته بود دوباره با پرونده‌ای ازاسناد به‌سوی من آمد وباتعجب گفت: آیا کدام‌یك‌ازاین‌سندها قابل‌قبول است؟ مثل گذشته باچرب‌زبانی برایش تکرار کردم: «آن‌که تاریخش مؤخرتراست». وبدین‌ترتیب حس وفای به‌عهد ـ که امیرنسبت به‌آن خیلی‌حساس بود ـ باعث شد ازاین بذله‌گویی‌لذت‌ببرد. ازآن‌پس، وی برای همیشه درکارهای مشترکمان به‌بهترین وجهی نقش خودرا ایفاکرد؛ اما هرگاه به نقض‌عهد متهم می‌شد، همان جمله‌ای راکه من برایش تکرار کرده بودم به‌زبان می‌آورد ومی‌گفت: «آن عهد با تصمیمات جدید تغییر یافته است».

اما جمال همچنان امیدوار بود تا با فیصل کنار بیاید. اومردی لجوج، سرسخت و گردن‌کلفت بودوبه‌اصرارخود ادامه می‌داد. بعد ازشکست آلن‌بای در «سالت»، او امیرمحمد سعید برادر عبدالقادر معروف را نزد ما فرستاد. محمدسعید مردی بددهن، ومانند برادرش منحرف بود؛ ولی‌ازنظرشهامت به‌پای اونمی‌رسید. وی دربرابرفیصل بااعتدال تمام ایستاد وپیشنهاد صلح جمال را تقدیم کرد.

فیصل درجواب اظهارکردکه اودرموقعیتی بحرانی مراجعه کرده است: ولی اگردولت عثمانی تمام قوای خودرا ازعمان تخلیه کند وکلیه منطقه را به‌اعراب واگذارد، قول می‌دهدکه ارتش عرب

نسبت به‌آن‌دولت وفاداز باشد. آن‌الجزایری بی‌بصیرت که‌فکرمی کرد باموفقیت بزرگی روبروشده بلافاصله‌باشتاب هرچه تمامتر به‌سوی دمشق بر گشت. ودرآنجا چیزی نمانده‌بود تاجمال اورابه‌خاطر رنجی که تحمل کرده بود به‌دارآویزد!!

«مصطفی کمال» که اکنون ازموقعیت خطیرترکیه آگاه گشته بود، ازفیصل درخواست کرد تا باجمال کنارنیاید. اوقول داد که پس‌از استقراراعراب در پایتخت خود، ناراضیان ترکیه ازایشان حمایت خواهند کرد وازمقرخود به‌عنوان پایگاهی‌استفاده کرده وبه انور و متحدین آلمانی‌اودر«آناتولی» یورش خواهندبرد. مصطفی‌امیدوار بود که بااتحادکلیه نیروهای ترك درمشرق تو«س، مستقیماً به قسطنطنیه حمله کند.

لیکن اتفاقاتی که بعدها پیش‌آمد، این گفتگوهارا که نه درمکه ونه درمصر باز گوشدند، عقیم گذاردوهمچنان درپردهٔ اسرارباقی‌ماند. من بیم‌آن داشتم که انگلیسی‌ها ازاین گفتگوها وروابط جداگانه بین فیصل ومقامات ترك عصبانی شوند. ولی بااین‌وصف به‌خاطراعرابی که درجبهه‌ها می‌جنگیدند، نمی‌توانستیم تمام راه‌های سازش با ترك‌ها را نادیده انگاریم. زیرا اگرجنگ درجبهه‌های اروپا موفق نمی‌شد، این تنها راه نجات آنها بود؛ ومن همیشه درخفا ازآن می‌ترسیدم که بریتانیای کبیر برفیصل پیشی جسته وصلح جداگانه‌ای با ترك‌ها منعقد سازد. واین‌معاهده نه‌باملی گرایان بلکه با محافظه‌کاران باشد.

دولت انگلیس در این خصوص راه درازی پیموده بود و کوچکترین متحد خود یعنی فیصل را به هیچ وجه از آن آگاه نکرده بود. جزئیات پشت پرده و پیشنهادات (که می‌توانست برای اعراب مبارز نتیجهٔ مرگباری به‌وجود آورد) نه از طریق رسمی، بلکه به‌طور خصوصی به‌من رسیده بود. این فقط یك فقره از بیست فقره‌ای بود که دوستانم مرا بیش از دولت متبوعم کمك می‌کردند؛ همان دولتی که عملکرد وسکوت او در این مرحله نمونه‌ای بود که من هم درقبال آن همان عمل را انجام دهم.

باشگاه ادبیات

فصل صد ودوم

بعداز گفتگوهای صلح، می‌توانستیم دوباره به‌کاربی‌غل وغشی مشغول شویم. جویس ومن تصمیم گرفتیم که مسافرت دیگری را با اتومبیل- این‌بار به سوی الرزق- شروع کنیم. خیال داشتیم که راهی به سوی درعا باز کنیم. بنابراین به جفر رفتیم تا گردان شترسواران را - که باظاهری مرتب ورسمی، قبل از غروب آفتاب به دشتی دربرابر جفر رسیده بودند - ببینیم. افسران و افراد ازتوفیق خود در مدوره بسیار خرسند بودند وازاین که اکنون دراین صحرا ازفرامین‌وفشارها آسوده شده‌اند، مشعوف ومسرور بودند. بکستون می گفت که آنها آماده‌اند تاهرجا که کاری باشد بلافاصله اعزام شوند.

قراربود که آنها دوشب استراحت کنند و جیرهٔ چهارروز خود را از انبارهایشان که توسط یانگ در نزدیکی چادر عودا ذخیره شده بود دریافت نمایند. بدین منوال، فردای آن روز، صبح زود، جویس ومن سوارشدیم ودر حالی که رولز[1] رانندگی رابرعهده داشت به وادی‌بئر رسیدیم. در کنارچاهها، الوائین[2] ، یکی ازخویشاوندان عودا

1– Rolls 2– Alwain

که مردی آرام وساکت بود، سکونت داشت. اوبرای اینکه ازهیاهو و جنجال عودا دورباشد، دراین منطقه، جدا ازیار و اغیار، رحل اقامت افکنده بود.

چند دقیقه، برای این که ترتیبی بدهیم تا افراد بکستون درامنیت باشند، درآنجا توقف کردیم. به‌زودی دوباره به راه افتادیم. در آنجا جوانی ازقبایل شراری را به‌همراهي بر گزیدیم تاراه‌را به‌مانشان‌دهد. اوشتر سواری ماهر بود اما برای اتـومبیل سواری آمادگی نداشت. راهنمایی او باعث می‌شد تا برای اتومبیلهای دیـگری کـه بعد از ما می‌آمدند، جاده‌ای را بیابیم کـه بتوانند بادنبال کردن مسیرمان راه را بیابنـد .

فلات «ارحا»، جاده خوبی بـود ودشت هموارآنجا از مـاسه پوشانده شده وزمین آن کاملاً سفت بود. لـذا بـه سرعت از آنجا گذشتیم وبه‌وادی جنز[1] رسیدیم. درآنجا چراگاه های خوب ومراتع سرسبزی وجودداشت. در وادی، تعدادی شتر می‌چریدندکه تـوسط عده‌ای ازعشایر ابوطاعی مراقبت می‌شدند. این عشایر که چفیه برسر نداشتند، باشنیدن صدای ماشین، تفنگها را دردست گرفته وبا سردادن غریو جنگ به سوی ما تاختند. اتومبیل را در جهت آنها به حرکت درآوردیم وپس‌ازمدتی، شترهایشان را رم دادیم. آنها به سوی شمال فرارکردند؛ ولی وقتی‌درعرض ده‌دقیقه به‌آنهارسیدیم، بلافاصله‌شترها

1– Jins

را خوابانده‌وبه سوی‌ماآمدند تااظهاردوستی کنند. زیرا نمی‌توانستند با اتومبیل مسلح روبروشوند. آنها از حویطات جازی‌بودند که بدون شك راهزنی می‌کردند؛ ولی‌اکنون بـامهربانی فریاد می‌زدند کـه از دیدن من در اینجا خیلی خوشحال شده‌اند! قبل ازاینکه جلوتربیایند، دستوردادم تابلافاصله به‌چادرهایشان بر گردند. آنها هم که کمی گرفته خاطرشده‌بودند، به‌سوی مغرب به‌راه افتادند.

سپس از ساحل شرقی ام‌خا«وج[1] به راه خود ادامه دادیم. مسیر ماخوب بود، لیکن عبوراز جویبارها مشکل بـود و وقت می گرفت؛ ما بوته‌هارامی کندیم وزیرچرخها می گذاشتیم تاچرخ اتومبیل‌ازروی ماسه‌ها یا بستر نرم‌ولیز رودخانه سر نخورد. هنگام غروب‌ازدره‌هایی عبور کردیم که همه سرسبز وپراز علفهای شاداب بودند وچنان به‌نظر می‌رسید که برای‌کاروانهای آیندهٔ ما، چراگاه‌های خوبی‌خواهند بود.

صبح‌روز بعد بادخنك ودل‌انگیزی که از سوی شمال می‌وزید، باعث شد کـه صبحانهٔ گـرمی تهیه کرده وبا اشتهای زیادی بخوریم. سپس دوباره اتومبیلهارا روشن کرده به سوی محل تلاقی ام‌خاروج و ذیروا[2] به راه افتادیم. ما ازمیان بستررودخانه زیروا گذشتیم وبه سوی جشا[3] رفتیم. جریان‌های آب‌به‌سوی‌سیرحان، وازآنجا به‌طرف‌عما«ی[4] می‌رفتند؛ ومن قصد داشتم که به عماری‌هم سری‌بزنم. زیرا اگراتفاق سوئی در الرزق پیش می‌آمـد، می‌توانستیم به سوی عماری برویم.

1– Umkharug 2– Dhirwa 3 –Jesha 4– Ammari

حال باید درمی‌یافتیم که آیا می‌توانیم بااتومبیل به‌سوی عماری برویم یـا خیر. چون این‌مسافرت «اگر»های زیادی داشت، مرتب نقشهٔ مـا عوض می‌شد.

استراحت شبانگاهی، رولز وسندرسن راکاملاً سرحال آورده بود. لذا باکمال مهارت وخوشی‌ازصخره‌های جشا به‌سوی‌دره‌وسیعی به‌پیش رفتیم. هنگام بعد ازظهر سواحل گچی به چشم می‌خورد که از آنجا بـه سوی گودال‌های آب سیرحان سرازیـرشدیم. بدین ترتیب می‌توانستیم به‌راحتی ازدو طریق به‌عقب بر گردیم، و اگراحیاناً مورد حمله‌واقع می‌شدیم، دشمن نمی‌توانست هردو راه الزرق وعماری را همزمان به‌روی ما ببندد.

لذا درآنجا، درکنار گودالی که فرج وداوود با هم درگیرشده بودند، رادیاتورها راپرازآب کرده به سمت مغرب به‌راه‌افتادیم. سعی داشتیم ازجریان آب‌دورشویم، تا درمسیر راهـزنان قـرارنگرفته، در گوشهٔ خلوتی کمی استراحت کنیم. بعد از مدتی توقف کردیم. من و جویس در گوشه‌ای نشستیم و غروب آفتاب را تماشاکردیم. غروب آفتاب‌درافق‌دور،ازرنگ‌خاکستری به‌صورتی وسپس به‌قرمز درآمد. این‌رنگ‌چنان‌سرخ‌فام بود که انسان درشگفت می‌شد.پتوئی‌روی‌زمین پهن کردیم ودرهمین‌حال،افراد، کنسروهای گوشت راباز کردندوچای را هم فراهم ساختند. وبساط شام‌را بابیسکویت و گوشت وچای علم کردند. بعد از شام، پتوهای دیگری آوردیم و تا صبح خواب راحتی کردیم.

روزبعد به‌سرعت از مصب قداف[1] گذشتیم و به دشتی هموار و رسی رسیدیم. این‌دشت از سمت جنوب و مشرق حدود هفت میل از باتلاقهای اطراف قلعهٔ قدیمی الرزق فاصله داشت.

امروز، سراب، دیدما رامحدودمی کرد ونور آفتاب‌با درخشش آبی رنگی چشم ما راخیره می‌نمود. این نوردراثرانعکاس اشعه‌آفتاب بود که ازروی بوته‌های بلند «گز» منعکس می‌شد. وقصد من آن بود که به‌چشمه‌های مجابر[2] رفته ودرمیان دره‌های پردرخت ازنظرها پنهان شویم؛ لذا رولزبه‌سرعت دراین مسیربه‌پیش می‌رفت وپشت‌سرما گرد وخاك و گردبادی عجیب ایجاد می کرد.

بالاخره وقتی به‌یك منطقه پرازبـوته‌های «گز» رسیدیم، رولز ترمز کرد. به‌زحمت ازمیان بوته‌های «گز» و ازروی شنهای انبوهی که در اطراف بوته‌ها جمع شده بود گذشتیم وبه منطقه‌ای رسیدیم که شنهای نمناك وبوته‌های خار، روی زمین را فـرا گرفته بود. در پشت بوته‌های نی درمنطقهٔ عین‌الاسد ودر کنار آب چشمه‌ای که‌چون جواهر می‌درخشید، اتومبیل‌ها را متوقف کردیم.

به‌آرامی از کنار گودالها بالارفته‌به برکه‌های بزرگ رسیدیم و ملاحظه کردیم که آبشخور اعراب وحیوانات آنها، خالیست. آفتاب همه‌جا را فرا گرفته وپرتو آن چنان زننده بود که دراثرجریان هوا جز مسافتی محدود دیده نمی‌شد؛ اما در این منطقه درجـایی که ما بودیم،

1– Ghadaf 2– Mejaber

بوته‌های انبوهی روی زمین را فرا گرفته‌بود. لذا امواج حرارتی انباشته نمی‌شد ونورشدید آفتاب دره را خیلی روشن نشان می‌داد. هیچکس مگر پرندگان وحشی و گله‌های غزال که بادیدن اتومبیل‌ها، رمیده ودر حال فرار بودند، دیده نمی‌شد. دردامنه کوههای آتش‌فشان غربی که اکنون سراسر آنرا با تلاق‌های پر ازعلف فرا گرفته بود، درکنارقلعهٔ متروك ودرختان نخل نشستیم؛ درحالی که در آنجا احساس امنیت نمی‌کردیم.

پس‌ازچندلحظه، من‌وجویس ازبرج غربی بالارفتیم وامتیازات چندجانبهٔ آنجا رابرای قراردادن پایگاه تایید کردیم. لکن متأسفانه‌در آنجا چراگاهی نبود. ولذا بین دوحمله اول ودوم نمی‌توانستیم برای مدتی درآنجا اقامت کنیم. سپس از سمت شمالی دشت عبور کردیم و فرودگاهی راکه سیدون برای فرود هواپیماها در نظر گرفته بود ملاحظه کردیم. یکی از مزایای این دشت، دید بسیار عالی آن بود. هواپیماهای‌ما که می‌بایستی باسرعتی درحدود دویست میل به‌سوی‌این پایگاه پرواز می‌کردند، هرگز انعکاس نور الکتروم[1] را در آنجا گم نمی‌کردند، ومی‌توانستند دراثر این انعکاس به‌خوبی آنرا پیدا کنند.

مادوباره به‌سوی عین‌الاسد، یعنی همان جایی که اتومبیل را گذاشته بودیم، باز گشتیم وآن را به‌سوی صحرای پوشیده از ماسه

1– *Electrum* آلیاژی ازمس ونقره‌وطلاکه نور را بخوبی منعکس می‌کند.

راندیم. هوا دربعدازظهرخیلی گرم بود. مخصوصاًدراطاقك مخصوص این اتومبیل هوا داغتر می‌شد؛ اما رانندگان‌بدون توجه به‌این‌حرارت سوزان، همچنان باسرعت به‌پیش می‌رفتند.

وقتی‌هنوز مسافتی به‌منطقهٔ جنوب عماری مانده‌بود، هواتاریك شد. لذا دریك بلندی که مشرف به‌اطراف بود، اقامت کردیم. اکنون نسیم ملایم وخنکی می‌وزید که بعد از هوای گرم و سوزان امروز بسیاردلپذیر می‌نمود. این‌باد ازسوی جبل دروزمی‌آمد وباخودرایحهٔ مطبوع گلهای دامنه‌های دروز رابه‌همراه داشت.

این‌مسافرت برای من بسیارلذت بخش‌بود، زیرامسئولیتی‌مگر راهنمایی نداشتم. در این مسافرت انعکاس رفتارهای پسرك شراری، خودباعث سرگرمی وتفریح بود. او به طوری غریزی نسبت به من احساس اعتماد می‌کرد. چون‌درمیان جمع، من تنها کسی بودم که لباسم مثل‌خود او بود ولهجهٔ او را می‌فهمیدم. او که پسرکی مفلوك و بی‌کس وکاربود، هرگز درطول زندگیش این‌گونه ارزشمند ومورد توجه قرارنگرفته بود. لذااکنون بارفتار انگلیسی‌ها که برای‌اوارزشی قائل‌بودند، گیج ومبهوت شده بود. درطول راه حتی یکبارهم تهدید نشده ویاکتك نخورده بود.

اومی‌گفت که رفتارهمهٔ سربازان طوریست که گویی برای‌خود خانواده‌ای جدا هستند؛ ودرمیان آنها بالباس‌های ساده‌وکم، احساس غریبی می‌کند. اوباپیراهن بلندوچفیه وعبا،درمیان بادتلوتلومی‌خورد. اما آنهاکه فقط پیراهن و شلوار کوتاه و چکمه پوشیده بودند

لباس‌شان تکان نمی‌خورد. درواقـع آنقدریونیفورم‌هایشان‌راپوشیده بودند که مانند پوست درختان کهن به بدنشان چسبیده بود.

لباس همهٔ سربازان یکجورویك نواخت بـود. پسرك شراری که درتشخیص افراد به‌نوع لباس توجه داشت، اکنون برای شناسایی این افـراد دچار مشکـل می‌شد. بـرای تشخیص آنان از یـکدیگر می‌بایستی یك یك آنها راکاملاً می‌شناخت ویا آنها را عریان مشاهده می‌کرد. او درتعجب بود کـه چرا آنها غذایشان را نپخته می‌خورند [منظور کنسروهایی بود که آنها می‌خوردند] و همیشه نوشابهٔ سرناهار یا شامشان، چای داغ ویا قهوهٔ داغ است وجزدرموارد بسیاراستثنائی باهم صحبت نمی‌کنند؛اما گاهی بایك کلمه به‌قهقهه می‌افتند که برای‌او هیچ مفهومی مگرصداهای‌تهی ازاحساس وعاطفه غیرانسانی نداشت. اومی‌اندیشید که‌آنها، همه غلامان‌من‌هستند! ودرزندگی‌آنها آسودگی ورضایت خاطری وجود ندارد. مـا فکرمی‌کردیم برای یك شراری، نشستن دراتومبیل ودرنوردیدن صحرا با سرعت باد وخوردن گوشت کنسرو، خیلی خوشایند ومطبوع است؛ درحالی که چنین نبود.

به‌هرحال،صبح روزبعد،دراین مسیربه‌سوی «بئر»به راه افتادیم تا بتوانیم قبل از غروب بدانجا برسیم. اتومبیل مسلح مادر مسیرپراز ماسه به‌علت سنگین بودن زیاد، فرومی‌رفت ودر نتیجه لاستیك‌ها داغ می‌شد وپنچر می‌کـرد. لذا چندیـن بـار مجبور شدیم جك بزنیم و لاستیك‌هارا عوض کنیم. هوا خیلی گرم بود وما عجله داشتیم، وبدین ترتیب این نـاراحتی‌ها اعصابمان را خرد کرده بـود. بالاخره هنگام

ظهر به راس مهیوا[1] رسیدیم و من به آنها قول دادم که بعد از این، راه خوبی درپیش خواهیم داشت.

از آنجا به‌بعد، همان‌طوری که گفته بودم، راه خوب بود وهمه خوشحال بودیم. حتی‌لاستیکها هم دراین مسیر، دیگرمشکلی به‌وجود نیاوردند. ازاین‌مسیر پیچ درپیچ که ازمیان کوهها می گذشت، به‌سوی دره‌های سیرحان به‌پیش رفتیم ودیدیم که چگونه ایستگاه‌های راه‌آهن درسرابی دوردرزیر اشعه آفتاب می‌درخشیدند. نزدیك غروب آفتاب به‌انتهای گردنه‌ها رسیدیم وازآنجا به سوی دشتی سرازیرشدیم وبعد باسرعتی درحدود چهل مایل، ازدامنه‌های هادی[2] به‌سوی بالا به پیش رفتیم. همچنانکه ازمیان مزارع اطراف اوساجی[3] به‌سوی چاههای بئر می‌رفتیم، رفته رفته هوا تاریك می‌شد. در آنجا بکستون، مارشال و گردان شترسواران مشغول برافراشتن چادرهایشان بودند که بعد از دومنزل ازجفر بدانجا رسیده بودند.

برای آب، غوغایی بر پا بود. زیرا دربئر دوچاه بیشتروجود نداشت که هردوی آنها اشغال شده بود. درکنار یکی ازآنها عشایر بنی صخر وحویطات مشغول آب دادن حدود ششصد شتر تازه وارد وتشنه‌بودند که ازچراگاههایی که تا آنجا حدود یك‌روزراه بودآمده بودند. درکنارچاه دیگر، حدود هزارنفراز دروزی‌ها، سوری‌ها،تجار دمشق وارمنی‌هایی که به‌سوی عقبه می‌رفتند، اقامت گزیده بودند. این

1– Ras Muheiwir 2– Hadi 3– Ausaji.

مسافرین،راه مارا به‌طرف چاه‌هامسدود کرده ودرمیان این جاروجنجال ازدسترسی به‌آب محروم بودیم.

در آنجا من و بکستون به مشورت در بارهٔ جنگ پرداختیم. یانگ طبق قرار، برای افراد وچارپایان، جیره‌ای که برای‌چهارده‌روز کافی می‌نمود، به‌بئر فرستاده بود. ولی مقدار آذوقه‌ای که رسید، تنها به‌اندازه هشت روزبرای افراد وده روز برای چهارپایان بود. افرادی که مسئول شترهای بارکش بودند، به‌اصرار یانگ و با عدم رضایت به‌جفر آمده بودند؛ زیرا آنها از صحرای بئر وحشت داشتند. آنها قسمتی‌از آذوقه‌را دربین‌راه حیف ومیل کرده بودند.

من در مورد بقیه‌آذوقه‌ای که کم آمده بود، به ارمنی‌ها که از کمبود آذوقه شکایت داشتند، مشکوك بودم [وفکرمی کردم که‌شایداین آذوقه به‌دست آنها افتاده باشد]. لیکن به‌هرترتیب امکان بازپس گرفتن آن وجود نداشت. لذا می‌بایستی طرح خودرا تاآنجا که امکان‌داشت تغییر می‌دادیم تابتوانیم باوجودکمبود آذوقه مأموریت خودرا انجام دهیم. بکستون‌هرچه‌را که‌غیرضروری یافت ازبرنامهٔ حمل ونقل‌شترها حذف کرد؛ ومن نیز علاوه برکم کردن یکی‌از اتومبیل‌های مسلح مسیر دیگری را برای قافله انتخاب کردم.

فصل صد وسوم

من در آب‌دادن شترها ازچاه چهل‌فوتی ـ که مدت‌طولانی وقت می گرفت ـ به‌زحمت کمك کـردم؛ وازعطوفت بکستون وسیصد نفر افـراد اوخیلی لذت بردم. دره بـا بودن آنها جانـی تازه گرفته بـود. حویطات که هر گز فکرنمی کردند تا این اندازه انگلیسی وجود داشته بـاشد، ازنگاه‌های خیرهٔ خـود به‌انگلیسی‌هـا سیرنمی‌شدند. مـن به هموطنانم افتخارمی کردم، زیرا خوی واخلاق، نظافت، نظم وترتیب آنها ضمن انجام وظیفه وکارتحسین‌انگیزبود. اعراب در کنار آنهاچون غریبه‌ها به‌نظرمی‌رسیدند. گفتگو بـابکستون خود لذتی داشت، چون او مردی فهمیده، اهل مطالعه وبسیارشجاع بود؛ اگرچه درحال‌حاضر برای سفروآمادگی آن سخت مشغول کاروفعالیت بود.

چند ساعتی تنها در گـوشه‌ای درمورد خود به‌اندیشه پرداختم. فکر کردم آیا دراین‌روز که وارد سی‌سالگـی می‌شوم به کجا رسیده‌ام. درایـن‌حال به‌خاطر آوردم که چهارسال پیش درایـن‌خیال بودم که در سی‌سالگی‌ژنرال‌خواهم‌شدوعنوان قهرمانی‌و« نایت[1] » راکسب‌خواهم

1ـ Knight قهرمانان مبارز ونامدار دراروپا بداین لقب مفتخر می‌شدند.

کرد. این عناوین ومقام‌های دنیوی (اگرضمن چهارهفتهٔ آینده زنده می‌ماندم) به‌زودی دردسترس قرارمی‌گرفت. اما ادراکات من به‌خاطر موقعیت‌کاذب اعراب، تمام حس مقام‌پرستی وجاه طلبی را دروجودم سرکوب می‌کرد؛ تنها چیزی که برایم ارزش خودرا هنوزحفظ کرده بود آرزوی‌آن بود که همیشه درمیان مردم ازشهرت وآبروی خوبی برخورداز باشم.

چنین آرزویی، مرا عمیقاً درمورد صداقتم نسبت به خویشتن مرددمی‌ساخت. باخود می‌اندیشیدم که تنها یك هنرپیشهٔ زبردست‌است که می‌تواند عقایدی راکه به‌نفع خود اوهستند به‌دیگران تحمیل کند. دراینجا اعراب به‌من اعتمادداشتند؛ همین‌طورآل‌بای وکلی‌تون و افراد محافظم هم حاضر بودند درراه من جان خودرا فداکنند. ولی حالا شك داشتم که‌آیا تمام این حسن‌شهرت ونیکنامی وآبرویی که کسب کرده‌ام، برتقلب وکلاهبرداری استوارنبوده است؟!

اکنون باید دستمزد تمام بازیگری‌هایم پرداخت می‌شد. هرگونه اعتراضی درموردِ ماهیت نقشم، حمل‌برشکسته نفسی می‌شد؛ زیرا انسان‌ها، همیشه ازشنیدن داستان‌های خیالی وغیرواقعی لذت می‌برند. این مسئله که سردرگمی احمقانهٔ کمرویی، نوعی منش و شکسته‌نفسی‌به‌حساب می‌آمد، مراعصبانی‌می‌کرد. من‌آدم شکسته‌نفس ومتواضعی نبودم، بلکه ازاین‌که معکوس فکرمی‌کردم وخودرامنزوی ساخته وهمزبانی نمی‌یافتم شرمساربودم.

من درهمنشینی بامردم همیشه احساس می‌کردم که پختگی‌لازم

را ندارم. وهمین‌مسئله باعث می‌شد تا به جزئیات دقت بیشتری کنم؛ واین همان نقصی بود که برای هر آماتوری درحرفه‌اش وجوددارد. جنگ برای من حرفه‌ای جدید بود که مجبور بودم درموردآن بیش از سایرین به‌اندیشه وتفکربپردازم. زیرا من سربازنبودم ولذا فعالیت‌های من همیشه با زحمات فوق‌العاده به‌نتیجه می‌رسید. کارهای من همیشه همراه با دلواپسی بودوخودرا چون منقدی، همیشه تحت‌نظرقرار می‌دادم.

علاوه‌براین طرزتلقی، که همیشه مرا درعذابی بزرگ قرارمی‌داد مشکلات گرسنگی، خستگی، گرما وسرما، ووحشیگری‌های زندگی درمیان اعراب، همه وهمه دردها ورنج‌هایی بودند که دراثرروحیه‌ای استثنایی وغیرعادی، مرا تحت فشارقرارمی‌داد. یادداشتهایم به‌جای مطالب وارقام، مملو ازشرح وتفسیرحالات روانی، پرسش‌هایی که از خودودرباره نفس خود مطرح می‌ساختم، بودند. پرسش‌هایی که از موقعیت‌های مختلف وعکس‌العمل‌های درونی من دربرابرآنها ریشه می‌گرفت وبا آهنگ حرکت شترها درسفرهای صحرا درعبارات و جملاتی موزون شکل می‌گرفت.

فیصل مردی شجاع وبی‌باك، ودرعین حال ضعیف، ودارای روحی نه‌چندان پرفضیلت بود. اوکاری به‌عهده داشت که فقط یك نابغه، یا یك پیامبر و یا [درمعیارهای دیگر] یك جنایتکارازعهده‌اش برمی‌آمد. من ازروی دلسوزی اورا یاری می‌دادم، واین انگیزه‌ای بود که هردوی ما را کوچك می‌کرد. آلن‌بای ازنظر یك فرمانده،

کسی بود کـه درتخیلات من بهترین رئیس می‌نمود. لیکن می‌بایستی ازاو اجتناب می کـردم وازترس این که مبادا حرفی بزند که بیعت مرا از بیخ وبن بر کند، بـه‌او نزدیك نمی‌شدم. اما با این‌وصف اومـردی بزرگ، وکسی بـود که فقط به‌خود تکیه داشت وعظمت خـودرا در غرائز خویش می‌یافت.

فصل صدوچهارم

دراین هنگام هیاهووجنجالی ازچادرهای طویحه برخاست. خودرا آماده کردم تا ازدرگیری وجنگ بین اعراب وگردان شتر-سواران جلوگیری کنم؛ اما متوجه شدم که برای مقابله با غارتی که دوساعت قبل ازآن، توسط «شمار» درحوالی اثنی انیا[1] رخ داده بود، باید ازآنها کمك بخواهم: هشتاد شترما توسط وی دزدیده شده بود. برای نشان دادن بی‌توجه نبودنم به‌این کار، چهارپنج نفرازافراد خودراکه دوستان یا خویشان آنها مورد غارت قرارگرفته بودند، با شترهای یدکی خود بدانجا فرستادم.

بکستون وافرادش، بعدازظهر به‌راه افتادند؛ درحالی که من تا غروب منتظربودم تا افراد، مواد منفجره راکه حدود شش‌هزار پوند وزن داشت، روی سی‌نفر ازشترهای بارکش مصری بارکنند. افراد محافظ من مأموریت داشتند تااین شترها را با محموله‌ها هدایت کنند.

ماتصورمی کردیم که بکستون درحواشی «هادی» توقف خواهد کرد؛ لذا به‌سوی آنجا حرکت کردیم. امادرآن مسیرآتشی که دال

1– Snainirat

براقامت آنها بـاشد، ندیدیـم ودربین راه هم جای پای شترها به‌چشم نمی‌خورد. ازدامنه‌های کوه‌ها به‌پیش رفتیم تاآنها را پیدا کنیم؛ دامنه‌های آن‌سوی کـوه‌ها هـم درظلمتی بی‌پایان فرورفته بـودو آرام به‌نظر می‌رسید. وازنظرما شهرنشینان که به‌بوی دودو گردوخاك ویا عرق‌بدن عـادت داشتیم، چنان می‌نمود کـه چیزی غیرعادی و نگران کننده، و تقریباً خطرناك دراین باد شدید صحرا به‌مشام می‌رسد. لذا چند قدمی به‌عقب برگشتیم ودرهوای ساکن زیر کوه‌ها مخفی شدیم.

درپگاه، ازبـالای کـوه به‌اطراف نگریستیم. ازآنجا تـا فاصله پنجاه مایلی اطـراف، دشت صاف وعریان، نمایان بـود؛ ولی چیزی دیده نمی‌شد. وما درشگفت بودیم که برسردوستان‌مان‌چه‌آمده است. تا این که لحظه‌ای بعد، «ظاهر» ازسوی هادی فریادزدکه قطارشترهای آنها راکه ازسوی جنوب شرقـی می‌آیند، می‌بیند. ظاهـراً آنها در ابتدای سفر، جاده را گم کرده وشب را درمحلی‌خوابیده‌بودند. افراد من به‌طعنه دربارهٔ راهنمای آنها، یعنی شیخ صالح می‌گفتند: «او حتی ممکن است بین ثلاث اخوات وبئرنیز جاده را گم کند!» [منظورآنها کند ذهنی شیخ بود].

امروز،صبح‌زیبا ومناسبی بود. آفتاب گرمابخش وباد خنکی که ازروبـرو می‌وزید روحمان را نـوازش می‌داد. گـردان شترسواران به‌خوبـی پیش می‌رفتند وازبـالای سه بلندی که درآنجا بـود گذشته وبه‌سوی‌دشت‌سرسبز «دا»[1] سرازیرشدند. آنهااکنون آن گروه‌دلواپس و

1– *Dhirva*

نگرانی که درعقبه دیده بودم نبودند، زیرا بادرایت‌فوق‌العاده بکستون ومشاهدات دقیق او، تجربهٔ جنگهای نامنظم را دریـافته ومقررات را برحسب ضروریات وموقعیت خاص فعلی تغییر داده بودند.

اوآرایش صفوف وهمینطور تقسیم بندی گروهان‌های مختلف، ونظام حرکت گروهی را به‌کلی تغییرداده بود؛ به‌جای صفوف خیلی مرتب قدیم، به‌صورت‌جمعی ودرکنارهم حرکت می کردند، برحسب ضرورت پراکنده می گشتند وسپس دوباره گردهم جمع می‌شدند. او باکم‌کردن بار شترها، سرعت حرکت را برای پیمودن مسافت مورد نظر، افزایش داده بود. برنامهٔ حرکتش را طوری تنظیم‌کرده بود که درفواصل زمانی معین توقف می‌کردند (تاشترها کمی استراحت‌کرده وادرارکنند) وبرنامه تیمار وآرایش‌شترها هم به‌کلی حذف شده‌بود. قبلاً آن‌ها شترها راآرایش می کردند ومانند سگهای کوچولـو لوس بارآورده ودرهرتوقفی آنها را تیمارمی کردند! درحالی که اکنون تمام این اوقات صرف چرا می‌شد.

گردان شترسواران سلطنتی،سریع وانعطاف‌پذیر، مقاوم‌وآرام شده بود؛ ولی‌فقط زمانی که می‌خواستندشترهاراگروه گروه بارکنند، به‌یکباره صدای سیصد شترنرصحرا را فرا می گرفت وبـه‌هنگام شب تا مسافت زیادی شنیده می‌شد. آنها بعد ازهـرسفر، آمـادگی بیشتری می‌یافتند. افراد رفته رفته باشترها انس گرفته و ورزیده‌تر ولاغرتـر و سریع‌ترمی‌شدند. آنهارفتارشان طوری‌بود که گویی نوجوانانی هستند که به‌تعطیلات می‌روند؛ وصمیمیت وصفایی که بین‌افسران وسربازان

مشاهده می‌شد، بسیارجالب توجه‌بود.

شترهای من طوری تربیت شده بودند که هنگام راه رفتن باخم کردن زانوان خود به‌یورتمه نرم و سریعی می‌پرداختند و گامهایشان بلندتر ازشترهای دیگر بود. شترهای بکستون به‌شیوه محلی خود گام برمی‌داشتند، وتوجهی‌به‌سوارخود نداشتند، زیرا سواران‌باچکمه‌های نعل‌دار وجهازهایی که ازچوب وآهن در منچستر ساخته می‌شد، هیچ تماسی با بدن شترنداشتند.

بدین‌ترتیب، اگرچه‌درهرمنزل‌همزمان‌بابکستون‌به‌راه‌می‌افتادیم، اما همیشه باپنج نفرازهمراهانم از اوجلو می‌زدیم؛ ومخصوصاً موقعی که سوار بربها[1] بودم،دیگرشتری یارای‌همترازی بااورا نداشت. این حیوان استثنایی دارای قامتی بلند واستخوانهای درشت بود. نام این شتر را بدان سبب بهاء گذاشته بودند که صدایش شبیه بره‌ها بود؛زیرا گلوله‌ای صورت اوراسوراخ کرده‌بود. این‌شترازنژادبسیارخوب؛اما تندخووتااندازه‌ای وحشی‌بود وهرگزحوصلهٔ راه‌رفتن عادی نداشت. همیشه سرش را بالا می‌گرفت وبارقص عجیبی به‌پیش می‌تاخت که برای عشایر عقیل که با من همراهی می‌کردند، خیلی ناراحت‌کننده بود؛ ولی برای من خالی ازلطف نبود.

ما با این شترها همیشه حدود سه میل ازافراد بکستون پیشی می‌گرفتیم وجایی خنك پیدا می‌کردیم که علفها وبوته‌های فراوانی

1 – Baha

برای چرای شترها داشته باشد. سپس پیاده می‌شدیم وبه‌انتظار رسیدن آنها می‌نشستیم.

طرز شترسواری آنها به‌طورجالبی با هم تفاوت داشت. بعضی کاملاً طبیعی روی شتر می‌نشستند؛ بعضی دیگرمانند ده‌نشینان عرب به‌طرف جلوخم می‌شدند ؛ وعده‌ای دیگر مانند اسب سواران استرالیایی به‌جهازشتر می‌چسبیدندوراست می‌نشستند. افرادمن آن‌هارا مسخره می‌کردند. لیکن به‌آنها می‌گفتم که حاضرم چهل‌نفر از میان آنها انتخاب کنم که می‌توانند درسواری وجنگ و درهر نوع رقابتی در برابر بهترین افرادفیصل برنده شوند.

هنگام ظهر در «أس مهیو»[1] برای یك یا دوساعت توقف کردیم، زیرا بکستون میل نداشت که افرادش را بدون استراحت به‌ادامه راه وادار سازد. پس‌ازخوردن ناهار شترها را برای چرا رها کردیم؛ وخود خواستیم کمی‌استراحت کنیم. اما مگس‌ها که همراه ما ازبئرآمده بودند رهایمان نمی‌کردند! درهمین‌منوال افرادگاردمحافظ من به‌نزدم‌آمدند وچنان وانمود کردند که‌آنها هرگز تا این‌اندازه‌مورد اهانت قرارنگرفته بودند که دنبال شترهای باری‌حرکت کنند.

متاسفانه، شکوه‌ها آنهای به‌خاطر شترهای«سومالی» چندین برابر بود. زیرا ازاین شترها هرگز نمی‌توانستند بیش از سه‌مایل در ساعت راه‌پیمایی کنند. سرعت شترهای بکستون حدود چهارمایل در

1– *Ras Muheiwer*

ساعت بود وشترهای من می‌توانستند تقریباً کمی بیش از پنج مایل را طی کنند؛ لذا این سرعت بـرای زعگی وچهل «دزد» اوخیلی خسته‌کننده بـود. بخصوص کـه گاهـی بعضی‌از شترها کـوچکترین تکانی نمی‌خوردند و یا گاهی می‌بایستی بارشان را دوباره محکم روی آنهـا می‌بستند تا نیفتد.

وقتی شکایات ازحد و اندازه گـذشت، به‌آنها خـرده گرفتیم و ایشان را حمال و گوساله فروش! و غیره خوانـدیم که ازتنبلی وعجز شکوه می کنند،وآن قدرباآنهاحرف زدیم وسربه‌سر گذاشتیم‌تابالاخره مجبور شدنـد از گله وشکایت دست بردارند. در روزهای بعد،آنهـا برای جبران عقب ماندگی خود، شبها هم به راه‌پیمائی ادامه می‌دادند وبالاخره درهرمنزل خود را به‌مـا می‌رساندند. ولی چون چشمانشان دربرابر نورآفتاب، آماس ملتحمه گرفته بـود، شبکور شده‌بودنـد و نمی‌توانستند بدین‌ترتیب به‌راه ادامه دهند. لـذا بعدازآن، زودتـر از سایرین، بعدازصبحانه ویا ناهارحرکت می کردند تا ازما عقب‌نمانند. به‌هر ترتیب‌آنها تمام محمولهٔ مواد منفجره را سالم به‌مقصد رساندند؛ و این‌کاری بس تحسین‌انگیز برای این‌آقایان بود که‌این‌کار را نوعـی بی حرمتی نسبت به‌خود می‌دانستند. واین‌کار عالی فقط بدان خاطـر مقدوربود که‌آنها درتمام‌عربستان بهترین کسانی‌بودند که بازیروبم‌های شترداری‌آشنایی داشتند.

آن‌شب را در «قـداف» خوابیدیـم. وقتـی درحال استراحت بودیم، اتومبیل مسلح درحالی کـه راهنمای شراری از درون پناهگاه

بالای آن به‌ماخیره شده بود، ازما پیشی گرفت. دوساعت بعد زعگی‌و افرادش هم رسیدند و ورود خود را بدون هیچ پیشآمدی به‌ما اطلاع دادند : او از بکستون خواهش کرد تا اگر شتری دربین راه از پای درآمد،از کشتن آن خودداری کنند؛چون این کارباعث می‌شد که افراد اوبرای کباب کردن گوشت شتر،توقف کنند. واین کار اورا دربین راه معطل می کرد.

عبدالله ازاین که انگلیسی‌ها شترهای‌مریض را بین‌راه‌می کشتند ناراحت می‌شد. برای او توضیح دادم همانطوری که «ما اعراب» اگر درهنگام جنگ به‌سختی مجروح شویم، یکدیگر را خلاص می کنیم، آنها هم برای‌این که حیوان ازعذاب طولانی رهائی یابدآن را ازپای درمی‌آورند. اما عبدالله درجواب من می گفت آن داستان دیگریست: «ما ازآن می‌ترسیم که دشمن ما را اسیر کند وشرمساری اسارت وشکنجه‌های آن قابل‌توجیه است؛ درحالی که‌درموردحیوانات چنین تهدیدی وجود ندارد».

فصل صدوپنجم

فردای آن‌روزهم مثل‌روزپیش‌بود، وفقط چهل‌مایل‌راه پیمودیم. روزبعد،روزآخرسفر،قبل‌ازانفجارپل‌به‌حساب‌می‌آمد. لذا نصف‌افرادم را ازپاسداری شترهای باری معاف کردم وآن‌هارا پیشاپیش بـه سوی کوههای اطراف پل‌فرستادم تاهریك دربالای یکی از کوهها مـوضع بگیرند. این کار به‌خوبی انجام شد، امابرای ماهیچ فایده‌ای نداشت؛ زیرا چندساعت به‌ظهرمانده، درحالی که معجر[1] یعنی کمین گاه ماازدور کاملاً دیده می‌شد، وماهم با امید فراوان بـه راه ادامه می‌دادیم، یـك هواپیمای ترك ازسوی جنوب پس‌ازعبورازبالای سرما به‌سوی عمان رفت ودرآنجا فرود آمد.

ما به‌سرعت بـه سوی معجر بـه‌پیش رفتیم وهنگام ظهربدانجا رسیدیم ودرمیان ویرانه‌های یك معبد که از زمان استیلای رم در آنجا باقی مانده بود، پنهان شدیم. دیده‌بانان مادربالای کـوه، دشت وسیع اطراف وراه‌آهن حجازرا زیرنظر گرفتند. دردامنهٔ کوهها،همانطورکه با دوربینها نگاه می‌کردیم، درزیرصخره‌ها لکـه‌های سیاهی چون گلهٔ گوسفند به‌چشم می‌خورد.

1– *Muaggar*

سپس چند نفراز افراد ده‌نشین خود را برای کسب اطلاعات به دهکده‌های اطراف فرستادیم وسفارش کردیم تابه‌آنها بگویند،تاآنجا که ممکن است ازخانه‌های خود بیرون‌نیایند. پس‌ازاین که‌باز گشتند، اطلاع دادند که‌باموقعیت‌نامناسبی‌روبروهستیم.دراطراف‌ذرت‌هایی که بوجاری شده ودرمحل خرمن‌ها قرار داشت، سربازان ترك‌ایستاده و مأمورین مالیات مشغول وزن‌کردن خرمن‌ها بودند. سه گروه چهل نفری ازسربازان سوار، درهریك ازسه‌دهکدهٔ اطراف پل‌بزرگ‌مستقر بودند؛ این‌دهکده‌ها درمسیر آمد ورفت‌ما قرارداشتند.

بلافاصله یك‌شورا برپاکردیم: هواپیمایی ازبالای سرما عبور کرده بودکه ما نمی‌دانستیم مارا دیده‌است یانه. به‌هرحال‌اگرهم دیده بود، کاری‌جزتقویت محافظین‌پل‌نمی‌کرد؛ ومن‌ازآن‌واهمه‌ای‌نداشتم. زیراترکها خیال می‌کردند که‌ماپیش‌قراولان حمله سوم‌به عمان‌هستیم، وبیشتر احتمال آن رامی‌دادند که ما در منطقه‌ای گردهم آییم نه این که متفرق شویم. افراد بکستون رزمندگان ورزیده‌ای بودند؛ واوطرحی بسیار عالی درنظر گرفته‌بودکه موفقیت آن حتمی به‌نظرمی‌رسید.

تنها مسئله‌ای که مارا درتردید قرارمی‌داد این بودکه انفجارپل تاچه‌حد برای ما درقبال جان افراد انگلیسی ارزش‌خواهدداشت،ودر این‌مورد دستورات وسفارشات بارتلمیو، درباره‌این که نباید حتی یك نفر ازافراد گردان شترسواران کشته‌شوند، مارا بیش‌ازپیش درتردید و دو دلی قرار می‌داد.

حضور قاطرسواران دراینجا بدان‌معنی‌بودکه عقب‌نشینی‌بدون

زحمت نخواهد بود. وبرحسب نقشه، شترسواران می‌بایستی تقریباًدر یك‌مایلی پل، ازشترهای پرسروصدای خودپیاده می‌شدند (چون سرو صدای شترها، خـود مسئله‌ای خطرناك به‌شمار می‌رفت) و بقیه راه را پیاده می‌رفتند. سروصدای حمله وانفجار حـدود سه تن مواد منفجره درزیر پایه‌های پل، تمام مردم منطقه‌را ازخواب بیدارمی‌کرد. همچنین ممکن بودسربازان ترك، ضمن دستپاچگی محل اختفای شترهارا پیدا کنند، که این حادثه برای ما مصیبت بزرگی می‌شد و یا حداقل ما را از عقب‌نشینی بازمی‌داشت.

افراد بکستون نمی‌توانستند بعداز انفجار، پراکنده‌شده‌به‌سوی معجر بازگردند، چون‌آنها باموقعیت محل‌آشنایی‌کافی‌نداشتند. مانند هر درگیری ونبرد شبانه، عده‌ای مجروح، کشته و مفقود می‌شدند که مجبورمی‌شدیم منتظرآنها شویم وعدهٔ بیشتری را قربانی کنیم. ممکن بود دراین درگیری پنجاه‌نفر را ازدست بدهیم؛ درحالی که‌پلهای‌بدتر ازآن‌را فقط باپنج کشته به هوا فرستاده بودیم. قرار بود که با انفجار این‌پل‌چنان ترکهارا هراسان کنیم که‌تاسی‌ام «اوگوست»مارارها کنند! امروز بیستم اوگوست بود وآنها در ژوئیه خطرساز بودند که اکنون گذشته بود.

بکستون‌بامن‌موافقت کرد. لذامصمم‌شدیم که‌به‌سرعت‌برگردیم. درهمان‌لحظه چند هواپیما ازعمان‌بلندشدند وبه سوی معجر آمدند تاما را پیدا کنند. وقتی افراد ازتصمیم‌ما مطلع‌شدند، همه ناراحت بودند. آنها ازاین حمله‌طولانی [که انجام نشد] خیلی‌به‌خود می‌بالیدندومایل

بودند که داستان موفقیت‌آمیز آن را درمصر برای‌دوستان خودبگویند.

برای این که حداقل ازاین زحمات نتیجه‌ای عاید شود، صالح را باعده‌ای ازرؤسای قبایل به‌اطراف فرستادم تا شایع کنند که ما عده زیادی هستیم واین عـده فقط پیشقراولان لشگرفیصل هستند که برای بررسی منطقه آمـده‌اند تادراوائل ماه آینده به‌عمان حمله کنند. ایـن داستانی بود کـه ترکها واقعاً از آن واهمه داشتند؛ ولـذا این‌عملیات می‌توانست برایشان قابل قبول باشد ووحشت واضطراب حمله‌به‌عمان آنها را سخت گیج و حیران می‌کرد. پس از این شایعه، آنها سواره نظام خودرا بااحتیاط به‌سوی معجربرده ودرآنجا شایعات را با توجه به گفته‌های ده نشینان اطراف، قابل قبول دانستند. زیرا تمام کوههای اطراف پرازقوطی‌های کنسرو گوشت ودر دامنه‌ها جای عبور و مرور شترها و اتـومبیل‌های مسلح، کاملا صحت شایعات را بـرایشان مسلم می‌ساخت. همین شایعات آنهارا بـدون این کـه هیچ گونـه تلفاتی داده‌باشیم به‌مدت یك هفته مشغول کـرده بود؛ در حالی که حتی اگر موفق می‌شدیم پل را منفجر کنیم بیش ازدوهفته نمی‌توانستیم آنها را مشغول کنیم.

به هرترتیب، مادرآنجا منتظر ماندیم تـا هوا کاملا تاریك شد. سپس به سوی ازرق که حدود پنجاه مایل‌ازآنجا فاصله داشت به راه افتادیم. ما چنین وانمود کردیم که این حمله جزیك بررسی وبرآورد موقعیت دشمن چیز دیـگری نبوده ودربین راه راجع به بقایای آثار

حکومت روم و شکارگاههای غسانیان[1] گفتگو می‌کردیم. گردان شترسواران به‌مسافرت شبانه عادت داشتند؛ لذا راه‌پیمایی آنها با روز چندان تفاوتی نداشت و واحدها دربین راه بانظم وترتیب به‌راه خود ادامه می‌دادند. شب‌مهتابی بود وهمه‌چیز به‌خوبی دیده‌می‌شد وبدین منوال تا نیمه‌های شب به راه خود ادامه دادیم و از ویرانه‌های متروك قصرخرانه[2]* گذشتیم. لیکن‌متأسفانه آنقدربی‌توجه بودیم که نتوانستیم به‌آنجا سری بزنیم وازآن دیدن کنیم.تقصیر این کاهلی از ماه بود که روشنایی‌آن افکار ماراچون خودماه مات وخیره کرده بود، آنچنان‌که ما سوار برشتر، آرام وخاموش ازآنجا گذشتیم.

من بیم آن داشتم که مبادا با بعضی ازراهزنان عرب روبرو شویم که به‌گردان شترسواران حمله کنند؛ لذا من باعده‌ای‌ازافرادخود به‌پیش تاختم و حدود نیم‌مایل ازآنها فاصله گرفتیم. همچنان که‌به‌پیش می‌رفتیم، ملاحظه کردیم که پرندگانی سیاه ودرشت اززیرپای شترها به‌پرواز درمی‌آیند. رفته رفته تعداد این پرندگان افزایش یافت، به‌طوری که به‌نظرمی‌رسید تمام سطح زمین را فراگرفته‌اند. این پرندگان که‌دراطراف‌ما دورمی‌زدند،هیچ‌صدایی ازخوددرنمی‌آوردند

1– Ghassanide

غسانیان درقرن‌سوم‌میلادی‌درحاشیه‌غربی‌رودفرات‌حکومت‌می‌کردند. اوج شکوه‌آنها درزمان‌حریث دوم بود

2– Kharaneh

واین سکوت افراد مرا به وحشت انداخت؛ به‌طوریکه آنهاتفنگها را برداشتند وبه‌آنهاشلیك کردند. بعدازطی دو مایل،شب دوباره‌خاموش شد وبالاخره درمیان بوته‌های افسنطین که رایحه آن‌همه‌جا رافرا گرفته بود توقف کردیم وخوابیدیم؛تااین که اشعهٔ صبحگاهی آفتاب بیدارمان کرد .

آن‌روز بعد از ظهر، درحالی که خسته بودیم به‌کسیرالعمر[1] که شکار گاه «حریث» رئیس یکی‌از قبایل بود، رسیدیم. در آنجا کلبه‌ای بود که‌درمیان انبوه درختان، بسیار زیبا جلوه گر می‌شد. بکستون در میان سالن این کلبه بساط فرماندهی خودرا پهن کرد وما درآنجا به استراحت پرداختیم و درحین تماشای نقش‌های زیبای گچ کاری دیوارها، به گفتگوهای معمولی و خنده و تفریح مشغول گشتیم. هواپیماها مارا پیدا نکرده بودند، ودر اینجا هم نمی‌توانستند مارا بیابند. فردا به ازرق می‌رسیدیم، ودرآنجا می‌توانستیم ازآب گوارای آنجا استفاده کنیم؛ چون آب ناگوار بئر دیگربرای ما تحمل ناپذیر شده بود .

ونیز ازرق محل‌مشهوری بود، وبهترین منطقهٔ این چشمه‌سارها به‌شمارمی‌آمد. آنجا، ازعمرو[2] بادرختان سرسبزوچشمه‌سارهای‌روانش زیباتر بود. من‌قول داده‌بودم که همه بتوانند در آنجا حمامی بگیرند؛ چون انگلیسی‌ها اززمانی که ازعقبه به راه افتاده بودند در حسرت یك

1– Kusair el Amra 2– Amruh

حمام می‌سوختند! درعین حال عمرو خیلی زیبا بود. افراد، ازمن که حیران شده بودم، درباره شاه‌های «غسان» واین نقاشی‌ها می‌پرسیدند. من فقط داستانهای بی‌سروتهی از اشعار آنها و جنگهایشان می‌دانستم که‌برایشان شرح دادم. امازمان آنهاآنقدر باستانی وقدیمی بود که‌در واقع چیز زیادی دراین مورد نمی‌دانستم.

روزبعد به‌راحتی به الـزرق رسیدیم. وقتی ازآخرین کوه‌ها و صخره‌ها سرازیرمی‌شدیم چشمم به گـورستان مجابر[1] افتاد که درآنجا مقبره‌هـا به‌طورزیبایی درکنارهـم قرار گرفته بود. درآنجا بـاافرادم به‌پیش تاختم تـا ازموقعیت آگاه شویـم وقبل ازایـن که بقیه برسند امنیت آنجـا را بررسی کنیم. ایـن سربـازان چنان آرامشی احساس می‌کردند که من آرزومی کردم مبادا الـزرق هـم درجریانات زندگی امروزی درگیرشده وآن آرامش‌وانزوایی راکه گویی دردنیایی‌مربوط به هزارسال قبل می‌باشد، ازدست داده باشد.

ولی این‌ترس‌ها بیهوده بود. الزرق تهی ازاعراب وحتی‌زیباتر ازهمیشه می‌نمود. چند لحظه بعد افراد بابدن‌های سفید خود، درمیان برکه‌های آب زلال وتمیز شنا می‌کردند وبا وجد وسرورزایدالوصفی خستگی‌راه را ازخود می‌زدودند. درآنجا حفرهٔ بزرگی درزمین‌ایجاد کـردیم وتمام مـواد منفجره راکـه همراه داشتیم، درون آن پنهـان کردیم تابتوانیم‌برای حمله به درعا درسپتامبرآینده مورد استفاده قرار

1– *Mejaber*

دهیم؛ وبعد همه درمیان بوته‌ها مشغول چیدن نوعی تمشك قرمز شدیم که بعضی ازافراد ما به‌طعنه‌آن‌را «انگور شرابی» می‌نامیدند.

چون چشمه‌ها وآب بسرکه‌ها بسیارفرحبخش می‌نمود، برای دوروز درآنجا به‌استراحت پرداختیم. بکستون همراه‌با من برای دیدن قلعه قدیمی بدانجا آمد تا محراب دایوکلوس[1] و ماکزیم[2] را تماشا ویادی از «ژاژ پنجم» کرده باشیم. اما این بازدید ازآثار باستانی،به‌خاطرمگس‌های‌زیادی که درآنجاموجب مزاحمت می‌شدند چندان دل‌انگیز نبود؛ وبعد هم حادثهٔ غم‌انگیزی مارا به‌کلی ازاین بازدید پشیمان کرد.

یکی‌ازاعراب که مشغول تیراندازی به ماهی‌های استخرقلعه بود، تفنگش به درون استخرمی‌افتد ودرآب منفجرمی‌شود که دراثر آن‌بلافاصله ستوان رووان[3] اسکاتلندی کشته می‌شود. مااورادرگورستان کوچك مجابر که‌آرامش وصفای‌آن برای مدت‌ها درخاطره‌ام باقی بود، دفن کردیم.

روزسوم به‌راه افتادیم. افرادکه پشت سرمن با سروروشادی

1– *Diocletian* دایوکلوس؛یکی ازمعروفترین امپراطورهای روم (۲۴۵ تا ۳۱۳ م)

2– *Maximian* سزار روم‌که معاون دایوکلوس بود. او نیز ازسرداران بنام امپراطوری بود.

3– *Rowan*

به‌سرعت ازسراشیبی جاده می گذشتند، شروع به‌آوازخوانی کردند. آنها هریك یازده تا پانزده عدد کیسه داشتند که ازجهاز شتر آویزان می کردند؛ درحالی که اعراب تمام وسایل خودرا دریك خورجین جای می‌دادند وروی شترمی‌بستند.

من که پیشاپیش آنها حرکت می کردم، آن‌قدر ازسروصدای آنها خسته شدم که بین هادی وبئرراه راگم کردم! اما به‌هرتقدیر تا صبح، بادرنظر گرفتن ستارگان به‌راه خود ادامه دادیم. غذای بعدی افراد می‌بایستی در بئرداده می‌شد، چون روزقبل جیرهٔ آهن[1] آنها تمام شده بود. وقتی به دره‌ای پردرخت رسیدیم، هوا روشن شده‌بود و مطمئن بودم که اینجا باید وادی بئرباشد؛ اما تعجب‌آوراین بود که نمی‌دانستم آیا بالاتراز چاهها قراردادیم یا پایین‌تر!؟ من این را به بکستون ومارشال اعتراف کردم و باهم مدتی سرگردان بودیم. خوشبختانه «سگربن شعلان» که یکی از متحدین سابق ما درالوجه بود، سروکله‌اش پیدا شد وما را به جاده اصلی راهنمایی کرد. یك ساعت بعد افراد گردان شترسواران جیرهٔ غذایی‌خودرا دریافت کردند وسپس درچادرهای کنارچاهها غنودند. درآنجا دریافتیم که «سلامه»، دکترمصری، باحساب این که ما امروز به‌آنجا خواهیم رسید، تمام‌آب‌انبارها راپر کرده‌بودبه‌طوری که‌می‌توانست‌نصف‌شترها

۱ــ منظورقرصهای مخصوصی‌است که برای تأمین کمبودآهن درخون به سربازان داده می‌شد.

را سیراب کند.

من تصمیم گرفتم که با اتومبیل‌های مسلح به اباالسان بروم؛ زیرا بکستون اکنون دیگرراه را می‌شناخت ودرمیان دوستان احساس تنهایی نمی کردومی‌توانست بدون من هم ازعهدهٔ کارها برآید. لذا ما ازآنجا به‌سوی دشت جفروازمیان آن باسرعتی‌حدود شصت‌مایل‌عبور کردیم. آنقدر گردوخاك به‌راه انداخته بودیم که وقتی کمی پیشی گرفتیم، اتومبیل دیگررا نمی‌دیدیم. وقتی به حاشیهٔ جنوبی این دشت رسیدیم توقف کردیم، زیرا دلواپس شدیم که مبادا اشکالی ازقبیل پنچرشدن لاستیك وغیره پیش‌آمده باشد. لذا در گوشه‌ای نشستیم وبه سراب بی‌انتهای دشت خیره شدیم تااین که شبح بی‌رنگ آنها را مشاهده کردیم که به‌دنبال آن گردوخاکی درزیر اشعهٔ آفتاب به‌چشم می‌خورد.

این اتومبیل«گرین‌هیل» بودکه به‌سرعت پیش می آمد وهوای اطراف آن که ازدورمرتعش به‌نظرمی‌رسید، به‌دور برج فلزی [محل اختفای توپچی‌ها دربالای تانك یا ماشین‌های مسلح] می‌پیچید وآن‌را چنان داغ می کرد که پوست دست وبازووزانوان راملتهب می‌ساخت. زمین دراثرحرارت، داغ وخاك آن چنان نرم بودکه گویی منتظر بادهای پائیزی‌است‌تاآنهارا به‌هوا بلندکرده ودرسطح صحرا پراکنده سازد.

افراد به‌وسیله نفت آتشی روشن کردندوبرای ما چای درست کردند. چای آنها، چایی ارتشی بود، چون پراز برگ چای ومانند

آب سیلاب می‌مانست! لیکن به‌هرترتیب برای گلوی خشك ما بسیار مطبوع ودلپذیر بود. وقتی چای را می‌نوشیدیم، بقیه هم رسیدند و گزارش دادند که وقتی باسرعت شصت مایل به‌دنبال ما می‌راندند، دوتا ازلاستیك‌هایشان پنچرشد. به‌آنها چای دادیم؛ که ضمن آشامیدن چای بادستهای روغنی سعی کردند گردوخاك سروصورتشان را پاك کنند. آنها با ابروان بی‌رنگ ومژه‌های سفید وصورت گردوخاکی خیلی پیر به‌نظرمی‌آمدند.

آنها چای را با عجله خوردند، چون‌آفتاب غروب می کرد و هنوز پنجاه مایل دیگر ازراه باقی بود. سپس ازروی راه‌آهن ویران شده به‌سوی اباالسان حرکت کردیم و پس‌ازمدتی بدانجا رسیدیم. درآنجا جویس، داونی، ویانگ به‌ما اطلاع دادند که همه چیز بروفق مراد است. تمام‌کارهای آمادگی پایان یافته، وآنها درحال عزیمت بودند. جویس عازم قاهره بود تا به دندانسازمراجعه کند وداونی‌عازم ستاد فرماندهی بود تا باتقدیم گزارش‌کارها به‌آلن‌بای، اورا ازپیشرفت برنامه‌های ما آگاه کند وبگوید که منتظردستوراوهستیم.

فصل صد وششم

کشتی جویس با نامه‌هائی ازمکه‌وجده بدینجا آمده بود. فیصل بعد ازاین که نامه‌ها ومحموله‌های پستی خود را باز کرد، یك نسخه از مجله «قبله» (مجله رسمی‌شاه حسین) را برداشت وپس‌ازاین که‌مشغول مطالعهٔ‌آن شد، بیانیهٔ رسمی شاه را دیدکه نوشته بود: احمقها جعفر را فرمانده کل قوای ارتش عرب درشمال نامیده‌انـد؛ در حالی که درآن ارتش چنین درجه‌ای وجود ندارد، زیرا درکل این‌نیرو افسری بالاتر ازسروان یـافت نمی‌شود وشیخ جعفر هم مثل سایـرین مشغول انجام وظایف خویش می‌باشد.

این مقاله شاه حسین منتشر شده، (وآلن‌بای بعدازخوانـدن‌آن به‌جعفر مدال داده بود) ودراین مورد به‌هیچ وجه فیصل را در جریان نگذاشته بود؛ وبدیـن ترتیب کینه ورزی خود را بـا اعراب شهرهای شمالی و بین‌النهریـن وافسران سوری ابراز داشته واز سستی وضعف آنها اظهار انزجار کرده بود. اما درواقع این‌کار را با اضطرابی که از موفقیتهای‌آنان درشمال داشت انجام داده بود. اومی‌دانست که‌آنها در آنجا نه برای استیلای وی، بلکه بـرای‌آزادسازی کشورهای خود و به‌منظور حاکمیت خـود می‌جنگند؛ ولذا حس قدرت طلبی این مرد

سالخورده جریحه‌دار شده واقدام به‌چنین کاری کرده بود.

وقتی جعفر ازجریان اطلاع یافت، نزد فیصل آمد واستعفای خود را تقدیم کرد. وبه‌دنبال او افسران قسمتهای مختلف واعضای ستاد و فرماندهان هنگها و گردانهای مختلف نیز استعفادادند. من از آنها خواهش کردم که به‌کارهای استهزاءآمیز آن پیرمرد هفتاد ساله که در مکه در گوشه‌ای فارغ ازدنیا نشسته است، توجهی نداشته باشند؛ زیرا آنها خود او را به‌این مقام رسانده‌اند. فیصل نیزازقبول استعفای آنها خودداری واشاره کرد که‌حکم آنها توسط خوداوصادرشد(چون پدرش این احکام‌را صادرنکرده بود)وحرفهای پدرش اهانت به‌آنها حساب‌نمی‌شود وباعث بی‌اعتبارشدن خود وی بوده‌است.

بااین عمل، وی تلگرافی به‌مکه فرستاد ودرجواب تلگرافی دریافت کرد که‌اورا خیانتکارنامیده‌بود! اوجواب‌داد که فرماندهی جبههٔ عقبه را رها خواهد کرد. بلافاصله حسین، زید را به‌جای وی‌مأمور کرد؛ اما زید ازقبول آن خودداری ورزید. پیامهای‌رمزی حسین همهٔ افراد ارتش را به‌خشم آورد وکارارتش درابااللسان به‌یکباره متوقف شد. قبل‌از این که داونی باکشتی ازعقبه حرکت کند، به‌من زنگ زد و با اندوه پرسید که‌آیا تمام امیدها برباد شده؟... درجوابش گفتم: «اکنون دیگرهمه چیز بستگی به‌شانس دارد؛ اما احتمال‌دارد که‌بتوانیم به‌هرمنوال کار را به‌پیش ببریم».

حالا ما بیش‌ازسه راه درپیش روی خود نداشتیم: اول آن که برشاه‌حسین فشارآوریم تا بیانیه خود را پس‌بگیرد وبه‌نحوی‌حرفهای

خود را تکذیب کند. دوم آن که بدون توجه به حرفهای او به کار خود ادامه دهیم. وسومین راه آن بود که رسماً فیصل را مستقل از پدرش موردتأیید وحمایت قرار دهیم. هریك ازاین سه راه طرفدارانی میان انگلیسی‌ها واعراب پیدا کرد. لذا تلگرافی برای آلن‌بای فرستادیم و ازاوخواهش کردیم تا به‌این‌موضوع سروسامان‌دهد. حسین آدم‌لجوج وکله شق و درعین حال بسیارحیله گربود، وهفته‌ها طول می کشید تا او را به‌عذرخواهی وادار کنیم. شاید درشرایط معمولی می‌توانستیم این‌سه‌هفته رابه گونه‌ای تحمل کنیم؛ اماباموقعیت بحرانی که درشرایط فعلی داشتیم این‌مدت قابل تحمل نبود. چون می‌بایستی به‌هرترتیب حمله ما به‌درعا درظرف سه‌روزآینده شروع می‌شد وباید راهی برای ادامهٔ طرح‌های‌جنگ پیدا می کردیم تاموضوع را درستاد فرماندهی درمصر، دنبال می کردند.

اولین‌وظیفه من آن‌بود که بلافاصله به‌نوری‌شعلان اطلاع‌می‌دادم که من نخواهم توانست طبق قرار قبلی درمحل گردهم‌آیی قبایل او حضور یابم؛ اما درعوض در روزاول‌ماه درالزرق‌درخدمت اوخواهم بود، این اقدام غم‌انگیزی بود، زیرا امکان داشت که نوری ازاین‌کار مشکوك وبدگمان شده درمیعادگاه حضور نیابد؛ ودراین‌صورت‌بدون عشایر رووالا نصف کفایت وکارآیی ما در درعا ـ درروز شانزدهم سپتامبرـ برباد می‌رفت. لیکن به‌هرمعیار، چاره‌ای مگر قبول این‌خطر که کمتر ازخطرات دیگر بود نداشتیم، زیرا بدون فیصل وارتش‌منظم عرب وتوپ‌های پیسانی لشگرکشی‌ما امکان نمی‌یافت. وبرای التیام

وتسکین روحیه آنهامی‌بایستی من‌در اباالسان می‌ماندم.

وظیفه دوم من این بود که کاروانها را بـه سوی الزرق اعـزام می‌کردم ووسایل وآذوقه وبنزین‌ومهمات رابدانجا می‌فرستادم. یانگ این‌کارها را رو به راه می‌کرد ومانند همیشه با هرشرایطی به‌کارخـود ادامه می‌داد. اواجازه نمی‌دادکه کسی مانع‌کارش شود. ومـن هرگز چهرهٔ درخشان نـوری سعید را بعد از کنفرانس مشترکی که در یك درگیری باعده‌ای ازافسران عرب داشتم، فراموش نمی‌کنم. اودراین مواجهه باکلمات شیرینی گفت: «آقایان، سخت نگیرید؛ اوهمان‌طور که با انگلیسی‌ها صحبت می‌کند، باما هم‌حرف می‌زند!» اکنون، هم اوبودکه هرگروه را به راه می‌انداخت‌ـ اگرچه به موقع‌نبود، امافقط یك‌روزدیرشده بودـوتحت نظرافسرانی که انتخاب‌کرده بودبرحسب برنامـه، کارهـا را روبه راه می‌کرد. قاعدهٔ مـا این بود که فرامین و دستورات به اعراب را نه مستقیماً، بلکه ازطریق رؤسای خودشان‌بـه آنها ابلاغ می‌کردیم.

سومین مسئولیت من‌روبرو شدن باشورش افراد ارتش بـود. آنها در مورد این‌بحران‌ها چیزهایی‌شنیده بودند؛ بخصوص‌توپچی‌ها که‌دراین موردسوء تفاهمی داشتند، یك روزبعداز ظهربا افسران خود درافتادند وبا عجله به‌طرف توپها دویدند تا به‌سوی چادرهای افسران آتش گشایند. امارسیم، فرمانده توپخانه، آنهارا ساکت کرد وهمه را درچادر خود گردآورد. من‌هم با استفاده از این فرصت خنده‌آور، با افراد ملاقات‌کردم. آنها در ابتدا خیلی هیجان زده بودند؛ اما بالاخره

از روی کنجکاوی بـا من به گفتگو پرداختند. چون من در نظر آنها به عنوان یك انگلیسی نیمه‌صحرا نشین شخص‌مهمی محسوب‌می‌شدم و مورد قبول بودم.

من درمـورد منازعات خنده‌دار سران‌قوم برسرفنجان قهوه در محافل سخن‌ها گفتم‌و آنها باشعف بسیار به‌خنده‌افتادند. سپس‌درحالی که کمتر متوجه مکه بودند، به‌سوی دمشق روی‌آوردند وظاهراً به‌هیچ چیز مگر ارتش توجهی نکردند. درواقع ترس آنها از آن بود که‌شاید فیصل فرار کرده‌باشد؛ زیرا اومدتی‌بود که درمیان‌مردم ظاهر نشده‌بود. من به آنها قول دادم که فوراً او را بدانجا بیاورم. وقتی وی به همراه زیدـدرحالی که‌کاملاً عادی به نظر می‌رسیدـبا یك اتومبیل واکسهال[1] که بولز آن‌را مخصوصاً به‌رنگ سبز درآورده بـود از میان‌صفوف آنها عبور کرد، آن‌وقت همه متقاعد شدند و به اشتباه خود پی بردند.

چهارمین وظیفه من آن بود که سربازان را در روز موعود به سوی الزرق اعزام کنم. برای انجام این کار اعتماد متقابل بین افسران وافراد ضرورت کامـل داشت. درایـن راه مـا از نیروی مخصوص‌و استعداد ویژهٔ «استرلینگ» استفاده کردیم. نوری‌سعید مانند هرسرباز، خیلی مشتاق بود که ازاین فرصت استفاده کند وبلافاصله موافقت کرد که‌اگر فیصل عذر خواهی کند اوتا الزرق به پیش خواهدرفت. اگر این حرکت رضایت بخش نبود، آنها می‌توانستند مراجعت کنند و یا

1– Vauxhall

درآنجا بیعت خود را با حسین قطع کنند؛ امـا اگرموفق می‌شدند ـ همانطورکه من به‌اواطمینان‌می‌دادم ـ آن پیرمرد شرمسارمی‌شد.

جواب افـراد و افسران مثبت بـود. بـرای آنها کاملاً روشن کردیم که حقوق وغذاوغیره، همه بستگی به‌حفظ سازمان‌وپشتیبانی‌از آن خواهد داشت. آنها قبول‌کردند وهر یك از صفوف سواره نظام، مسلسلچی‌ها، گروه تخریب مصری و غورکاس[1] وتوپچی‌های‌پیسانی به ترتیب برحسب دستورات استرلینگ ویـانگ عازم شدند؛ وفقط دو روزتأخیر داشتند.

آخرین تعهد من آن بودکه حاکمیت فیصل را دوباره برقرار سازم. برای هراقدام جـدی بین درعا و دمشق، بدون فیصل هر گونه کاری بیهوده بود. ما می‌توانستیم به درعا حمله‌کنیم؛ کـه این همان کاری‌بودکه‌آلن‌بای ازما می‌خواست. اماتصرف دمشق ـ چیزی‌که‌من ازاعراب انتظار داشتم ودلیل پیوستن من به آنها بود وهزاران درد و رنج ومحنت را برای آن تحمل‌کرده بودم ـ تنها به‌حضور فیصل در جبهه‌های جنگ بستگی داشت. و می‌بایستی برای این‌کار ازهر گونه دردسرهای دیگر معاف می‌شد تـا بتواند بلافاصله پس ازتصرف‌آن، زمام اموررا به‌دست گرفته وبه آنچه‌که مـا بافداکاری جسمی خودبه دست می‌آوردیم، ارزش سیاسی دهد. بالاخره موافقت‌کردکه تحت فرماندهی من، باما عازم شود.

1– Ghurkas

درمورد عذرخواهی مکه، آلن بای وویلسون تاآنجا که می‌توانستندتوسط تلگراف فشارمی‌آوردند. اگر آنها موفق‌نمی‌شدند، راه دیگر آن‌بود که من خود به‌فیصل قول می‌دادم تا با«حمایت»دولت انگلیس ضمن حفظ سمت حاکم مستقل دمشق، به عنوان پادشاه وارد مقرحکومتش شود. این‌کار کاملاً امکان‌پذیر بود؛ امامن‌هرگزمگردر صورت اجبار مایل‌به چنین‌کاری نبودم. اعراب، تاکنون‌تاریخ‌بدون لکه‌داری برای‌خود ساخته بودند، ومن قصد آن نداشتم که قبل از پیروزی مشترك وصلح، این همکاری‌ها قطع شودویا به تفرق گراید.

شاه حسین واقعاً رفتاری ناپسند داشت، وبیش‌ازحدمعترض‌بود وباطول‌وتفصیل بی‌پایان نسبت به‌هرکاری خرده می گرفت ودر مورد اثرات خطیر دخالتهایش‌در ارتش شمالی هیچ توجهی نداشت. برای روشن کردن ذهن او، برایش توضیحات خیلی‌روشن می‌فرستادیم، که باعث می‌شد درجواب اهانت وناسزاگویی‌بشنویم! امابه‌هرمعیار، منافعی دربرداشت. تلگرامهای اوازطریق بی‌سیم مصربه‌اوپراتورهای ما درعقبه مخابره می‌شد، وازآنجا توسط اتومبیل برای من ارسال می‌شد تابه‌فیصل بدهم. کدهای تلگرافی عربی خیلی ساده بود، ومن عبارتهای ناپسند وغیرقابل اهمیت‌را دستکاری وپس وپیش می کردم تا معنی‌آن عوض می‌شد؛ وسپس به‌فیصل می‌دادم. بااین روش‌ساده‌سعی می کردیم‌تامگر درهنگام ضرورت مسائل راپیچیده‌ترنکنیم وکارهارا در روال عادی به‌پیش بریم.

مااین‌بازی‌را برای چندروزی ادامه دادیم، وازمکه خبری مبنی

برنادرست بودن‌مطالب‌تلگراف نرسید؛ بلکه به‌جای آن‌تلگرام‌دیگری می‌فرستادند که معنی ومفهوم آن‌هربار کمی‌سبك‌تر وقابل تحمل‌تر بود. تااین کـه بالاخره تلگرافـی خیلی طولانـی رسید که تقریباً نصف آن عذرخواهی وپس گرفتن حرفهای‌بیانیهٔ منتشرشده بود؛ امانیمه دوم‌آن بازهم تکرارهمان گناه‌به‌نحودیگری‌بود. من‌قسمت دوم‌را حذف کردم ودربالای‌قسمت اول آن‌جملهٔ «خیلی فوری» را نوشتم وبه چادرفیصل بردم. اودرحالی که‌تمام‌افسران‌ستاددراطرافش‌حلقه‌زده‌بودند،متن تلگرام را دریافت کرد.

منشی اوتلگرام را تـرجمه کرد [رمز کـد را به عربی نوشت] وبه فیصل داد. عبارتی کـه من دربالای تلگرام نوشته بودم نظرهمه را جلب کـرده بود، ووقتی فیصل تلگرام را دردست داشت، همه بـه او خیره شده بودند. هنگامی که اومتن تلگرام را خواند حیرت زده شده بودوبا تعجب به‌من نگاه می کـرد؛ چون کلمات آن خیلی محبت‌آمیز بودوعبارات پـدرش مانند سابق لجـوجانه وعداوت‌آمیزنبود. سپس خودراجمع وجور کردوقسمت معذرت‌خواهی‌را باصدای بلند قرائت کـردودرپایان با شوروشعف گفت: «این تلگراف به‌طور کلی حرمت مارا محفوظ داشته است».

درحالی کـه همه به‌نـوعی خـوشحالی خودرا نشان می‌دادند، فیصل به‌سوی من خم شد ودر گوشم گفت: «مقصودم ایـن بود که این تلگراف تقریباً حـرمت همه ما را محفوظ داشته است». این کارآنقدر بجا وزیبا انجام شد که من خندیدم ومحتاطانه گفتم: «نمی‌توانم مقصود

شمارا بفهمم». اوجواب داد: «من پیشنهاد کردم دراین‌سفر آخر، تحت فرماندهی شما باشم. آیا همان کافی نبود؟ زیراکه این وضع باحرمت شما جـور درنمی‌آمد. وشما همیشه حرمت مـرا بـرحرمت خودتان مقدم می‌دارید». وبعد ازجای خـود برخاست و گفت: «خوب آقایان؛ حالا خدارا شکر کنید وبه کارتان بچسبید».

درعـرض سه ساعت برنامه‌هـای زمانـی وهمچنین برنامه کار کسانـی راکه قراربود جـای مارا درابااللسان بگیرند، تنظیم کردیم. سپس من مرخصی گرفتم. جویس هم تازه ازمصر برگشته بودوفیصل قول دادکه به‌اتفاق اوومارشال به الزرق خواهدآمد تا حداکثردرروز دوازدهم به من ملحق شود. وقتی من دراتومبیل رولزرویس نشستم و به‌سوی شمال‌عازم شدم، همه درقرارگاه خوشحال‌بودند. هنوزامیدوار بودم که بتوانم عشایر رووالا را تحت فرماندهی نوری شعلان به‌موقع برای حمله به درعا آماده نمایم.

کتاب دهم

خانه کامل می‌شود

فصول صدوهفتم تا صدوبیست ودوم

صفوف متحرك مـا، یعنی‌هواپیماها، اتومبیل‌های مسلح، افراد ارتش منظم عـرب وصحرانشینان، همه درالـزرق گـردهم آمدند تا خط آهن درعارا در بیرون شهر قطع کنند. خط جنوبی‌را در مفرق[1]، شمالی را در عرعر[2] وغربی را در مضرب[3] قطع کردیم. ما درعا را دورزدیم وبا وجود حملات هوایی، درصحرا بخوبی صف آرایی کردیم.

روز بعدآلن‌بای بـاحمله خـود، درعرض چند ساعت، نیروهای ترك را تا حد غیرقابل جبرانی تارومار ونابودکرد. من باهواپیما به فلسطین رفتم‌تاچند هواپیما برای کمك بیاورم؛که در آنجادستوردادند درمرحله دوم حمله، بسوی شمال پیشروی کنیم.

مابه‌پشت درعا نقل‌مکان کردیم تـا تخلیهٔ آن را سرعت

1– Mefrak 2– Arar 3– Mizrib

بخشیم. ژنرال بارو[1] در آنجا بهما پیوست؛ و بهاتفاق وی تا کسوه[2] بهپیش رفتیم ودر آنجا بهگردان سواران استرالیایی ملحق شدیم. نیروهای متفق مابدون هیچدرگیری وارد دمشق شدند. سردرگمی وحیرت درشهرمارا برآن داشت تااین اوضاع را تاحدی ازمیان برداریم. سپس با آمدن آلنبای تمام مشکلات ما حل شد.

باشگاه ادبیات

1– Baroow 2– Kiswe

فصل صدوهفتم

برای ما بسیارسرورانگیز بود که مسائل پـردردسررا پشت سر گذاشته‌ایـم. مسافرت بااتـومبیل به‌همراهـی دینترتون وناصرصورت گرفت. لـرد وینترتون که دراین سفرآخـر به‌ما پیوسته بود، یکی از افسران باتجربهٔ گردان شترسواران بکستون بود. وشریف ناصر که از روزهای اول قیام درمـدینه به‌عنوان اولین عصیانگروسردمدار ارتش عرب محسوب می‌شد، دراین آخرین فرصت هم برای شرکت دراین جبهه انتخاب شده بود. او کاملاً مستحق بود که باشرکت درماجرای پرافتخاردمشق به‌پاس‌خدمـات گـذشته‌اش ـ درمدینه، الوجه، عقبه و طفیله‌ـوتمام روزهای مشقت‌باری که‌داشت حرمت خویش را همچنان محفوظ بـدارد. [ماشین] «فورد» کـوچك وپردردسری که همراه مـا می‌آمد، مرتباً ازاتومبیل عالی ما که به‌سرعت جاده را می‌بلعید، عقب می‌ماند ودرمیان گردوخاك می‌خزید. یك‌بارمن بااین‌اتومبیل ازالزرق تا عقبه را سه روزه طی کرده‌بودم وخیلـی ازآن به‌خود می‌بالیدم؛ اما این‌بار این فاصله را طـی دوروز پیمودیم. وشبهارا درکمال راحتی، مانند شب‌های جنگ، درون اتومبیل‌ها خوابیدیم.

ما دوباره حس می کردیم که‌این‌اتومبیل‌ها تاچه اندازه راحتند.

صندلی‌های نرم‌آن باعث می‌شد تاآدمی تمرکزحواس خودرابازیابد؛ درحالی که فقط هنگام طلوع وغروب آفتاب ـ که موقع خوبی برای رانندگی نبود ـ استراحت می کردیم، خیلی ازمواقع، بیست ودو ـ ساعت از بیست وچهارساعت شبانه‌روزرا روی جهازشترمی‌نشستیم؛ وهریك ازما به‌نوبت درتاریکی مسؤول راهنمایی شترهابودیم وبقیه همچنان سرشان روی شترتکان می‌خورد وچرت می‌زدند.

این چرت زدن‌ها نه یك خواب سبك، بلکه خوابی‌تقریباً سنگین بود که درحین‌آن، پاهایمان را همچنان به شانه‌های شترفشار می‌دادیم تا با همان حرکت یکنواخت به راه‌پیمایی ادامه دهد؛ واگر کوچکترین تغییری درحرکت شتراحساس می‌شد ویا ازمسیرمستقیم منحرف می‌شد، فوراً بیدارمی‌شدیم. علاوه برآن، دراین سفرها، باران وبرف هم مزید برعلت بود. آب وغذا وعدم امنیت وترس و وحشت ازترکها واعراب هم خود مسئله‌ای بود که برهمهٔ این‌مشکلات افزوده می‌شد، اما بااین حال‌آن روزهایی که به‌ناچاردرمیان قبایل گذرانده‌بودیم، به‌من‌تهوری بخشیده‌بود که بااعتماد کامل مسافرت‌های خودرا برنامه‌ریزی کرده وبه‌انجام رسانم. واین کارازنظر کسانی که تازه‌وارد بودند، تهور جنون‌آمیزی جلوه گرمی‌نمود؛ درحالی که این تهور به‌علت شناخت دقیق من‌ازموقعیت‌ها وخصوصیات مناطق عرب‌نشین وخود اعراب پدیدآمده بود.

حالادیگر این بیابان‌ها موقعیت قبلی‌را نداشتند؛ درواقع خیلی شلوغ شده ودرهر گوشه عده‌ای درحال رفت‌وآمد بودند، وماهمواره

درمسیرخود بـا قطارهای شتروافرادوسربـازان وعشایـروغیره که در صحرای پهناورجفر به‌سوی شمال روانه بودند، بـرخورد می کردیم. وقتی ازکناراین مسافرین صحرا می گذشتیم، همه خـوشحالی‌خودرا ازتمرکز ما در الزرق نشان می‌دادنـد. راننده من، یعنی گرین[1] یك‌بار حتی باسرعتی حدود شصت وهفت مایـل درساعت نیز درایـن مسیر رانندگی کـرد. ناصر که درماشین لم داده وساکت‌بـود، هربار که از کنار یکی‌ازآشنایان می گذشتیم ازدوردستی تکان می‌داد.

در بئر ازعشایـر بنی‌صخرشنیدیـم کـه روز قبل ترکها به‌طور ناگهانی ازحسا به‌سوی غـرب، یعنی طفیله عازم شده‌اند. وقتی مفلح دید که‌من‌دربرابراین خبربی‌توجه وبی‌تفاوت لبخندمی‌زنم فکرمی کرد که یادیوانه‌ام ویا خنده‌هایم خیلی بی‌موقع است! اما به‌هرحال‌اگراین خبرچهار روز زودتربه‌ما رسیده‌بود، شایدازسفر به الزرق خودداری می کردیم وآنرا عقب می‌انداختیم؛ اما حالا دیگرما شروع کرده‌بودیم وحتی اگردشمن اباالسان، قویره وخود عقبه راهـم متصرف می‌شد، برای ما اهمیتی‌نداشت. گویا شایعات ما درخصوص حمله به‌عمان‌آنها را واقعاً ترسانده بـود، وآن بیچاره‌ها هم درصدد تلافی‌بودند؛ ولـی هر یك‌نفری کـه به جنوب می‌فرستادند به‌اندازهٔ ده‌نفر ازنیروهای‌آنها می کاست.

وقتی به الزرق رسیدیـم، چند نفرازمستخدمین نوری شعلان؛

1– Green

ماشین کراسلی[1] با یک افسر خلبان و یک سرباز نیروی هوایی؛ مقداری قطعات یدکی و یک آشیانهٔ برزنتی برای دو هواپیمایی که برای حفاظت ما اعزام شده بودند، به آنجا رسیده بود. ما شب اول را درفرودگاه آنان خوابیدیم. درآنجا مگس‌های بزرگی بود که تاغروب آفتاب، هرجای بدن ما را که لخت بود، مثل زنبور نیش می‌زد! بعدازغروب آفتاب که هوا خنک شد، جای نیش‌های مگسها رفته رفته از سوزش افتاد. سپس جهت باد عوض شد و گردوخاکی برای مدت سه ساعت ما را تحت فشارقرارداد و آزارمان داد؛ به‌طوری که مجبور شدیم روی سرمان راپوشانیم. اما خوابمان نمی‌برد. هرنیم‌ساعتی که می گذشت، مجبورمی‌شدیم شن‌ها و گردوخاکی را که باد برروی ما گسترانیده‌بود بتکانیم، زیرا اگرمدت طولانی‌تری ادامه می‌یافت ممکن بود زیر انبوه گردوخاك وشن مدفون شویم. بالاخره درحوالی نیمه شب باد متوقف شد. سپس از گودال‌های خودکه درآن زیرپوشش ملحفه‌ها عرق کرده‌بودیم بیرون‌آمدیم تابلکه بتوانیم چند ساعتی بخوابیم. اما درهمین‌حال پشه‌هاچون تودهٔ ابری به‌سوی ما حمله‌ورشدند وتاطلوع آفتاب با نیش‌های زهرآگین وسرودهای جمعی! خود، باما مبارزه کردند.

درنتیجه، وقتی صبح فرارسید، قرارگاه خودرا عوض کردیم و به‌بالای صخرهٔ «مجابر» که دریك مایلی‌غرب برکه‌های آب ودرارتفاع

1– Crossley

صدمتری قرارداشت، نقل‌مکان کردیم. آنجا که از باتلاق‌ها فاصله داشت ازهرسو درمسیرجریان هوا قرار گـرفته بود. پس‌ازمدتی استراحت، چادرها را برافراشتیم وبرای شنا به‌سوی برکه‌های آب رفتیم.

من سعی می کردم‌تاتمام‌بدن خودرادرآب فروبرم؛ اما وینترتون که نیمی ازبدنش بیرون ازآب بود، تعجب می کرد که چرا سعی‌دارم بدنـم ازآب بیرون نباشد. بعد ازچند لحظه یکی ازمگس‌های گزنده پشت اورا نیش‌زد، وآنگاه تازه به رازشنا دراستخرهای بیابان پی‌برد! بدین‌ترتیب، هنگام شنا کردن سعی می کردیم تا بدن خودرا درون‌آب نگه‌داریـم وسرمان را هم هرچند گاه یکبارتوی‌آب فروکنیم تا ازشر مگس‌های بزرگ گزنده محفوظ باشیم؛ اما آنها آن‌قدر گرسنه بودند که ازآب هم نمی‌ترسیدند! بعد از پنج دقیقه که برای پوشیدن لباس - هایمان ازآب بیرون‌آمدیم، دربدن هریك ازما جای نیش، چون جای خنجرتیزی نمایان بودوازآن خون جاری شده بود.

ناصردرکنار بـرکه ایستاده بود وبه‌ما می‌خندید. بـااو به قلعه رفتیم تا برای نیمه روز استراحتی بکنیم. باد ملایمی می‌وزیدوبرگ - های درختان خرمارابه‌صدا درمی‌آورد. درختان خرمابه‌خاطرمحصول قرمزرنگشان زیـادمناسب نبودند؛ اما درعوض تنه قطور این‌درختان، سایهٔ خوشایندی فراهم می‌ساخت. درزیـرآنها، ناصرقالی‌خودرا پهن کرده وساکت نشسته بـود. دود خاکستری رنگ تـه سیگارهای او، کمی‌آن‌طرفتردرجریان گرم هـوا پخش می‌شد ودرمیان نورآفتاب که ازمیان شاخه‌های درختان نخل می‌تابید، محومی گشت. ناصرمی گفت

که درآنجا راحت وخشنود است. ماهم درواقع به‌همان سایهٔ کم و گوشهٔ دنج وراحتی که پیداکرده بودیم، راضی بودیم.

بعدازظهر آن روز یکی دیگر ازاتومبیل‌های مسلح بدانجا آمد ودفاع لازم ماتکمیل‌شد؛ درحالی که احتمال حمله دشمن به‌این‌حواشی خیلی‌ضعیف بود. سه قبیله، مسافت بین ما وخط‌آهن را اشغال‌کرده بودند. دردرعا، جز چهل‌اسب سوارکس دیگری نبود؛ اما درعمان هم‌کسی یافت نمی‌شد. همین‌طور، تاکنون ترکها ازحضورما دراینجا آگاهی‌نداشتند. صبح روزنهم، یك هواپیما دربالای سرما پرواز کرد وبرای خالی‌نبودن عریضه دوری زد وبعد دورشد؛ احتمالاً اوما را ندیده بود. جایی که ما چادر زده بودیم خیلی مرتفع بودواز آنجا می‌توانستیم به‌خوبی جاده‌های عمان ودرعا را زیرنظر بگیریم. هنگام روز، ما دوازده انگلیسی، به‌همراه ناصروغلام او درازمی‌کشیدیم؛ قدم می‌زدیم؛ هنگام غروب شنا می‌کردیم ؛ برای سیاحت به‌اطراف آنجا می‌رفتیم ویا بالاخره به‌تفکروانديشه می‌پرداختیم. شب‌ها هم به‌راحتی می‌خوابیدیم واین موقعیت ارزشمند وموقتی را که بین روزهای اباالسان وروز نبرد بدست‌آورده بودیم گرامی‌داشته ازآن استفاده می‌کردیم.

باارزش بودن این دورهٔ کوتاه بدان علت بودکه من خود از آن لذت می‌بردم زیراکه دراین سفر به‌سوی دمشق، تعادل معمولی‌من به‌هم خورده بود. من آمادگی وهیجان اعراب را درحمایت خودحس می‌کردم. درنتیجهٔ سالها موعظه، مردم عرب آماده شده‌بودند تابه‌سوی

پایتخت تاریخی سابق خود به‌پیش رفته و آنجا را باردیگر بدست آورند. بااعتماد به‌این سلاح قوی که به‌دست خود ساخته بودم، فکرمی کردم که همین انگیزهٔ پرهیجان اعراب، برای تصرف دمشق کافی خواهدبود. اما گویی من‌همراهان انگلیسی خودرا ـ که به‌عقیدهٔ آنها این جنگ مانند جنگهای معمولی دیگربود ـ فراموش کرده‌بودم؛ زیرا آنها به هیچ وجه در این مورد با من هم عقیده نبودند وبه نتیجهٔ جنگ اطمینان نداشتند.

بعدها، شنیدم که وینترتون هرروز صبح قبل ازطلوع آفتاب از خواب بیدار می‌شد واطراف را زیرنظر می گرفت تا مبادا این اعتماد من باعث غافلگیری شود. همین طور در امطاعیه[1] وشیخ‌سعاد[2] روزهایی چند، انگلیسی‌ها فکر می کردند که ما امید بیهوده‌ای هستیم. در واقع من می‌دانستم (وبا اطمینان می گفتم) که ما مانند هر کس دیگر دراین دنیای درجنگ درامنیتیم. اما به‌علت غروری که‌آنها داشتند،من‌هر گز شك وتردیدشان را در مورد نقشه‌هایم احساس نمی کردم.

این نقشه‌ها دربرابر عمان وقطع خطوط آهن درعا فقط یك نیرنگ بود. وما هر گزدرواقع قصدنداشتیم که از آنجا جلوتربرویم، چون این عادت من بود که ضمن مطالعه مسائل آینده وبررسی راه‌حل‌ها، درهرمرحله آزمایشی را به‌اجرا در می‌آوردم.

مردم اغلب اعتبار و علت پیروزی‌های جنگ را به ژنرال‌ها نسبت می‌دهند؛ زیرا آنها هستند که‌فرامین‌حمله‌را صادرمی کنند. حتی

1– Umtaiye 2– Sheikh Saad

فوش گفته است که جنگ راژنرال‌ها به پیروزی می‌رسانند. لیکن خودژنرالها آن‌را قبول ندارند. لشگرکشی به‌سوریه‌درسپتامبر ۱۹۱۸.م احتمالاً کاملترین لشگرکشی علمی در تاریخ انگستان است: هجومی که‌در آن، نیروها کمترین ومغزها بیشترین وبزرگترین نقش رابرعهده داشتند. تمام جهان، مخصوصاً کسانی که درتحت فرماندهی آلن‌بای و بارتلمیو بودند، پیروزی‌را مدیون آنها می‌دانستند. اما آن دوهرگز چنین‌تصوری نداشتند، وخودمی‌دانستند که تاچه‌اندازه ایده‌های آنها درعمل،ناکامل‌از آب‌درمی‌آمد، وچگونه افراد تحت فرماندهی‌ندانسته درصدد تکمیل‌ایده‌هایشان برآمدند.

بااستقرار ما درالزرق، اولین قسمت ازطرح ما ونیرنگی که سوار کرده بودیم تکمیل شده بود. ما اسب‌سواران سنت‌جورج[1] بودیم. یعنی پول‌طلارا به صورت هزاران پوند به‌بنی‌صخر داده، تمام‌جو آنها را درسرخرمن خریدیم وازآنها خواهش کردیم که«به‌کسی نگویند» چون مااین‌جورا برای چارپایان خود ومتحدین انگلیسی که دردوهفتهٔ آینده به‌اینجا خواهندآمدلازم‌داریم. ذیاب- همان احمق اهل طفیله - بلافاصله‌این‌حرف را درسراسر الکرك منتشر کرد.

به‌علاوه، فیصل فوراً عشایر زبن را برای‌خدمت به بئر فرستاد؛ وهورن بای (که‌اکنون کمی قبل‌ازموقع، لباس‌عربی به تن کرده بود)

1- *Horsemen of St.George*

سواران‌سنت‌جورج: درتاریخ ادبیات انگلیس به‌انبار کردن‌ذخائر معروف است.

مشغول تدارکات حمله‌ای بزرگ به مدبه[1] بود. نقشه او این بود که قبل از نوزدهم وقتی که از حملهٔ آلن بای آگاه می‌شد حمله را آغاز کند؛ وامیدوار بود که با این کار جبهه خودرا در اریحا به‌جبهه انگلیس ملحق سازد تا اگر حمله به درعا پیروز نشد، نیروهای ما بتوانند عقب‌نشینی کرده وبااوجبهه دیگری راتقویت کنند واین حرکت، دیگرنیرنگ و دام نبود، بلکه تیر دومی برای کمان مامحسوب می‌شد. اما ترکها این نیرنگ مارا با حمله به طفیله نقش برآب کردندوهورن‌بای‌مجبورشد تا در برابرآنها، شوبك را از خطر نجات داده ودربرابر آنها به‌مقابله ودفاع برخیزد.

برای‌مرحله دوم عملیات درعا، اکنون‌می‌بایستی‌یك‌حملهٔ‌واقعی به سوی درعا متمرکزمی‌ساختیم. برای مقدمه این کار تصمیم گرفتیم که خط آهن‌را درنزدیك عمان قطع کنیم تا بدین وسیله با جلوگیری ازاعزام نیرو ازسوی عمان وانمود کنیم که حمله به‌درعا نه‌یك‌نیرنگ بلکه نقشه‌ای واقعی بوده‌است. به‌نظرمن‌چنان می‌آمد که(بامصری‌هایی که می‌بایستی کارتخریب را انجام می‌دادند) این عملیات مقدماتی‌را می‌توانیم توسط «غورکاس» انجام دهیم تا نیروهای‌اصلی ما برای انجام عملیات درمقصد اصلی ناتوان‌نشود.

هدف اصلی ما دراین‌مرحله‌آن بود که تمام‌خطوط آهن رادر حوران قطع کنیم وحداقل برای‌یك‌هفته ازاتصال مجددآنهاجلوگیری

1– *Madeba*

کنیم؛ وچنین‌می‌نمود که می‌توانیم این کار را به‌سه‌طریق انجام دهیم: طریق اول آن‌بود که ازشمال‌درعا به‌خط آهن دمشق نزدیك می‌شدیم. ومانند سفرمن با «طلال» در زمستان، آن‌را قطع می‌کردیم وسپس از آنجا عازم خط‌آهن یارموك می‌شدیم. طریق دوم آن بود که مستقیماً ازجنوب درعا، مانند سفری که با علی بن‌حسین درنوامبر ۱۹۱۷م انجام داده‌بودیم عازم‌یارمورك می‌شدیم.

طرح سوم این‌بود که اگر نیروی هوایی قول می‌داد تا ایستگاه درعارا طوری بمباران کند که اثر آن به مثابه بمباران توپخانهٔ زمینی باشد، می‌توانستیم بااین تعداد معدودحملهٔ پیروزمندانه‌ای انجام‌دهیم. سالموند امیدوار بود که این کاررا باهواپیماها انجام‌دهد؛ ولی‌این کار بستگی به‌آن داشت که تاچه حدموفق به‌دریافت تعداد کافی هواپیمای بمب‌افکن خواهدشد.قراربود داونی باآخرین پیامش درروز یازدهم سپتامبر باهواپیما بدینجا بیاید. که تاآن موقع همه‌این‌نقشه‌ها برایمان یکسان بود [تابااو کلیه جهات را بررسی می‌کردیم وامکانات را باوی درمیان می‌گذاشتیم].

دربین کسانی که قراربود برای پشتیبانی ما بیایند، افراد گارد محافظ من ـ که ازوادی سیرحان می‌آمدند ـ زودتر رسیدند ودرروز نهم سپتامبر، خودرا به‌من معرفی کردند؛ درحالی که بانشاط‌تروچاقتر وشترهایشان هم سرحالتر ازپیش بودند. آنها طی‌چند ماه که درکنار عشایر رووالا استراحت‌کرده بودند همه خوشحال و تنومند به نظر می‌رسیدند. آنها به‌من اطلاع دادند که نوری تقریباً آماده شده است‌و

تصمیم دارد که به‌ما بپیوندد. تاثیر قدرت عشایر جدید به‌آنها خیلی روحیه می‌داد، که این خود باعث خوشحالی ما می‌شد.

در روز دهم، دو هواپیما از عقبه برای ما فرستاده شد. مورفی[1] وجونور[2] خلبانان این دو هواپیما در آنجا به‌ما پیوستند و در معرض حملات خرمگس‌هایی که در اطراف طعمه‌های جدید خود به پرواز در آمده بودند، قرار گرفتند! روز یازدهم، بقیهٔ اتومبیلهای مسلح به‌همراه جویس وارد شدند. استرلینگ هم با آنها بود، اما برخلاف انتظار، فیصل نیامده بود. بنابراین مارشال مانده بود تا روز بعد به اتفاق فیصل باهم بدینجا بیایند. همراهی با مارشال که روحی بسیار با استعداد و بذله گو داشت، درهمه جا وهمه حال بسیار دلپذیر بود. یانگ، پیك و اسکات هیگینز هم با وسائل رسیدند. در الزرق دوباره ازدحام وغوغای عجیبی برپا شده بود. وافراد، بعضی بابدن‌های قهوه‌ای واندام باریك، بعضی با بدن‌های قهوه‌ای ونیرومند، وبعضی دیگر بارنگی چون مس درمیان برکه‌ها ودرزیر نور آفتاب هر روز در آب زلال خودرا شستشو می‌دادند واز آن لذت می‌بردند.

درروز یازدهم، هواپیماهای دیگری ازفلسطین رسید. متأسفانه داونی دوباره بیمار شد وافسر ستادی که جای اورا گرفته بود (به‌دلیل بی‌تجربگی) به‌شدت ازسختی هوا آسیب دیده بود؛ و یادداشت‌هایی راهم که داونی برای ما گذاشته بود، فراموش کرده وباخود نیاورده بود.

1– Murphy 2– Junor

آن عادت وتوجه به‌دنیای بی‌عیب ونقص انگلیسی‌ها، [دراین محیط] اورا شوکه کرده بود؛ وازآن بالاتربی‌توجهی وبی‌بندوباری ما درآن صحرا ـ بدون کشیك یا دیده‌بان ونگهبان وتلفن ویا هرنوع ذخیره یا خطوط دفاعی وپناهگاه ویا قرارگاه ـ اورا به‌کلی مات ومبهوت کرده‌بود.

لذا اومهمترین‌خبری راکه باید به‌ما می گفت فراموش کرد. آن خبراین بودکه درروز ششم سپتامبر، آلن‌بای باافکاری جدید و نقشه‌هایی تازه به‌بارتلمیو گفته بودکه «هیچ‌کاری به مسعودیه نداشته باشید، و سواره‌نظام را مستقیماً به نصیره[1] بفرستید». بدین‌ترتیب نقشه به‌کلی عوض شده‌بود: یك پیشروی عظیم همه‌جانبه، به‌جای هدف معین ومشخص برگزیده شد. ما هیچ اطلاعی ازآن [نقشه] نداشتیم، اما باسؤال وجوابی که ازخلبان هواپیماکه سالموند اورا مطلع ساخته بود، نمودیم وهمینطور ازوسائلی که درهواپیمای جنگی بود، به‌قضیه پی بردیم؛ این‌وسائل ازحداقل‌نیازهای ماهم کمتر بود. لذا ماخواهش کردیم که درهنگام دورزدن درعا ورفتن به‌سوی شمال، درعارا طوری بمباران کندکه مانع مقابلهٔ دشمن شود وسعی کندکه حتماً خط‌آهن دمشق را بمباران کرده و قطع کند.

روزبعد فیصل هم با افراد ارتش به‌همراهی نوری سعیدکه

1– *Nazareth* نصیره شهرکوچکی درفلسطین است که محل تولد حضرت مسیح بوده است.

خیلی آراسته ومرتب‌بود؛ همینطور جمیل‌توپچی و پیسانی باالجزائری‌هایی که شبیه سبزی فروش‌ها بـودند! وسایر کسانی کـه برای اجرای دستور «سه مرد ویك پسربچه»[1] حاضرشده‌بودند؛ همه ازراه رسیدند. خـرمگس‌های خاکستری اکنون می‌توانستند روی دوهزارشترهرچه خون می‌خواهند بمکند وچاق بشوند! لذادیگرجونورومیکانیك‌هایش را رهاکرده بودند.

همان‌روز بعدازظهر، نوری‌شعلان با تراد وخالد،فریس، دورزی وخفاجـی پیدایشان شد. عـودا، محمدالذیلان، فهد، عذوب، رهبران عشایرزبن، ابن بنی رئیس قبیله سیرحان، ابن جنی رئیس قبیله سیردیه هم به‌ما پیوستند. مجیدبن سلطان هم ازعدوان کـه نزدیك سالت بود، نزد ما آمد وفهمید کـه می‌خواهیم به عمان حمله کنیم. وبعد حوالـی غروب،شلیك گلوله‌هـا ازطرف شمال‌به گوش رسید ومتوجه شدیم که طلال‌الحریثین، بـا چهل پنجاه‌نفرازهمراهانش سوار براسب به‌سوی ما می‌آیـد. چهرهٔ سرخ‌فام اواز فـرارسیدن این روز ـ کـه خیلی در انتظارش بودیـم ـ خندان ومسرورمی‌نمود. دروزی‌هـا وسوری‌های شهرنشین، عیسویه وحورانی‌ها نیز درپناه ما بودند.

همهٔ افراد سالم وشاداب بـودند. اما من زیاد خوشحال نبودم. ایـن ازدحام، سروروشادابی مرا درالزرق، به‌هم زده‌بود. لذا به‌سوی

۱ـ عبارت سه مرد ویك پسربچه ازآلن‌بای است که گفته بود اگرفقط سه مرد و یك پسربچه به‌موقع برسند دمشق را تصرف می‌کنند.

منطقه منزوی عین‌الاسد رفتم وتمـام روزرا درمیان بـوته‌هـای « گز» ، استراحت کردم. زمزمهٔ این بادکه بر برگ‌های « گز » می‌وزید، گویی نوایی درتأیید خستگی مـن ازاعراب بود؛ اعرابی که استبداد ما را با ظرفیت نامحدود خودشان برای خوب وبد، می‌شناختند. ومن بـرای مـدت دوسال‌آنها را به‌نفع خـود، تحت استثمارو بهره‌برداری امیال خویش به‌هرسو که می‌خواستم می کشاندم.

امروزدیگر برایـم آشکار بود کـه صبروشکیبایـی من دربرابر موقعیت پوچ ودروغینی که تاکنون ادامه داده‌ام پایان یافته است. یك، دو یا سه هفته دیگردرموردآزادی خود اقدام می کردم وتصمیم داشتم که به‌زودی خویشتن را از یوغ این بارسنگین رهائی بخشم. اعصابم دیگرخرد شده‌بود وازاین که تاکنون توانسته بودم این ناراحتی‌روانی را ازهمه پنهان نگهدارم، خیلی‌خوشحال وشکر گذار بودم.

دراین حال مسئولیتی‌راکه به‌خاطروضع روحی من درمخاطره قرار می گرفت، جویس عهده‌دارمی‌شد. اودستورداد تا پیك با گردان شترسواران مصری کـه اکنون‌مسئولیت تخـریب وانفجاررابـرعهده داشتند، «اسکات هیگینز» بـا «غورکاس» ودواتـومبیل مسلح، بـرای تخریب خط‌آهن نزدیك ایفدئین[1] بدانجا عازم شوند.

نقشه چنین بـود که اسکات هیگینز، پس از تاریـك شدن هوا، با هندی‌های چابك خـود به‌خانهٔ سنگی حمله کند (هندی هـا برروی

1– Ifdein

شترمثل گونی‌بودند! امادرحالت پیاده، چابك وسریع‌عمل‌می کردند). پیك مأموریت داشت تـا بعد ازحملهٔ اسکات تـا صبح بـه‌کارانفجارو تخریب ادامه دهد. واتـومبیل‌های مسلح مأموریت داشتند، تـانزدیك طلوع آفتاب، ازآنها پشتیبانـی کنند. پس از باز گشت به‌سوی شرق ، دردشتی که بقیهٔ افراد ما به‌طرف شمال الزرق روانه می‌شدند، به‌سوی «ام طاعیه» یعنی‌برکهٔ بزرگ‌آبی که درپانزده‌میلی زیردرعا قرارداشت، عازم می‌شدیم تادرآنجا پایگاه ومحل استقراربعدی خودرا علم کنیم. ما چند نفرازعشایر رووالا را به‌عنوان راهنما با آنها روانه ساختیم تا این‌کارمقدماتی را با موفقیت به‌انجام برسانند.

فصل صدوهشتم

درست درهنگام طلوع آفتاب صفوف ما به‌حرکت درآمد. از این‌تعداد، هزارنفربرای دفاع ازحملهٔ احتمالی‌درابااللسان باقی‌ماندند؛ سیصدنفرازآنها سواران‌صحرانشین نوری‌شعلان بودند. اودوهزار شترسوارهم ازعشایر رووالا داشت‌که از وی خواستیم در وادی سیرحان مستقرسازد. عاقلانه نبودکه قبل ازحملهٔ اصلی، آن همه صحرانشین را دردهکده‌های حوران نگه‌داریم، چون باعث مزاحمت اهالی می‌شدند.

کارهایی که با فیصل ونوری داشتیم، مرا تمام روز درالزرق نگه داشت؛ لیکن جویس برای من وسیلهٔ نقلیه‌ای گذاشته‌بودکه بلومیست[1] می‌نامیدند، وروز بعد با آن به نیروهای ارتش رسیدم ودیدم آنهادرمیان سبزه‌زارهای جیاعن‌الخونا[2] مشغول خوردن‌صبحانه هستند. شترها ازاین که ازمنطقه بی‌علف اطراف الزرق خارج شده بودند با سرحالی و عجله شکم خودرا با بهترین نوع علف‌ها پرمی کردند.

1– Blue Mist 2– Giaan el Khanna

جویس اخبارناخوشایندی داشت. پیك پس ازباز گشت اطلاع داده بود که نتوانسته است به خط آهن دست یابد، زیرا عدهٔ زیادی از اعراب دراطراف آن چادر زده‌بودند. واگردست به تخریب وانفجار می‌زد بـه‌اعـراب آسیب می‌رسید. مـا روی قـطع خط آهـن حساب می کردیم وعدم موفقیت مـا درانجام آن گناه بزرگی به‌شمار می آمد. لـذا ازاتومبیل پیاده شدم وبا برداشتن مقدارکافی موادمنفجره برشترم سوارشدم تا پیشاپیش نیروها حرکت کنم. بقیه ازجاده منحرف شدند تـا ازکـوه‌های آتشفشانی کـه به‌سوی غرب تاخط آهن ادامه داشت، احترازجویند؛ اما ما، عشایرعقیل، ودیگرافرادی که مرکب‌های خوبی دراختیارداشتند، مستقیماً ازمیان کوهها ازطریق یك جاده که مخصوص راهزنان بود به‌راه افتادیـم وپس ازعبور ازکوهها به‌دشت وسیعی در اطراف خرابه‌های «ام جمال» رسیدیم.

من درمورد تخریب خط آهن عمان خیلی حساس بودم ودراین فکر بودم که چه راهی بهتروسریعترخواهد بود. ودراثنای همین‌افکار، معمای خرابه‌هایی که دربرابردیدگانم می‌دیدم مرا مشغول کرده‌بـود.

این آثار باستانی چنان مرا غرق درجاذبهٔ خودکرد که ازمشاهدهٔ نبرد هوایی بین‌هواپیمای جنگی بریستول که «مورفی» رهبری می کرد وهواپیمای دونفرهٔ دشمن بازماندم.وقتی به‌آسمان نگاه کردم، آن‌وقت متوجه شدم که هواپیمای بریستول مورداصابت گلوله واقع شده‌است. اما قبل ازآن، هـواپیمای تـرك درآسمان شعله‌ورشد وبه‌سوی زمین سقوط کرد. افراد ارتش ماازدیدن این‌منظره خیلی به‌وجدآمده‌بودند،

اما مورفی که هواپیمایش به‌سختی آسیب دیده‌بود دریافت که درالزرق وسایل کافی بـرای تعمیر آن وجود ندارد. لذابه‌طرف فلسطین رهسپار شد تا روزبعد هواپیمایش را درآنجا تعمیر کند. بـدین‌ترتیب نیروی هوایی مـا منحصر بـه‌یك هـواپیما شد که‌آن هم ازنوع *B.E.12* و چنان کهنه وفرسوده بود که به‌درد جنگ‌نمی‌خوردوحتی برای عملیات اکتشافی‌هم زیاد مفید واقـع نمی‌شد. بااین‌حال ماهم مانند ارتش، از موفقیت مورفی خوشحال بودیم.

بالاخره قبل ازغروب‌آفتاب به ام طاعیه رسیدیم. نیروهای مـا حدود شش مایل عقب‌تربودند، بنابراین بلافاصله پس ازآب خوردن شترها، به‌راه افتادیم وبه‌سوی خط‌آهن رهسپارشدیم. خط‌آهن حدود چهارمایل درزیر کوهها قرارداشت وفکرمی کردیم کـه بتوانیم به‌طور پنهانی‌آن‌را منفجر کنیم. چـون هوا رفته رفته تاریك می‌شد توانستیم بدون برانگیختن توجه کسی، به خط‌آهن نزدیك شویم و خوشبختانه دریافتیم که خواهیم توانست بااتومبیل‌های مسلح نیزازاین راه به‌سوی خط‌آهن برویم. دربرابرما دو پل بسیارخوب وجودداشت.

وقتی ایـن مسائل را دریـافتم، مصمم شدم کـه صبح روز بعد باز گشته وبـا مقدار بیشتری مواد منفجره واتومبیل‌های مسلح بدینجا بیایم وپل بزرگ راکـه چهارستون داشت منهدم کنم. انهدام این پـل باعث می‌شد تا ترك‌ها بـرای روزهای متوالی درگیرتعمیر آن شوند، وبدین‌منوال می‌توانستیم آزادانه وبدون نگرانی ازجانب عمان، حملهٔ درعا را به‌پایان ببریـم، وهمین‌طـورهدف نافـرجام پیك نیز به‌انجام

می‌رسید. این یك کشف نشاط‌انگیز وامیدوار کننده‌بود. لذا هنگامی که هنوزهوا کاملاً تاریك نشده‌بود ازهمان راه‌باز گشتیم وسعی کردیم تا آن اطراف را بررسی کرده وبرای ماشینها راهی را علامت گذاری کنیم.

وقتی‌ازآخرین بلندی‌ها ـ یعنی کوههایی که بین دورودخانه بودند و ام‌طاعیه را ازدید خط‌آهن ونگهبانان‌آن مخفی می کردند ـ بالا رفتیم، نسیم ملایمی وزیدن گرفت. ازبالای کوه، خرابه‌های ام‌طاعیه، بی‌شباهت به‌آنچه که سه ساعت قبل دیده‌بودیم، هراسناك به‌نظر می‌رسید.

عده‌ای ازافراد با برافروختن‌آتش، مشغول فراهم ساختن‌چای یا قهوه وپختن نان شدند وعده‌ای دیگر برای‌آب دادن به شترها بین چاه‌ها وقرارگاهشان به رفت وآمد می‌پرداختند.

وقتی‌به‌آنها رسیدیم، به‌سوی انگلیسی‌ها رفتم ودرکنارجویس، وینترتون ویانگ نشستم ودربارهٔ کاری‌که باید صبح اول وقت انجام می‌دادیم به‌گفتگو پرداختم. سربازان انگلیسی درکنارما غنوده‌و سیگار می‌کشیدند. آن‌ها به‌خاطردستوات ما خودرا دراین لشگرکشی درخطرقرارداده بودند. دراینجا نمونه‌ای ازرفتارهای ویژهٔ مردم مختلف جلوه‌گر بود : در حالی‌که اعراب به گفتگو و قهقهه پرداخته و غوغایی بر پا کرده بودند، انگلیسی‌ها درگوشه‌ای، آرام نشسته بودند.

صبحگاه، که افراد ارتش‌مشغول خوردن صبحانه شدند ودر

زیراشعهٔ گـرم‌آفتاب عضلات خستهٔ خـودرا گرم‌کردند، مسئلهٔ حمله به راه‌آهن توسط اتومبیل را برای رؤسای قبایل شرح دادیم وبا آنها مشورت کـردیم. قـرارشدکه دوماشین مسلح به‌سوی پل رفته و آن را مورد حمله قـراردهند، ودرهمین‌احـوال بقیه نیروها به‌پیشروی خود به‌سوی «تل‌عرعر» ادامه دهند. قرار براین شدکـه‌آنها پس‌ازاستقرار، خط‌آهن‌را زیرنظربگیرند ومی‌بایستی تا فردا ـ یعنی هفدهم سپتامبر ـ درآنجا آمـاده می‌شدند. ماهم پس‌از تخـریب وانفجـار پـل به‌آنها می‌پیوستیم.

حدود ساعت دو بعداز ظهر، همان طورکـه به‌سوی راه آهن به‌پیش می‌رفتیم، منظرهٔ باشکوه گروه زیادی ازهواپیماهای بمب‌افکن رادیدیم که چون دسته‌ای‌از زنبوران عسل‌به‌سوی‌درعا به‌پیش‌می‌رفتند. این‌منطقه تابه حال به طورحساب شده ازهـرنوع حملهٔ هوائی مصون مانده بود؛ واینك روحیه‌افراد پایگاه نظامی‌دشمن که‌علاوه‌برناآشنایی با این گونه حملات، پشتیبان وسلاح مناسب هـم در اختیار نداشتند، به کلی ازهم پـاشیده بـود وآنها در حال رقت‌باری به سرمی‌بردند. از یك سو هواپیماهای جنگی و از سوی دیگر افـرادی‌که بـه سوی خط آهن حمله‌ور شده بودند، آنها را چنان بـه وحشت و اضطراب افکنده بودکه تـا هنگام حملهٔ ما از سوی شمال‌کـه آنها را متوجه ما ساخت، بـا عجله‌مشغول‌کندن حفره‌هایی بودند تـا در برابر بمباران خودرا محفوظ دارند.

ما بااتومبیل‌ها به‌سوی دشتی پرعلف پیچیدیم. اکنون درپشت

آخرین صخره ودرست در ایـن سوی هدف بودیم. روی بلندی، در جنوب پل، خانهٔ سنگی نسبتاً بزرگی قرار گرفته بود.

ما تصمیم گرفتیم که اتومبیل‌های سواری‌را همان جاپنهان کنیم. من با یکصدوپنجاه پوند مواد منفجره که چاشنی آن‌کار گـذاشته شده وآماده‌بود، دریکی ازماشینهای مسلح نشستم تا ازمیان‌دره، آرام‌آرام به پل نزدیك شوم وتاجایی که طاق پل مـا را از آتش نگهبانان حفظ می‌کند، جلورفته ومواد منفجره راکار بگذارم. درعین حال‌قرارشد که اتومبیل مسلح دیگرباتیراندازی نگهبانان را سرگرم کند، تامن‌بتوانم کار خودرا بدون مزاحمت به پایان برسانم.

دواتومبیل‌باهم‌حرکت کردند. وقتی نگهبانان ـ که هفت‌یاهشت نفر بودند ـ ما را دیدند، بـا وحشت و ترس از پناهـگاه خود بیرون آمدند ودرحالی که تفنگهایشان را به‌دست گرفته بودند، درصفی منظم به‌سوی ما حمله کردند. آنها یا گیج شده بـودند و یـا سوء تفاهمی برایشان پیش آمده بود؛ چـراکه بـا تهور و بی باکی حیرت‌انگیزی همچنان درمعرض هدف مسلسهای ماشینهای مسلح به سوی مابه پیش می‌آمدنـد.

بعدازچندلحظه‌اتومبیل دوم، شلیك مسلسلهارا آغاز کردچراکه چهارنفرازترکها درکنار پل‌ظاهر شدند وشروع به تیراندازی کردند. وقتی شلیك مسلسهای ما شروع شد، یکی از آنها فروغلتید و دیگری نیزبه سختی مجروح شد؛ بقیه نیز که پنج یا شش نفربودند پا به فرار گذاشتند. اماوقتی راه فرار رابسته دیدند، ناگهان برگشتند ودستهارا

به‌علامت تسلیم بلند کردند. تفنگهایشان‌را گرفتیم و آنها را بـه سوی اتومبیلهای سواری که راننده‌هایشان درپشت‌صخره سنگر گرفته‌بودند، فرستادیم. درهمان‌موقع افرادی‌هم که داخل خانه بودند تسلیم شدند. ما که به تسخیرپل راضی‌شده‌بودیم، توانستیم قسمتی‌ازخط آهن‌را نیز بدون هیچ‌تلفات متصرف شویم.

سپس جویس بـا اتـومبیلش، بـامقدار بیشتری مـواد منفجره به‌سوی پل آمد. این‌پل دارای ساختمان بسیارجالب ودقیقی بود که در حدود هشتاد پا طول وپانزده پـا ارتفاع داشت و در بالای آن، روی سنگ مرمر سفیدی نـام پـرافتخار سلطان عبدالحمید وعناویـن اورا حکاکی کرده بودند! در سوراخهای آبریز سقف پل، در شش نقطـه مواد منفجره را به‌طور مارپیچ‌کار گذاشتیم که بعدها انفجار تمام سقف وطاقهای پل‌را به‌طورحساب‌شده وعلمی فروریخت. این انفجار ازنظر دقت وظرافت بهترین نمونه بود، زیرا اسکلت پل باقی مـانده، امـا طوری متلاشی ومرتعش بود که دشمن برای تعمیرآن، می‌بایستی‌تمام پایه‌ها وشالوده‌آن رابه زحمت خراب می کرد تابتواند پایـهٔ محکمی بسازد وپل‌را دوباره بنا کند.

پس ازپایان کار، به‌خاطر نزدیك شدن قراولان دشمن، ناگزیر صحنه‌را ترك کردیم. چنداسیری که گرفته‌بودیم، ازنظراطلاعاتی برای ما ارزشمند بودند ولذاآنها را روی بارها جای دادیم وبه سرعت دور شدیم. ازبخت‌بد به‌علت عجله‌ای که ازخودنشان دادیم، دراولین بستر رودخانه، زیر اتومبیلی که من نشسته بودم، صدای شکستگی شنیده‌شد

وبدنهٔ اتومبیل روی لاستیك افتاد؛ درهمانجا متوقف شدیم. سگدست جلویی‌فنرعقب شکسته‌وبدنهٔ اتومبیل روی‌چرخ قرار گرفته بود. بدون وسائل مجهز هیچ‌کاری امکان پذیر نبود. مدتی باناامیدی بـه یکدیگر خیره شدیم؛ وچون بیش‌از سیصدیارد باخط‌آهن فاصله نداشتیم، اگر درعرض ده‌دقیقه‌کاری میسر نمی‌شد، می‌بایستی اتومبیل را گذاشته‌وفرار می‌کردیم. یك اتومبیل رولزرویس درصحرا ارزشش ازلعل ویاقوت بیشتر بود. مابرای‌مدت هیجده‌ماه به‌طور شبانه روزی ازاتومبیل‌ها کار می‌کشیدیم، ودر این مدت درجاده‌های ناهموار و پراز قلوه سنگ و دست انداز، باسرعت زیاد بایك تن بار وچهار یاپنج نفر که سوارآن می‌شدند ازآنها استفاده می‌کردیم. ولی این‌اولین باربود که این‌حادثه رخ داد.

رولز، که ماهرترین ومبتکرترین مکانیك ما بود، ازایـن اتفاق خیلی متأثرشده‌بود واشك درچشمانش‌دیده می‌شد. همهٔما دوراوجمع شده وبا نگرانی به وی چشم دوخته بودیم. وقتی به خودآمد ومتوجه شد که به‌عنوان یك سرباز دراین‌موقعیت‌اضطراری دربرابرفرماندهش قرار دارد، بعداز لحظه‌ای گفت: «فقط یك راه داریم، اگر جك بزنیم وفنررا بلند کنیم، شاید بتوانیم انتهای فنررا به آهنی کـه در زیر بدنهٔ اتومبیل قراردارد ببندیم و باطناب محکم کنیم. بدین‌ترتیب ممکن‌است اتومبیل بتواند بار اضافی را تحمل کند وفنررا نگه دارد».

درهر یك از اتومبیل‌ها، تکه‌ای تـختهٔ کلفت‌داشتیم که‌هروقت لاستیك اتومبیلها درمیان ماسه‌ها گیرمی‌کرد، آن رازیـر لاستیك قرار

می‌دادیم. سه‌قطعه‌از آنهامی‌توانست‌بدنهٔ‌اتومبیل‌را به‌اندازهٔ کافی‌ازروی شاسی‌بلند کند، تابتوانیم‌فنررادرجای خود ببندیم ومحکم کنیم. ما اره نداشتیم، لذا یکی‌از تخته‌هارا ازوسط به‌ضرب گلوله شکستیم. وقتی ترکها صدای شلیك تیررا شنیدند، ازترس برجای خود بازماندند. جویس باشنیدن صدای گلوله به‌سمت ما آمد. ماباروبنه ووسائلی راکه دراتومبیل بود، براتومبیل جویس بارکردیم وفنررا باجك بلند کرده وتخته‌هارا بین شاسی‌وفنر گذاشته ومحکم بستیم. سپس بدنه ماشین را روی تخته‌ها قرار دادیم وملاحظه کردیم که تخته‌ها به خوبی زیربدنهٔ اتومبیل دوام می‌آوردند. بلافاصله ماشین‌راروشن کرده وبه‌راه‌افتادیم. رولز، به هر سنگ یا چاله‌ای که می‌رسید، اتومبیل را کاملاً آهسته می‌راند تااین‌که بالاخره ازمحدودهٔ راه‌آهن گذشته وبعدازمدتی به قرارگاه رسیدیم.

پس از رسیدن به قرارگاه، تخته‌ها را با کابل تلگراف محکم به هم بستیم و آنها را روی شاسی محکم کردیم و سپس فنر را به آن تخته‌ها بستیم. آن قدر محکم کاری کرده بودیم که توانستیم تا سه هفته به همان ترتیب کار خود را ادامه دهیم. و بعد هم با همان ماشین به دمشق رفتیم.

این پیشامد، ساعت‌ها مارا عقب انداخت؛ و درپایان کار در «ام‌طاعیه» خوابیدیم. زیرا مطمئن بودیم که خواهیم توانست صبح زود قبل‌از طلوع آفتاب نوری سعیدرا درراه دمشق ملاقات کنیم‌وبه‌او بگوئیم که برای چند هفته خیالش ازهر گونه حمله ازراه عمان‌آسوده

باشد. راه‌عمان سریع‌ترین راه‌پشتیبانی درعا بود، وبـا بسته‌شدن آن، جناح پشت‌سرما کاملاً ایمن می‌شد. با این کار، ماحتی زیدبیچاره را هم‌در اباالسان نجات داده بودیم، زیراترکهایی که‌درطفیله مستقرشده بودندتاوقتی که‌خطوط ارتباطی آنهاباعمان‌برقرارنمی‌شد، نمی‌توانستند حمله‌ای رابه‌ثمر برسانند. وبدین ترتیب آخرین مرحله ازلشگرکشی وهجوم نیروهای ما با خجستگی آغاز می‌شد.

فصل صد و نهم

طبق قرار قبلی، پیش از طلوع آفتاب، بـه دنبال جای لاستیک‌های اتومبیل‌های استرلینگ حرکت کردیم و خیلی مشتاق بـودیم تا قبل از شروع نبردشان با آنها باشیم. متأسفانه راهی کـه می‌پیمودیم چندان آسان نبود: ابتدا سراشیبی دشواری وجود داشت، و بعد که بـه دشت همواری رسیدیم، سنگهای «دولریت» آن را پوشانده بود و دست‌اندازهای فراوانی داشت و عبور از آن به سختی انجام می گرفت. بـه طور کلی مسیر بسیار دشوار بود، زیرا با بی‌آبی تابستان، این خاك رسی قرمز رنگ شکاف‌های نسبتاً عمیقی برمی‌داشت. ماشین‌های مسلح که وزن آنها تا پنج تن می‌رسید و بادنده سنگین حرکت می کـردند، گاهی در میان خاك گیر می‌افتادند.

درحدود ساعت هشت صبح، به ارتش عرب رسیدیم. آنها در دامنه‌ای سراشیب بودند که به خط آهن منتهی می‌شد و آماده می‌شدند تا به استحکاماتی که افراد دشمن به‌وسیلهٔ آنها از پلی حفاظت می کردند، حمله کنند. این استحکامات بین ما و کوه «تل عرعر» قرار داشت، و این کوه درقله به‌سوی اطراف درعا مشرف می‌شد.

اسب سواران رووالاکـه توسط «تـراد» رهبری می‌شدند، از

سراشیبی طولانی به پایین تاختند وازمیان بستر خشك رودخانه‌ای که درآن بوته‌های شیرین‌بیان روییده بود، به‌سوی خط آهن‌رفتند. یانگ هم‌با ماشین فوردش به دنبال آنها به راه افتاد. از بـالای صخره چنین به‌نظرمی آمد که‌آنها می‌توانند بدون‌شلیك حتی یك‌تیر آنجا رابگیرند، اما ناگهان از میان قرارگاه ترك‌ها صدای شلیك رگبار بلند شد. افراد ماکه باروحیه بسیار خوبی روی خط آهن ایستاده بودند (و در اندیشه بودند که حالا باید چکار کنند) فوراً خودرا پنهان کردند.

نوری‌سعید توپهای پیسانی را پایین‌ترآورد وچند گلوله‌به‌سوی آنها شلیك کرد. سپس افراد رووالا به‌راحتی استحکامات را متصرف شدند وفقط یك‌نفر ازآنها کشته‌شد. بدین منوال، ده‌مایل اول‌خط‌آهن دمشق تاساعت نه صبح به‌آسانی دراختیار ماقرار گرفت. این تنهاخط‌آهنی بود که به‌فلسطین وحجاز منتهی می‌شد، و من باور نمی‌کردم که عهدما درقبال آلن‌بای به‌این سرعت وآسانی تحقق یافته است.

اعراب‌چون‌سیلی‌خروشان‌ازصخره‌هاو کوههاسرازیرشدند ودر اطراف تل عـرعر گردآمدند، و به دشت‌هـای هموارآن کـه آفتاب صبحگاهی‌هنوز بیش ازآنکه نورافشانی کند سایه افکنده بود، خیره شدند. سربازان ما می‌توانستند از آنجا «درعا» و «مضرب» و «غزاله» یعنی‌سه‌ایستگاه مهم این‌خط را به‌چشم‌خود ببینند.

من‌می‌توانستم حتی دورتر، یعنی‌دمشق‌وپایگاه ترك‌ها راکه تنها مرکز ارتباطی آنهابا قسطنطنیه وآلمان درشمال بود ببینم؛ که اکنون تقریباً این ارتباط قطع شده بود. درسمت جنوب هم ارتباط آنها بـا

عمان ومعان ومدینه قطع می‌شد. همینطور ازطرف مغرب نیزرابطه با لیمان وان ساندرز[1] درنصیره، وهمینطور نابلس ودرهٔ اردن دیگرمقدور نبود. امروز شانزدهم سپتامبر، یعنی‌روز وعدهٔما وچهل‌وهشت ساعت پیش ازحملهٔ همهٔ جانبهٔ آلن‌بای بودکه می‌بایستی با تمام قوا بـه پیش می‌تاخت. درظرف چهل‌وهشت ساعت آینده ممکن بود ترك‌ها برای روبرو شدن باتهدید جدیدما تصمیم بگیرند که وضع ناهنجار خودرا تغییردهند. اما دیگر دیرشده بود. بارتلمبو گفته بود: «اگربه‌من‌بگویی که اوروز قبل ازشروع عملیات ما درخط اوجا هست یا نه، خواهـم گفت که برنده خواهیم بود یابازنده». وبا این اصل که اودرخط اوجا بود، لذا می‌بایستی برنده می‌شدیم. اماپرسشی‌مطرح‌بود: تاچه‌اندازه؟

من می‌خواستم در یك لحظه تمام خط را منهدم کنم؛ امـا گویی همه چیز متوقف شده بود. ارتش سهم‌خودرا انجام داده بود. نوری‌سعید مشغول تعیین محلی بـرای مسلسلها درکنار خاکریز عرعر بود، تاتوانایی رویارویی دربرابرهرنوع یورش ازسوی درعارا داشته‌باشد اما چراکار تخریب متوقف بود؟ با تعجب از آنجا پایین‌آمدم ودیـدم افراد مصری پیك مشغول تهیهٔ صبحانه اند. لیکن پس از یـك ساعت همه برای‌کار تخریب احضار شدند؛ توپچی‌های فرانسوی که با خود مواد منفجره نیز حمل می‌کردند، ازپلی‌که نزدیك آنها بودبالارفتند. آنها درکارخود چندان ماهر نبودند، اما با این‌حال درانفجار دومی که

1– Liman Von Sanders افسر فرمانده آلمانی

به‌وقوع پیوست تا حدی موفق شدند.

قبل ازاین که جریان هوای گـرم ایجاد سراب کند ومانع دیـد شود، از بالای تل عرعر با دوربین بسیارقـوی خـود درعارا زیرنظر گرفتم. می‌خواستم‌بدانم درآنجا ترک‌هابرای امروزچه نقشه‌ای دارند. اولین اکتشاف مـن خیلی نگران کننده بـود. درفرودگاه نظـامی آنها غوغایی برپا بود، وافراد، هواپیماهارا یکی پس‌ازدیگری به‌روی باند می‌کشیدند. می‌توانستم‌تعدادشان رابشمارم: حدود هشت یا نه هواپیما بودکه پشت سرهم صف کشیده بـودند. اماازسایرجهات دیگرخبری نبود. چند نفری از پیاده‌نظام درموقعیت دفاعی مستقرمی‌شدند وتوپ‌هایشان به‌طرف ما شلیك می‌شد، درحالی کـه چهارمایل بـامـا فاصله داشتند. لـوکوموتیوها درحال ذخیرهٔ بخار بودند، امـا ترن‌ها مسلح نبودند. در پشت سرمـان ـ به‌سوی دمشق ـ تمام ایـن منطقه گسترده، آرام وساکت بـود. ازسوی مضرب نیز کـه دردست راست مـا قرار داشت حرکتی دیده نمی‌شد، وما برآن مسلط بودیم.

امیدوار بودیم که حدودششصد نقطه را به‌روش «لاله‌ای» منفجر کنیم؛ کـه بدین ترتیب شش کیلومتر ریل را بدون استفاده می کردیم. این روش توسط پیك وخود من برای چنین موقعیتی ابداع شده بود. دراین روش مقـدارسی اونس ازمواد منفجره درزیرتراورس میـانی، درست درحدفاصل نیمهٔ هرده متر ازریل ریخته می‌شد. تراورس‌هـای پولادی چون به‌شکل قوطی بودند، انبساط گازداخل آنها را پرمی کرد ووسط تراورس را انحنا می‌داد. اگرمواد منفجره بـه‌طرز درستی کار

گذاشته می‌شد، تراورس نمی‌شکست، بلکه بـایافتن انحنا، حدود دو فوت از وسط خط بالا می‌آمد. درنتیجه بالاآمدن تراورس، ریلها هم ازجای خود تکان می‌خورد وحدود سه اینچ بـالا می‌آمد وفشاری کـه به‌ریل‌هـا می‌آورد، آن‌هـا را به‌سوی هم می‌کشید وحدود شش اینچ به‌هم نزدیك می‌کرد؛ همینطورچون مفصل‌هـای ریل را [درجایی کـه ریل‌هاتوسط آهن U مانندی روی‌تراورس بسته‌می‌شوند] روی‌تراورس ثـابت می‌کند، دراثرتنشی کـه ایجاد می‌شود، ریل را به طرف پایین می‌کشد ودرهرمفصلی، ریلها مقداری به طرف پـایین انحنا می‌یابند. براثر این ضایعات سه گانه، ریل‌ها دیگرقابل تعمیرنبود. درضمن سه یا پنج تراورس هـم منهدم می‌شد وچـاله‌هـایی درمیان خط‌آهن ایجاد می‌گردیـد. تمام این کارتوسط انفجـار یك‌فیوز انجام می‌شد ومدتش آن‌قدر کوتاه بود که به‌محض وقوع انفجاراول، سومی درحال روشن شدن بود، وهرانفجاری گرد وخاك، وسنگ وکلوخ را بدون خطری برای افراد به‌هوا می‌فرستاد ومی‌پراکند.

باششصد انفجارلاله‌ای به‌سادگی می‌توانستیم ترکها را به‌خاطر تعمیرخط‌آهن تـا یـك هفته معطل کنیم. واین کارمی‌توانست برحسب سفارش آلن‌بای ـ «سه مرد ویك پسربچه بااسلحه‌های کمری»ـ تاحدی هماهنگ باشد. درست درهمان لحظه‌ای که می‌خواستم به‌سوی افراد بروم، دواتفاق پیاپی روی داد: پیك‌تازه اولین انفجارش را انجام داده بود که گزارش رسیداولین هواپیمای‌ترك‌ازفرودگاه بلند شده وبه‌سوی مـا پروازمی‌کند. نوری سعید ومن درزیر یك‌تخته سنگ کـه درمیان

شکافهای طبیعی صخره‌ها قرارداشت، دردامنهٔ جنوبی کوه پنهان شدیم ودرآنجا باآرامش‌تمام منتظربمباران بودیم؛ اما این هواپیما فقط برای اکتشاف‌آمده بود. هواپیما از نوع پالز[1] بود که پس‌از بررسی اوضاع بلافاصله بااخبارجدیدش به‌درعا باز گشت.

هرچه بود، این هواپیما خبرناخوش‌آیندی برای‌ترك‌ها داشت، زیرا دوهواپیمای دونفره وچهار پیشتاز، ویك هواپیمای کهنه آلباترو[2] به‌دنبال هم بلند شدند. آن‌ها دربـالای سرما دور زدند وبمب‌ها را فرو ریختند؛ گاهی‌هم‌به‌طرف ماشیرجه می‌رفتند وبامسلسل‌شلیك‌می کردند. نوری، با قراردادن توپ‌هـای «هاتچکیس» درمیان شکاف سنگ‌هـا به‌سوی‌هواپیماها آتش گشوده بود. همینطور پیسانی نیز باچهاردستگاه ازتوپ‌های کوهستانی به‌طرف آن‌ها شلیك می کرد. این فعالیت‌ها تـا اندازه‌ای دشمن را نگران کرد. لذا دوری زدند ودر هوا اوج گرفتند؛ که این خود باعث شد تا دیگر بمب‌ها به‌هدف نخورد.

ما افراد وشترها را متفرق کردیم. نیروهای‌نامنظم نیزخودمتفرق شدند. این، تنها امید مابود؛ چون دراین دشت حتی‌جایی برای پنهان شدن یك خرگوش نبود. وقتی هزاران نفر ازافراد خود را ـ کـه از دور گویی صحرا را نقطه‌چین کرده بودند ـ می‌دیدیم، ضربـان قلبمان شدت می‌یافت. ازطرفی منظرهٔ این دومـایل مربع ازبالای کوه خیلی جالب به‌نظرمی‌رسید: انسان‌ها وچارپایان به‌این سووآن‌سومی‌رفتند و

1– Pfalz 2– Albatros

هرجا که بمبی به‌زمین می‌خورد، ازورای دود آن، شاهد بودیم که چگونه می گریزند ویا با شلیك مسلسل به‌دنبال پناهگاهی هستند.

در اوج این هیجانات، مصری‌ها همچنان که غذا می‌خوردند، وظیفه خود را به‌راحتی انجام می‌دادند. چهار گروه از آن‌ها مشغول کندن گودال‌هایی برای کار گذاشتن قطعات مواد منفجره بودند[1]. هواپیماها احتمالاً آنچه را که انجام می‌شد، نمی‌دیدند، ویا حداقل بمب‌ها را در آنجا نمی‌ریختند. همان‌طور که کارتخریب ادامه داشت، این گروه رفته‌رفته ازمنطقهٔ خطردورشدند و به‌طرف‌شمال به‌پیش‌رفتند. ازدورما پیشروی‌کار آن‌ها را بانشست کردن‌تیرهای تلگراف می‌دیدیم. درآنجایی که انفجارانجام نشده بود، تیرها عمودی واستوار، وسیم‌ها کشیده ومستقیم بود، اما پشت‌سر افراد پیك، یاکج ومعوج ویابه کلی روی زمین افتاده بودند.

نوری سعید، جویس ومن برای مشورت جلسه‌ای تشکیل دادیم ودرمورد پیشروی به‌سوی یارموك بررسی کردیم تا ببینیم چگونه می‌توانیم بدانجا رفته وخط آهن دمشق وحجاز را قطع کنیم. بنابر گزارشات، به‌علت مخالفت‌هایی که درآنجا برعلیه ما جریان داشت، می‌بایستی تقریباً تمام نیروهای خود را بدانجا می‌بردیم، وچنین کاری

1 – Gun - Cotton لازم به‌تذکر است که مواد منفجره‌ای که در آن زمان به‌کار می‌بردند نیتروسلولز بود که ازفیبرهای چوبی تهیه می‌شد وبا اسیدسولفوریك واسیدنیتریك به‌عمل می‌آوردند؛ وبه‌صورت قطعه‌قطعه بود.

باشرایطی که دائماً از بالا، توسط هواپیماها تحت‌نظر بودیم کارچندان عاقلانه‌ای نبود. زیرا امکان داشت دراثر بمباران، زیان جبران‌ناپذیری تحمل کنیم، که درمسیربدون پناهگاه احتمال آن زیاد بود؛ دیگر، گروه تخریب پیك، بدین‌ترتیب، اگرترکها جرئت حمله می‌یافتند، درمعرض خطرواقع می‌شد، درحال‌حاضرترك‌ها می‌ترسیدند؛ لیکن به‌مرورزمان تهورخود را بازمی‌یافتند.

همچنان که دراین اندیشه بودیم، بعضی‌ازمسائل به‌طوراعجاب‌آوری حل شدند. جونور، یعنی خلبان هواپیمای .B.E.12 که اکنون درالزرق تنها مانده بود،توسط مورفی‌اطلاع می‌یابد که اودچارسانحه شده وقادر به‌انجام مأموریت‌نیست وهواپیماهای دشمن دردرعا درحال بمباران‌نیروهای ماهستند. جونور به‌خیال خود برای این که باپر کردن جای هواپیماهای جنگندهٔ بریستول، برنامهٔ عملیات هوایی آن‌ها را دنبال کند، به‌سوی ما پرواز کرد. دراین حال که هواپیماهای دشمن در اوج عملیات بمباران بودند، ملاحظه کردیم که اوناگهان درپهنهٔ آسمان ظاهرشد.

با نگرانی به تماشای اومشغول شدیم، زیرا هواپیمای کهنهٔ او برای هریك ازهواپیماهای دشمن به‌منزلهٔ طعمهٔ راحتی بود. که امکان داشت هرلحظه اورا سرنگون کنند . بااین‌حال او آنها را غافلگیروبا دوتیربارش به‌سوی آنها شلیك کرد. آنها برای مشاهدهٔ دقیق وشناسایی او دریك لحظه متفرق شدند تاببینند این رقیب غیرمنتظره از کجاآمده وچگونه است. دراین‌موقع به‌سوی مغرب ودرمسیرخط آهن به‌پرواز

خود ادامه داد. هواپیماهای دشمن چنان توجهشان جلب شد که هدف‌های زمینی را به‌دست فراموشی سپردند ودرپی اوشتافتند.

نوری بابهره‌برداری ازاین سکوت،سیصدوپنجاه‌تن ازنیروهای منظم، ودوآتشبار ازتوپ‌های پیسانی را انتخاب کردوبه‌آن‌سوی تل عرعرفرستاد، تامرحلهٔ اول پیشروی‌به‌طرف مضرب رابه‌انجام رسانند. اگرهواپیماها حدود نیم‌ساعت ما را آزاد می گذاشتند، احتمالاً از کاسته شدن نیروهای اطراف این بلندی و یا ازحرکت نیروهای پراکنده ما که به‌سوی غرب روان می‌شدند، مطلع نمی گشتند. این منطقهٔ کشاورزی، دارای پستی‌وبلندی زیادی بودودرآن ساقه‌های ذرت وبوته‌های خار به‌بلندی یك سواردرمزارع بزرگ ووسیع می‌روئید.

ماعده‌ای ازده‌نشینان رابه‌دنبال سربازان اعزام کردیم. نیم‌ساعت بعد محافظین خودرا جمع کردم تا قبل ازآنها خودرا به مضرب برسانیم. درهمین موقع صدای هواپیماها به گوش رسید، وباکمال تعجب دیدیم که جونوردوباره درآسمان ظاهرشده وهنوززنده است، گرچه ازسه طرف‌توسط هواپیماهای دشمن‌محاصره شده وبامسلسل‌ها اورا به رگبار بسته‌اند. او پی‌درپی بالاوپایین، وبه چپ وراست می‌رفت وبامهارت‌اعجاب‌انگیزی‌به‌سوی آنها تیراندازی‌می کرد.چون تعداد هواپیماهای دشمن زیاد بود، خود باعث اشکال درکار یکدیگر می‌شدند؛ البته پایان این ماجرا یك حالت بیشترنداشت.

باامید ضعیفی که به فرود بدون سانحهٔ اوداشتیم، به‌طرف خط

آهن دویدیم ودرآنجا با انتخاب قطعه زمین صافی، که پستی وبلندی آن نسبتاً ناچیزبود، سنگ‌های آن را جمع کردیم؛ درحالی که جونور لحظه به لحظه به‌سوی زمین نزدیکترمی‌شد. اوبرای ما پیامی انداخت کـه نوشته بود بنزینش تمام شده. لذا باسرعت درعرض پنج دقیقه آن زمین‌را ازوجود سنگ‌های درشت پاك کردیـم وبه اوعلامت دادیم تا فرودآید. او به‌سوی آن بانـد اضطراری شیرجه رفت، اما همچنان که فرود می‌آمد، تندبادی وزیدن گرفت. بااین‌حال اوبه‌شیوه بسیارزیبائی ـ درحالی کـه این باند بـرایش کوچك بود ـ به زمین نشست، لیکن چرخ‌های اوترکید وهواپیما واژگون شد.

همه مـا برای نجات اوشتافتیم؛ امـا جونورخود ازآن بیرون جست، درحالی کـه بجز یك خـراش روی زنخدانش، آسیبی به‌وی نرسیده‌بود. اومسلسل‌های لویس ووایکرزومهمات ووسائل مخصوص آنها را برداشت. همه را درماشین فـورد یانگ گذاشتیم ودورشدیم. درهمین موقع یکی ازهواپیماهای دونفرهٔ دشمن به‌سوی هواپیمای ما شیرجه رفت وبمبی را درکنارآن فروانداخت.

جـونورحدود پنج دقیقه بعد، دوبـاره تقاضا داشت کـه بـه‌او مأموریت جدیدی محول شود. لذا جـویس یکی‌ازاتومبیل‌های فورد را به‌او داد. او با تهورخارق‌العاده‌ای ازروی خط‌آهن تا نزدیك درعا به‌پیش رفت ودرآنجا قبل ازاین کـه ترك‌ها وی را ببینند، خط‌آهن را به‌طورقابل ملاحظه‌ای منفجر کـرد. وقتی ترك‌ها چنین تهور بی‌نظیری را ازاو دیدند، بـا مسلسل‌ها به‌سویش آتش گشودند، لیکن بازهم بـا مهارت بسیار، برای سومین‌بار ازمهلکه گریخته وجان سالم به‌در برد.

فصل صدودهم

محافظین مـن دردوصف طولانـی در کنار کـوه منتظر بودند. جویس درتل عرعر بایکصدنفرازافراد نوری سعید، رووالا، غورکاس واتومبیل‌ها برای پشتیبانی ازما موضع گرفته بود. ما دراین حال برای قطع راه‌آهـن فلسطین عازم شدیم. گـروه من ازدور چون عده‌ای از اعراب صحرانشین دیـده می‌شد. لذا تصمیم گرفته بودم که آشکارا از نزدیکترین راه خودرا به مضرب برسانم؛چون، خیلی‌دیر کرده‌بودیم.

ازبخت بـد، توجه دشمن به‌سوی ما جلب شد، یك هواپیمای دشمن به‌سوی مـا آمد وشروع به فروریختن بمب‌ها کرد. بمب‌هـای اول ودوم وسوم‌آسیبی نرسانید، لیك بمب چهارم درست میان ماافتاد. دوتن ازافرادم فروغلتیدندوشترهایشان درخاك وخون دست‌وپا زدنـد، اما خودآنها آسیبی ندیدند وزود پشت دونفر ازهمراهان سوارشدند. درهمین حال هواپیمای دیگری ظاهرشد ودو بمب فروانداخت که در اثرنیروی انفجـارآن، شترمـن گیج شد و نزدیك بـود ازروی جهاز فروغلتم. در بازوی چپم کرختی همراه با سوزش عجیبی حس کردم. سخت افسوس می‌خوردم که مبادا دراین موقعیت که تنها یك روزدیگر به موفقیت بزرگ ما مانده‌است، ازایـن پیروزی عظیم محـروم شوم.

خون از بازوی من جاری شده بود وفکرمی کردم که شاید اگر توجهی نکنم، می‌توانم چنان وانمود کنم که آسیبی ندیده‌ام.

شترم درنتیجهٔ شلیك تیربـاردشمن به‌تاخت درآمده بود. افسار را تکان دادم ومتوجه شدم که بازویم هنوزتحت کنترل است. من‌تصور می کردم که بازویم قطع شده امـا وقتی عبا راکنارزدم، دیـدم که یك قطعه سیارکوچك ازتراشهٔ بمب پس ازعبور ازلایه‌های عبا، بازویم‌را خراش داده، ولی چـون خیلی سبك وکـوچك بود، آسیب زیـادی نرسانده است. این مسئله نشان می‌دادکه اعصابم تاچه اندازه خورد و حساس شده بودوباکمال تعجب این اولین باری بـودکه من ازطریق هوایی زخمی شده بودم!

ما ازهم فـاصله گرفتیم و به‌راحتی به‌پیش تـاختیم، زیـرا این سرزمین رابه‌خوبی می‌شناختیم. دربین راه، وقتی بـه ده‌نشینان جوان برمی‌خوردیم، به‌آنها می گفتیم که اکنون‌کارعمدهٔ ما درمضرب است. سراسرمسیرما پـرازاین ده‌نشینان مشتاق بودکـه برای کمك به‌ما پیاده به‌راه افتاده‌بودند. اما چشمان ما برای مدت طولانی به دیدن اندام‌های لاغروکشیدهٔ مـردان صحرا وبدن‌هـای قهوه‌ای وورزیدهٔ آنها عادت کرده بود؛ واین جـوان‌های ده‌نشین را بـاچهره‌های درخشان وموی انبوه ، وبـازوان وران‌هـای چـاق وچله، چیزی مگردخترکـان بـه حساب‌نمی‌آوردیم! آنها دامـن پیراهن‌های بلند خودرا تاروی زانـو بالا زده بودند تا بتوانند سریعترحـرکت کنند؛ وآنهایی کـه چابکتر بودند بـا مـا مسابقه می گذاشتند وحتی بعضی ازافرادکهنه‌کارمرا هم

پشت سر می گذاشتند.

وقتی بـه‌مضرب رسیدیـم، «دورزی ابـن‌دوقمه» را ملاقـات کردیم.. او گفت کـه سربازان نوری سعید دومایل عقب‌ترازما هستند. درآنجا شترهـارا آب دادیم وخودمـان هم به‌اندازهٔ کافی آشامیدیم، زیرا امروزخیلی گرم وطولانی بودوهنوزهم پایان نیافته بود. بعضی‌از ده‌نشینان گفتند کـه ترکها ایستگاه راه‌آهـن‌را به‌زور نگه داشته‌انـد. به‌هرجهت رسیدن بدانجا وتصرف‌آن خیلی اشتیاق انگیز بود. عبدالله حملهٔ مارا رهبری می کرد، زیرا ماجراجویی امروزمن به‌پایان رسیده بود؛ وبهانهٔ من آن بود که باید برای مواقع اضطراری خودرا محفوظ می‌داشتم و برای ورود بـه دمشق‌آماده می‌شدم. لذا این کار برای من کوچك به‌نظرمی‌رسید. عبدالله درآنجا غلات، آرد، ومقداری اسلحه، اسب، وغیره به‌دست‌آورده بـود. این‌چیزها کسانی‌را هم که دوروبر من‌پرسه می‌زدند، به‌هیجان‌آورد. عده‌جدیدی‌به‌تدریج ازمیان مرغزار-های اطراف، به‌ما می‌پیوستند وچون مگس‌هایی که بادیدن عسل‌جلب می‌شوند، ازهرسو به‌طرف مـا روان بودند. پس ازچند لحظه، طلال به‌تاخت بدانجا آمد. ازرودخانه عبورکردیم وباهم ازکنارساحل، از میان علف‌هایی کـه تا زانوی ما می‌رسید، پیاده به‌پیش رفتیم؛ تااین که درسیصد یاردی پیش رویمان، ایستگاه ترك‌هارا می‌دیدیم. می‌توانستیم اینجا را قبل ازحمله به‌پل بزرگ زیرتل شهاب تسخیر کنیم.

طلال باتهوروبی‌خیالی به‌پیش می‌رفت که‌ناگهان‌ترکها درطرف چپ وراست ظاهرشدند؛ اما طلال گفت: «اشکالی نـدارد؛ من رئیس

ایستگاه را می‌شناسم». بااین‌حال وقتی به‌فاصله دویست‌یاردی رسیدیم، با بیست تفنگ به‌سوی ما شلیك کردند. همه بدون دیدن‌آسیبی درمیان علفها (که تقریباً همهٔ آنها پرازخاربودند) درازکشیدیم‌وسپس‌سینه‌خیز به‌طرف عقب برگشتیم. طلال ازخشم کمر به قتل‌آنها بسته بود وفریاد می‌زد وناسزا می گفت.

افراد من که صدای اوویا صدای شلیك گلوله‌ها را شنیده‌بودند، چون سیل ازرودخانه گذشته وبه‌سوی ما بالا آمدند؛ لیکن ما ازترس این که‌مبادامسلسلی درساختمان ایستگاه‌کار گذاشته‌باشند توقف کردیم. اکنون دیگر نوری سعید بدینجا می‌رسید. او بـا ناصرفرا رسیدند و دراین مورد به شورومشورت پـرداختیم. نوری اشاره کرد که هرنوع تأخیردرمضرب ممکن است به‌قیمت ازدست دادن پـل تمام شود؛ که برای ما هدف مهمتری بود. بااوموافق بودم، اما فکرمی کردم که اگر همین یکی تصرف شود کافـی خواهد بـود. زیـرا عملیات انفجارو تخریب پیك، بـرای یك هفته ترکهارا بازمی‌داشت، وتا پایان‌آن هفته امکان تغییروتحول اوضاع کنونی بعید به‌نظر نمی‌رسید.

لذا پیسانی پس ازآماده کردن توپها چندین بار شلیك کرد. در پوشش‌پشتیبانی آنها، نوری‌سعیدبابیست مسلسل به‌پیش رفت؛درحالی که‌آماده بود تاتسلیم چهل سربازی راکه هنوززنده بودند، قبول کند.

[پس ازتسلیم ترك‌ها] صدها نفرازده‌نشینان حـورانی، با حملهٔ دیوانه‌وارخود، این ایستگاه راکه پرازمحموله وکالای باارزش بود، غارت کردند. مردوزن وبچه چون سگان‌برای هرچیزی‌باهم کشمکش

می‌کردند. آنها حتی درها وپنجره‌ها وچهارچوبها وپله‌های سنگی را هم به‌غارت بردند.

من و یانگ سیم‌های تلگراف را قطع کردیم. این سیم‌ها در اینجا مرکزعمده‌ای برای شبکه‌های محلی وراه دور بودند، ودرواقع ارتباطات عمدهٔ ارتش‌ترك‌ها درفلسطین با میهنشان، ازاین طریق انجام می‌شد. مجسم کردن موقعیت لیمان وان سندار در نصیره ودر مسیر جدیدی که انتخاب کرده بود، با قطع هرسیم برایمان سرورانگیز می‌نمود. ما این کاررا با حوصله وطی مراسم خاصی انجام می‌دادیم تا این خواری را بهترمجسم سازیم. عدم اعتماد ترك‌ها به خودشان، ارتش‌آنها را آلت دست قرارداده بود، به‌طوری که با قطع سیم‌های تلگراف، تشکیلات نظامی‌آنها بدون سرپرستی، به‌کلاف سردرگمی مبدل می‌شد. بعد ازقطع سیم‌ها، تمام محل‌های تلاقی‌خطوط راه‌آهن را درایستگاه ـ که توسط آن مسیرترن‌ها را تغییرمی‌دهند ـ منفجر کردیم ودرطول این ریل‌ها تله‌های انفجاری‌کار گذاشتیم. هنگامی‌که مشغول این کار بودیم، یك لوکوموتیو برای بازدید خطوط، ازسوی درعا نزدیك می‌شد. گردوخاك وسروصدای انفجار، قراولان را سراسیمه کرده بود وصلاح را درآن دیدند که به‌سرعت برگردند. سپس هواپیمایی‌برای بررسی‌آمدوپس ازمشاهدهٔ اوضاع، بازگشت.

در میان کالاهای به‌دست‌آمده ازواگن‌ها، دوتریلی کوچك از مواد غذایی مخصوص بودکه برای‌آلمان‌ها فرستاده بودند. اعراب که به خوراکی‌ها ومشروبات درون قوطی‌ها و بطری‌ها بدبین بودند،

بیشتر آنها را ازبین برده‌بودند. اما ما توانستیم درمیان این قـوطی‌ها، سوپ و گـوشت کنسروشده پیدا کنیم. وبعـد نـوری سعید مقداری مارچوبه درظرفی‌شیشه‌ای برایمان‌آورد. اوظرف مارچوبه را دردست عربـی دیده‌بـود که وقتی آن را باز کرده بود فریاد می‌زد: «استخوان خـوك را ببینید»! وقتی آن عرب ده‌نشین کمی‌از آن ظـرف شیشه‌ای چشیده ودیده‌بود که‌به مذاق اوخوش‌نمی‌آید، تمام شیشه‌های مارچوبه را رها کرده بود. ولی نوری سعید تا می‌توانست آنها را درخورجین خود انباشته بود.

دربعضی واگن‌ها بشکه‌های بزرگ بنزین ودر بعضی دیگرهیزم خشك برای سوخت، انباشته بود. وقتی غارت و چپاول پایان یافت و افـراد ارتش وعشایر برای استراحت به‌کناردریـاچه وبه میان سبزه ـ زارها رفتند، تمام این بنزین وهیزم رابه‌آتش کشیدیم. شعله‌های آتشی که درامتداد واگن‌ها گسترش می‌یافت، تمام اطـراف را روشن کرده بودوهمه درروشنایی‌آن مشغول خـوردن شام بودند. هیزم‌های خشك بـا نورخیره کننده‌ای گر می کشید وزبانه‌های‌آتش بنزین تـاارتفاعی بسیاربالا به هوا برمی‌خاست.

به افـراد گفتیم کـه نان بپزند وشام خـودرا بخورند تا قبل از حمله‌ای که شبانه به‌پل تل شهاب داشتیم، بخوابند. این پل درسه‌مایلی غرب مـا بـود، وقصد داشتیم قبل از تاریکی بـدانجا حمله کنیم. اما گرسنگی افراد، وهمینطور تعداد زیـادی کـه بـا دیدن شعله‌های سر به‌آسمان کشیدهٔ آتش تبلیغاتی ما درایستگاه ـ که تقریباً نصف حوران

را روشن کرده بود ـ به ملاقات ما آمده بودند، مانع می‌شد.

کسانی که به ملاقات ما می‌آمدند به‌منزلهٔ چشمان ما بودند، و می‌بایستی به‌آنها می‌فهماندیم که ازدیدن آنها خوشحال می‌شویم. لذا به‌آنها خوش‌آمد می‌گفتیم. کارمن این بود که همهٔ کسانی را که اطلاعاتی داشتند، می‌دیدم و گفته‌هایشان را می‌شنیدم. بعد ازشنیدن تمام این گفته‌ها، اطلاعات به‌دست‌آمده را به‌صورت واقعیاتی درذهن خود می‌پروراندم. شنیدن کامل تمام این گفته‌ها، قضاوت مرا قابل اعتماد می‌نمود، اما بااین‌حال این گفته‌ها ومجموعهٔ تمامی آنها چندان آگاهانه ومنطقی به‌نظرنمی‌رسید، چون تعدادآنهایی که این اطلاعات را به‌من می‌دادندآن قدرزیاد بود که مرا گیج می‌کرد، وافکارم تحت فشارآن‌همه ادعاهای ضدونقیض و گوناگون، قدرت تشخیص واقعیت ملموس را ازدست می‌داد.

تعداد زیادی ازمردم، با اسب وشتر ویا پیاده ازسراسرمنطقهٔ شمال به‌سوی ما می‌آمدند وبا حرارت وتعصبی زیاد، ازما پشتیبانی می‌کردند. ومی‌اندیشیدند که این آخرین نبرد منطقه است وناصرهمان شب، پیروزی خودرا دردرعا به‌ثبوت خواهد رسانید. حتی بزرگان درعا هم برای گشودن دروازهٔ شهرنزد ما آمده بودند. بااین حال اگر بعدها رفته رفته زوال ارتش‌ترك فرا می‌رسید، امکان داشت که مجبور به رفتن ازآنجا شویم، وبدین‌ترتیب مردم دشت‌های بین درعا ودمشق را ـ که پیروزی نهایی ما دردست‌آنها بود ـ ازدست می‌دادیم. این یك محاسبهٔ نه چندان تازه، اما قابل‌قبول‌بود؛ لیکن به‌هرحال اندیشه‌ای

بود که با تصرف درعا زیاد جور درنمی‌آمد.

دوباره می‌بایستی دوستان خـودرا با بهانه‌های گوناگون معطل می‌کردیم.

فصل صدویازدهم

کار ما به آهستگی به پیش می‌رفت؛ بالاخره وقتی که آماده شدیم جوانی به‌ملاقات ما آمد که رئیس قبیله‌ای در تل شهاب بود. دهکدهٔ او، کلیدی برای تسخیرپل بود. وی موقعیت پل‌را برای ما تشریح کرد. ظاهراً مسئله خیلی مشکلتراز آن‌بود که ما فکرمی کردیم. امابه حرف‌هایش زیاد اعتماد نداشتیم، چون پس از مرگ پدرش که باقیام اعراب مخالف‌بود وبه‌تازگی فوت کرده‌بود،ناگهان به‌طرفداری ازما برخاسته بود. امابا این‌حال درپایان مذاکراتش گفت که پس از یك‌ساعت‌به‌همراه‌افسرفرمانده قرارگاه نظامی آنجا، که‌دوستش‌است، بازخواهد گشت. ما اورا روانه‌کردیم تادوست ترك خودرا بیاورد، اما به‌افراد گفتیم که آماده باشند تاآزمایش‌دیگری ازاو به‌عمل‌آوریم.

به‌زودی آن نوجوان بایك‌سروان ارمنی- که خیلی مشتاق‌بود به هر ترتیبی که شده حکومت وقت را متزلزل کند- مراجعت کرد. این‌افسر بسیار دستپاچه بود و ما خیلی کوشش کردیم تا روشنفکری خودرا به‌اوثابت کنیم. وی گفت که زیر دستانش همه ترکهای وفادار وافسران احتیاط هستند. بنابراین پیشنهاد کرد که ما به‌دهکده نزدیك شویم، ودرآنجاخودرا مخفی کنیم؛ ودو یاسه نفرازافراد، دراطاق‌او

پنهان شوند. سپس اوافراد خودرا یك‌به یك‌احضار خواهد کردتا اورا ببینند؛ وهمچنان که هریك وارد می‌شوند افراد ماآنهارا اسیر کنند.

این پیشنهاد درست مانند ماجراهایی‌بود که در کتابها خوانده بودیم وماهم بااشتیاق فراوان قبول کردیم. اکنون ساعت نه شب‌بود. قرارشد که ساعت یازده در اطراف دهکده پنهان شویم ومنتظر بمانیم تاشیخ جوان بیایدوچندنفرازافرادورزیدهٔ مارا به‌خانهٔ فرمانده‌راهنمایی کند. این دوتوطئه گر، درحالی که خیلی خشنود وراضی شده بودند، باز گشتند. مانیز افراد ارتش‌راکه ازخستگی در کنارشترها به خوابی عمیق فرورفته بودند، بیدار کردیم.

افرادمحافظ‌من‌موادمنفجرهٔ‌ژلاتینی راتهیه کردندومن‌جیبهای‌خود را بـا چاشنی انفجاری پـر کردم. ناصر چند نفر را فرستاد تـا به تمام قسمت‌های گردان شترسواران اطلاع دهـد که برای مأموریت آماده شوند وسعی کنند تا بدون مزاحمت وبدون این‌که شترهاسروصدائی راه بیندازند به‌آرامی سوار شده ومنتظر فرمان باشند. آنهاهمه آماده شدند ودردوصف طولانی ازجادهٔ پرپیچ وخم به‌راه افتادیم. این‌جاده ازکناریك استخرآبیاری که درکنارصخره‌ای واقع بود، می گذشت. اگرمسئله فریب وخدعه‌ای درکاربود، این جاده چون تلهٔ مرگ بـود، چون هنگام عبور ازآن دیگر راه فراری‌نبود؛ وهیچ کس‌نمی‌توانست به‌چپ وراست منحرف شود.

لذا من و ناصر به همراه افـرادخود جلو افتادیـم. گـوشهای آزمودهٔ آنها، بـرای هـرنوع صدا خیلی تیز بـود و چشمانشان بـه

دیده‌بانی ودقت درشب عادت داشت. درپیش‌روی ما آبشاری بود که صدای سهمناك آن‌خاطرهٔ آن‌شب فراموش نشدنی را باعلی بن‌حسین که برای انهدام همین پل‌از آن‌سوی دره عازم شده بودیم، درمازنده می‌کرد. اما امشب آنقدر به آن نزدیك شده بودیم، که صدای مهیب آن به طوروحشتناکی گوشهای مارا می‌آزرد.

اکنون پیاده وپا برهنه، آرام به پیش می‌رفتیم ودرپشت سرمان سربازان‌دیگر- درحالی که نفس‌هایشان را درسینه حبس کرده بودند- به دنبالمان می‌آمدند. آنهایی که برشترها سوار بودند، خیلی آرام به‌نظر می‌رسیدند؛ چون شترها معمولاً هنگام شب خیلی آرام‌ومحتاط گام برمی‌دارند. ماهم وسائل وجهازهارا برپشت شترها محکم کرده بودیم تا صدایی از آنها بلند نشود. این آرامش وسکوت، تاریکی شب‌را ظلمانی‌تر می‌کرد وتهدیدات دره‌هایی راکه دردوطرف زمزمه می‌کردند، عمیق‌تر جلوه گر می‌ساخت. امواج هوای مرطوب که از کنار رودخانه برمی‌خاست، به‌سوی ما می‌آمد و صورتمان را خنك می‌کرد. درهمین‌حال، رحیل ازسمت چپ‌به من‌نزدیك شد ودرحالی که بازوی مرا می‌گرفت، با دست به دود سفیدی که از میان دره برمی‌خاست، اشاره کرد.

بلافاصله به‌کنار سراشیبی رفتیم ودقت کردیم: آب درعمق‌دره دراثرمهی که ازرودخانه برمی‌خاست، قابل تشخیص نبود و درآن پائین راه آهنی عبور می‌کرد. لذا درهمان جا متوقف شدیم، چون می‌ترسیدیم که شاید به‌تله‌ای نزدیك شده باشیم. سه نفرازما پاورچین

و آهسته به کنار کوه رفتیم. تااین که صداهایی‌را شنیدیم وبعد ناگهان این‌دود محو شد. صدای بازشدن دریچهٔ بخار وسپس صدای جیرجیر ترمزهای لکوموتیو به گوش رسید. بدین ترتیب ترنی‌درآن‌زیرتوقف کرده بود. وقتی کاملاً ازامنیت خـود مطمئن شدیم، دوباره بـه راه ادامه دادیم و کنار دهکده رسیدیم.

درصفی طولانی درکنار دهکده منتظر شدیم. حدود پنج دقیقه و دوباره پنج دقیقهٔ دیگر بـه انتظار ایستادیم. دقایق خیلی بـه کندی می‌گذشت. شب‌ظلمانی، قبل‌از این‌که ماه درآیـد، درسکوت ژرفی فرورفته بود، واگرسگ‌هائی که پارس می‌کردند ونگهبانانی کـه در اطراف پل قـدم می‌زدند نبودند، صبروشکیبائی افراد بـی قرار مـا امکان‌پذیر نمی‌شد. بالاخره بعدازمدتی اجازه دادیم‌که افراد ازشترها پیاده شوند. آنها در حالی‌که در کناری نشسته بودند، بـه این تأخیر می‌اندیشیدند، زیرا پسرك‌دیر کرده‌بود. ترکها درکمین بودند، وترنی که خـاموش درآن پائین متوقف شده بود، ما را دل‌واپس می‌کـرد. عباهای پشمی‌مان ازشدت رطوبت‌سفت وسنگین شده بود، وکم‌کم ازسرما می‌لرزیدیم.

بالاخره بعدازمدتی طولانی، نقطهٔ روشنی در میان ظلمت شب ازدور نمایان شد. اوهمان جوان بودکـه عبای قهوه‌ای خـود را باز گذاشته بودتا بتوانیم پیراهن سفیدش را چون پـرچم سفیدی از دور ببینیم. وقتی نزدیك شد به‌آرامی گفت که نقشه‌هایش با ناکامی روبه‌رو شده است؛ ترنی (همان‌که در پائین ده توقف کـرده بود) چند لحظه

پیش وارد شده ویك سرهنگ آلمانی وعده‌ای سرباز ذخیرهٔ آلمانی و ترك را از «افوله» بدانجا آورده است. این سربازان به دستور «لیمان‌وان‌سندرز» به‌اینجا آمده بودندتا برای نجات‌درعا، که غافلگیر شده‌است، اقدام کنند.

آنها آن ارمنی بیچاره را به‌خاطر غیبت وترك محل مأموریت بازداشت کرده بودند. درآنجا تعداد فراوانی مسلسل کار گذاشته و نگهبانان تمام اطراف راتحت نظر گرفته‌بودند. درواقع حدودصدیارد آن‌طرفتردرمسیرمان، نگهبانان زیادی گماشته بودند. موقعیت نامساعد ما، مرابه‌خنده‌آورده بود؛ ولی جرأت خندیدن نداشتم.

نوری سعید پیشنهادکردکه آنجارا با اعزام تمام نیروها تسخیر کنیم. به اندازهٔ کافی بمب وتپانچه داشتیم، وازنظرتعداد وآمادگی برآنها می‌چربیدیم؛ اما من ارزش تلفات جانی را در برابر هدف می‌سنجیدم، ومانند همیشه آن‌را خیلی گران می‌دانستم. می‌بایستی در اینجا هم‌عملیاتمان نمونهٔ بی‌نقص وکاملی می‌شد. لذا به‌نوری گفتم که رأی من خلاف رأی‌اوست. ماامروز دوبارخط آهن دمشق‌ـفلسطین‌را منفجر کرده بودیم واعزام نیروها از«افوله» به‌اینجا، خودبرای آلن‌بای امتیاز دیگری محسوب می‌شد. وبدین ترتیب به‌عهدمان درسطح‌بسیار والائی وفاکرده بودیم.

نوری، پس ازلحظه‌ای اندیشه، موافقت کرد. با آن جوان که صادقانه درپی خدمت به‌ما بود، خداحافظی کرده ازخط آهن گذشتیم سپس به‌آهستگی دستور بازگشت دادیم. خودما با تفنگهایمان دورهم

نشستیم ومنتظرماندیم تا تمام افرادازمنطقه خطردور شوند (تفنگ من از نوع لی‌اینفیلد[1] بود که روی آن حکاکی‌های زرنگاری وجودداشت وسالها پیش توسط انور در جنگ «داردانل»به‌فیصل اهدا شده‌بود).

این لحظات،دشوارترین دقایق این‌شب بود. امابه‌هرحال کارما به‌پایان رسیده‌بود، وحالاهوس کرده بودیم که آلمانی‌ها را بـه نحوی دچاربیم‌وهراس کنیم. به‌آسانی‌می‌توانستیم اردوی موقت آنهارادرهم بریزیم؛ ودرنتیجه آنها به‌طرز مضحکی به‌درهٔ تهی ازهمه چیزحمله‌ور می‌شدند. همین‌اندیشه دریك آن ازمخیلهٔ ناصر ونوری‌سعید هم گذشته بود. هرسه ما دریك‌زمان این‌اندیشه را ابراز کردیم، اما بعدهریك از افکار کودکانهٔ خودنادم بودیم. لذا خودرا کنترل کردیم.

بعدازآن که‌به‌مضرب‌رسیدیم، نیمه‌شب‌بود. واحساس‌می کردیم با این پـل که اکنون با نیروی بیشتری مـورد پشتیبانی وتقویت قرار گرفته، باید کاری انجام داد.بدین‌سبب دو گروه ازافرادمن‌به‌راهنمایی افراد طلال به‌آن‌سوی تل‌شهاب رفتند ودرآنجا باانفجار خط آهن در دونقطهٔ دوردست، آن را قطع کردنـد. صدای انفجارها، آلمانی‌ها را سرآسیمه کرد وشب‌ناآرامی برایشان به‌وجود آورد. آنها بـا پرتاب منور تمام اطراف را بررسی کردند تا مبادامورد حمله ناگهانی قرار-گرفته باشند.

از این کـه برای آنها شب‌خسته کننده‌ای ایجاد کـرده بودیم،

1– *Lee-Enfield*

احساس خوشحالی می کردیم. طرفداران ماهمچنان به‌سوی ما آمده و با بوسیدن دستمان، وفاداری خلل‌ناپذیر خودرا ابراز می کردند. اسبهای کوچك آنها سراسر قرارگاه ما را فرا گرفته‌بود و در کنارشان صدهانفر خوابیده‌بودند. همین طور هـزاران شتر که هنگام روز علفهای سبز و مطبوع را بلعیده بودند، اکنون آن را نشخوار می کردند.

قبل ازطلـوع آفتاب، بقیه تـوپهای پیسانی و همینطور افـراد نوری سعید ازتل عرعر وارد شدند. به جویس نوشته بودیم کـه فردا به سوی جنوب مراجعت خواهیم کرد ودر کنار نصیب محاصرهٔ درعا راتکمیل می کنیم. به‌اوپیشنهاد کرده بودم به امطاعیه برگشته در آنجا منتظرما باشد؛ زیرا آنجا آب وعلف‌فراوان‌داشت ودرست‌درحدفاصل بین درعـا وجبل دروز وصحرای رووالا واقـع شده بود. لذا بهترین جایی‌بود که می‌توانستیم درآنجا منتظر اقدامات بعدی آلن‌بای‌باشیم. با دردست داشتن امطاعیه می‌توانستیم بـه خوبی ارتباط لشگر چهارم ترکیه را باآن‌سوی اردن (که‌برای ماخیلی‌با ارزش بود) وهمچنین با دمشق، قطع کنیم.

فصل صدودوازدهم

باتردید، خودرا برای یك روزدیگر آماده کردیم. لذا ارتش را فـراخواندیم ودرصفوف عظیم وپـراکنده‌ای ازمیان ایستگاه مضرب حرکت کردیم. آتش‌هایی که برافروخته بودیم، رفته رفته خاموش‌شده بـود. سراسرایستگاه راه‌آهن درهـم ریخته بـود. یانك ومن مشغول مین گذاری شدیـم افراد به‌سوی دشت نـاهموارمث روانه شده، در دامنهٔ کـوهها طـوری پنهان گشتند که ازسوی درعـا ویا شهاب دیده نمی‌شدند. هواپیماهای‌ترك به‌دنبال مامی گشتند. لذا [برای گمراه کردن آنها] ده‌نشینان را ازمیان مضرب به‌دهکده‌هایشان فرستادیـم. درنتیجه هواپیماها به‌پایگاه خود اطلاع دادند کـه تعداد مـا خیلی‌زیاد است و احتمالاً هشت یا نه هزارنفرهستیم؛ وبه‌طورناگهانی به‌راه افتاده‌ایم.

پیش ازحرکتمان، برای این که‌آنها را بیش‌از پیش درتردید و ابهام قـراردهیم، بمبی‌را توسط توپچی‌های فرانسوی درزیرتانکر آب کار گذاشتیم؛ که ساعت‌هـا بعد ازرفتن ما باصدای مهیبی منفجرشد و آن‌را به‌هوا فرستاد. درست درهمین‌لحظه، آلمانی‌ها ازشهاب به‌سوی درعا حـرکت کرده بودند کـه ایـن‌صدای مخوف آنها را ازحرکت بـازداشت ودرهمانجا به‌مراقبت ازشهاب پرداختند وتـا نزدیکی‌های

غروب از آنجا خارج نشدند.

اکنون ما ازمضرب دورمی‌شدیم وبا سرعت به‌سوی نصیب می‌رفتیم. بالاخره ساعت چهار بعدازظهر به قرار گاه دربالای کوه‌ها رسیدیم. به پیاده‌نظام استراحت کوتاهی دادیم؛ اما توپچی‌ها و مسلسلچی‌ها را به قله کوه‌های کناری که در پس سراشیبی آن، ایستگاه خط آهن قرارداشت، فرستادیم.

توپ‌ها را درمحل محفوظی کار گذاشتیم ومخصوصاً به آنها دستوردادیم که ازدوهزاریاردی به آنجا آتش گشایند. قسمت پیسانی هم دراین کار با آنها به‌رقابت پرداخت. به‌طوری که پس ازمدتی سوراخ‌های عظیمی برروی سقف ساختمان ایستگاه به‌چشم می‌خورد! درهمین موقع، مسلسلچی‌هارا هم ازسمت چپ روانه کردیم تا استحکامات وسنگرهارا به رگبار ببندند. ترک‌هادربرابر آنها به‌مقاومت سرسختانه‌ای پرداختند. اماافراد ماپوششی‌طبیعی داشتند: تابش آفتاب ازپشت سر آنها [که باعث دیددشواری برای ترک‌هابود] خودامتیازی به‌شمارمی‌رفت. لذا ازاین تیراندازی‌ها نتیجه‌ای عاید ترک‌ها نمی‌شد؛ اگرچه ماهم نمی‌توانستیم آنها را هدف قراردهیم. البته این فقط یک بازی ونیرنگ بود، چون ما قصد تسخیر ایستگاه را نداشتیم، بلکه هدف عمدهٔ ما پل بزرگ شمال دهکده بود. دره‌ای که زیرپای ما قرار داشت، تااین پل ـ که روی آن ساخته شده‌بود ـ ادامه‌می‌یافت ودهکده درآن‌سوی این دره قرارداشت. ترک‌ها این پل‌را به‌وسیلهٔ یك سنگر محافظت می کردند وتوسط تفنگداران مستقر دردهکده، به‌طورمرتب

باآن درتماس بودند.

دودستگاه از تـوپ‌های پیسانی وشش مسلسل را مأمـور آتش به‌سوی سنگرمحافظین پل کردیم. سنگر کوچك آنها تا عمق زیادی در زیرزمین کنده شده‌بود. لذا سعی کردیم تا ترك‌ها را ازداخل آن بیرون بکشانیم. بعد از پانزده دقیقه، آنهایـی که مسن‌تـر بودند،سر آسیمه از سنگرخارج شده وخودرا تسلیم کردند. نوری بـرای آتش‌بس به‌آنها پیشنهاد کرد که‌ترك‌های مستقردردهکده‌را به‌ما تحویل دهند.وآنها قول دادند که این کاررا انجام خواهند داد.

دردوجبهه بـه‌سوی هدف به‌پیش رفتیم. آتش از چهارطـرف می‌بارید. افراد ما با بیست وپنج مسلسل تیراندازی می کردند وترك‌ها هم به‌خوبی مجهز بودند. بالاخره هرچهارتوپ پیسانی‌را مأمورشلیك به سنگر کردیم. پس از چند شلیك، ملاحظه کردیم که محافظین آن از درون سنگرویران شده خارج شدند وازمیان پل به‌آن سوی خط آهن پناه بردند.

این خاکریز حدود بیست پا ارتفاع داشت واگرمحافظین پـل می‌خواستند از آن، ازطـریق طاق پـل‌دفاع کنند، درموقعیت خطیری قـرار می گرفتند. لیکن می‌دانستیم کـه دوستانشان درایستگاه، آنها را به‌سوی خود فراخواهند خواند. به نیمی‌از محافظین خود دستوردادم که مواد منفجره را ازدامنهٔ بلندی‌ای که در بالای آن مسلسل‌هـا مستقر بودند، به‌پیش برند وخودرا به‌نزدیك سنگربرسانند.

غروب دلپذیری بود. همه‌جا به‌رنگ طلایـی درآمده بود. هوا

ملایم‌بودو به‌طورغیرقابل‌توصیفی، آرام وساکت به‌نظرمی‌رسید. گویی سروصدای رگبارمسلسل‌ها وشلیك توپ‌های مارا خنثی می کرد. سپس، آفتاب کم کم فرونشست وبرسطح دشت سایه افکند. ازمیان سایه‌ها، برای لحظه‌ای سنگریزه‌های بی‌شمار، چون الماسی سیاه می‌درخشیدند.

افرادما، غروب امروزرا برای قتل‌وکشتار، مناسب نمی‌یافتند؛ چون برای اولین‌بار بی‌باکی وتهورخودرا دربرابر گلوله‌های دشمن ازدست داده بودند واز پناهگاه خود خارج نمی‌شدند. آنها خسته بودند وشترهایشان نیز آنقدر راه رفته بودند که رمق چندانی نداشتند. همین‌طور می‌دانستند که اگر یك گلوله به مواد منفجره اصابت کند، نیروی انفجارآنها را به‌هوا خواهد فرستاد.

سعی کردم بایك فرمان جدی آنها را به حمله وادارم، اما موفق نشدم؛ لذا آنهارا رهاکرده، فقط حمید را ـ که جوانترین آنها بود ـ انتخاب کردم تا از بالای کوه با من بیاید. او ازترس به‌خود می‌لرزید، اما بااین‌حال به‌آرامی به‌دنبال من می‌آمد. سواربرشترهایمان ازبالای کوه تا حاشیه آن‌طرف پایین آمدیم تا بتوانیم ازنزدیك پل را مورد بررسی قراردهیم.

نوری سعید درآنجا پیپ می کشید وتوپچی‌ها راکه راه‌های بین پل ودهکده وایستگاه راه‌آهن را به‌توپ بسته بودند، تشویق می کرد. نوری که خیلی خوشحال بود، نقشه‌هایی برای حمله و تجاوزات بعدی به‌ایستگاه طرح کرد؛ اما ما قصد تسخیرایستگاه را

نداشتیم. نزدیك به ده دقیقه دربارهٔ تئوری اوبحث کردیم و دراین مدت، حمیدروی‌شتر، دراثرقژقژ کمانه گلوله‌ها که‌از کنارمامی گذشت، به‌خودمی‌لرزید. چند گلوله‌ای که دراطراف ما به سنگ‌های گچی اصابت کرد، گرد وخاك انبوهی در برابرنورضعیف آفتاب به‌هوا پراکند.

نوری قبول داد تا مرا درحرکت به‌سوی پل، تا آنجا که می‌تواند با تیراندازی وشلیك توپ‌ها، تحت پوشش قراردهد. سپس حمید را با شترم فرستادم تا به‌بقیه افراد ازقول من بگوید که اگر به‌دنبال او ازمنطقه خطرعبورنکرده وبه نزد من نیایند، عاقبت آنهابدتر ازترس از گلوله‌های دشمن خواهد بود. من قصد داشتم پیاده به‌طرف پل رفته مطمئن شوم که‌آیا درقرارگاه پل کسی هست یا خیر.

عبدالله، یعنی آن مرد تزلزل‌ناپذیرومتهوروماجراجو که از هیچ چیز هراسی نداشت، بازعگی به‌سوی من آمدند. آنها ازاین که بقیه افراد، حرف مرابه‌زمین انداختند وازدستورم اطاعت نکردند عصبانی بودند.

همانطوری که حدس می‌زدم، آن سنگر متروك گشته بود؛ لذا به نوری اشاره کردیم که تیراندازی را متوقف کند. سپس به‌آرامی از میان طاق پل عبور کردیم وملاحظه کردیم که آنجا هم کسی نیست. با عجله مقدارزیادی مواد منفجره درزیر پایه‌های پل روی‌هم انباشتیم. این‌پل حدود پنج پا ضخامت و بیست وپنج پا ارتفاع داشت وپل بسیارخوب واستواری بود وازنظر استراتژیکی بسیارحیاتی به‌شمار

می‌آمد. این پل، هفتادونهمین پلی بود که درصدد نابودی آن بودم. و چون می‌بایستی درروبروی آن ـ ام طاعیه ـ اقامت می‌کردیم وتا آمدن آلن‌بای منتظرمی‌ماندیم، تصمیم داشتم چنان انفجاری ایجاد کنم که حتی یك سنگ درجای آن باقی نماند!

دراین هنگام که هوا روبه‌تاریکی می‌رفت، نوری باعجله پیاده‌نظام وتوپخانه ومسلسلچی‌هارابه‌طرف خط آهن رهبری کرد. اودستور داشت که در یك مایلی آن‌سوی خط آهن، افرادرا درصحرا به صف کشیده ومنتظر بماند.

عبور آن‌همه‌شتر ازخط آهن مدت‌زیادی وقت می‌گرفت. لذا با بی‌صبری زیر پل نشستیم ودرحالی که کبریت‌ها را دردستمان آماده داشتیم، منتظر بودیم که وقتی علامت دادند، فتیله را روشن کنیم. خوشبختانه همه چیز بروفق مراد پیش رفت. بعداز یك ساعت، نوری علامت داد که همه ازاطراف پل‌دورشده‌اند. سی‌ثانیه بعد، همچنان که خودرا به درون سنگرمتروك ترك‌ها می‌انداختم، انفجارعظیمی از هشتصد پوند مواد منفجره صورت گرفت ودود وآتش وسنگ در آسمان به‌پروازدرآمد. از بیست یاردی که درزیرسنگرخوابیده بودم، صدای انفجار گوشم را کر می‌کرد؛ وچنان می‌نمود که تانیمه راه دمشق صدای آن شنیده می‌شود.

نوری برای من نگران شده بود وبه‌دنبالم می‌گشت. قبل از علامت اوعده‌ای از پیاده‌نظام گم شده بودند واوندانسته علامت داده بود. اکنون من‌ونوری درکنار گودال عظیمی که چند لحظه پیش پل

عظیمی درجای آن بـود، ایستاده بـودیـم ودود غلیظی را کـه از آن برمی‌خاست، تماشا می کردیم. درآنجا مشعلی الکتریکی گذاشتیم تـا افرادم راکه برای جبران گناه خودبه‌دنبال گروهان گم شده رفته‌بودند، راهنمایی کنیم.

پس‌از نیم ساعت، محمود درحالی که افراد گمشده را به‌همراه می‌آورد مراجعت کرد. چندین گلولـه‌برای مراجعت بقیه افـرادی که به‌دنبال آنها می گشتند شلیك کردیم وسپس دوسه‌مایل به‌سوی ام طاعیه پیش رفتیم. مسیرمـا پستی وبلندی زیادی داشت. جـاده ازسنگ‌های دولریت لغزنده پوشیده شده بود وشب هنگام خطرنـاك می‌نمود. لذا پس‌ازمدتی‌درهمان‌جا دستورتوقف‌دادیم‌وبرای استراحت وخوابی که واقعاً شایستگی‌اش را داشتیم، روی زمین دراز کشیدیم.

فصل صد وسیزدهم

گوئی ناصر ومـن می‌بایستی عادت خوابیدن را ازخـود دور می‌کردیم. سروصدای ما وهمین طور شعله‌هـای آتشی که درمضرب برافروخته بودیم، همه را درقرارگاه‌نصیب ازآمدن ماآگاه کرده‌بود. هنوزآرام نگرفته بودیم که سیل هواداران ازهرسه طرف به‌سوی مـا سرازیرشدند تاآخرین حوادث رابرای‌مـان بازگوکنند. شایـع‌شده بودکه مانه‌به تصرف، بلکه‌به‌قتل‌وغارت می‌پردازیم وبعدفرارمی‌کنیم؛ همان‌طورکه انگلیسی‌ها درسالت فرارکرده ودوستان ماراتنها گذاشته بودند تاکفاره شرارتهای آنهارا بپردازند.

در طول شب، هرساعت، هواداران جدید از اطراف قرارگاه موقت مابه‌سوی‌مان می‌آمدند واعـلام همبستگی می‌کردند. آنها بـه شیوهٔ ده‌نشینان، دست‌ما راچنان می‌بوسیدند وابراز احترام می‌کردند که‌گویی ما اربابان عالی‌مقام، وآنها خدمتگذاران بی‌چون وچرای ما هستند. اگرچه پذیرایی‌ما مانند همیشه نبود، درعوض، آنها هم مانع استراحت وخواب‌ما می‌شدند؛ واین‌برای‌ما چون شکنجه‌ای زجرآور به‌شمار می‌آمد. درظرف‌سه‌روز گذشته، شب وروزمان رانمی‌شناختیم ومدام تحت فشارفکری واجرای برنامه‌ها وفرماندهی بودیم؛ وحالادر

این استراحت شب چهارم ایـن‌بازی مشکوك اظهار دوستی، برایمان تلخ وناگوار می‌نمود.

ضعف روحیهٔ آنهاهرلحظه مارا بیشترتحت تأثیرقـرار می‌داد. تا این‌که ناصر مـرا به‌کناری کشیده در گـوشم گفت: «ظاهراً در این اطراف محلی‌است‌که بایستی مرکز ثقل نارضایتی باشد». لذاچندتن ازمحافظین ده‌نشین خودرا مأمور کردم تا باده‌نشینانی‌که بدانجا آمده بودنـد درآمیزند وحقیقت راکشف‌کنند. آن‌طورکـه آنها گـزارش کردند چنین به نظر می‌رسید که علت عدم اعتماد وبدگمانی ، اولین اقامت درطیبه[1] بوده‌است. ساکنین طیبه، دراثـر بازگشت اتومبیل‌های مسلح جویس در روز قبل، به‌این فکـر افتاده بودندکه منطقهٔ آنهابـه هنگام عقب نشینی ما، به سختی خسارت خواهد دید و لذا همه عمیقاً ناراحت بودند.

فوراً«عزیز»رااحضارکردم وبه‌اتفاق عازم طیبه شدیم. مسیرما، راه دشواری بودکه ازمیان‌کوههای آتشفشان می‌گذشت وبه خاطـر پوشیده بودن ازسنگ‌های بزرگ، راه‌آن مشخص‌نبود. وقتی به‌آنجا رسیدم، در منزل بزرگ دهـکده، کنفرانس محرمانه‌ای بودکه ظاهراً علت ناراحتی ونارضایتی‌کسانی‌که به‌ملاقات ما آمده بودند، ازآنجا ریشه‌می‌گرفت. آن‌هادرحال‌مناظره‌وبحث و گفتگوبودند تاچه‌کسی‌را برای پوزش ومعذرت نزد ترکها بفرستند! درهمین موقع، بدون هیچ

1– Taiyibe

اطلاعی به‌آنجا وارد شدیم.

آمدن ما، آن‌هم بدون محافظ وداشتن اعتماد، آنهارا شرمسار ودستپاچه کرد ودرحیرت فروبرد. حدود یك ساعت حرفهای بی‌ربطی درمورد محصولات وقیمت کالاهای تولیدی دهکده بین‌ما ردوبدل شد وقهوه نوشیدیم. سپس برخاستیم وعازم شدیم. پشت سرما، دوبـاره گفتگوها آغاز شد؛ اما این‌بارروح‌متزلزل آنها درجهت بادسهمناکتری که از سوی ما می‌وزید، تغییر کـرده بود. و لـذا پیامی بـرای دشمن نفرستادند؛ اگرچه روز بعدبه‌خاطرهمدستی باما، بابمباران منطقه‌شان، مورد انتقام ترکها قرار گرفتند.

قبل‌از طلوع آفتاب باز گشتیم. ودراز کشیدیم تا بخوابیم؛ امـا ناگهان صدای هولناك شلیك توپ ازطرف خط‌آهـن به‌گوش رسید وگلوله‌ای نزدیك محل خواب مابه‌زمین خوردومنفجرشد. ترکهایك توپ‌صحرایی‌روی‌ترن گذاشته وفرستاده‌بودند که ازآن حوالی‌به‌سوی ما شلیك‌می‌کرد. اگرتنهابودم، به‌خاطرخستگی زیاد، احتمالاً اهمیتی قائل‌نمی‌شدم.چون تازه‌چشمانم گرم شده‌بودوبه‌هیچ وجه حاضرنبودم ازایـن خواب سنگین بیدار شوم. امـا افراد ارتش کـه شش‌ساعتی خوابیده بودند. به‌حرکت درآمدند.

حالا همه باعجله به تکاپـو افتاده بودند. هـواپیمایی درآسمان ظاهرشد ودورزد تا به‌توپچی‌ها کمك کند [محل‌دقیق مـا را محاسبه، وبه آنها اطلاع دهد]. سپس شلیك‌توپها دقیق‌ترشد ورفته رفته با دقت بیشتری به‌طرف خط ومسیرحرکت ماشلیك می‌کردند. مابه سرعتمان

افزودیم و پراکنده‌شدیم. ناگهان هواپیمائی که توپچی‌ها را راهنمایی می‌کرد، عیبی پیدا کرد و به‌طرف خط آهن منحرف شد؛ گویی مجبورشده بود تافرودآید. توپ‌ترکها به‌طورشانسی یك شلیك دیگر کرد که دوشترما کشته شدند؛ لیکن بقیهٔ شلیکها دقت‌خود را از دست دادند وبعد ازحدود پنجاه شلیك، دیگر از برد توپ دور شده بودیم‌و گلوله‌هایش به‌ما نمی‌رسید. بعدازچندلحظه باهمان توپ‌به‌تنبیه‌ساکنین طیبه پرداختند[واز آنان انتقام گرفتند].

جویس که درام‌طاعیه، باشنیدن صدای توپها نگران‌شده‌بود، به پیشواز ما آمد و خوش آمد گفت. پشت سراندام بلند او، درکنار خرابه‌ها، مردم‌مختلف‌ازهردهکده‌وقبیلهٔ حوران، برای‌اظهارهمبستگی وحداقل، ابراز علاقهٔ ظاهری وزبانی، به آنجا آمده بودند. با وجود این که ناصرخیلی خسته‌بود، مسائل آنهارا به‌اوسپرده،خود باجویس‌و وینترتون دربارهٔ هواپیمایی که‌اجباراً فرودآمده‌بود، به‌مشورت نشستم پیشنهادکردم که یکی‌از اتومبیلهای مسلح به سوی آن عازم شده ودر محل فرود منهدمش کند. درست در همان موقع، دوهواپیمای دیگر ظاهر شدندکه تقریباً درهمانجایی که هواپیمای اول نشسته بود، فرود آمدند.

اکنون صبحانه آماده‌می‌شدوما که مدتی بودغذا نخورده‌بودیم، درگوشه‌ای نشستیم. جویس درمورد ساکنین‌طیبه برایمان صحبت کرد. اومی گفت، هنگامی که ازکنار دهکده عبورمی کرده به او تیراندازی کرده‌اند. شاید می‌خواستند بفهمانند که آنها باکسی که

محل سکونت ترکها راچون لانهٔ زنبوری به‌هم بریزد وآنها رابه‌چنان پرواز خشمناکی وادارسازد چه می کنند.

پس‌از خوردن صبحانه از میان رانندگان اتومبیل‌هـای‌مسلح، یك داوطلب خواستیم تـا فرودگاه نظامی دشمن را بررسی کند. همهٔ آنها باکمال میل وخوش بینی به‌پیش آمـده، آمادگی خود را اعلام داشتند؛ که مرا فوق‌العاده تحت تأثیر قـرارداد . بالاخره جویس دو اتومبیل را انتخاب کرد-یکی برای من ودیگری برای جونور- وپنج مایل به‌سوی دره‌ای که فکرمی‌کردیم هواپیماها در دهـانهٔ آن فـرود آمده‌اند، به‌پیش رفتیم.

درآنجا اتومبیل‌ها را خاموش کرده، بادنده خلاص ازوسطدره به‌طرف‌پائین‌روانه‌شدیم. وقتی‌به‌حدود دوهزاریاردی‌خط‌آهن‌رسیدیم، دره به‌سوی مرغزار مسطحی انحراف داشت. درآنجا آن‌سه هواپیما به‌خوبی دیده می‌شدند. وازنظرمـا موقعیتی خیلی‌عالی بـود. همچنان به‌سوی آنها به‌پیش رفتیم تابه‌گودالی رسیدیم کـه دوطرف‌آن‌کاملاً غیرقابل عبور می‌نمود.

دیوانه‌وار درامتداد این‌گودال به‌پیش رفتیم ومسیر کج ومعوج آن‌را پیمودیم، تااین‌که به‌مسافت هزارودویست یاردی آنها رسیدیم. وقتی درآنجا توقف کردیم، دوتا ازهواپیماها، موتورهایشان‌راروشن کـردند. به سوی آنهـا آتش گشودیم وباخاکی‌کـه هواپیماها بلند می‌کردند، بردمسلسلها را مشخص کرده، آنهارا هدف قراردادیم. اما تاخواستیم‌بامسلسلهاکاملاً هدف گیری کنیم،آن‌هااوج گرفتندودربالای

سرمابه‌پروازدرآمدند.

موتورهواپیمای دیگرروشن نمی‌شد. خلبان، وکمك خلبان‌با عجله تمام، وحشت‌زده پروانهٔ آن‌را می‌چرخاندند. ما نزدیکترشدیم. بالاخره به‌آن سوی گودالی که درکنارخط آهن بود فرارکردند. ومایدنهٔ هواپیمارا آنقدربه‌رگبار بستیم که‌زیرباران گلوله‌ها به ارتعاش درآمد. حدود هزاروپانصد فشنگ شلیك کردیم (آنها بعد ازظهر همان روز آن‌را به‌آتش کشیدند). سپس به‌سوی قرارگاه بازگشتیم.

متأسفانه هنگام بازگشت، دوهواپیمای قبلی وقت کافی‌داشتند که به درعا رفته ومراجعت کنند. اکنون غضبناك‌شده، ودرشعلهٔ خشم می‌سوختند. [خلبان] یکی‌ازآنهاچندان‌زرنگ‌نبود وهرچهاربمب‌خود را ازارتفاع زیادی فروریخت، که درفاصله زیادی با ما منفجرشدند. اما دیگری پائین می‌آمدوهرباریك‌بمب‌را بادقت‌زیاد فرومی‌انداخت. ما همچنان بی دفاع ازمیان سنگها آهسته به پیش می‌رفتیم و همینطور که بمبها هربار نزدیکتر به‌مافرودمی‌آمد، احساس‌می کردیم که‌محکوم به‌فنا هستیم. یکی ازهواپیماهاازشکاف دیدرانندهٔ ما، رگباری به‌درون فرستادکه قوزك پایمان خراش‌هایی سطحی برداشت. گلوله به یکی ازچرخهای‌جلواصابت کردوآن‌راپنچر کردونزدیك بوداتومبیل‌مسلح، واژگون شود.

به‌هرحال سالم به‌امطاعیه رسیدیم وموفقیت خودرا به جویس اطلاع دادیم. وبه‌ترکها ثابت کردیم که آن‌فرودگاه امنیت ندارد و درعا نیزبه همان نسبت درمعرض حملات ما قرار دارد. سپس درسایه

یکی‌ازاتومبیلها درازکشیدم وخوابیدم. حتی‌اعراب وهواپیماهای‌ترك که‌بعداً مارا مورد بمباران قراردادند، روی‌آرامش وخواب من تأثیر نکردند. دراین درگیری، افراد خیلی‌ناآرام شده‌بودند؛ اما من امروز دیگر به‌حدکافی فعالیت‌کرده بودم ولازم بودکه‌استراحتی می‌کردم تا بتوانم افکارخودرا دربارهٔ حرکت‌بعدی تنظیم‌کنم.

ازنظر استراتژیکی، می‌بایستی امطاعیه رابه‌هرترتیب‌درتصرف خودنگه می‌داشتیم. زیرا ازاینجا می‌توانستیم هرسه خط‌آهن درعا را تحت‌کنترل بگیریم. اگرآنجا را تایك هفتهٔ دیگردرتصرف خودنگه می‌داشتیم، می‌توانستیم ارتش ترك‌را به زانودرآوریم. ودراین مورد دیگر نیازی به‌آن‌بای نداشتیم. اما بااین‌حال ازنظرتاکتیکی، امطاعیه محل‌خطرناکی‌بودویك‌نیروی ضعیفتر که منحصراً ازافراد ارتش‌منظم تشکیل می‌یافت، بدون شبکه‌های نیروهای نامنظم، قادر بـه حفظ آن نبود. لیکن بـه هرحال اگر ازطرف نیروی هوایی‌کمکی نمی‌رسید، مجبورمی‌شدیم آنجارا تخلیه‌کنیم.

ترکهادست‌کم ۹ هواپیماداشتند. محل‌استقرارمابیش ازدوازده مایل بافرودگاه نظامی‌آنها فاصله‌نداشت، ودرصحرایی‌بودکه‌ازهرسو بازبود وهیچ پناهگاهی نداشت؛ اما درعین‌حال، تنها محلی‌بودکه در این‌حوالی می‌توانست نیازهای مارا ازنظرآب تأمین‌کند. زیرا تعداد زیادی شتر واسب داشتیم‌که می‌بایستی به‌ناچار درجایی می‌چریدندو درهمان اطراف‌آب می‌خوردند. بمباران ترکهاتاحدی افرادنیروهای نامنظم ماراکه به‌منزلهٔ چشم‌وگوش مابودند، ترسانیده بود. واگراین

روند برای مدتی ادامه می‌یافت، آنها مارا ترك می‌کردند ودر این صورت ادامهٔ کارما دیگر مقدور نمی‌شد. همین‌طور طیبه، یعنی‌اولین دهکده‌ای که بین‌ما ودرعا حائل شده بود، بی‌دفاع مانده، در برابر حمله‌های‌مداوم‌ترکهادرحال‌تردیدبه‌سرمی‌برد. بنابراین‌اگرمی‌خواستیم به‌اقامت خود درام‌طاعیه ادامه دهیم، می‌بایستی اهالی طیبه‌را ازخود راضی می‌کردیم

واضح بود که دراین‌راه، اولین وظیفهٔ ماآن بود که ازآلن‌بای پشتیبانی نیروی هوایی را تقاضا می‌کردیم. آلن‌بای مقررداشته بود تا برای روزبعد، یك‌هواپیما به‌الزرق اعزام نماید. من‌فکر کردم‌که اگر خودم شخصاً بااو ملاقاتی داشته باشم، مفید خواهد بود. و تا روز بیست‌ودوم که مراجعت می‌کردم، افراد مامی‌توانستند به‌نحوی‌خودرا درآنجا حفظ کنند؛ چون باتغییر مواضع خود به ام‌السراب[1]، یعنی قریهٔ بعدی ـ که‌اززمان حکومت‌روم برجای‌مانده بود ـ قادربودندهواپیماها رافریب‌دهند.

در ام‌طاعیه یا ام‌السراب برای این‌که ازامنیت کافی برخوردار باشیم، می‌بایستی ابتکار عمل دردست افراد باقی می‌ماند. ازآنجا به‌طرف درعا، به علت بدگمانی ده‌نشینان، راه موقتاً بسته‌بود؛ وفقط راه‌آهن حجازهنوزکارمی‌کرد. پلی که درکیلومتر ۱۴۹ وجودداشت، تقریباً تعمیرشده، مورد بهره‌برداری قرار گرفته بود. بایدآن پل وپل

1– Um el surab

دیگری‌رادرجنوب‌منهدم می کردیم، تاترنهایی که‌برای‌تعمیرمی آمدند، نتوانند به‌آنجا دست یـابند. کوششی کـه روزپیش توسط وینترتون انجام گرفته‌بود، چنین مقدرداشته بودکه باید پل‌اول باسربازان وتوپ ومسلسل تسخیر وسپس منهدم شود؛ لیکن پل دیگر می‌توانست‌توسط عده‌ای بایك حمله مخفیانه منفجر وویران شود. بدانجا رفتم تـا شاید بتوانم خود به‌همراه محافظین درراه الزرق، آن را منهدم نمایم.

وقتی بـا محافظینم روبـروشدم، گویی بین آنها مسئله‌ای پیش آمده بود. همه با چشمانی پـرازخون به‌من نگاه می کـردند ومردد و لرزان‌به‌نظرمی‌رسیدند؛ بالاخره دریافتم، مادامی که امروزصبح به‌دنبال مأموریت بودم، زعگی وعبدالله وسایررؤسا، تلافـی سرپیچی‌آنها را درقرارگاه نصیب درآورده وبدون هیچ ترحمی‌آنها را تنبیه کرده‌اند. البته ایـن کارحق آنهابـود. چون ازطفیله به‌بعد، دیسیپلین گروه را بر عهدهٔ خودشان گذاشته بـودم. بااین حال، تأثیراین تنبیه درحال حاضر آنهارا بلااستفاده کرده‌ودرخوف وتردید فروبرده بود. وخاطرهٔ‌آن در ضمیر کسانی کـه قوی‌تربودند، زمینهٔ تخلفات وسرپیچی‌های بعدی را فراهم کرده، امکان داشت خیانـت وشورش و بی‌نظمی‌آنها به جاهای باریك برسد. اگرهمان شب به‌این‌مأموریت عازم می‌شدیم، درفرصتی که به‌دست می‌آوردند، هم برای ما وخودشان وهم برای دشمن خطر بزرگی به‌شمار می‌آمدند.

لذا به‌خوبی پیشنهادکردم به‌جای‌آنها، مصری‌هـا وغورکاس با من عازم عقبه شونـد؛ به‌علاوه ازاوخواستم تـا یك اتومبیل مسلح در

اختیارمـن گذارد تا با آنها بـه خط‌آهن رفته وآنچه راکه می‌توانیم انجـام دهیم. سپس به ناصرونوری سعید گفتم تـا روز بیست ودوم با هواپیماها مراجعت خواهم کردوآنها را از بمباران‌های هوایی ترک‌ها نجات خواهم داد. درعین‌حال طیبه را نیز باپول ازدست ترک‌هارهایی خواهیم بخشید. جویس باید محلـی را برای فرود هواپیماها دراینجا یا ام‌السراب تا روز باز گشت من آماده می کرد.

عملیات تخریب آن شب واقعاً عالـی و گیج کننده بود: غروب آن روز به دره وسیعی‌رسیدیم کـه حدود سه مایـل ازخط‌آهن فاصله داشت. وازسوی ایستگاه مفرق مورد تهدید بودیم. اتومبیل مسلح من که جونوردرآن بود، مأمورمراقبت هر گونه حمله از آن جبهه گردید، ومقررشد که مصری‌هـا مستقیماً به‌طرف خط‌آهن به‌پیش رفته عملیات انفجاررا انجام دهند.

راهنمایان من جلو افتادند. سه ساعتی ازدره‌هـای متوالی‌عبور کردیم، ولی خط‌آهن را نیافتیم. مصری‌ها هـم نتوانسته بودندآن را بیابند. سعی کردیم تا نقطه‌ای راکه ازآنجا شروع کرده بودیم بیابیم ولـی موفق نشدیم. بالاخـره روشنایی‌ای را دیدیم وبه‌طرف‌آن به‌راه افتادیم که ناگهان خودرا درروبروی مفرق یـافتیم. به‌عقب بر گشتیم تا خودرا مخفی کنیم؛ امـا درهمان حال صدای ترنی راکه ازایستگاه به‌سوی شمال عازم می‌شد، شنیدیـم. درتاریکی شب به‌دنبال‌آن روان شدیم تاشایدآن‌را به‌چنگ‌آوریم. اما قبل‌ازاین که به‌آن برسیم، نوری به‌چشم خـورد وصدای انفجارهـای پیك در سی‌نقطه، بـه گـوشمان

رسید.

عده‌ای سوارتاخت کنان‌ازما گذشتند به‌سوی‌جنوب روانه‌شدند. به طرف آنها شلیك کردیم. بعد ترن قراولان به‌خاطر انفجارهای پیك به‌عقب‌بر گشته‌وبه‌سرعت‌حرکت کرد. در کنار آن دویدیم وبامسلسلهای وایکرز به سوی ترن شلیك کـردیم. جونور نیزبـا مسلسهای لویس گلوله‌های‌منوررا درآسمان‌رها کرد. ازمیان‌صدای تیراندازی وصدای لوکوموتیو، صدا وازدحام خودترکهارا نیز که‌ازاین حملهٔ نورانی به وحشت افتاده بودند، می‌شنیدیم. ضمن‌این‌درگیری‌ها، ناگهان‌اتومبیل بزرگ ماباصدای هولناکی متوقف‌شد. گلوله‌ای به‌انتهای منبع بنزین آن ـ که ضد گلوله نبود ـ اصابت کرده‌آن را سوراخ کرده بود. این قسمت ازاتومبیل ضد گلوله ومسلح ما تنها نقطه‌ای بـود که ضد گلوله نبود. یك ساعتی‌برای مسدودکردن سوراخ تانك معطل شدیم.

سپس درامتداد خط آهن به‌راه افتادیم؛ اماخبری ازدوستان‌خود نیافتیم. لذا دوباره یك‌مایل به‌عقب بر گشتیم‌وبالاخره‌درآنجاسه‌ساعتی قبل از طلوع آفتاب خوابیدم ، وقتی بیدارشدم، کاملا سرحال بودم و توانستم محلی‌راکه درآنجا بودیم شناسائی کنم. چون‌تقریباً پنج‌شب بی‌خوابی، قوه‌تعقل مرا درشب پیش ازکارانداخته بود. سپس دوباره به‌راه افتادیم وازافراد مصری وغورکاس گذشتیم. وهنوز چند ساعتی به‌غروب باقی بودکه به‌الزرق رسیدیم. فیصل ونوری شعلان درآنجا منتظراخبارجدید مابودند. درباره موقعیت مخصوص خودشرح‌دادیم. بعد به‌سراغ مارشال رفتم ودربیمارستان موقتش باوی دیدار کردم. او

تمام مجروحین‌را تحت معالجه ومراقبت‌قرارداده‌بود؛ لیکن تعداد آنها خیلی کمتر ارآنچه اوفکرمی‌کرد، بود. لذا یکی ازبرانکاردها رابه من اختصاص دادکه به‌عنوان تختخواب‌ازآن‌استفاده کردم!

صبح‌روز بعد، هنگام طلوع آفتاب- درحالی‌که هیچ انتظار نداشتیم-جویس‌به‌آنجا آمد. اوتصمیم گرفته بوددرضمن این‌بی‌کاری به اباالسان رفته، قبل ازحملهٔ معان، به‌زید وجعفر کمك کند. سپس هواپیمایی که درفلسطین بود به‌آنجاآمد واولین خبرپیروزی‌آلن‌بای را منتشر کرد. اوترکهارا به‌کلی درهم شکسته‌وبه‌طورغیرقابل‌تصوری ازهم پاشیده‌بود. چهرهٔ نبردما عوض شده بود. این‌خبررا بلافاصله به فیصل‌رسانده وپیشنهادکردیم‌به‌انقلاب وشورشی عمومی‌دست‌بزنیم تا از این موقعیت بهره برداری‌کنیم. ساعتی بعد صحیح وسالم در فلسطین بودم.

از رام‌الله‌توسط اتومبیلی‌که نیروی هوایی دراختیارم گذاشت، به‌مرکز فرماندهی رفته وآن مرد بزرگ [آلن‌بای] را درحالی‌که امید درچشمانش می‌درخشید، ملاقات کردم. بولز همچنان هر پانزده دقیقه یکبار با اخبار تازه‌تری ازپیروزی‌های بیشتر درجبهه‌ها، داخل‌می‌شد. آلن‌بای قبل‌ازشروع عملیات آن‌قدر به‌پیروزی‌های‌خود اعتماد داشت که حتی شنیدن اخبار ونتایج نبردها برایش ملال‌آور می‌نمود؛ لیکن هیچ ژنرالی پیدا نمی‌شودکه پس ازاطلاع ازپیروزی کامل تمام طرح‌هایش درجبهه‌ای به آن وسعت، قلباً احساس شعف‌و غرورنکند. اونیات‌بعدی خود رابرای من‌توضیح‌داد: فلسطین‌تاریخی

را در کنترل گرفته بود؛ وترکهای شکست خورده، اکنون در کوهها انتظار داشتند که رفته رفته حمله‌های او فروکش کند. اما به هیچ وجه چنین نبود! بارتلمیوو و ایوانز[1] درتدارك سه حملهٔ مهم دیگر بودند: یکی ازمیان اردن‌به‌عمان‌بود، که می‌بایستی توسط چی‌تود[2] وسربازان نیوزیلندی انجام می‌شد، دیگری حمله‌ای بود که قرار بود توسط بارو وسربازان هندی ازطریق اردن به‌سوی درعا رهبری شود، وبالاخره، حمله‌سوم حمله‌ای بود که قراربود توسط چودل[3] وسربازان استرالیائی ازطریق اردن‌به قنیطره اجرا گردد. همچنین قراربراین بود که‌چی‌تور درعمان بماند؛ درحالیکه بارو وچوول بعدازدست یابی به هدف اول باهم متحد شده وبه‌سوی دمشق روی آورند. مأموریت ماآن بود که هرسه گروه را کمك کنیم. و می‌بایستی من‌هم تهدیدات مترسك‌گونهٔ خودرا به‌دمشق متوقف می‌کردم تاهرسه آنها به حوالی موعود می‌رسیدند وسپس همه باهم به‌آنجا رهسپار می‌شدیم.

به‌هرمنوال من‌هم آنچه‌راکه پیش بینی‌می‌کردم شرح داده گفتم که چگونه درنتیجهٔ ضعف نیروی هوایی، هرچه به دست می‌آوردیم، بی‌ثمر می‌شد. اوفوراً دکمه‌ای‌را فشارداد. بعدازچندلحظه سالموندو بورتن[4] وارد شدند وبه‌مذاکره پرداختیم. هواپیماهای آنها در طرح آلن‌بای سهم انکارناپذیری برعهده داشتند (ودلیل آن‌تبحر کامل ایسن

1– Evans 2– Chaytor
3– Ghauvel 4– Borton

دو مـرد بود کـه می‌تـوانستند پیاده نظام و سواره نظام، توپخانـه، نیروی هوایی‌ونیروی دریایی، اتومبیل‌های مسلح، نیروهـای بسیج و غیرمنظم را بـه نحواحسن ودرحداکثر بـازده بـه‌کار گیرند). درهیچ جبهه‌ای مگر جبههٔ ما هواپیمایی ازارتش‌ترك درآسمان دیده نمی‌شد، که بلافاصله این‌مسئله را برایشان تفسیر کرده وتوضیح دادم. سالموند گفت: «چه‌بهتر؛ مادوهواپیمای‌جنگنده بریستول به‌ام‌طاعیه می‌فرستیم تاتحت نظرشما انجام وظیفه کرده، هروقت نیازی‌داشتیدازآنهااستفاده کنید» سپس پرسید: «آیاوسائل یدکی‌دارید؟... بنزین‌چطور؟...حتی یك‌قطره؟... چگونه باید بدانجا بنزین‌رسانید؟... فقط بـاهواپیما؟... پس باید یك واحد مجهز جنگندهٔ هوائی داشت؟... کـه هرگزچنین چیزی شنیده نشده!...»

اما با این‌حال سالموند وبورتن هـردوعاشق بدعت ونوآوری بودند. آنها باروبنه‌ای از وسایل برای یك هواپیمای دی.ایچ.۹[1] ویك هندلی‌پیج[2] تدارك دیـدند؛ درحالی کـه آلن‌بای درکنارشان‌نشسته و لبخند می‌زد. اومطمئن بود که این‌کارشدنی است. همکاریهای نیروی‌هوایی باطرح‌های او، خیلی آماده‌وقابل انبساط، وافراد رابط، مطلع وسریع بـودند . نیروی هوایی سلطنتی عقب نشینی تـرکها وانهدام ارتباطات تلفن‌وتلگراف آنهارا برعهده داشت ومانع‌رسیدن‌ستون‌های

1– D.H.9 نوعی هواپیمای بارکش‌نظامی

2– Handly-Page

کامیون آذوقه شده وواحدهای پیاده نظام‌را ازهم گسیخته بود.

رئیس نیروی هوایی به من روکرد وپرسید: «آیا فرودگاه شما برای فرود یك هواپیمای هندلی - پیج پرازمحموله کافی است»؟ این‌هواپیمای بزرگ رافقط یك‌بار درآشیانه دیده بودم، اما با این حال بلافاصله گفتم: «بلی! لیکن چه خوب است که فردا شخص خبره‌ای به همراه من و همچنین هواپیماهای بریستول را به‌آنجا بفرستید و اطمینان‌یابید». اومی‌توانست‌تافردا ظهرمراجعت کرده،سپس‌هواپیمای هندلی درساعت سه‌بعدازظهر حرکت کند. سالموند بلند شد و گفت: «بسیارخوب آقا؛ ماآنچه راکه‌لازم باشد انجام خواهیم داد». سپس من برخاستم وبرای خوردن صبحانه خارج شدم.

محل آلن‌بای جای بسیار خوبی بود: خانه‌ای سفیدکاری شده، خیلی خنك و بادگیر، تمام درها وپنجره‌ها در برابر حشرات توسط تور سیمی محفوظ بود وحرکت باد در میان درختان، موسیقی دلنوازی را سر می‌داد. من که در اینجا روی، رومیزی سفید قهوه می‌خوردم وپیشخدمت‌های سرباز در خدمتم بودند، احساس ناراحتی می‌کردم، زیرا درحالی که سایرافراد ما درام‌طاعیه مانند سوسماری درمیان سنگها غنوده ونان‌خمیرمی‌خوردند وهرلحظه درانتظاربمباران هواپیمای بعدی‌بودند، این‌تجملات چندان دلپذیرنمی‌آمد. همچنانکه پرتو آفتاب ازلا به‌لای برگ درختان به‌کف خیابانها می‌تابید ومنظرهٔ جالبی به‌وجود آورده بود، احساسی‌حاکی ازبی‌قراری داشتم. زیرا بعد از مدتی طولانی که با شرایط سهمگین صحراها به سربرده بودم،

گل‌ها وسبزه‌ها مرا به‌وجدوجنبش واداشته، رویش‌سبزه‌ها ازهر گوشهٔ زمین درعین زیبایی ولطف، [به‌خاطرحالی که داشتم، درنظرم] مبتذل می‌نمود.

درضمن کلی‌تون و دیدز، اعضای ستاد نیروی هوایی وداونی، همه نسبت به‌من نهایت لطف ودوستی‌را به‌کار می‌بردند. همین طور سردماغی وخوشحالی فرمانده کل قوا برای آدم خسته‌ای‌چون من که روزهای دراز وپرمشقتی را پشت سر گذارده بودم، خود موجبات دلگرمی وآسایش‌خاطری عظیم فراهم می‌ساخت. بارتلمیو نقشه‌ها را ورق می‌زد و عملیاتی راکه قرار بودانجام‌شوند برایم شرح‌می‌داد. و من‌هم درمورد اطلاعاتی که دربارهٔ دشمن داشتم نکاتی را به وی‌تذکر می‌دادم. زیرا بهترین افسرجاسوسی واطلاعاتی اوبودم، ودرعوض از آنچه که برایم روشن کرد دریافتم که پیروزی‌ما بدون توجه‌به‌مشکلات کوچکی که درآنجا داشتیم، حتمی خواهدبود. امابا این وصف‌چنان به نظرم می‌آمدکه اینك اعراب می‌توانند این پیروزی را هم، فقط پیروزی دیگری محسوب داشته یا یك بار دیگر خودشان را درخطر قرار داده وآن‌را پیروزی نهایی خویش گردانند. درواقع آن طورکه من‌توضیح دادم، آنان بدون اختیارخود ـ چون جسم وروحشان مانند من خسته وبیمار بود ـ تقریباً به طورغریزی به دنبال راه قابل قبولی بودند تاازهرخطری اجتناب ورزند.

فصل صدوچهاردهم

قبل‌ازطلوع آفتاب، درآن‌فرودگاه‌استرالیایی، دوهواپیمای بریستول و یك هواپیمای «دی.اچ.۹» آماده بودند. در یکی از آنها «اس‌اسمیت[1] خلبانی که در سابق برای پرواز با هواپیمای جدید هندلی‌پیج ـ یعنی تنها هواپیمایی از این نوع که درمصروجود داشت وبه منزلهٔ تخم چشم سالموند محسوب می‌شد [وبسیارموردعلاقه وی بود] ـ انتخاب گردیده بود آمادهٔ پرواز بود. ازاین‌که سالموندا‌جازه داده بود این هواپیما درمأموریتی چنین بی‌ارزش برای حمل ونقل وسائل مابه‌کار گرفته شود، میزان علاقه وحسن‌نیت اونسبت به‌ما کاملا روشن می‌شد.

به هرترتیب، پس ازحدود یك ساعت به ام‌طاعیه رسیدیم. ملاحظه کردیم که ارتش از آنجا نقل مکان کرده است. لذا به طرف ام‌السراب بر گشته، درآنجا اتومبیل‌های مسلح‌را درخط دفاعی‌یافتیم. اعراب، به علت شنیدن صدای هواپیماها درهر گوشه‌ای مخفی شده بودند. وشترها درسراسردشت متفرق گشته، درمراتع پربارآن‌مشغول

1– *Ross Smith*

چرا بودند. وقتی یانگ‌بادیدن‌آرم مخصوص هواپیماها آنهارا شناخت توسط‌بمبهای مخصوص‌دودزا علامت داد ومحل‌فرود مارا که‌باهمکاری او و نوری سعید سنگهایش‌را جمع کرده بودند مشخص کرد.

راس‌اسمیت بادلواپسی طول‌باندرا پیمود وپس ازبررسی آن، نواقص آن‌را گوشزد کرده سپس با چهره‌ای بازدرمحلی که رانندگان مشغول تهیه صبحانه بودند به ما پیوست. اواظهار داشت که این زمین برای فرود هواپیمای هندلی پیج‌مناسب‌بوده، واشکالی‌نخواهدداشت. یانگ اطلاع‌داد که ضمن دو روز اخیر هواپیماهای ترک‌پیاپی آنها را بمباران کرده، عده‌ای ازافراد ارتش وتوپچی‌های پیسانی‌را کشته‌وهمه راچنان‌اززندگی بیزار کرده‌اند که‌شبانه به‌ام‌السراب نقل‌مکان‌نموده‌اند. ترک‌های احمق، هنوزام‌طاعیه را بمباران می کردند؛ در حالی که هیچ‌کس، مگرهنگام شب یاظهر، آن‌هم برای برداشتن آب، به‌آنجارفت وآمد نمی کرد.

همین‌طور، درمورد عملیات تخریبی وینترتون در راه آهن هم اطلاع یافتم که او درآن‌شب سرباز ناشناسی‌را ملاقات کرده وبا عربی دست‌وپاشکسته‌ای که می‌دانست راجع به عملیات خودخیلی تعریف می کند. آن سرباز از بخشندگی خداوند، شکرگزاری می کند و در تاریکی شب غیب می‌شود؛ اما لحظه‌ای بعد آتش مسلسل از چپ و راست باریدن می گیرد!! با این حال وینترتون‌موفق می‌شود تمام مین‌هایی را که کار گذاشته‌بود منفجر کرده، بدون‌هیچ تلفات به محل قرارگاه بر گردد. پس‌ازچند لحظه ناصر هم‌به دیدن ما آمد وراجع به

تلفات این و آن وهمین طورراجع به‌این که‌چه کسانی به‌ماملحق شده، یاکسانی که صحنه را ترك گفته‌اند ، همچنین بـه طـور خـلاصه تمام شایعـات را بـرایمان شرح داد. ایـن‌سه هـواپیما ، اعراب را ـ که انگلستان را مورد تمجید وستایش قرارداده وشهامت ومقاومت خود را می‌ستودندـ بسیاردلگرم کرد. من‌هم درمورد حماسهٔ باورنـکردنی آلن بای‌ـ تسخیر نابلس، اوفوله، بیسان[1]، سماخ[2] و حیفا ـ بـرایشان توضیح دادم؛ که کاملا آنهارا مشعوف نموده به‌هیجان آورد.

طلال بااین توضیحات آتشی‌شده، شروع به‌لاف زدن و گزافه‌گویی کرد. درهمان حال عشایر رووالا فریاد برآورده، می گفتندفوراً به‌دمشق حمله کنیم. حتی افراد محافظ من‌هم، کـه هنوزچشمانشان از تنبیهات شدید زعگی متورم وخون گرفته،چهره‌هایشان حاکی‌ازتحمل درد وتعب‌بود، بادمیدن صبح‌امید دربرابر سایرافراد به‌خودمی‌بالیدند واظهارشعف می کردند! خوشحالی وجنبشی‌حاکی‌ازاعتماد ودلگرمی درمیان افراد قرارگاه موج می‌زد. لذا مصمم شدم که فیصل و نوری‌شعلان را برای‌کوشش نهایی به این‌جا بیاورم.

اکنون هنگام صبحانه فرارسیده، بوی‌سوسیس درهوا پراکنده شده‌بود. همه دور تا دورنشسته وآماده بودیم. امادرهمان موقع یکی ازقراولان ازبالای برج مخروبه فریاد برآورد که «هواپیمایی‌درآسمان ظاهرشده». اوهواپیمایی راکه از درعا برخاسته وبه سوی ما می‌آمد،

1– Beisan 2– Semakh

دیده بود. خلبانان استرالیایی مافوراً به طرف هواپیماها دویده، سوار شدند. چون موتور هواپیماها هنوز گرم بود، دریك‌لحظه آنها رابه‌راه انداختند. راس اسمیت باکمك خلبانش‌فوراً چون‌پلنگ‌به‌سوی آسمان بلندشد. پیتر[1] هم بعداز آنها به هوا برخاست. لیکن خلبان دیگر در کنار «دی.اچ.۹» ایستاده و به‌من‌خیره گشته‌بود.

معنی‌نگاه اورا نمی‌فهمیدم. مسلسلهای لویس، کار گذاری آنها، هدف گیری، حلقه‌هایی که می‌چرخیدند، پره‌ها، دکمه‌هایی که‌در روی میله‌های موازی دواربلند می‌شدند وپائین می آمدند، برای‌تیراندازی، بایداز این طرف حلقه یا آن طرف هدف گیری می‌شد ویابرحسب سرعتهای مختلف وجهت بین خود ودشمن چه کاری لازم بود [همه برایم مجهول بودند]. تئوری آن را شنیده بودم، ومی‌توانستم بعضی ازکارها را انجام دهم، اما آنچه شنیده‌بودم فقط درذهنم بود، وقاعدهٔ کار تاموقعی که به‌کاربسته نشده باشد جزدامی‌برای‌مجری آن‌به‌حساب نمی‌آمد، لذاباخود اندیشیدم که به‌هرقیمت نباید برای عملیات هوایی داوطلب‌شوم. اویك عرب نبود که بتوانم دربرابر او به بازیگری بپردازم، بلکه یك استرالیایی بود که قبول‌ریسك، بیشتراورا مشعوف می کرد.

اوخیلی‌محترمانه‌رفتار کرده سخنی‌به‌زبان نیاورد؛ امافقط به‌طور ملامت‌آمیزی به من نگاهی کردوباهم به تماشای نبردی که درآسمان

1– Peter

شروع شده بود، پرداختیم. یك هواپیمای دونفره وسه هواپیمای اکتشافی دشمن با هواپیماهای ما در گیرشدند. راس اسمیت به سوی هواپیمای بزرگ‌دشمن حمله‌ورشد. بعدازپنج‌دقیقه که بامسلسل‌به‌سوی آن آتش گشوده‌بود، خلبان آلمانی‌باهواپیما به‌طرف راه‌آهن‌سرازیر شد. همچنانکه درآن سوی یك صخرهٔ کوتاه سقوط می کرد، آتش گرفت و دود غلیظی به‌هوا برخاست. اعرابی که دراطراف ما ایستاده بودند به رقص در آمدند! پنج دقیقه بعد، راس‌اسمیت مراجعت کردو به‌زمین نشست. بلافاصله ازهواپیما بیرون جسته، قسم می‌خورد که جبههٔ اعراب بهترین [وآسان‌ترین] جبهه‌های نبرداست!

سوسیس‌های‌ما هنوز گرم بود! لذا دوباره به‌خوردن صبحانه و آشامیدن چای مشغول‌شدیم (این‌آخرین آذوقه ما بود که ازانگلستان فرستاده بودند). اماهنوزبه انگورهایی که از جبل‌دروزبرایمان‌آورده بودند نرسیده بودیم که یکی ازقراولان عبای خودرا تکان‌داده فریادزد که «هواپیمای دیگری به سوی مامی‌آید». این بار پیتر زودتر به هواپیمای خودرسید. راس‌اسمیت بعدازاو به‌هوا بلندشد. اما ترائل[1] با حالی‌پریشان به‌عنوان‌ذخیره درهمان‌جا نشست. خلبانان دشمن‌به‌زودی فرار کردند؛ به‌طوری که‌پیترتانزدیکی «عرعر» به‌آنها نرسید. درآنجا پیتر هم، شکار خودرا به‌دست‌آورد وسرنگونش کرد،بعدهاهنگامی که باصفوفمان ازآنجا می گذشتیم، لاشه هواپیما را بادوخلبان‌آلمانی که سوخته وبریان شده بودند مشاهد کردیم.

1– Traill

راس اسمیت آرزومی کرد که برای‌همیشه دراینجا مستقرشود. وازاین بابت به‌پیتر که هرنیم ساعت یك‌باربا هواپیماهای‌دشمن‌روبرو می‌شد، رشگ‌می‌برد. اما با این‌حال می‌بایستی برای‌آوردن بنزین، آذوقه‌ولوازم یدکی پروازهواپیمای هندلی-پیج را برعهده‌می گرفت. هواپیمای سوم‌هم می‌بایستی دیده‌بانی راکه روز پیش درالزرق گیر افتاده بود بدینجا می‌آورد؛ لذا من هم باآن برای ملاقات با فیصل عازم شدم.

زمان‌برای کسانی که پروازمی کنند خیلی مغتنم است. پس از سی ساعت که الزرق را ترك کرده بودیم، دوباره به‌آنجامراجعت کردیم. غورکاس‌ومصری‌هارا برای انجام‌عملیات‌تخریب‌به‌ارتش‌سپرده به‌همراه فیصل ونوری‌شعلان دراتومبیل «واکسهال» نشستیم وبرای تماشای هواپیمای هندلی-پیج به‌ام‌السراب عازم‌شدیم .

دراین‌مسیر هموارو‌پوشیده ازسنگریزه به‌سرعت به‌پیش رفتیم. امانا گهان گزارش رسید که درمحل‌استقرارسراحین‌در گیری‌های‌محلی رخ داده ومی‌بایستی برای‌رسیدگی به‌آنجا برویم. لیکن‌به‌هرحال این اتفاق هم‌برایمان مفید واقع‌شد. زیرا تمام‌افراد سلحشور سراحین رابه ام‌طاعیه فرستادیم‌وبه‌ساکنین اطراف راه‌آهن اطلاع دادیم که ماپیروز شده‌ایم وباید جاده‌های عجلون[1] را به روی ارتش ترك ـ که ازآن طریق عقب نشینی می کردند ـ ببندیم.

1– Ajlun

پس‌ازفیصله دادن‌به‌این کار، دوباره‌به سوی شمال به‌راه‌افتادیم. حدود بیست‌مایلی به‌ام‌السراب مانده بود که صحرانشینی را دیدیم. او سرآسیمه به‌طرف‌جنوب می‌دوید. ریش سفید وموهای خاکستری او توسط بادتکان‌می‌خورد. پیراهن بلندش ـ که دامن آن‌رابه کمرزده بود ـ باوزش بادبه‌اهتزاز در آمده بود! فریادزنان می گفت، «مـردم بیایید و بزرگترین هـواپیمای روی زمین راببینید». و همچنان فـریاد می‌زد و می‌دوید، تـا خبر ورود ایـن هواپیمای غول پیکر را بـه چادرنشینان مژده دهـد!

هواپیمای غول پیکرهندلی پیج درام‌السراب به‌طورباشکوهی روی چمنهای سرسبز فرود آمده بود وهواپیماهای بریستول و« 9.A» درزیر بال‌های آن‌مانند جوجهٔ پرندگان دیده می‌شدند. اعراب‌دورتا ـ دور هواپیماها جمع شده ومی گفتند: «حقاً که بالاخره هـواپیمایی را فرستاده‌اند که‌بقیه در کنار آن‌مثل‌بچه‌هایش می‌باشند». قبل‌ازفرارسیدن شب، آوازهٔ این تجهیزات و منابع عظیم فیصل در جبل دروز ودشت حـوران پیچید و همه اعتراف کردند که اهـرم قدرت بـه دست مـا افتاده است.

این باربورتن خودش با هواپیما به‌آنجا آمده‌بود تااگر کمکی لازم بـاشد انجام دهـد. با او وارد گفتگوشدیم و افراد مشغول تخلیهٔ حدود یك تن بنزین وروغن ولوازم یدکی‌برای جنگنده‌های بریستول شدند؛ ضمناً چای، شکـرو آذوقه ونامه وتلگرام ودارو هـم برایمان فرستاده بودند. پس‌ازتخلیه، آن هواپیمای عظیم قبل‌ازتاریکی‌شب به

آسمان بلند شد وبه سوی رام‌الله پرواز کرد. ماموافقت کردیم که برنامه‌ای برای بمبارانهای شبانه در درعا ومفرق انجام شودتا کاری‌را که‌با مین گذاری شروع کرده بودیم دنبال شده وکارقطع رفت وآمد قطارها وارتباط خط آهن به خوبی ادامه یابد.

ماهم مصمم بودیم به سهم خود، کارمین گذاری و تخریب را ادامه دهیم. آلن‌بای ما را مأمور کرده بود تا لشکرچهارم ترك را از هر گونه حرکتی بازداریم تا «چیتور» بتواند به‌عمان رسیده وآنها را ازآنجا بیرون براند؛ وبعد می‌بایستی مانع عقب‌نشینی آنهامی‌شدیم. عقب نشینی آنها حتمی بود اما به‌هرحال چند روزی طول می کشید، ومی‌بایستی درطی هفتهٔ آینده، ساکنین حواشی دمشق را تا جایی که خود مستقر بودیم، برعلیه دشمن می‌شوراندیم تابتوانیم ازعقب‌نشینی ترکها جلوگیری کنیم. لذا فیصل تصمیم گرفت تا نوری شعلان و عشایر رووالا را باشترهایشان ازالزرق فراخوانده به‌مابسپارد. با این اقدام، به‌نیروهای ما چهارهزارنفرافزوده می‌شد، که بیش‌ازسه چهارم آن افراد غیرارتشی، اما با این حال خیلی مورد اعتماد بودند؛ زیرا نوری، یعنی آن مرد خشن وآرام، قبایل خود را چون ابزاری در دست داشت.

اواز نوادر صحرا بودکه در اراده وتصمیمش بحث و گفتگو جایی نداشت ودرکارها فقط یك بار اظهار عقیده می کرد. جوابش همیشه‌یاتایید ویا نفی‌بود، اما پس‌ازاظهار عقیده، دیگرازحرف خود بازنمی گشت. او همیشه بعدازهمه ودر چند جملهٔ کوتاه عقیده‌اش را

ابراز می‌داشت ومنتظـر اطاعت می‌شد. دربرابر امـرش کسی جرئت سرپیچی نـداشت، چون تمام افـرادش از وی حساب می‌بـردند. او سال‌خورده وعاقل، خسته وناامید به‌نظر می‌رسید؛ آن‌قدرپیربود که از الحاقش به‌تعصبات خودمان درشگفت می‌شدم.

به‌هرحال، روزبعد را در چادر ناصر به‌استراحت پرداختم ودر ضمن به‌بررسی‌اخبار واطلاعاتی که توسط ده‌نشینان حاضرارائه‌می‌شد مشغول شدم. آن‌روز، نوری سعید، پیسانی- بادوتوپ-، استرلینگ، وینترتون، یانگ و اتومبیل‌هـای مسلح بانیروی قابل توجهی آشکارا برای تخریب خط‌آهن عازم شدند وبـاوسائل نظامی‌کافی، حدود یك کیلومتر ازخطرا تخریب وساختمان پلی‌راکه من‌وجویس قبل‌ازحملهٔ اول به درعا منفجر کرده بودیم بـه‌آتش کشیدند (درحالی کـه ترکها اکنون مشغول ساختن مجدد آن بودند وباچوب وتخته کوبی‌مقدمات بتون ریزی آن را فراهم می‌ساختند). در این حمله، نوری شعلان در حالی که یك‌عبای ماهوتی به خود پیچیده‌بـود، شخصاً اسب سواران رووالارا رهبری کرد. تحت رهبری شخص‌وی، ایـن‌عشایر جسارتی نشان دادند که حتی نوری‌سعید از آن‌درشگفت شده بود.

فصل صدو پانزدهم

حملهٔامروز نوری‌شعلان،ترك‌هارا به کلی ازهم‌پاشیده‌بود.واز آن پس دیگراز کوشش‌های خودبرای‌مراقبت ازخط آهن بین‌عمان‌ودرعا نا امید شده وآن را رها کردند. ما این مطلب را نمی‌دانستیم. و هنوز در پی این عملیات شیطانی بودیم وخیال داشتم که مسافت بیشتری از آن را منهدم کنیم. بنابر این روز بعد، وینترتون، جمیل وخـودم برای بازدید ایستگاه مفرق بـا اتومبیل‌های مسلح بدانجا عازم شدیم. وقتی بدانجا رسیدیم بار گبار مسلسل روبرو شدیـم. مقاومت وشدت عمل چنان‌بود که هیچ‌یك ازما تاکنون باچنین مقاومتی روبرو نشده بودیم (بعدها که متخصصین را اسیر کردیـم، دریافتیم که آنها یـك واحد مسلسلچی ازآلمانی‌ها هستند). درآن‌لحظه باتعجب بسیاربه سوی پلی عقب کشیدیم. هدف مـن آن بود کـه سوار براتومبیل‌های مسلح، در پوشش طاق پل، تازیر پایه‌های پل به‌پیش‌برویم ودرآنجا مین گذاری کنیم. لذا دریکی‌از این اتومبیل‌های ضد گلوله نشستم وباشصت‌پوند موادمنفجره که همراه خودبرداشته بودم، به‌راننده دستوردادم مستقیماً به زیرپل برود.

وینترتون وجمیل با اتومبیل دیگرمراتحت حمایت‌خویش‌قرار

داده وبدنبالم آمدند. جمیل شکایت کنان گفت: «اتـومبیل خیلی داغ است». همچنان که درمسیر ناهمواری آهسته به‌پیش می‌رفتیم، گلوله‌های بی‌هدف دراطراف ما به‌زمین می‌خـورد. وینترتون بـه جمیل گفت: «وقتی به آنجا برویم، داغ‌تر هم خواهد شد». همین طور که درپنجاه یاردی کنارپل بودیم، باران گلوله به‌سوی اتومبیل ضد گلولهٔ‌مامی‌بارید وآن‌قدر به‌اتومبیل شلیك شد که به‌اندازهٔ یـك هفتهٔ جنگ، مهمات را به‌مصرف‌رساندند! درهمین‌حال‌یکی‌از آنها ازپشت خط آهن نارنجکی دستی به‌سوی ماپرتاب کرد.

با این‌وضع، نقشهٔ من برای پیش‌رفتن به‌سوی پل خطرناك شد. زیرا اگرنارنجك دیگری پرتاب می‌شد، مواد منفجره‌ای کـه به‌همراه داشتیم منفجرشده، مارا قطعه قطعه می کرد؛ وازسوی دیگر، اتومبیل‌ما دربرابر نارنجك‌های‌دستی‌چندان امنیت نداشت. لذا به‌عقب‌بر گشتیم، درحالی که علت این دفاع سرسختانه را بـرای قطعه‌ای از خط آهن، نمی‌فهمیدیم. وتابه‌حال هرگز بااین‌نوع سرسختی روبرونشده‌بودیم. لذا می‌بایستی به عقب بر گشته، دوباره بعدازتاریکی، عملیات خودرا ازسر می گرفتیم. وقتی به‌ام‌السراب باز گشتیم‌ناصرمایل‌بود تاباردیگر قرارگاه‌خودرابه‌ام‌طاعیه‌منتقل کند. آنجااولین‌منزل‌مادرمسافرت‌به‌سوی دمشق بود. لذا خواستهٔ او مرا بسیار مشعوف کرد و بلافاصله حرکت کردیم. همین موضوع بـرای مـا بهانهٔ خوبی شد که آن شب مسئله انهدام خط آهن را فراموش کنیم. و به جای آن کار، تا نیمهٔ شب از تجربه‌های گذشته صحبت کردیم. قـراربود درنیمه شب، هـواپیمای

هندلی پیج، ایستگاه مفرق را بمباران کند. وقتی نیمه شب فرا رسید، هواپیما برفراز مفرق بود و با بمب‌های صدپوندی ایستگاه را می کوبید تااین که همه‌جا را آتش فرا گرفت و ترک‌ها ازتیراندازی‌بازایستادند.

آن شب پس از شنیدن داستانی در مورد بازپس گرفتن شرکوئی[1] که دربارهٔ انورپاشا گفته شد، خوابیدیم. داستان از این قرار بود که اهالی بلغارستان درطی جنگی، ترک‌هارا قتل‌عام کرده بودند. انورپاشا برای دیدن این واقعه، با یك کشتی بخاری عازم آنجا شد و شاهزاده جمیل نیز باعده‌ای ازافراد ستاد همراه اوبودند. وقتی به‌آنجا رسیدند، مردم ـ یعنی ده‌نشینان بلغاری ـ آنجا را رها کرده بودند. بدین‌ترتیب دیگرترك‌ها کسی را برای کشتن، پیدا نکردند. ولی یکی ازریش‌سفیدان درآنجا مانده بود. اورا به‌داخل کشتی بردند تا فرمانده کل‌قوا آتش غضب خودرا فرونشاند. وانورهم که‌ازاین‌واقعه ناراحت شده‌بود، به‌دونفر ازهمراهان خود دستورداد تا درکورهٔ کشتی را باز کنند وآن پیرمردرا به‌درون کوره بیفکنند. پیرمرد، فریادبرآورده‌بود؛ اما آن دوافسر، قویتربودند ودریك لحظه اورا به‌درون کوره انداختند ودرکوره را بستند. گویندهٔ داستان که جمیل بود، می گفت: «ما از شدت ناراحتی روی خودرا برگرداندیم وخواستیم ازآنجا دورشویم اما انورکه متوجه شده بود ازرفتن ما جلو گیری کرد. لذا همانجا ایستادیم و گوش دادیم تاصدای انفجاری، درون کوره به گوش رسید.

1– Sharkeui

سپس انور لبخندی زد و گفت: «همیشه کلهٔ آنها همینطور منفجر می‌شود».

به‌هر حال آنشب و روز بعد، آتشی که در اثر بمباران ایجاد شده بود درمیان ترک‌ها شعله‌ور بود و هر لحظه دامنه‌اش گسترده‌تر می‌شد. این خود دلیل بر آن بود که ترک‌ها از هم پاشیده شده‌اند. اعراب نیز از دیروز همین خبر را شایع ساخته بودند. آنها می گفتند که افراد لشگر چهارم ترک دسته دسته از عمان به‌سوی شمال می گریزند. عشایر بنی‌حسن که راه را بر آنها بسته بودند، می گفتند که افراد فراری مانند کولی‌ها راه بیابان‌ها را در پیش گرفته‌اند و سر گردان شده‌اند.

بدین ترتیب کار ما در برابر لشگر چهارم پایان یافته بود. و افراد سر گردان لشگر چهارم ترک که احیاناً می‌توانستند از دست اعراب خود را نجات دهند، بدون اسلحه و مهمات به درعا می‌رسیدند. بنابراین بهتر بود که ما هرچه زودتر درعا را با زور وادار به‌تخلیه می کردیم تا از تشکل مجدد آنها درجناح عقب ممانعت به‌عمل می آوردیم. بدین - لحاظ پیشنهاد کردم فردا به‌سوی شمال حرکت کنیم و پس از گذشتن از تل عرعر و راه‌آهن، به دهکدهٔ شیخ سعد برویم. این دهکده برای ما کاملاً شناخته شده بود: دارای آب فراوان، محل خوبی برای دیده‌بانی، و درعین‌حال طوری قرار گرفته بود که اگر احیاناً مورد حمله قرار می گرفتیم، می‌توانستیم به‌طرف غرب یا شمال و یا حتی جنوب غربی عقب‌نشینی کنیم. همچنین محل و موقعیت این دهکده طوری بود که درعا را از دمشق و مضرب قطع می کرد.

طلال با این پیشنهاد موافق بود. نوری شعلان هم سرش را

به‌علامت موافق تکان داد؛ ناصرو نوری سعید هم موافقت کردند. لـذا آماده شدیم‌تاحرکت کنیم. اتومبیل‌های مسلح نمی‌توانستند بامابیایند، زیرا بهتر آن بود که‌آنها درالـزرق می‌ماندند، تا پس‌ازسقوط درعا از آنها بـرای فتح دمشق استفاده کنیم. همین‌طـور هواپیماهای جنگندهٔ بریستول هم کارخودرا انجام داده وآسمان را ازشرهـواپیماهای ترك نجات داده بودند؛ ولذا بهتربود کـه به فلسطین بازمی گشتند واطلاع می‌دادند که ما به شیخ سعد عزیمت کرده‌ایم.

بدین‌ترتیب هواپیماهاهـم به‌آسمان بلند شده، به‌سوی فلسطین پرواز کردند. امـا همینطور که پروازهواپیماها را تماشا می کردیـم، گردوخاك زیادی را دیدیم که همراه با دودی که ازمفرق برمی‌خاست جلب‌نظرمی کـرد. یکی ازهواپیماها دور زد و به‌سوی مـا بر گشت. خلبان هواپیما برای مایادداشتی فروانداخت که نوشته بودعده زیادی اسب سوار ازراه‌آهن به‌سوی ما می‌تازند.

این خبرنا گواری بود، زیرا مـا اکنون آمادگی کافی نداشتیم. اتومبیل‌های مسلح وهـواپیما، وهمینطور یـك گردان از پیاده‌نظـام و توپ‌های پیسانی، همه رفته بودند. لذا به‌طرف نوری سعید وناصر که دربالای کوه ایستاده بودند رفته ومشورت کردیم. بالاخره به‌این‌نتیجه رسیدیم کـه بهتراست ازایـن مهلکه گریخته وهـرچه زودترخودرا به شیخ سعد بـرسانیم؛ زیراآنجا موانـع بسیاری داشت ومی‌توانستیم از پیشروی‌آنها جلو گیری کنیم. بـدین‌ترتیب افـراد ارتش را باعجله و شتاب بسیار، بدان‌سو روانه ساختیم.

بااین‌حال، امکان این که بتوانیم همه چیزرا به‌حال خودبگذاریم وجود نداشت. بنابراین نوری شعلان وطلال برای مقابله با مهاجمین، سواران رووالا وسواران حورانی را آماده کردند تا حداقل پیشروی آنان را برای مدتـی به‌تعویق اندازند. خوشبختانه درهمین‌هنگام آنها با دوست غیرمترقبه‌ای روبرومی‌شوند: اتومبیل‌های مسلح که به‌سوی الزرق درحرکت بودند: دشمن را مشاهده می کنند وبرمی گردند تـا مانـع پیشروی‌آنها شوند. امـا بعد ازاین‌همه هراس ونگرانی معلوم می‌شود، آنها نـه یك گروه حمله، بلکه فـریب خوردگانی هستند کـه می‌خواهند از نزدیکترین راه، خودرا بـه سرزمینشان رسانده، نجات یابند. صدها نفر ازاین افـراد تشنه را با مرکب‌هایشان اسیر کردیم؛ و بقیه نیز چنان سراسیمه شدند کـه با اسب‌های لخت وبی زین وبرگ، فرارکردند. وحشت واضطراب عظیمی سراسرحواشی خـط‌آهن را فراگرفت. به‌طوری که حتی ترك‌هایی که فرسنگ‌ها ازهرنوع ممانعت توسط اعـراب مصون بودند، هـرچه داشتند به‌دور افکنده بـودند و تفنگ‌هارابه‌زمین گذاشته، به‌سوی درعا درحال فراربودند، درحالی که نمی‌دانستند درعاهم برای‌آن‌ها چندان جای امنی نخواهد بود.

امابه‌هرحال این‌درگیری، برنامهٔ حرکت‌مارا به‌تعویق‌انداخت؛ زیرا بـا عدهٔ زیادی ازشترسواران که همه یونیفورم‌هـای خاکی به‌تن داشتند، نمی‌توانستیم شبانه ازدشت حوران عبورکنیم. چون دهکده‌های اطراف، همه خیال می کردند کـه ما از ارتش ترك هستیم وایـن خود، باعث درگیری می‌شد. بنابراین‌نزدیك غروب درمحلی تـوقف

کردیم تاطلال، ناصر، ونوری شعلان هم برسند.

دراین توقف، وقت داشتیم که با مشورت بیشتری، فرآیندکاررا بـررسی کنیم. درضمن، مسائـل جدیدی پیش‌آمد که مـا را به‌اندیشه واداشت. واکنون به‌این مسئله می‌اندیشیدیم که‌آیا عبور ازخط‌آهن و استقراردرشیخ سعد، که برسرراه عقب‌نشینی ترك‌ها قرارداشت، ما را درموقعیت پـرخطری قرار نخواهـد داد؟ بالاخره نـزدیك نیمهٔ شب، سابین[1] نزدمن آمد. من‌درمیان افراد ارتش‌روی قالیچه‌ای دراز کشیده، ولی بیدار بودم. اوعقیده داشت که ما مأموریت خودرا انجام داده‌ایم. آلن‌بای به‌ما مأموریت داده بود تامراقب لشگر چهارم تـرك باشیم؛ و اکنون ازهم‌پاشیدگی وفرارآنهارا می‌دیدیم ولـذا مأموریت ما پایان یـافته بـود. بنابرایـن می‌توانستیم‌بـا کمال سرفرازی به بصرا[2] ، یعنی بیست مایلی آن‌سوی این جاده، عقب‌نشینی کنیم که درآنجا دروزی‌ها تحت فرماندهی «نصیب‌البکری» گردهم‌آمده وبرای پشتیبانی ما آماده می‌شدند. ما می‌توانستیم درآنجا توقف کنیم تا نیروی انگلیس، درعا را تصرف کرده وسپس درپایان پیروزی، با دروزی‌هـا به‌آن‌ها ملحق شویم.

این طرزتلقی برای من چندان پسندیده نبود، زیرا اگر به‌جبل دروز برمی گشتیم، قبل از پیروزی نهایی، خـودرا ازمسیرفعالیت‌های اصلـی جنگ کنار کشیده وضربـه‌هـای اصلی‌را بـرعهدهٔ آلـن‌بای

1– Sabin 2– Bosra

می گذاشتیم. من برای سرفرازی و شرف اعراب خیلی حساس بودم ودرخدمت به‌آنها به‌هرقیمتی ازصحنهٔ اصلی کنارنمی‌رفتم. آنها برای به‌دست‌آوردن‌آزادی به‌این جنگ ملحق شده بودند وتنها چیزی که می‌توانست‌آنهارا درحداعلای خود اقناع کند، بازپس گرفتن پایتخت تاریخی آنها به کمك خود وبا جنگ واسلحهٔ خودشان بود.

«وظیفه»، مانند کسانی که‌به‌آن اهمیت می‌دادند، چیزبی‌مقداری شده‌بود. ظاهراً بایورش به‌سوی درعا وشیخ سعد، می‌توانستیم بیش‌از هرنیروی انگلیسی، روی‌ترك‌هافشار بیاوریم. بااین حرکت، دیگرترك‌ها نمی‌توانستند دراین‌سوی دمشق بجنگند؛ و برای به‌دست‌آوردن چنین مزیتی، ازدست دادن‌چندنفرازافراد، بهای‌ناچیزی‌بود. فتح‌دمشق به‌معنی پایان جنگ درمشرق بود، وبه‌عقیدهٔ من جنگ عمومی با تسخیردمشق به‌آخرمی‌رسید؛ زیرا قوای مرکزی، که به‌هم وابسته بودند، باازدست رفتن حلقهٔ ضعیف زنجیرهٔ اتحادشان ـ ترکیه ـ ازهم می گسستند. بنابراین با هردلیل عقلانی، استراتژیکی، تاکتیکی، سیاسی، وحتی اخلاقی می‌بایستی به‌پیش می‌رفتیم.

اما بااین‌حال افکارسرسختانه ولجوج سابین بااین‌حرف‌ها قانع نمی‌شد. او پس ازمدتی دوباره به‌همراه پیسانی ووینترتون، باز گشت وبحث را ـ درحالی که‌آهسته به‌همان گفتگو پرداخته بود ـ ادامه داد؛ زیرا نوری سعید کمی آن‌طرفتردراز کشیده وخودرا به‌خواب زده‌بود. اما اومی‌خواست تا نوری نیز دراین مناظره شرکت جوید.

این‌بارسابین جنبه‌های نظامی را پیش کشیده، راجع به‌هدف

های ما که اکنون به‌آنها دست یافته بودیم وهمینطور خطر خط آهن حجاز، بحث را گسترش می‌داد. این مناظره، مارا ازعبور ازخط آهن بازداشت واگرصبح فرامی‌رسید، عبور از خط آهن وعملیات در روشنایی روز، کاراحمقانه‌ای بود. زیرا سراسرخط آهن توسط ده‌ها هزارسرباز ترك که ازدرعا می‌آمدند مراقبت می‌شد؛ وحتی اگرازآن هم عبورمی کردیم، دربرابرخطر بزرگتری قرارمی گرفتیم. اومی گفت که جویس وی را به‌عنوان مشاورنظامی انتخاب کرده‌است. ودراین مأموریت وظیفه داردکه خواه ناخواه به‌عنوان یك افسرحرفه‌ای عقیدهٔ خودرا بگوید.

اگرافسری حرفه‌ای بودم، شاید حرف‌های سابین را اهانتی به‌خودتلقی می کردم. اما به‌هرحال دراین موقعیت، حرف‌های اورا تحمل کرده، هرموقع که فکرمی کردم ممکن است عصبانی شود، آه حسرتی می کشیدم. بالاخره بعد ازاین که تمام‌حرف‌هایش را زد، اورا درحال سرگردانی گذاشته و گفتم: «می‌خواهم بخوابم، چون باید صبح زودبیدارشده، ازخط آهن عبورکنیم».قصد داشتم به‌همراه افراد محافظ خود پیشاپیش به‌میان چادرنشینان بروم، زیرا خیلی عجیب بود که هنوز نوری شعلان وطلال به‌ما نرسیده بودند. به‌هرحال، درحال حاضرمی‌بایستی می‌خوابیدیم.

پیسانی که درطول زندگی نظامی خویش، همیشه فرمانبر بود، اظهارکردکه اوطبق دستور به‌دنبال من خواهدآمد. من به‌خاطر فرمانبرداریش ازاوخوشم آمد و گفتم: «تاکنون به‌مدت هیجده ماه با

هم کار کرده‌ایم ودرطول این‌مدت هرگز دلیلی برای شك وتردید نسبت به‌خشونت ویا عدم ملاحظه درمن مشاهده نکرده‌ای؛ بنابراین اکنون هم دلیلی برای تردید وجود ندارد». بااین اظهاررضایت، از اودلجویی کردم واونیز بالبخندی دلنشین ـ که مخصوص فرانسویان است ـ گفت: «اگرچه تمام این مدت هم دستورات تو خشن بوده باشد، به‌هرحال من یك سربازم».

غریزهٔ وینترتون اورا به‌سوی افراد ضعیف‌تروناتوان‌ترمتمایل می‌کرد، اما به‌هرجهت به روباه‌بازی علاقه‌نداشت. نوری‌سعید، که درطول مذاکرات خودرا به‌خواب زده بود، بعد ازرفتن سابین به‌من نزدیك‌شد. و گفت: «آیا تو واقعاً راست می‌گویی»؟ درجوابش گفتم که واقعاًبرای عبورازخط آهن درنزدیکی‌های غروب فردا چندان ریسکی نمی‌بینم وبا کمی دقت می‌توانیم ازهرگونه دام یا تله‌ای که درآنجا باشد اجتناب کنیم. وقتی حرف مرا شنید دوباره دراز کشید و[این بار واقعاً] خوابش برد!

فصل صدوشانزدهم

ناصر، نوری شعلان، وطلال درتاریکی از ما گذشته بودند. نیروهای‌ما که‌اکنون‌به‌هم پیوسته بودند،به‌سوی کشتزارها ودهکده‌های باصفای شمالی به‌پیش می‌رفتند. باد ملایمی از روبرو می‌وزید، وبر روی مزارعی که محصول آن‌را درو کرده بودند،خار بوته‌های زرد و خشك به‌ارتفاع یك‌متر مشاهده می‌شد.وزش‌باد، گاهی این خاربوته‌ها را ازریشه کنده و روی زمین به حرکت درمی‌آورد. تااین که این خاربوته‌های سر گردان به‌هم برخورد می کردند و درمیان کشتزارها روی‌هم انباشته می‌شدند وچون خرمنی ازعلوفه به‌چشم می‌خوردند.

تعدادی اززنان عرب، که باالاغ‌ها برای آوردن آب‌به کنار چشمه می‌رفتند، به‌سوی ما آمدند واطلاع دادند که چندلحظه قبل یك‌هواپیما درآن‌حوالی سقوط کرده‌است وروی بدنهٔ آن علامت «شتر» که آرم مخصوص ارتش شریف است، دیده می‌شود. پیك بدان سو عازم شد ودوسرنشین استرالیایی راکه هواپیمای بریستول آن‌ها درآسمان درعا مورد هدف قرار گرفته و رادیاتورش سوراخ شده بود، یافتند. آن‌ها بادیدن دوستان، خیلی‌خوشحال ودرعین‌حال‌حیران شدند. بعدازاین که سوراخ رادیاتور به‌نحوی گرفته شد، دوباره مقداری آب برایشان از

آن‌زن‌ها گرفته، رادیاتورها را پر کردیم. و آنها به‌سوی پایگاه خود عازم شدند.

هر لحظه افراد جدیدی به‌ما می‌پیوستند. از هر دهکده‌ای که می‌گذشتیم، جوانان با پای پیاده در جستجوی ماجرا، به‌سوی ما می‌آمدند. همچنان که به‌پیش می‌رفتیم، در پرتو رشته طلایی رنگ خورشید، این موقعیت نادر همبستگی جلوه گر می‌شد؛ به‌زودی همبستگی وقیام تجلی می‌نمود و ما از این شور و هیجان به‌خود می‌بالیدیم. ضمن راه، از شور و هیجانی که احساس می‌کردیم، به‌مزاح و شوخی پرداخته، از زیبایی این منظره لذت می‌بردیم.

هنگام ظهر به مزارع هندوانه رسیدیم. افراد ارتش به‌سوی هندوانه‌ها هجوم آوردند؛ درحالی که عده‌ای از ما مراقب خط آهن بودیم. راه‌آهن درزیر اشعه آفتاب درجلو ما دیده می‌شد، اما کسی در اطراف آن به‌چشم نمی‌خورد. همچنان که به‌راه‌آهن چشم‌دوخته‌بودیم، قطاری از آن‌جا عبور کرد. این خط، شب قبل تعمیر شده بود و اکنون این سومین قطاری بود که از آن عبور می‌کرد. بدون هیچ مانعی، در صفی به‌طول دومایل به‌سوی راه‌آهن به‌پیش رفتیم و باعجله مشغول تخریب و انفجار خط شدیم. هر کس که موادمنفجره‌ای به‌همراه‌داشت به‌دلخواه خود، خط را منفجرمی‌کرد. صدها نفر از کسانی که در کار انفجار تجربهٔ چندانی نداشتند باتحرك وولع بسیار مشغول انفجارخط شدند. باوجود این که دراین مورد کسی راهنمایی نمی‌کرد، دامنهٔ انفجارها خیلی وسیع گردید.

واضح بود که باز گشت ما، دشمن را سر آسیمه وغافلگیر کرده بود؛ پس می‌بایستی ازاین فرصت حداکثر بهره‌برداری‌را می کردیم. بدین لحاظ بانوری شعلان، عودا، وطلال صحبت کـردیم وازآن‌هـا خواستیم که هـریك مسئولیتی را عهده‌دار شوند. طلال، یعنی‌آن مرد پرتحرك، مأموریت حمله به عذرا[1] راکه محل انبار غلات درشمال بود، برعهده گرفت. عودا نیز به‌ایستگاه خیرتب‌الغزاله درجنوب عـازم شد . نوری هم باافرادش ازجاده‌اصلی‌به‌سوی درعـا روانه شد تااگرترك‌ها دراین مسیر بودند، باآن‌ها روبروشود.

این سه‌حرکت، بسیار مقتضی وکارسازبودند. فرماندهٔ کل‌برای اجرای‌آن مشغول شد. ما هم صفوف خودرا منظم کردیم ومسیر خود را به‌سوی شیخ مسکین کـه درزیر اشعهٔ مـاه، بسیار زشت ومخروبـه جلوه گر می‌شد، ادامه دادیم. گودال‌های آب که درمسیرمان بودند، ما را ناراحت کرده بود. لذا در دشتی درآن نزدیکی، اقامت کردیم وتـا طلوع آفتاب به استراحت پرداختیم . عده‌ای درهوای مه‌آلـود دشت حوران،آتش افروختند وعده‌ای دیگرهمان‌طوربرروی زمین‌مرطوب خوابیدند. بعضی ازافرادکه دوستان خودرا گم کرده بودند، بـا لهجه مخصوص ده‌نشینان عرب، دوستان خودرا صدا می‌زدند. مـاه دوباره ناپدید شد وهمه جا را سیاهی و تـاریکی فـرا گرفت. هوا هم خیلی سرد بود.

1– *Ezraa*

پاسی به‌طلوع آفتاب مانده بود که افراد محافظ خودرا بیدار کردم. چنان سریع به‌پیش رفتیم که هنگام طلوع به‌شیخ‌سعد رسیدیم. همچنان‌که ازمیان کوه‌های سنگی گذشته، به‌مزارع وپشت درخت‌ها رسیدیم، زمین دوباره درپرتو آفتاب، حیات تازه می‌یافت. هوای صبحگاهی، برگ درختان باغ‌های زیتون را ـ که درپرتو اشعهٔ آفتاب به‌رنگ نقره‌ای جلوه گر می‌شدند ـ طراوت‌خاصی بخشیده بود. آن‌ها که درچادرهای سیاه بافته شده از موی بز درسمت راست مان‌زندگی می‌کردند، مارا به‌درون‌چادر دعوت کردند. پرسیدیم چادر به‌چه کسی تعلق دارد؟ گفتند آن چادر ابن‌اسمیر[1] است. با شنیدن اسم «ابن‌اسمیر» درشگفت شدیم. رشید دشمن نوری‌شعلان بود که اکنون اتفاقی با او برخوردمی کردیم. بلافاصله ناصررا درجریان گذاشتیم، خوشبختانه ابن‌اسمیر درآن‌جا نبود. لذا خانوادهٔ اوموقتاً میهمان ما می‌شدند، و نوری باید به‌عنوان میهماندار، قواعد را رعایت می‌کرد.

بااین‌که درصفوف خود صدها دشمن‌داشتیم که هنوزعداوتشان باصلح فیصل پایان نیافته بود، بااین‌حال احساس امنیت و راحتی می‌کردیم. فشار مراقبت و بهره‌برداری ازآن‌ها در مأموریت‌های گوناگون وتوازن وهماهنگی‌خدمات آن‌ها ـ به‌طوری که‌جهت گیری ما، حسادت‌ها وعداوت‌ها را ازمیان بردارد ـ خود مشکل بزرگی‌بود. رهبری وهدایت جنگ درفرانسه، مشکلتر بود. زیرا اگر هرقسمت و

1– Ibn Smeir

یاهنگ ارتش ما باقسمت دیگرخصومت ودشمنی پیدامی کرد،بادیدن یکدیگر باهم می‌جنگیدند. ولی دراین‌جا توانسته بودیم برای دوسال گروه‌های متخاصم را در گسترهٔ یك هدف مشترك، ازهرنوع عداوت وخصومت شخصی بر کنار داریم؛ واکنون دیگر بیش‌از چند روزی به‌پایان‌کار نمانده بود.

گروه‌هائی که شبانه به‌نقاط مختلف حمله کرده بودند بـاغنایم بسیاری باز گشتند. «عذرا» توسط عبدالقادر الجزایری ومحافظینش و عده‌ای داوطلب وسربازمحـافظت می‌شد. امـا وقتی طلال به‌آن‌جـا می‌رود،داوطلبان به‌اومی‌پیوندندوسربازها فرارمی کنند؛تعدادمحافظین عبدالقادرهم‌آن قدر کم بود که بدون‌هیچ‌مقاومتی‌آن‌جارا رهامی کنند. افراد طلال هم که فرصت‌رابرای به‌دست‌آوردن‌غنایم مغتنم می‌شمردند آن‌ها را به‌حال خود می گذارند تاازصحنه بگریزند.

درهمین‌حال‌عودا نیزباخودستایی‌ازراه رسید. اوهم«الغزاله»را بایك حمله، تسخیر کرده‌وترن متروکی‌راباتعداد زیادی تفنگ وصدها اسیرباقاطرها ومسلسل‌های‌زیاد به‌چنگ می آورد. درمیان‌اسرا تعدادی هم‌آلمانی بودند. نوری‌شعلان نیز چهارصدنفررا بـاتعدادی قـاطر و مسلسل به‌اسارت می گیرد . بدین‌ترتیب صفوف ارتش تـرك پراکنده شده، به‌دهکده‌های دوردست فرارمی کنند.

دراین موقع یك هواپیمای انگلیسی درآسمان ظاهرشد ومدام دربالای سرما [برای شناسایی] دورمی‌زد ، لیکن مطمئن نبودکـه مـا نیروهای عرب باشیم. لذا یانگ برای سرنشینان عـلامت زمینی داد،

ودرجواب اوپیامی فروانداختندکه نوشته بود بلغارستان نیز تسلیم متفقین گردیده است. ازحملهٔ متفقین به‌بلغارستان آگاهی نداشتیم، لذا این‌خبر برایمان چندان سرورانگیز نبود. بی‌شك نه‌تنها پایان جنگ بزرگ، بلکه پایان جنگ ما هم نزدیك شده بود. باکوشش دیگری تمام رنج‌های مابه‌آخر می‌رسید وهمه می‌توانستند به‌کار عادی خود بازگشته، این زندگی پردردسر را فراموش کنند؛ چون برای بیشتر ما این نخستین جنگی بود که درعمرمان می‌دیدیم، وآرزو می‌کردیم تاهرچه زودتر پایان یابد تابتوانیم به‌صلح وآرامش بازگردیم.

اکنون افراد ارتش نیز بدینجا رسیده بودند. سراسر باغ‌های این‌حواشی توسط گروه‌های مختلف که درزیر درختان انجیر، نخل و زیتون رحل‌اقامت‌افکنده بودند، پرشده‌بود. پرندگان دسته‌دسته‌ازترس می‌گریختندوفریاد اعتراض سرمی‌دادند. افراد، چارپایان‌را برای‌آب‌دادن به‌سوی نهرهای روانی که‌باپیچ‌وخم بسیار ازمیان گل‌هاوبوته‌های سرسبز ودرختان میوه عبورمی‌کرد، می‌بردند؛ این‌منظرهٔ بدیع برای‌ما که سال‌ها درمیان صحاری خشك وشنزارهای گرم، سرگردان بودیم نویدبخش وتسکین دهنده می‌نمود.

دراین‌حال رفته‌رفته مردم «شیخ سعد» با بیم‌وامید برای تماشای ارتش فیصل که برایشان‌آوازه‌ای افسانه‌آمیز داشت واکنون درکنار دهکدهٔ‌آن‌ها بود، می‌آمدند. نام مشاهیر بزرگ وپرابهتی چون‌طلال، ناصر، نوری، وعودا که رهبری این ارتش را برعهده داشتند، آن‌هارا به‌کنجکاوی عجیبی واداشته بود. اما ما خود باحسرتی اسرارآمیز

به‌زندگی ساده ودهقانی آن‌ها رشك می‌بردیم.

درحالی که همه افراد مشغول استراحت بودند تاخستگی راه‌را ازتن به‌در کنند، پنج شش‌نفر ازما،برای بررسی‌حواشی ومیزان‌امنیت آن‌جا به‌دشت وسیعی که درقسمت جنوب گسترده‌بود،نگاه‌می کردیم. ناگهان باحیرت بسیار مشاهده کردیم که درست در آن سوی دیوارها، یك گردان یونیفورم پوش، بـاهشت قبضه مسلسل کـه روی چارپایان بار کرده‌اند به‌سوی ما می‌آیند. آن‌ها متشکل از ترك‌ها، اتریشی‌هـا و آلمانی‌ها بودند که بعدازشکست دربرابرنیروهای آلن‌بای از«الجلیل» به‌دمشق رهسپار بودند. آن‌هـا ناامیدانه وبدون تـوجه، آهسته به‌پیش می‌رفتند وبه‌خیال خودشان حدود پنجاه مایل باجبهه فاصله داشتند.

برای این که افراد به‌استراحت خود ادامه دهند، آن‌ها را آگاه نکردیم؛ فقط «دورزی ابن دوقمی» وخفاجی وعـده‌ای دیـگر آهسته سوارشدند وناگهان ازجادهٔ باریکی برآن‌ها تاختند. افسران مقاومت کردند ولی‌بلافاصله کشته شدند. اماافراددیگر اسلحه‌رازمین گذاردند وتسلیم شدند. بعد ازپنج دقیقه، ازهمه بازدید بدنی به‌عمل‌آمد وهرچه داشتند به‌یغما برده شد. سپس‌آن‌ها را دریك صف از کنار جویبارها و ازمیان درختان به‌محلی که‌جای نگهداری احشام‌بودوبرای زندان اسرا مناسب می‌نمود،راهنمایی کردیم. عزیمت‌ما به‌شیخ‌سعد، به‌همین‌زودی برایمان ثمرات نیکویی به‌بارآورده بود.

درشرق نیز عده‌ای به‌چشم می‌خوردند که به‌سوی شمال عـازم بودند. لذا عشایر حویطات را به‌جان‌آن‌ها انداختیم! بعدازیك‌ساعت،

خنده‌کنان هریك قاطر یااسبی را باخود می‌آوردند که زخمی، خسته وبی‌حال به‌نظر می‌رسیدند، و آشکارا حاکی از آن بود که این‌هابقایای ارتش شکست‌خورده‌ای هستند که ازجبهه‌ها جان‌به‌دربرده‌اند. سواران آن‌ها همه سربازان بدون اسلحه‌ای بودند که‌از چنگ نیروهای‌انگلیس گریخته بودند و عشایر حویطات از گرفتن اسرای آنچنانی ننگ داشتند. زعال بالبخندی که‌مخصوص به‌خودش بود می گفت: «آن‌ها را به‌دخترها و پسرهای دهکده سپردیم تا ازایشان به عنوان پیشخدمت استفاده کنند»!

ضمناً خبر رسید که‌درغرب، گروه‌های معدودی ازترك‌ها دربرابر حملهٔ «چوول» عقب‌نشینی کرده، به‌دهکده‌های مجاور فرارمی کنند. لذا تعدادی ازافراد مسلح نعیم[1]، یعنی عشایر ده‌نشینی که شب قبل در «شیخ‌مسکین» به‌ما پیوسته بودند، توسط ناصر مأموریت یافتند که‌آنها را دستگیر کنند. قیام عمومی که برای مدت طولانی درپی آن بودیم، اکنون به‌اوج خود می‌رسید وباهرپیروزی که به‌دست می‌آوردیم، عده‌ای ازشورشیان را مسلح می کردیم؛ به‌طوری که طی دوروز،شاید تعداد افراد مسلح ما به‌شصت هزارنفر می‌رسید.

درجاده دمشق نیزموفقیت‌های‌بی‌اهمیت‌دیگری‌به‌دست آوردیم؛ وبعد تودهٔ عظیمی ازدود درپشت کوهی که درعا را ازنظرپنهان‌می کرد به‌چشم خورد. دراین موقع مردی باتاخت نزدطلال آمد واطلاع داد

1– Naim

که‌آلمانی‌ها، هواپیماها وانبار مهمات را به‌آتش کشیده و می‌خواهند شهررا تخلیه کنند . همین‌طور، لحظه‌ای بعد یك هـواپیمای انگلیسی پیامی انداخت واطلاع داد که سربازان وافـراد «بارو» به‌نزدیك رمث رسیده ودوستون از افراد ارتش ترك ـ یکی درحدود چهارهزارنفر و آن‌دیگری حدود دوهزارنفر ـ به‌ترتیب‌به‌سوی درعا ومضرب درحال عقب‌نشینی هستند.

چنین به‌نظر می‌رسید که این شش‌هزارنفر، آخرین افرادی‌هستند که ازلشگرچهارم‌درعا وازلشگر هفتم که‌دربرابربارومقاومت‌می کردند باقی مانده باشند؛ که باانهدام آن‌ها هدف ما دراین‌جا به‌پایان می‌رسید. بااین‌حال تااطلاع کامل می‌بایستی «شیخ‌سعد» را برای خود محفوظ می‌داشتیم. بنابراین صلاح درآن‌بود که می گذاشتیم ستون چهارهزار نفری بگذرد وبعد خالد را باعشایر رووالا وعددای از ده‌نشینان شمال برای حمله به‌جناح عقب، چپ وراست مأمور می کردیم.

فصل صدوهفدهم

گروه دوهزارنفری که نزدیکتر بود، با تعداد ما بیشترجور درمی‌آمد. لذا تصمیم داشتیم با نصف تعداد افراد ارتش منظم و دوآتشبار ازتوپ‌های پیسانی به‌مقابله باآنها بپردازیم. طلال کمی دلواپس بود، زیرا مسیری که آنها می‌پیمودند از تفاس، یعنی قریهٔ زادگاه اومی گذشت. وی مارابرآن داشت که صخره‌های جنوب آنجا را هرچه زودتراشغال کنیم.ولی برای افراد ماکه خسته وفرسوده شده بودند، سرعت عمل چندان امکان‌پذیرنبود. باافراد خود به‌سوی تفاس عازم شدم وامیدواربودم که درآن‌سوی آن قریه، تا رسیدن بقیه نیروها محل سایه‌داری را اشغال وبانیروهای ترك مقابله کنیم. درنیمه‌راه، عده‌ای ازسواران عرب را دیدیم که تعدادی ازاسرا را به‌سوی شیخ - سعد می‌برند. اعراب، بدون ترحم آنها را به‌پیش رانده، پشت آنها را باشلاق‌سیاه کرده بودند. آنهارابه‌حال‌خودرها کردیم،زیرااسرا اعضای پلیس درعا بودند که دراثرعدم رعایت حقوق ومساوات، بارها وبارها ازدیدگان ده‌نشینان، اشك خونین جاری کرده بودند.

آن اعراب، اطلاع دادند که ستون ترك‌ها ـ هنگ نیزه‌داران جمال‌پاشا ـ وارد تفاس شده‌اند. وقتی‌بدانجا نزدیك شدیم، مشاهده

کردیم که آنها دهکده را گرفته‌اند (واز آنجا گاه گاهی صدای شلیك تیر به گوش می‌رسید). دراطراف آن متوقف شدیم. ازمیان ساختمان‌ها دود بلند می‌شد. دربلندی‌های اطراف دهکده که بوته‌های خارزیادی روئیده بود، اجساد پیروجوان وزن و بچه حکایت ازسر گذشت وحشتناکی می کرد که یك‌ساعت قبل‌توسط ترك‌ها به‌انجام رسیده‌بود.

درمحلی موضع گرفتیم ودیدیم که نیروهای دشمن ازپشت خانه‌ها خارج می‌شوند. آنها درصفوف مرتب به‌سوی شیخ مسکین روان بودند. درحالی که نیزه‌داران درجناح جلووعقب و گروه پیاده ـ نظام مجهزومسلسلچی‌هادردوجناح چپ وراست قرار گرفته وتفنگ‌ها ووسایل نقلیه را دروسط قرارداده بودند. وقتی به تیررس رسیدند، جناح جلوصف را هدف گرفتیم وبه‌سوی آنها آتش گشودیم. آنها هم با هدف گیری دوتوپ صحرایی به‌سوی ما، دست به مقاومت زدند. شرینل‌ها مانند همیشه‌هدف گیری صحیحی نداشتندو گلوله‌ها ازبالای سرمان می گذشتند.

درهمین موقع نوری و پیسانی هم به‌ما رسیدند. پیشاپیش صفوف، عودا، ابوطاعی وطلال ـ که از شنیدن داستان‌های تلخی از اعمال جنایت‌بار ترك‌ها دیوانه شده بود ـ حرکت می کردند. آخرین افراد ترك، اکنون از دهکده خارج می‌شدند. برای این که به‌تردید طلال پایان دهیم ، درحالی که پیاده‌نظام ما موضع گرفته و به‌سختی به روی دشمن آتش گشوده بودند، به‌پشت سرآنها رسیدیم. همچنان که پیاده‌نظام ما با مسلسل‌های هاتچکیس دشمن را به‌رگبار بسته بود،

پیسانی با شلیك پیاپی به‌وسیله توپ‌های فرانسوی، جناح عقب آنهارا ازهم گسسته ودرهم‌ریخته بود.

دهکده درماتم وعزای واقعهٔ تلخ وجانگداز، درسکوتی‌مرگبار فرورفته بود. هنوز دود ازمیان خانه‌ها به‌سوی آسمان بلند می‌شد که به‌سوی دشمن به‌پیش رفتیم. درسرراه ما اجساد درمیان سبزه‌ها، ریخته بود. میان آنها طفل کوچکی بلند شده وبه‌راه افتاده بود؛ گویی می‌خواست ازوحشت فرار کند. اوطفلی سه چهارساله‌بود که لباس کثیف وژنده‌اش خونین و بدنش مجروح شده بودوچنان می‌نمود که نیزه‌ای را به‌سینه‌اش فرو کرده‌اند.

آن طفل بی‌گناه چند گامی دوید و بعد ایستاد و با فریادی وحشتناك و بلند گفت: «بابای مرا نزن». عبدالعزیز درحالی که بغض گلویش را گرفته بود و کلماتی برزبان می‌آورد، خودرا ازشتربه‌زیر افکند ودرمیان سبزه‌ها درکنار آن طفل زانوزد. این قریه موطن اوبود وآن دخترك کوچولو، احتمالاً از خویشاوندانش بودکه این‌چنین در خاك وخون می‌غلتید. عمل ناگهانی عبدالعزیز، آن طفل را سرآسیمه کرده بود. زیرا دست‌هایش‌را بلندکرده وسعی می‌کرد فریاد بکشد؛ لیکن پس‌ازلحظه‌ای روی تودهٔ اجساد دیگر فروغلتید وخون ازمحل زخمش سرازیرشد ودردم چشم ازجهان فروبست.

همچنان از میان اجساد مرد وزن وبچه که دربرابرآفتاب افتاده بودند، گذشته وبه‌سوی دهکده‌ای که درسکوت ترورووحشت مرگبار فرورفته بود به‌پیش می‌رفتیم. دربیرون دهکده، دیوارهای کوتاه گلی

که گویا محل نگهداری گوسفندان بود، دیده می‌شد. روی یکی ازاین دیوارهـا چیزی به‌رنگ سفید وقـرمـز به‌چشم می‌خورد. وقتی به‌آن نزدیك شدم، جسد زنی را دیدم کـه به‌پشت روی دیـوارافتاده بـود و سرنیزه‌ای راازمیان دو رانش به‌طورشنیعی درشکمش فرو کرده‌بودند. این زن‌آبستن بـود. در اطراف اوحدود بیست زن دیگرهـم، هریك به‌نحو فجیع وزننده‌ای کشته شده، درآنجا افتاده بودند.

زعگی به‌طوروحشتناکی قهقهه می‌زد. ومن بادیدن این‌صحنه‌ها به افرادم گفتم: «درمیان شما بهترین فـرد کسیست که تعداد بیشتری از این ترك‌ها را درخاك وخـون بغلتاند». سپس همه باهم به‌سوی دشمن تاختیم. هـریك ازترك‌ها راکه درتیررس می‌دیدیم، هدف قرارداده و به‌زمین می‌افکندیم. به‌طوری که اکنون به‌التماس افتاده وانتظار ترحم داشتند. یکی ازآنهاکه مجروح گشته وشلوارش پـاره‌پـاره شده‌بود، نمی‌توانست بایستد ونشسته بودواشك می‌ریخت. عبدالله رویش را از وی برگرداند؛ اما زعگی با فحش‌وناسزا به‌سویش رفت وسه تیر بـه سینه لخت اوشلیك کردودرخونش فروغلتانید.

طلال پس ازدیدن این فاجعه، چون حیوانی مجروح آهی بلند کشید وبا مـادیانش به‌محل بلندی تاخت ولحظه‌ای درآنجا به‌صفوف تـرك‌ها خیره شد. خواستم بـه‌او نزدیك شوم تا بااوصحبت کنم؛ اما عودا افسار شترم راگرفته ومرا بازداشت. او[طلال] خیلی آهسته چفیهٔ خودرا دورسروصورتش پیچید و ناگهان روی اسب خوابید ومستقیم به‌سوی صفوف دشمن تاخت.

ازجایی که ایستاده بود تـا صف دشمن سراشیبی طولانی بود. همچنان کـه به‌سوی قلب دشمن می‌تاخت، همه خاموش وحیران به‌او خیره شده‌بودیم. هـردوطرف ازشلیك بازایستاده، همه‌جا را سکوتی پراضطراب فـرا گرفته بود. وقتی بـه چند قـدمی صف دشمن رسید، راست روی زین نشست ودوبار فریادزد: «طلال، طلال»... امانا گهان صدای رگبارمسلسل‌هـا بلند شد. طلال بـامادیانش درمیان نیزه‌هـای نیزه داران ترك فروغلتید وجان سپرد.

عوداکه‌بادیدن این‌منظره، سردوخاموش شده‌بود،زیرلب گفت: «خدایا اورابیامرز، ما انتقام اورا خواهیم گرفت». سپس‌افسارمرکبش را تکان داد وآهسته به‌سوی دشمن روان شد. ما ده‌نشینان راکه اکنون خون‌چشمانشان را گرفته بـود، به‌سوی دشمن، که درحال عقب‌نشینی بود، گسیل داشتیم. شیر پیرجنگ دردل عـودا جان گرفته بودواکنون به‌طورغریزی نبردرا رهبری می‌کرد. بایك مانور ماهرانه، عودادشمن را به منطقهٔ دشواری راند وآنها را درسه گروه پراکنده کرد.

قسمت سوم که ازهمه کمتربـود، ازمسلسلچـی‌هـای آلمانی و اطـریشی تشکیل می‌شدکـه دراطراف دواتومبیل وعده‌ای افسرسوار جمع شده بودند. آنها به‌نحو غیرقابل تصوری بـا مـا مقابله‌کردند و چندین‌بار مـارا عقب راندند. اعراب چـون شیطان نبرد می‌کردند. عـرق از سرورویآنها می‌چکید وگردوخاك گلویشان را خشك کرده بـود؛ آتش خشم ونفرت وانتقام دروجـودآنهـا چنان شعله‌وربودکه حتی ازتیراندازی بازمی‌ماندند. دستورداده بودم که اسیرنگیرند؛ بلکه

همه را قلع وقمع وقتل‌عام کنند. این اولین‌باری بود که درطول‌جنگ چنین دستوری صادرمی کردم.

بالاخره این قسمت ازنیروهای ترك راکه خیلی خوب مقاومت می کردند، رهاکردیم وبه دو گروه دیگرحمله‌ورشدیم. این دو گروه خیلی سرآسیمه وازهم گسیخته بودند؛ وتاغروب همه‌آنها را به‌جز عدهٔ معدودی قلع وقمع کردیم. گروه‌های ده‌نشینان حملات مارا ادامه می‌دادند. ابتدا هردو یا سه‌نفر یك اسلحه بیش نداشتند، ولی رفته رفته یکی‌سرنیزه‌ای وآن دیگری شمشیری ونفرسوم طپانچه‌ای را ازدشمن به‌غنیمت می گرفت. پس از مدتی، همه دارای تفنگ واسب بودند. پس‌ازفرارسیدن شب، سراسردشت ازاجساد کشته شد گان پرشده بود. دراین نبرد خونبار که شعله‌های خشم ما از ترورو جنایات ترك‌ها در تفاس سرچشمه می گرفت، همچنان به قتل‌عام ترك‌ها ادامه می‌دادیم و حتی جمجمهٔ مردگان وحیوانات را هم با گلوله سوراخ می کردیم. چنان بود که گویی مرگ وخون آنها، آلام مارا تسکین می‌بخشد.

فقط یك گروه ازاعراب که دستور ما را نشنیده بودند، حدود دویست تن‌را ازجناح میانی، اسیر کرده بودند. لیکن امان ومهلت آنها کوتاه بود: به‌آنجا رفته بودم که ببینم چرا آنها را زنده گذاشته‌اند، و درعین‌حال بی‌میل هم نبودم که آنها به‌عنوان شاهدان بهای خون‌طلال زنده بمانند؛ دراین هنگام، شخصی که برروی زمین افتاده بود، فریاد-زنان به‌اعراب چیزی گفت. آنها با رنگ پریده وچهره‌های خشمگین مرا به‌آنجا بردند تا او را ببینم. اویکی ازافراد ما بود که استخوان

رانش را شکسته بودند. خـون از پای اوجاری شده زمین را گلگون کـرده‌بود؛ اما بااین‌حال اورا به‌حال خـود نگذاشته ودرروال جنگ کنونیء اورابا ضربات سرنیزه‌هایی که به شانه‌هایش فروکرده بودند، به‌شدت شکنجه داده و بالاخره هم مانند حشره‌ای کـه درکلکسیون نگهداری می‌کنند، با سه سرنیزه به‌زمین دوخته بودند.

اوهنوززنده بود. پرسیدیم: «حسن، چه‌کسی تـورا به‌این روز انداخته»؟ چشمانش‌را به‌اسرا دوخت. آنها ناامیدانه دورهم جمع‌شده، ساکت به‌او می‌نگریستند. ناگهان ما ازهرطرف آنها را به‌رگباربستیم وآن‌قدرشلیك کردیـم کـه روی‌هم ریختند وانبوه اجساد ازحـرکت بازایستاد؛ دراین موقع حسن هم چشم ازجهان هستی فروبست. سپس سوارشدیم وبه‌سوی قرارگاهمان درشیخ سعد شتافتیم. بـا قلبی ملول وافسرده به‌راه ادامه می‌دادیم. ازآنجا تا قرارگاه شیخ سعد، حدود سه تاچهارساعت راه‌بود. اکنون پس‌ازغروب آفتاب درهوایی‌سردبدانجا رهسپارشده بودیم.

بـا تمام جـراحات وخستگـی ودرد، از فکروخیال‌طلال آرام نمی‌گرفتیم. اورهبری بی‌نظیر، سوارکاری حیرت‌انگیز، مردی بسیار بانزاکت؛ ودرسفر، دوستی بـا قدرت وشفیق بود. پس ازچند لحظه، شتردیگر مرا آوردنـد وبا یکی ازمحافظینم به‌سوی افـراد خودی‌که به‌دنبال ستون دیگرتـرك‌ها ـ که بزرگتربود وبه‌سوی درعا می‌رفت ـ رهسپارشدیم.

هوا خیلی تاریك بود. بادشدیدی ازجنوب ومشرق می‌وزیـد.

وراهنمای ما دراین سفر، فقط صدای شلیك رگبارها ونور گلوله‌هایی بود که گاه گاهی دیده می‌شد. با همین شیوه، بالاخره خودرا به صحنهٔ نبرد رساندیم. ترك‌ها از دره‌ها وکشتزارها به‌طور کورکورانه‌ای در تاریکی‌شب به‌سوی شمال می گریختند. وافراد ما همچنان به‌پیش می‌رفتند. با فرارسیدن شب آنها متهورترشده، اکنون تقریباً به‌ستون دشمن رسیده بودند. درهردهکده‌ای که دامنهٔ نبرد به‌آنجا کشیده می‌شد، ده‌نشینان، خودمسئولیت ازمیان بردن دشمن رابرعهده می گرفتند. بادسردوسهمناکی می‌وزید. صدای شلیك تفنگ‌ها و فریادها ورگبارترك‌ها وسم اسب‌ها که به‌هرطرف می‌تاختند، همه‌جا را فراگرفته‌بود.

دشمن سعی کرده بود که بعد ازغروب آفتاب درمنطقه‌ای بایستد وبه استراحت بپردازد. اما خالد به‌آنها حمله کرده ومانع توقف آنها گشته‌بود. بعضی به‌راه افتاده وعده‌ای درهمان‌جا مانده بودند. بسیاری ازآنها ازفرط خستگی‌درمیان راه‌به‌خواب رفته، درهمانجا افتاده‌بودند. صفوف آنها نظام وهمبستگی خودرا ازدست داده بود. دسته دسته به‌هرسوروانه می‌شدند. فقط وقتی باافراد ما روبرومی‌شدند، چند گلوله شلیك می کردند و می گریختند. اعراب هم متفرق شده، تقریباً به‌همان اندازه نامطمئن بودند.

دراین گروه، گردان مخصوص آلمانی‌هاهم انجام‌وظیفه‌می کردو دراینجا بود که برای اولین‌باردربرابردشمنی که برادران مرا به‌خاك و خون کشیده بود، سرتحسین وتکریم فرود آوردم: آنها تا موطن خود

بیش‌ازدوهزارمایل فاصله داشتند؛ و بدون راهنما، هیچ امیدی به‌نجات خود نداشتند. آنها درموقعیت وشرایطی بودند که برای متهورترین و شجاع‌ترین افراد هم جای ترس ووحشت داشت. لیکن باوصف این بانظام‌کامل وآرامشی باورنکردنی، چون یك کشتی ضد گلوله، ازمیان اعراب وترك‌ها به‌پیش می‌رفتند. وقتی مورد حمله واقع می‌شدند، متوقف شده، موضع می گرفتند وطبق فرمان شلیك می کردند. هیچ عجله، ترس، لغزش وتردید و یا دادوفریادی ازآنها شنیده نمی‌شد. کارآنها واقعاً با شکوه بود.

به‌هرحال،بالاخره خالد را پیدا کردم. به‌او گفتم تا عشایر رووالا را صدا کند واین گروه را به ده‌نشینان مسیرشان واگذارد. احتمالاً کارعمده‌ترومهمتر ما درجنوب بود. وقتی هوا روبه‌تاریکی می‌رفت، دردشت‌ها شایع بود که درعا تخلیه شده، وتراد، برادرخالد، باعده‌ای ازعشایر «عنازه» برای بررسی به‌سوی درعا رفته بود. بیم آن داشتم که اودچارمشکلاتی شده‌باشد. چون فکرمی کردم که ممکن است درآنجا هنوزترك‌ها درآن‌سوی خط آهن ودرمیان کوه‌های ۱۱بد شدیداً مقاومت کنند. درواقع، اگر بارو، که طبق آخرین اطلاع‌مادررمث بامقاومت شدیدی روبروشده بود، تماس خودرا با دشمن ازدست می‌داد، هنوز باید منتظرنبرد سختی درجناح عقب می‌بودیم.

من می‌خواستم که خالد درآنجا به‌کمك برادرخودبپردازد. بعداز یك‌ساعت، با فریادهای او، بالاخره صدها نفرازرووالا با شترهایشان‌در گردش‌جمع شدند. اودرمسیرش به‌سوی درعا، با چندین

دسته از ترك‌ها روبروشد، امابه‌هر ترتیب تراد را درامنیت کامل‌وموقعیت خوبی پیدا کرد. او درسپیده‌دم، ایستگاه را بـا یك یورش تسخیر و با اشغال سنگرها، عوامل ترك راکه هنوزمقاومت می‌کردند قلع وقمع کرده بود.

به‌کمك مردم محلی، عشایر رووالا، قـرارگاه ترك‌ها را غارت کردند. مخصوصاً ازانبارهایی کـه در بحبوحهٔ غضب وخشم به‌آتش کشیده‌بودند، غنائم بسیاری به‌دست‌آوردند؛ درحالی که سقف انبارها درمیان شعله‌ها می‌سوخت وهـرلحظه امکان فروریختن آن بود، هنوز به‌غارت خود ادامه می‌دادند. امشب، ازآن شب‌هایی‌بود که هرانسانی رادیوانه می‌کرد. مرگ ازبسیاری فرارمی‌کرد؛ هرچند که عدهٔ زیادی درهرسوبه‌خون غلتیده واجسادشان درچپ وراست، سطح زمین‌رافرا گرفته‌بود. شبی بود که زندگی دیگران چون بازیچهٔ کودکان، شکسته وبه‌دور انداخته می‌شد.

شیخ سعد، اکنون غروب سهمناکـی را پشت سرمی‌گذاشت. غروبی که تیراندازی وتهدید وفریادهای ده‌نشینان برای انتقام‌طلال را درفضای تاریکش فرومی‌برد. شیوخ پرتحرك، همه برای شکار ترك‌ها رفته بودند وقرارگاه اعراب از نعمت شیوخ پرتجربه که به‌منزله چشم و گوش آن محسوب می‌شدند، تهی شده بـود. حسادت‌های خامـوش عشایر، دراین‌خون‌ریزی‌ها، دوباره جان گرفته‌بود. ناصر، نوری‌سعید، یانگ ووینترتون همه تحت فشارهـای روحی، هـرچه درتوان داشتند برای برقراری صلح وآرامش به‌کار برده بودند.

من بعدازنیمه شب به آنجا رسیدم ومشاهده کردم که فرستادگان تراد هم تازه ازدرعـا آمده‌اند. ناصرهـم برای دیدن آنها نزد ماآمد. آرزومی کردم لحظه‌ای خوابیده‌واستراحت کنم. چون امشب چهارمین شبی بود که دقیقه‌ای آرام نگرفته بـودم؛ لیکن افکارم به‌قدری مغشوش بود کـه خستگی جسمی خـودرا احساس نمی کردم. لذا بازهم حدود ساعت دو بعدازنیمه‌شب، سوار برشترتازه‌نفس سوم، ازجادهٔ تاریك و بادگیرتفاس به‌سوی درعا عازم شدم.

نـوری سعید واعضای ستاد اونیز پیشاپیش پیاده‌نظـام حرکت کرده بودند. افراد مـا درکنار یکدیگرتا روشنایی صبح بـه‌راه ادامه دادند، اما درآن موقع صبروشکیبایی من به‌پایان رسید ودیگرحوصلهٔ راه‌پیمایـی کند وآهسته به‌همراه اسب‌سواران رانـداشتم. لـذا عنان شترم را (که بهه نـام داشت) رها کردم. بهه وقتی خودرا آزاد یافت، شروع به تاخت کردوچهارنعل به‌سوی درعا پیش رفت وهمه راپشت‌سر گذاشت. بدین‌ترتیب، درست پس‌ازطلوع کامـل آفتاب، به‌تنهایی به درعا رسیدم.

ناصر درمنزل شهردار، مشغول تـدارك دیدن فرماندارنظامی و پلیس وبررسی مناطق مختلف شهر بود. وقتی به‌آنها پیوستم، پیشنهاد کردم برای پمپ‌ها و محوطه ایستگاه وهرآنچه که ازمغازه‌ها وانبارها باقی‌مانده، محافظ بگذارند. سپس بایك گفتگوی یك‌ساعته، برنامه‌ای عمومی تنظیم کردیم وآنچه راکه ازمردم انتظارمی‌رفت، وبرای حفظ نظم وآرامش ضروری بود، به‌آگاهی همگان رساندیم. بیچاره ناصر

درحالی که حیران وسر گردان شده بود، خیره خیره می‌نگریست.

بعد ازچند لحظه راجع بـه ژنرال بارو پرسیدم. مردی که تازه ازسوی مغرب رسیده‌بود، می گفت:«وقتی‌او آماده حمله به‌شهرمی‌شده مورد هجوم انگلیسی‌هـا قرار گرفته است». بـرای جلو گیری ازایـن سوء اتفاق، به‌همراه زعگی به بودنیب[1] رهسپارشدیم. دربالای بلندی - های آنجاازدورمواضع‌مسلسلچی‌های هندی دیده می‌شد. آنهامسلسل‌ها را به‌سوی ما هدف گیری کردند وازاین کـه چنین شکارهای پرزرق و برقی به‌چنگ آورده‌اند، خوشحال بـودند. لیکن یك افسر با عده‌ای ازسربازان انگلیسی، خودرا نشان داد، ومن خودرا معرفی کردم. آنها درواقع مشغول محاصره درعابودند. همان‌طور که مشغول‌تماشابودیم، هواپیماهایشان نوری سعید بدبخت را درحالـی که به‌ایستگاه راه‌آهن وارد می‌شد، بمباران کـردند! گـویـی اورا به‌خاطرعقب ماندنش در مسابقه ازشیخ سعد به‌سوی درعا تنبیه می کردند. امـا من برای این که ازاین وضع جلو گیری کنم به‌طرف ژنـرال بارو که در پایین کوه، در اتومبیل مشغول بررسی پاسگاه‌های اطراف بود تاختم.

وقتی به‌اورسیدم، گفتم ما شب را درآنجا به‌سر برده‌ایم‌وصدای شلیك تیرهایی که اومی‌شنید، صدای شلیك افراد خودی بوده که برای فرونشاندن احساسات پیروزی انجام می گرفته است. اوخیلی کم بامن صحبت کرد. برای اورقت چندانـی نداشتم، چون یك‌روز ویك شب

1– Buweib

برای آب دادن چارپایان درچاه‌های کم آب رمث، تأخیر کرده بود. درحالی که طبق نقشه‌ای که دردست داشت، می‌بایستی این کاررا در رودخانه ودریاچهٔ مضرب، درآن سوی درعا که محل فراردشمن بود، انجام می‌داد. اما به‌هرحال دستورات اوفتح درعابود که اکنون‌به‌سوی آن می‌رفت.

به‌من گفت تادر کنارش به‌سوی درعا بروم. لیکن چون اسب‌ها ازشترمن نفرت داشتند، ـ درحالی که اعضای ستاد اوهمچنان ازمیان دره به‌راه خود ادامه می‌دادند ـ من با شترم از بالای جاده به‌پیش رفتم. اواظهارداشت که باید دردهکده نگهبانانی بگمارد تا نظم وانضباط را برقرار کند. به‌آرامی برایش‌توضیح دادم که اعراب برای خودحکومت‌نظامی تشکیل داده‌اند. وقتی به کنارچاه‌ها رسیدیم، گفت که باید مأمورین‌تخریب وی پمپ‌هارا بازرسی کنند. درجوابش گفتم که کمك ومساعدت آنها باعث خوشحالی خواهدبود. ماکوره‌ها را روشن کرده وامیدواربودیم که بتوانیم تا یك‌ساعت دیگر اسب‌هایشان راآب بدهیم. اواظهار کرد: «مثل این که شما درخانهٔ خودتان هستید! بنابراین من‌فقط‌مسئولیت ایستگاه راه‌آهن‌رابه‌عهده می گیرم». لوکوموتیوی راکه ازایستگاه به‌سوی مضرب به‌راه افتاده‌بود،نشان داده گفتم به نگهبانان خود دستوردهد تا ازکارخط‌آهن ممانعت نکنند (چون شیخ کوچك ما درمضرب، انفجار پل تل‌الشهاب‌را ـ که اکنون متعلق به اعراب بود ـ قدغن کرده بود).

درموردچگونگی وضع سیاسی اعراب دستوری نداشت.

کلی‌تـون دراین‌مورد به‌ما خدمت کرد، چـون عقیده داشت کـه باید بتوانیم چیزی را که مستحق آن هستیم بقبولانیم؛ لـذا بـارو که فـکر می‌کرداعراب مردمی هستند که تحت‌نفوذوسلطه انگلیسی‌هامی‌باشند، هرچند که ازتلقیات من که اورامیهمان خود می‌دانستم مبهوت وحیران شده‌بود، ولی چاره‌ای مگر پیروی ازچنین اعتمادی نداشت.

افکارمن دراین لحظات، باسرعت انتقال زیادی به‌نفع هردومان کارمی‌کـرد تا ازبرداشته شدن گام‌های نخستین انگلیسی‌های خیالباف وبا حسن‌نیت، درراه محروم‌کردن مـردم محلی نقـاط تحت استیلای آنها، جلو گیری کنیم. زیرا اگردراین لحظات اول، دقت‌کافی‌نمی‌شد، مسئولیت خودمردم لوث می گردید وموقعیتی فراهم می‌شد که به‌دنبال آن، سال‌هـا ناراحتی و کشمکش، وبه‌ناچارجنبش‌هـا وقیام‌های پیاپی آغاز می گردید، وبازهـم مدتی طول می‌کشید تـا چنین فرآیندی را اصلاح نمود.

من قبلاً بارورا تحت مطـالعه قـرارداده، دربرابراو به‌حدکافی آمادگی یافته بودم. سال‌ها قبل، او اعتقادات خـودرا مبنی براین کـه ترس ووحشت، عمده‌ترین انگیزهٔ مـردم معمولی برای انجام هرکاری می‌باشد، انتشارداده بود. اکنون من ترس را یـك انگیزهٔ وحشتناك و بی‌اهمیت، نه به‌عنوان بازدارنـده بلکه بـرانگیزنده‌ای مهلك ومسموم می‌پنداشتم که تنها راه زوال سیستمی بـود که ازآن خیال بهره‌برداری داشت. من نمی‌توانستم باعقاید فضل فروشانهٔ اوموافق باشم ومردم را باترس ووحشت، وعدهٔ بهشت دهم. لذا بهترآن بود که ازاو بلافاصله

دوری می‌جستم.

بارو که متوجه عکس‌العمل من شده بود، ازمن خواهش کرد تا برای افرادوچارپایان، آذوقه وعلوفه فراهم سازم، ودرواقع بدین‌ترتیب خودرا دراختیارمن قراردادوبه‌زودی باهم دوست شدیم. پرچم ابریشمی ومثلث شکل ناصررا که دربالکن ساختمان حکومتی ـ که نیمسوزشده بود ـ برافراشته بودند، به‌او نشان دادم. نگهبان خسته‌ای که مرتباً درزیر پرچم خمیازه می‌کشید، درآنجا نشسته بود. بارو از پله‌ها بالا رفت وبا آراستگی خاصی سلام نظامی داد. دراین موقع با ابرازاحترام ژنرال، موجی ازسروروشعف، افسران وسربازان عرب را فراگرفت.

بدین‌ترتیب درمقابل حس احترام متقابل او، همهٔ ما اهتمام نمودیم تا حقانیت حقوق خودرا درمحدودهٔ ضرورت سیاسی حفظ کنیم. سعی کردیم تا به همهٔ اعراب بقبولانیم که نبایستی به هندی‌ها که میهمانان ماهستند کمك کنیم، بلکه بایدبگذاریم تا هرکاری می‌خواهند خودشان انجام دهند. این‌شیوه‌وطرزتلقی، مارا به‌جاهای غیرمنتظره‌ای کشانید: تمام مرغ‌های دهکده مفقود شدند؛ وسه‌نفر ازسربازان هندی پرچم ناصررابه‌خاطردگمه‌های نقره‌ای ونوك نیزه مانند ودسته‌ظریفش ربودند! بااین‌اعمال، فرق بین یك ژنرال انگلیسی که به‌همه احترام می‌گذاشت وسربازان هندی که دزدی می‌کردند، کاملاً مشخص شد؛ واین تفاوتی بودکه به‌هرحال اعراب به‌خاطرعدم‌نزدیکی ورغبت‌شان، نسبت به هندی‌ها، ازآن خشنود بودند.

درهمین حال افراد ما، درهمه‌جا، ترك‌ها را به‌اسارت درآورده تفنگ‌های بسیاری به‌غنیمت می‌گرفتند. تعداد اسرای ما به هزاران نفرمی‌رسید. عده‌ای ازآنها را به انگلیسی‌ها تحویل دادیم که دوباره آنها را بشمارند؛ لیکن بیشترشان را دردهکده‌های اطراف به‌دست ده‌نشینان سپردیم. اکنون درالزرق، داستان فتح و پیروزی ما همه‌جا را فرا گرفته بود. فیصل، یك روز بعد درحالی که سوار براتومبیل مخصوص واکسهال بود واتومبیل‌های مسلح به‌دنبال اوحرکت می‌کردند، به درعا وارد شد ودرایستگاه راه‌آهن اقامت گزید. من با سوابق معاونت وسرپرستی، نزد فیصل‌رفتم وماجرای این داستان مفصل‌رابرایش گفتم‌به‌طوری که‌درپایان، اطاق ازهمهمه وشادی به‌لرزه درآمد.

پاشگاه ادبیات

فصل صدوهیجدهم

باروکه اکنون افراد وچارپایان خودرا ازنظر غذا وآب تأمین کرده بود، می‌بایستی برای ملاقات بـا چوول درنزدیکی‌های دمشق، عازم می‌شد تابه‌اتفاق او وافرادش به‌آن شهر واردشوند. ازماخواست تاجناح راست اورا اداره کنیم؛ که این مسئولیت ازنظرمن، برای مـا مناسب می‌نمود، زیرا آن‌جا درکنار خط‌آهن حجاز، نـاصر همچنان به‌کار قلع وقمع ترک‌ها ـ که عقب‌نشینی می‌کردند ـ ادامه می‌داد، وبا یورش‌های پیاپی شبانه‌روزی، آن‌ها را ناتوان می‌کرد. من هنوز خیلی کارداشتم. لذا شب دیگری در درعا ماندم وازآرامشی که بعداز تـرك لشگریان درآن‌جا به‌وجودآمده بود، لذت بردم.

دربارهٔ نظامیان هندی رده‌های مختلف، درذهنم چیزی پست و محدود احساس می‌کردم. آن‌ها خودرا خشن می‌دانستند؛ودررفتارشان سالوس وتملق‌گویی محترمانه‌ای ملاحظه می‌شد کـه به صفا وسلامت صحرانشینان شباهتی نداشت. منش ورفتار افسران انگلیسی دربـرابر زیردستانشان، برای محافظین من، که هرگز عدم مساوات ویـاتفاوتی بین خود وفرماندهشان ندیده بودند، وحشتناك می‌نمود.

من دراین‌جا اختلاف وعدم تساوی بین‌افرادرا حس کرده‌بودم؛

وازاین که هرشب با افراد خود دراین فـرودگاه قدیمی درعـا بمانم، منزجر بودم. درکنارآشیانـه‌هـای هواپیماکـه نیمسوز شده بـودند، محافظین من که چون دریاظاهری بی‌ثبات داشتند، برای آنچه که‌به‌آن عادت داشتند بگومگو می‌کردند؛ ودراین‌حال امشب برای آخرین‌بار عبدالله درکاسه‌ای نقره‌ای برنج آورد. بعد ازشام، سعی کردم بـاوجود این که فکرم به‌جایی نمی‌رسید، درموردآینده بیندیشم ؛ اما مغزم کار نمی‌کرد. رؤیاهای من، چون شعلهٔ شمعی دربرابر بادسهمناك پیروزی خاموش گشته بود. هدف بسیار ملموس ما، رویارویمان قـرارداشت؛ امابابه‌پایان رسیدن زحمات ورنج‌های دوسالهٔ ما،تمام‌آلام ومصائبی که تحمل کرده بودیم یابه‌کلی فراموش،یاتکریم وتجلیل می‌شدند. اسامی نقاط مختلف‌درسرم هریك باتخیلاتی مبالغه‌آمیزدورمی‌زد:دره باشکوه روم؛ مناظر درخشان پترا؛ منطقهٔ دورافتاده الزرق؛ نواحی تمیز باترا، همه درخیالم مجسم می‌شدند. آن‌ها که باوفا ومهربان بودند درکام‌مرگ فرورفته بودند وصدای ناهنجار آن‌ها که باقی مانده بودند، مرا آزار می‌داد.

خواب برایم غیرممکن شده بود؛ لذا قبل از روشن شدن هوا، استرلینگ و رانندگانـم را بیدار کـردم. چهارنفره، سوار اتـومبیل رولزرویس ـ که به‌نام بلومیست معروف بود ـ شدیم. ازمیان جاده‌ای خاکی که برای اولین‌بار براثر عبور افراد جبههٔ عقب بارو ایجاد شده وسپس توسط صفوف حمل‌ونقل صاف شده‌بود، به‌سوی‌دمشق‌رهسپار شدیم. ازمیان دشت‌های آن‌سوی درعـا به‌طرف خط‌آهن فـرانسوی

رفته، در آنجا ازروی خاکریز خط آهن که روی آن را شن‌ریزی کرده بودند، باسرعت به‌پیش رفتیم. هنگام ظهر ، از دور پرچم‌هـای مثلث شکل سواران بارو را که مشغول آب‌دادن اسب‌هایشان بودند، مشاهده کردیم. محافظین من که در آن حوالی بودند ، شترم را آوردند. سوار شدم وبه‌طرف اورفتم. مانند هراسب‌سواری اوهم زیاد ازشترخوشش نمی‌آمد؛ ودر درعا به‌من گفته بود که ما به‌هیچ وجه نخواهیم توانست همراه بااسب‌سواران وی کـه درسه منزل بـه دمشق خـواهند رسید، رادپیمایی کنیم.

لذا وقتی مرا دید که باشتر تازه نفسی در آن‌جا ظاهرشده بودم، خیلی تعجب کرد وپرسید: «چه وقت از درعا حرکت کردید؟»جواب دادم: «امروز صبح!» بـاجوابی که شنید چهره‌اش تغییر کـرد. سپس پرسید: «امشب کجا توقف خواهی کرد؟»درحالی که حرکت می کردم ومی‌دانستم که دشمن دیگری برای خـود تراشیده‌ام، گفتم: «در دمشق خواهم بود!» حیله‌ای که درموردش به‌کار بردم مرا رنج می‌داد، زیرا او برای خواسته‌هایم حسن‌نیت داشت؛ لیکن چون مسئله‌ای کـه پیش روی خودداشتیم بسیارمهم واز افق نگرش‌وبینش او به‌دوربود،تا آنجا که موفق می‌شدم به‌آنچه درباره‌ام می‌اندیشید، اهمیتی نمی‌دادم.

دوباره به‌استرلینگ‌پیوستم وبااتومبیل به‌راه‌افتادیم. همچنان که به‌پیش می‌رفتیم، برای پیشقراولان انگلیسی یـادداشتی گذاشته ومحل خود وموضع دشمن را به‌آنها اطلاع می‌دادیم . احتیاطی که بارو در پیشروی به‌کار می‌برد یعنی قراولانی را پیشاپیش به‌کوه‌ها و دره‌های

متروك می‌فرستاد، برای استرلینگ وخودمن رنج آورمی‌نمود. احتیاط وترس او بامقایسه بـاحرکت مطمئن مـا وکیفیت جنگ منظم خیلی تفاوت داشت.

تا کسوه[1] ، یعنی محلی که قراربود با چوول مـلاقات کنیم و در آنجا خط آهن حجاز بامسیر ما تلاقی می کرد، هیچ خطری تهدیدمان نمی کرد. ناصر، نوری‌شعلان، وعودا هنوز درخط آهن‌حجاز مشغول نبرد باچهارهزارنفری بودند (درواقع بیش‌ازهفت هزارنفر بودند) که هواپیمای ما،سه‌روز پیش شناسایی کرده بود. آنها طی سه روز گذشته که ما درآرامش به‌سرمی‌بردیم، بدون وقفه می‌جنگیدند.

همچنان که به‌پیش‌می‌رفتیم صدای شلیك تیر به گوش می‌رسید. یك تـوپ شربنل درمحل خط آهـن ، دربلندی، جلب‌نظر مـی کرد. به‌زودی صفی ازسربازان ترك ـ که حدود دوهـزارنفر بودند ـ دیده شدند که پیاپی توقف کرده ، باتوپ‌هایی که داشتند چندین‌بـار شلیك می کردندودوباره به‌راه می‌افتادند. برای این که ازدست آنها جان‌سالم به‌دربریم، هرچه سریعتر به‌راه خود ادامه دادیم. درحالی که رنگ آبی اتومبیل درجادهٔ باز، به‌خوبی دیده مـی‌شد . درهمین‌حـال عده‌ای از سواران عرب‌را دیدیم که به‌زحمت درمیان چاله‌های آب، وازپشت‌سر ترك‌ها به‌سوی ما می‌تازند. پس‌ازچند لحظه، نـاصررا که بـراسب نر جگری رنگی سوار بود شناختیم. اسب اوحیوان بسیار بی‌نظیری‌بود

1– Kiswe

وهنوز بعدازصد مایل مسافتی که طی جنگ پیموده بود، تـازه نفس به‌نظر می‌رسید. به‌دنبال ناصر، نوری شعلان وحدود سی‌نفر ازغلامان آنهاهم می‌تاختند. وقتی به‌ما رسیدند، گفتند کـه ازهفت‌هـزار سرباز ترك، همین عده باقی مانده‌اند. عشایر رووالا باتمام قـوا آنهارا در دو جناح تحت ضربات خود قرارداده وهنوز مشغول نبرد بودند؛درحالی که عودا ابوطاعی، به‌پشت جبل‌منیعه[1] رفته بود تا ولدعلی[2] و دوستانش را گردآورده ودرآنجا کمین کنند. عشایـر رووالا امیدوار بـودند که بتوانندابن ترك‌ها را به سوی کمینگاه عـودا برانند و کارشان را تمام کنند... بالاخره آیا وجودما دراین‌جا مفید واقع می‌شد؟

به‌آنها اطلاع دادم که انگلیسی‌ها بانیرویی مجهز، درست‌پشت سرما درحرکتند؛ و اگر بتوانند دشمن را فقط تـا یك ساعت مشغول کنند، آنها خواهند رسید. همچنان که ناصر به‌طرف‌جلو نگاه می‌کرد، مزرعه‌ای محصور بادیوار وپر دار ودرختی را دید که ازطـرف مقابل مانـع فرار ترك‌ها می‌شد. لذا نوری‌شعلان را صدا کرد و باهم به‌سوی آنجا تاختند تابتوانند ازمیـان درختان جلو ترك‌ها را بگیرند.

ما بااتومبیل، دومایل به‌عقب برگشتیم وبه‌هندی‌هـا وسرهنگ فرماندهشان که جلوتر می‌آمدند، راجع به هدیهٔ بـزرگی که اعـراب برایشان فراهم‌آورده بودند، اطلاع دادیم! گویی او ازاین خبر زیـاد خوشنود نگشت وازاین که صفوف منظم وزیبایش‌به‌هم‌خواهدریخت

1– Jebel Mania 2– Wuld Ali

نگران گردید. اما به‌هرحال، گروهی را انتخاب وازمیان دشت به‌سوی ترك‌ها اعزام کرد. ترك‌ها بادیدن آنهاباتوپ‌ها به‌سویشان شلیك کردند. یك یادو گلوله تقریباً درمیان صفوف هندی‌ها به زمین خورد ومنفجر شد. بعد، درحالی که شگفت‌زده شده بودیم، ملاحظه کردیم که سرهنگ فوری دستور عقب‌نشینی داد وبه طرف جاده برگشت؛ درحالی که ناصر به‌امید حمله‌های شجاعانهٔ آنها خودرا به‌خطر انداخته بود. استرلینگ ومن درحالی که خشمناك بودیم، به‌سوی او رفته ازاو خواستیم که ازاین توپ‌ها نترسد؛ زیرا توپ‌هایشان حتی سنگین‌تر از اسلحهٔ کمری هم نبود. اما آن مرد پیر نه بامهربانی ونه باخشممان، حتی یك‌قدم فراتر نرفت. لذا ازمیان‌جاده، برای‌یافتن‌افسری بلندپایه‌تر به‌راه افتادیم وبرای سومین‌بار مسیر این‌جاده را پیمودیم.

یکی ازآجودان‌های مخصوص‌به‌ما گفت که ژنرال «گریگوری» درآنجا مقام مافوق این گروه می‌باشد. ازاو تشکر کردیم. استرلینگ باتمام غرور حرفه‌ایش، ازاین عدم فرماندهی به‌گریه افتاده بود. او را سوار کردم ونزد ژنرال رفتیم. اتومبیل‌خودرا به‌اودادیم تافرمان‌سختی برای حمله سواره‌نظام صادر کند. یك نفر به‌تاخت به‌سوی توپخانه رفت ودستورداد تاشلیك را شروع کنند. هنگامی که توپ‌ها شلیك را آغاز کردند، آخرین پرتو آفتاب درمیان توده‌های ابر پنهان می‌شد. دراین هنگام افراد سواره‌نظام میدل سکس[1] به‌اعراب پیوستند وبه‌جناح

1– *Middle Sex*

عقب ترك‌ها حمله کردند. وقتی ترك‌ها حملهٔ ایـن افـراد تازه نفس را خیلی سنگین یافتند ـ همزمان باتاریك شدن هوا ـ به سوی قله‌هـای منیعه فرار کردند وتفنگ‌ها ووسایط نقلیه‌خودرا برجای گذاشتند. آنها خیال می کردند، در آن‌سوی قله‌هـا، سرزمین هموار ومترو کیست که می‌توانند به‌آسانی ازدست افراد ما بگریزند.

ولی نمی‌دانستند که عودا وافرادش در آنجا منتظرند . آن شب آن پیرمرد درآخرین نبردش، همچنان قتل‌عام‌وغارت ودستگیری‌افراد دشمن را تاطلوع آفتاب ادامه داد ولشکرچهارم ترك راکه برای‌دوسال باما مبارزه کرده بود، تاآخرین نفر قلع وقمع کرد.

قدرت و کارآئی ژنرال گریگوری ما را سرفراز کرد. واکنون می‌توانستیم باناصرروبروشویم. لذا به‌سوی «کسوه» به‌راه افتادیم تـا بتوانیم قبل‌ازنیمه‌شب اورا مـلاقات کنیم. به‌دنبال مـا سربازان هندی هم به‌راه افتادند. به‌دنبال نقطه‌ای خلوت می گشتیم؛ اما سراسر دشت وکوه را هزاران نفر فرا گرفته بودند.

هیاهو وغوغایی که این همه افراد گوناگون به‌پا کرده بودند مرا هم مانندآنها به‌این‌سو وآن‌سو می کشاند. رنگ پـوست من درشب زیاد قابل تشخیص نبود. لذا می‌توانستم مانند یك عرب هرجاکه دلم می‌خواست بروم وکسی متوجه من نمی‌شد. ولـی این وضع که خود را درآن می‌یافتم، مرا دراحساس تنهایی و انزوای غمباری فـرو برده بود، چراکه به‌ناچار ازهموطنانم بریده بودم.افرادی که بااتومبیل‌های مسلح کار می کردند،برای من هریك دوستی‌نزدیك به‌شمارمی آمدند،

زیرا طی ماه‌های متوالی درزیر اشعهٔ سوزان‌آفتاب ودربرابر بادهـای سهمگین وطی همکاری‌های مشترك به‌هم نزدیك شده بودیم. این گروه ازسربازان انگلیسی، استرالیایی وهندی که به‌آب و هوای این مناطق عادت نداشتند، مانند خود من مشخص می‌شدند. علاوه بـر آن، آنها بالباس‌های چرکین وکثیفشان هم ازسایرین متمایز بودند؛ زیرا هفته‌ها بودکه فرصت تعویض لباس نیافته بودند ولباس‌ها دراثرعرق بدنشان، به‌پوستشان چسبیده بود.

اما بقیه، سربازان واقعی بودند، وبرای ماکه دوسال بانیروهای غیرمنظم همکاری می‌کردیم، چیز تـازه‌ای به‌نظر مـی‌آمدند. اکنون می‌توانستم بـه راستی مفهوم لباس فـرم را درك کنم و همـآهنگی و یکپارچگی‌ونظم وترتیبی راکه دریك‌نظام ارتش‌منظم‌به‌وجودمی‌آورد احساس نمایم. این لباس مـرك ـ کـه دربرکنندگانش را اززندگی معمولی جدا می‌کرد ـ نمایانگرآن بودکـه‌آنها آمال ووجودشان را به‌کشور فروخته، خودرا به‌خدمتی خوارتر پای بند ساخته‌اند. زیـرا درابتدا این خدمت داوطلبانه بـوده‌است. بعضی ازآنها بـاپیروی از غریزهٔ بی‌قانونی، بعضی ازفرط گرسنگی، وبعضی دیگر درعطش جاه ومقام و زرق‌وبرق ظاهری به‌خدمت ارتش درآمده بودند؛ اما درمیان آن‌ها، فقط کسانی ازاین زندگی راضی می‌شدندکه به‌دنبال ریاضت‌و خواری جسم خودبودند. زیراازنظرکسانی که‌خواهان‌صلح‌وآرامش بودندآن‌ها درسطح مادون بشریت قـرارداشتند. باآن لباس‌هـا، فقط زن‌های هرزه اغوا می‌شدند؛ حقوق سربازان چـون کارگران بـرای

امـرارمعاش نبود ، بلکه پـولی توجیبی بود که فقط هنگامی بیشترین فایده را می‌توانست داشته باشد که گاه گاه صرف می‌خوارگی نموده همه‌چیز را فراموش کنند.

بردگان اگر اراده می‌کردند ، به‌آزادی مـی‌رسیدند. امـا یك سرباز نه‌تنها وجودش، بلکه روح وعلائقش را هم درطول شبانه روز به‌صاحبش می‌سپرد. یك محکوم می‌توانست ازقانونی کـه اورا حبس کرده بود وهمین‌طور ازتمام کسانی که بیرون از زندان بـودند، متنفر باشد؛ اما یك سرباز ترشرو، سرباز بـدی محسوب می‌شد ودرواقـع می‌توان گفت که اصلا سرباز نبود، عواطف اوچون مهره‌های شطرنج بروفق مراد پادشاه به‌هرسو که او می‌خواست، کشانده می‌شد.

نیروی عجیب جنگ، همهٔ مارا وامی‌داشت‌تارفتارهـای خودرا تحت‌نظر بگیریم. این استرالیایی‌ها کـه دوشادوش من دریك بـازی خرکی!بدون تشریفات مشغول‌بودند،بالباس‌های غیرنظامی‌خود تمدن را به‌ریشخند گرفته بودند. امشب آن‌ها غالب بودند و درنتیجهٔ اعتماد زیادی که داشتند، زیاد مراقب خود نبودند . بااین‌حال وقتی بـا کمال مباهات و فخرفـروشی وتنبلی راه مـی‌رفتند، اندامشان خمیده به‌نظر می‌رسید وچشمانشان مراقب‌بود. احساس می‌کردم بااین که‌اعصابشان خرد شده‌است ولی خیلی عادی و مانند همیشه درپی آنند کـه کارهای بزرگی را برعهده گیرند. درواقع آن‌ها چون شمشیری‌بودند که تانیمه ازنیام به‌بیرون کشیده شده بود ودیدن تیغه‌اش بـرای هراس وناراحتی بیننده کافی به‌نظرمی‌رسید.

اما انگلیسی‌ها مانندآنها عادی وبی‌اعتنا نبودند. آنها چون گوسفندان به‌دقت مراقب خود بودند. انگلیسی‌ها خیلی خشك ورسمی و آرام، دوبه‌دو باهم به‌پیش می‌رفتند. درحالی که استرالیایی‌ها در یك گروه، ولی تك‌تك حرکت می‌کردند. سربازان انگلیسی مانند افراد مجرد بایکدیگرخیلی دوستانه رفتارمی‌کردند که بیانگر یکرنگی لباس‌های نظامی‌آنها بود. آنها چهارنفره ویا دوبه‌دو با هم همراهی می‌کردند و اندیشه‌های ژرف اندوهبارخودرا باهم تقسیم می‌کردند.

درکنار این سربازان، اعراب بودند که دیدگاه دیگری داشتند. وظایف نیرنگ‌آمیزم، مرا طی دوسال درمیان‌آنها آواره کرده بودو امشب به‌آنها نزدیکترازسایرین‌بودم، وشرمسارانه ازاین وضع‌ناراحت می‌شدم. این مغایرت ناگهانی بین‌آنچه که به‌آن عادت داشتم وآنچه که اکنون می‌گذشت همراه‌بااحساس دلتنگی برای میهنم، ناراحتی مرا فزونترمی‌کرد. چنان حساس شده بودم که نه‌تنها عدم شباهت نژاد وزبان‌آنها، بلکه تفاوت بین بوی بدن‌آنها را هم تشخیص می‌دادم. بوی عرق بدن اعراب که ازجامه‌های نخی‌آنها برمی‌خاست، با بوی عرق بدن انگلیسی‌ها که جامه‌های پشمی برتن داشتند، تفاوت داشت. بوی عرق انگلیسی‌ها آن‌قدرزننده بود که انسان را از نفس کشیدن منزجرمی‌کرد.

فصل صدونوزدهم

جنگ ما پایان یافته بـود. ولی به‌علت این که اعراب به‌ما گفته بودند جاده‌ها خطرناك است، شب را در کسوه خوابیدیم . زیرا به‌هر منوال نمی‌خواستیم که چـون ابلهان دردروازهٔ دمشق خودرا به کشتن دهیم. استرالیایی‌های خوش‌ذوق ، این نبردرا از نتایج تهورات خود می‌دانستند که طبق نقشه مـوجود اجرا شده بود ودمشق هدف اساسی آنها به‌شمار می‌رفت. امـا درحقیقت همه ما زیرنظرآلن‌بای بودیم؛ و پیروزی، نتیجهٔ منطقی رنج‌ها وزحمات بارتلمیو ونبوغ آلن‌بای بود.

طرح‌های تـاکتیکی آنهـا، به‌طورصحیحی استرالیایی‌ها را در شمال وغرب دمشق مستقرساخت وقبل‌ازورود قـوای جنوب به‌آنجا، تمام خطـوط ارتباطـی راه‌آهن اشغال شده‌بـود. وما ـ یعنی رهبران عـرب ـ منتظر نیروهای کندرو انگلیسی مانده بودیـم؛ زیرا آلن‌بای هرگز درمورد فـرامین خود به‌ما وانجام بی‌چون وچرای آن تردیدی نداشت. قدرت او از آنجا ریشه می گرفت که با مقیاسی برابربا مقدار اطاعت دقیق ازدستوراتش، به‌زیردستانش اعتماد می کرد.

اوامیدواربود که ما درهنگام ورودش به دمشق، درآنجا باشیم. زیرا اولاً می‌دانست که تـا چه اندازه فتح دمشق برای اعراب اهمیت

دارد؛ وایـن موضوع بـرای آنها صرفاً یـك پاداش حساب نمی‌شود، بلکه ارزش‌های مافوق تصوری دارد. وثانیاً دراین‌خصوص ملاحظات احتیاطی‌نیز پوشیده بود. حرکت فیصل به‌آنجا، عبورنیروهای متفقین از میان سرزمین دشمن را آسان می کرد، ومـردم‌آن مناطق بـا ورود فیصل احساس دوستی‌ومـودت می کـردند. بدین‌تـرتیب فرستادگان متفقین، می‌تـوانستند بدون اسکورت و بدون نیروهای محافظ، برای ادارهٔ امـورشهرهـابه‌آنجا عازم شوند. هنگام محاصره دمشق امـکان داشت استرالیایی‌ها بدون داشتن دستوروارد شوند؛ که دراین‌صورت اگـرمقاومتی می‌شد، آیندهٔ ادارهٔ شهر به‌خطر می‌افتاد. به‌ما یـك‌شب مهلت داده بـودند تـا مردم دمشق را برای پـذیرفتن نیروهای متفقین به‌عنوان همپیمانشان، آماده کنیم.

اندیشه این‌کار اگرانقلابـی نبود، ازنظرعملی، خود انقلابـی به‌شمار می‌رفت؛ لیکن کمیتهٔ دمشق ــ که فیصل آن‌را تعیین کرده بود ــ ماه‌ها خـودرا آماده کرده‌بود تـا به‌محض شکست ترك‌ها، اداره امور شهررا بـرعهده گیرد. تنها کاری کـه می‌بـایستی دراین مـورد انجام می‌دادیم‌آن بود که باآنها تماس گـرفته، حرکت متفقین وآنچه را که لازم بـود به‌آنها اطلاع می‌دادیـم. لذا وقتی هـوا تاریك شد، ناصر اسب‌سواری ازعشایر رووالا را به شهرفرستاد تا رئیس ایـن‌کمیته و معاونش شکری الایوبی[1] را پیدا کرده بگوید کـه اگـراساس حکومت

1– Shukri el Ayubi

شهررا بلافاصله آماده کنند، فـردا شهر آزاد خواهد شد. اتفاقاً حتی قبل ازاین که ما اقدامی بکنیم، این کاردرساعت چهار بعدازظهرهمان روز انجام شده بود.

درآن‌هنگام، علیرضا نبود، زیرا ترک‌ها درآخرین دقایـق، اورا به‌فرماندهی ارتش خود درعقب‌نشینی ازجلیله دربرابرحملات چوول گمارده‌بودند؛ اما شکری‌برخلاف‌انتظارش‌ازطرف دوبرادرالجزایری یعنی محمد سعید وعبدالقادر، پشتیبانی شده‌بود. به‌کمك محافظین، آن دونفر، پرچم اعراب را قبل ازغروب‌آفتاب، همچنان‌که آخرین‌افراد آلمانی وترك ازشهرخارج می‌شدند، بربالای ساختمان حکومتی شهر نصب‌کرده بودند. آنها می‌گفتند که وقتی‌آخرین ژنرال ازشهرخارج می‌شد، به‌طورکنایه‌آمیزی به‌پرچم عرب ادای احترام نموده بود!

من ناصررا ازرفتن بـه شهر منصرف‌کردم؛ چون امشب، شهر درحال تحول وهمه چیز درهـم ریخته وشلوغ بـود. اواگر تا طلوع آفتاب صبرمی‌کردوبا متانت ووقاری درخـور، به‌شهروارد می‌شد، از نظرشکوه‌واحترامات برای وی خیلی بهتربود. اوونوری شعلان گروه دوم شترسواران رووالا راکه امروزصبح با من ازدرعا حرکت‌کرده بودندوبه‌سوی ما می‌آمدند، ملاقات‌کرده‌وبه‌سوی دمشق روانه‌کردند تا شیوخ عشایرخودرا درشهرحمایت‌کنند. بدین‌ترتیب، حوالی نیمه ـ شب که می‌خواستیم بخوابیم، حدود چهارهزارتن ازافراد مسلح خود را درشهرمستقرکرده بودیم.

مـن خیلی میل داشتم کـه بخوابم؛ چون فـردا کارهای زیادی

داشتم. اما به‌هیچ‌وجه خوابم نمی‌برد. دمشق، طی دوسال، ناامن‌ترین مکان برای ما به‌شمارمی‌رفت واینك ذهن من انباشته ازعقاید ونظراتی بود که یا انجام ویا رد شده بود.

آلمانی‌ها، هنگام تخلیه شهر، تمام انبارهای اسلحه ومهمات را به‌آتش کشیده بودند، به‌طوری که هرچند دقیقه باصدای انفجاری که‌شعله‌هایش آسمان رابرمی‌افروخت، ازجای خودمی‌پریدیم. وقتی صدای انفجار بلند می‌شد زمین به‌لرزه درمی‌آمد. چشمانمان را بازکردیم وبه‌طرف شمال خیره شدیم: آسمان ناگهان با گلوله‌هایی که منفجرشده وبه‌آسمان پرتاب می‌شدند، نورانی می‌شد. قطارهای فشنگ درنتیجهٔ آتش‌سوزی پشت‌سرهم منفجر می‌شدند وآسمان را روشن می‌کردند. رو به استرلینگ کردم و گفتم: «دمشق درآتش می‌سوزد». ازاین که این شهرباشکوه به‌بهای آزادی، سوخته وخاکستر شود، به‌خود می‌لرزیدم.

وقتی آفتاب طلوع کرد، بااتومبیل به‌بالای صخره‌ای که درزیر آن چشمه‌ای جاری بود، رفتیم؛ درحالی که ازترس این که مبادا دمشق به‌کلی‌سوخته وخاکسترشده باشد، به‌طرف شمال نگاه نمی‌کردیم. بالاخره وقتی به‌آن‌سو نگریستیم، به‌جای خرابه‌هایی که انتظارداشتیم، باغ‌های ساکت وسرسبزی را ـ که دراثر مه خرمتر به‌نظرمی‌آمدند ـ دیدیم که شهررا با زیبایی‌همیشگی‌درمیان گرفته وشهرچون مرواریدی دربرابر پرتوآفتاب می‌درخشد. صداهای مهیب شب فرونشسته بودو ستونی ازدود غلیظ به‌آسمان بلند بودکه ازمحوطه انبار درحواشی

خادم[1] ـ محل ایستگاه راه‌آهن حجاز ـ به‌آسمان بلند می‌شد.

بااتومبیل ازجـادهٔ بلند ومستقیم پـایین آمدیـم وازمیان مزارع آبیاری شده که درآنها زارعین، تازه‌کارروزانهٔ خـودرا شروع کـرده بودند، به‌راه خود ادامه دادیم. سواری بـا تاخت به‌پیش آمد وبه‌دقت چفیه وعکال مارا نگاه کردوسپس بـا شعف بسیاردرحالی کـه سلام و تعارف می کرد، مقداری انگورسفید بـه‌ما داد. بعد گفت: «دمشق مقدم شمارا گرامی می‌دارد». اوازطرف شکری می آمد.

نـاصردرست پشت‌سر ما بـود؛ این خبرهـای خوش را به او رساندیـم تا پاداش پنجاه‌بـار نبردش را بـا ورود به دمشق ازنـزدیك مشاهده کند. درحالی که نوری شعلان درکنارش بود، آخرین تاخت ـ وتاز خودرابااسبی که بر آن سواربود آغاز کردودرمیان گردوخاك جاده که همچنان درآسمان معلق مانده بود، ازنظرناپدید شد. برای این که دراین مسابقه به‌او امتیازوآوانسی داده باشیم، من واسترلینگ درکنار جوی‌آب خنك وزلالی، توقف کردیـم تا خودرا شستشو داده وریش خودرا بتراشیم.

چند نفر ازسربـازان هندی به‌ما واتـومبیل ورانندگان آن کـه شورت وپیراهن ارتشی برتن داشتند خیره شده بودند. لباس‌های من سرتاسرعربی بـود؛ امـا استرلینگ جزچفیه وعکالی که برسرداشت، بقیه لباس‌هـایش، یـونیفورم افسران ستاد ارتش انگلیس بـود. افسر

1– *Kadem*

احتیاط آنها که شخص بداخلاق و کند ذهنی‌بود به‌خیال این که اسرای جنگی گیر آورده است، مارا محاصره کرده بود. بالاخره وقتی خودرا معرفی کردیم وازدست اووافرادش خلاص شدیم، فکر کردیم بهتراست به‌دنبال ناصر به‌راه بیفتیم.

پس از آن که به دمشق رسیدیم، خیلی آهسته ازمیان خیابان طویلی که دریك سربالایی ادامه می‌یافت، به‌سوی ساختمان حکومتی که در کنار برادا[1] قرارداشت،حرکت کردیم. مسیرما پرازمردمی بود که سراسر پیاده‌روها و پشت‌بام‌ها و پنجره‌ها را اشغال کرده بودند. بسیاری ازمردم فریاد می کشیدند، چندنفری شادی می کردند، و عده‌ای نام مارا به‌زبان می‌آوردند؛ اما بیشتر آنها فقط خیره خیره، درحالی که شوروشعفی در دید گانشان می‌درخشید ما را تماشا می کردند. حرکتی‌چون یك خمیازهٔ طولانی‌ازدروازه شهرتادیوانخانه درمرکزشهر، مسیرما بود.

وقتی به مقرحکومتی رسیدیم، وضع دیگری‌بود. تمام راهروها وپله‌ها پراز انسان‌هایی بود که ازشوروشعف قرارنداشتند: فریادشادی سرداده می‌رقصیدند ویکدیگررا درآغوش می گرفتند. برای ما راهی باز کردند وبه‌داخل ساختمان رفتیم. درآنجا ناصرونوری شعلان نزول اجلال فرموده بودند! درکنار آنها، عبدالقادر ـ دشمن‌سابق من ـ وبرادرش محمدسعید ایستاده بودند. ازاین سرگشتگی وآشفتگی‌ها

1– *Barada*

لال شده بودم. محمدسعید به‌جلو آمد وفریادبر آورد که آنها (نواده‌های امیرعبدالقادر) با «شکری‌الایوبی» ازخانوادهٔ صلاح‌الدین ایوبی، این حکومت را تشکیل داده وحسین را روز قبل به‌عنوان «سلطان اعراب» معرفی کرده‌اند ودربـرابـرترك‌ها وآلمانی‌ها که به‌زانو درآمدند، این بیانیه انتشار یافته است!!

همان‌طور که‌او به‌یاوه‌سرایی‌ادامه‌می‌داد به‌طرف‌شکری ـ که‌مرد سیاست نبود، ولی درنظر مردم شخصی مـورد ستایش وتقریباً شهیدی زنده محسوب می‌شد ـ رفتم. وی به‌خاطرشکنجه‌های جمال، محبوب مردم بود. او گفت که الجزایری‌ها به‌تنهایی درمیان دمشقی‌ها، در برابر ترك‌ها وآلمانی‌هـا ایستادگی کردند وآنها را فـراری دادند. و بعد با محافظین خود رازکمیته سری فیصل را آشکار کـرده وکنترل شهررا برعهده گرفتند.

آنها اشخاص متعصبی بودند که عقایدشان نه منطقی بلکه صرفاً مذهبی‌بود. لذا به‌طرف ناصررفتم وسعی کردم توسط اودرهمان‌آغاز، به‌گستاخی آنها پاسخ دهم وازمیان بردارم؛ لیکن درهمان حال، جارو جنجال ومنازعه‌ای نظرم را به‌خود جلب کرد. کلیه خبرنگاران کـه در اطراف ما جمع شده بودند، ناگهان پراکنده شدند. گویی که به‌یك ـ باره دژکـوبی وارد ساختمان شده بـود! مـردم همه درمیان میزها و صندلی‌هـا به چپ وراست می‌دویدند تـا دراین‌معرکـه‌آسیب نبیند. صدای غرش آشنایی بـه گوش مـی‌رسید وهمه را درسکوتی‌مرگبار فروبرده بود.

درفضای بازی که از فرارمردم ایجاد شده بود، ابوطاعی و سلطان‌العطرش ـ رئیس دروزی‌ها ـ به‌هم پریده‌بودند وهواداران‌شان دردم وارد معرکه می‌شدند. سعی کردم تا آنها را ازهم جدا کنم. ولی از بخت بد با محمدالذیلان که اوهم به‌همین منظور به‌طرف آنها می‌دوید، برخورد کردم. به‌هرحال به کمك یکدیگر آنها را جدا کردیم وعودا را عقب کشیدیم، و «حسین‌العطرش»، سلطان را ازمیان جمعیت بیرون بردو دراطاقی‌متروك پنهان کرد.

عودا ازشدت خشم سرازپا نمی‌شناخت. اورا به سالن مجلل و خلوت ساختمان بردیم که تمام درهایش به‌جزدری که ما وارد شدیم، قفل شده بود. اورا روی یك صندلی نشاندیم ومحکم نگه داشتیم. وی همچنان فریاد می‌زد، تا این که صدایش گرفت وتمام بدنش به‌ارتعاش‌درآمد. پیاپی‌دست‌هایش‌را درازمی کرد تااسلحه ویاهرچیزی که به‌دستش می‌رسد، بردارد. صورتش‌ازشدت خشم سرخ شده و موهای بلندش، روی چشمانش را گرفته بود.

... سلطان براو پیش‌دستی کرده و پیرمردرا زده بود. لذا روح تسخیرناپذیرش که درتمام زندگی ازبادهٔ غروروخودساختگی‌سرمست بود، لکه‌دار گشته و برآن بود که این لکه را باخون دروزی‌ها بشوید. پس ازلحظه‌ای زعال و «حسبی» نیزآمدند. چهار پنج نفری اورا محکم نگه‌داشته بودیم؛ نیم‌ساعتی طول کشید تا توانستیم اورا تاحدی ساکت کنیم که بتواند صدای مارا بشنود! تقریباً نیم‌ساعت دیگرهم گذشت که توانستیم ازاو قول بگیریم تابرای سه روزآینده رضایت

خاطرش را به‌دست من ومحمد بسپارد. سپس ازآنجا بیرون رفتم و گفتم بلافاصله سلطان‌العطرش را مخفیانه ازشهر دور کنند. بعدبه‌سراغ ناصروعبدالقادررفتم تا مسئله حکومت را رتق وفتق کنم.

آنها رفته‌بودند. دراین گیرودار، الجزایری‌ها اورا بـه‌هرمنوال برای صرف چای وشیرینی به‌منزل خود برده بودند. پیش‌آمد خوبی بود، زیرا مسائل عمومی زیادی درپیش داشتیم. ماباید روزهای گذشته را دراینجاهم تکرارمی کردیم ودردمشق نیزحکومتی مـردمی ومحلی برپا می‌ساختیم. شکری بـرای این منظور، برایم بهترین وسیله بودو می‌توانست به‌عنوان فرماندار موقت به‌کار گرفته شود. لـذا دراتومبیل بلومیست نشستیم وسعی کردیـم تا خودرا به مردم نشان دهیم؛ چـون وجـود اودرمیان مردم خـود بزرگترین وباشکوه‌ترین پرچم ونشانـهٔ پیروزی این انقلاب به‌شمارمی‌رفت.

وقتی وارد شهرشده‌بودیم، مردم درصفوفی طولانی ازمااستقبال کرده بودند. اماحالا به‌اندازهٔ ده‌برابردرسراسرشهرجمع شده بودند. گویی تمام مردم این شهردویست وپنجاه هزارنفری ازمردوزن و کودك به خیابان ریخته بودند. دمشق مالامال از شوروشوق گشته بود. مردها طربوش[1] خودرا به‌علامت شوروشعف به هوا پرتاب می کردند؛ بعضی ازبانـوان نقاب خودرا پاره می کردند، مـردهایی که درخانه‌ها بودند مسیرمارا گلباران کـرده، روی خیابان قـالی می‌انداختند وشعارهـای

1– Tarbush کلاهی شبیه عرقچین

مختلفی به‌دیوارها آویزان می‌کردند. بانوان خانه‌دارازدرهاوپنجره‌ها فریاد شادی وقهقهه سرداده و با گلاب‌پاشها، عطرو گلاب به‌رویمان می‌پاشیدند.

درویشان فقیر وبی‌چیز، دوروبرما، درعقب وجلوی ماشین، دیوانه‌وارمی‌دویدند؛ وهمراه با هلهله وشادی بانوان، صدای مردها طنین می‌افکند که باهم فریاد می‌زدند: «فیصل.. ناصر.. شکری.. اورنس». این شعار، دراین ناحیه ازشهرشروع شده بودوبعد درهر میدان وخیابانی که می‌رفتیم، تا بازارودروازهٔ شرقی وتا قلعهٔ قدیمی ادامه داشت.

سپس به‌من اطلاع دادند که چوول درحال واردشدن است. اتومبیل‌های ما در بیرون شهر ـ درجنوب آن ـ به‌هم رسیدند. دربارهٔ شوروهیجانی که درشهر برپا بود، برایش شرح دادم و گفتم: «دولت جدید ما تا روزبعد نمی‌تواند خدمات عمومی کسی را تضمین کند؛ لذا من خودم آماده‌ام تا اگرنیازی باشد رفع ورجوع نمایم». درضمن مسؤولیت برقراری نظم وامنیت شهررا خود برعهده گرفتم واز او خواستم تاافراد خودرا درخارج ازشهرنگه دارد. زیرا امشب کارناوال وجشن وسروری را مشاهده می‌کرد که این شهردرطول ششصد سال گذشته به‌خود ندیده بودولذا امکان داشت این میهمان‌نوازی باعث به‌هم خوردن انضباط آنها شود.

چوول بدون این که خودش زیاد راضی‌باشد، حرف مرا گوش کرد ودرنگش دربرابراعتمادی که ازخود نشان دادم، برطرف گردید.

اوهم مانند بارو هیچ دستوری درمورد شهر تسخیرشده نداشت؛ و همچنان که ما کم کم شهررا تحت کنترل درآورده، با شناختن راه و هدفمان با آنچه که دردست داشتیم حکومتی را مستقرمی‌ساختیم، او دیگر چاره‌ای مگر آن که بگذارد دنبال کارهارا بگیریم،نداشت. رئیس ستادش که‌کارهای فنی اورا انجام می‌داد، شخصی به‌نام گودوین[1] بود. او که سربازی لایق بود، خیلی خوشحال می‌شد که مسؤولیت دولت غیرنظامی را ازدوش خود به‌دورنگه دارد. لذا طرفداری او ازعقیدهٔ من، خود تأییدی بود ازآن‌چه که معمول داشته بودیم.

درواقع، اظهارنظررئیس ستاد وی باحرف‌های بعدیش تأیید شد. ازمن خواست که دراطراف شهر بااتومبیلش به گردش بپردازد. من چنان این خواسته را پذیرفتم که پرسید آیا برای او آسان خواهد بود که فردا با افرادش رسماً وارد شود؟ جواب دادم: «البته». دراین‌حال درموردمسیری که‌باید انتخاب می کردیم،قدری فکر کردیم. ناگهان شوروشعفی که افراد ما درهنگام ادای احترام بارو به‌پرچمشان دردرعا یافته بودند به‌خاطرم آمد؛ برای چوول شرح دادم و گفتم این یك نمونهٔ خوبی خواهد بود که فردا هنگام عبور ازجلوساختمان حکومتی، اوهم‌انجام دهد. این فقط یك فکرآنی‌بود که ازذهنم گذشته بود، اما اواین‌حرف راجدی تلقی کردو گفت: «ادای احترام به‌پرچمی جزپرچم انگلستان مشکلات بسیاری دربرخواهد داشت»! می‌خواستم

1– Godwin

دربرابر این حرف‌های احمقانه شکلك بسازم! امـا بـه‌هرحال باکمال شکیبایی بااوهمراهی کردم. مشکلاتی که اوهنگام عبور ازبرابر پرچم اعراب می‌داشت، اگـر آن را عمداً نادیـده می گرفت، به‌همان‌اندازه عظیم بودند. ما بااین مشکل در گیربودیم. درهمان حال مردم که از آن اطلاعی‌نداشتند، مارا تشویق می کردند. لذابه‌عنوان مصالحه، پیشنهاد کـردم که آنها ازجلوساختمان حکومتی عبورنکنند ودرعـوض مسیر دیگری انتخاب کنند. مثلاً ازبرابر پستخانه رژه بروند. من جملهٔ آخر را با تمسخر گفتم، زیـرا دیگرشکیبائیم را ازدست داده بـودم؛ اما او بازهم جدی تلقی کردو گفت: «عقیدهٔ خوبیست»! وبعد اظهارداشت که «به‌خاطرشما واعراب ایـن کاررا می کنم». لـذا به‌جای ورود به شهر، قرارشد رژه‌ای انجـام بدهد. این بدان معنی بـود که به‌جای آن که از وسط شهرعبور کند، ازبالای شهر، یابه‌جای آن‌ازمیان شهرعبورخواهد کرد. من فراموش کردم ویا خوب نشنیدم کدام‌یك را گفت؛ زیرا برایم فرقی‌نمی کرد که اوزیرپای‌افرادش سینه‌خیزرفته یابربالای‌سرشان‌پرواز کند، یا خودرا دونیمه کند که بتواند دریك آن درهردوجا رژه برود!!

فصل صد و بیستم

همچنان که راجع به مسائل مسخرهٔ تشریفاتی بحث می کردیم، یك دنیا مشغله در داخل وخارج شهر منتظرما بود. ایفای چنین نقش پستی برایم تلخ بود؛ همچنین این بازی سبقت‌جویی برایم چندان خوش‌آیند نبود، و ورودم را به‌دمشق- همانطوری که برای چوول از لطف وارزش انداخته بودم- بی‌ارزش جلوه گر می‌نمود. وعده‌های فریبنده‌ای که انگلستان درروزهای نیازش به اعراب داده بود، اکنون به«سر رسید»نزدیك می‌شد. حال‌می‌دیدم که تمام خیال‌ها وطرحهایی که پیش‌بینی می کردم درست ازآب درمی‌آید. باگذشت دوازده ساعت دیگر می‌بایستی کاملاً ازامنیت برخوردارمی‌شدیم واعراب درچنین موضع مقتدری می‌توانستند درمیان این مناقشات طولانی وسیاست- بازی‌هائی که اکنون‌برسراین‌طعمهٔ فریبنده وپرغنیمت به‌وجودمی‌آمد، دست خود را محکم روی‌آنچه که به‌دست‌آورده بودند، قرارداده و ثمرهٔ کوششهای خویش را محفوظ دارند.

به هرحال، دوباره مخفیانه به ساختمان حکومتی باز گشتیم تابا عبدالقادر گفتگو کنیم؛ لیکن‌هنوزبازنگشته بود. به دنبال او وبرادرش وناصرفرستادم؛ ولی در جوابم پیام کوتاهی دادند که ایشان درخوابند.

درواقع من هم باید می‌خوابیدم، اما درعوض با چند نفردیگر روی صندلی‌های‌طلایی رنگ تق‌ولقی که اطراف میزچیده شده بود، دراین سالن پرزرق وبرق، ناهارمختصری خوردیم.

به کسی که دنبال آنها فرستاده بودم با کنایه فهماندم که آنها باید هرچه زودترحاضرشوند. لذا اوفوری دوباره به‌دنبال آنها رفت، وبعد عموزادهٔ آن دوالجزایری‌با عصبانیت آمد واطلاع داد که آنها درراهند. البته او دروغ می گفت؛ اما من حرفی نزدم، زیرا طی نیم‌ساعت آینده باسربازان انگلیسی به دنبالشان می‌رفتم. لذا عموزاده باعجله دورشد. نوری شعلان به‌آرامی پرسید: «چه‌کارمی‌خواهی بکنی»؟

گفتم: «تاآمدن‌فیصل، عبدالقادروبرادرش‌محمدسعید رابر کنار می کنم وشکری رابه جای آنها می گمارم. واین کاررا باملایمت انجام می‌دهم، به خاطراینکه هیچ میل ندارم ناصر را برنجانم، واگرآن دو الجزایری مقاومت کنند، دیگر مسئله ازدست من خارج خواهد شد». پرسید: «اگرنخواهیم‌سربازان‌انگلیسی‌بیایند چه‌کار باید بکنیم»؟ جواب دادم: «البته اگرآنها بیایند ممکن است برای همیشه بمانند». لحظه‌ای اندیشید و گفت: «اگرآنچه راکه می‌خواهی، فوری انجام دهی، می‌توانی ازعشایرروو الااستفاده کنی». بلافاصله وبدون‌این که لحظه‌ای درنگ کند، بیرون رفت تا قبیلهٔ خود را دراختیارمن قراردهد.

بعد ازمدتی آن دوالجزایری درحالی که چشمانشان را خون‌فرا گرفته بود با محافظینشان آمدند: دربین راه عشایرنوری‌شعلان را دیده بودند. نوری‌سعید با افراد ارتش منظم عرب درمیدان ایستاده بود. و

افرادمحافظ ما هم بی‌توجه درداخل اطاق کفش کن نشسته بودند. آنها به روشنی‌ملاحظه کردند که بازیشان‌به‌آخررسیده، ولی بااین حال این ملاقات‌خیلی طولانی بود.

به‌عنوان معاون فیصل‌اظهار کردم که دولت موقت دمشق که‌آنها تأسیس کرده‌اند، ملغی می‌شود. وشکری پاشاایوبی به عنوان فرماندار نظامی شهر منصوب می گردد. نوری‌سعید فرمانده ارتش، وعزمی[1]، ژنرال‌آجودان، وجمیل رئیس‌امنیت عمومی خواهند بود. محمدسعید باتلخکامی بسیارمرا تقبیح نموده ویك انگلیسی مسیحی نامید وسعی کرد تاناصررا دراین مورد دخالت دهد.

بیچاره ناصر که اکنون‌کاملاً جاخورده بود، خیره نگاه می کرد وازاین که دوستانش این طور تحقیر می‌شوند، ناراحت شده بود. عبدالقادرنیزمرا لعنت می کرد وبه شدت‌عصبانی‌شده بود. انگیزه‌های او، غیرمنطقی وآمرانه بود؛ لذا اعتنایی نکردم. این بی‌اعتنایی اورا خشمناکتر کرد، به طوری که ناگهان خنجرش راازنیام کشید وبه‌طرف من حمله‌ورشد.

دراین لحظه، عودا چون رعد از جای جست. پیرمرد ازاین که امروزصبح‌اوراازخالی کردن عقده‌هایش بازداشته بودیم، هنوزدل‌پری داشت ودرواقع کاملاً سرش برای یك چنین موقعیتی دردمی کرد. واز خدا می خواست که درهمان‌جا کسی راباچنگك ودندان قطعه‌قطعه کند!

1– Azmi

وقتی عبدالقادر این صحنه را دید، میدان را خالی کرد و بیش از آن جرئت وجسارت نیافت ونوری شعلان که ناظر جریان بود این قضیه را فیصله داد. او به قالی‌ای که روی زمین گسترده بود چشم دوخت و گفت: «رووالا افراد من بودند، ولی کسی درمورد آنها هیچ پرسشی نکرد». وقتی الجزایری‌ها این حرف راشنیدند، از جای برخاستند وباکمال رنجش وعصبانیت ازسالن خارج شدند. مرا وادارمی کردند که آنها را بازداشت ودرهمان‌جا تیرباران کنم؛ اما درواقع هرچه کردم ازترس این که آنها مشکل بزرگی ایجاد کنند، نتوانستم این تصمیم را به اجرا درآورم. ضمناً مایل نبودم که برای اعراب قتل و کشتار را به‌عنوان روشی درامورسیاسی، الگوقراردهم.

با رفتن آنها به‌کار خود می‌پرداختیم. هدف ما ایجاد یك دولت عربی باشالوده‌های وسیع محلی بود که بتواند تعصب وفداکاری قیام را [از حالت جنگ خارج ساخته] به صلح مبدل سازد. برای این کار می‌بایستی بعضی‌ازریش‌سپیدان راکه قاطبهٔ مردم نسبت به آنهااعتقادی استواروعمیق (چون اعتقاد به رسالت پیامبران) داشتندبرمی گزیدیم تاآن‌نوددرصدی راکه‌هنوزبه‌این قیام دلبستگی‌نشان‌نمی‌دادندبرانگیزیم وحکومت رابردوش مردم‌مستقرسازیم. انقلابیون ـ به خصوص انقلابیون موفق ـ لزوماً پیروانی ناشایست، وحاکمانی ناشایست‌تروبدتر ازآب درمی‌آیند. متأسفانه‌فیصل به خاطروظیفهٔ‌سنگین وناخوشایندی که داشت، می‌بایست خود رااز شر دوستان زمان جنگ رهایی بخشیده، آنها را با عوامل جدیدی که به بهترین وجهی برای حکومت ترك مفید بودند، عوض

کند. ناصر از نظر شم سیاسی خیلی ضعیف بود و این مسئله را احساس نمی‌کرد. اما نوری‌سعید و نوری‌شعلان این موضوع را به خوبی درك می‌کردند.

آنها به سرعت هستهٔ مرکزی حکومت را گردآورده، به عنوان یك تیم هماهنگ شروع به‌کار کردند. آنها خیلی سریع افراد را برای کارهای‌سیاسی و ادارات برگزیدندورفته‌رفته ادارات را به‌راه‌انداختند. ابتدا شهربانی را روبه‌راه کردند: فرمانده شهربانی ومعاونش انتخاب شدند؛ کلانتری‌ها مشخص شدند وحقوق ومزایا ولباس‌فرم ومسئولیتها هم‌معین گردید. واین دستگاه حکومتی‌نوبنیادشروع به‌کار کرد. سپس شکایاتی مبنی بر کمبودآب مطرح شد: مجرای‌آب دراثراجسادانسانها وحیوانها که درون‌آن افتاده بودند، بو گرفته بود. یك بازرس ویژه با گروهی‌از کارگران‌این‌مسئله راحل کردند ومقررات وضعیت‌فوق‌العاده به‌اجرا درآمد.

رفته رفته روز به پایان می‌رسید. مردمی که به خیابانها ریخته بودند،بسیارناآرام به‌نظرمی‌رسیدند. مهندسی رابرگزیدیم تاکارخانه برق را به راه انداخته، به هرقیمت برق‌شهررا در شب روبه‌راه کند. زیرا روشن کردن برق خیابانهای شهر، خود ثبات وصلح وآرامش را میسرمی‌ساخت. این کارانجام شد وآرامش‌اولین شب پیروزی ما، بیش ازهر چیزی مدیون‌آن بود؛ اگرچه افراد پلیس جدید وشیوخی که در هرمحله‌ای مأمور امنیت شهربودند، خود نقش بزرگی راایفا کردند.

سپس مسائل بهداشتی مطرح شد: خیابانها پرازضایعات جنگ ونابودی ارتش دشمن بود. گاری واتـومبیل شکسته، باروبنه، مـواد مختلف، اجساد مردگان وغیره، درهمه‌جا به‌چشم می‌خـورد. تیفوس، اسهال‌خونی و کمبود ویتامین[1] درمیان ترکها خیلی شایع بود واکنون که بیماران مبتلا درهر گوشه‌ای ازشهر کشته شده بودند، باعث‌شیوع این بیماری‌ها می‌گردیدند. نوری، گروههای خاصی برای تمیز کردن کوچه‌ها وخیابانها مأمور کرد وباتقسیم‌پزشکان‌ارتش بین بیمارستانهای شهر، قول داد تـاروزبعد درصورت فراهم شدن، به‌مقدار کافی دارو، دراختیارشان قراردهد.

وبعدنوبت‌به‌بازسازی‌آتش‌نشانی رسید: اتومبیل‌های‌آتش‌نشانی توسط‌آلمانی‌هامنفجرو کلیه‌انبارهابه‌آتش کشیده شده، شهررا درخطر آتش‌سوزی‌قرارداده بود. مکانیکها را گردآورده، افرادی که درمبارزه با حریق‌مهارت داشتند به خدمت گمارده شدند. سپس به سروصورت دادن‌به زندانها پرداختیم: زندانبان وزندانی، همه باهم‌اززندان گریخته بودند! شکری بااستفاده ازموقعیت،تمام زندانیان‌ارتشی، غیرارتشی و سیاسی راعفو کرد. حال‌می‌بایستی مردم‌غیرنظامی‌خلع‌سلاح‌می‌شدند. لذا بیانیه‌ای منتشر کردیم کـه درآن ضمن بیان تلاش‌های افراد پلیس، کنایه‌های جالبی نیزچاشنی کردیم. همین کارباعث شد که ایـن مشکل هم درعرض سه چهارروزبعد، بدون اشکالات زیادی حل شود.

1– Pellagra

سپس به کارهای امدادی پرداختیم: عده‌ای از مردم بیچاره، روزها گرسنه مانده بودند. کنسروها وسایر موادغذایی ارتش که ضمن جنگ، قوطی‌های آنها سوراخ‌شده بود ونمی‌توانست مدت زیادی سالم بماند، بین افراد فقیرو گرسنه توزیع شد. بعد ازصرف موادغذایی، می بایستی آذوقهٔ ارتش برای ژنرال فراهم می‌شد. دردمشق هیچ ذخیره‌ای یافت نمی‌شد وممکن بود درعرض دو روز، مـردم شهر از گرسنگی ازپای درآیند. تهیهٔ آذوقهٔ موقت از دهکده‌های اطراف آسان بود، لیکن باید اول اعتماد مردم را نسبت به امنیت وآرامش جاده‌ها جلب می کردیم وچهارپایانی راکه برای حمل باربه کارمی‌رفتند واکنون تـرکها همهٔ آنها رابرده بودند، به دست می‌آوردیم. البته می‌توانستیم ازچارپایانی که به غنیمت گرفته بودیم، استفاده کنیم. انگلیسی‌ها دراین مورد به ما کمك‌نکرده بودند؛ لذا ما باچارپایانی که برای‌حمل ونقل خودداشتیم، این کاررا برعهده گرفتیم.

بااین‌همه، تغذیه مردم‌شهربه‌طور روزانه نیازبه‌خط آهن داشت. سوزن‌بـان ، راننده لوکـوموتیو، مسئول کوره، تعمیر کار، مأمورین راهداری وراه‌آهن ازهرردہ وتخصص موردنیازبودند تا فوری به کار گمارده شوند. وبعدمسئلهٔ تلگراف‌خودنمایی‌می کرد. افراد فنی درجهٔ دو، دردسترس‌بودند؛ امانیازبه افراد ورزیده برای ادارهٔ امورآن،خود مسئله‌ای بود. همین‌طور می‌بایستی افراد ماهری رابرای تعمیرخطوط پیدامی کردیم. می‌توانستیم‌مسئله«پست» راتاچندروزی به‌تعویق‌افکنیم اما مسئله جا ومکان برای خودمان وهمین‌طوربـرای انگلیسی‌ها بسیار

ضروری به نظرمی‌رسید. وجدا ازاین‌ها مسئلهٔ رونق بخشیدن مجددبه اموربازرگانی وبازشدن‌مغازه‌ها وفراهم‌آوردن بازاربرای تهیهٔ اجناس موردنیاز وپول رایج وقابل قبول، همچنان باقی بود.

وضع پول وحشتناك بود. استرالیایی‌ها میلیونها اسکناس ترك، یعنی‌تنهاپولی که رایج‌بود، بدست‌آورده وبا دست ودل‌بازی‌بی‌نظیری خرج می کردند. لذابه علت همین‌فراوانی‌پول دردمشق، قیمت‌اجناس به‌طورسرسام‌آوری بالا رفته بود. یکی ازسربازهایك اسکناس پانصد پوندی رابه پسر کی داد تا حدود سه دقیقه اسبش رانگه دارد!

یانگ که دراین‌موردبیش ازیك شاگردمدرسه‌آگاهی نداشت، سعی کردتا با باقیماندهٔ طلایی که ازعقبه‌آورده بودیم، پول رایج ودر جریان را تا حدی تقویت کند. اما به هر ترتیب باید قیمتهای جدید تثبیت می‌شد. برای این کار، می‌بایستی روزنامه‌ها منتشر می‌شد و چاپخانه‌ها به راه می‌افتاد. حتی‌پس ازانتشارروزنامه‌ها هم کنترل‌قیمتها به‌این‌آسانی‌ها میسرنمی‌شد. همچنین‌به عنوان وارث حکومت ترکها، اکنون می‌بایستی اعراب، وضع اداره ثبت املاك واحوال را روبه‌راه می کردندتابتوانند آماروارقام مطمئنی ازدارایی‌ها وتعدادمردم به دست آورند. درحالی که کارکنان‌این ادارات، همه بااستفاده ازفرصت، کار راتعطیل کرده وبه تفریح پرداخته بودند!

انواع انتظارات ودرخواستها به سوی ما سرازیر شده بود. درحالی که هنوزبه فکر تهیه‌آذوقه بودیم تا مردم رااز گرسنگی نجات دهیم، چوول برای چارپایانش علوفه نداشت وحدود چهل‌هزار رأس

اسبهایش گرسنه بودند. اگرعلوفه برایش‌فراهم‌نمی‌شد، مجبورمی‌شد که خود درپی یافتن علوفه‌برآید. وبااین کارشعلهٔ نوافروخته وضعیف آزادی‌چون شعلهٔ چوب کبریتی برباد می‌رفت.اوضاع‌سوریه به‌رضایت اوبستگی داشت ومی‌بایستی به‌هرجهت اورا راضی می کردیم.

با درنظر گرفتن این مشکلات، عصرپرمشغله‌ای داشتیم. ظاهراً ازنظردادن‌اختیارات ومسئولیتها وتعیین‌افراد (که‌بیشترباشتاب‌صورت می گرفت ولذا افراد شایسته‌ای نبودند) برای شعب مختلف امور، به نتیجه رسیدیم. استرلینگ، کاردان وبا نزاکت؛ یانگ، مردی‌لایق؛ و کرك‌براید، که مـردی عجول وفرزبود بـرای تقویت وپشتیبانی امور ادارات انتخاب شدند.

هدف این بودکه ساختمانی (حتی‌اگرچندان هم مناسب نبود) خوش‌نما ومطلوب ازنظرظاهری‌برای مرکزحکومت دست وپاکنیم. این کارچنان به سرعت‌پیش رفت که وقتی درچهارم اکتبردمشق راترك کردم، سوری‌ها دولت موقت خود را طوری مستقرساخته بـودندکه توانست طی دوسال، مشکلات راتا حدی‌مهارکرده ودوام یابد. دراین مـورد، بـدون هیچ گونه مـداخله ویـا مشاورهٔ خارجیان وبا وجـود کارشکنی‌هایی که‌ازطرف‌بعضی‌عوامل‌متفقین‌به‌کارمی‌رفت، درکشوری که دراثرجنگ به ویرانه‌ای مبدل گشته بود، تاحدمعقول وقابل‌ستایشی کارها را رتق وفتق کرد.

بعد ازمدتی که‌کارگزینش افـراد بـرای اداره امورمملکتی و رسیدگی به‌کارهای دولت موقت دمشق بـه پایان رسید، به تنهایی در

اطاقی نشسته و تا آنجا که خاطرات متلاطم و افکار خسته‌ام ایجاب می کرد به اندیشه فرورفته بودم که صدای اذان نماز مغرب وعشا در فضای مرطوب ونورانی شهری که اکنون غرق درشادی وسرورمردم بود، بلند شد. صدای زنگ‌داروشیرین ودلپذیر یکی از مؤذنین از پنجرهٔ اطاق مسجدی که درآن حوالی قرار داشت، نوای خوش‌آهنگ و اسرارآمیزی را به گوش می‌رسانید. ناخواسته، معنی کلماتی را که با این آهنگ به گوشم می‌رسید، تجزیه وتحلیل می کردم:

الله اکبر... اشهدان لااله الاالله... اشهدان محمداًرسول‌الله... حی‌علی‌الصلوة... حی‌علی‌الفلاح... الله‌اکبر... اشهدان لااله‌الاالله...

پس‌ازپایان اذان، مؤذن، آهنگ صدایش راآرامتر کرد وتقریباً گویی که با خود یا باکسی صحبت می کند، با لحنی ملایم وشیفتگی خاصی گفت: «... وای مردم دمشق! امروز خداوند مخصوصاً برمامنت گذارده وعنایت بزرگی عطا نموده است». وبعد ندای دعوت به‌نیایش‌فرونشست. مردم در این شب‌آزادی ازهرسودعوت مؤذن‌ها را لبیك گفته به‌سوی مسجدها روانه بودند. دراین‌حال تخیلاتم، درسکوتی‌عمیق، تنهاییم‌را رابرمن ظاهرنمودند. ودلیل قیام‌اعراب برایم گنگ ونامفهوم جلوه گر شد. زیراآن‌که درمیان تمام مدعوین، مفهوم دعوت حق‌را درك‌نکرده بود، من بودم؛ وتنها من بودم که دراین دعوت جزغم واندوهی عمیق، چیزی ازآن عبادات نمی‌فهمیدم.

فصل صدو بیست و یکم

تازه درخـواب فرورفته بـودم کـه ناگهان یکی ازاهالی دمشق ترسان ولرزان من را بیدار کردو گفت که عبدالقادر درحال تدارك یك قیام است. خوشحال ازاین که آن الجزایری احمق بااین کار گور خود را می کند، به‌دنبال نوری‌سعید فرستادم. عبدالقادر، افراد خود را گرد آورده و گفته بود: «این کلانترهـا آلت دست انگلیسی‌ها هستند»! او افراد خود را برآن داشته بود کـه تـافرصتی بـاقیست، نهضتی برای استقرارخلافت مذهبی بـرپـا داشته بـرعلیه مـاقیام کنند. آنها هم که محافظین ساده‌لوحی بیش‌نبودند وزندگیشان تنها درخط فرمانبرداری واطاعت سیرمی کرد، کلام اورا حجت قرارداده، آماده نبرد با ما شده بودند.

ازطـرفی دروزی‌ها هـم ـ که خدمات بـی‌ارزششان را امشب بی‌ارج کرده بودم ـ به‌او پیوسته بودند. آنها گروهی مذهبی بودند که نه برای اسلام وخلافت و یا ترك‌ها وعبدالقادر، بلکه فقط با شعارهای ضد مسیحیت وبه‌قصد غارت وچپاول، ویا احتمالاً به‌نیت قتل وکشتار مارونی‌ها به‌راه افتاده‌بودند. واینك همهٔ آنهابه‌غارت وچپاول مسلحانه مغازه‌ها پرداخته بودند.

ما تاصبح دست به‌کاری نزدیم؛ زیرا تعداد ما آن‌قدرزیاد نبود که امتیازتسلیحات خودراکنار گذارده وابلهانه درتاریکی شب، باآنها مقابله کنیم. لیکن‌صبح زود، افراد خودرا به‌بیرون شهربردیم وازآنجا ضدانقلابیون را به‌طرف مرکز شهروجایی که خیابان‌ها ازروی پل‌ها عبور می‌کردند، راندیم تابتوانیم آنهارا به‌آسانی شناسائی و کنترل کنیم.

متوجه شدیم که مسئله‌آنقدرها دشوارنبوده. نوری‌سعیدآنها را به رگباربست ودریك حمله وادار کرد تا درپشت دیوارها قرار گیرند. وقتی‌به‌آنجا رسیدند، اخطار کردیم تاتسلیم شوند. سروصدای مخوف افرادما باعث شد که دروزی‌هاآنچه راکه ازمغازه‌ها غارت کرده‌بودند، برزمین گذاشته وازمیان کوچه پس کوچه‌ها پابه‌فرار گذارند. محمد ـ سعید که مانند برادرش شجاع و بی‌باك نبود، درخانه‌اش دستگیرودر محل ساختمان حکومتی زندانی‌شد. دوباره به وسوسه افتادم که خودم اورا بااسلحه کمری بکشم؛ اما صبر کردم تا تکلیف برادرش روشن شود.

عبدالقادر، موفق شد به‌اطراف شهر فرار کند. هنگام ظهرهمه ـ چیز دوباره به روال عادی بر گشت. وقتی این مسائل آغاز شده بود، به چوول روی‌آورده‌بودم واو بلافاصله افراد خودرا دراختیارم گذاشته بود. ازاو تشکر کردم وخواستم که گروهان دیگری از اسب‌های خود را درسربازخانهٔ سابق ترك‌ها (که نزدیك‌ترین قراولگاه‌بود) مستقر ساخته وآماده کند تاهنگام ضرورت فراخوانده شوند. لیکن‌این‌ماجرا

آنقدرها به‌طول نکشید ونیازی به‌آنان پیدا نشد.

بهترین نتیجهٔ این ماجرا نصیب خبرنگاران جرائد شد. آنها در هتلی اقامت داشتند که درپشت دیـوارهـای آن، ضد انقلابیون اسیر رگبارمسلسلهای‌ماشدند. خبرنگاران، درطول‌قیام، قلمهایشان راباخون آغشته نکرده بـودند. لیکن دراینجاکه دربرابرپنجرهٔ اطاق خوابشان منظرهٔ خداداده‌ای از خونریزی برپـا شده بود، شروع به قلمفرسایی نمودند! آنقدرتلگراف فرستادند وهیاهو به راه انداختند که آلن بـای دررام‌الله سرآسیمه شدوبرایم‌مقاله‌های روزنامه‌ها رافرستاد که درمورد پنج‌موردقتل‌عام‌ارمنی‌هاودومورد‌قتل‌عام‌خونبار کشورهای بالکان خیلی چیزها نوشته وخاطرنشان کرده بودند که هیچ‌یك خونبارتـرازقتل‌عام امروز نبود. روزنامه‌ها نوشته بودند: خیابان‌ها ازاجساد انباشته شده؛ ازجوی‌های‌فاضلاب‌خون‌جاری شده؛ وازفواره‌هاخون فوران‌می‌زند! برای‌آلن‌بای‌آمار تلفات ضدانقلاب را کـه عبارت ازپنج اسیـر وده مجروح بود، فرستادم. ازپنج نفری که دستگیرشده بودند، سه‌نفرشان توسط «کرك‌پتریك» بااسلحهٔ کمری ازپای درآمده بودند.

آنگاه دروزی‌ها را ازشهراخـراج کردیم واسبها وتفنگهایشان به دست اتباع دمشق افتاد. سپس آنها راـ که مجهزبه اسبها وتفنگهای دروزی‌ها شده‌بودند ـ به‌عنوان گاردملی برای مواقع بحرانی‌انتخاب کردیم. این‌مسائل، شهررا به‌حال‌جنگ درآورده بود، که به‌ناچارافراد زیادی راتا بعدازظهربرای پـاسداری گماردیم. تااین کـه چندساعت پس‌ازظهر، اوضاع دوباره روال عادی یافته، مردم باردیگربه خیابانها

آمدند. دست‌فروشهای کنارخیابان‌مشغول کارشدند وبازارفروش‌انواع اجناس گرم شد وبه راه افتاد.

پس ازآرام شدن اوضاع، دوباره بـه امـورخـدمات عمومی پرداختیم. اتفاق جالبی که برای‌شخص من‌سر گرم کننده بود، دعوتی رسمی از کنسول اسپانیا (مردی روشنفکروانگیسی زبان) بود که خود را به‌عنوان نایب سفیرهفده ملیت ـ کـه شامل تمام نیروهای در گیردر جنگ به جز ترکها می‌شد ـ معرفی می کرد وبه دنبال مرجع قـانونی شهرمی گشت.

هنگام ناهار،یك دکتراسترالیایی، التماس می کرد که به‌خـاطر بشریت سری به بیمارستان ترکها بزنم. خیال کردم اودرمورد یکی از سه بیمارستان ارتش، یابیمارستان عمومی، ویابیمارستان‌مبلغین مذهبی حرف می‌زند، لذا درجواب گفتم‌تاآنجا که‌امکانات مااجازه داده‌است، آنها راموردتوجه قرارداده‌ایم. اعراب‌ازعهدهٔ تهیه داروبرنمی آمدند، وچوول هم دارویی بـه مـا نمی‌داد. او توضیح داد کـه تعداد زیادی ساختمانهای کثیف وجود دارد که حتی یك افسرپزشك ویایك پرستار ندارند؛ وهمه مملوازمرده‌ها ویابیمارانی هستند که درحال مرگ به سر برده، بیشترشان مبتلابه اسهال خونی وبعضی دیگـرمبتلابه تیفوس یا وبا هستند.

باتوضیحات‌اومتوجه شدم که درباره سربازخانه‌ترکها که توسط دوگردان استرالیایی‌از گروه احتیاط اشغال شده بود، صحبت می کند. پرسیدم: «آیا دم درنگهبان دارند»؟ گفت: «بلی، همان‌جا را می گویم.

اماآنجاپر ازبیماران‌ترك‌است». پیاده به‌آنجا رفتم. با گاردی، که نسبت به من ـ که یکه وتنهابدانجا عازم شده بودم ـ مشکوك شده‌بود، صحبت کردم. گاردها دستورداشتند که از ورود افرادمحلی جلو گیری کنند تا مبادا باورود به‌آنجا تمام بیماران راقتل‌عـام کنند. این سوءتفاهمی از برداشت آنها درمورد جنگ اعراب بود. بالاخره وقتی‌بااوبه انگلیسی صحبت کردم، قانع‌شده، اجازه داد که وارد شوم. وقتی از کناریکی‌از ساختمانها عبور کردم، دیدم حدود دویست تن‌ازاسرای بیچاره ازفرط خستگی در آنجاافتاده‌اند.

ازمیان دربزرگ‌سربازخانه وازمیان راهروهای گرد وخاك گرفته هرچه صدا زدم کسی‌جواب نداد. حیاط بزرگ آفتابگیر به‌خاطر انباشته شدن زباله و آشغال، مشمئز کننده‌بود. محافظ آنجا گفت که هزاران‌اسیر دیروزازآنجابه‌قرار گاهی‌در آن سوی شهر، منتقل شده‌اند. وازآن‌روز به بعد دیگر کسی درآنجا رفت وآمد نکرده است. ازآنجا به جـادهٔ وسیعی که درسمت چپش سالنی با پنجره‌های زیاد قرار داشت، رفتم.

وقتی واردآن سالن شدم، بوی تعفن، آدمی را گیج می کـرد. خوب که نگاه کردم، منظرهٔ زننده‌ای بـه چشمم خورد: کف سنگفرش سالن، ازاجساد مردگان که روی هم انباشته بودند پوشیده بود، بعضی لباس‌فرم‌برتن داشتند وبعضی دیگرلباس‌های زیر؛ وعده‌ای کاملا لخت بودند. شایدبیش‌ازسی‌وسه نفردرآنجامرده بودند، که موشهابدنهایشان را جویده ومجروح ساخته بودند. چند جسد احتمالا دویا سه‌روزبیش ازمرگشان نگذشته بود، لیکن بیشترشان مدتها پیش‌جان‌سپرده بودند.

برخی از اجساد به کلی فاسد شده و به رنگ زرد و آبی وسیاه درآمده بود. دهان‌های سیاهشان درمیان انبوهی از ریش با کله‌های باد کرده نمایان بود. دربعضی از آنها قسمت‌های نرمتر جسد جدا گشته ودراثر فساد و گندیدگی، متلاشی شده بود.

آن‌طرفتر، اطاق‌بزرگی به‌چشم‌می‌خورد که‌از آن‌صدایی‌به گوش می‌رسید. به‌آنجا رفتم. وقتی گام برمی‌داشتم، لباس‌های اجساد که در اثر کثافت‌خودشان خشك شده بود، زیرپا صدا می کرد. داخل بخش، هوا سنگین وردیف تختخوابها چنان ساکت بود که فکر کردم افراد آرمیده درآنهاهم مرده‌اند. ایشان‌همچنان که دراز کشیده بودند، جای خودرا تر کرده بودند ومایعی قطره‌قطره ازتختخوابها به کف سیمانی سالن می‌چکید!

کمی درمیان تختخوابها قدم زدم. دامن پیراهن‌بلند عربی خود را بادقت بالا کشیده بودم تا هنگام عبورازفاضلاب متعفنی که از کف سالن جاری بود، آلوده نشوم، در این موقع صدای‌آهی شنیدم. وقتی بر گشتم، چشمان کوچك وضعیف‌مردی رادیدم که‌آهسته«امان»،«امان» می گفت وطلب بخشش می کرد.

هیچ‌یك از آنها نیروی کافی‌برای‌سخن گفتن نداشت، اما وضع آنها طوری بود که گویی برطبق فرمان، به‌طوریك‌صدا وهماهنگ چیزی رامی گویند. ازاین وضع خنده‌ام گرفته‌بود. بی‌شك درروز آخر هربار که سربازی‌ازروی کنجکاوی‌به‌آنهاخیره شده ورفته بود، فرصت داشتند که این طریقهٔ لابه والتماس راتمرین کنند.

ازمیان راهرو به‌محوطهٔ حیاط، یعنی‌محلی که‌سربازان‌استرالیایی به صف‌ایستاده بودند رفتم وعده‌ای داوطلب خواستم‌تا دراینجابعضی ازکارهای لازم را سروصورت دهند. به من جواب رد داده شد زیـرا آنهاامکانات ودکترنداشتند. بعدازچندلحظه کرك پتریك آمد وشنیدیم که پزشکان‌ترك، درطبقه‌فوقانی‌هستند. به‌آنجا رفتم ودراتاقی راشکستم. دیدیم که هفت نفر با لباس خواب روی تختخوابهای درهم ریخته در آن اطاق بزرگ نشسته‌اند. آنها راقانع کردیم که جدا کردن زنده‌هااز مردگان، کاری عاقلانه است وایشان باید درعرض‌نیم‌ساعت تعدادافراد مرده وزنده رامشخص کنند وبه من گزارش دهند. کرك پتریك بـا آن چکمه‌های بلندش برای نظارت برایـن مأموریت مناسب می‌نمود. او را در آنجا گذاشته، خود به سراغ علی‌رضاپاشا رفتم وازوی خواستم تا یکی ازچهارپزشك ارتش عرب رابه مابدهد.

وقتی دکتر آمد، پنجاه‌تن ازاسرا راکه سالمتروقویترازسایرین بودند، انتخاب کردیم تـا درجدا کردن بیماران ومردگان کمك کنند. مقداری بیسکویت خریده، شکم آنها را سیر کردیم. بعد بیل و کلنگ وغیره دراختیارشان گذاشتیم ودستورداديم کـه چـالهٔ بزرگی کنده و مرده‌ها رایك‌جا درآن بریزند ورویش رابپوشانند. افسران استرالیایی اعتراض کردند که آنجا برای این کارمناسب نبوده وبوی‌تعفن ایشان را ناراحت خواهد کرد. به‌آنها گفتم: «امیدوارم همین‌طورباشد»!

در واقع کار کشیدن از انسان‌هایی کـه این‌چنین خسته ومریض بودند، کاری جزخشونت وسبعیت نبود، ولی‌ازروی‌ناچاری وبه‌خاطر

عجله‌ای که برای این کارداشتیم، راه دیگری نمی‌یافتم، بامشت و لگد، افسران احتیاط ترك را ـ که اکنون درخدمت مابودند ـ واداربه اطاعت کردیم ومشغول کندن چاله‌ای درکنارمحوطه باغ شدیم که حدود شش فوت مساحت داشت. وقتی خواستیم این چاله را عمیق‌تر کنیم، به‌یك لایهٔ سیمانی برخوردیم. لذا دستوردادم تاچاله را گشادتـر کنند. کمی آن‌طرفتر، خاك زمینی که‌آن را می‌کندند آهکی بود وبرای پوشاندن روی این گودال، بسیارمناسب به‌نظرمی‌رسید.

دکترها تعداد مردگان راپنجاه وشش‌نفر، وکسانی که درحـال مرگ بودند دویست‌نفر، وبیماران قابل معالجه را هفتصدنفر گزارش کردند. لذا عده‌ای را مـأمورحمل‌برانکاردها نمودیم تااجساد مردگان راازسالن‌ها آورده ودراین‌جـا دفن کنند. بلندکردن اجساد زیاد مشکل نبود، اما بعضی ازآنهاکاملا متلاشی وفـاسد شده بودند به‌طوری کـه مجبورمی‌شدند بابیل آنها راازروی زمین‌برداشته وتوی‌برانکاردبریزند. کارگران توانستند تاآخرکارمقاومت کنند، اما درپایان، دونفرازخـود آنها مردند ودرمیان همان اجساد دفن شدند.

این گودال‌برای دفن همهٔ اجسادکافی‌نبود، لیکن بعضی‌ازاجساد چنان متلاشی شده بود، که وقتی درون چاله می‌افتاد له شده، مثل یك مایع لزج وژله مانند درهم فرومی‌رفتند. قبل ازایـن که‌کارتمام شود، شب به نیمه رسید ومن‌برای‌خوابیدن رفتم. آن‌قدرخسته وفرسوده بودم که دیگرتاب تحمل بیداری را نداشتم. چون ازچهارروزپیش کـه از درعا خارج شده بودیم، به جزسه ساعت، خواب‌به چشمانم راه نیافته

بود. کرك براید (که جوانی بیش نبود واین روزها به‌اندازه دونفر کار می کرد) درآنجاماند تاکاردفن اجساد وپوشاندن روی گودال راباخاك وآهك به پایان برساند.

وقتی به هتل رسیدم، هنوزمسائل بسیارمهمی درانتظارم بودند. ازجمله چند حکم اعدام، دادگستری جدید، قحطی جو برای فـردا، ناراحتی‌ازاین که مبادا ترن‌های‌حامل‌جوفرداکارنکند وغیره، می‌بایستی رفع ورجوع می‌شدند، همین‌طورچوول نیزشکایت می کرد که بعضی ازسربازان عرب هنگام ادای احترام نظامی به افسران‌استرالیایی خیلی شل و ول بوده‌اند!

باشگاه ادبیات

فصل صدوبیست ودوم

هنگامی کـه سپیده دمید، همان گـونـه کـه [امواج] مشکلات، ناگهان فرارسیدند، به‌همان‌صورت فرونشستندو کشتی‌ما درزیر آسمان صاف وبدون طـوفان به‌راه خود ادامه داد. اتـومبیل‌های مسلح ازراه رسیدند. دیدارچهره‌های موقر افراد، برایم قوت قلبی بود. پیسانی‌هم ازراه رسید. ازسردرگمی‌آن سربـازخـوب، دراین غـوغای سیاسی خنده‌ام گرفته بود. اوهمیشه مسئولیت‌های نظامی خودرا چون سکانی، محکم وجدی می گرفت وخـودرا ازمیان امواج می‌رهـانید. اکنون دمشق حالت عادی به‌خود گرفته بود. مغازه‌ها بازشده وفروشندگان در خیابانها مشغول دادوستد بودند. ترامواهـای برقی به‌راه افتاده بودند وغلات وسبزی ومیوه وتره‌بار به‌خوبی می‌رسید.

خیابانها آب‌پاشی می‌شد تـا گردوخاك وزباله‌هـایی که طـی دوسال رفت وآمد زمان جنگ برجای مانده بود، ازدامان شهر زدوده شود. مردم، همه‌آرام وخوشنود به‌نظرمی‌رسیدنـد. سربازان انگلیسی بدون‌اسلحه درشهر به‌تفریح و گردش پرداخته‌بودند. تلگراف دمشق به فلسطین به‌راه افتاده، تماس وارتباط با بیروت ـ که اعراب آنرا شبانه به‌تصرف‌درآورده بودندـ برقرارشده بود. من‌خیلی پیش، یعنی‌زمانی

که هنوزدر «الوجه» بودیم به‌آنها خاطرنشان ساخته‌بودم که درصورت فتح دمشق، لبنان را برای فرانسوی‌ها بگذارند ودرعوض طرابلس را تسخیر کنند. زیرا طرابلس، به‌عنوان بندرگاه، خیلی مناسب‌تر از بیروت بود، وانگلستان می‌توانست ازطرف آنها نقش واسطه شرافتمندی را در گفتگوی صلح ایفا نماید. لذا وقتی اشتباه‌آنها را دریافتم تاحدی ناراحت شدم، امابااین‌وصف خوشحال‌بودم که اکنون تاآن‌حد رشد کرده‌اند که دیگرحرف‌های مرا گوش نمی‌کنند [وخود به‌طورمستقل عمل می‌کنند].

حتی بیمارستان هم‌وضعش بهترشده‌بود.قبلاً ازچوول خواسته بودم که آنجا را سرپرستی کند؛ ولی نپذیرفته بود. درآن موقع خیال می‌کردم که اومی‌خواهد زحمت ما را زیادکند تابتواند حکومت شهر را ازدست‌مان درآورد. لیکن بعدها دریافتم که این‌احساس ازناراحتی اعصاب وناراحتی‌هایی ناشی می‌شدکه درآن روزها هردوما را در بحران روحی قرارداده بود. به‌هرحال می‌توان گفت که‌بالاخره چوول درآخرین مراحل برنده شده‌بود ومرا برآن داشت که خیلی خشن و بی‌مهابا رفتارکنم، زیرا وقتی‌شنید که من‌آنجا را ترك می‌کنم با گودوین‌نزد من‌آمدوازتمام‌کمك‌های من‌دررفع‌مشکلاتش‌تشکر کرد. وضع بیمارستان روزبه‌روز بهترمی‌شد. پنجاه نفرازاسرامحوطه‌آن را تمیزکرده،آشغال‌ها را سوزانده واز بین برده بودند. گروه دیگری از اسرا، گودال بزرگ دیگری کنده واجسادکسانی راکه به‌تدریج می‌مردند در آنجا دفن می‌کردند. عده دیگری تمام بیماران را شسته

ولباس‌هایشان را عوض کـرده، تشك‌ها را پشت‌ورو کـرده بودند تـا آن‌طرف تشك‌ها که تمیزتر بود درروقرار گیرد. غـذای مناسب برای همهٔ بیماران تهیه شده بودوبه‌جز چند نفری که وضـع بحرانی داشتند، بقیه می‌توانستندبه‌خوبی تغذیه شوند. پرستاران ترك زبان به‌اندازه‌کافی درخدمت بیماران قرار گرفته‌بودند ومی‌توانستند نیاز پرستاری بیماران را رفع کنند. یکی ازاطاق‌ها را کاملاً شسته وضدعفونی کـرده بودیم تا به‌ترتیب بیماران راکه رو به‌بهبودی بودند، به‌آنجا منتقل کرده پس ازشستشوی اطاقشان دوباره به‌محل خودشان باز گردانیم.

به‌ترتیبی کـه پیش می‌رفت، درعرض سه روز وضـع بیمارستان به‌صورت خیلـی مناسبی درمی‌آمـد ومن ازاین وضـع خیلـی به‌خود می‌بـالیدم. بـرای همین، وقتی یـك سر گـرد ارتش کـه پزشك‌بود به‌بیمارستان‌آمد، خیلی خـوشحال شدم. از من پرسید: «آیا انگلیسی می‌فهمی»؟ وبا قیافه‌ای حاکی ازانزجار از پیراهن بلند ونعلینی که به‌پا داشتم، بازهم پرسید: «آیا مسؤول اینجا تـویی»؟ با فـروتنی ولبخند جواب دادم: «بلی. به‌یك تعبیر، من مسؤولم». صدایش‌را بلند کرد وبا لحنی متغیرانه گفت: «ننگ‌آوراست، فضاحت‌باراست، ظالمانه است؛ تورا باید تیرباران کرد...»!! بااین حمله وناسزا گویی، از جا دررفتم وقهقههٔ وحشیانه‌ای زدم؛ ناسزا گویی‌هـا وطعن ولعن او برای من کـه خـودرا جهت بهبود اوضاع بیمارستان تااین‌حد درعـذاب وناراحتی قرارداده بودم تا وضـع ناهنجار آن‌را که هیچ امیدی بـه‌آن نبود بهبود بخشم، بی‌اندازه ناگوار آمد.

جناب سر گـرد، اوضاع روز پیش بیمـارستان را، کـه اجساد مردگان چون انبار مرده‌شوی‌خانه، روی‌هـم انباشته وبـوی تعفن آن همه‌جارا فرا گرفته بود، ندیده بودوماجرای دفن اجسادی را که متلاشی شده وخاطرهٔ صحنه‌هـای جگرسوزش مرا ازآن‌موقع برای چندین - ساعت حتی دررختخواب به‌حال لرزوانفجاردرآورده بود،نشنیده‌بود. لذا به‌من خیره شد وبـا لحنی ملامت‌بـارسرزنشم کردو گفت: «چقدر دلسنگ وبیرحمی». دوباره دربـرابـرش آهی از نهاد بـر آوردم. او سیلی‌ای بـه‌صورتم زدوآنجا را تـرك کرد. بیش‌ازعصبانیت، شرمسار گشته‌بـودم؛ زیـرا دراعماق قلبم احساس می کـردم کـه اوحق دارد. هر کس که قیام مردم ستم‌دیده ومستضعف را برعلیه مستکبریـن حاکم به‌موفقیت برساند، بایـدآن‌قدر لکه‌دار وبی‌عزت شود کـه بعد ازآن، هیچ چیز دردنیا نتواند اورا به‌احساس پـاکـی وادارسازد. به‌هرحال دیگرهمه چیز پایان یافته بود.

وقتی به‌هتل بـاز گشتم، جمعیت زیـادی هتل را احاطـه کرده، جلو در رولزرویـی خاکستری ـ که می‌دانستم به‌آلن‌بای تعلق دارد ـ ایستاده‌بـودند. وقتی وارد شدم، اورا بـا کلی‌تـون و کورن‌والس و عده‌ای ازصاحب منصبان درآنجا یافتم. خیلی مختصر ودر چند کلمه، حکومت عرب راکه درهرج ومرج اوائل پیروزی توسط من درآنجا ودرعا تحمیل شده بـود، تأیید کرد. همچنین انتخاب علی‌رضا رکابی[1]

1– Rikabi

را هم به‌عنوان فرماندار نظامی تحت فرمان فیصل وفرمانده ارتش او، مـورد تأیید قرارداد ومسئله چوول واعراب را نیز رفع‌ورجوع نمود.

او موافقت کـرد که بیمارستان وکارراه‌آهن را نیزازمن تحویل گیرد. درعـرض ده دقیقه تمام مشکلات دیوانه کننده ازمیان بـرداشته شد. کم‌وبیش دریافتم کـه روزهای سخت نبردهای یـك‌تنهٔ من سپری شده‌اند وبـا دست تنهـا بـرعلیه تمام تصورات ممکن به‌پیروزی نائل گشته‌ام؛ واکنون می‌توانم با اعتمادی رؤیایی به قاطعیت وعطوفت آن مرد بزرگ، با آسودگی‌خاطر کمی به‌استراحت بپردازم.

سپس خبررسید که قطار ویژهٔ فیصل همان موقع ازدرعا رسیده است. باعجله پیامی توسط یانگ بـرای اوفرستاده، منتظرشدیم تا در میان استقبال پرشور وپرهیاهوی مردم، که از پنجـرهٔ اطاق به گوشمان می‌رسید، وارد شود. دورهبر، در بحبوحهٔ پیروزیشان، برای اولین‌بار ملاقات می کردند، وهنوز من به‌عنوان مترجم آن دو، گفتگوهایشان را برای آنها ترجمه می کردم.

سپس آلن‌بای تلگرامی ازادارهٔ وزارت خارجه داد کـه اعراب رابه‌عنوان یکی‌ازطرفین‌متخاصم بهرسمیت می‌شناخت وازمن‌خواست تا آنرا بـرای امیرتـرجمه کنم. من واو، هیچ‌یـك حتی مفهوم‌آن را ندانستیم چه رسد به این کـه‌آنرا ترجمه کنیم. فیصل دراثـرهیجان و نشاطی کـه ازاستقبال پرشورمردم بهوی دست داده بود به‌آرامی اشك می‌ریخت وهمچنان لبخند می‌زد؛ لذا تلگرام را بـه کناری گذاشته، از فرمانده کل قوای انگلیس که دراین حرکت وقیام، اورا پشتیبانی وبه‌او

اعتماد کرده بود، تشکر وسپاسگزاری نمود. آن‌دو به‌واقع نقطهٔ مقابل یکدیگر بودند: فیصل باچشمان درشت وچهرهٔ خسته‌اش چون خنجری تیز و برنده می‌نمود؛ درحالی که آلن‌بای، مردی غول‌آسا، باچهره‌ای سرخ رنگ وبشاش، چون اسطوره‌ای بارز از قدرت وعظمت بود که درسراسر گیتی عملکرد ظفرمندانه‌اش زبانزد عام وخاص گردیده بود.

پس ازرفتن فیصل، آخرین تقاضا و (همچنین فکرمی کنم اولین) خواهش شخصی‌ام را مطرح ساختم: ازاوخواستم تابه‌خدمت من پایان دهد. نخست اندکی درنگ کرد واجازه نداد؛ لیکن اصرار ورزیدم و دلیل آوردم، وقولی راکه یك‌سال قبل داده بود یادآور شده، گفتم که اگرمن نباشم، مقررات جدید تاچه حد برای مردم آسانترخواهد بود. بالاخره اورا متقاعد کردم. لیکن درست لحظه‌ای بعداز موافقت اوبود که دریافتم چقدرمتأثرومتأسف گشته‌ام.

واپسین گفتار

وقتی درعربستان پیاده شدم، هرگز تصور نمی‌کردم آنجا که شمشیرم را درنیام فروخواهم‌کرد، دمشق خواهد بود؛ لیکن بافتح آن، انگیزه و محرك اصلیم دروجودم خاموش‌گردیده بود. نیرومندترین انگیزه‌ام در سراسر این‌ماجرا، انگیزه‌ای درونی وشخصی بودکه دراینجا آشکارنکرده‌ام؛ اما آن انگیزه را دراین دوسال، درتمام لحظات فراموش نکردم. شایدآلام وخوشی‌های‌آن ایام، چون برج‌هایی پایدار باشند؛ لیکن‌آن ندای درونی، چون هوایی‌که استنشاق می‌کردم، تا آخر، عامل اصلی ادامه زندگیم بودکه قبل ازرسیدن به دمشق، دروجودم ازمیان رفته‌بود.

آرزوی نیرومند دیگرم، پیروزی درجنگ بود: زیر یوغ این باور بودم‌که بدون دستیاری اعراب، انگلستان هرگز نمی‌توانند بهای پیروزی برترکیه را بپردازد. وقتی دمشق سقوط‌کرد، جنگ درشرق ـ واحتمالا همهٔ جنگ ـ به‌آخررسید.

وبعد انگیزه‌ام چیزی جزکنجکاوی نبود. کتاب «سوپرفلومینا ـ بابیلونس[1]» که درکودکی‌آنرا خوانده‌بودم، مرا برآن داشته‌بود تاهمیشه آرزوکنم‌که درکانون یك حرکت ملی قرارگیرم. ما دمشق را تسخیرکردیم؛ لیکن می‌ترسیدم. اگرسه‌روز دیگرمی‌گذشت، قدرت‌طلبی‌درمن رخنه می‌کرد.

وسپس چیزی که باقی می‌ماند، جاه‌طلبی تاریخی بودکه خودبه‌خود به‌عنوان یك انگیزه مطرح نمی‌شود. درمدرسه آکسفورد، آرزوداشتم‌که در طول زندگیم‌آسیای نورا که عصرما به‌ناچار به‌وجود می‌آورد، به‌شکلی متحول سازم. وبدین‌ترتیب ماجرای ما ازمکه به دمشق وسپس به‌آناتولی و بعد به بغداد وبالاخره به یمن کشانده شد. برای‌آنها که می‌توانند شروع کارمرا کوششی عادی تلقی‌کنند، این ماجرا، داستانی خیالی است‌که تصورش هم برای انسان بعید وشگفت به‌نظرمی‌رسد.

1– Super Flumina Babylonis

«توضیحات مترجم»

صفحه ۵۴ «تابوت محمد» ضرب‌المثلی‌است که درمیان بعضی ازمسیحیان غرب متداول است. برحسب آنچه که دربعضی ازکتب آمده است، پس‌ازوفات حضرت محمد، جسد وی برای مدتی بدون اقدام به‌کفن ودفن، روی زمین باقی ماند وهمه درمورد دفن، مردد بودند. ریشهٔ این ضرب‌المثل نیاز به‌تحقیق بیشتری‌دارد؛ ولی آنچه‌که مسلم است منظور ازآن تردید داشتن درانجام کاری می‌باشد.

صفحه ۸۴ «آزادگی‌کاتولیسیزم» اشتباه است وبایدگفته شود «رهایی از کاتولیسیزم»؛ چون، عدهٔ زیادی ازمردم‌که زیرفشار مقررات خشك‌آیین‌کاتولیك بودند می‌خواستندکه ازآن، رهایی یابند.

صفحه ۲۳۹ «*Morte de Arthur*» نام اثری از سر توماس مالوری *Sir Thomas Malory* است. مجموعه داستان‌های عشقی این اثر، ازادبیات‌کلاسیك انگلیس درقرن ۱۵میلادی‌می‌باشد ودرزمان سلطنت ادوارد چهارم منتشر گردیده است.

صفحه ۲۴۷ «کارل وان کلوزویتز» درآلمان زاده شد (۱۷۸۰–۱۸۳۱م.) درجنگ«واترلو»رئیس‌ستادژنرال‌وان‌تلمن *Von Thielman* بود تااین‌که‌درسال۱۸۱۸. م، بادرجهٔ سرلشگری، به‌فرماندهی

دانشکدهٔ جنگ آلمان منصوب گردید.«کلوزویتز» یکی از مراجع مشهور درفلسفه وتئوری‌های جنگ‌است. از اثرهایش می‌توان «ووم کریج» *Vom Kriege* را نام بردکه ازآثار معروف دنیا درزمینه‌های فلسفهٔ جنگ و استراتژی است.

صفحه ۲۴۷ «هنری‌آنتوان ژومینی»که ازنویسندگان معروف درمقوله‌های نظامی به‌شمار می‌رود، درسال ۱۷۷۹. م درسویس زاده شد. خدمت نظامی را دریك تیپ سوئیسی‌که تحت فرمان ارتش فرانسه بود،آغازکرد. اثرمعروف اوبه‌نام «شرح‌عملیات‌بزرگ نظامی»که شهرتی فراوان برایش به‌بار آورد، موجب شدکه به‌عنوان معاون مارشال نی *Ney* وارد ارتش فرانسه‌گردد. پس‌از معاهدهٔ «تیل‌سیت» *Tilsit* به‌لقب «بارون» و سپس به‌ریاست ستاد مارشال نی مفتخر گردید. درسال ۱۸۱۳. م به‌ارتش روسیه پیوست وفرماندهٔ سپاه امپراتور«الکساندراول» گردید. ازآثار دیگرش، «نقدی تاریخی برجنگ‌های‌انقلاب» است‌که درپانزده جلد به‌چاپ رسید. او درسال ۱۸۶۹ـ در فرانسه ـ درگذشت.

صفحه ۲۴۷ «آلفرد تایرمهن»، مورخ و افسر نیروی دریایی آمریکا بود (۱۸۴۰ـ۱۹۱۴.م). اودرسال۱۸۵۹، ازآکادمی‌نیروی‌دریایی آمریکا فارغ‌التحصیل شد. درسال ۱۸۸۶ به‌سمت ریاست دانشگاه جنگ «نیوپورت» *New Port* منصوب‌گردید. در جنگ‌آمریکا بااسپانیا به‌عنوان عضوگروه استراتژی برگزیده شد. درسال ۱۸۹۹ نماینده‌کنفرانس لاهه بود. وی درسال ۱۹۰۶ـ هنگام‌بازنشستگی ـ به‌درجهٔ دریاداری مفتخر گردید. ازآثار معروفش «تأثیر نیروی دریایی درتاریخ جنگ‌ها، از سال۱۸۶۰تا۱۸۷۳» و«تأثیر نیروی دریایی درانقلاب فرانسه

ازسال ۱۷۹۳ تا ۱۸۱۲» را می‌توان نام برد. تئوری‌های او در مورد جنگ‌ها، براین پایه است که درتاریخ جهان، نیروی دریایی نقش عمده‌ای برعهده داشته و هرکس بردریاها مسلط باشد، پیروزی ازآن اوخواهد بود. ناگفته نماندکه نظرات مهن دریك برهه از زمان، درگسترش وتقویت نیروی دریایی ایالات متحده، اثرات شگرفی برجای گزارده است.

صفحه ۲۴۷ فردیناند فوش (۱۸۵۱–۱۹۲۹م.) دارای سوابق درخشانی درارتش فرانسه‌است که به‌طورکوتاه وفهرست‌وار نقل‌می‌شود:

– درسن ۱۹سالگی به‌درجهٔ ستوان یکمی رسید ودرجنگ آلمان بافرانسه شرکت کرد.

– در۱۸۷۳. م از دانشکدهٔ «پلی‌تکنیك» فرانسه، دررشته توپخانه فارغ‌التحصیل شد ودرسال۱۸۹۴م.به‌درجهٔ سرهنگ دومی دست یافت.

– در۱۹۰۷م.دارای درجهٔ سرلشگری شد و جرج‌کلمانسو اورا به‌ریاست دانشگاه جنگ برگزید. ژنرال فوش برای تدریس‌دانشگاهی، روشی به‌وجودآورد که درآن به‌فلسفهٔ‌جنگ ونظامی‌گری تأکید بسیار می‌شد.

– درتابستان سال ۱۹۱۴م.که جنگ جهانی اول شروع شد، ژنرال فوش فرماندهی لشگر بیستم نانسی *Nancy* را برعهده داشت. درحمله به لورین *Lorraine* به‌خاطر نشان دادن‌کاردانی خود، به‌فرماندهی لشگرنهم برگزیده شد.

– درنبرد اول مارنه *Marne*، قوای آلمان راکه به‌سوی باتلاق‌ها عقب‌نشینی کرده بودند،درهم شکست.

– درسال ۱۹۱۶م.چون درجنگ سومی *Somme* نتایج استراتژیکی موردنظرش میسر نشد، ازفرماندهی کناره گرفت.

ولی درسال ۱۹۱۸م دوباره به‌فرماندهی نیروهای متفقین در فرانسه برگزیده شد ودرنبرد دوم مارنه باردیگر قوای آلمان را به‌زانو درآورد ودر ۱۱ نوامبرهمان سال، آلمان را وادار به‌قبول شرایط صلح کرد. وبالاخره درسال ۱۹۱۸م ژنرال فوش به‌مقام مارشالی نائل آمد وبه‌عضویت آکادمی فرانسه پذیرفته شد.

ـ ازآثارش، «اصول ومبانی جنگ» را می‌توان نام برد.

صفحه ۲۴۷ بلیزاریوس(۵۰۵ـ۵۶۵م)سردارمعروف روم شرقی، درزمان امپراتور ژوستینین می‌زیست. درجنگی که با سپاهیان خسرو انوشیروان کرد، توانست آنان‌را وادار به‌عقب‌نشینی کند.ولی‌در سال ۵۳۱م، پادشاه ایران توانست اورا در «کالینیکوم» *Callinicum* واقع درسوریه شکست دهد.

پس‌از مدتی به «قسطنطنیه» فراخوانده شد وبافرونشاندن قیام «نیکا» *Nika* که برضد امپراتور برپاگردیده بود، تاج و تخت را ازسقوط حتمی نجات داد. به‌طوری‌که دربعضی از تواریخ آمده است، دراواخر عمر مورد بی‌مهری امپراتور قرارگرفت وبه‌وضع فلاکت باری افتاد. اما مورخین معاصر چنین افسانه‌ای را مقرون به‌واقعیت نمی‌دانند.

صفحه ۲۷۱ مدفع‌السهر نوعی غذا شبیه پلواستانبولی ماایرانیان است‌که دراکثرکشورهای خاورمیانه طبخ آن متداول است.

صفحه ۲۷۹ جنگ «بوئر»که به‌جنگ آفریقای جنوبی نیز معروف است، از۱۲ اکتبر ۱۸۹۹ تا ۳۱مه۱۹۰۲، بین انگلیس ودوکشور آفریقایی درگرفت. مهاجران انگلیسی ماندگار در «ژوهانسبورك»که بیشتر معادن طلارا دردست داشتند، برآن

شده بودند تاحکومت را هم به‌دست گیرند. ولی‌مردم‌دو کشور «آفریقای جنوبی» و«کشور آزاد نارنجی» بااتحاد بایکدیگر ودرخواست کمك‌از آلمان، دست به‌مقاومت‌زدند. دولت بریتانیا لرد رابرتز را مأمور سرکوب مردم کرد واو بـاحمله به‌نیروهای این دوکشور، «ژوهانسبورگ» و«پرتیوریا» را به‌تصرف‌خود درآورد. سپس در۲۹ نوامبر ۱۹۰۰، فـرماندهی را به «لرد کیتچنر» سپرد. البته جنگ‌هـای چریکی همچنان ادامه یافت تااین‌که باسرکوبی‌کامل شورشیان، این دوجمهوری به‌صورت ترانسوال بریتانیا جزو اتحادیه‌آفریقای جنوبی شدند.

صفحه ۳۳۵ «استوت زینگن» رهبر گروهی ازآلمانی‌ها درکشورهای‌عربی بود که به‌دست اعراب اسیرشد.

صفحه ۳۴۵ چـارلز مـونتاگو دافتی *Charles Montago Doughty* نویسنده وجهانگردانگلیسی (۱۸۴۳–۱۹۲۶م.)درسال۱۸۶۵ ازدانشگاه‌کمبریج فارغ‌التحصیل شد. اوبامسافرت به‌سوریه و فلسطین، مطالعات بسیاری درمورد زمین‌شناسی وباستان‌شناسی کرد.همچنین همراه باگروهی ازبدویان به‌عربستان سفرکرد و مشاهدات خودرا درمـورد جغرافیای طبیعی وزمین‌شناسی این سرزمین، درکتاب مصوری به‌نام «سفرهای صحرای عربستان» منتشر نمود. درضمن، این جهانگرد انگلیسی، اشعار نغزی هم سروده کـه در ادبیـات انگلیس از شهرت بسزایی برخوردار است.

صفحه ۳۵۸ کوسیر یا الکسود شهری درمصر– درکنار رودنیل – است.

صفحه ۴۲۹ بارون‌کولمار واندر گولتز *Baron Kolmar vander Goltz* (۱۸۴۳–۱۹۱۶م.) درآلمان‌زاده‌شد. درجنگ ۱۸۶۶اطریش

وجنگ‌های فرانسه باپروس در ۱۸۷۰م شرکت کرد. درسال ۱۸۸۳م برای سامان دادن به‌ارتش ترکیه، دعوت شد وسیزده سال درترکیه بود. سپس درسال ۱۹۰۸ به‌آلمان فراخوانده شد وبه‌درجهٔ سپهبدی، مفتخر گردید. و سپس باردیگر برای دو سال به‌ترکیه بازگشت. درسال ۱۹۱۱ به مقام فرماندهی کل (ارتشبد) رسید و بازرسی ارتش دوم‌آلمان را پذیرفت. در ۱۹۱۴م بعدازحملهٔ‌ارتش‌آلمان به‌بلژیك وتصرف «بروکسل»، به‌عنوان فرماندار قسمت‌اشغالی بلژیك برگزیده‌شد. درنوامبر همان سال باعنوان مشاورنظامی سلطان عثمانی، به‌ترکیه رفت واورا دردفاع از داردانل در گالیپولی کمك کرد. در۱۹۱۵م فرماندهٔ ارتش اول ترکیه شد وژنرال چارلزتوزند - *Charles Townshand* را در کوت‌العماره بین‌النهرین محاصره کردولی قبل‌از تسلیم دشمن، درگذشت. او دارای تألیفات بسیاری در زمینه نظامی می‌باشدکه می‌توان برای‌نمونه اثرمعروف«ملت‌ها درجنگ» را نام بردکه به‌زبان انگلیسی نیز ترجمه شده‌است.

صفحه ۴۳۴ «نیگی توران» واژه‌ای ترکی است‌که به‌معنای «ترکیهٔ نو» می‌باشد.

صفحه ۵۷۴ «سمح» گیاهی است‌که ازدانه‌های‌آن برای چاشنی غذاها به صورت پودر استفاده می‌کنند.

صفحه ۶۳۰ به‌پاورقی شمارهٔیك، صفحهٔ ۱۲۴۷ نگاه شود.

صفحه ۷۳۷ درکتاب‌های افسانه‌ای باستانی، از آتارگاتیس *Atargatis* نام برده شده‌که به‌عنوان خدای (رب‌النوع) باروری سوریه شناخته می‌شد وکم و بیش مشابه ایشتار بابلی‌ها و آستارته فنیقیان بود. خدای باروری «آتارگاتیس»،درهیراپولیس قرار

داشت و به‌صورت زنی شبیه یك ماهی بود. ستایش «خدای باروری» به‌مصر، یونان، ایتالیا وحتی انگلستان نیز سرایت کرد. یونانیان، به‌عنوان مظهری از باروری، گاهی آفرودیت را هم نمونه قرارمی‌دادند. به‌طورخلاصه به‌باروری وتولید نسل، همیشه بابرداشتی حاکی ازقدرشناسی وسپاس نگریسته می‌شده است.

صفحه ۷۹۹ باروخ اسپینوزا فیلسوف نامدار هلندی (۱۶۳۲–۱۶۷۷.م)، تحصیلات‌خودرا نزد خاخام‌ها (روحانیان‌یهودی) آغازکرد و درعلوم وادبیات عبری مهارت زیادی یافت. پس‌ازآشنایی با فلسفه، ازدین خود برید ودرنتیجه درسال ۱۶۵۶.م ازمجمع یهودیان اخراج شد. وی تا ۴۴ سالگی که مرگش فرارسید، به‌گوشه‌نشینی‌وتنهایی‌گذراند وبه‌مطالعه دربارهٔ فلسفه‌پرداخت. از آثارش، می‌توان اثری را نام بردکه دربارهٔ‌آزادی فلسفه بود.اسپینوزا دراین‌اثرنوشته بودکه اندیشه‌درفلسفه به‌هیچ‌وجه باتفکرات مذهبی ویا حکومت، مغایرت ومخالفتی ندارد؛ ولی اگر این آزادی اندیشه توسط حکام ومتعصبین مذهبی ازمیان برداشته‌شود، سقوط رژیم وحکومت راهم درپی خواهدداشت.

صفحه ۸۰۱ «فتالیزم» یعنی اعتقاد به‌این‌که زندگی انسان‌وابسته به‌مقدرات وسرنوشتی است‌که ازپیش معین شده وهیچ‌گونه رابطه‌ای به کوشش انسان ندارد. البته این اعتقاد کاری به‌امور روزمره نداشته بلکه بامسائل‌عمده‌تری چون مرگ،روح،جنگ‌وصلح، ویاانقلاب‌ها سروکار دارد. فتالیزم تقریباً بافلسفه زندگی در شرق عجین شده‌است.

صفحه ۸۵۷ سودلا خلیج‌کوچکی درقسمت شمالی ترکیه، نزدیك به‌دریاچه

مالت می‌باشد. درجنگ اول جهانی قرار براین بودکه قوای فرانسه‌وانگلیس ازاین خلیج،گالیپولی را موردحمله‌قراردهند ولی موفق نشدند وقوای خودرا تخلیه‌کردند.

صفحه ۸۶۹ مینی‌پوس فیلسوف یونانی پیرومکتب «کلبیون» درنیمه اول قرن دوم قبل‌ازمیلاد درسوریه زاده شد. آثار اوهمه مفقود شده وفقط چیزهایی‌که سایرین درمورد او نوشته‌اند باقی مانده. او ابتدا برده‌ای بوده‌که بعدها موفق شد آزادی خودرا به‌دست آورد. اوکه آثار خودرا هم به‌شعر وهم به‌نثر می‌نوشت بیشتر فلاسفهٔ معاصرخودرا به‌باد انتقادمی‌گرفت ومخصوصاً طرفداران مکتب «اپیکوری» و«رواقی»را باطعنه وملامت مورد ریشخند قرار می‌داد.

صفحه ۸۶۹ ملیگر فیلسوف وطنزنویس یونانی (۱۴۰ تا ۷۰ قبل از میلاد) شاعر وفیلسوفی «کلبی»است. او بخاطرجمع‌آوری حدود ۱۳۰ قطعه هجائی، معروف‌شد. اشعاری‌کداوجمع‌آوری‌کرده مربوط به‌پنجاه شاعراست‌که ازاشعار حماسی یونان ازقدیم‌الایام تا زمان خودش می‌باشد. اسم این مجموعه را استفانوس *Stephanos* نهادکه به‌معنی «دسته‌گل» است.

صفحه ۸۹۹ تابستان سینت مارتین استعاره‌ای است‌که در ادبیات انگلیس برای روزهای‌گرم تابستان به‌کار می‌برند ونشان دهندهٔ هوای خفقان‌آور است.

صفحه ۱۰۰۶ «سر مارك سایکس» دیپلمات معروف بریتانیائی است‌که بدون اطلاع لردکیتچنرقرارداد معروف «سایکس‌ـپیکوت» را بافرانسه امضاءکرده بود. این قرارداد در۱۶مه۱۹۱۷.م بطورمخفیانه‌بین‌انگلستان وفرانسه منعقدشده‌بودکه براساس

آن بدون توجه به وعده و وعیدهای انگلستان به اعراب، سرزمین سوریه به فرانسه واگذار می گردید.

صفحه ۱۰۱۱ سرادوارد گری *Sir Edward Grey* سیاستمدار انگلیسی (متولد ۱۸۶۲ م.) در ۲۳ سالگی وارد پارلمان شد و به مدت ۳۱ سال پیاپی درمجلس عوام انگلیس خدمت کرد و درسال ۱۹۰۵ وزیر امور خارجه انگلیس شد. او همان کسی است که در ۳۰ اوت ۱۹۰۷ میلادی موافقتنامهٔ دوجانبهٔ انگلیس وروس را مبنی برحقوق ومنافع این دو کشور درشمال و جنوب ایران به امضاء رسانید. وی درجنگ اول جهانی و بعد از آن، نقش بزرگی در روابط دیپلماتیك بریتانیا ایفا نمود.

صفحه ۱۰۲۲ اریك وان فالکنهاین ژنرال آلمانی (۱۸۶۱-۱۹۲۲ م.) یکی از استراتژیست‌های بزرگ جنگ اول، فارغ التحصیل دانشگاه جنگ آلمان بود. در سال ۱۹۲۳ وزیر جنگ و درسال ۱۹۱۴ فرمانده ستاد ارتش آلمان شد. درسال ۱۹۱۶ بعد از ورود رومانی به جنگ ازسمت فرماندهی ستاد برکنار شده و برای فرماندهی جبهه درروماني اعزام گردید که آن کشور را شکست داد و بعد فرمانده جبهه‌های ترکیه شد.

صفحه ۱۰۶۳ « آندره ماسنا » سرباز فرانسوی (۱۷۵۸-۱۸۱۷ م.) از سال ۱۷۷۵ تا ۱۷۸۹ م. دریك جنگ ایتالیائی خدمت کرد. درسال ۱۷۹۱ به یك گردان داوطلب دولت انقلابی فرانسه پیوست ودرسال ۱۷۹۳ م. ژنرال شد وفرماندهی یك تیپ را بعهده گرفت. درلشکرکشی «پیدمون» *Piedmont* درسال ۱۷۹۴ م. و بعد در لشکرکشی‌های سالهای ۱۷۹۶ م. تا ۱۷۹۷ م.

بعنوان ژنرال مورداعتمادناپلئون، جنگ«ریولی» *Rivoli* را به موفقیت رساند. درسال ۱۷۹۹.م لشکر روسیه را در «زوریخ» شکست داد ودرسال ۱۸۰۰،ژنو را بمدت ۴ ماه درمحاصره‌داشت‌واین‌مقابله‌به‌ناپلئون فرصت دادتا به‌مارنگو *Marengo* حمله‌کند. درسال۱۸۰۴.م مارشال‌امپراطوری فرانسه شد. درسال۱۸۰۵.م فرمانده جبهه‌های ایتالیا شدکه پادشاهی ناپل را بـرای جـوزف بناپارت به‌دست آورد. شهامت بی‌نظیر او در اسپرن‌ـاسلینگ*Espern–Esling* درسال۱۸۰۹.م‌که موجب نجات قوای فرانسه ازشکست و نابـودی حتمی شد بـرایش عنوان شاهـزادهٔ اسلینگ را به‌ارمغان‌آورد (۱۸۱۰م). سپس درسمت فرماندهی ارتش درپـرتغال درسالهای ۱۸۱۰تا۱۸۱۱ به‌مدت پنج مـاه با ویلینگتون‌جنگید ولی عاقبت‌مجبورشدبه‌اسپانیا عقب‌نشینی کند ودرماه مه سال ۱۸۱۱ در«فونته دو آنورو» *Fuentes d' Onoro* شکست خورد. بعد به‌فرانسه فـراخوانده شد وفرماندهی جبهه «مارسی» را بعهده‌گرفت. اواز بازگشت خـانـواده بوربونها به‌قدرت حمـایت کـرده و بعداز نبرد «واترلو» به‌فرماندهی پاریس منصوب گردید.

صفحه ۱۰۸۵ آپولونیوس(۲۶۲ـ۱۹۰ق.م) ریاضی‌دان مشهوریونان‌قدیم است‌که ریاضیات یونانی را ترقی داد ودرعلوم،ابتکارات قابل توجهی به‌جای‌گذاشت.

صفحه ۱۰۸۵ تارسوس شهری باستانی درآسیای صغیراست‌کـه درپیش، زیرسلطه امپراتوری روم بود ودارای‌چنان شکوه وعظمتی شدکه با«آتن» و«انطاکیه»کوس برابری‌می‌زد. «تارسوس» بیشتر وابسته به‌امپراتوری «سیلیسیه» بود ودرآخر به‌دست

تازیان افتاد واز اهمیتش کاسته شد.

صفحه ۱۰۹۷ مونرآل شهری درجزیرهٔ «سیسیل» است که به‌خاطر داشتن کاخ‌ها و بناهای باشکوه، معروف می‌باشد. از جمله می‌توان به‌دروازه‌های برنزی، موزائیک‌های بسیارزیبا، وهمچنین صومعهٔ به‌جامانده ازقرن ۱۲میلادی اشاره کرد.

صفحه ۱۱۰۰ دیونیسوس، دیکتاتور سیراکوس (۳۶۷-۴۰۵.م) بود که بر«سیسیل»نیزحکومت می‌کرد واو بودکه‌موفق شدکارتاژها را شکست دهد.

صفحه ۱۱۳۴ گزنفون تاریخ‌نگار نامدار یونان باستان است.

صفحه ۱۱۵۸ باکینگهام،کاخ سلطنتی پادشاه انگلیس درلندن است که در سال ۱۷۰۳.م بنا گردید.

صفحه ۱۱۶۶ «جان‌میلتون» شاعرانگلیسی (۱۶۰۸-۱۶۷۴.م)که ازآثار معروف او «بهشت گم شده»، «تاریخ بریتانیا» و«مجموعهٔ اشعارمیلتون» را می‌توان نام برد.

صفحه ۱۱۷۴ احتمالا نام‌شخصی به‌نام«طیار»براین درخت نهاده شده‌بود.

صفحه ۱۲۰۵ سای‌بل نوعی گیاه‌است که هرچه برگ‌های‌آن بریزد، سایر برگ‌ها برای مصرف دارویی ارزش بیشتری می‌یابند.

صفحه ۱۲۰۵ تراژدی معروف «ویلیام شکسپیر»که بین سال‌های۱۵۹۹تا ۱۶۰۱.م نوشته شد وقهرمان اصلی‌آن، هاملت است.

صفحه ۱۲۱۸ غصام یا غوسام کلمه‌ای است که‌گاهی به‌شهر نیویورک‌اطلاق می‌شود واهالی‌آنرا غصعمیه یاساکنین غوسام می‌نامند. این

لفظ ابتدا توسط واشنگتن ارویتگ بکار رفت. این اسم از دهکده‌ای درجنوب غربی ناتینگهام انگلستان گرفته شد. برحسب آنچه که گفته‌شده «جان» پادشاه‌انگلستان (۱۱۹۹–۱۲۱۶م.) به‌این دهکده سفر کرد تامحلی‌را برای بنای کاخ برگزیند. اهالی آنجا که بیم آن داشتند بااقامت پادشاه در آن دهکده هزینه‌های زندگی روبه‌افزایش نهد خودرا به حماقت وابلهی زدند وپادشاه را نگران کردند. بعدازآنکه پادشاه برگشت، یکی ازاهالی دهکده گفت: «ابلهانی که از غسام عبورمی‌کنند بیش‌ازابلهانی‌هستندکه‌درآنجا زندگی می‌کنند»! وبعد ارویتگ بنابه‌همین گفته، ساکنین نیویورك راازنظردرایت به‌ساکنین غوسام تشبیه‌نموده‌وخودنیویورك را به‌نام غوسام یا غصام نامید.

باشگاه ادبیات

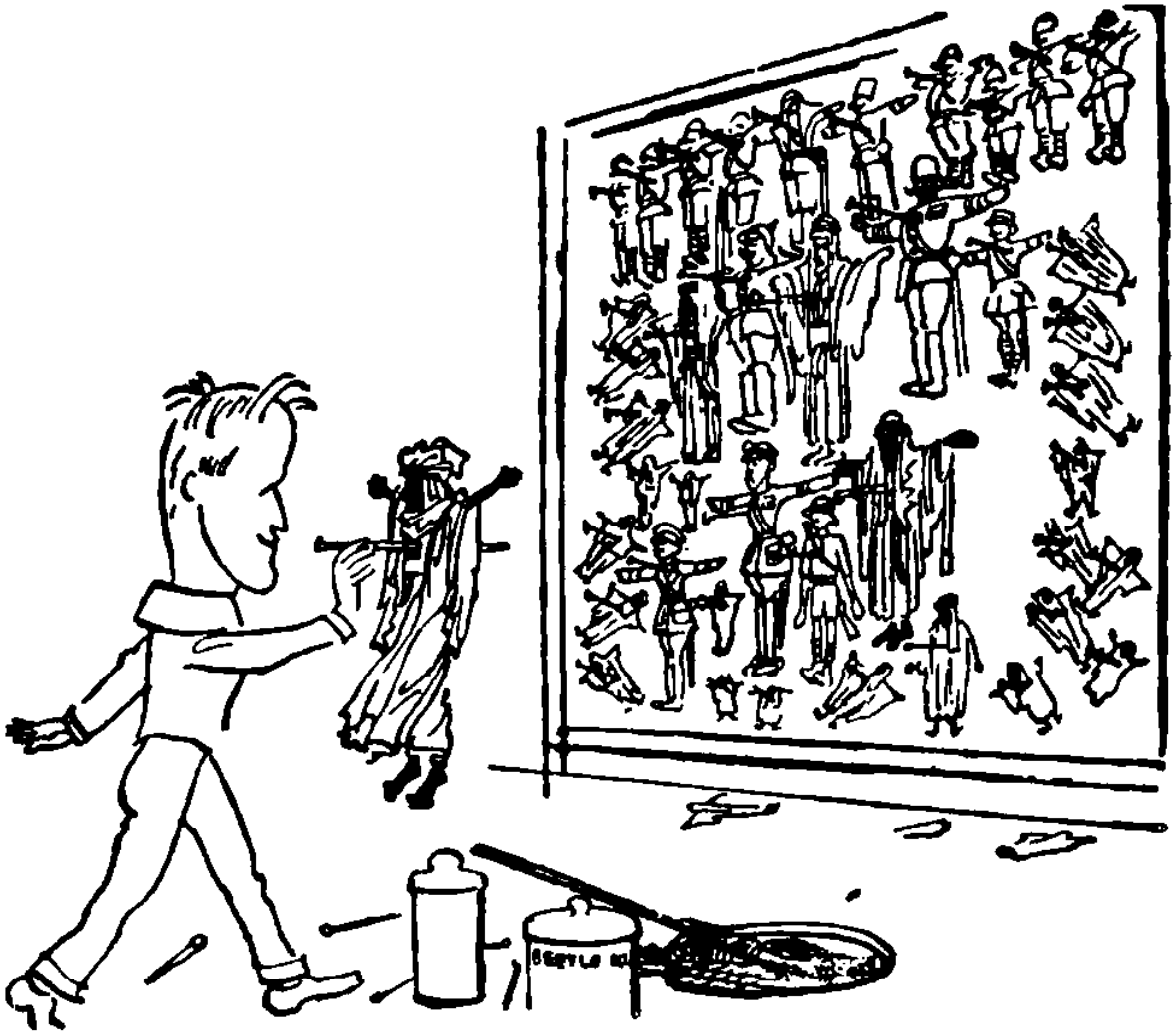

کودتا

(یک داستان حقیقی و خواندنی)

۱ چگونه لورنس وارد ایران شد؟
۲ چگونه سیستم تقوشورش نمود؟
۳ چگونه سید فرهاد از زندان فرار کرد؟

و ارتباط این سه موضوع بهم

نویسنده و گردآورنده : نصرالله شفیقه

با مقدمهٔ : محمد مسعود

The Seven Pillars of Wisdom

Thomas Edward Lawrence